

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصۃ الأسعار وزبدۃ الأفكار

(بخش کا شان)

تألیف

میر تقی الدین کاشانی

(زنده تا ۱۰۱۶ھ.ق)

به کوشش

عبد العلی ادیب برومند

محمد حسین نصیری کهنمویی

تقی‌الدین کاشانی، محمد بن علی، ۹۴۶ - ۱۰۱۶ ق

[خلاصه الاشعار و زیده الافکار. برگزیده]

خلاصه الاشعار و زیده الافکار (بخش کاشانی) / تألیف میر تقی الدین کاشانی؛ به کوشش عبدالعلی

ادیب برومند و محمد حسین نصیری کهنمویی - تهران: مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۴.

۷۶۳ ص: نمونه (میراث مکتوب: ۱۳۱: زبان و ادبیات فارسی: ۳۶)

ISBN 964-6781-97-7

ص.ع. لاتینی شده: KHULĀṢAT AL-ASH'ĀR VA ZUBDAT AL-AFKĀR (Kāshān Part)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

واژه‌نامه.

کتابنامه به صورت زرنویس.

نمایه.

۱. شاعران ایرانی - قرن ۱۰ ق - سرگذشتنامه. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق - مجموعه‌ها.

الف. ادیب برومند، عبدالعلی، ۱۳۰۰ - ، مصحح. ب. نصیر کهنمویی، محمد حسین، مصحح.

ج. عنوان. د. عنوان: خلاصه الاشعار و زیده الافکار. برگزیده.

۸۴/۱۳۰۹

PIR ۲۷۵۱ / ۷ خ

۲۱۱۷۹ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



خلاصه الاشعار و زیده الافکار

بخش کاشانی

تألیف: میر تقی‌الدین کاشانی

به کوشش: عبدالعلی ادیب برومند و محمد حسین نصیری کهنمویی

ناشر: میراث مکتوب

نوع حروف به کار رفته در متن: بدر، تایمز، زر، لوتوس

حروفچینی و صفحه‌آرایی: محمد دمیرچی

ویراستار: حسن عاطفی

نمونه‌خوان: فاطمه شاملو

چاپ اول: ۱۳۸۴

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۷ - ۹۷ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: رویداد

نشانی ناشر: تهران، ش. پ: ۱۳۱۵۶۹۳۵۱۹

تلفن: ۳ - ۶۶۴۹۰۶۱۲، دورنگار: ۶۶۴۰۶۲۵۸

E-mail: tolid@MirasMaktoob.ir

<http://www.MirasMaktoob.ir>



دریایی از فرهنگ پر مایه اسلام و ایران در نسخه های خطی موج می زند. این نسخه ها، در حقیقت، کارنامه دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامنه ما ایرانیان است. بر عهده هر نسلی است که این میراث پر ارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به حیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

بایمه کوششی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و جمع در آنها انجام گرفته و صد ها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رساله خطی موجود در کتابخانه های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگر چه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد. احیاناً شهر کتابها و رساله های خطی و طبعی است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. مرکز پژوهشی میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و محققان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه مندان به دانش و فرهنگ بهی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه های ارزشمند از متون منابع تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز پژوهشی میراث مکتوب

فهرست مطالب

مقدمه مصحح	یازده
تشکیل دولت صفوی و تأثیرش در شعر و ادب پارسی	یازده
چگونگی اوضاع شعر در روزگار صفویان	هجده
تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار	بیست و دو
درباره مشاغل شاعران	بیست و هشت
درباره سقوط اخلاقیات	بیست و نه
ویژگیهای شعر در دوره صفویه از جهت تنوع سبک	سی و یک
مکتب وقوع	سی و سه
معنی‌گرایی یا معنی‌طرازی	سی و پنج
مثال از رکن الدین مسعود	سی و هفت
در نعت نبی اکرم (ص)	سی و هشت
سبک اصفهانی	چهل
بیت‌هایی از صائب	چهل و یک
بیت‌هایی از کلیم کاشانی	چهل و سه
سبک هندی	چهل و سه
مقدمه مؤلف	۱
اصل اول - در ذکر شعرای دار المؤمنین کاشان	۱۳
فصل اول - در ذکر مخادیمی که الیوم در عرصه حیات جلوه‌گرند	۱۳
حسان العجم مولانا محتشم	۱۵
امیر رفیع الدین حیدر معمای	۲۰
امیر معز الدین محمد	۶۴
خواجه امین الدین محمد	۷۲

۷۷	میرزا حسابی
۹۳	مولانا ضیاء الدین محمد
۹۸	میرزا جلال حکیم
۱۰۷	مولانا رکن الدین مسعود
۱۹۱	میرزا ابوطالب
۲۲۱	میر رفیع الدین حسین
۲۳۱	ابوتراب بیگ
۲۶۵	قاضی برهان الدین محمد باقر
۲۶۹	میر رکن الدین مسعود
۲۷۲	میر یعقوبی
۲۷۷	مولانا جمال الدین محمد
۲۸۳	میر نظام الدین هاشمی
۲۹۲	مولانا موحد الدین فهمی
۳۲۴	میر علی اکبر تشبیهی
۳۳۲	مولانا شجاع الدین غضنفر
۳۵۲	مولانا کمال الدین حاتم
۳۷۰	مولانا مظفر الدین حسرتی
۳۹۵	مولانا رضایی
۴۱۹	مولانا فرید الدین شعیب
۴۴۲	مولانا وحشتی
۴۵۶	مولانا افضل دوتاری
۴۶۱	مولانا شرف
۴۶۹	مولانا حیدر ذهنی
۴۷۹	مولانا مقصود
۴۹۷	مولانا حیاتی
۵۰۸	خواجگی عنایت
۵۱۵	مولانا سمائی
۵۱۹	مولانا شعوری

مولانا فخری	۵۲۶
مولانا حسین خضالی	۵۳۳
مولانا کسری	۵۴۴
مولانا نذری	۵۵۹
مولانا شریف	۵۶۸
مولانا مردمی	۵۷۶
مولانا سروری	۵۷۸
مولانا عبدالغفار	۵۹۶
قاضی محمد عصفور	۶۰۵
مولانا جلال الدین مسعود	۶۰۸
مولانا غضنفر	۶۱۱
فصل دوم - در ذکر جمعی از شعرای دار المؤمنین کاشان، که در زمان تألیف این	
خلاصه خیر مآل رخت هستی از دامگاه فنا به آرامگاه بقا کشیده‌اند و	۶۱۹
مولانا شجاع	۶۲۱
میر مسعود	۶۴۶
مولانا همدمی	۶۴۹
مولانا مشفق	۶۵۷
مولانا گلشنی	۶۶۰
مولانا حیدر طهماسبی	۶۶۶
مولانا ادهم	۶۷۰
مولانا نعمتی	۶۷۵
مولانا نگاهی	۶۹۳
مولانا عبدل ساکنی	۶۹۸
مولانا رموزی	۷۰۰
میر هیبت الله قانع	۷۲۰

فهارس	٧٢٥
١. آیات	٧٢٧
٢. اسامی اشخاص	٧٢٨
٣. تخلص	٧٣٧
٤. قبایل و گروهها	٧٣٩
٥. کتابها	٧٤٢
٦. مکانها	٧٤٣
٧. ماده تاریخ	٧٤٦
٨. لغات و اصطلاحات	٧٤٨
٩. منابع و مأخذ	٧٤١

مقدمه مصحح

تشکیل دولت صفوی و تأثیر آن در شعر و ادب پارسی

برای پی بردن به چگونگی اوضاع ادبیات فارسی به ویژه شعر که موضوع تحقیق ماست، در ضمن تنظیم و تحقیق آثار همزمانان تقی الدین کاشانی از تذکره خلاصه الاشعار بایسته است که از تشکیل دولت صفوی و تأثیر آن در ادب فارسی تا اواخر دوران شاه عباس اول مختصری نگاشته شود:

نابسامانی اوضاع و هرج و مرج و کشتارهای طوایف گوناگون از شاهان و شاهزادگان بر سر تملک و دست اندازی به قسمتهایی از سرزمین ایران همواره انگیزه آن شده است که یک جنبش فراگیر و رهایی بخش، برای پایان دادن به چنین دورانی وحشتناک و به منظور یکپارچه کردن کشور پدید آید و یک تن با سرکردگی این نهضت دوره تازه ای را در تکوین تاریخ استقلال و وحدت ملی آغاز نماید.

در واپسین سالهای سده نهم و نخستین سالهای سده دهم به هم ریختگی و آشفته حالی فراوان، سر تاسر ایران را فراگرفته بود. شاهزادگان تیموری و پادشاهان بایندری آق قوینلو و قره قوینلو در هر قسمت برای خود دستگاه حکمرانی راه انداخته و رسم ملوک الطوایفی را به ظهور و بروز رسانده بودند. در آن روزگاران شیخ حیدر پدر اسماعیل و فرزند شیخ جنید که از نوادگان شیخ صفی بودند و از مسند خانقاه نشینی به هوای حکومت و فرمانروایی دل در گرو داشتند، با شیروانی ها و چرکسی های کافر به عنوان غزوه آغاز نبرد کرده و پس از شکست دادن آنان و به چنگ آوردن غنیمتهای فراوان کسب شهرت نمود. وی چون به مذهب شیعه تمایل نشان می داد، باعث تشکیل

اتحادیه‌ای از قبیله‌های ترکمان شیعی که در آسیای صغیر (آناتولی) سکونت داشتند، گردید و طایفه‌های استاجلو، روملو، شاملو، تکلّو، بهارلو، شیخاوند و افشار را گرد هم آورد و آنان را به ارشاد خود خوانده، مرید خویش ساخت.

شیخ حیدر در سال ۸۹۳ در نبردی که با فرخ یسار حاکم شیروان و متحد سلطان یعقوب بایندری کرد، کشته شد و فرزندانش با همسر او به حبس افتادند. پس از رهایی آنان از حبس که چهار سال به درازا کشید، از میان فرزندان شیخ حیدر، اسماعیل به گونه‌ای ناشناس خود را به گیلان رسانید و نزد کارکیا والی گیلان و با تشویق وی به آموختن علم و ادب پرداخت. او وقتی به ۱۴ سالگی رسید با راهنمایی مریدان پدرش که از امیران افشار و استاجلو و تکلّو و شاملو بودند، به اردبیل که زادگاه جدّ اعلایش بود روانه گردید.

اوضاع در هم ریخته و آشفتگیهای ناشی از حمله‌های اقوام مغول و تاتار و جریحه‌دار شدن احساسات عمومی ملت ایران که هر چند گاه دستخوش تعدیهای فرمانروایان ستمکار و تاراجگر شده بودند و نیز به علت زمینه‌ای که از دیرباز بعد از پیروزی تازیان در دل ایرانیان برای پذیرش مذهب شیعی و هواداری علویان وجود داشت، اسماعیل ۱۴ ساله را با تأیید و همراهی تیره‌های نامبرده که مریدان شیعی مذهب او بودند، برانگیخت تا قد برافرازد و با ادعای اینکه از سوی امام غایب، حضرت مهدی (عج) مأمور ترویج مذهب تشیع گردیده است، به بنیانگذاری سلسله‌ای شیعه مذهب در ایران همت گمارد.

او با این ادعا و دارا بودن مقام ارشاد که مریدانش فرمانهای او را بی چون و چرا کردن می‌نهادند با حکومت‌های محلی درآویخت. در سال ۹۰۶ برای خونخواهی پدرش به شیروان حمله برد و پس از کشتن فرخ یسار، شیروان را به تصرف خود درآورد. بعد به تسخیر مرو و شکست دادن شیبیک خان شیبانی پرداخت و در چندین پیکار دیگر بین سالهای ۹۰۸ تا ۹۱۳ به تسخیر برخی از شهرهای بزرگ و کوچک ایران یکی پس از دیگری توفیق یافت. شجاعت و دلاوری او در جنگ چالدران و مقابله با لشکریان مجهّز به توپ و تفنگ سلطان سلیم پادشاه مقتدر عثمانی، هر چند به شکست او انجامید و تبریز به گونه‌ای ناپایدار به اشغال عثمانیان درآمد، ولی ضرب شست سپاهیان ایران

حساب شسته رفته‌ای از شجاعت و تهور به دست نیروی عثمانی داد و آنها را به بازگشت از تبریز ناگزیز ساخت.

ایلات و قبیله‌های شیعی مذهب و صوفی مسلک که به نام قزلباشیه در رکاب شاه اسماعیل شمشیر می‌زدند، بزودی نفوذ او را در سرتاسر ایران و تشیع را در میان اکثر مردم این دیار گسترش دادند و این نهضت که باید یک جنبش ملی و استقلال طلبانه نامیده شود، توانست در برابر شاهان عثمانی که به عنوان خلافت مسلمانان خواستار ضمیمه کردن همه اهل اسلام از جمله ایران در زیر سیطره خود بودند، به ستیزه‌گری برخیزد و با نپذیرفتن خلافت اهل تسنن ایران را به نام یک کشور مستقل در میان قدرتمندان هند و ترکستان و عثمانی جا بیندازد.

خدمت بزرگی که شاه اسماعیل از جهت تأمین وحدت ملی و یکپارچگی جغرافیایی ایران و رهایی دادن آن از ملوک الطوائفی به انجام رسانده، هر چند با خشونت‌های سنگدلانه همراه بوده است، صفحات زرین و درخشانی را در تاریخ سیاسی ایران باز گشوده و پایداری این خدمت تا این زمان دنباله یافته است.

شاه اسماعیل از خردسالی و نوجوانی مدت بیست سال برای تثبیت قدرت خود در سرتاسر ایران به پیکار و واپس راندن دشمنان خود مشغول بود و بعد از آن دست به عمران و آبادی در قلمرو فرمانروایی خویش زد و به ساختن مدرسه‌ها و مسجدها و بازسازی آنها پرداخت و در آن روزها جاهای تفریحی مانند قهوه‌خانه‌ها، شرابخانه‌ها، و محل تهیه خوراکها و نوشابه‌های فراوانی دایر گردید و گرد هم آیی اهل ذوق و هنر و تجارت در آن محلها معمول شد.

پس از شاه اسماعیل فرزندش تهماسب اول در تبریز به تخت پادشاهی نشست و در آن هنگام بیش از ۱۴ سال نداشت. وی در اوایل کار سالیانی به عیش و نوش و هنر و هنرمندی دلبستگی فراوان یافت و شمار بسیاری از اهل ذوق و هنر و نقاش و خطاط به تشویق او در هنرکده سلطنتی سرگرم آفرینشهای هنری بودند و خود نیز نزد استادان بزرگ آن عهد به مشق نقاشی می‌پرداخت و در این هنر دستی یافته بود. از هنروران فرادست آن زمان می‌توان از کمال الدین بهزاد، خواجه عبدالعزیز، میر زین‌العابدین، سلطان محمد، مظفر علی، شیخ زاده هراتی، میرک اصفهانی و قاسمعلی چهره‌گشا در

رده نقاشان و نیز از میرعلی هروی، شاه محمود نیشابوری، شاه محمد مشهدی، سلطان محمد نور، محمد قاسم و سلطان محمد خندان از زمره خوشنویسان نام برد.

شاه تهماسب سالیانی بعد از گذشت پادشاهی از نوشیدن شراب توبه کرد و به نوعی مقدس مآبی های تحجر مانند گرایید و از آن همه علاقه ای که به هنر و هنرمند داشت، رویگردان گردید.

چون سران قزلباش در اوان خردسالی شاه با هم پُرسازش نداشتند و در آویز و ستیز بودند و مرشد را از خود می رنجانیدند، عیدالله خان شیبانی که برادرزاده شییک خان بود، فرصت را غنیمت شمرده، به هرات و خراسان بنای دست اندازی گذاشت، اما در سال ۹۳۵ از سپاهیان شاه تهماسب شکست خورد و به سرزمین خود شتافت.

شاه تهماسب هنگامی که سخت چهره مذهبی به خود گرفت، در حالی که مردم ایران تازه از تسنن به تشیع گرویده و از احکام مذهب شیعه آگاهی درستی نداشتند، شماری از عالمان شیعه از جمله محقق کرکی و شیخ نورالدین کرکی را از کشورهای عرب به ایران دعوت کرد تا در این قسمت کاستیها را مرتفع سازند و سرشته دار امور مذهبی شوند. شاه از لحاظ وسواس مذهبی کار را به جایی رسانید که از محقق کرکی وکالت در حکمرانی گرفت.

شاه سلیمان قانونی، پادشاه عثمانی در سال ۹۳۹ به ایران حمله برد. او هر چند موفق به پیشرفتهایی گردید ولی با مشکلاتی رو به رو و به بازگشت از ایران مجبور شد. در سال ۹۵۱ القاص میرزا برادر شاه، در حالی که حاکم شیروان بود، بر شاه تهماسب یاغی شد و وقتی شاه عازم سرکوب او گردید، به سلطان سلیمان پادشاه عثمانی پناهنده شد و او را به دست اندازی در قلمرو ایران برانگیخت، ولی سپاهیان عثمانی پس از تصرف گرجستان و شیروان از رویارویی با لشکریان ایران احتراز جسته، بازگشتند. چون در همان روزگار بایزید پسر سلطان سلیمان هم به دربار ایران پناهنده بود، پس از استرداد وی به امپراتور عثمانی، در سال ۹۶۸ هـ قرارداد صلحی بین دو کشور بسته شد که چند سال به درازا کشید.

در عصر شاه تهماسب رویدادی که موجب استوارگشتن پیوندهای سیاسی ایران و هند گردید، پناهنده شدن همایون پادشاه بآبري هند به ایران بود که از شیرخان لودی

افغانی شکست خورد و برای مددخواهی از شاه ایران به این کشور آمد و شرح پذیرایی آبرومندانۀ شاه تهماسب از وی در تاریخ به گونه دامنۀ داری یاد شده است. همایون پس از یک سال مهمان بودن در ایران به پشتیبانی و همراهی لشکریان قزلباش به جنگ شیرخان رفت و پس از شکست دادن او بر تخت پادشاهی هند استقرار یافت. همایون هنگام عزیمت از ایران تنی چند از نقاشان هنرآفرین ایرانی مانند خواجه عبدالصمد و میر سید علی جدایی را نیز با اجازه شاه به هندوستان برد و این نگارگران، سبک معروف به هند و ایران را که شاخه‌ای از مینیاتور ایرانی است، بنیاد نهادند.

چون شاه تهماسب در اواخر پادشاهی و دوران صلح به شیوۀ شایان پادشاهی عمل نمی‌کرد و خست و امساک وی در هزینه کردن نسبت به سپاهیان که دوران صلح را می‌گذراندند، ایجاد ناخرسندی کرده بود، اسماعیل دوم فرزند شاه تهماسب پس از درگذشت پدر در ۹۸۴ هـ به مددکاری پری‌خان خانم دختر حیلۀ گر و مکار شاه تهماسب که مخالف حیدر میرزا بود، به پادشاهی رسید و چون وی در زمان پدر مغضوب و محبوس بود، نسبت به همه شاهزادگان و کسان نزدیک خود بدین می‌نمود، حتی نسبت به تشیع بی‌عقیده شده و به اهل تسنن گرایش داشت و در مدت دو سال سلطنت خود از کشتار فجیع شاهزادگان صفوی خودداری نکرد و با بدنامی هر چه بیشتر به وضع مبهم و مرموزی درگذشت.

پس از درگذشت وی سلطان محمد خدابنده که بزرگترین فرزند شاه تهماسب بود، به سلطنت رسید. این پادشاه از ضعف بینایی رنج می‌برد و شاید همین موضوع او را گرفتار ضعف نفس گردانیده بود و وقتی در زمان حکومتش در شیراز به دعوت امیران قزلباش، سلطنت خود را اعلام کرد، چندی نگذشت که آثار فتور و آشفتگی در کار مملکتداری به ظهور رسید و همسرش خیرالنساء بیگم موقع را غنیمت شمرده، در سررشته‌داری حکومت دست‌اندر کار شد. این موضوع اوضاع کشور را به نابسامانی کلی کشايند و موجب قتل خیرالنساء به دست سران قزلباش که از این جهت برآشفته بودند، گردید.

سرکردگان قزلباش که با هم در کسب قدرت همسری و رقابت داشتند، هر یک به هواداری یکی از پسران سلطان محمد قد برافراشتند، چنان که عباس میرزا را در ۱۸ سالگی، سران ایلات شاملو و استاجلو در خراسان به پادشاهی علم نموده، حمزه

میرزا را هم جمعی دیگر از قزلباشها نامزد سلطنت کردند، ولی حمزه میرزا به دست عده‌ای دیگر از قزلباشها که مادرش خیرالنساء بیگم را کشته بودند از میان برداشته شد و قرعه فال پادشاهی به نام عباس میرزا اصابت کرد که به عنوان شاه عباس به سلطنت ایران رسید و سلطان محمد پدرش کناره‌گیری نمود. در آن روزها که آثار آشفتگی اوضاع حکومت در ایران از هر جهت نمایان بود، لشکریان عثمانی به سرداری عثمان پاشا تبریز را متصرف شدند و جعفر پاشا از سوی امپراتور عثمانی به حکمرانی آذربایجان منصوب گردید.

شاه عباس که در آغاز پادشاهی با دشواریها و گرفتاریهای بی‌شمار دست و گریبان بود، پیش از هر چیز به تضعیف و فرو کاستن از قدرت امیران قزلباش که مزاحم اداره امور کشور بودند و بیشتر به رقابت، با هم گلاویز گردیده و انضباط نخستین را بعد از تشکیل دولت صفوی پشت پا زده بودند پرداخت و سپاهیان خود را از عده‌ای کار دیده و شجاع به نام شاهسون سامان داد و این نیروی شاهدوست نفوذ قبایل استاجلو و شاملو و روملو و غیره را زیر دامن گرفت و فرو کاست.

شاه عباس چون از سوی شرق ایران هم گرفتار دست‌اندازیها و پیشرویهای ازبکان بود، به صفحات غربی ایران که در تصرف عثمانیها بود، به طور موقت توجهی نکرد و پس از دفع و رفع تجاوزهای ازبکان در خراسان و به بند فرمانبرداری کشیدن فرمانروایان یاغی و خود سر در ولایت رستم‌دار مازندران، نیروی کار آمد و تجهیز فراهم آورد و در سال ۱۰۱۰ به عزم بیرون راندن عثمانیها از آذربایجان و قسمتهای باختری کشور بسیج سپاه کرد و پس از چند سال جنگ و ستیز موفق به بازگرداندن شهرهای اشغال شده ایران از دست عثمانیها شد و افزون بر این برخی از شهرهای عراق از جمله بغداد، سامرا، نجف، کربلا و کاظمین را نیز به تصرف آورد.

شاه عباس از پادشاهان بزرگ و مقتدر ایران به شمار می‌رود که هر چند پاره‌ای از اعمالش درخور خرده‌گیری است و گاه خشونت‌های غیر قابل چشم‌پوشی از قبیل کشتن پسر ارشدش صفی میرزا از وی سرزده است، اما از جهت توانمند ساختن ایران و حفظ تمامیت کشور و وحدت ملی و ایجاد ارتباط با کشورهای اروپایی و شکست دادن پرتغالی‌ها و استرداد جزایر هرمز و بحرین و نیز توجه به عمران و آبادی شهرها و رفاه و

امنیت مردم و بنیاد کردن رباطها و کاروانسراهای متعدد در سراسر ایران به منظور آسایش مسافران و نیز علاقه به هنر و هنرمندان، پادشاهی نامور و سزاوار لقب کبیر است.

وی خود مردی سلحشور و زورمند و با تدبیر بوده و در بیشتر جنگها که با عثمانیانیها و ازبکان کرده است، پیروز گردیده و در احداث بناهای تاریخی مانند میدان نقش جهان و عالی قاپو و مساجد بسیار عالی و پلهای استوار و خلل ناپذیر در اصفهان و شهرهای دیگر خدمات فراموش ناشدنی به ظهور رسانده است. سیاست خارجی و داخلی او به گونه‌ای آمیخته با تدبیر و درایت بوده است که نام ایران را در دوران سلطنت خود بلند آوازه گردانیده است؛ وی در رعایت حقوق اقلیتهای مذهبی روشی عادلانه در پیش گرفته و به طور کلی در مسائل دینی قائل به تسامح بوده است، ولی در سختگیری و تعصب نسبت به اهل تسنن و نقطویان زیاده روی می‌کرده است، اصفهان در عهد شاه عباس، مرکز تجمع شاعران و عالمان و هنرمندان مشهور بود و در عهد او نیز مانند دوره شاه تهماسب برای استوار کردن بنیان تشیع از عالمان شیعه عرب از جبل عامل و قطیف و حساء و غیره دعوت به عمل آمد تا برای تعلیم و ترویج مذهب شیعه به ایران آیند و از این رو علمایی نظیر شیخ لطف الله و شیخ علی بن عبدالعال به این کشور آمدند و مانند شیخ بهایی عاملی در دربار، تقرّب فراوان حاصل کردند تا آنجا که مسجد باشکوهی که در میدان نقش جهان بنیاد گردید به نام شیخ لطف الله نامگذاری شد و او به امامت آن مسجد منصوب گردید.

تقرّب و تسلط علمای عرب نژاد شیعی از زمان شاه عباس به بعد موضوع صوفیگری و مرشد مآبی دوران صفوی را به تدریج ناتوان و ضعیف کرد و نفوذ قزلباشان را در شئون مختلف کاهش داد. تا آنجا که در اواخر این عهد یعنی دوران پادشاهی شاه سلطان حسین عده زیادی از صوفیان به قتل رسیدند. در قسمت علوم و معارف، عربی‌دانی و عربی نویسی و دانشهای نقلی مایه مفاخرت و تنها نشانه دانشمندی و فضیلت به حساب آمد و بر علوم عقلی مزیت یافت. تسلط عالمان قشری در دوران صفوی موجب مهاجرت عده زیادی از روشن اندیشان به دیار عثمانی و هند گردید و رفته رفته تسلط و چیرگی عالمان دین و مجتهدان در شئون حکومتی موجبات ضعف و زوال دولت مقتدر صفوی را در

دوره شاه سلیمان و شاه سلطان حسین فراهم آورد:

یکی از جمله عالمان قشری سید نعمت‌الله جزایری (۱۰۵۰ - ۱۱۱۲ هـ) است که معتقد بود علما محور امور کشورند و ولایات عامل آن. پس در جامعه علما طبیب‌اند و سلاطین قوام دارالمرضی، یعنی مدیر بیمارستان؛ و مردم هنگام شیوع طاعون باید به دستور علما توبه و از معاصی دوری کنند و از شهر خارج شوند. کاربرد زبان عربی در تألیف و تصنیف کتابها و استعمال واژه‌ها و ترکیبات مُغلق عربی و رواج محاورات ترکی در دربار صفویان و قبایل منتسب به این خاندان و ورود کلمات این زبان در زبان فارسی برای ادبیات ما زیانبخش بود و این پدیده در شیوه نگارش تأثیر منفی داشت. هر چند به قراری که ادوارد براون نوشته عده‌ای برای ترجمه کتابهای عربی به فارسی جهت تفهیم عامه مردم مأموریت یافتند، ولی این ترجمه‌ها هم از نظر نثر فارسی در خور توجه نیست از آن جمله است کتاب ترجمه کشف الغمّة فی معرفة الائمّة از علی بن عیسی اربلی، مفتاح النجاح ترجمه ابوالحسن علی بن حسن زواری، مفتاح الفلاح نوشته شیخ بهایی و ترجمه جمال الدین محمد بن حسین خوانساری.

چگونگی اوضاع شعر در روزگار صفویان

نظر به اینکه در دوران صفوی دلمشغولی شاهان، ترویج مذهب تشیع بود و بنیاد حکومت آنان بر پایه این امر استقرار داشت، توجه به شعر و نواختن شاعران و تشویق آنان چنانکه باید و شاید موقعیتی نیافت. زیرا شاه اسماعیل هر چند خود شاعر بود و شاعران را محترم می‌داشت، ولی گرفتاریهای او در جنگهای پی در پی برای دفع دشمنان و یکپارچه کردن ایران فرصت زیادی برای پرداختن به شعر و ادب برایش باقی نمی‌گذاشت. جانشین او شاه تهماسب هم با داشتن قریحه شاعری چون پس از مدتی بعد از جانشینی پدر، به تحجر مذهبی گراییده و به پرهیزگاری و احتراز از مَنهیات پرداخته بود، در این برهه از زندگی معتقد به هواداری فراوان از شاعران نبود. زیرا این طایفه را دارای وسعت مشرب و اهل تسامح و تساهل در مسایل دینی می‌شمرد. او تنها به شعر مذهبی و شاعرانی که در مدح ائمه اطهار(ع) شعر می‌گفتند، توجه فراوان داشت و در نتیجه شاعران آزادمنش از وی چندان تشویق و گرامیداشتی نمی‌یافتند و ناگزیر عده‌ای از

آنان به دربار پادشاهان بایری هند که اقبال کم نظیری به سخنوران داشتند، عزیمت می نمودند یا به دربار عثمانی که دوستار زبان و ادب فارسی بودند می شتافتند.

هر چند در زمان شاه عباس بزرگ که خود نیز شعر می گفت، شعر و شاعری وضع بهتری پیدا کرد و افرادی از شاعران در دربار او مقام و منزلتی شایان یافتند، چنانکه از معاشرت سخنوران لذت می برد و گاهگاه سرزده به قهوه خانه ای که در پایتخت اصفهان، محل گرد هم آیی شعرا بود می رفت و با آنان به گفتگو و شوخی و شنیدن شعرهای نغز می نشست و مکرر به خانه حکیم رکنا مسیح کاشانی می رفت، ولی با این حال دربار او از این حیث با دربار پادشاهان هند درخور مقایسه نبود.

در هندوستان نسبت به گرامیداشت شاعران به قدری زیاده روی می کردند که رفتن به آن سامان آرزوی اهل ذوق و ادیبان بود و بسیاری از این جماعت دنبال وسیله ای می گشتند که خود را به هند رسانند و در دربار شاهان بایری یا راجگان و شهریاران محلی برای خویش جاه و منزلتی به چنگ آورند، چنانکه یکی از شعرا برای دلخوش کردن شاعرانی که آرزوی رفتن به هند داشتند و وسیله اش فراهم نمی شد گفته است:

مرو به هند و بیا با خدای خویش بساز به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است
این دلبستگی شایان شاهان هند به زبان و ادب پارسی موجب شد که این زبان در آنجا رسمیت پیدا کند و نه تنها دربار و درباریان بلکه مردم هند به فرا گرفتن فارسی اهتمام ورزند و از این رو بسیاری از شاعران پارسی گو از آن سرزمین برخاستند که بومی بودند و انبوهی از ادیبان هندی زاده به زبان فارسی و فنون ادب به وسیله تألیف و ترجمه نامه های متعدد و دستور زبان و تصنیف کتب خوب از نظم و نثر، خدمات گرانقدری به این زبان کردند.

افزون بر علاقه دربار بایری هند نسبت به شعر و ادب فارسی و جلب سخنسرایان و عارفان به آن دربار، موضوع دیگری را هم باید بر این امر افزود و آن آسانگیری و عدم تعصب در دین و مذهب بود که صاحبان عقاید مذهبی و دینی متفاوت از این جهت گرفتاری نداشتند و خردگرایی و آزاد اندیشی در مسائل اعتقادی حکمفرما بود و این نیز مؤید آرزوی کسانی می شد که در محیط تعصب آمیز ایران از جهت شیعه گری آسیب پذیر بودند.

به طور کلی سختگیریهای زیاد و تعصبات شدید در امور مذهبی موجب گریز بسیاری از شخصیت‌های بارز علمی و ادبی و افراد مستعد و عارف مشرب از ایران گردید و قشریگری علمای دینی که به اندک تسامحی در این گونه مسائل حکم تکفیر صادر می‌کردند و در اعمال قدرت، متکی به دربار شاهان صفوی بودند، اختلافی به بار آورده بود که مغزها را به فرار از کشور و امیدداشت و این موضوع هر چه به اواخر دوران صفوی نزدیکتر می‌شد، چهره کریه و تنفرانگیز خود را بیشتر نشان می‌داد.

نفوذ روز افزون عالمان مذهبی در ارکان حکومت رفته رفته در کشور موجب کناره گرفتن رجال کفایت‌مند از دستگاه دولت و میانداری عناصر فرومایه و خواجه‌سرایان و چاپلوسان و سخن‌چینان در دربارها گردید و روز به روز ضعف و فتور را در پایه‌های قدرت پادشاهی بیشتر از پیشتر رخنه داد و انگیزه انقراض این دودمان گردید. این موضوع در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین به اوج خود رسید و کار را به جایی رسانید که عده‌ای از افغانهای قندهار که رعایای ایران بودند با کمبود تجهیزات جنگی، کار شاه سلطان حسین صفوی را یکسره و او را از سلطنت برکنار کردند و به انتقام‌آزاری که شیعیان متعصب به آنان روا داشته بودند، مرتکب جنایات بی‌حد و حصر شدند. از نظر اکثر محققان ادبیات فارسی، دوره صفویه عصر انحطاط ادبی است. این اظهار نظر از یک جهت درست و از جهتی دیگر نادرست است.

درستی و صحت این نظر از آن لحاظ است که چون - همان طور که گفته شد - پادشاهان صفوی به ترویج مذهب شیعی که فراگیر بودنش تا آن زمان بی‌سابقه بود، همت گماشته بودند و تبلیغاتشان در پیرامون گسترش این مذهب دور می‌زد، بنابراین به اشعار غیر مذهبی التفات زیادی نداشتند و مانند عصر غزنویان و سلجوقیان مشوق شاعران نبودند، چنانکه در اوایل پادشاهی شاه تهماسب در اردوی مُعلاً در قزوین (پایتخت) انجمن مهمی از شاعران کشور بنیاد شده بود که از اطراف، بدان روی می‌آوردند و سروده‌های خود را عرضه می‌نمودند، ولی از وقتی که شاه تهماسب جنبه مذهبی شدید به خود گرفت، این انجمن از رونق افتاد و دیگر مورد حمایت شاه نبود؛ در نتیجه این کم توجهی دربار نسبت به سخن‌سرایان بود که در دوره صفویه سخنوران بزرگی که از جهت شیوایی و رسایی سخن و هنر شاعری و شروط فخامت و بلند پایگی

کلام، با استادان گذشته قابل مقایسه باشند، پیدا نشدند و انحطاطی که به این دوران نسبت داده می‌شود از این جهت است، و اما جنبه مثبت آن این است که شعر در عصر صفوی، خصلت جیره‌خواری دربار را از دست داد و در میان توده مردم رایج گردید و کمتر کسی به توقع پاداش مادی گرد شعر و شاعری می‌گشت، بلکه به منظور آراستگی به زیور کمال و کسب افتخار یا جلب ثواب اخروی بدان روی آور می‌شدند. به این جهت جماعتی از اهل حرفه‌ها و صنعتها که نان خود را از دسترنج پیشه خویش به دست می‌آوردند، به محض احساس قریحه ذاتی در خود پا به دایره تمرین در شعر و ادب می‌نهادند و در مجمع شاعران توانا وارد شده، با کسب معلومات لازم در این فن دستی می‌یافتند و در سطوح مختلف آثاری به ظهور می‌رساندند و در مجامعی گرد هم آمده سخن خود را عرضه می‌کردند. بنابراین رواج شعر در عصر صفوی از دو جهت قابل توجه است: یکی اینکه شاعران علاقه‌مند به تقرّب در نزد شاهان و امیران از ایران به هند و عثمانی مهاجرت کرده، در آنجاها داد سخن می‌دادند و برخی از آنان به پایگاه بلندی در شعر دست می‌یافتند. دیگر اینکه در ایران هم به جهت رواج شعر، افزون بر توده مردم، منصب‌داران و امیران و دولتمردان سعی می‌کردند قریحه شاعری را در خود پرورش دهند و کم و بیش ابیاتی بسرایند، به این ترتیب، رواج و اهمیتی که شعر فارسی در بین توده مردم و نیز خواص ادیب و دانشمند پیدا کرده بود، موجب تهیه و تدوین سفینه‌های بی‌شماری از شاعران توانمند و صاحب سبک گردید و نمودار رونق و اهمیت شعر در عصر صفوی شد. این رواج و استقبال به وسیله شاعران برجسته از عواملی است که جای انحطاطی را که به وسیله برخی از بازاریان و صنوف کم اطلاع از فنون ادب در شعر آن روزگار پیدا شده بود تا حدی پُر کند و افزون بر این چون شعرسرایی کمتر برای امرار معاش بوده، مایه خرسندی گردد.

همان‌گونه که اشاره شد کمتر پرداختن پادشاهان صفوی به شعر و شاعری در مقایسه با استقبال بی‌نظیر حکمرانان هند از این بابت است و گرنه به طوری که روانشاد احمد گلچین معانی در مقدمه فرهنگ اشعار صائب آورده است: «رفتن شاه اسماعیل اول سرزده به خانه عبدالله هاتفی در خرچرد جام و بر گلیم درویشانه وی نشستن و از ماحضر او خوردن و نیز گرفتن انتقام خون امیدی رازی از قوام‌الدین نوربخشی و قصیده شکوائیه

بردن مایلی تبریزی به نزد شاه تهماسب از تعدیات میرزا احمد کفرانی به جریمة سی تومان (برابر نهصد روپیه) بابت صله به مایلی و پرداخت هر مبلغی که وی خاطر نشان دیوانیان سازد و بالاخره عزل او از منصب وزارت و موارد بسیار دیگر همه دلیل توجه به شعر و احترام به شاعر در آن عهد است. علمای آن عصر هم که تعدادشان زیاد است، در زمره شعرای مقرر زمانند که به ذکر چند تن بسنده می شود، از جمله کمال الدین حسین اردبیلی، اشرف شریفی شیرازی مدعو به میرزا مخدوم، علامه چلبی بیگ (فارغ تبریزی)، خواجه افضل الدین محمد ترکه اصفهانی، میر محمد مؤمن استرآبادی، میر محمد باقر اشراق استرآبادی، شیخ بهاء الدین محمد عاملی، آقا حسین خوانساری، ملا عبدالرزاق فیاض لاهیجی، ملا محسن فیض کاشانی.^۱

تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار

کتاب حاضر که مورد بررسی و تنظیم مآقرار گرفته، جلد ششم از مجلدهای ۶ جلدی تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار^۲ تألیف میر تقی کاشانی است که به میر تذکره معروف است. میر تقی الدین محمد فرزند شرف الدین علی حسینی کاشانی معروف به میر تذکره در کاشان زاده شده و «ذکری» تخلص می کرده است. بالندگی و تحصیلاتش در همان کاشان بوده و نزد حسن العجم محتشم کاشانی رموز شاعری و معلومات ادبی را فرا گرفته و بر حسب درخواست استادش دیوان او را گردآوری و مرتب کرده است. سفرهای او در سال ۹۸۷ به اصفهان و در ۹۹۰ به عتبات و در ۱۰۱۰ به همدان بوده که در هر سفر به ملاقات شاعران هم موفق می گشته و بیشتر شهرت او مدیون این تذکره است که مجموعه ای بزرگ و مشتمل بر اشعار فراوان است، اما مقدار شعر خود او کم و متوسط می باشد. وی در سفر اصفهان با امیر جلال الدین حسین و در سفر همدان با علامه عبدالباقی شکوهی ملاقات کرده و با ناطقی استرآبادی در سفر عتبات همراه بوده است. برخی از پژوهندگان از کوچیدن او به هند و تقدیم کتابش به ابراهیم عادلشاه

۱. فرهنگ اشعار صائب، ج ۱، ص ۹.

۲. بنا به گفته مؤلف در آغاز کتاب خلاصه شامل مقدمه، چهار فصل و چهار رکن و خاتمه است که رکن اول، دو مجلد، و ارکان و خاتمه نیز هر کدام یک مجلد می باشد.

بیجاپوری ۹۹۸-۱۰۲۷ سخن گفته‌اند که درست نیست. مؤلف تذکره عرفات، در گذشت او را بین سالهای ۱۰۲۲-۱۰۲۴ دانسته و از مندرجات تذکره بر می‌آید که تا سال ۱۰۱۶ در قید حیات بوده است.

تذکره خلاصه الاشعار از مهمترین تذکره‌هایی است که در ایران و کشورهای دیگر مانند هند نوشته شده و از جهت احتوای بر جزئیات احوال و سعی در شناساندن شاعران به نحوی که خواننده را تا حدی اقناع کند بی‌رقیب است. وی از ویژگی‌هایی درباره صاحبان تراجم نقل نموده که در کمتر تذکره‌ای بدین گونه دیده شده است. قطع نظر از تمجیدهایی که درباره شخصیت‌های تذکره به نگارش آورده، جای خرده‌گیری را بازگذاشته و این دو را در بسیاری از شرح‌ها توأم کرده است.

آنچه درباره او باید گفت عشق و دلبستگی پایان‌ناپذیری است که او به شعر و شاعری داشته و چنان مجذوب آن بوده که زندگانی خود را وقف این کار کرده است. وی برای تهیه یک شرح حال از نامه‌نگاری و تحقیق همه جانبه و دعوت شاعران و یا مسافرت برای دیدارشان خودداری نداشته و به طور مستمر از پی‌جویی احوال شعرای زمان چیزی فروگذار نمی‌کرده است. وی تذکره‌نویسی را از استاد عنصری آغاز کرده و تا معاصران خویش ادامه داده و در نقل اشعار آنان سنگ تمام گذاشته است. از این رو، کتابت کنندگان این شرح حالات موفق به تجلید همه آنها نشده و به گونه پراکنده قسمتهای گوناگون آن در گوشه و کنار کتابخانه‌ها یافته می‌شود.

آنچه اینک در معرض مطالعه و موضوع کار ما قرار گرفته، قسمت مربوط به معاصران تقی‌الدین است که نیمی از آن در نسخه‌ای مضبوط در مجموعه کتب این جانب است و نیمی دیگر در کتابخانه مجلس موجود می‌باشد و ما به نسخه دیگر دست نیافتیم. برای گردآوری این هر دو قسمت در یکجا و اقدام به چاپ آن میکروفیلمی از کتابخانه مجلس گرفتیم و در ازای آن عکسی از نسخه خود به کتابخانه مجلس دادیم و کار خویش را در تنظیم و آماده‌سازی کتاب برای طبع و انتشار آغاز کردیم.

سهوهای کتابتی و افتادگیها و غلطها در میکروفیلم کتابخانه مجلس فراوان بود و در نسخه ما کمتر و برای یافتن ردپایی از واژه‌هایی که در برخی از شعرها ساقط شده و وزن آن را به هم زده و نیز خواندن کلمات بدخط از تحمل دشواریها چاره نبود و وقت‌گیری

بسیاری را ایجاب می‌کرد، ولی تا آنجا که امکان داشت از پُرکردن سقطات و تصحیح غلطهای کتابتی خودداری نشد و هر جا تصحیح یا خواندن میسر نبود و یا کلمه یا عبارت سخیف در متن بود، نقطه‌چین را به جای آن گذاشتیم.

در این تذکره از هر شاعری بیت‌های فراوان آورده شده که بعضی از آنان دیوانشان به چاپ رسیده و برخی دیگر یا دیوانی نداشته یا داشته‌اند و به طبع نیانجامیده است. در مورد آنان که دیوانشان چاپ شده یا پاره‌ای از اشعارشان در جایی جداگانه نقل گردیده، پس از ذکر شرح حال، اشعاری نیاورده، به دیوان مطبوع، ارجاع داده‌ایم که بیش از یک مورد دربارهٔ محتشم کاشانی نیست، ولی از دیگران اشعاری را که تذکره‌نویس آورده نقل کرده‌ایم مگر به طور استثنا، قطعه‌ای دو سه بیتی سخیف و یا هجو بوده که ممکن است از قلم افتاده باشد. شیوهٔ نگارش و انشای تقی‌الدین در این تذکره، همان شیوهٔ معمول دوران او است که به عبارت‌پردازیهای فضل‌نمایانه، همراه پاره‌ای از واژه‌های دشوار و مغلق پرداخته ولی مطلبها فصیح و قابل فهم و خوشایند نوشته شده است و برای کسی که زبان فارسی را خوب فرا گرفته باشد، مشکل به نظر نمی‌رسد.

تقی‌الدین چون به گویندگی - واعظی - هم اشتغال داشته، در نگارش مطالب، درازنویس است و هم در بعضی از موارد به اندرزگویی می‌پردازد و در ضمن شرح حال شاعری، از صفتی به خوبی و از خصلتی به بدی یاد می‌کند، و گاه دربارهٔ وی تناقض‌گویی در توصیف به نظر می‌آید.

تذکره‌نویس مذکور در نقل اشعار شاعران به قصیده و غزل و رباعی و ترجیع‌بند و ترکیب‌بند بسنده کرده و از آوردن مثنویات چشم پوشیده است.

نگارندهٔ این تذکره در ضمن عبارتهای کتاب، اصطلاحات و ترکیباتی را که معمول آن زمان بوده به کار گرفته و یا به سلیقه خود پاره‌ای از آنها را بر ساخته است که ما در اینجا به آوردن چند نمونه اکتفا می‌کنیم:

کارگزار - موزونیت - موزونان - لوند - اطوار - کلالیت گاه - کربت سرا - قَبَل کردن - قباحث فهمی - لاهوتیت - طالب علمی - دماغ خشکی - ستم ظریفان - گرگ یراق - طور محبت - عطّریّت - کدخدایی (دامادی) - چرکنت و غیره.

تقی‌الدین در ذکر شرح حال اکثر شاعران از تعلق خاطر آنان به معشوقی یاد می‌کند که

معلوم نیست تا چه اندازه به تحقق پیوسته باشد و چنان می‌نماید که خود عاشق‌پیشگی را بسی دوست می‌داشته و آن را لازمه شاعری می‌دانسته است.

در ذکر احوال شاعران هم گاهی جنبه بی‌طرفی را رعایت نکرده و شاعر درجه چندم را در طراز شاعری فحل و توانمند قرار داده است، با این حال تذکره یاد شده از جهت اشتغال بر اشعار زیاد از شاعران گمنام و ذکر پاره‌ای از رویدادها و حوادث تاریخی و توصیف اخلاقیات صاحبان تراجم که نماد ویژگی‌های اخلاقی و خوبی‌ها و منشی‌های افراد جامعه خویش بوده‌اند، خواننده را با جامعه‌شناسی زمان آشنا می‌کند و به هر تقدیر همت و پشتکار و شعر دوستی فزون مقدار او درخور تحسین و سپاسگزاری است. و تذکره‌اش از منابع دست اول قرن دهم و اوایل قرن یازدهم، بلکه یکی از مهمترین منابعی است که مورد استفاده پژوهشگران تاریخ ادبیات ایران قرار گرفته است.

کُلّ تذکره تقی‌الدین مشتمل بر شرح حال ۶۵۰ شاعر ایران از گذشته تا همزمانان تذکره‌نویس (۹۷۵-۱۰۱۶) است که از سال ۹۷۵ هجری با ذکر دعا برای بقای پادشاهی شاه تهماسب آغاز گردیده و اصول دوازده‌گانه پایانی به شاه عباس اول صفوی تقدیم شده است.

بخش پایانی این کتاب - معاصران - ترجمه احوال ۳۸۵ شاعر سده دهم هجری را دربر دارد که از ۱۲ اصل به شمارگان برجهای آسمانی - به گفته مؤلف - تشکیل یافته است. هر یک از اصول دوازده‌گانه به شرح زیر به شهرها و نواحی مختلف ایران اختصاص دارد که در دو فصل مرتب شده است:

فصل اول: در شرح احوال شاعرانی است که در دوران زندگی مؤلف می‌زیسته‌اند و به قول خودش بعضی را به ملازمت رسیده و به شرف قدومشان مشرف گردیده است. فصل دوم: در شرح احوال شعرايي است که بنا به گفته او، در زمان تألیف کتاب خیر مآل رخت هستی از دامگاه فنا به آرامگاه بقا کشیده‌اند و بعضی از آنها را در اوایل سن به صحبت رسیده.

مجموعه جلد ششم خلاصه الأشعار شامل بخشهای اصلی ذیل است:

۱- در ذکر شعرای دارالمؤمنین کاشان

۲- در ذکر شعرای دارالمؤمنین اصفهان، ۴۷ شاعر

- ۳- در ذکر شعرای دارالمؤمنین قم و نواحی آن، ۱۶ شاعر
- ۴- در ذکر شعرای بلدة فاخرة ساوه و نواحی آن، ۱۴ شاعر
- ۵- در ذکر شعرای دارالسلطنة قزوین خصوصاً بعضی از شاهزادگان کامکار و سلاطین نامدار و وزرای عالی مقدار با لایحه، ۲۳ شاعر
- ۶- در ذکر شعرای گیلان و دارالمرز مازندران و نواحی آن، ۱۸ شاعر
- ۷- در ذکر شعرای دارالسلطنة تبریز و آذربایجان و نواحی آن، ۳۵ شاعر
- ۸- در ذکر شعرای یزد و دارالامان کرمان و نواحی آن، ۳۵ شاعر
- ۹- در ذکر شعرای دارالافاضل شیراز و نواحی آن، ۳۳ شاعر
- ۱۰- در ذکر شعرای بلدة الاسلام همدان و نواحی آن و بعضی الکات فراهان، ۳۳ شاعر

- ۱۱- در ذکر شعرای دارالسلام بغداد و نواحی آن و جرفادقان و قصبات و حوالی نزدیک

- ۱۲- در ذکر شعرای دارالخلافة ری و استرآباد و نواحی آن، ۲۹ شاعر
- ۱۳- در ذکر شعرای سخنسرایان بلاد خراسان

تقی‌الدین در طول سالهایی که به این کار خطیر اشتغال داشته، اجزا و ارکان و مواد مربوط به کتاب را به ترتیبی که به دست آورده نوشته و بیشتر به تاریخ تحریر تراجم اشاره کرده است. با این حال بارها در پایان شرح حال و درج اشعار به علت دست یافتن به مطالب تازه به تکمیل آنچه نوشته بود همت گماشته و در جای جای کتاب به آن اشاره کرده است. این کار تا سال ۱۰۱۶ که از تألیف کتاب فراغت حاصل نموده، ادامه داشته است. مثلاً در ترجمه احوال ابوتراب بیک فرقی آورده است:

بعد از ترک تذکره نویسی لازم شد، بلکه واجب که نام نامی آن جناب را با اشعار گزیده‌وی در داخل این نسخه خیر مآل گردانم، لاجرم در شهر سنه عشر و الف هجریه نتایج طبع آن حضرت در این اوراق مثبت شد. در شرح حال میرداماد هم به همین ترتیب عمل کرده است.

مؤلف با وجود دستیابی و بهره‌داشتن از برخی از منابع عصر پیشین، از ذکر آنها سرباز زده و در پاسخگویی به منتقدان که به صراحت یا تعریض او را به درج عبارتهای

مآخذ در نوشته‌هایش متهم کرده‌اند، خود را بی‌نیاز از جواب گفتن دانسته است! از ویژگیهای این تذکره آن است که در ضمن شرح حال برخی از شاعران، درباره پدرشان، اگر شخص نامبرداری بوده است مقداری مطلب نوشته و آگاهی مختصری به دست داده است.

دکتر نقوی^۱ مؤلف کتاب تذکره‌نویسی پارسی در هند و پاکستان معتقد است که آنچه تقی‌الدین درباره شعرای مهاجر به هند و عثمانی نوشته، چون نقل قول از دیگران است و دست اول نیست، مورد اطمینان کامل نمی‌تواند باشد^۲، هر چند این مطلب از کیفیت ترجمه احوال شاعران نمی‌کاهد. مؤلف تذکره عرفات العاشقین در معرفی تقی‌الدین کاشی که همعصر او بوده است، اشاره‌ای گذرا به این تألیف مهم دارد و می‌نویسد: «میر تقی‌الدین کاشی مشهور به میر تذکره، مردی فاضل کامل و قابل بود. تتبع دواوین و قواعد کرده، اشعار بسیاری از استادان دیده و تذکره‌ای نوشته؛ الحق آن مجموعه از بسیاری شعر، از لباس ذکر شعرا برآمده و وی در آن نسخه برای هر یک از قدما شیوه عشقی لازم ساخته و از عهده آن نیکو برآمده. میرتقی مرتکب شاعری کمتر شده و در این ازمنه شنیده شد که به حق پیوسته (۲۴ - ۱۰۲۳ ه) ذکری تخلص کردی».

در مسیر تنظیم و آماده سازی این تذکره، از تذکره‌های مورد نظر و کتابهای مختلف تا آنجا که مقدور بوده استفاده شده است و چون بیشتر پژوهشگران و نویسندگان معاصر تاریخ ادبیات، بارها از بخش نخست کتاب خاتمه استفاده نموده و پاره‌ای مطالب را در پاورقی و حاشیه متذکر شده‌اند، به این جهت رویدادهای مهم تاریخی در تراجم احوال شعرای مندرج در این کتاب، بیشتر به مآخذ یاد شده ارجاع داده شده و برای مسائل دیگر تحشیه و تعلیق لازم نوشته شده است.

در این تذکره - معاصران - که مقارن رواج شعر در میان طبقات مختلف جامعه و خروج آن از محیط دربار و محدوده خواص است، اوضاع و احوال اجتماعی و هنجارهای معمول در دوران زندگی تذکره‌نویس و اخلاقیات مردم را می‌توان از لابلای

۱. دکتر نقوی فارغ التحصیل دکترای ادبیات از دانشگاه تهران به شمار می‌رفت. وی از مردم پاکستان بود و در دانشگاه ادبیات اصفهان تدریس می‌کرد و چند سال پیش به رحمت ایزدی پیوست. خدایش رحمت کند.

۲. تذکره پارسی‌نویسی در هند و پاکستان، موسسه مطبوعاتی علمی تهران ۱۳۴۳ شمسی ص ۱۲۴ - ۱۳۴.

شرح حالات شاعران تحقیق کرد و از پاره‌ای رخدادها آگاهی یافت که ما برای نمونه چند عبارت از برخی ترجمه‌ها را به دست می‌دهیم. آنچه از مطالعه این تذکره برمی‌آید این است که آن مقدار انحطاط که در ادبیات این دوره چهره خود را می‌نمایاند، در اخلاقیات نیز منعکس است و در موضوعات اعتقادی هم از یک سو، تعصب و زیاده‌روی و از سوی دیگر عصیان و سرکشی و واکنشهای خاص در برابر سختگیریهای مذهبی و نتایجی که از این جمله حاصل می‌شود، نظر خواننده را جلب می‌کند.

همان طور که اشاره شد، روش ما در آماده کردن این تذکره برای چاپ و انتشار، به علت در دست نداشتن نسخ مشابه، به شیوه مقابله نبوده بلکه تنها پیراستن دو متن موجود از غلطهایی کتابتی و اشتباهات دیگر کاتبان بوده است. املائی کلمات هم از متن به املائی امروزی تبدیل شده است.

کاتب نسخه متعلق به مجلس شورا، محمد شرف الشریف بن میرزا نظام است که آن را در تاریخ ۲۳ رجب ۱۰۱۳ نوشته است، ولی نام کاتب نسخه شخصی خوانده نشده، ولی شیوه نگارش از همان زمان است. از قراری که روانشاد گلچین معانی در کتاب تاریخ تذکره‌های فارسی نوشته است، نسخه‌های دیگری از معاصران مؤلف نزد افراد دیگر بوده که در دسترس ما قرار نگرفته است. تا آنجا که می‌دانیم تعداد نسخه‌های معاصران این تذکره کم و اکثر ناقص می‌باشد.

درباره مشاغل شاعران

اگر چه در اوایل به کسب خیاطی اوقات می‌گذرانید و از کسی طمع نمی‌کرد
اما..... یعقوبی، ص ۲۹۳

قریب ۳۰ سال باشد که در دارالمؤمنین کاشان به امر قضا اشتغال دارد.

برهان الدین محمد، ص ۲۸۵

در مدت العمر ممنون منت هیچ کس نشده و اوقات به حرفت بزازی و کرباس
فروشی گذرانیده و... جمال الدین محمد، ص ۲۹۸

چون پدرش به شغل سمساری اشتغال داشت، مشارالیه نیز از آن ممر لابد، معاش
حاصل می‌فرمود. حاتم، ص ۳۷۲

در ابتدای حال به کسب شعربافی اوقات می‌گذرانید. حسرتی، ص ۳۹۱
با وجود آنکه علم فلاحت و زراعت نیکو می‌دانست، اوقاتش از آن ممر به بهترین
وجهی می‌گذشت... وحشتی، ص ۴۷۰
از آن جمله در قریه نیاسر، بر مسند قضا و حکومت امور شرعیّه آنجا متمکن بود
لیکن چون نفع تمامی به مشارالیه نمی‌رسید، از آن منصب باز ایستاده، به کسب صحافی
رجوع نمود. مردمی، ص ۶۱۱
در ابتدا به سقایی اشتغال داشت و مناسبت تخلص همین است. حیاتی، ص ۵۲۸
در ابتدای ایام صبا به کسب خرده فروشی به سبب ارث مشغول بود. بعد از آن به
اندک مدتی به واسطه مجالست ارباب علم، به کتابفروشی رجوع نمود.
مقصود، ص ۵۱۰
به حرفت دباغی اشتغال داشت، در ابتدای عمر ترک حرفت موروثی کرده، قدم در
وادی پُر خطر شاعری گذاشت و با نوری کله‌پز که مردی موزون طبیعت و بی‌قید و لوند
مشرّب بود، مصاحب گردید.
همدمی، ص ۶۸۲

درباره سقوط اخلاقیات

قریب به سی سال باشد که در دارالمؤمنین کاشان به امر قضا اشتغال دارد و به منصب
اقضی‌القضاتی و مقدّمی و پیشوایی اهل شرع روزگار می‌گذرانند، اما در زمان خاقان جنّت
مکان به واسطه کدخدایی که ساخته بود و زوجه وی منکر عقد شده، چندگاه از شغل
خود معزول گردید و ایامی متطاوّل در اردوی همایون، سرگردان اوقات گذرانید تا آنکه
آن عقیقه را بی‌طلاق به شخصی دیگر عقد کردند و بعد از آن ضرورتاً منکوحه را به
اعتقاد خود طلاق گفته، باز منصب قضا را گرفت.

برهان الدین محمد باقر، ص ۲۸۵
بواسطه کاهلی طبیعت و تفریح خاطر و مُرغبات آن و به سبب کسالت و میل به
صحبت لوندان و تجرّع مُدام و مداومت بر آنکه شب، مدهوش و روز مخمورست، دماغ
فکرتش نمانده.

فهمی، ص ۳۱۶

با وجود این احوال و کتابت تفسیر و دیگر علوم، در آن مدت گرفتار سلسله محبت دلاک پ سری محمدی نام بود و چنان صورت محبت او در حَجَرِ الْأَسْوَد سینه مولانا منقوش گشته بود که مدت ۵ سال در حوالی دگان و حمامی که معشوق در آنجا به کسب دلاکی اشتغال داشت، مجاور گردید.

رضایی، ص ۴۲۰

و به سبب وسعت مشرب و تناول افیونات و مکيفات در اوایل عنفوان جوانی سده جگری به هم رسانیده و زیاده از دو سال به آن مرض جانستان می گردید.

غضنفر، ص ۶۴۴

هنوز در آنجا رحل اقامت نینداخته بود که بواسطه تجرع، به مرض مهلك گرفتار گردید و در آن مرض جُرعه درکشید (۹۸۱ هـ).

شجاع کاشی، ص ۶۵۴

سنت و عادت فضلا و شعرای این روزگار چنان رفته که غی و ضلالت به جهت یکدیگر اثبات کنند و به واسطه حسدی که در ذات ایشان مرکوز است، قبايح افعال و فضايح احوال را نسبت به همگنان دهند، به سبب عداوت و نفاقي که در جبلت ایشان سرشته است.

فهمی، ص ۳۱۷

روزی در مجلسی شیخ علاءالدین آملی حاضر بود و میان مولانا رموزی و جناب شیخ مشارالیه بر سر مسئله ای بحث شد و مولانا به واسطه حدت طبع با مولانا علاءالدین به غایت گستاخانه بحثی کرد و رعایت آداب آن جناب به جای نیاورد. مولانا علاء الدین از وی رنجیده، مولانا را به الحاد منسوب گردانید و شمه ای از احوال سابق مولانا را به عرض نواب همایون اشرف اعلا رسانید.

رموزی، ص ۷۳۶

چون آن ولایت مَضْرَبِ خِیام آن سلطان بی وفا گردید، ولیجان ترکمان به سبب توقعی که از او داشت و به فعل نمی آمد، به نکایت قهر وی به سرحد شهادت رسید.

ابوتراب فرقتی، ص ۲۵۶

در این جزو زمان که هیچ کس از هر یک دینار نمی گذرد، مکرر به واسطه کم طمعی و

کوتاه دستی از سرفایده کثیر درگذشت و هرگز به مؤاخذه و مصادره که اهل مناصب بدان گرفتارند، مبتلا نگشت.

خواجه امین الدین محمد کاشی، ص ۸۱
الحق مکارمش سنت اجود عرب، در مملکت عجم احیا می کرد و اطوارش اخلاق
حسینی و شمایل محمدی در نظر ارباب بصیرت جلوه می داد.
میرزا ابوطالب، ص ۲۱۷

ویژگیهای شعر در دوره صفویه از جهت تنوع سبک

همانگونه که گفته شد، از اوایل عهد صفوی شعر از جهات مختلف وارد مرحله های تازه ای گردید که درخور توجه و شایان مطالعه و تحقیق است. یکی از آن جمله ورود شعر به حوزه عمومی حیات اجتماعی از یکسو و از سوی دیگر جلای وطن جمعی از شاعران به هندوستان بود و دیگر پدید آمدن سبک هایی که هر چند رد پای آنها در شعر شعرای سده های پیش یافت شده است، ولی به شکل کامل عیار و رایج در میان جماعتی از سخنوران یک دوره خاص و به عنوان سبک ویژه چنانکه در عصر صفوی ظهور یافته نمایان نبوده است.

علاقه بسیار اکبر شاه و شاهجهان و جهانگیر از پادشاهان بآثری و عبدالرحیم خان خانان و ظفر خان و خان زمان و دیگر قدرتمندان هند موجب جلب عدّه زیادی از شاعران ایران گردید که یا در هند ماندگار شدند یا در حال رفت و آمد بودند و از آن جمله اند: طالب آملی، میلی هروی، نظیری نیشابوری، خواجه حسین مروی، فسونی شیرازی، نوعی مشهدی، فهمی رازی، تشبیهی کاشانی، حیاتی گیلانی، وقوعی نیشابوری، ضمیری سپاهانی، غزالی مشهدی، قدسی مشهدی، عرفی شیرازی، سنجر کاشانی، حکیم ثنایی، قاضی نوری، ملک قمی، شکیبی اصفهانی، رهی نیشابوری، رفیعی کاشانی، کلیم کاشانی و دیگران.

تا آنجا که می دانیم در نزد صاحبان قدرت هند، قدر و قیمت شعرهای خوب ارج فراوان داشته، چنانکه به روایت تذکره خزانه عامره، خان خانان برای یک قصیده به عرفی شیرازی هفتاد هزار روپیه صله داده است.

دربار اکبر شاه به لحاظ همین تعلق خاطر به شعر و شاعری، مرکز گرد آمدن شاعران گردید و آنان برای تقرب یافتن بیشتر می‌کوشیدند که در پایه و مایه شعری به درجات بالا نایل آیند و در این جهت با هم رقابت و همسری داشتند.

طالب آملی با همین کوشش در شعر ترقی کرد و خود را نزد اکبر شاه چنان مورد اعزاز قرارداد که به منصب ملک الشعرايي دربار او نایل آمد.

گفتیم که در دوره صفوی تنوعی در سبکهای شعری به وجود آمد که موضوعی درخور توجه است و اشعار خوب و دلپذیر فراوانی در هر یک از این سبکها پدید آمد و بر برگهای افتخارآمیز شعر پارسی افزود. این سبکها عبارت است از:

۱- سبک وقوع یا وقوعی که عبارت از بیان حالتی از حالات عشق و عاشقی است که در بین عاشق و معشوق به گونه واقعی ظاهر می‌شود و در شنونده جنبه متعارف و معمول و آشنا به ذهن از آن احساس می‌گردد یا عبارت از هر مطلب دیگری است که با عالم واقع منطبق و به شیوه به اصطلاح خودمانی بیان گردد.

۲- معنی طرازی یا معنی‌گرایی و آن عبارت از این است که شاعر برای بیان مقصود خود با استفاده از تشبیه و استعاره و تناسب و قرینه برای هر چه می‌خواهد بگوید، معنایی می‌تراشد و چاشنی سخن خود می‌کند و با این ترتیب با چراغی ذهن خواننده و شنونده را برای اثبات و استوار داشتن مطلب خود روشن می‌گرداند. سابقه این سبک در اشعار خلاق المعانی، کمال الدین اصفهانی به خاطر می‌رسد که در دوره صفوی با تغییرات و تفاوتهایی در آثار جمعی از شاعران تجلی می‌نماید.

۳- سبک اصفهانی که مبتنی بر مضمون‌یابی و باریک‌اندیشی است، به وسیله توجه به پدیده‌های آفرینش و چیزهای مشهود در پیرامون شاعر که برای پشتیبانی فکری از مطلب مورد نظر و دلیل تراشیدن برای صحت گفتار، از آنها مضمونی آفریده می‌شود و توجه شنونده را به مقصود و موضوع گفتار، بیشتر جلب می‌کند.

۴- سبک هندی، سبکی است که از مکتب اصفهانی گرفته شده، با این تفاوت که با باریک‌اندیشی غامض‌تر و پیچیده‌تری همراه است و برای پی بردن به مقصود شاعر، تأمل و تفکر بیشتر لازم است. این سبک در واقع تشدید و تغلیظ سبک اصفهانی است که متأثر از تفکر معماگرایانه هندی می‌باشد.

مکتب وقوع

در مکتب وقوع که بنای شاعر بر واقع‌گویی و اوضاع و احوالی است که واقعیت آن آشنا به ذهن است، پابندی به صنایع ادبی و رعایتهای بدیعی و رسمیت عبارات فاخر کمتر به نظر می‌رسد، در حالی که احترازی هم از آن جمله نیست. البته این نوع سخن سخنی بی‌سابقه نیست و در اشعار امیرخسرو و سعدی و دیگران جسته‌گریخته دیده شده است.

سعدی:

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌یی من در میان جمع و دلم جای دیگر است

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست در دیوار گواهی بدهد کاری هست
در نیمهٔ دوم قرن دهم اکثر شاعران به سبک وقوع شعر می‌گفتند و از نامبرداران این مکتب می‌توان از شرف‌جهان، علیقلی میلی هروی، ضمیری اصفهانی، وحشی بافقی، قیدی شیرازی، علینقی کمره‌یی، ولی دشت‌بیاضی و وقوعی تبریزی نام برد.
در تذکره خلاصهٔ الاشعار بسیاری از شاعران به طرز وقوع شعر گفته و دُرّ معنی سفته‌اند که برای نمونه از قسمت مربوط به شعرای کاشان ابیاتی نقل می‌کنیم:

گفته‌یی حالا ز من راضی‌تری یا پیش‌ازین پیش‌ازین راضی نبودم، این زمان هم نیستم
شجاع

در خیالم که به پهلوی کسی بنشینم که خیالش ننشسته‌ست به پهلوی کسی
بیت بالا در حالی که به سبک وقوع سروده شده است، از صنعت بدیعی که انتقال واژه‌ها از مصرع اول به مصرع دوم است نیز برخوردار می‌باشد.
با غیر خواریه‌ای او امشب شجاع از بیم توست

ورنه برای مصلحت یک لحظه تن در خواب ده

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی شوی ز کرده پشیمان به هم توانی بست
شجاع

تو را از بی کسی پهلوی خود جا دادم ای ناصح نمی گفتم که بنشین نصیحت کار من باشی

گذشت داغ غمش ز استخوان به مغز رسید دلا بساز که نانت به روغن افتاده ست

خوبند دلبران جهان گلشنی، ولی چون نیک بنگری همه با بیدلان بدند

گلشنی

که به سوی کفش بیند که نظر بر در کند یک زمان ننشسته پیشم فکر رفتن می کند

سرو گویا کرده دعوی با قد سیمین برش باد ازین معنی برو هر لحظه جنباند سرش

حیدر طهماسبی

غم دنیا مخور چندین که این غمخانه دیرین نمی ماند به کس بسیار و از بسیار کس مانده

چو کوزه همدم آن لعل دلستان گردید پیاله راز هوس آب در دهان گردید

چه تند و تیز به دل بردن من آمده یی شتاب چیست به آتش گرفتن آمده یی

ادهم کاشانی

در قیامت دادخواهان تو چون پیدا شوند اهل حشر از شورش و غوغا به یکدیگر خورند

کامرانیهای پرویزی تلافی می شود چون به هم فرهاد و شیرین در قیامت برخوردند

امیر رفیع الدین حیدر معمایی

بروم، می کشدم، صبر کنم، می میرم مصلحت چیست عزیزان بروم یا نروم

گفتی البته بیا زود حسابی فردا خواهم آمد اگر امروز ز دنیا نروم

حسابی بس که گفتی عاشقم عاشق شدم آخر تو آخر گفته گفته عشق بستی بر گلوی من

حسابی نظنزی

دل پر اضطرابم با وصالش کی شود ساکن که خار حسرت دیدار در پیراهن است امشب

چگونه تاب آهم آورد یا رب که می‌دانم شود آزرده از باد صبا، نازک نهال من

چون جان برم ز فتنه چشمی که غمزه‌اش با خنجرِ هلاک مقابل نهاده‌اند؟
در خاک تا به حشر شهیدان آرزو دل بر فریب غمزه قاتل نهاده‌اند
بی وصل، دوزخست اسیران وعده را هر داغ انتظار که بر دل نهاده‌اند

میرزا جلال حکیم

باز در کوی محبت فتنه سرگردان کیست؟ غمزه تعلیم از که دارد، ناز در فرمان کیست؟

کسی چه سان دل از آن تندخو بگرداند ز قبله کس نتواند که رو بگرداند
ز بس که نام برآورده‌ام به بد نامی به هر که رو کنم از شرم رو بگرداند
از آن به بندگی افتاده‌ام که می‌خواهم کسی مرا بخرد گرد او بگرداند

از گلستانی که هر کس گل به دامن می‌برد باغبان از دیدن گل رشک بر من می‌برد

سرِ خونریزِ خود داریم و تنها بر نمی‌آید که کار این چنین بی کارفرما بر نمی‌آید
چو میل دلبری داری از این پس گرمتر پیش آ ز مردم جان گرفتن بی تقاضا بر نمی‌آید
ز ما دلخسته‌گان گر نقد جان خواهی تحمل کن زر از مفلس گرفتن بی مدارا بر نمی‌آید

بَرْهَمَن زاده این بتکده‌ام ننگم باد گر بپرسم ز کسی حلقه زَنار کجاست
منم آن بلبل دور از گل نادیده چمن که همه عمر ندانسته که گلزار کجاست

میرزا ابوطالب سخی

معنی‌گرایی یا معنی‌طرازی

در این سبک همان‌گونه که اشاره شد شاعر می‌کوشد تا با توسل به کنایه و استعاره و تشبیه و تمثیل برای بیان مطلب خود معنایی بتراشد و سخن خود را برخلاف پیروان مکتب وقوع با القای معنایی به ذهن خواننده رسوخ دهد. در این مکتب، شاعر خلاقیت

فکری نشان می دهد و مایه اندیشگی به گفتار خود می بخشد و با این ترتیب خواننده را نیز به تفکری دلخواه می کشاند. به عنوان مثال به نمونه هایی اشاره می کنیم:

شعله شمع محبت سوخت از پا تا سرم	هر که آبی گرم کرد، آتش گرفت از پیکرم
رفته نور از پیکرم همدوش ماه مفلسم	رفته خون از دیده ام همچشم شمع خاورم
آن قدر تلخست کام من که بعد از سوختن	می گشاید چشمه های زهر از خاکسترم
چون بماند در جگر آبم که از سوز درون	تر به آتش می شود هر دم زبان چون اخگرم
از بخور طبع آتشبار خود چون آفتاب	خون گشاید از دماغ چرخ مشک اذفرم
گر رود سوی فلک از آتش طبعم بخور	گاؤ گردون مست می گردد ز بوی عنبرم
من که از سوز جگر بیرون رود دودم ز سر	دور نبود گر چو شمع از شعله باشد افسرم
گر فلک دارد ز انجم داغ بر پیکر چه شد	من که خاکم بیش از انجم داغ دارد پیکرم
آن قدر داغست در جانم که چون خیزم ز خواب	داغ بتوان رُفت همچون برگ گل از بسترم
طبع من آبی ست کز وی می برد آتش نصیب	هم سرا پا آم و هم پای تا سر آذرم
چون دماغم مجمر آسا گرم گردد در خیال	عقل را اندیشه بر آتش نهد در مجمرم
بس که شیرین است کام طبعم از طعم سخن	تلخ آمد در مذاق نطق، نام شکرَم
طفل طبع من ز جوی کهکشان خورده است شیر	گر سیه بختم چه غم همشیر سعد اکبرم
چون گشاید خاطرم بر قاف معنی بال فکر	جا کند سیمرغ همچون جوجه زیر شهپرَم
در کمین معنی مردم نیام چون دیگران	این حریفان جمله معنی گیر و من معنی گرم
گر خلیل آتش غم نیستم چون زد رقم؟	سبزه خط بتان بر روی آتش مجمرم
چون سپر رو می کنم صد طعنه از هر بد گهر	گر چه چون تیغ زبان خویش کان گوهرم
کار من زین چرخ دون همت نمی گیرد قرار	قصد کوتاه، من مسیح آسمان دیگرم

آغشته شفق به خون دل گردیده	با چرخ ز جور منفعل گردیده
نی نی به رخ تو کرده مه دعوی حسن	در دعوی او فلک خجل گردیده

ای غم که گهی اسیر ما خواهی بود	اندر دل زار مبتلا خواهی بود
آن روز که ما و دل نباشیم بگو	چون خواهی زیست، در کجا خواهی بود؟

کیسه پرداز معدن نظیریم	ما که بُندار بندر جگریم
بحر بی دُر و ابر بی مطریم	نبود در وجود ما نفعی
هر کجا شعله‌ایست ما شرریم	هر کجا آتشیست ما خاریم

* * *

وز شب هجر پای در قیرم	بر سر کوی غم زمین گیرم
در جهان چون نشانه تیرم	خلقی از زخم خوردنم شادند

* * *

شعله سانم یکیست مردن و خواب	گشته بر من حرام آسایش
چرخ، دریا شود، ستاره، حباب	بر فلک چون نظر کنم گریان

* * *

گوشم خزینه گهر مرحبا شود	آنم که چون به شعر لبم آشنا شود
خصم ار فلک بود زتف آن سُها شود	آنم که آفتاب ضمیرم چو گرم گشت

* * *

آن لاله خود روست که بر خاک مزارست	جان رفته و بر پیکر محنت زده، داغم
در بزم غم این پرده که نامش شب تارست	گر آه نباشد به رخ دل که گشاید
غمهای تو را سینه ما صفّه بارست	یاقوت لبّت را دل ما نایب کان است

* * *

مشبّک است ز تیر نفاقِ اقرانم	بسان خانه زنبور خانه تن من
که آشیانه زنبور شد شبستانم	ز طعن خلق به عالم من آن برهنه تنم
به گاه شام حزین چون دل غریبانم	به وقت صبح غمین همچو طفل مکتبی‌ام
زمان زمان ز گُل داغ تازه دامانم	به باغ دهر من آن بیدلم که پُر گردد
به داغ سینه مجروح هیچ درمانم	ز شرم بی اثری رو به رو نمی‌گردد

* * *

شد سوخته بال و پر مرغ نفس ما	از بس که هوای دل ما شعله فشان بود

* * *

شب‌نم روی گل کند آبله‌های پای را	سوی چمن اگر رود شیفته جمال تو

ابوتراب بیک فرقتی

بادِ غرورت کناد آتش سر در هوا از رَمَدِ چشمِ عقل گر نکنی توتیا شعله بر آذر کشد، آب درین آشنا مُشک که غماز گشت، بود در اصلش خطا برفتد از صلب کُون نطفه نشو و نما پیکر من استخوان طرح کند بر هما گردن اقبال خویش رنگ به خون ردا با نظر جزمشان کاه شود کهربا گو غم این خانه خور خواجه هر دو سرا مهر چو بگشود چهر، چون بنماید سُها روح رود تا ابد لیکن رو در قفا	گر ننهی، همچو خاک روی ادب بر زمین دیده عشقت کجا نور دهد بی حجاب گردش چشم نیاز هیچ کم از ناز نیست همچو صدف رازِ خود در دل خود پیاس دار گر نبود آه من با نفس سرد غیر خاطر من آفتاب وقف کند بر سپهر این حشرِ بادسنج فاخته سان کرده اند با نظر مهرشان شعله شود زمهریر شعشه آرزو خانه دل پاک سوخت پیش تو از انبیا کس ننماید دگر گر به غضب سوی جنس بانگ برآری که خیز

* * *

در نعت نبی اکرم (ص)

صد چشمه آب خضر گشوده بر آفتاب موی تو خوش گداخته در عنبر آفتاب آری چراغ، تیره نماید در آفتاب پیوسته چون هلال شدی لاغر آفتاب پیچد اگر ز حکم تو روزی سر آفتاب سر برزند ز خامه صور تگر آفتاب یاغی شوند لشکر انجم بر آفتاب	زلفت زیاده گشته پریشان و رخ ز شرم عنبر بر آفتاب گدازد و ز انتقام پیشست ز انبیا ننماید دگر کسی گر نه طیب رأی تو بودی معالجش در گردش خطوط شعاعی رسن شود گاهی که صورت تو نگارد به جای موی گر خویش را یکی ز غلامانش نشمرد

* * *

اساس جسم مرا می خرد به جان آتش فکنده قهر تو در سقف آسمان آتش مگر به کوکب من می کند قران آتش برای خدمت رأی تو بر میان آتش زده ست در جگر آخرالزمان آتش	ز بس که می کند از سوز من فغان آتش به صبح، مشعل خورشید نیست شعله فروش ز سینه ام همه شب دود می رود به فلک نه کهکشان بود این بر فلک که بسته سپهر محمد عربی آن که خاک درگه او

نسیم لطف تو آن گونه ساخت طبع جحیم	که عهد یاری بندد به بوستان آتش
عجب نباشد اگر از سر ستیزه نهد	دماغ قهر تو در طینت خزان آتش
دلم فسرده ولی طوطی زبان مرا	رسد ز شکر نطق خدایگان آتش
اگر ز بیم تو برخورد فلک ببندد در	در آسمان زنی از راه کهکشان آتش
شها مراست زبانی به دولت مدحت	که همچو آب از او می شود روان آتش
مولانا رکن الدین مسعود	
ای سخی در عاشقی خون خوردن و دم نازدن	کار هر کس نیست، یا کار تو یا کار من است

هر دل که سوخت خود را در آتش محبت	باید پی تبرک خاکسترش نگهداشت
این دل کزو بجانم، چون صید زخمی اوست	بازش به او سپارم نتوان گرش نگهداشت
میرزا ابوطالب سخی	
سر دهم گر یک نفس این آه آتشناک را	تا قیامت خرمی نبود بساط خاک را
جان نماند و دل که درکوی تو خاکستر نشد	بعد از آن در پرده دار این روی آتشناک را
وصل نامخصوص را دادم به این هجران خاص	ما به از شهد دغل دانیم زهر پاک را
میر رفیع الدین حسین	
عرفی شیرازی نیز که شرح حالش در مجلد مربوط به شیراز خواهد آمد، پیرو مکتب معنی طرازی است و عروس معانی را در الفاظ زیبا و فصیح زیوری شایسته بخشیده است، مخصوصاً معانی فیلسوفانه در برخی از ابیات به سخنانش طراز نیکو بسته است.	
دهن خویش ببوسند و لب خویش مکنند	چون در آینه ببینند بتان صورت خویش

در دل ما غم دنیا غم معشوق بود باده گرخام بود، پخته کند شیشه ما

چگونه مانع نظاره‌ام شوی که تو را ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

از آن به درد دگر هر زمان گرفتارم که شیوه‌های تو را با هم آشنایی نیست

حُسنش نیازمند تماشا ز ناز نیست اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز نیست

عارف هم از اسلام خرابست و هم از کفر پروانه چراغ حرم و دیر نداند

آن که می کرد مرا منع پرستیدن بت در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد؟

خمیر مایه آسایش است لای شراب بگو که صاف کشان جرعه ای ز ته گیرند

زمانه گلبن عیش که را به یغما داد؟ که گل به دامن او دسته دسته می آید

ز نقص تشنه لبی دان به عقل خویش مناز دلت فریب گر از جلوه سراب نخورد

گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت قبول کردن و رفتن نه شرط انصافت

سبک اصفهانی

پس از گذشت دورانی از مکتب وقوع در عهد صفوی، که بنا بر سادگی و خودمانی بودن بیان و ذکر حالات و اطواری است که به گونه واقع، بین عاشق و معشوق پیش می آید، مکتب معنی طرازی که نقطه مقابل آن بود و با تفکر و معنی آفرینی آمیزش داشت به ظهور رسید که مسیحای کاشانی، عرفی شیرازی و ابوتراب بیک فرقتی از ناموران این سبک بوده اند. بعد از آن در اصفهان به حکم ذوق صنعت گرایی و هنر دوستی که توأم با خلاقیت های اندیشگی و مشغولیات ذهنی در صاحبان ذوق اصفهان وجوه داشته و دارد سبکی به وجود آمد به نام مکتب اصفهان. در این سبک شاعر برای بیان مقصود، خواه در غزل عاشقانه و غیر آن - کمتر در قصیده - و از پدیده هایی که پیرامون خود در طبیعت یا چیزهای دیگر می شناسد با خیال بندی و تمثیل و مجاز و استعاره و مناسبت های عینی و ذهنی، مضمونی می تراشد و آن را پشتوانه دلالت بر صحت گفتار خود قرار می دهد.

در این مکتب هرگاه اعتدال در مضمون آفرینی رعایت شود و از تعمد و تعهدی باتکلف، برای پیدا کردن مضمون در هر بیت احتراز گردد، سبک دلپسند و خوشایندی به وجود می‌آید که از نظر تنوع، پیشرفت شعر را در یک مکتب نوظهور نشان می‌دهد و گاهی بی‌اندازه جالب توجه می‌شود. از ویژگیهای این سبک خیالبندی و رقت عواطف و سوز کلام و کاربرد اصطلاحات عصر و توجه به مفاهیم گوناگون در شئون زندگی است. ولی ناگفته نباید گذاشت که فخامت و شکوه سخن‌سرایی در این سبک به پایه‌استادان گذشته و مکتب خراسانی و عراقی نمی‌رسد.

از جمله سرآمدان آن صائب تبریزی اصفهانی، کلیم کاشانی و جلال اسیر اصفهانی را می‌توان نام برد.

بیتهایی از صائب:

ز خار زار تعلق کشیده دامن باش	به هر چه می‌کشدت دل، از آن گریزان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست	چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
قد نهال خم از بار منت ثمرست	ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهی‌ست	قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

زین سان که پای عزم تو در خواب رفته است	بسیار مشکل است به منزل رسیدنت

چون نی هر آن که بست کمر در طریق عشق	کام از نوا گرفت اگر پُر شکر نشد

عنان به دست فرومایگان مده زنه‌ار	که در مصالح خود خرج می‌کنند تو را

غمی هر دم به دل از سینه صد چاک می‌ریزد	ز سقف خانه درویش دایم خاک می‌ریزد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر مُلکِ درویشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

از هواداران به این روز سیاه افتاده‌ام در ترقی بود کارم تا حسودی داشتم

آنچه از چرخ بر ارباب سخن می‌گذرد جای رحم است بر آن سرو که موزون باشد

چون شیشه بی می نبود قابل اقبال باغی که درو بلبل خونین جگری نیست

فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب اگر همای بود درد استخوان دارد

بر روی نازبالش گل تکیه می‌زند عاشق به شوخ چشمی شبنم ندیده‌ام

فریب فضل از عمامه زاهد مخور زنه‌ار که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می‌پیچد

نشیده‌یی که می‌شکند سنگ سنگ را از باده کهن، غم دیرینه می‌رود

گوش سنگین سنگ دندان تهی مغزان بود هر چه در حق تو گوید مدعی نشنیده گیر

سر به هم آورده دیدم برگهای غنچه را اجتماع دوستان یکدلم آمد به یاد
در دیوان صائب ابیاتی که از این دست آوردیم، در مکتب اصفهانی است، ولی
بسیاری دیگر پیچیده و تا حدی مبهم است و رنگ هندی دارد و این به عقیده نگارنده
نتیجه سفر او به هند و آمیزش با شاعرانی است که پیرو مکتب هندی بوده‌اند و این
اختصاص به صائب ندارد بلکه همه شعرایی که به سبک اصفهانی روی آورده‌اند،
قسمتی از اشعار آنان در اثر مسافرت به هند دچار ابهام و پیچیدگی سبک هندی شده
است.

نمونه‌ای از اشعار صائب که صبغه هندی گرفته است:

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد لاله خون گرم، خاکستر به دامن آورد

نوبهار خطِ آن غنچه دهن در پیش است دل مجروح مرا سیر چمن در پیش است

خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد این کوه آهنین که به پا بسته‌ایم ما

در غلط افکنده فانوس مکرر خلق را ورنه افتاده‌ست یکتا قامت رعنا ی شمع

بیتهایی از کلیم کاشانی:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم اول و آخر این کهنه کتاب افتاده‌ست

نشأه از باده ندیدیم و طرب از مستی خاک ماتمکده‌ای بود گِل ساغر ما

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

میخانه نشینیم نه از باده پرستی‌ست از دل نتوان کرد برون حب وطن را

با من آمیزش او الفت موجست و کنار دم به دم با من و پیوسته گریزان از من
بیت‌های یاد شده در سبک اصفهانی است ولی بسیاری از ابیات دیگر کلیم کاشانی
تحت تأثیر سبک‌های قرار گرفته و صبغه اصفهانی خود را از دست داده است.
پژوهش‌های روانشناختی مردم اصفهان از صراحت لهجه، رُک‌گویی، پرهیز از ابهام و در
عین حال باریک‌اندیشی و مضمون‌گویی و استفاده از تمثیل و اصطلاح حکایت می‌کند و
بنابراین شعرهای پیچیده و عقده دار که از نظر معانی بیان هم مطلوب نیست با مکتب
اصفهان و ذوق اصفهانی منافات دارد.

سبک هندی

این سبک هر چند از مکتب اصفهان اتخاذ شده ولی در نتیجه داخل شدن سلیقه و
تفکر هندی و باریک‌اندیشی افراطی در آن، ابهام و پیچیدگی پیدا کرده و از ویژگی مکتب
اصفهان که فصاحت بیان توأم با مضمون‌پردازیهای مأنوس به ذهن می‌باشد، برکنار مانده

است. بسیاری از شاعران مکتب اصفهان وقتی به هند مسافرت می‌کرده و با سخنوران بومی هند معاشرت می‌نموده‌اند، سبکشان تحت تأثیر آنان قرار می‌گرفته و جنبه هندی پیدا می‌کرده است. این موضوع درباره شاعرانی که در هند اقامت داشته یا رفت و آمد می‌کرده‌اند عمومیت یافته است، ولی مسلماً از این جهت به پای اکثر شعرای بومی هند که اغراق و ابهام و پیچیدگی را در خیال‌بندی معماگونه ساخته، نمی‌رسیده‌اند.

در این مکتب، معانی و مضمونها از ظرفیت واژه‌ها و شیوه بیان خارج شده است و گاهی کار الفاظ و ترکیبات لفظی را به سستی و بی‌پایگی و گاه غلط دستوری کشانده و پهنه هموار سخن سنجی را سنگلاخ‌وار نموده است. از نمونه‌های بارز این مکتب یکی بیدل عظیم آبادی است که هر چند شاعری صوفی مسلک و عارفی حکیم است، اما بسیاری از شعرهای او از جهت معنا قابل فهم نیست و باید شرح و بسط داده شود به نمونه‌هایی اشاره می‌کنیم:

افراط ناقبولی بر خاک آبرو چید مغز جهات گردید از شش جهت رد ما

نام طلوع خورشید شهرت‌نمای صبح است تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
همت چه سر فرازد اندیشه بر چه تازد آن جا صمد نگشتیم، این جا صنم نبودیم

بحر هر سو رو نهد، امواج گرد راه اوست فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم ما بیا

سحر ز شرم رُختِ مطلعی بتاب رساندم زمین خانه خورشید را به آب رساندم
پیام مُلک یقینم نداشت قاصد دیگر چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم
به یک قدح بدر آوردم از هزار حجابش تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم

همه جاست شوق طرب کمین، ز وداع غنچه گل آفرین

تو اگر ز خود روی این چنین، به تو از تو خوبتری رسد

با هیچ کس حدیث نگفتن نگفتم در گوش خویش گفتم و من نگفتم

این دشت و در به ذوق چه خمیازه می‌کشد	رمز جهان به جیب و به دامن نگفتم
افشای بی‌نیازی مطلب چه ممکن است	پُر گفته‌ام ولی به شنیدن نگفتم
ظرف غرور نخل ندارد نیازِ بید	با هر کسی همین خُم گردون نگفتم

مکش خجالت محرومی از غرور تعین	چه من چه او همه باتوست اگر تو با تو نباشی
فناي موج، تلافی گرش فناي محیط است	نکشت عشق کسی را که خون بها تو نباشی
طمع به شش جهت بسته راه حاصل مطلب	جهان همه در باز است اگر گدا تو نباشی

اگر هستی ز جیبِ ذره صد خورشید بشکافد ندارد عُقدهٔ موهومی من باز گردیدن
اکثر اشعار بیدل هر چند به آسانی قابل فهم نیست و نیاز به توضیح و تفسیر دارد، ولی
از این جهت که حاوی مطالب فلسفی و تعبیرات وحدت وجودی و دارای عمق معنا
می‌باشد، در جای خود نیز منزلتی دارد متنها چون این نحو گفتارِ مبهم به شاعرانی که پایه
و مایهٔ بیدل را فاقد بودند نیز سرایت کرد و شعرشان از ژرفای معانی حکمی و دقت
افکار عالی بی‌نصیب بود، ذوق عمومی شعرخوانان و شعردوستان را در ایران، مقارن
اواخر عهد صفوی از این سبک بیزار نمود و در اصفهان عده‌ای از شاعران را به فکر
اعادهٔ سبک سخنوران دلنشین و روان استادان پیشین انداخت؛ و ناگزیر، انجمن مشتاق به
سرپرستی او بر ضد سبک هندی بنیان گرفت و مدّتِ دوِیست سال از اواخر عهد نادری
تا اواسط دورهٔ مشروطیت سبک هندی به کلی منسوخ گردید و زمینه شعرگویی و پیکر
فصاحت و بلاغت حیاتی تازه یافت. هر چند در دوره بازگشتِ ادبی، شعر دوباره جنبهٔ
درباری پیدا کرد و با همان روشِ شاعران قدیم، ستایشگری رایج گردید و سخن‌سرایان
بزرگی مانند آذر، قآنی، صبا، سروش، شیبانی، فروغی بسطامی و برخی دیگر به عرصهٔ
سخنوری تاختند، ولی از جهت معنوی و فکری نتوانستند با دنیای مترقی و اوضاعِ زمان،
خود را تطبیق دهند و حقّ نوزایی ادبی را از این جهت ادا کنند. النهایه خدمتشان از این
بابت که زمینهٔ شعر فصیح و نامبهم را برای شاعران دوره مشروطه آماده کردند و زبان
فارسی را از کوره‌راههای ناهموار به شاهراه شفافیت و شیوایی هدایت نمودند، در خور
قدردانی هستند، به عنوان نمونه به غزلی در سبک هندی اشاره می‌کنیم:

حیا تعویذ بازو کرده نقش چین ابرویش	حجاب حُسن دارد این چنین پیوسته بدخویش
بود دست دعا گردی که بر می‌خیزد از کویش	اثر جوشیست ز آه کشتگان خنجر نازش
که می‌ریزد ختن جای رقم در وصف گیسویش	چه خواهد کرد با ما سینه‌ریشان زلف مشکینی
کیاب من ندارد اشک از بس گرمی خویش	اگر از دل تراوش کم کند خوناب معذورم
که من از خود روم چون در دماغم می‌رسد بویش	که دارد آفرین تاب تماشای رخ آن گل

آفرین لاهوری

برای خوانندگان پوشیده نماند که این کتاب مربوط به شاعران کاشان است، اشعار و مطالبی از سخنوران سبک اصفهانی و مکتب هندی در این کتاب وجود ندارد، ولی چون این پیشگفتار راجع به اوضاع و احوال ادبیات بویژه شعر در عصر صفوی نگارش یافته است، به خصوصیات این دو سبک هم پرداختیم.

در پایان لازم می‌دانم از زحمات بی‌اندازه‌ای که جناب آقای محمدحسین نصیری وکیل پایه یک دادگستری در همکاری با من برای آماده کردن این تذکره از جهت بازنویسی از متنِ عکسبرداری شده و تصحیح مطبعی و تهیّه لغت‌نامه و غیره متحمل شده‌اند سپاسگزاری کنم و متذکر شوم که بار عمده این خدمت ادبی بر دوش ایشان قرار داشته است. نیز از جناب آقای عاطفی کاشانی که یکبار کلّ متن را با نسخه اساس مقابله کردند و همچنین جناب آقای مهدی صدری که درباره ماده تاریخ‌ها راهنما بودند، کمال امتنان را دارم. حَسْبُنَا اللَّهُ نِعَمَ الْوَكِيلِ نِعَمَ الْمَوْلَى وَ نِعَمَ النَّصِيرِ

تهران اسفند ماه سال ۱۳۸۱ خورشیدی

ادیب برومند



بسم الله الرحمن الرحيم رب انقض عني الامانة
 حمد و سباس لي عهد و اوريد كاري را سر و كشش ماطور امدن چهل و هفت
 و منبع زلال حكمت گردانيد تا نوع انسان بپسند او كالات قولي و فعلی با صاف
 سخاوت ديوي و اخروي مخصوص گردد و سكره شاي پيچاس بر در و كاري را
 كه آينه جازا كه جام جهاننامي قدر است بعقل انوار ذات و صفات خود منور است
 تا بلكس چاهي لم يزل ابرار توحيد و محبت در دياره در كبريت بختي شود آن چلي
 كه فرزند نويد عوايد حجاب او عن التثبيد برفت اولو الاباب فرمشت
 كه ما اتينا اليك اذ كنت ابراهيم ابيك عليه السلام ان طيلي كه جامع ماست حضرت اهدت اولي
 عن التثبيد برفت نعمت ذوي العقول فرفني و اجبت كه اولو الاماني
 والاخره رباعية
 عالم عني از كبر عطا تو بود
 مامه حمد و شاي تو بود
 هم حمد شاي تو سبدي تو بود
 آن قادري كه شاطره نش جبره
 علي بن ابي طالب تن شين عجمي كه كونه صنع بدع آراسته در فصل ربيع رنظاريان
 مناظر بايق بدن دست جلوه ميدهد كه فاعظ الي ابراهيم الله كيف يحيي الاموات
 بعد تو تما ان ماضي كه خاصه نفاس شخص بعد ادا و الوان الكوان بر الولوج اسلج
 لعنان برني براد و و لوان شين نهادن صورت جبره ميكشيد كه و كرم
 فاحسن صوركم ان حكيمي كه ملك و ملكوت حكمت او موجود است و غرت و غرت
 بجزت او منسوب الله الخلق والاقر باكل الله رب العالمين نظمر
 و في كل شي له آية يدل على انه واحد
 سر ذات در پايه بچكس
 جبرت آند حاصل دانايان
 كه جود تو بخوانم
 هم تو دانايي كه نادانم
 و در و پيچاس و مملوات مرصوص الاسكس نا درج مطهر و مرقه
 معطران صدر جبره اينه و ان بت القصيده اصفا ان سند محي

[مقدمه مؤلف]

بسم الله الرحمن الرحيم
ربِّ وفَّقني لِاتِّمَامِهِ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ

حمد و سپاس بی‌عدد آفریدگاری را سزد که نفس ناطقه را معدن جواهر اسرار معرفت و منبع زلال حکمت گردانید، تا نوع انسان به استعداد کمالات قولی و فعلی، به اصناف سعادات دنیوی و اخروی مخصوص گردد. و شکر و ثنای بی‌قیاس، پروردگاری را زبید که آئینه جان را، که جام جهان‌نمای قدرت است به صیقل انوار ذات و صفات خود منور ساخت، تا به عکس جمال و جلال لم‌یزلی، اسرار توحید و محبت در دایره مرکز بشریت متجلی شود. آن جمیلی که فراید فواید عواید جناب او عَزَّ عَنِ التَّشْبِيهِ بر ذمت اولوالالباب قرضی متحتّم است^۱ که: ﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ أذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ﴾^۲. آن جلیلی که مجامع محاسن حضرت احدیت او جَلَّ عَنِ التَّمْثِيلِ بر قوت نَهْمَت ذوی العقول فرضی واجبست که: ﴿لَهُ الْحَمْدُ فِي الْأُولَىٰ وَالْآخِرَةِ﴾^۳.

رباعیه

آنجا که کمال کبریای تو بود عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حدِ حمد و ثنای تو بود هم حمد و ثنای تو، سزای تو بود
آن قادری که مشاطه قدرتش چهره حلی بندان تنق نشین غنچه، بگلگونه صنع بدیع

۳. قصص / ۷۰.

۲. فاطر / ۳.

۱. اصل: فرضی متحمست.

آراسته، در فصل ربیع بر نظاره گیان مناظر بساتین بدین دست جلوه می دهد که: ﴿فَانْظُرْ إِلَى
آثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا﴾. آن صانعی که خامه نقاش صنعتش به مداد امداد و
الوان اکوان، بر الواح اشباح لعبتان پری نژاد و دلبران شیرین نهاد، بر این صورت چهره
می گشاید که: ﴿وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ﴾.^۲ آن حکیمی که ملک و ملکوت به حکمت او
موجود است و عزّت و جبروت به حضرت او منسوب. ﴿أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ
الْعَالَمِينَ﴾.^۳

نظم

وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ يَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

شعر

سرّ ذات در نیابد هیچکس حیرت آمد حاصل دانا و بس
گر چه توحید تو می خوانیم ما هم تو دانایی که، نادانیم ما
و درود بی قیاس و صلوات مرصوص الاساس، نثار روح مُطَهَّر و مرقد معطر آن صدر
جریده انبیاء، و آن بیت القصیده اصفیاء، آن سند مختار و سید اخیار که آئینه زدای بصایر و
ابصار اولوالانظار و گره گشای سایر سرایر خواطر و افکار است.

شعر

چراغ افروز چشم اهل بینش طراز کارگاه آفرینش
اعنی ابوالقاسم محمد المختار - علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات - و درودی که چون
نسیم سحری طره مشکین سنبل بر عارض گلبرگ طری شکند و صلواتی که در روح پروری با
نفایس انفاس سحری همسری کند و همچنین صلوات ما لا کلام و تحیات بی انجام بر ارواح
مطهر و اشباح مقدّس آل و اولاد و عترت فرخنده فال او باد، که هر یک مهر آسمان ولایت و
شمع دودمان نبوت اند خصوصاً بر آن ناصب رایت هدایت و کاسر لشکر غوایت، شاه ایوان
﴿هَلْ أَتَى﴾^۴ و ماه آسمان «لافتی» مدرّس مدرسه «سلونی»^۵، معلّم «علم لدنی»، اعنی اسد الله

۱. اصل: اثر رحمته.

۲. تغابن / ۳.

۳. اعراف / ۵۳.

۴. انسان / ۱.

۵. اشاره به فرمایش حضرت امیر(ع): «سلونی قَبْلَ أَنْ تَقْدُونِي».

الغالب، علی بن ابی طالب - صلوات الله علیه و علیهم اجمعین.

رباعیه

ای پادشاه ملک امامت به کمال تعریف کمال تو نگنجد به خیال
وصف تو چه حد کس، که اوصاف تو را فرمود خداوند تبارک و تعال

ذکر محامد و دعای پادشاه اسلام - خلد الله تعالی ظلال عدالتیه و حشمتیه الی یوم القیامة بحق محمد و آله خیر الانام -

مقتضای سیر حکمت خدای - عزّ و جلّ - و قضیت ارادت او - عمّ سلطانه و عزّ شأنه - که پادشاه بحقّ و جهاندار مطلق است، و خلعت مملکت از درگاه مشیت او می آرند و تشریف سلطنت در بارگاه احدیت او می بخشند تا اساس ارکان جهان نهاده و بنیاد بنای عالم کون و فساد را افراشته گردانیده، آن بوده است که جهان در هیچ حالی بی جهانداری نباشد و جهانیان هیچ وقت بی آمر و ناهی روزگار نگذرانند، و به هر قرنی منصفی متّصف بر رعایت حال رعایا قیام می نماید، و عادلّی عالم، به جهت حوزه خلاق نامزد می شود و پیوسته دیهیم اقالیم عالم به شهریاری بیدار، هوشیار، خدا ترس و دیندار مزین بوده است و تخت ملک روی زمین به فرّ و بخت فرماندهی دین پرور دادگستر مُحسّن می باشد که بارگاه^۱ او مُعترک ظلمت تواند بود و درگاه او مأل و سِمال متظلّمه را شاید، و رحمت فایض او به هیچ علّت سایه حمایت از سر محروران صدمت حرارت^۲ بر ندارد و رأفت شایعش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت را از تشنگان بیابان حیف منع نکنند و ریاش انتعاش از افتادگان کوی جور باز ندارد. از بیم صولت او اندیشه تطاول در هیچ دل قرار نگیرد، و خوف سیاستش تعدّی را در هیچ دماغی متمکّن نگذارد تا اهل صلاح در پرده فلاح زندگی کنند، و زمره سداد به هیچ ضرورت از جاده رشاد بیرون نه افتد.

بنابراین مقدمات و موجبات چون سلاطین دوحه سلطنت، مقتدای عاشقان حضرت احدی و پیشوای صادقان جناب صمدی، آعنی - شیخ صفی - تَعَمَّدُهُمُ اللهُ بِغَفْرَانِهِ - دایم روزگار بر

۱. اصل: یادگاه.

۲. اصل: حرارت صدمت.

انصاف مظلومان مقصور داشته‌اند و در انتظار و انتصاف ایشان از ظالمان مبالغه‌ها نموده، چنانچه به ^۱بُغَاث الطَّيُور در عهود همایون ایشان از پنجه قهر جوارح به هیچ وقت هیچ آسیب نرسیده است و وحوش براری در ایام دولت ایشان از سباع ضواری در امان روزگار گذاشته‌اند. ابواب برایشان مقیم بر اصحاب سلامت گشاده بوده و راه حرمان بر هیچ مسلمان بسته نیامده، ﴿فَلِلَّهِ الْحَمْدُ رَبِّ السَّمَوَاتِ وَرَبِّ الْأَرْضِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾ ^۲، که بر حسب این مقدمات درین روزگار حل و عقد و قبض و بسط ممالک اسلام را در قبضه تسخیر پادشاه کامکار دیندار نهادند، ﴿وَاللَّهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مِنْ يَشَاءٍ﴾ ^۳، و خلعت خلافت ظاهر و باطن و تاج سلطنت عالم صورت و معنی به پادشاه اسلام دادند ﴿إِنَّ هَذَا هُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ﴾ ^۴، اعنی فرمانده، هفت اقلیم، آفتاب سپهر شاهی، سایه لطف الهی، نگین خاتم سلطنت، واسطه عقد خلافت، فاتح عقد کامکاری، تمیمه و شاح جهاننداری، دیباچه صحیفه معدلت، صدر جریده مکرمت، نهال باغ جمال، سرو بستان کمال، سلطان اعظم، شاهنشاه اعدل اعلم، مالک رقاب الامم، ملجأ سلاطین العرب والعجم، ظل الله فی الارضین، خلیفه رب العالمین، ناصر بلاد الله شرقاً و غرباً، حامی عباد الله بُعداً و قرباً، ماحی ظلم الظلمة بالسَّیْفِ الْقَاضِبِ، ناشر العدل و الاحسان برأیه الصایب، المخصوص بعناية الله، المعطوف بعواطف الله، المنظور بنظر الله، الملك الفیاض ابو المظفر السلطان، شاه عباس الصفوی، خلد الله تعالی ظلال دولته و أبهته الی يوم الدین بمحمد و آله الطیبین الطاهرین.

بیت

گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش هر حکم را که رای وی امضا کند همی و اکنون که دور دولت این پادشاه دین پناه - اعلی الله شأنه - که ایامش به دوام مقرون باد و اوقاتش از آفات مصون، رسیده اقتدا به آبای کرام کرده بر آن قرار، انوار معدلت ایشان - انا لله - براهین الماضین منهم و ادام الله دولة ^۵الباقین - عالم را منور گردانید و آثار نصفت به اظهار رسانید و خطه گیتی را باز به حالت عمارت آورد. ملوک جهان به عبودیتش التجا کردند و

۱. اصل: - به.

۲. الجاثیه / ۳۶: اصل: فلله الحمد رب العالمین و رب السموات و رب الارضین.

۳. بقره / ۲۴۷. ۴. نمل / ۱۶. ۵. اصل: دولته.

سلاطین روزگار به طریق معهود پناه باز به درگاهش آوردند.

شعر

این است که آثار جهانبانی و دولت از طلعت زیباش چو خورشید هویداست
وجود او که جان مصور و روح مجسم است، در میان اشخاص بشری ﴿إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ
كَرِيمٌ﴾^۱. صفت یافته چون ماه چهارده میان ستاره هویداست، و ایام دولت ابد پیوندش که
سکینه بلاد و عبادست چون ملت اسلام از سایر ملل و ادیان پیدا.

بیت

يَلُوْحُ فِي دَوْلِ الْاِنَامِ دَوْلَتُكُمْ كَانَهَا مِلَّةُ الْاِسْلَامِ فِي الْمَلَلِ
امید که ایزد تعالی آفتاب دولتش تابنده و ظلّ معدلش را پاینده دارد تا جهانیان در سایه
رأفتش به منتهای همت و قضاوای امنیت رسند، ﴿وَمَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ﴾^۲. اما بعد چنین
گوید بنده کمینه تقی الدین محمد بن شرف الدین علی الحسینی درین وقت که این نوباوه که
مسمّاست به خلاصه الاشعار و زبدة الافکار از کتم عدم به مکّم ظهور رسیده و تذکرة الشعراء و
مجالس النفایس و مکارم الاخلاق را تلوی میمون نهاد پدید شده و تربی همزاد در وجود آمده،
اگر این کریمه که در حجال کرامت پرورش یافته است به دستیاری مشاطة قبول
عالی حضرتی که مقصد اصلی این تألیف است، زیب و زینت قبول یابد، عجب نباشد؛ چه
گوشه چتر دولتش سایه بر سر خورشید انداخته است و منجوق رایت عزّتش پای بر فرق
فرقدین نهاده، با فرّ فریدونی، سریر جمشیدی گرفته و با عدل نوشیروانی، افسر
فرمان‌فرمایی یافته و با شکوه صفدری، رایت اسکندری برافراخته و به انجای حیدری و
شجاعت غضنفری ملک صوری و معنوی را مسخر ساخته:

بیت

از مرتبه‌دانی ست ورین مرتبه داری ایزد ندهد مرتبه جز مرتبه‌دان را
اعنی نواب عالی حضرت، خلافت مرتبت، سلطنت منقبت، کیوان رفعت، گردون بسطت،
مشتی مکان، بهرام صولت، خورشید طلعت، زهره عشرت، عطار فطنت، ماه عزیمت،

۱. یوسف / ۳۱.

۲. ابراهیم / ۲۰.

رعد مراکب، برق مواکب، ابر شکوه، باران گروه، شامل بذل، فایض عدل، سحاب بنان، شهاب سنان، فلک مدار، قطب وقار، نتیجه اکابر السلاطین و سلاله اعظم الخوانین، شماء للسلطنة و الایالة و الامارة و الحكومة و العزّ و الاجلال و الاحسان، الواثق بعواطف الله الملك المّنان، ابو المؤید و المنصور، لا زالت شمس سلطنته و شوکتہ طالعة من افق العدالة، و نیّر عظمتہ و رأفته لامعة من فلک الحشمة و الجلالة. امید که ایزد تعالی ذات عديم المثل او را که نور مشخص و سایه لطف آفریدگار است، از طوارق حدثان در کنف امن و امان صیانت کند و بهار عمر و جوانیش را از آسیب خزان، نقصانی مرساد. بحق محمد و آله الامجاد.

شعر

تا بود سوزنده نار و تا بود سازنده باد تا بود پوینده آب و تا بود پاینده طین
 باد اقبالش مدام و باد ایامش به کام باد گردونش غلام و باد یزدانش معین
 و مقصود درین توسّل به انتساب این القاب همایون طلعت و غرض از انتماء بدین اسمای
 متبرک فطرت، آن است تا به طفیل صیت صبا جولان، جولان او در میدان دوران متداول گردد
 و در بلاد و سواد جهان مقبول و در سمع صغیر و کبیر جای گیر آید و نسیم قبول خاصّ و عام
 بر آن وزد و نیز این کمینه با دلی و هزار امیدواری روی ملازمت بر آستان عبودیت نهاده و
 چشم استعطاف در مراحم و مکارم خسروانه گشوده، هر چند روزگار در خس پروری و
 جفا گستری عادت خویش فرو نمی گذارد و به عسی و لعلّ روزی به شب رسانیده می گوید:

شعر

مرا شکایت دور سپهر بسیار است اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
 میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است که این کشیده عنان است و آن گسسته مهار
 اما صدق نیّت و خلوص عقیدت و ثبات قدم در مراسم خدمتکاری و مواظبت بر وظایف
 ثنا گستری و حق گزاری، هر زمان نوید امید به گوش دل می رساند که در سایه این حضرت،
 که أطباق و أبراج آسمان، سایه پرور جاه اوست و آرّجا و اقطار زمین از طوارق حدثان و
 حوادث زمان در پناه او، آفتاب دولت هر آینه از مطلع اقبال روی نماید و عروس مراد بر منصّه
 امانی چهره گشاید.

بیت

درین مدّت اگر دولت نیابم به امید کدام امید باشم
مأمول از کرم پادشاهی آنکه ذیل عفو بر هفوات این بنده مبسوط گرداند و پایه او را درین
بارگاه از پای ملخی به حضرت سلیمان - علیه السلام - کم نیارد^۱:

بیت

نه تو کمی ز سلیمان و من کم از مورم قبول کن چو سلیمان عطای موران را
و دعای این حضرت را که آمین از روح الامین می باید، بدین چند کلمه اختصار افتاد. الهی
تا مقبولان مقبل و بلندهمّتان روشنند، در اوان هجوم وقایع و وقوع حوادث دست در
عُرْوَةُ الْوُثْقَى صبر زنند و پای بر جاده شکیبایی نهند، جهت ملاحظه عدل گستری و
مسکین پروری وجود باجود بی همال و ذات اشرف عظیم المثلش باقی دارد و اقدام اقدار
جلالش را بر معارج رفعت راقی، بالنّبی و آلّه الطّیّبین الطّاهرین.

المناجات بقاضی الحاجات

الهی به حرمت آن مشتاقان که در عالم صدق، علم عشق برافراختند و جان جهان را در راه
رضای جانان درباختند، صوفی جان صافی را از زاویه تنگ قالب خویش، خلوتخانه ذکر
دوست ساختند و در مجمر وجود جز عود کرم و جود نسوختند، و در انجمن دین جز شمع
یقین نیفر وختند^۲، که ما منتظران ادراک و انعام را از ابر کرم و غمام انعام خود نشسته باز
مگردان، و بر روان ما گنهکاران ابواب مرحمت و مغفرت گشاده گردان و در آن ساعت که از
رسته بازار دنیا در دکان، دربندیم، جوهر نفیس توحید را بر ما پاینده دار و ما را به حضرت
بی چون خود نزدیک دار.

رباعیه

یارب دم مرگ لطف بیشم بخشی و آنکه به دل خسته ریشم بخشی

۱. اصل: کم نیابد.

۲. اصل: نافر وختند.

آن لحظه که خویشان همه بیگانه شوند امید که آن لحظه به خویشم بخشی
خداوندا، ملکا، دیانا به حرمت پاکان درگاهت که قالب ما را به توفیق هدایت، کردار ده، و
قلب ما را از تلقین عنایت، گفتار بخش، نوری ده که ظلمت جرایم را به باد بردهیم، علمی ده
که به حصول آن به عمل صدیقان رسیم.

رباعیه

یارب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گـریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن و آنکه بی خود ز خود، به خود راهم ده

امّا المقدّمه

در بیان فضیلت علم فصاحت و بلاغت و تفضیل شعرا بر اصحاب صناعت. بر رأی عالم
افروز ناظران لآلی بلاغت و ضمائر خجسته مآثر صیرفیان جواهر براعت، مخفی و
محجوب نیست که آدمی به شرف قوت نطق و تمیز، از اصناف حیوانات بهتر است و گرنه در
وجود بر جمیع موجودات باز است، و از بزرگی سخن است که باری، عز اسمّه، به پیغمبران
- علیهم السلام - سخن فرستاد و ایشان را بدان گرامی کرد و درجه بزرگ نهاد.

شعر

گر بُدی گوهری و رای سخن او فرود آمدی به جای سخن
و رسول - صلی الله علیه و آله - فرموده است که: جمالُ الرَّجُلِ فصاحتُ لسانه، یعنی نیکویی
مردم به فصاحت زبان است. امام ناطق جعفر بن محمد الصادق - صلوات الله علیه -
می فرماید: «ما أَنْعَمَ اللهُ عَلَى عَبْدٍ نِعْمَةً أَكْثَرَ مِمَّا أَعْطَاهُ اللهُ فِي اللِّسَانِ فَصاحتُهُ وَ فِي الْكَلَامِ حَلَاوَةٌ»،
یعنی خدای تعالی بنده را نعمتی ندهد بزرگتر از آن که او را فصاحتی بدهد در زبان و حلاوتی
در سخن. و سخن موزون در میان کلام آدمیان گوهری است در کمال طراوت و صفا و رفعت،
و منزلت اشعار فصاحت انما امری است بغایت ظاهر و پیدا. خرد خرده شناس را نقدی
رایجتر از او به دست در نیاید و طبع فضیلت اقتباس را صورتی زیباتر از روی ننماید، و یکی
از دلایل علوّ مرتبت شعر و شعرا و سموّ منزلت سحرپردازان سخن آرا آن است که فصحای

کفار در وقت انکار نبوت سید ابرار - صلی الله علیه و آله الاطهار - قرآن معجز بیان را به شعر نسبت کردند و آن حضرت را از جمله شعرا شمردند، چنانچه محقق نامی مولانا عبدالرحمن جامی این معنی را در سلک بیان کشیده می‌گوید:

شعر

پایه شعر بین که چون زنجی نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن تهمت او به شاعری کردند

و آنکه حضرت حق - سبحانه و تعالی - به کلمه ﴿وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ﴾^۱، دامن عصمت خاتم الانبیاء را از آرایش این تهمت مبرا گردانید، نه جهت آن است که کلام منظوم فی الواقع مذموم است، بلکه مشعر به آن است که معاندان، فرقان حمید را داخل شعر ندانند و صاحب مقام محمود را در سلک شعرا منتظم نگردانند. و اگر نه چنین بودی بایستی که هیچ از قرآن موزون نبود و بر اوزان شعر موافقت نداشتی و حال آنکه بسیاری از آیتهای فرقانی بر اوزان شعر واقع شده، و نیز به زبان معجز بیان آن حضرت ابیات جاری شده، چنانکه به ثبوت پیوسته که در روز حرب حنین فرموده‌اند:

أَنَا النَّبِيُّ لَا أَكْذِبُ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلَبِ

و از ائمه رفعت مقدار نیز اشعار بسیار منقول است به تخصیص حضرت شاه اولیا و برهان اتقیا، اسدالله الغالب، علی بن ابی طالب - علیه الصلوة و السلام -، چه دیوان بلاغت نشانش مشهور است و ابیات فصاحت آیاتش بر السنه و افواه مذکور، و بعضی از آن دیوان در صدر این خلاصه مثبت گشته تا ناظران را تطلعی باشد و بی شائبه لاف و غایله گزاف^۲، این فن شریف، طراز خلعت کمالات انسانی است، و این صنعت لطیف سبب وصول به عالی مراتب سعادات جاودانی، لاجرم پیوسته شعرای دوران در تفوق بر امثال و اقران توسل به آن نموده‌اند و همواره سخنوران فصاحت نشان نزد سلاطین عالی شان و خواقین متعالی مکان، معزز و محترم بوده، لیکن اکثر ایشان بر درجات متساوی نشینند و بر رتبات متفاوت فرود^۳ آیند و بر طبقات مختلف ظاهر شوند، چنانچه جماعتی بر کسب سعادات اخروی اقدام

۱. یس / ۶۹.

۲. اصل: گداز.

۳. اصل: فرو.

نمایند و گروهی در تحصیل هوا و هوس روزگار به اتمام رسانند و فوجی برزخ باشند میان دو طایفه و محقق عارف مولانا اهلی شیرازی مناسب احوال ایشان این قطعه فرماید:

شاعران در جهان دو طایفه‌اند نیک و بدشان ز حد شرح به در

نیک ایشان به از فرشته بود بد ایشان ز سگ بود کمتر

اگرچه صانع قدیم و مبدع حکیم - جلّ و علا - هر آفریده که از عالم غیب به شهرستان وجود فرستاده، او را طبیعتی داده که از مقتضای آن طبیعت بیرون نتواند رفت، و از اینجاست که محقق می‌فرماید: سینه هر کس گنجینه سرّ اوست، از وعای هر کس آن ترشح کند که در اوست و نیز ارباب عقول که امنای اسرار عیوبند به طریق کشف و یقین دانسته‌اند که حق - جلّ و علا - هر احدی را به خلعت شایسته و موهبت بایسته مشرّف ساخته نسبت به قدر قابلیت ذاتش بر جادّه مراتب، مستقیم می‌دارد، و هر شیء را در کارخانه وجود به نقشی و صفتی چنان فریفته می‌سازد که به سبب ملاحظه آن پروای رؤیت غیرش نمی‌ماند.

شعر

هر کسی را بهر کاری ساختند مهر آن اندر دلش انداختند

هر چند،

بیت

آن‌که پرگار زد این دایره مینایی کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
اگرچه اینها گلدسته یک گلشن و نوباوه یک چمنند اما اختلاف در حقیقت ذات ایشان بسیارست.

رباعیه

خوش باش که در ازل نپرداخته‌اند کار من و توبی من و تو ساخته‌اند

بر نطع قضا و کعبتین تقدیر نرد من و توبی من و تو باخته‌اند

غرض از تمهید این مقدمات و مقصود از تنشید این کلمات آن است که چون خلاصه اشعار شعرای برگزیده از مشایخ و حکمای متقدمین و فضلا و عرفای متأخرین را در این خلاصه به هم آورديم و زبدة افکار مبدعات طریف و تالید را جمع گردانیدیم و از هر نوع

چندین ابیات رنگین و نکات شیرین ترتیب دادیم، اکنون محلّ است که ذکر صفات شاعرانی و بیان حالات سخنورانی کنیم که در این روزگار در میدان فصاحت، جولان ایشان متداول است، لاجرم این خاتمه را به ذکر اسامی ایشان مزین ساختیم و زبده اشعار ایشان را در ذیل ارکان اربعه جمع گردانیدیم تا رتبه هر یک از ایشان ظاهر گردد و اگر چه قوای ناطقه را قوّت آن نمانده که به وصف طوطیان شکرستان معانی و عندلیبان گلستان سخنرانی غنچه دهان گشاید، یا چون سوسن آزاده همه تن زبان گردد تا شمه ای از اوصاف ایشان بیان نماید، لیکن بر حسب دواعی ضرورت چون حکیم دانا - جَلّ ذکره - در مبدأ فطرت قسمت این ذره بی مقدار و این سوخته بادیّه محنت چنان کرده که دائم الاوقات به ذکر و فکر این طایفه عالی مقدار که مَنهیان آسمان سخن اند مشغول باشد، بنابراین دمی نگذرد که بی سخن ایشان گذراند و زمانی نمی رود که بی حدیث ایشان به پایان رساند.

رباعیه

چون تازه به اقبال سخن شد جانم تا جان باشد در سخن جنبانم
حاسد گریان بی سخن القصه و من در باغ سخن به روی گل خندانم
کتاب خلاصه الاشعار را به عدد بروج آسمانی بر دوازده اصل قسمت نمودیم و باز هر اصلی را به دو فصل تقسیم کردیم برین تقسیم:

فصل اوّل در ذکر سخنورانی که الیوم بازار فصاحت به دُرّ الفاظ ایشان آراسته و دکان بلاغت به غرر ایشان پیراسته، مَدّ الله ظلال فصاحتهم و بلاغتهم.

فصل دوّم در ایراد اشعار سخنورانی که بعضی از آن قبیل اند که بنده بی مقدار به خدمت ایشان در صغر سن رسیده و فیض بی نهایت از نظر کیمیا اثر ایشان یافته و الحال در عرصه فنا ساکن اند، و جمعی دیگر از ایشان را ندیده و به ملازمت نرسیده، و چون مصدوقه «حبّ الوطن من الایمان» حدیثی است صحیح و کلامی است در غایت شهرت، لازم بود ابتدا از شاعران دارالمؤمنین کاشان نمودن، بلکه فرض متحتّم. و اگر ارباب فضل و انصاف زیادت تأملی واجب ببینند، تمهید معذرت و اسباب ذیل عفو لازم شمرند. امید آنکه ایزد سبحانه و تعالی این کتاب را سبب مزید صدق و صفا کند و درون ناظر و سامع و مفید و مستفید را از

آلایش عیب جوئی و عجب نگاه دارد. اِنَّهُ خَیْرَ مَأْمُولٍ واکرم مسئول.

رباعیه

گر بر صفت دوست هنر بین باشی	چون اهل هنر لایق تحسین باشی
ور در هنر کسان نبینی جز عیب	چون بی هنران قابل نفرین باشی

اصل اوّل

در ذکر شعرای دارالمؤمنین کاشان

حَمَاهَا اللَّهُ عَنْ آفَاتِ الزَّمَانِ وَ فِتَنِ الدُّورَانِ

و در دو فصل است:

فصل اوّل

در ذکر مخادیمی که الیوم در عرصه حیات جلوه گرند

و بعضی را به ملازمت می‌رسیم و به شرف قدوم ایشان مشرف می‌شویم

[۱]. حسان العجم مولانا محتشم مد الله تعالى ظلال فصاحتہ

پیشوای اکثر این طبقه عالی شأن، بلکه مقتدای طوایف سخنوران ایران و توران است. خاطر دریا مقاطرش محیط لالی ایقان، و عقود کلام معجز مآثرش کاللولو و المرجان، تا بلبل فصاحت بیانش چون عندلیب خوش الحان مترنم گشت، طوطیان شکر شکن هند خاموشی اختیار کردند. تا در میخانه طبع عالی مشربش گشاده شد، مجلس رندان فارس درهم شکسته، دیگر لب به شراب دیگران شیرین نکردند، تا در نوبهار سخن پیرای چمن، فکرش چون نسیم صبا وزیدن گرفت، شمایم نفحات بهارستان کمالات نامی اهل خراسان و ماوراء النهر دیگر عطر بیزی نکرد. و الحق در فن شاعری از همه کس در پیش است و خاقانی زمان و سلمان عصر است. در ابتدای سن صبا چون شاعری طبعش را جبلّی بود، به فکر شعر مشغول گشت و در آن وادی چنان کوشید که زیاده بر آن متصوّر نتوان بود^۱ تا سرآمد شعرای روزگار گردید. اگرچه مولانای مشارالیه به حسب قوه طبیعت و کثرت ممارست بر جمیع اصناف شعر قدرت تمام دارد، لیکن میل طبعش به مثنویات کمتر است و لهذا دایم الاوقات به نظم غزلیات و قصاید و تواریخ و معمّیات مشغولی می نماید و ابیات عاشقانه و اشعار مدّاحانه بر لوح روزگار به یادگار می گذارد و طبعش همچو سلیقه اش در غایت درستی است، و ذهنش همچو فکرش در نهایت متانت و راستی، به فنون شعر چنانکه می باید، می رسد. اشعار مطبوع و ابیات مرغوب وی از غزل و قصاید و مقطّعات و مراثی و تواریخ بیش از آن در میان اهل عالم منتشر است که شرح توان کرد، چه از سرحدّ خطا و ختن تا نهایت بلاد روم و

۱. اصل: نتواند.

مغرب زمین بر السنه و افواه شاه و گدا و پیر و برنا، مسلم و کافر، مُقبل و مُدبر، نظم ثمینش مذکور است، و برالواح ضمائر و صحایف خواطر جمیع طوایف انام از خواص و عوام، شعر لطیفش منقوش و مسطور، و در این ایام که این کمینه به جمع این اوراق مشغول است سه دیوان غزل ترتیب داده محتوی بر هفت هزار بیت. دیوان اوّل را که بعضی از آن در ایام تنسیم نسیم صبا به گفتن آن مشغولی نموده، آن را صبائیه نام نهاده، و دیوان ثانی را که در زمان اظهار عشق شاطر جلال در سلک نظم کشیده، آن را به جلالیه موسوم ساخته و دیوان ثالث را که در حال جوانی به ترتیب و تصحیح آن پرداخته به شبایه اتّسام داده، و دیوان قصاید حضرات ائمه -علیهم السلام- و مدایح ملوک نیز جمع نموده قریب به هشت هزار بیت، و رساله معمایّات، و تواریخ نیز نوشته.

غرض که کثرت مهارت و ممارست آن جناب در فنّ شعر و دقایق آن چنان است که در وصف هیچ احدی نیاید و زبان سخن سرا به و صافی آن وفا ننماید چه طبعش میزان افکار است و سلیقه اش معیار اشعار، و در فنّ شریف انشا نیز کمالی بیش از وصف دارد و قدرت و مهارت آن منشی شعرا در تحریر مدّعیات و تقریر حالات درجه‌ئی یافته که بیان فصحا توضیح آن را از جمله محالات می‌شمارد، مجملّاً بی‌شائبه تکلف و بی‌غایله تصلف هر چند تعریف و توصیف مشارالیه در فنّ شاعری و سخن‌سازی و صنعت شعر و نکته‌پردازی کنند از شیوه مبالغه و اغراق دور است، چنانچه هیچ احدی را از اهل تمیز و انصاف درین معنی مجال سخن و محلّ دغدغه نمانده و لهذا بدین رباعی اختصار کرده می‌شود^۱:

۱. از اوّل شاه طهماسب تا ظهور شاه عباس در ایران به استادی و شاعری مقبل بود و همیشه پای فطرت در رکاب حکومت داشت. از همگان منفرد و مستثنا بوده و شهرتی که او در زمان حیات خود کرده، هرگز هیچ شاعری را از متأخرین دست نداده، اما چون در اواخر، غزل را نه به ذوق خود می‌گفت، بلکه به روشی که، عوام پسند کردند و فهمیدندی و مطبوع ایشان افتادی، گفتی، مرتبه مرتبه از نظر اعتقاد خواص افتاده، و الا در قصیده و بعضی از غزل، استاد بی‌مثل است و هیچ کس را بر وی طعنه نمی‌رسد. و الا ترجیع‌بند حضرت حسین را چنان گفته که اگر شعرش منحصر به همان باشد، او را کافی است. در تاریخ گفتن نیز بی‌مثل است. قصاید سراپا تاریخ نیز گفته، از جمله در جلوس شاه اسمعیل ثانی شش رباعی گفته که از آن یک‌هزار و سیصد و بیست و هشت تاریخ از حروف مُنقَط و غیر مُنقَط بیرون می‌آید، چنانکه خود در قطعه‌ای دیگر تصریح و توضیح آن نموده.

از طبع تو تا نشد تقاضای سخن نامه گهری برون ز دریای سخن
آن‌گونه که بُد رسول، ختم رُسل بر طب تو ختم شد انشای سخن

در شهر سنه خمس و تسعین و تسعمائه، که سن شریف مولانای مشارالیه از ستین تجاوز نموده بود و به واسطه بعضی امراض مزمنه دایمه، ضعف تمام، در قوای ظاهری وی پیدا شده به حسب اتفاقات حسنه، جناب نامدار کامکار شوکت و شجاعت آثار، غره غرای ناصیه امارت و سلطنت، نور عالم آرای باصره عظمت و ابّهت، ابن الخلیفه الخلفاء فی الدوران حسن شاملو^۱ در دارالمؤمنین کاشان به واسطه رفع نزاع و جدال میان اویماق شاملو و

→

بنده در اوایل حال نوبتی در صفاهان به ملازمت مولوی رسیدم و چون در اول شاه عباس به قزوین رفته بودم و باز به کاشان رسیدم، در مراجعت چند روزی بود که درگذشته بود تاریخ وفات او را چنین بر صفحه ظهور نگاشتم:

محتشم ملک نظم، چون ز میان شد گنج وجودش، دفینه عدم آمد
محتشم و درد عشق بود که تاریخ محتشم درد و درد محتشم آمد

«برگرفته از عرفات العاشقین، ص ۶۹۸»

دیوان محتشم کاشانی به کوشش آقای مهر علی گرکانی در سال ۱۳۴۴ در تهران و دیگر بار به کوشش آقای دکتر عبدالحسین نوایی و آقای مهدی صدری در سال ۱۳۸۰ در تهران نشر میراث مکتوب به چاپ رسیده است. اشعاری که درین تذکره آورده شده، برای رعایت اختصار نوشته نشد. خواستاران به دیوان اشعار مراجعه نمایند.
۱. حسن شاملو: از اکابر و امرای ایل شاملو و فرزند حسین خان شاملو بوده است. در عهد شاه عباس اول، حاکم هرات بود و در واقعه رفع اختلاف بین اویماق ترکمان و شاملو، قیام و اقدام نمود. وی مردی آراسته بفنون استعداد و مجلسش همواره، طرف توجه ارباب کمال و هنر، بویژه شعرا بوده است. از جمله میرزا فصیحی و ملک مشرقی و اوجی همدم و انیس وی بوده‌اند. دیوان اشعاری حدود ۳۰۰۰ بیت، از وی نقل شده است. وی در خط نستعلیق نیز مهارت داشته است، و به سال ۱۰۵۲ درگذشته است.
ازوست:

خرقه از کوتاهی شوقم گریبان می‌درد در رفوکاریش از جسم ضعیفم بار ده
در زمین کربلا چشمم فرات افشان نمای در طواف کعبه‌ام مؤگان زمزم بار ده
چون حسن می‌ترسم از مخموری روز جزا بساده آمرزشم از جام استغفار ده

رباعیه

تا گوهر راستی به دامن نکنی سود از سفر عالم عرفان نکنی
گر از بدی خیانت آگاه شوی دزدیده نگه بر رخ جانان نکنی

«برگرفته از تذکره نصرآبادی، ص ۲۱-۲۰ و الذریعه، ج ۹، ص ۲۴۳».

ترکمان نزول اقبال فرمود و در آن اثنا قدم به عیادت حَسَن العجم مولانا محتشم رنجه نمود، مولانای مشارالیه به جهت عذر قدوم آن سلطنت شعار، این قصیده، که می توان گفت افکار ایام شبابش از آن شرمنده اند، از گنجینه خاطر به منصّه ظهور رسانید و از غایت دلپذیریها، راقم این حروف آن قصیده را در سلک اشعار سابقه آن جناب منتظم گردانید تا جمعی را که اعتقاد آن است که مولانای مشارالیه را قدرت و قوّت طبیعت نمانده، از استماع آن خجل و منفعل شوند و منکران و معاندان از لطف آن افکار شرمنده و سرافکنده گردند و آن قصیده این است:

آیت اقبال شد، رایت سلطان حسن
 حمد خداوند را، اذْهَبْ عَنَّا الْحَزَنَ
 آن که نسیم درش، گر گذرد بر قبور
 مرده صد ساله را، روح درآید به تن
 و آن که غضب رانیش گرفتد از حلم دور
 جان مسیحا زند خیمه برون از بدن
 ذات نکو طینتش زینت صد بارگاه
 وضع گران رتبتش، زیور صد انجمن
 شام و سحر روزگار، از ره آن کامکار
 برده به دست صبا عطر به دشت ختن
 خواست به نامش کند، نوبرگفتار طفل
 رفت و به هفتاد آب شست لبان از لبن
 زنده انفاس او، باج خوران مسیح
 بنده احساس او، پادشاهان سخن
 از پی وزن نقود، کان همه صرف گداست
 وقف ترازوی اوست سنگ ترازو شکن

پیش رخس گر عقیق، دم زند از رنگ خویش
چرخ بتابد به عنف روی سهیل از یمن
تازه تر از شاخ گل، بردمد از قعر گور
گر شنود بوی او کشته خونین کفن
در ظلمات است لیک بر سر آب حیات
هر دل مسکین که او، بسته به مشکین رسن
لشکریانش همه، شیر دل و شیر گیر
عسکریانش تمام، پیل تن و پیل کن
سیرگه باطنش، کوچه صدق و یقین
غوطه گه خاطرش، لُجّه سرو و علن
از قدم بندگان، بند سیاست گسل
برگنه مجرمان ذیل حمایت فکن
ای به هزار اعتبار، کرده تو را کامکار
کام ده ذوالجلال، پادشه ذوالمنن
حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار
می کند آنجا سپند، بر سر آتش وطن
معدلتش خسروی است، در سپهش هر نفر
تیشه فرهادگیر، ریشه بیداد کن
دست سبک ریزشات، دشمن گنج گران
لعل گران ارزشات معدن دُر عدن
پرده اهل سکون، برفتد از روی کار
چون متحرک شود، سرو تو در پیرهن
تا دهی اشجار را، لطف خرامش به یاد
سرو خرامنده را، ساز چمان در چمن

تا سپرد پای تو، راه چمن کشته‌اند
چهره سپاران باد، برگ گل و یاسمن
لطف تنت هر که را، نازکی داد و ام
برکف پا می‌خورد نیشتر از نسترن
یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو
پرده در گوش چرخ غلغلۀ مرد و زن
دیده رخت را در آب دید و به مه برد پی
عقل تنت را به خواب دید و به جان برد ظن
شمع وصال تو راست جان لگن امّا دریغ
کاتش این شمع راست بعد غریب از لگن
عشق که دارد دو شکل، از چه ز وصل و فراق
بهر رقیبان پری، بهر من است اهرمن
راز من از عشق تو، گنج نهان بود از آن
دل بستاند زبان، لب بنهفت از دهن
تا شده‌ام بر درت از حبشی بندگان
صد قُرشی گشته‌اند بنده مولای من
مکتب عشق تو هست، مسکن صد بوعلی
طفل سبق خوان دراو، محتشم استاد فن
چون سخن آراییم تا به دعا خوش فتاد
مصرع مطلع نهاد، روی به پای سخن
رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد، رایت سلطان حسن

[۲] **امیر رفیع الدین حیدر معمای** آدام الله تعالی ظلال سیادته و فصاحتیه الی یوم الدین
در میان اجلۀ سادات دارالمؤمنین کاشان، به واسطۀ فطرت ذاتی و استعداد کسبی درجۀ

تصاعد و مرتبه تفوق دارد. سکون و وقار را شعار طبیعت خود ساخته، و ابقا و اجلال را زیورِ صورِ عادت گردانیده، چنانچه در زئی این خصایل در سلک اعظم و افاضل انتظام دارد و در جمع اقران و امثال موقر و معزز، روزگار می گذرانند، بلکه در جمع سادات عراق و اعیان خراسان به علو قدر و رفعت شان نظیر و عدیل ندارد، همّتش همچو فکرش در غایت رفعت است و جرأتش همچو مشربش، در نهایت وسعت. در هیچ زمان، طراوت کسوت جلالش به لوّث دون همّتی ملوّث ندیدم، و در هیچ محلّ بر طلاوت حلیت مشربش از وصمت منقصت اثری نیافتم. دوست نوازی ست که صدای دوست پروری در جوف گنبد آسمان انداخته، دشمن گذاری است که مخالف را به نایره غم و آلم در بوته محنت گذاخته، رای مبینش مصباح ارباب دولت و رشاد، و عقل متینش مفتاح ابواب عزّت و مراد. سخنوری است که شّعری، خوشه چینی از خرمن اشعار اوست، و نکته پروری که عطارد تیزفهم در مانده افکار او، و قطع نظر از عبارت آرای، در فن شریف معما و تاریخ، یگانه فضلا و بر سر آمده شعراست. همواره به افکار دوربین معمّیات متین و تواریخ رنگین دلنشین بر لوح بیان می نگارد و معمّیات بلاغت صفاتش در غایت خیال انگیزی است و تواریخ لطافت آیاتش در نهایت رنگ آمیزی، والحقّ ذوفنون است و در این دو فن هر چند کسی تعریف او کند از شائبه تکلف و غایله تصلف دور خواهد بود. اما به واسطه اشغال مشرب و بسیاری اختلاط با اهل عیش و طرب، تا غایت، پروای جمع تواریخ و تصنیف رسائل در فن معما نکردند و گرنه هیچ کس از اهل این دو فن آن مقدار معمّیات و تواریخ که این سیادت پناه در سلک نظم کشیده ندارد، و الیوم معمّیات و تواریخ وی از دوازده هزار زیاده است و چندین قواعد معمّایی، که پرتو شعور هیچ یک از متقدّمین و متأخّرین بر آن نیفتاده، اضافه اعمال معما نموده اند، چنانچه از معمّیات وی این معنی مستفاد می گردد و نیز کثرت مهارت و قدرت آن مهبط انوار فضایل و کمالات در دقایق فن تاریخ، از قصیده ای که در جواب مولانا عنایت الله فکری گیلانی^۱ گفته و بر آن چند صنعت افزوده، نیک معلوم می شود، چه آن قصیده ای است که هر مصراع آن خبر می دهد از تاریخ سالی که آن نظم در آن واقع شده و موشح است و از حروف توشیح آن ابیات،

۱. ترجمه احوال مولانا فکری، در فصل شعرای آن دیار مذکور است.

مصرعی حاصل می شود که هم تاریخ است، هم معمّا به اسم خان، و نیز از مصراع آخر ابیات آن قصیده کلمه ای به طریق تعمیه استخراج می یابد که از ترکیب مجموع آن کلمات باز مطلعی به هم می رسد که هر مصرع آن نظم تاریخ است و از مصراع اول، اسم خان بیرون می آید و از مصرع دوم اسم احمد^۱ به حصول می پیوندد، و دیگر از نتایج طبع سحر آثار آن جناب قطعه ای است که مشتمل است، بر شرح صنایع قصیده مذکوره و هر یک مصراع آن قطعه متضمّن تاریخ همان سال است و مصرع آخر به دو طریق تاریخ است و معماست به اسم زاهد، و ایضاً از جمله خیالات این برگزیده واهب العطیات، رباعی است که بر زبان بلیغ بیانش جاری گشته، بلکه طلسمی است که به فکر دوربین بسته، زیرا که این رباعی مشتمل است بر بیان تعداد مصارع قطعه و قصیده مشروحه و مصرع موشّح و مطلع مستخرجه از قصیده مذکوره، و باز هر یک مصرع آن رباعی متضمّن تاریخی است و ظاهراً هیچ کس از اهل این علم سیّما ناظم اول، شرح حالات و صنایع قصیده و قطعه و رباعی نگفته که یکی مصرع آن تاریخ باشد تا به آن چه رسد که هر چهار مصرع تاریخ است، و لهذا جهت بیّنۀ این دعوی آن رباعی در این موضع بر زبان قلم جاری گشت:

رباعیه

«آورد بما رفیعی از طبع نزار» «پنجاه و سه مصرع، همه نازان چو نگار»
 «هر چند کنی حساب باشد همه را» «اعداد، موافق و برابر همه^۲ بار»^۳

و دیگر از اشعار خیالیه این قدوة ارباب سخن، قصیده ای است که خرد خرده دان در آن حیران است و فهم تیزهوش در آن سرگردان، چه در تنظیم آن قصیده فکری به غایت عمیق فرموده و التزام نموده که هر یک از مصراع آن متضمّن دو تاریخ باشد و نیز به صنعت توشیح، مصرعی از حروف موشّحه آن به هم می رسد که آن نیز همچو ابیات قصیده مشتمل بر دو تاریخ است و با وجود این صنایع، در الفاظ و معانی هیچ یک از این دو قصیده اصلاً و قطعاً خللی و قصوری واقع نیست، و همچنین جهت بیان این قصیده رباعی در سلک نظم کشیده که به طریق رباعی سابق مصراعش نیز متضمّن تاریخ است و موشّح به اسم احمد و آن رباعی این است:

۱. منظور خان احمد پسر معصوم بیگ صفوی است.

۲. در نسخه اساس «هر» آمده بود. اما چون با ماده تاریخ مصرعهای دیگر همخوانی نداشت به تصحیح قیاسی واژه

«همه» جایگزین شد. ۳. هر یک از چهار مصرع به سال ۹۷۶ ه. ق اشاره دارد.

«ای دل بیچهل مصرع و یک ره بردم» «حامی محک رای رفیعی کردم»
 «می کرد مدد او که بهر مصراعی» «دو نهصد و هفتاد و دو می آوردم»^۱

مجملاً این سید عالی نژاد در عصر خویش به کمال بلاغت و استعداد و وفور فصاحت و رشاد، گوی مسابقت از ناظران عرصه روزگار برده و هیچ کس از ارباب نظم، فکر به این مرتبه نرسانیده و در مضمار خیال، همچو او کسی توسن بلاغت ندوانیده.

رباعیه

ای آتش طبع حسد آب زلال خاک قدمت آب رخ باد شمال
 در منقبت ذات رفیع القدرت اندیشه شده ست عاجز و ناطقه لال

امید به کرم مہمین متعال آنکه منبع این فیوضات و کمالات را از هر چه نباید، مصون دارد و از هر چه نشاید مأمون، بِحَقِّ مُحَمَّدٍ و آلِهِ الْمُعْصومین. و چون آن حضرت بنا بر کثرت صلاحیت بر جمیع اقسام سخن، قصاید مداحانه و غزلیات عاشقانه بسیار گفته اند و در آن طرز سخن نیز دُرهای نیکو سفته، لاجرم عنان جرّده قلم را از وادی تعریف برمی گرداند و به ایراد قصاید و غزلیات قیام می نماید وَ هُوَ الْهَادِي إِلَى سَبِيلِ الرِّشَادِ^۲.

۱. هر یک از چهار مصرع به سال ۹۷۲ ه. ق اشاره دارد.

۲. در مآثر رحیمی، ص ۶۲۰ درباره وی آمده است: «از سادات عالی شأن کاشان بوده و نقیب النقبای آن بلد جنت نشان، در چمن تربیت پادشاهان صفوی نشو و نما یافته، همواره به مزید تقرب آن گرامی طبقه، از همگان ممتاز بوده، جمعی از سخن سنجان همیشه در صحبت مشار الیه بوده اند، مین جمله، مولانا محتشم، مولانا وحشی یزدی، غیرتی شیرازی و حاتم کاشی، اهل ایران در فن تاریخ و معما و اضمار و مضمر و لغز، سخنان او را بر استادان سابق تقدّم می نهند. وی رفیعی تخلص می کند. در سنه ۹۹۹ به جهت آزاری که از پادشاه ایران به او رسیده بود ترک وطن مألوف نمود، به هندوستان خرامید و در دربار اکبر شاه، معزز و گرام بود و بهنگام سفر حج دچار طوفان گردیده و اموال و نقودش تباه شد و مجدداً در مراجعت به هندوستان نوازش فراوان دید و شنیده شد که موازی پنجاه هزار روپیه از سرکار فیض آثار به وی رسید. و مجدداً به مکه مشرف شد و در تاریخ ۱۰۱۳ هجری به وطن بازگشت و به مزید تقرّب نواب ظل الله شاه عباس صفوی ممتاز گردیده، راه مصاحبت یافت...»

در مرثیه برادر خود میرجعفر که در دریای عمان غرق شده گفته:

دُر ز دریا بدر آرند، چرا این غَوَاص دُر یکتای مرا برد و به دریا انداخت

در عرفات، ص ۱۷۰. درباره وی آمده است: «نمک خوان مجلس آرائی، حلال معمای فکرت و سخن سرائی، میر حیدر معمائی، از سادات صحیح النسب بزرگوار کاشان است و رفیعی تخلص، در اصناف شعر سیما معما و تاریخ

[بند اول]

السلام ای شمسۀ ایوان رب العالمین
 زیب صورتخانه نقّاش صورت آفرین
 السلام ای «هَلْ آتَى»^۱ را از صفات افتخار
 سرفراز آل طه، انتخاب یاء و سین
 السلام ای آستانت خلق را دارالامان
 آستان روبرو به طرف آستین، روح الامین
 بازوی غوث رسول الله را رکن الظفر
 رشته مهتر رجال الله را حبل المتین
 السلام ای نافذ الحکمی که از فرمان تو
 آفتاب مشرقی طالع شد از مغرب زمین
 ای که آمد آفتاب طلعت مشرق حرم
 قبلهات نامست اما قبلۀ دنیا و دین

→

بی‌عدیل و بدیل است. تتبّع هر چیز بسیار کرده، مکرّر به هند رفته، به عراق مراجعت نموده و جمعیت وافی شافی آورده و الحال در عراق است. او پدر میرهاشم متخلص به سنجر است. بنده به صحبت کثیرالجهت وی در کاشان و صفاهان و شیراز رسیده‌ام. بعد از فوت شاه طهماسب و خروج شاه اسمعیل به این دو تاریخ گفته: اینست یکی در خروج و یکی در فوت:

شهنشاه جمجاه گیتی پناه	که می‌خورد گردون به ذاتش قسم
جهاندار قهار گردون وقار	که بودش لقب قهرمان عجم
ازو زهر در کام ضحاک مار	وزو خاک بر فرق جمشید جم
دو تاریخ زبینه می‌خواست فکر	که بر لوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش در اقلیم دهر	یکی بهر عزمش به ملک عدم
«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت	«شهنشاه زیر زمین» شد رقم
۹۸۴ هـ. ق	۹۸۵ هـ. ق

برای تحقیق بیشتر، به تقریرات استاد گلچین معانی و مآخذ زیر مراجعه شود:

کاروان هند، ج ۱، ص ۴۶۱؛ مکتب وقوع، ص ۱۵۵؛ شهر آشوب، ص ۴۹ و مآثر رحیمی، ج ۳، ص ۶۲۰، تذکره میخانه، ص ۳۲۱؛ نتایج الافکار، ص ۲۶۳ و تذکره نصر آبادی، ص ۴۷۵. ۱. انسان / ۱.

تا شده صورت نگار ذات پاکت، می‌کند
آفرین بر کلک خود نقّاش صورت آفرین
ای شب معراج محرم بوده بین الجانین
از تو شد اسرار «سبحان الذی أَسْرَى»^۱ مبین
ای عصای موسوی یک فقره‌ات از ذوالفقار
با سر انگشت تو اعجاز ید بیضا قرین
ز آن لب معجز بیان چون روح بخشی کرده کسب
خالقش خوانند خلقی عیسی گردون نشین
والد سبطین، ابنِ عم سلطان الرُّسُل
محترم والد، حرم مولد، امیرالمؤمنین
در نَسَب آن را که ابنِ عم رسول الله بود
در حَسَب با او برابر هم رسول الله بود
[بند دوم]
ای پس از شاه رسل نگرفته پیشی بر تو کس
در میان هر دو فرقی نیست غیر از پیش و پس
مالک دوزخ کجا سرگرم این منصب شدی
سوختی گر غیر اعدایت به جای خار و خس
سوخت هر عابد، که جز مهرت به فریادش رسید
رست هر عاصی، که شد لطف تو اش فریادرس؟
قدسیان را از جنابش دستگیری التماس
انبیا را هم شفاعت خواهی او ملتمس
ساخت روشن ظلمت شب را فلک در چشم صبح
چون ز مهر او نفس زد صبح و صادق زد نفس

ساربان او مگر بر دست پیشاهنگ بست
 با جرس زنگ قمر، کز ننگ می نالد جرس؟
 گر عیاذاً بالله از بیم عُقاب تیغ کفر
 طایر روح مسلمانان نماند در قفس
 در میان خود را طبیب مرگ سازد جلوه گر
 باشدش هر سو علاج زخم^۱ بیماران هوس
 بس که از بیم سپاه کفر گردد مضطرب
 ساعد جان باشدش در دست و نشناسد مجس
 ز آن^۲ همه یک نعره تکبیر احرامت کفاف
 در میان آن همه، یک تیغ عریان تو بس
 خصم عاجز گشته گوید با زبان زینهار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار^۳

[بند سوم]

ای که از خاک رخت خورشید زیور یافته	از غبار آستانت زیب دیگر یافته
کشتی ایمان نشد مستغرق دریای کفر	کز ازل از زور بازوی تو لنگر یافته
مالک دوزخ، بجز خصمت سزاوار عذاب	جسته بهر امتحان بسیار و کمتر یافته
آب کوثر آتش دوزخ کند بر کس حرام	لیک این خاصیت از ساقی کوثر یافته
گشته محظوظ از کف پای ولی کتف نبی	آن قدر کز بُت شکستن حظ ^۴ پیمبر یافته
گر نبود کفر می گفتم که جز پیغمبری	هرچه احمد یافته از یمن حیدر یافته
می تواند بود آنجا خواجه هر هشت خلد	هر که آنجا خویش را یکرنگ قنبر یافته
پادشاه از کس ستاند دختر اما کم دهد	قدر او بین کز رسول الله دختر یافته
شمع نطقم مرده بود اما ز یمن مدح تو	این زمان خاصیت گوگرد احمر یافته

۱. اصل: رحم.

۲. اصل: ران.

۳. اشاره به فرمایش حضرت رسول در جنگ احد است.

۴. اصل: خط.

باد کوتاه نطق اگر گفتست مدح دیگری هر که طبع خویشتن را مدح گستر یافته
بر کسی ظاهر نگشتی خلق آدم را سبب
ای حرم مولد، ترا والد اگر ماندی عزب
[بند چهارم]

ای که نامد غیر و صفت در بیان مصطفی (ص)
گر چه گستاخی است شد عاجز زبان مصطفی
حرب خندق افضل آمد از عبادات دو کون
چون برآوردی دمار از دشمنان مصطفی
گشت از ذات تو نسل احمدی رونق پذیر
ماند از شمع تو روشن دودمان مصطفی
وای آن بی دین که داند فرق جز پیغمبری
در میان مرتضی و در میان مصطفی
شان نگر کاستغفرالله خالقش خوانند هم
کس نبردهست این گمان نسبت به شان مصطفی
یکجهت، یکرنگ، تابع، همزبان، همدم، انیس
مصطفی را مونس جان، بلکه جان مصطفی
ای که هر ساعت نثار روح پاکت می کند
تحفه صلوات، جبریل از روان مصطفی
رشد بر حسن کلام داشتی حسان اگر
هر دو می بودیم با هم در زمان مصطفی
گشتم از عصیان نشان با آنکه در راه نسب
می دهد اصلم نشان از خاندان مصطفی
نامه من گشته از عصیان سیه چون روی من
وای من روز قیامت گر نبینی سوی من

[بند پنجم]

ای دعاگو مصطفایت یا امیرالمؤمنین
 مدّعا جو از دعايت، یا امیرالمؤمنین
 زآفتاب حشر آسود آن که روز بازخواست
 رفت در زیر لوایت، یا امیرالمؤمنین
 بر سر پل از کشاکش رست هر عاصی که زد
 دست در حبل ولایت، یا امیرالمؤمنین
 هست حاجتمند اگر درویش، اگر سلطان عهد
 بر در حاجت روایت، یا امیرالمؤمنین
 کتف پیغمبر که از عرش برین بالاترست
 گشت فرش زیر پایت، یا امیرالمؤمنین
 می نماید عرش اعظم چون زمین در جنب او
 پیش جنب کبریایت، یا امیرالمؤمنین
 شد خطیب خطّه «لولاک» یعنی مصطفی (ص)
 عاجز مدح و ثنایت^۱، یا امیرالمؤمنین
 کس نداند غیر ایزد رفعت کار تو را
 مصطفی هم اندکی دانسته مقدار تو را

[بند ششم]

ای که دور چرخ در فرمان دوران شماست
 زینت احکام گردون مهر فرمان شماست
 طفل مهد آرای مریم شد چه سان تهلیل گوی
 گرنه شیرش از پرستار شبستان شماست
 کرد خو با ناقه صالح بس که می کرد آرزو
 خدمت ویس قرن را، کو شتربان شماست

۱. اصل: نیابت.

چون ز احسان خانه جودت سخا رونق گرفت
هر که احسان می‌کند از یمن احسان شماست
ای عظیم الشان که چون گسترده گردد خوان تو
طایران قدس را شهر مگس‌ران شماست
وای بر دستی که کوتاه باشد از دامن تو
دستگیر خلق چون در حشر دامن شماست
گر رفیعی نیست چون کاشی ثناگستر ولیک
با وجود نسبت ارثی ز کاشان شماست
نسبت ارثی چه حد دارد که آرد بر زبان
با شما این نسبتش بس، کز غلامان شماست
گوشه چشمی به حالش می‌توان کردن که او
چشم پوشید از دو عالم، چون ثناخوان شماست
در دلش دردیست پنهان می‌کند پیش تو عرض
زانکه درد این چنین را چاره درمان شماست
چون تواند درد خود پیوسته پنهان داشتن
ور تواند داشت پنهان، از تو نتوان داشتن

* * *

السلام ای وقف اعدای تو دوزخ والسلام
ای طفیل دوستانت روضه دارالسلام
برزند دامن و فردا دستگیرها کند
هر که زد در دامن امروز دست اعتصام
گر چه نازل شد کلام الله در شأن نبی
نیست بالله غیر وصف انتخاب آن کلام
بر سیه رو، خصم بد روز تو چون روشن شود
رفعت شأن و شفاعت خواهی روز قیام

در عذابش مالک دوزخ کند چِد، لیک او
در عذاب خویش، بیش از وی نماید اهتمام
پیرو عصیان، پرستش از ره فرض محال
گر به حکم او نماید عرصه دوزخ مقام
مالک دوزخ سزد گر طعنه بر رضوان زند
جای آن دارد که دوزخ را شود فردوس نام
منکر تقوی شمارش آن هم از راه محال
گر نهد بی رخصت او جانب فردوس گام
متّصل رضوان برد بر مالک دوزخ حسد
روضه رضوان بود شرمنده دوزخ مدام
ای گرانبار از گنه خواهی که آسان بگذری
روز محشر از سر پل در محلّ ازدحام
حرز خود باید که سازی حبّ سلطان یقین
ورد خود باید نمایی یا امیرالمؤمنین

وله فی المریثه

آسمان افکند شوری ناگهان در روزگار
کز شمار افتاد شورانگیزی روز شمار
رستخیزی گشت پیدا ناگهان کز دهشتش
وعده وصل قرار افتاد^۱ با دارالقرار
آتش پر شعله ای افروخت چرخ دهر سوز
آنچنان، کز هر شرارش شد جهانی پر شرار
وحشتی افتاد در ایرانیان ناگه که داشت
وحشیان را از چریدن باز، در دشت تار

۱. اصل: افتا.

وہ چه حال است اینکه بر اهل زمین بگریستند
ساکنان عرش اعظم، های‌های و زار زار
شاه عالم خیمه گویا زد به سرحدّ عدم
کز مدار افتاد عالم، آہ از آن عالم مدار
تاج زر بر خاک زن ای چرخ چون افکنده‌ای
افسر شاهی ز فرق تاجبخش تاجدار
داد ازین بیداد کاندر ملک ایران کرده‌ای
ملک ایران را به مرگ شاه ویران کرده‌ای

* * *

ای فلک سهل است داد خلق از بیداد تو
هست دادت غایت بیداد، داد از داد تو
پیش سلطان عرب روز جزا خواهند کرد
دادخواهان عجم فریاد از بیداد تو
از اجل این کار سر زد، وز تو می‌دانیم ما
رونق کار اجل چون نیست بی امداد تو
ناپشیمانان، پشیمان نیستی زین فعل بد
این چه دل‌سختی است فریاد از دل فولاد تو
جای آن دارد که از فوت خداوند جهان
تا قیامت هیچ مخلوقی نیارد یاد تو
چون تو از بنیاد کنندی بارگاه عمر شاه
سهل باشد گر براندازد قضا بنیاد تو
چون چنین کردی همان بهتر که هر صاحب حیات
رخت هستی را تلف سازد به مرگ آباد تو
زندگانی بی وجود شاه مرگ دیگر است
از حیات این چنین، صد بار مردن بهتر است

* * *

ای اجل در بیغمی ها گرچه گردیدی علم
قصده جان عالمی کردی و هیچت نیست غم
در هلاک شاه کوشیدی و هم شرم نبود
تا به این غایت کسی بی شرم می بوده ست هم؟
تاجداری کز سلاطین جهان گردید طاق
سرفرازی کز شهنشاهان عالم شد علم
کامیاب خطّه «نصر من الله»^۱ کز ازل
بر سر ریایات او «إِنَّا فَتَحْنَا»^۲ شد رقم
شمسه ایوان سلطان نجف طهماسب شاه
محرم خلوتسرای خسرو مولد حرم
خسرو تخت عجم چون سر به زیر خاک برد
گر عجم ویران نگردد، خاک بر فرق عجم
هاتف غیبی همانا شیعیان را این سخن
می رساند از زبان شاه اقلیم عدم
من خود از باغ جهان رفتم به گلزار جنان
لیک ازین اندیشه دارم داغ بر دل لاله سان
* * *
تا چه سان خواهد گذشتن بی من ایام شما
تا چه خواهد بود بعد از من سرانجام شما
صاف راحت نوش می کردید در دوران من
ساقی غم تا چه خواهد ریخت در جام شما
لازم شاهی بود قهّاری و من از پدر
مهربانتر بوده ام با خاص و با عام شما

آنقدر دادم رواج مذهب اثنی عشر
کز فلک بگذشت در دوران من نام شما
مصطفی درباره امت گمان دارم که کرد
با شما آنها که من کردم در ایام شما
یابد از جان آفرین خشنودی و از روح من
وارث تخت من ارکوشد در اکرام شما
من چو یعقوب ار به کنعان عدم گشتم روان
یوسف زندانی من باد در مصر جهان

* * *

من چو رفتم گاهی از دوران من یاد آورید
وز حقوق مدّت فرمان من یاد آورید
پادشاه عادل چون پرسش دیوان کند
از من و از پرسش دیوان من یاد آورید
هر کجا کز حاتم و نوشیروان رانند حرف
حرفی از عدل من و احسان من یاد آورید
عهد و پیمان شهنشاهی اگر یابد شکست
باید از عهد من و پیمان من یاد آورید
با وجود شوکت تخت و شکوه ظاهری
گاهی از درویشی پنهان من یاد آورید
گر معاذالله فتد در مذهب و ایمان خلل
از رواج مذهب و ایمان من یاد آورید
گر به اولاد نبی خواری رسد، وین خود مباد
عزّت آن جمع در دوران من یاد آورید
از من و دوران فرمانم شما را یاد باد
روح من هم از شما تا صبح محشر شاد باد

* * *

چون شه روی زمین شد ساکن زیر زمین
آن چنان شاهی که می بودش غم ما این چنین
هست از بهر کدامین روز آه شعله بار
هست از بهر چه شبها شعله های آتشین
دست بگشایید تا در جیب جان چاکی زنیم
آنچنان چاکی که شناسیم جیب از آستین
بحر خشک دیده را آماده طوفان کنیم
تا رساند موجه اول بر این چرخ برین
سینه افسرده را نزدیک آن آتش بریم
کآتش دوزخ ز تأثیرش بود دوری گزین
بی وجود شاه بیزاریم ازین هستی که هست
جان فگار و تن نزار و سینه محزون، دل حزین
ما به این حالیم و می خواهیم از خوبی نشان
کاندر آن یابیم وصل خسرو جنت قرین
تا به خاک افتیم و بر سر خاک مهجوری کنیم
واندر آن حالت سخن از محنت دوری کنیم

* * *

کای قضا قدر قدر مقدار در آفاق طاق
وی فریدون فرّ، دارا رای خاقان طمطراق
تا قضا بر بام عمرت کوفت طبل الوداع
تا قدر زد بر در وصل تو کوس الفراق
چون دل نیلی لباسان تو یعنی نه فلک
گشت هفت اقلیم ویران، خاصه اقلیم عراق

در عجم دیّار کی ماند چنین، کاهل عجم
بهر پابوست به هم دادند دست اتفاق
نقد جان بهر نثارت بر کف اینک می رسند
با درون پر ز شوق و بادل پر اشتیاق
چون سخن رانیم کاندلر ملک ایران پست شد
قصرهای سر به کیوان سوده گردون رواق
شاه فرمانده که شد با نوعروس بخت جفت
آن که سازد رشک نه طاق این سپهر چار طاق
ما از آن شادی چو بگشاییم چشم از خواب غم
غلغلی یابیم کافتاده ست در ملک عجم

* * *

دور باش از خسروان خیزد که جم اینک رسید
رایت کی خسرو ملک عجم، اینک رسید
گشت پیدا چتر شاهنشاه گردون احترام
وارث تخت شه یثرب حرم، اینک رسید
شاه عادل شاه اسمعیل بن طهماسب شاه
با جهان حشمت و خیل حشم، اینک رسید
آن که پیش از شاهی عالم ز حیث پردلش
در میان پادشاهان شد علم، اینک رسید
آن که خصم از بیم تیغش با وجود کام دهر
باشد از جان آرزومند عدم، اینک رسید
رفت اگر از ملک عالم آن شه جنت مکان
شکر الله کامد این شاهنشه گیتی ستان

* * *

یارب آن جنت مکان تا حشر روحش شاد باد
 وین شهنشاه جهان چندان که عالم باد، باد
 تا جنان یابد نصیب از سلسبیل وصل او
 از زلال لطف این باغ جهان آباد باد
 از رعایای جهان چندان که او غافل بود
 لطف این را از رعیت پروری ها یاد باد
 بر فلک چندان که او بیند رسول عدل و داد
 عدل این در تخت گردون مانع بیداد باد
 تا رسد از مزرع رضوان به او تخم نشاط
 خرمن خوشحالی بدخواه این برباد باد
 تا به قید طایران خلد باشد جان او
 بلبلان باغ این را دل ز قید آزاد باد
 بهر طول عمر این و روح وی چندین دعا
 قدسیان را چون رفیعی حاصل اوراد باد
 باد تا حرف جهان او باد بر صدر جنان
 باد تا حرف جنان، این باد سلطان جهان

وله

دلِ فسرده از آن گشت گرم ناله و آه
 کزین خرابه ندارد به ملک دیگر راه
 هزار راه فزون دارد این خرابه ولی
 به هیچ ره نتواند به روی خصم نگاه
 به فکر ماندن این مُلک، گرم واویلا
 به یاد ملک دگر پر ز سوز و اشوقاه
 در آن زمان به سفر میل می نمود دلم
 که یار بود به کام و زمانه خاطرخواه

کنون که دشمن جانند هر دو، چون باشم
درین خرابهٔ عُسرت فزای عثرت گاه^۱
در این خرابه شدم پیر در جوانی‌ها
مرا زمانه به ناکام بس که داشت نگاه
ز خصم و چرخ چنین در تزلزل افتادم
که روی چرخ سیه باد و روز خصم سیاه
ز رستخیز سپهر و هجوم خصم چه باک
چو می‌بریم به امیدگاه خویش پناه
سمی شاه رسل، وارث امیر عرب
وزیر شاه عجم، آصف سلیمان جاه
مدار کون و مکان چون بر اوست، باشد سهل
به جنب شأن و شکوهش کمینه، آصف شاه
میان لا و نعم بحث بود پیش دلم
درین که هست إله دگر به غیر إله
دلم به درگه قدرش چو کرده بود گذار
به شوکت و جبروتش چو کرده بود نگاه
به آن رسید که لا را کند زیون نعم
خرد رسید که هان، لا إله الا الله
ز هم نهفته پی کسب نور از رایش
قمر شب استد و خور روز، پیش آن درگاه
سران دهر بر آن در چو راست بنشینند
به قصر قیصر و فغفور، کج نهند کلاه
چه شد که نیست بر آن در نشان پای سران
که می‌روند به درگاه او سران به جباه

همین خدای نگوئیم در بزرگی و شأن
 که لا شریک له است و منزّه از اشباه
 برین دو دعوی لا شبه و لا شریک لهی
 بس است واحد لا شبه و لا شریک، گواه
 به خرگهی که شود نور مهر یکجا جمع
 خیال کن که بود چون منور آن خرگاه
 به نور مهر، که آید به دیده روشن تر؟
 اگر به فرض فتد عکس سایه اش در چاه

وله

در سرم هست که باشم پس ازین طهرانی
 به هوای در نواب مسیب خانی
 حبّذا عدل پناهی که ازو شد ایران
 ایمن از دغدغه تفرقه ویرانی
 ساحل امن مقیمان درش راست مقام
 کشتی نوح اگر نیز شود طوفانی
 قدوه خیل خوانین عجم شد کش هست
 جمع با رتبه خانی، نسب خاقانی
 آب حلمش نگر و آتش قهرش که کند
 نم آن کوثری و جمره این نیرانی
 باعث تفرقه شد ذات وی آن را که به خلق
 سالها بود قرین معنی سرگردانی
 وطنش چون عجم آمد ز پی حب وطن
 شد طرازنده فرمان عجم فرمانی
 هست ازو ملک عرب هم که درو می افراخت
 والد دادگشرش رایت فرمان رانی

گشت آزاد ز اقبال وجودش ورنه
بود آسایش عالم، به عدم زندانی
گر نبودی اثر معدلتش عالم را
تا ابد جفت عدم بودی آبادانی
گشت معمور چنان ملک ری از معدلتش
که درو شیون جغدست ز ناویرانی
آن که در عرصه میدان فلک تمثالش
مهر، گویی کند و کاهکشان چوگانی
اولین پایه ایوان جلالش چون دید
گشت کیوان خجل از لاف بلند ایوانی
من کی از عهده اوصاف وی آیم بیرون؟
سحر سبحان چه کند با صفت سبحانی
ای که نازل شده در شأن رفیع القدرت
آیه کوکبه رانی و عظیم الشانی
تا ثنای تو کند منشی فکرت انشا
تا کنم بر درت از حسن سخن، حسانی
به عنان دست زدم پا به رکاب آوردم
مرکب عزم بر آن شد که شود جولانی
دور شد پا ز رکاب و ز کفم برد عنان
زور سر پیچۀ اعراض ولی سلطانی
گر درین وقت نگردید میسر به رخت
می کنم عاقبت الامر حیات افشانی
واجب العرض دگر دارم و دارم امید
کز قبولش سر الطاف فرو جنبانی

جَنَّتْ آباد فرحبخش که از هجرانش
آتش سینه عجب گر نکند نیرانی
آنچه از عامریان ماند به من کردم وصف
در بهایش به ولای علی عمرانی
مجملاً قرب سه سال است که با خرج و خراج
حبّه‌ای نیست نصیبم ز بر دهقانی
چون به خدمت برسد حسرتی مدح سرا
که به مدحتگری ات کرده چو من سلمانی
بر روی از روی تلطف بگمار آقایی
کم طمع لیک نه چون عامریان تالانی
در دعاکوش رفیعی مبر از حد بسیار
هست از دأب برون، عرض سخن طولانی
تخم امید حسودش ز زمین رسته مباد
تا بود سبزه چمن پرور و گل بستانی

وله فی الغزلیات

خوش آن که درین دیر غم آباد نیامد	وز ظلم تو تا حشر به فریاد نیامد
شب یاد جفاهای تو می‌کردم و دل هم	آورد به یاد آن چه مرا یاد نیامد
تحقیق، که در اصل نبوده است زبانش	مرغی که درین باغ به فریاد نیامد
خسرو همه رشک است گرفتیم که شیرین	یک بار به نظاره فرهاد نیامد

این صید زبون کیست رفیعی که درین دام
نزدیک به مردن شد و صیاد نیامد

* * *

صبح، خوش مخمور و پیراهن قبا می آمدی
در کجا شب مانده بودی، وز کجا می آمدی
من ز یمنِ مقدمت، جان باختم ای وصل لیک
هجر کم فرصت دلم را گشت تا می آمدی
بس که دل از ذوق دیدار تو گشته بی خبر
نیستم آگه که می رفتی تو یا می آمدی
ای به محنت خانه ام فرموده، خاموشی چرا؟
گر همان باقی ست رنجش، پس چرا می آمدی؟
دی به تابوت رفیعی رشکها بردم که تو
همر هس گریانتر از اهل عزا می آمدی

* * *

تلخکامان کز لب شیرین لبان ساغر خورند
تلخ تر هر چند باشد باده شیرین تر خورند
چون شهیدان را نوازش ها کند روز جزا
هر یک از ارواح قدسی حسرت دیگر خورند
در قیامت دادخواهان تو چون پیدا شوند
اهل حشر از شورش و غوغا به یکدیگر خورند
افسر تعظیم خسرو را بود سرکوب طعن
تیشه حرمان که محنت پروران بر سر خورند
کامرانی های پرویزی تلافی می شود
گر به هم فرهاد و شیرین در قیامت برخورند

* * *

دگر ای تازه صید افکن، فکندی بی محل تیری
که رم کرد از سر تیر تو نخجیر و، چه نخجیری

مرا آزدگی ها، باطل السحری ست بر بازو
 که سحر سامری را نیز در من نیست تأثیری
 بـنازم قـوت سرپنجه آزدگیها را
 که زور دست او بگسست از هم، سخت زنجیری
 عذاب دوزخ از نقل مفسر فهم می کردم
 که می کرد آیت عشق بتان را طرفه تفسیری
 مپرس از من که چون دیدی، رفیعی را چه می پرسی
 که دیدم از همه آزرده و از عشق دلگیری

* * *

آن را که دل محلّ محبت نمی شود	ناقابل است و قابل دولت نمی شود
این ذوق صلح بین که ملول است خاطر	روزی که در میانه کدورت نمی شود
ظاهر نمی شود که سزاوار لطف کیست	تا جور دوست بر همه قسمت نمی شود
ای طالبان دوست حرام است ذوق وصل	آنجا که جور جزو محبت نمی شود

* * *

نهانی رنجشی کش روزگاری در میان باشد
 بسی بهتر از آن صلحی که یاری در میان باشد
 چو آخر صلح خواهد گشت واقع خود به خود بهتر
 چه لازم کالتماس غمگساری در میان باشد
 فرامش کار من، سهل است گاهی وعده وصلی
 که گر وصلت نباشد، انتظاری در میان باشد
 اگر رانی و گر خوانی نرنجم^۱، بر زبان نارم
 که جایی گنجد اینها، کاعتباری در میان باشد
 به باد نیستی ده ای فلک، خاک وجودم را
 که برخیزد از آن سو، گر غباری در میان باشد

۱. اصل برنجم.

دلم را خون مکن ناگه روم یکباره از یادت
رفیعی رفت باری، یادگاری در میان باشد

* * *

چرا محلّ خطت در سرست این همه ناز
فزون ز نازش صد دلبرست این همه ناز
زبون خط شده حسن تو وه چه خواهی کرد
تو را که وقت چنین، در سرست این همه ناز
بدور خط همه نازی و کرده ای باور
که حسن خط تو را زیورست این همه ناز
تو خود در آینه یک ره نظر کن ای نو خط
ببین که حسن تو را درخورست این همه ناز
منم رفیعی و گستاخ با تو خواهم گفت
که بعد حسن چه شرم آورست این همه ناز

* * *

ما را اگر تو عاشق خود داده ای قرار	بد داده ای قرار و، چه بد داده ای قرار
ای سبز خط هنوز دلم بیقرار توست	اما نه آن قدر که تو خود داده ای قرار
زیبائیت نماند به رعنائیت مناز	خوبی مگر به جلوۀ قد داده ای قرار

* * *

مسخر ساز ای دل ملک عشق و پادشاهی کن
برو بر تخت رسوایی نشین و هر چه خواهی کن
به هم خوش نیست چندان صحبت مستی و مستوری
یکی را سوی خود خوان و یکی را عذرخواهی کن
هراسانی ز کوه معصیت ای غافل از رحمت
مترس از بار عصیان، تکیه بر لطف الهی کن

ز الطاف الهی اندکی آگاه اگر هستی

به عصیان رو کن و چندان که می خواهی مناهی کن

* * *

کدام روز دلم یافت ذوق صحبت ازو	که انتقام کشد هجر بی مرّوت ازو
شراب وصل به ذوقی که غیر می نوشد	اجل مگر بکشد انتقام لذّت ازو
دلی که لذّت غفران به سعی عصیان یافت	دگر چگونه توان داشت چشم طاعت ازو

* * *

به این قدر که گذشته ست در دلم گله تو

ز من مکن گله ای، من فدای حوصله تو

* * *

نمی کنی گله ام گر چه می کنم گله تو	فدای حوصله ات باد تنگ حوصله تو
کسی که بود ازو شهرتت نماند و تو غافل	که رفته است چو دیوانه ای ز سلسله تو
نماند حرف هوس در دلم ز دیدن رویت	درست گشت کتاب من از مقابله تو
نرفته آنقدر از پیش کاروانی حسنت	که پیک شوق رفیعی رسد به قافله تو

* * *

مهیّا باش باز ای دیده حسرت را که پیدا شد

تو هم آماده شو ای دل تپیدن را که می آید

* * *

نه همین جان و دلم زخم ستم خورده توست

که سراپای وجودم همه آزرده توست

تو چه کردی به دل ای گرم محبّت به همه

که جهان سوخت ز سوز وی و افسرده توست

بر دلم رشک ز غوغای خریدارن چیست

این همان جنس کسادست که رد کرده توست

* * *

ز پادشاهی خسرو چه ذوق شیرین را
که جوی شیر بریدن به دست فرهاد است
به زاده‌ات مده ای دیده اسم طوفان یاد
چرا که طفل تو در کار خویش استاد است
* * *
نگاهی دی ز طفلی دیده‌ام ای دل ز من برده
که می‌برد از کفم البتّه گر دل پیش من می‌بود؟
* * *
چون شنیدی کز سر کویت رفیعی شد به خاک
هیچ رفتی گریه‌ای کردی، عزایی^۱ داشتی
* * *
تا به کی با همچو من یاری به کین باشد کسی
من نه آن یارم که با من این چنین باشد کسی
نیست چندان مشکل از دل مهر او کردن برون
می‌تواند کرد بیرون گر برین باشد کسی
وصل او چون بیشتر در رشک‌فرمایی ماست
در فراق او چرا اندوهگین باشد کسی
* * *
مَلک را بال و پر سوزد ز آه صبحگاه من
حذر تا می‌توانی می‌کن از تأثیر آه من
گواه بیگناهی می‌شوم خود قاتل خود را
اگر در حشر گردد از نگاهی عذرخواه من
حقیقت چون نورزد با دل من غم که در عالم
ز پیش هر که بگریزد، گریزد در پناه من

بر آن عاشق کش بی باک می‌نازم که در محشر
اگر دعوی خون خود کنم، گردد گواه من
خوشم با عالم عصیان که در محشر گنهکاران
شوند از قید شرم آزاد در جنب گناه من
رفیعی کی فزاید حسرت من بر سر حسرت
سیه چشمی اگر افتد نگاهش در نگاه من

* * *

صف محشر خورد بر هم که آیا کیست این قاتل
که می‌خواهد شهید تیغ او، عذر گناه او
گواه بیگناهی گراز و خواهند تا محشر
شهید او همان خواهد شدن اوّل گواه او

* * *

ای دوست چه ترسانی از دوری خود ما را معلوم که هجرانت با ما چه تواند کرد
پسرا کدام صحبت که تو آرزو نکردی که نشست با تو یکدم که تو میل او نکردی
نمی‌دانم چه سازم آه با چشم غیور خود که بهر دیدنش می‌میرد و سویش نمی‌بیند

* * *

به من ظلمی که آن کافر دل بی‌رحم کرد آخر
امیدم هست کاوّل پرسش روز جزا باشد
محبت هست اگر دل را به دل من حیرتی دارم
که او چون می‌تواند یک نفس از من جدا باشد

* * *

ز نو آزر دم از بهر تو بدخو، خاطر یاری که هرگز در دلش نگذشت آزار دل زارم

* * *

سگش را با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم
کنون ایشان به هم یارند و من چون سگ پشیمانم

* * *

من و خواری معاذ الله که من راضی نخواهم شد
اگر از غیر هم پیش تو قریم بیشتر باشد

* * *

همین بس کوهکن را با همه دوری که از نامش
برافروزد رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد

* * *

معاذ الله ز رشک خسروی روزی که در مجلس
سخن از بیستون گویند و شیرین منفعل باشد

* * *

کار مشکل می شود گر غیر بی غیرت شود
کز تو کم دوری کند، هر چند بی عزت شود

هر کجا رفت همره او می رود ناخوانده، غیر
این قدرها کس نمی باید که بی غیرت شود

غیر، ازو خواهی نخواهی نیست یک ساعت جدا
ترسم این بی غیرتیها^۱، باعث حرمت شود

غیر را هر چند غیرت بیش باشد بهتر است
تا ز اندک خواری رنجش کند صحبت شود

غیر را قدرت نباشد با رفیعی لاف قدر
گر رفیع القدر گردد، و ر فلک رفعت شود

* * *

۱. کلمه در متن به گونه ای نوشته شده که «بی عزتیها» هم خوانده می شود. بی عزتی با «حرمت» بی تناسب نیست. توجه: غیر و غیرت و جدا نبودن غیر ازو، که باید موجبات غیرت را فراهم نماید، که ننموده بیشتر متناسب است.

پس از چندین وفا بر رخم من شد یار هر ناکس
معاذ الله چنان یاری، چنین هم می شود با کس

* * *

دست ما و دامن آن ترک خواهد بود و بس در صف محشر اگر دستی به دامن می رسد

* * *

ظلم ای کافر بی دین مبر از پیش امروز
که عجب روز جزایی ز قفا می آید
زود تسلیم شو ای خسته، گرانجانی چیست
گر نیامد به عیادت، به عزا می آید

* * *

چنان آمیزشی کرده ست با غیر که هرگز در دلم بی او نیاید

* * *

هجوم هجر بر فرهاد^۱ محنت ریز می باشد
ولی رشک ملال انگیز با پرویز می باشد
به قتل کرد اگر ایما، ز کردن منفعل هم شد
که چشمش فتنه انگیز و حیا آمیز می باشد
چه شد گر چشم بیمار تو می پرهیزد از مردم
مدار مردم بیمار بر پرهیز می باشد

* * *

من آن دیدن^۲ نمی خواهم که بینی سوی غیر اول
اگر آگه نباشد او، نظر سوی من اندازی

* * *

دلم از وضع تو برهم زده خاطر شد و رفت
گنه من چه؟ برو وضع تو ظاهر شد و رفت

۱. اصل: فرها.

۲. اصل: دیدم.

منع دل کردم از آن کو، سخن من نشنید
رفت و ضایع شد و باطل شد و آخر شد و رفت

* * *

دل تهی زاندیشه این نازنین هم می‌کنم
از بسی خوبان گذشتم فکر این هم می‌کنم
زود از کف می‌دهم دل، لیکن آسان می‌کنم
آنچنان گر می‌شوم عاشق، چنین هم می‌کنم

* * *

من و از نو غم یار کهن و یاری او که هنوز از همه بیش است وفاداری او
کرده آزار مرا لیک نکرده‌ست چنان که توان کرد شکایت ز دل آزاری او

* * *

ز حد بردی جفا نسبت به غیر و مُردم از غیرت
که بر مهر و وفای او کمال اعتماد است این

* * *

ازین رنجش که کرد از غیر آن مه مُردم از غیرت
که او در دیگری دیده‌ست و این از رشک رنجیده

* * *

گو دیرتر ز پیشش قاصد بیا که دانم
نومید خواهم ساخت، حالا امیدوارم
دی وعده کرد و نامد، بی وعده آمد امروز
هم سوخت ز انتظارم، هم ساخت شرمسارم

* * *

دل دیوانه‌ام دیگر به طفلی کار افتادش
که حرفی از وفا نشنید هرگز بلکه استادش

فراغتهای پرویزی نمی‌ارزد به آن رشکی
 که ناگه بگذرد شیرین به خاطر، یاد فرهادش
 رسد روزی و نزدیک است کآرد این قدر یادم
 که من هرگز نکردم در تمام عمر خود، یادش

* * *

جفا زیاده مکن بر دلی در اوّل عشق که شهره است به عنوان بی وفایی‌ها
 ستم مکن به غلامی که بارها او را فروختند به عیب گریزپایی‌ها

* * *

وله فی الرباعیات

زاهد نکند گنه که قهّاری تو ما غرق گناهیم که غفّاری تو
 او قهّارت خواند و ما غفّارت آیا به کدام نام خوش داری تو

* * *

ما باده تلخ از هری و بلخ خوریم از هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم
 قسمت ز ازل گشته که صاف عنبی زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم

* * *

بر سر خاکی که عابد صنعان ریخت از دیدن ترسابقه دوران ریخت
 یارب که ز کافری نصیبم گردد آن کفر که خاک بر سر ایمان ریخت

* * *

سهل است که اشک پیر کنعان ریزد دور از پسر آشکار و پنهان ریزد
 عشق است آنرا که بهر فرزند کسان خون جگر از دیده به دامن ریزد

* * *

عشق آمد و من چشم‌تری آوردم چشم تر و خون جگری آوردم
 شرمنده شدم که پیش مهمان چنین خوش خوانی و خوش ما حضری آوردم

* * *

خوی تو به خشم ما یکی کرده زبان ما بی کس و دوستان همه دشمن جان
ما را که دهد به یکدگر صلح اگر بی غیرتی من ننه‌د پا به میان

* * *

در بحر جهان در وجودم یکتاست دوران خود را به زیب ذاتم آراست
پشت فلک از تواضع من شده خم گوشت خمی مشو به تعظیمم راست

* * *

چون در دل شه کنون تصرف دارم از عمر تلف کرده تأسف دارم
گویند که کم بها بود بنده پیر من در پیری قیمت یوسف دارم

* * *

دیشب رخ خورشید مثالی دیدم - بی شرم و حجاب
گستاخ به گرد سر او گردیدم - بی وهم و عتاب
حاصل که به کام خویشتن تا دم صبح - در گلشن وصل
می گشتم و گل‌های هوس می چیدم - اما در خواب^۱

* * *

زهاد همه عذاب روحم دادند رندان همه مژده فتوحم دادند
آنان همه توبه نصوحم دادند اینان همه باده صبوحم دادند

* * *

آنی تو که بی مهر دلت پر کین است نسبت به که؟ با دلم که مهر آیین است
من زان همه خوبان که تو می دانی و من هر که به تو دل دهم سزایم این است

* * *

چون گلشن دوستی پر از خار جفاست غم نیست اگر دل من افگار جفاست
این می خلدم که در دل او گذرد کین خو به جفا کرده، سزاوار جفاست

* * *

۱. رباعی مستزاد.

فردا که شود صبح قیامت روشن یابد مضمونِ نامه خود هر تن
آن نامه که جز خطا نباشد در وی دانم که چه نامه باشد، ای وای به من

* * *

از وصف می و جام لبالب توبه وز گفته روز و کرده شب توبه
از عشق بتانِ رخنه در دین افکن سخت است اگرچه توبه، یا رب توبه

* * *

کردیم ز آرایش صهبا توبه از مستی عشق سجده فرما توبه
بی باده و عشق زندگانی بر ما هر چند حرام است خدایا توبه

وله فی لغز التّوم

دلا ز پردگی می دهم نشانی چند چه پردگی، که بود مونس خواص و عوام
به شب اگر چه کند بیشتر هم آغوشی ولی شبیه به روز است و هست روز اندام
چه بی قرار مریض و چه عاشق مهجور همین که یافته وصلش، گرفته است آرام
بود برادر مرگ و چه طرفه است که هست ز اهل درد گریزان، به اهل صحت رام
اگر لغز رودش نقد زیب فکرت بکر رسد ز پردگی من به جانب تو پیام
وگر به پرده نشانش از مقابل مرد «ز سال دختر فکرم چو من بیایی^۱ کام»^۲

وله فی لغز المدام

دلا دقّیقه شناسی و نکته پردازی بیا و خوش بگشا این لغز معما را
چه باشد آن که بود سرخ و زردپوش اکثر کند به لاله بدل زعفران هر سیما
مدام پرده نشین است لیک پرده دری ست که هم ز عشق برو شرم و هم ز حسن حیا
اگرچه باعث خونهاست مایه هستی است اگرچه در پی غوغاست، هست عیش افزا
تمام روز شود شب چو ناپدید کند تمام روز بود در میان شب پیدا
ز شهرها شده تا همدمی به آب کند مثال آب مثال است در بیابانها
به بزمها بر ارباب مشربش حرمت خدا ز حرمت او گفته است در همه جا

۲. به سال ۹۸۰ ه. ق اشاره دارد.

۱. اصل: پیایی.

به عزّت آوری او را گرش توانی یافت «که آشکار شود سال این طلسم تو را»^۱

لغز معماً به اسم خضر گفته

آن مثلث اسم کآمد از شقوق حل وی

با نقود چار شق، نقدش یکی، ای سرّ خط

هست بیرون و درون او موافق در حساب

آخر وی، ثلث اول آمد و ربع وسط

داغ بر دل، همچو عاشق، خال بر رخ چون نگار

هست نام داغ و حالش نزد اهل خط نقط

متّصل خواهند بودن هر سه حرف او به هم

تا جمل وضع حروف وی بود بر یک نمط

پی به خضر این لغز پیر خرد می آورد

گر نخواهد کرد در ظلمات فکرت ره غلط

گو لغز کم کن ز تعدادش معماً را نخست

تا پی تحریر تاریخش قلم سازیم قط

خضر را بالفرض بر باد ار رود نقد تراب

شور تاریخ دگر افتد درین پر شور شط

وله ایضاً من سحر انفاسه فی التّواریخ

شه نشان، پادشاه جهان شه‌نشاہ آفاق طہماسب شاہ

شہی کز شرف خسرو هند و روم بہ پایش فکندند تاج و کلاه

زحل پاسبان و عطارد دبیر سپہر آستان ملایک سپاہ

چہ شاهی کہ بر عدل و احسان او انوشیروان است و حاتم گواہ

زہی ابر رحمت کہ از فیض او تر و تازہ شد خشک گشتہ گیاه

چہ روشن ضمیری کہ پر نور شد ز ذرات او جرم خورشید و ماہ

۱. به سال ۹۸۰ ه. ق اشاره دارد.

نهادند شاهان دوران جباه خداوندی او به غیر اله وز آن دودمان جهان شد سیاه درین پرده رفتن هزار آه آه فلک زد رقم: «فوت گیتی پناه»^۱ که ظاهر شود مدّت عمر شاه ز «جان»^۲ مدّت شاهی پادشاه	چه گیتی پناهی که بر خاک او خداوندگاری که کردی قبول دریغا که ناگاه در پرده شد ازین فوت ناگاه صد وای وای پی سال تاریخ این واقعه نهان کن درو گوهر «شاه»^۳ را چو جان جهان بود، معلوم کن

* * *

پادشه محترم محشتم رایت امنیت عالم علم فرق نمودند صمد از صنم ماهچه افراخت به تیغ دودم والی تخت شه مولد حرم خورده به اعجاز کلامش قسم کش نبود مثل به صد قرن هم بنده او خسرو و جمشید و جم ساخت مسخر نه به خیل و حشم گشت مسخر کن ملک عدم گشت بدل شادی دوران به غم گشت شهنشاه بلاد عجم وهم غلط پیشه کند متهم کوکبه فتح و ظفر گشته ضم	شاه فلک کوکبه طهماسب شاه آن که شد از طنطنه دولتش عالمی از رونق اسلام او رایت اثنی عشری را به چرخ حامی شرع نبی ابطحی آیت رحمت که خلیل و کلیم شاه جهان خسرو صاحبقران خاک درش افسر افراسیاب بود خداوند جهان و جهان وه که چه پرداخت ز تسخیر دهر گرچه ازین واقعه دهر سوز شکر که از کشور دانش شهی پادشهی کش به خدایی خلق خسرو آفاق که با عسکرش

۱. به سال ۹۸۴ ه. ق اشاره دارد.

۲. شاعر در تعبیر «نهان کردن گوهر شاه» به عمر شاه طهماسب اشاره دارد. گوهر «شاه» را به سه نقطه حرف «ش» تشبیه کرده که با پنهان کردن آن واژه «ساه» حاصل می شود که بر عدد ۶۶ دلالت دارد.

۳. واژه «جان» به مدّت سلطنت شاه طهماسب یعنی ۵۴ اشاره دارد. ر.ک: حساب جمل، صص ۱۲۶ - ۱۲۷ و ۳۶۸ - ۳۶۹.

هست در آن تیغ حیات ظفر	هست درین دست وجود کرم
دور بود از اثر لطف او	رنگ زیر ار نشود چون بَقَم
هست هوادار دلیران و لیک	بس که کند منع ستم دم به دم
کس نکند بحث ز رستم دلیر	ز آنکه درو هست حروف ستم!
چرخ که بسته کمر از کهکشان	پیر غلامی بودش پشت خم
قلعه امید که در بسته بود	شکر که ایام گشادش ز هم
گلشن آفاق که می بود خشک	شکر که شد غیرت باغ ارم
گرچه نگنجید درین بحر تنگ	نام شهنشاه چو در چشمه یم
می دهمش گاه به ایما، نشان	می کنمش گاه به معما، رقم
هم سَمی اختر برج خلیل ^۱	هم دُر درج مه یثرب حرم
نام سعادت اثر نامدار	مهر ازو مشتری و ماه هم
بر ورق دهر دو تاریخ خواست	منشی دوران عطارد رقم
اول از آن خسرو جنت مقام	آخر ازین شاه مبارک قدم
«مرگ خداوند جهان» گشت ثبت	«دور شهنشاه عجم» ^۲ شد رقم

* * *

شهنشاه جم جاه گیتی پناه	که می خورد گردون به ذاتش قسم
جهاندار قهار گردون وقار	که بودش لقب قهرمان عجم
ازو زهر در کام ضحاک مار	ازو خاک بر فرق جمشید جم
نپرداخت چندان به کار جهان	شد از بیم او لیک رفع ستم
نوازش نفرمود چندان به خلق	بسی داد لیکن نوید کرم
سمی گل بوستان خلیل	که شد گلخنش رشک باغ ارم
پی تاجداری روی زمین	برافراخت در دهر سالی علم
پی پادشاهی زیر زمین	به سال دگر در عدم زد قدم
دو تاریخ زینده می خواست فکر	که بر لوح عالم نگارد قلم

۱. منظور اسمعیل دوم است.

۲. عبارت‌های «مرگ خداوند جهان» و «دور شهنشاه عجم» به سال ۹۸۴ ه. ق اشاره دارد.

یکی بهر جاهش در اقلیم دهر یکی بهر عزمش به ملک عدم
«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت «شهنشاه زیر زمین»^۱ شد رقم

* * *

نیّر اوج سپهر عظمت، خان احمد
روشنی بخش زمین، فخر جهان، خان زمان
گوهری از صدف طینت پاکش آمد
که نیامد چو وی از لجه دوران به کران
پرتو افکن ز مه طلعت او مهر فلک
روشن از لمعه خورشید رخس چشم جهان
وه که از رشک حسد پیشه سپهر بد مهر
گشت در معدن خاک آن گهر پاک نهان
بهر پنهان شدنش کرد دو تاریخ ظهور
«پسر خان جهان»، «گوهر یکدانه خان»^۲

* * *

شکر الله که بنت شاه جهان عصمت آرای خلوت زهرا
خدمتش را همیشه بی خواهش عنوتش را مدام بی دعوا
دو کنیزند دندی و دلشاد دو گواهند مریم و حوا
گشت تابنده اول از صدفش در تابنده تمام بها
لایق افسر جهانبانی همچو شاه جهان جهان آرا
باز بعد از دو سال تابان شد گوهری ز آن محیط گوهرزا
گوهری آفتاب طلعت لیک جلوه گاهش پس نقاب خفا
غیرت افزای حشمت بلقیس زینت افروز حجله زهرا

۱. عبارتهای «شهنشاه روی زمین» و «شهنشاه زیر زمین» به ترتیب به سالهای ۹۸۴ و ۹۸۵ ه. ق اشاره دارد.

۲. عبارتهای «پسر خان جهان» و «گوهر یکدانه خان» هر یک به سال ۹۷۲ ه. ق اشاره دارد.

لیک غَوّاص آن دو تازه گهر	عالمی را شده‌ست رشک افزا
آن که یزد از طلوع اقبالش	شد خلیل الله ملک سیما
بهر تاریخ آن دُرِ تابان	وز پی سال این دُرِ یکتا
ثبت شد «مدّ ظلّه ابد» ^۱	شد رقم «دام ظلّها ابد» ^۲

* * *

ستمگر سپهر ز جور تو داد	تو با ما چه‌ها کردی آخر، چه‌ها
تو زینها که کردی پشیمان نه‌ای	همان در دلت هست حرص جفا
تو را خود چه خصمی فتاد ای اجل	بسه اولاد ذرّیت مصطفی
ز روح نبی اللهات شرم باد	اگرچه تو را نیست شرم و حیا
برآمد ز هر دودمان دود آه	که شد کشته شمع حیات ضیا
ضیایی کزو داشت دین روشنی	ضیایی کزو یافت عالم ضیا
ز مرگ پسر یافت دردی نخست	که روز جزا هم نیابد دوا
صفی آن گهر قیمت پاک‌زاد	صفی آن گرامی دُرِ بی‌بها
پس آنگه به یاد پسر روی کرد	ز دار فنا سوی دارالبقا
به فریاد و زاری، به آه و فغان	مصیبت نصیبان صاحب عزّا
به نام دگر هر دو را هر یکی	شنودند و تاریخ‌ها شد ادا
پدر را: «نکوکار سادات دهر»	دگر باره: «سردار سادات ما»
پسر را: «دُرِ خاندان نبی»	پس آنگاه: «سبط رسول خدا» ^۳

* * *

فغان که اشرف عمال و اشرف علما	شدند هم‌ره هم جانب عدم امسال
غیاث ملّت و دین، عامل رفیع‌القدر	سر [آمد] علما قطب آسمان کمال
یکی ز خامه او زیب دفتر دیوان	یکی مزین ازو صدر مسند افضال

۱. به سال ۹۸۷ هـ. ق اشاره دارد.

۲. به سال ۹۸۹ هـ. ق اشاره دارد.

۳. در هر چهار مصرع ماده تاریخها، سال ۹۷۲ هـ. ق است.

برای هریک ازین هر دو خواست تاریخی
نوشت کلک قضا: «مرگ اشرف علما»
کسی که زینت ازو یافت صفحه‌های خیال
زمانه ساخت رقم: «مرگ اشرف عمّال»^۱

* * *

وہ کہ ناگہ آتشی افروخت چرخ
شورشى انگيخت در عالم دگر
عمدہ کاشان غیاث الدین کہ داشت
فخر دوران خواجه منصور نام
بود چون بر وی مدار عالمی
ناگهان شد دفتر عمرش تمام
منشی دوران دو تاریخ گزین
خامه‌ام: «منصور مستوفی» نوشت
آتشی کز وی جهان شد پر شرار
شورشى کز وی جهان شد بقرار
پیشوایی بر صغار و بر کبار
کز وجودش عالمی کرد افتخار
گشت مستوفی شاه نامدار
کرد استیفای فردوس اختیار
خواست بر اوراق عالم یادگار
بعد از آن: «مستوفی عالم مدار»^۲

* * *

میر قاسم، جهان علم و ورع
آن که ذات مقدّسش بودی
و آن که وقت سحر برآوردی
سر سادات بود و اعلم عهد
ناگهان کرد میل روضه قدس
به دو تاریخ اگر کند رغبت
«سَرِ ارباب تقوی»^۳ انشا کن
ور دو تاریخ دیگرش باید
«عابد دور، تارک دنیی»
زبده دودمان اهل عبا
باعث رونق قبیلہ ما
مدّعی قبیلہ را به دعا
عابد دور و تارک دنیا
شد ز دنیا به جانب عقبا
خامه فکرت سخن آرا
«سرور اهل طاعت»^۴ اش بنما
بنویس این دو مصرع غرّا
«سَرِ سادات، قدوّه علما»^۵

وله

وہ کہ خواننده مصنّف ما
گشت مجلس نشین بزم عدم

۱. ماده تاریخ در هر دو مصرع به سال ۹۸۲ ه. ق اشاره دارد.

۲. ماده تاریخ در هر دو مصرع به سال ۹۸۲ ه. ق اشاره دارد.

۳. به سال ۹۸۲ ه. ق اشاره دارد.
۴. در نسخهٔ اساس «طاعتش» آمده که با توجه به ماده تاریخ، که اشاره به سال ۹۸۲ دارد، ضمیر «ش» را جدا کردیم.

۵. ماده تاریخ در هر دو مصرع به سال ۹۸۲ ه. ق اشاره دارد.

«مرگ خواننده» گشت تاریخش بلکه «خواننده مصنف»^۱ هم

در محلّ توجه شاهزاده مظفر لّوا، سلطان حمزه میرزا^۲ جهت دفع رومیّه شومیّه گفته:
ای کرده به عزم جنگ آهنگ طریق هست از طرف تو فتح و نصرت تحقیق
چون فتح نباشد که پی آن تاریخ نصرت ده چرخ گفت: «توفیق رفیق»^۳

* * *

این نوبستان که زینت کاشان است بادا خرّم
در گلشن دهر زیب هر بستان است چون باغ ارم
از پرتو اقبال محمدخانی چون گشت آباد
نامش «ارم آباد محمد خان»^۴ است تاریخش هم

در هجویات

چون هیچ نشد ز مدح حاصل بعد از همه فکر و حکّ و اصلاح
باید خندید و بعد از آن... امّا نه همین به ریش مدّاح

* * *

گر توان یافت سالها به درم مهلت زندگی به وقت رحیل
ندهد یک درم ز غایت بُخل بدهد نقد جان به عزرائیل
گر دهد وعده کرم در خواب تا بود در میان فتد تعطیل

۱. ماده تاریخ در هر دو مصرع به سال ۹۷۶ ه. ق اشاره دارد.

۲. سلطان حمزه میرزا: پسر بزرگ سلطان محمد خداپسند پادشاه صفوی و برادر شاه عباس اول است. در زمان حکومت عمومی خود شاه اسماعیل ثانی همراه پدرش، در شیراز رحل اقامت افکند. شاه اسماعیل دستور قتل شاهزادگان و از جمله حمزه میرزا را صادر کرد، لکن خود به قتل رسید. وی در فرماندهی امور لشکری و هدایت آن مشغول بود و در این اثنا (۹۸۲)، میان حکومت ایران و عثمانی بر سر ایروان و شروان و آذربایجان جنگ درگرفته بود. شاهزاده حمزه میرزا درین جنگها رشادت‌ها و دلاوری بسیاری در دفع عساکر عثمانی از خود نشان داد و در سال ۹۹۰، به دست یکی از غلامان خود بقتل رسید. سلطان مراد سوم جانشین سلطان سلیم، از اوضاع آشفتۀ ایران در این مدّت استفاده بُرد و قریب ۲۰ سال ایالات غربی ایران را در قبضۀ اقتدار حکومت عثمانی قرار داد و در ایّام شاه عباس اول، تسلّط ترکان عثمانی بر طرف گردید.

۴. به سال ۹۹۲ ه. ق اشاره دارد.

بِالله از خواب چشم نگشاید گر دمد نفخ، صور اسرافیل
بس که طاقست در رذالت و بُخل بس که گردیده است رذل و بخیل
می شود چرخ شاهد کرمش گر بود جبرئیل و میکائیل
قسمت نامه جهت برادر خود گفته:

مال و منال حضرت بابا برادرا
یک نیمه از تو، نیمه دیگر از آن من
من آن نیم که گویم ازین جنسها که هست
جنسی که باشد از همه بهتر از آن من
جان برادری تو ز تو هر چه بهترست
بد، هر چه هست جان برادر از آن من
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو
و جهش که هست از همه کمتر از آن من
آن تاج سرکلان که ز جد مانده ز آن تو
مندبلهای چرکین، یکسر از آن من
داهی که داده شیر به بابا از آن تو
داهی که هست خوندل مادر از آن من
آن خائنه عالی آباد از آن تو
و آن کهنه خانه های محقر، از آن من
دوشابهای غیر مکرر از آن تو
آن قندها که گشته مکرر از آن من
آن یک دو باغ خرّم مرهون از آن تو
وین یک دو باغ کهنه بی در، از آن من
در گلشن آن نسیم ملایم از آن تو
گلزار و خارهای چو نشتر از آن من

ملک نفیس خالصه شهر از آن تو
املاک هیچ نفع نیاسر، از آن من
آن کلب پاسبان شبان امین ز تو
و آن نیم مرده گله لاغر، از آن من
آن مادیان که داشته صد کره ز آن تو
آن استران کودکش نر، از آن من
خیر مدام و روزه هر روزه ز آن تو
جام و صراحی می پر شر، از آن من
شب زنده داری سر سجاده ز آن تو
آن خواب غفلت سر بستر از آن من
مولود خوش نوشته افشان از آن تو
آن خمسه نیافته زیور، از آن من
تقویم راست جدول پارین از آن تو
کهنه کتاب کج شده مسطر، از آن من
جنس دگر که قابل قسمت بود نماند
شد حصه، گراز آن تو بود، ار از آن من
اکثر از آن تو همه اجناس قیمتی است
اجناس بی بها شده اکثر از آن من
حیدر زبان ببند ز غبن و دگر مگوی
بهتر از آن او شد و^۱ بدتر از آن من
جعفر تو را برادر خردست بگذران
دیگر مگوی حصه جعفر از آن من
زین پس بس است چند توان گفت هر زمان
یک نیمه از تو، نیمه دیگر از آن من

وله فی المعنیات

حبیب

شبها که تمام عاشقان بیدارند چشم و دل من به خواب راحت یارند
ساحر پسری کو که برد صبر و قرار اول ز دل و دیده، چو خوابی دارند^۱

حسابی

مرغ دل من به یار خود مشغول است پیوسته به گلزار^۲ خود مشغول است
کار دلم اینست که ریزد در اشک لاغر بالی به کار خود مشغول است

سلام

بینند چو آستان آن زهره جبین با خاک درش که می دهد زیب زمین
ناید کمی ئی در مه و خورشید پدید کاین روی بر آن بنهد و آن روی برین

حسابی

دل داشت هزار داغ از آن زلف دراز
زان سلسله جست و کم شد آن سوز و گداز
روشن شود آخرت که از گرمی عشق
یک داغ ندارد چو دلم یابی باز

گلشنی

امروز که خردسال من با من نیست این دلشده شیوه اش بجز شیون نیست
بسیار عجب نیست اگر مرغ چمن بی خود شده چون شکوفه گلشن نیست

رجب

جان یابد اگر خسته دلی بی جانی گیرد ز لب لعل بتی دندانی
باشد روزی کین دل خون گردیده گیرد دندانی از لب جانانی^۳

لاچین

گفتی سه قصور دارد این عاشق زار بی تابی و غیرت و غرور بسیار
بگرفت نه از غرور بی حد گنجی دارد دو قصور هر دو را سهل انگار

۱. این معما و حل آن در تذکره نصر آبادی آمده است. چاپ مدقق، ص ۷۷۹.

۲. نصر آبادی، کار و بار، ص ۷۷۸ - حل این معما نیز آمده. ۳. همان، ص ۷۷۹.

یوسف

غم پی نبرد به حسن در هیچ محل پی می برد آنجا که کند عشق عمل
از غمزده کی بُود اگر پی نبرد بی غم بر یارم که به حسن است مثل

احد

مجنون که کشید بر خط عیش قلم در خیل ملامت زدگان گشت علم
بالله که شکست خویشتن گیرم اگر گویم که مقابلش بود دردِ دلم

ایاز

ای دوست گهی ز بی قراران یاد آر وز دلتنگی دلفگاران یاد آر
روزی که کنی یاد ز یاران ما را زنهار، که در میان یاران یاد آر

سهراب

خوش آنکه بتان نظر به ما اندازند گردند به ما، به حال ما پردازند
گردند و گله سراسر و کاکل ها گه کج بنهند و گه پریشان سازند

سید

روزی که دمد خطت ز اطراف عذار گلزار تو را بنفشه روید ز کنار
حاشا که دهم دامن وصل تو ز کف دارم همه دم میل چمن، خاصه بهار

بابا

خاکیان را سر به کیوان از سجود افسر است

افسر خورشید جمشید فلک خاک در است

کافی وکیا

آه بهر رفع غم کافی است تیر، اما به جان کآفتابی زو بود کافی، که آهم بعد از آن

بهلول

چو شاه عشق ز درد و الم کشید سپاه دلم نمود عملها و جمله عَلم آه

آدم

ز نو در ره خوشخرامی فتادم کزو رفت رفتار یاری ز یادم

مسیح

از آن ایمن دل زار ای نازنین کم آمد به زلفت، کز آن شد حزین

آبل

ای رفیعی چو جای اهل نیاز نیست جز آستان خانه او
رو تو هم از نیاز دل گردان خویش را خاک آستانه او

وله

ز آن علم دقیقی که خرد رو تابد کم بر همه کس لمعه فیض تابد
گویند شفیع شرف بی حد یافت یارب شرفی رفیعی آخر یابد

پوشیده نماند که از مصرع ثالث این رباعی، تخلص میر مشارالیه اعنی، رفیعی حاصل می شود، و از رابع، تخلص میر حسین معمای شفیعی به حصول می پیوندد و از ترکیب هر دو تخلص شرفی حاصل می شود. والسلام علی من اتبع الهدی.

[۳] امیر معز الدین محمد اصلح الله شأنه

ذات منیفش به مکارم اخلاق و محاسن آداب و شیم رضیه و سیر سنیّه آراسته است و عنصر لطیفش به زیادتى تواضع و کسر نفس و عدم تکبر و حسن ادب پیراسته، حسن خطش چون خط ارباب حسن و ملاحه، رقم نسخ بر خطوط خوشنویسان عالم کشیده، و لطف طبعش در نظم غزل به جایی رسیده که غزلیات متقدمین را متروک گردانیده، ضمیر منیرش چون زر خالص، پاک عیار، و ذهن اکسیر تأثیرش، صیرفیان سخن را معیار، کلک مشکین سلکش، گلدسته بند بنفشه و نسرين، و خامه عنبر شامه اش، سلسله پیوند سنبل و ریاحین، و الحق بی شائبه اغراق می توان گفت که در وادی خوش نویسی و علم خط و حسن سلوک، دست پرورده الطاف الهی است و در صفای عقیدت و فنون مکرمت، مستحق مرحمت نامتناهی، اگر چه این معانی نزداقاصی و ادانی ظهور تمام دارد و احتیاج به آن نیست که قلم دو زبان بر سمت تفصیل، خصوصیات آن را بر لوح بیان نگارد، اما قوت طبیعت و قدرت قابلیتش به مرتبه ایست که خاطر فیض پذیرش به هر صنعت و به هر شیوه ای از خطی که میل

پیدا کرد، در اندک فرصتی آن صنعت را آن چنان به دست می‌آرد که استاد آن فن در سی سال آن چنان نداند و صاحب آن شیوه از خط خود آن خط را فرق نتواند، و نیز در جمیع خطوط ماهر است بلکه بر اکثر صنایع قادر، اما به واسطه میل طبیعت، به خط نستعلیق بیشتر توجه می‌نماید و در آن وادی از جمله استادان است، بلکه قدوة ایشان، و شهرتش در آن فن در رُبع مسکون درجه‌ای دارد که مزیدی بر آن متصور نیست چنانچه قطعه‌های پر زیب و تزئینش به مرتبه‌ای رسیده که سلاطین صاحب تمکین از اقصی بلاد عالم بالقصد، رسولان به دارالمؤمنین کاشان فرستاده، مرقعات معجز آیاتش را می‌طلبند و درین اوقات لطافت و پختگی خطش به جایی رسیده که هزار بیت کتابتش با انتظار بیش از حد، به ده‌هزار دینار خریداری می‌نمایند و قطعه‌اش به درجه‌ای رسیده که دیده‌ناظران از دیدن آن سیری ندارد. امید آنکه حق سبحانه و تعالی سرچشمه این فیض را از آلائش بشری مصون و مأمون دارد، بحق محمد و آلہ الطاهرین. و در اثنای این احوال گاهی به شعر گفتن میل می‌نماید و از عین ذهن نقاد و فکر و قادی، جواهر آبدار از تلاطم امداد و اجزای بحر اسرار به ساحل و حواشی سفینه ظهور منتشر می‌گرداند و این چند بیت که در این اوراق مثبت شده از آن جمله است^۱:

انتخاب غزلیاته

ساکنان کوی غم را بی‌سرانجامی خوش است

کام دل چون سر به سر تلخ است، ناکامی خوش است

۱. در عرفات، ص ۷۲۲ درباره‌ی وی آمده است: «راقم قطعات هنر پروری، جامع صفات نام‌آوری، اختر برج عزت سپهر مکانی، گوهر درج سعادت خوش بیانی، میر معز الدین محمد خطاط کاشانی، سیدی بود در نهایت استعداد و قابلیت و جامعیت، اقسام هنر را صاحب، انواع کمال را مالک، سنبل رخس آب ریاحین برده، تحفه قلمش نارنجی برآورده. از خوش نویسان مقرر مشتهر است. به جمیع حیثیات آراسته بود. کم هنری مانده که در آن دستی نداشته حتی در رندی... در شبگردی نیز دستبردها می‌نموده، تاج از تارک عبوق می‌ربوده در آخر شاه طهماسب در موطن خود وفات یافت:

به یک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند زهی قناعت عاشق، زهی مرورت مردم»

تاریخ فوت معز الدین محمد، با توجه به ماده تاریخ میر احمد مشهدی و محمد حسین تبریزی (به سال ۹۸۶)، پس از روی کار آمدن سلطان محمد خدابنده بوده و مؤلف عرفات به احتمال بر حسب شنوده‌های خود از مسافران، چنین نقل کرده است. برای تحقیق بیشتر ر.ک: الذریعة، ج ۹، ص ۱۰۶۹؛ تذکره نصرآبادی، ص ۲۰۸ و صبح گلشن، ص ۴۳۰.

عشقبازان ننگ دارند از صلاح نام و ننگ
 در طریق عشق، رسوایی و بدنامی خوش است
 پختگان سوزند و جام وصل خامان را رسد
 پس به این تقدیر در بزم جهان، خامی خوش است
 عمر کوتاه، وصل ناپیدا، شب هجران دراز
 بهر عمر این چنین هم، کوتاه ایامی خوش است
 ای معزّی حال مستانی که از خود رسته‌اند
 با وجود بی‌خودی و بی‌سرانجامی خوش است

* * *

وه که ز کوی توام، باز سفر واجب است رفتن ازین آستان، بار دگر واجب است
 آه که در عین عشق از اثر چشم بد از تو که چشم منی، قطع نظر واجب است
 چند توان ساختن با تف جانسوز عشق آتش سوزنده‌ای، از تو حذر واجب است

* * *

گل از شاهی جمله تن رو برآمد ولی کی چو آن روی نیکو برآمد
 حذر کن ز دود دل دردمندان که در کویت آتش ز هر سو برآمد
 مُعزّی که عمری به خط بود مایل ز لعل تو کام دل او برآمد

* * *

تا جان شهید خنجر هجران نمی‌شود دشواری فراق تو آسان نمی‌شود
 ای عمر رفته نیست دمی کز فراق تو جانم به مکر دست و گریبان نمی‌شود

* * *

آئینه محو گشته بر آن صورت نکو یارب چه صورت است که او را نمود رو
 دور از تو بود آینه جسمی که جان نداشت آورد عکس صورت خوب تو جان در او

وله فی التاریخ

در ماده تاریخ سید احمد مشهدی^۱ خطاط مشهور زمان و محمد حسین

تبریزی^۲ استاد خط گفته است:

فرید خطّ خط سید احمد مشهد

که دست قدرتش از روی خط گشود نقاب

وحید دهر محمد حسین تبریزی

که از سحابِ قلم می فشاند دُر خوشاب

ز رشحهُ قلم مشکبار این هر دو

چو شد صحایف آفاق جمله زینت یاب

ز حاکمی که بود عامل دفاتر عمر

رسید حکم نویسنده اجل به شتاب

قلم کشید بر اوراق عمر این هر دو

برات زندگی هر دو را نمود خراب

معزّی از پی تاریخ شد به فکر شبی

درین خیال چو خوابش ربود دید به خواب

۱. سید احمد مشهدی: آنحضرت از سادات حسینی مشهد مقدس بود، پدرش به امر و خدمت شمع ریزی سرکار آستانه مقدسه منوره سدره مرتبه اشتغال داشت. میر در اوایل حال عزیمت دار السلطنه هرات نمود و خود را بخدمت مولانا میر علی رسانید و سرآمد شاگردان وی گردید. پس از مرگ میر علی در کتابخانه عبدالعزیز خان فرزند عبیداله از یک به کتابت مشغول شد. سپس به بلخ و پس از آن عزم درگاه شاه طهماسب نموده رعایتها یافت. کتابات دربار شاه طهماسب به سلطان سلیمان خواندگار به قلم اوست. در مراجعت به مشهد، جهت نواب اعلی کتابت می نمود و از وجوهات خاصه شریفه، مقرری داشت و سالها به کتابت در آن شهر مشغول بود به گفته عالم آرای عباسی، قطعه او را به اطراف عالم، خصوصاً هند، و ماوراءالنهر می بردند و او در تمام آفاق شهرت داشت از آثارش در کتابخانه های تهران، استانبول، وین، لنینگراد وجود دارد. «برگرفته از گلستان هنر، ص ۹۱ و دایرة المعارف تشیع، ج ۱، ص ۵۵۳»

۲. محمد حسین تبریزی: «ولد مرحوم میر عنایت اله تبریزی است. وی به مشهد مقدس معلی آمده و شاگردی استاد میر احمد مشهدی اختیار نمود و چون دستش قابل بود در اندک روزی ترقی کرد، و خط را به مرتبه ای رسانیده که همگان، او را بر استادان ترجیح می نهادند. در زمان سلطنت شاه اسمعیل دوم، مدار کتابه نویسی عمارات دولخانه و درها متعلق به او بود. میر عماد و علیرضا تبریزی، خط نستعلیق را نزد مولانای مشار الیه آموخته اند. وی در ایام جوانی فوت شد.»

گلستان هنر، ص ۱۹۱.

که این دو کاتب قدرت نویس را تاریخ
نوشت کاتب تقدیر، «قَبلة الکتاب»^۱

* * *

نمی دانم چه بد کردم که با من دل دگر کردی
چه دیدی کز من آزرده دل، قطع نظر کردی
نمی دانم چه واقع شد که هر چند از من مسکین
تنزل بیشتر دیدی، تغافل بیشتر کردی
نمی دانم که بدگویان چه گفتند از زبان من
کز آن لب هر چه پرسیدم، حکایت مختصر کردی
نمی دانم چه پیش آمد که چون آب روان هر جا
سر راهت گرفتم، جانب دیگر گذر کردی
دورنگی پیشه کردی با معزی ای گل رعنا
به یکرنگی چو من آخر، چرا این رنگ بر کردی

* * *

هر کجا قصه آن چاک گریبان گذرد
جامه جان مرا چاک ز دامن گذرد
چون سرشک از نظرم رفتی و هر چشم زدن
بی تو صد قافله اشک ز مژگان گذرد
جان من بی تو گرم مرده شمارند چه عیب
آن نه عمری ست که بی صحبت جانان گذرد
بهر روزی که گشایند در صبح وصال
چند عمرم به جفای شب هجران گذرد

* * *

غمت که بخت مرا دیده از جهان بسته	در نشاط به روی جهانیان بسته
تو می روی و من از گریه می کنم طوفان	کزین وسیله شود راه کاروان بسته

۱. به سال ۹۸۶ ه. ق اشاره دارد.

تو غافلی و معزّی که تیر خورده توست گشوده ناوک آه از دل و زبان بسته

* * *

از آن دهن که ندارد وجود کام دل از وی هزار گمشده را پی به وادی عدم افتد
به ره فتاده معزّی که چون به جلوه درآیی چو سایه پیش تو بر خاک ره به هر قدم افتد

* * *

با آنکه برآمد خط از آن عارض ساده هرچند برآمد، غم من گشت زیاده

* * *

گشت سرسبز ز خط گلشن زیبایی تو

یافت از سبزه طراوت گل رعنائی تو

رونق حسن تو افزود ز آرایش خط

کم نشد یکسر موی انجمن آرایی تو

ای معزّی ز گلشن سبزه، عیان گشت و فزود

خار خار غم و داغ دل سودایی تو

* * *

بی خط روی تو بیند دل غم فرسوده سبزه، چون نشتر و گل، داغ به خون آلوده

* * *

مهی دارم که صد دل بسته هر تار مو دارد

تعالی الله، چه حسن دلفریب است اینکه او دارد؟

* * *

شمع من عشاق را آتش به جان خواهد زد

حسن اگر این است، آتش در جهان خواهد زد

* * *

تا نظر ای گل بر آن چاک گریبانم فتاد همچو گل صد چاک در پیراهن جانم فتاد

* * *

هرگز دیده بر آن چاک گریبان نفتاد که گریبان مرا چاک به دامن نفتاد

* * *

چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من
که سر زرد شمع سان آتش ز مغز استخوان من
ز مهرت سوختم چون ذره عمری، وه چه دانستم
که آگه نیستی یک ذره از سوز نهران من
چه می پرسى ز من حرفى از آن خاموش می گردم
که حیرت می نهد مُهرِ خموشی بر دهان من

* * *

کنون که نیست مرا طاقت رفاقت مردم من و رفیق فراق و تو و رفاقت مردم
به رُخصت تو که من ترک اختلاط تو کردم چو اختلاط به من می کنی به رخصت مردم
به یک نظر شدم از دور قانع و نگذارند زهی قناعت عاشق، زهی مروّت مردم
قدم بکش ز سر کوی او معزّی ازین پس مده ملامت جانان، مکش ملامت مردم

* * *

کنم شب مانع خواب کسان فریاد و افغان را
که می ترسم کسی بیند به خواب آن ماه تابان را

* * *

هر شب چو شمع گریه جانسوز می کنم جان می کنم که بی تو شبی روز می کنم

* * *

گر به دعوی نور گرد آورد عمری آفتاب
ذره گشت از شرم رویت چون برافکندی نقاب

* * *

آتش عشق ز من دود برآورد چو شمع گریه بی خودم از پای درآورد چو شمع

* * *

وہ کہ ہر گہ پیش شمع خویش آہی کردہ ام سر ز من پیچیدہ پندارد گناہی کردہ ام

* * *

خبر رفتن آن سرو روانم دادند وہ کہ آخر خبر از رفتن جانم دادند

* * *

میوشان از من دیوانہ آن زلف سمن سا را

کہ بی زلفت بہ صد زنجیر نتوان داشتن ما را

* * *

برای گریہ دایم آستین پیش جبین دارد

مگر آن طفل بدخو گریہ را در آستین دارد

* * *

دگر از تاب می افروختی رخسار مہوش را

تعالی اللہ چہ آب است این کہ می افروزد آتش را

ولہ فی الرباعیات

زلف تو کہ وقت عاشقان خوش دارد از بہر چہ خویش را مشو ش دارد

اما چہ عجب اگر ندارد آرام زین گونه کہ جا بر سر آتش دارد

* * *

لعل تو کہ رنگ می بی غش دارد چون چشم توام مدام سرخوش دارد

آن زلف کہ فتنہ گشتہ بر عارض تو نعل دل عشاق در آتش دارد

* * *

یا رب ز تو ناز تابہ کی خواہد بود وز بندہ نیاز تابہ کی خواہد بود

تا چند چو شمع بی رخت خواہم سوخت این سوز و گداز تابہ کی خواہد بود؟

* * *

ای آن کہ ز خود بی خبرت می بینم ہر لحظہ بہ شکل دگرت می بینم

چون جان نفسی تو را ندیدم در بر ای عمر ہمین در گذرت می بینم

* * *

تا دلبر رنگرز به صد ناز و فسون پیچید درون شال رنگ گلگون
از حسرت آن، چنان به خود پیچیدم کز هر بن مو، خون دلم جست برون

[۴]. خواجه امین الدین محمد

از اکابر زاده‌های کاشان است، آباء و اجداد وی از اهل منصب بوده‌اند و پدرش خواجه شهاب الدین علی شیعی به منصب وزارت و کلانتری، سالهای دراز سرافراز بود و الحال برادرش، آغنی مؤید حضرت باری، خواجه معین الدین احمد شهریارى - مدّ الله تعالى ظلال شفقتّه الی یوم القیام - به همان منصب، اوقات می‌گذراند و آن حضرت در میان کلانتران زمان خود به صفت فراست و ذكاء و فرط کیاست و دها موصوف است و در زمره وزراء و مدبران دوران به اصابت رأی رزین و فکر دوربین معروف، چنانچه قریب به سی سال است که به منصب کلانتری دارالمؤمنین کاشان و دیگر مواضع اشتغال دارد و هرگز خیال ستم و آزار، که از لوازم مناصب است، پیرامن خاطر نمی‌آرد بلکه همواره ذکر مناقب خیرخواهی و صلاح اندیشی ساکنین و واردین دارالمؤمنین مذکور، طراز کسوت سیرت خود می‌سازد و همواره به اصلاح احوال زمره خواص و عوام متوطنین اینجا، مآثر نیک نفسان سابق به ظهور می‌رساند و الحق در این جزو زمان که هیچ‌کس از سر یک دینار نمی‌گذرد، مکرر به واسطه کم طمعی و کوتاه‌دستی از سر فایده کثیر درگذشت و از غایت سلامت نفس و پاکیزگی اطوار و ملاحظه دینداری، هرگز به محنت مؤاخذه و مصادره که اکثر اهل مناصب بدان گرفتارند مبتلا نگشت، انشا الله تعالی که ظلال ابد اتصال شفقت و عطوفتش از تحویل انتقال مصون و محفوظ ماند، بحق محمد و آله الامجد.

رباعیه

ای نظم امور دین و دولت از تو وی جبر کسور ملک و ملت از تو
شد پست بنای ظلم و دیوار ستم تا گشت بلند کاخ دولت از تو
اما خواجه زاده مشارالیه جوانی است در غایت پاکیزگی و اهلّیت و نهایت تواضع و ملائمت، طبعش لطیف و خلّش وسیع است و در شیوه طالب علمی، راست سلیقه و درست

سخن است، مجماً چون در اصل فطرت، ذاتش قابل افتاده بود بی مرئی و مرشدی در سنّ صبا روی توجّه به جانب کسب فضایل و کمالات آورده، در اندک مدّتی از اکثر علوم بهره‌مند گردید و به واسطه جدّ و جهد بسیار بنیان فضیلتش صفت اتمّیت و صورت متانت پیدا کرد چنانچه علم منطق و کلام را فنّ خود ساخته و اصول و فروع را نیک مطالعه نموده، و الحق هر کتابی را که آن جناب مطالعه کرده درست فهمیده و دقایق آن را بر لوح خاطر فیض مآثر نگاشته و اسلوب انشا و علم سیاق را نیز پیروی نموده، لیکن به واسطه اشغال دیگر در آن شروعی ندارد. اما قبل ازین به سبب عشق نوخطان ملیح و زیباسیرتان فصیح در سلک اهل مودّت انتظام داشت و همواره اشعار عاشقانه و ابیات شاعرانه بر لوح بیان می‌نگاشت و الحال از آن سلوک باز ایستاده، اوقات صرف افاده و استفاده علوم می‌کنند و گاهی درین اثنا به واسطه ترطیب دماغ به صحبت اهل مشرب و خوش طبعان مشغولی می‌نمایند و چون طبع موزون دارد و سلیقه رسا، به واسطه جامعیت صفات به نظم غزلیات میل می‌فرماید و خیالات تازه می‌انگیزد، چنانچه از ابیات بلاغت آیاتش این معنی ظهور تمام دارد و احتیاج به بیّنه دیگر ندارد:

انتخاب غزلیاته

گمان مبر که گذشت آنچه کرده‌ای با ما خدنگ آه مگر نیست در کمان، ما را
امین ازو بستانیم داد خود روزی اگر دهد فلک بی‌وفا، امان ما را

* * *

از تو ای بد مهر، ای پیمان گسل، ای سست عهد
سست عهدی، سرکشی، نامهربانی زود بود
ای به قول مدّعی در حقّ یاران بدگمان
بدگمانی در حقّ یاران جانی زود بود
با وجود آن همه اظهار عصمت کردنت
با رقیبان وعده عیش نهانی زود بود

* * *

ای آرزوی جان، خط و خال نکوی تو با جان من چه‌ها که نکرد آرزوی تو

آزار بین چه کرد که بی طاقتی چو من میرد ز اشتیاق و نبیند به سوی تو

* * *

با این همه مهر و یاری من	یک کس نبود به خواری من
از بخت بدم نمک فشان شد	مرهم نه زخم کاری من
آرام ده رقیب گردید	تسکین ده بی قراری من
در گوشه غم گذاشت زارم	این داد نتیجه زاری من
شد با همه کس پیاله پیما	آن منکر می گساری من

افسوس که نیکنام ایام

از شومی باده گشت بدنام

آن طبع که داشت نفرت می	چیزی نکشد به رغبت می
آن طایر سدره آشیان شد	پایسته دام صحبت می
حرمان فرمای باده اکنون	سوگند خورد به حرمت می
راننده میفروش از شهر	رانند سخن از فضیلت می
افسوس که آن قباحث اندیش	آگه نشد از قباحث می
فریاد که گشت آن نکونام	رسوای جهان به دولت می

شد دلبر زهد پیشه ما

با بوالهوسان پیاله پیما

بر چارقل آن که داشتی گوش	از غلغل باده گشت بیهوش
او با همه گرم جرعه نوشی	ما چون خم می، مدام در جوش
مارا ای یار پاکدامان	در بسته نگاهدار و خاموش
ای در همه جالوند و شب خسب	وی با همه کس رفیق و می نوش

جز مهر و وفای ما چه دیدی

کز صحبت ما چنین رمیدی

ما نیز شراب ناب داریم	بیش از همه کس شراب داریم
گر غیر، خم شراب دارد	ما نیز دل کباب داریم

گر زر ریزد به پات، ما هم از دیده، در خوشاب داریم
بشتاب به سوی ما که بسیار در آمدنت شتاب داریم
از دولت پیر دُرد نوشان عالم شراب داریم
کس نیست به میگزاری ما

نقصان نکنی زیاری ما
ای دل به نگاهی از تو خرسند قانع ز لبث به یک شکرخند
تا کی بیداد و جور تا کی تا چند شکیب و صبر تا چند
حاشا که به صدهزار خواری ما از تو کنیم قطع پیوند؟
جان ترک تو دلگسل نگوید
گوید اما به دل نگوید

تا هست، امین سگ در توست تا هست، غلام و چاکر توست
بر بستر ضعف و ناتوانی از شوق میان لاغر توست
تا هست حیات در تن او
خاک در توست مسکن او

* * *

خوبه خواری کن اگر عاشقیت آیین است
خوار شو خوار، که تأثیر محبت این است

* * *

مقدم بر خودم زان می‌نشانند یار در مجلس
که گردم شرمسار از وضع خویش و زود برخیزم

* * *

نخواند هرگز سوی خود از حرمان اگر میرم
که گستاخی است گر خوانم تو را چون حرمتی دارم

* * *

ستمگر، سنگدل، بیدادگر چونت نخوانم من

تو می دانی چه ها با جان غم فرسود من کردی

* * *

از غم هجر فگاریم خدایا مرگی	طاقت هجر نداریم، خدایا مرگی
ما که بدخو به وصالیم ندانیم چه سان	با فراقش به سر آریم، خدایا مرگی
جور خویشان، ستم مدعیان، طعن خسان	چند بر خویش شماریم، خدایا مرگی
تا به کی هم چو امین قرب رقیبان بینم	بیش ازین تاب نداریم، خدایا مرگی

* * *

تا مبادا همنشین باشد به خلوت یار را میرم از غم گر نبینم یک نفس اغیار را

* * *

گذشتی و نظر سویم نکردی بلا گردان استغنائات کردم

* * *

به یک نظاره بازم در دل افتاده ست غوغایی

دگر از یک نگاهم در سر افتاده ست سودایی

به یک افسون دگر دل را ربود از من فسون خوانی

به یک رفتار بازم برده از ره، سرو بالایی

به اندک گرمی در آتشی افکنده ام خود را

به اندک التفاتی باز عاشق گشته ام جایی

* * *

از آن دایم نهان از دیده اغیار می باشم

کزین غم هر زمان سوزد که پیش یار می باشم

* * *

اگر چه خشمی و نازی و اجتنابی هست	تحملی و شکیبائی و تابی هست
به لطف او مشو ای غیر غره کاندر دهر	تزلزلی و فتوری و انقلابی هست

به وصل تکیه مکن ایمن از فراق مباش که در جهان پی هر راحتی، عذابی هست
برو امین که فریبت نمی خورم دیگر تو را هنوز ازو اندک اضطرابی هست

وله فی الرباعیه

گر چرخ نسازد ز گلم پیمانه مهلت دهم اجل در این ویرانه
زین پس نهم قدم دگر در مسجد من بعد برون نیایم از میخانه

[۵]. میرزا حسابی^۱

برادر زاده خواجه قاسم مستوفی است که سالهای دراز استیفای ممالک محروسه حضرت خاقان جنت مکان ابوالمظفر شاه طهماسب - روح الله روحه - به وی تعلق داشت. مرد خیر و کریم الذات بوده، رباط و بقاع خیر بر سر راهها ساخته و در عملداری اثر خیر از او بسیار به ظهور رسیده، اما میرزای مشارالیه اگر چه اصل وی از قصبه نطنز است اما در کاشان نشو و نما یافته، جوانی است خوش مشرب و نیکو خلق و به انواع فضایل و اصناف خصایل آراسته و به مکارم اخلاق و محاسن اغراق پیراسته و به لطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثنی گشته، ذات ارجمندش باغ جوانمیری را نهال برومندست و نهال قامت با استقامتش ﴿کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ^۲ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ﴾^۳ با سدره و طوبی هم پیوند.

از اوایل سن صبی تا حال به تحصیل علوم و تکمیل فضایل به جد تمام و جهد مالا کلام مشغولی نمود تا آنکه از اکثر علوم بهره مند گردید و الحق در اکثر فنون بی مثل و بی همتاست و از اقران و اکفاء ممتاز و مستثنی، و بی تکلف و مبالغه، جامعیتی که مشارالیه را حاصل است در مجموع بسیط زمین، مثل وی کسی نیست بلکه نزدیک به وی نیز متصور نه، و فضایی دوران

۱. مولف عرفات، در ترجمه شاعر چنین گوید: «میرزا حسابی. مولد و مضجع وی نطنز است و قابل این مقال در اوایل حال، مکرر در صفاهان صحبت او را دریافته‌ام. بسیار نازک طبیعت، عالی فطرت، بزرگ همت نیکو صحبت، جامع کامل فاضل بوده از تنبغات و شعر و موسیقی بی مثل بود. در تصانیف مشکله، روش اختلاط و طرز محاوره بخوبی او کم به نظر رسیده... شرح کمال او از بیان مستغنی و بیان احوال او از شرح بالاترست. از همه علوم و جمیع مراتب هنرمندی بهره و نصیبی داشت، لهذا ظرفا «دکان پس کوچه اش» نام کرده بودند».

۲. اصل: - طيبة. ۳. ابراهیم / ۲۴.

مشارالیه را در آن فنون مسلّم می‌دارند، خصوصاً در علم طبّ و رسوم تصوّف و شیوۀ موسیقی. حاصل که فضایل بسیار کسب کرده و در علم ادوار موسیقی کارهای نیک و عمل‌های خوب ساخته و پرداخته چنانچه در آفاق شهرت تمام گرفته و در علم انشاء مهارتی بیش از وصف دارد و مدّتهاست که به قلم گوهرنگار رقم تألیف و تصنیف بر لوح بیان می‌نگارد و از جمله مصنّفات این میرزای فرخنده صفات، شرح دیباجه کتاب گلستان است که قریب به سه هزار بیت خواهد بود و فی الواقع قدرت طبیعت و قوّت تنطّق آن جناب در دقایق کلام و حقایق توحید از آن رساله نیک معلوم می‌شود، و از بعضی ثقات چنین استماع افتاد که بر رساله هیئت مولانا علی قوشچی^۱ شرحی عربی نیز نوشته‌اند و گویا قبل از وی کسی شرح عربی بر کتاب فارسی ننوشته، و دیگر از جمله مصنّفات این قدوّه بلغا، کتاب اوصاف البلاد است که مدّتهاست به تبلیغ علم تاریخ و اخبار دیار اشتغال دارد، چه موضوع این کتاب سحرآیین، توصیف بلاد و عجایب و غرایب بلدان است و از هر نوع سخنان، از ذکر شعرا و توصیف علما و فضایل زمان، مندرج در تحت آن. و الحق در وضع و ترتیب آن کتاب گرامی اختراعی تازه و غریب تتبّعی بی‌اندازه کار فرموده‌اند، و طریق تصنیفش نزد فضلا و ظرفا مستعدانه است و خالی از اشکالی نیست لیکن تا غایت هیچ از آن نسخه بر منصّه ظهور جلوه‌گر نشد، امید که به اتمام آن کتاب یا بعضی از آن موفق گردد.

اما طبعش در شاعری شکفته است و به شعر عاشقانه و سخنان عارفانه نیکو می‌رسد و

۱. مولانا علی قوشچی: علاالدین علی بن محمد، از جمله مشاهیر دانشمندان قرن نهم هجری است. علّت اشتهار وی به قوشچی، آنست که وی در بدایت حال بازدار الغ بیگ و موظّف به حفظ مرغان شکاری وی بوده است. او به همراه دانشمندانی همچون صلاح الدین موسی معروف به قاضی زاده رومی، غیاث الدین جمشید بن محمود کاشی و جلال الدین اسطرابلی، جهت ایجاد رصدخانه مراغه و تألیف زیج، اقدام و از سوی الغ بیگ مأمور اتمام کار رصد خانه و زیج شد. و تا انجام، آن را به نیکی به نهایت رسانید. بعد از قتل شاهزاده مذکور در سال ۸۵۳، قوشچی به دیار سلاطین آق‌قویونلو رفته و در تبریز متوطن شد. پس از آن اوزون حسن وی را برای عقد مصالحه به استانبول فرستاد و بخواهش سلطان محمد ثانی، سلطان عثمانی، تا آخر عمر در مسجد ایاصوفیه به تدریس اشتغال یافت و در سال ۸۷۹ درگذشت. رسالات هیئت، در علم حساب، شرح زیج الغ بیگ بنام سَلَمُ السَّماء و الرسالة الفتحة از اوست. از این شرح یک نسخه در کتابخانه مجلس شورا موجود است. «برگرفته از تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۱۰۵؛ و تاریخ علوم و فلسفه ایرانی، ص ۷۰۸».

غُتْ و سمین سخن را چنانکه می‌باید، می‌داند و شیوهٔ عشق را مکرر طی نموده و حالات عاشقان را به احسن وجهی پیروی فرموده و از سایر اصناف شعر، به غزل طبعش موافق افتاده و ابیات پسندیدهٔ وی این است که در این اوراق مَثَبْت گردید.

انتخاب غزلیات

ای به بالا فتنه، سرگردان بالای تو، من
ای سراپا ناز، قربان سراپای تو، من
سر چو پیچی گاهِ رقص، از چشم رانی تیغ تیز
ای به خون غلتیدهٔ شمشیر بُرّای تو، من
گردش چشم تو در مستی قیامت می‌کند
ای هلاک عشوه‌های چشم شهلای تو، من

* * *

به خانه‌اش روم و سازم این بهانهٔ خویش
من آیم و ننماید، بر آستان هم جا
رقیب در سخن است و نمی‌دهد فرصت
که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش
برای غیر رود تا به آستانهٔ خویش
که پیش او بگشایم سر فسانهٔ خویش

* * *

خون ریخت مرا ز پرفسونی
فریاد از آن دو چشم خونی
داریم محبتی که دارد
چون حسن تو روی در فزونی
تو فارغ و عشق در ته دل
تو غافل و زخم، اندرونی
عزّت مطلب حسابی آنجا
عاشق شده‌ای، بکُش زبونی

* * *

در گوشهٔ سودا غم جانانه مرا کشت
همصحبی این دل دیوانه مرا کُشت
چندان الم از بی‌کسی خویش ندارم
غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت
صد شمع فزون بود مرا دوش، ولیکن
دور از نظرت ظلمت کاشانه مرا کشت

* * *

به خون نشست، جدا شد چو چشم ما از تو به خون نشسته به است آن که شد جدا از تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک وصیّتی که، نخواهند خون بها از تو
جواب خون مرا هم به من حواله کن به روز حشر چو پرسند ماجرا از تو

* * *

زانگشت پای خود بده، یک شب سزای چشم من
حل کن سواد دیده را، در کاسه های چشم من
چشم کواکب بی سبب، امشب نیاسود از تعب
بیدار می بوده ست شب، چشمی و رای چشم من

* * *

چند روزی شد که چشمت سرگرانی می کند
بهر قتل من به ابرو همزبانی می کند
راست می گویی نمی دانم دلت را خون که ریخت
راست می گفتی که چشمم خون نهانی می کند
عشق نو گفتی مبارک باشد و معشوق نو
عاشق نو غالباً این دُرفشانی می کند
بر سر کوی تو هر شب تا سحر غوغا چراست
گر دل من جای دیگر پاسبانی می کند
با حسابی حَسَبَہُ لِلّٰہِ خاطر صاف کن
کامشب آن مسکین وداع زندگانی می کند

* * *

دارند گلها بی رخت، در جیب غم رخسارها
خندان درآ در بوستان، تا بشکفد گلزارها
در گلستان رخسار را بنمودی و رفتار را
ننشستی و گلزار را در دل شکستی خاراها

در سوزشم زآن شمع، زآن ناید ز رگهایم فغان
قانون نیم کم هر زمان خیزد فغان از تارها
آخر ز سودای تو من دیدم زیان جان و تن
مسکین حسابی این سخن می گفت با من بارها

* * *

پنداشتم که دفع ملال است عاشقی کی داشتم گمان که چنینم زبون کند
ای اهل طعنه عیب حسابی چه می کنید بیچاره عاشق است بگویند چون کند

* * *

در راه تو دل را نه شتاب و نه درنگی ست
ما را به تو امروز نه صلحی و نه جنگی ست
یکرنگ غلامی که دورنگی نشناسد
خوی تو چنان کرده که هر لحظه به رنگی ست
عشقی که به آن فخر توان کرد حسابی
در شهر چنان عیب شد امروز، که ننگی ست

* * *

چو رسد غرور در سر، گذرد به صد تغافل
دل خود کنم به این خوش، که تو را ندیده باشد

* * *

بیشتر درد و غمش عاشق درویش کشد هر که افتادگی اش بیش، ستم بیش کشد
آلت تجربه تیغ محبت شده ام غمزه هر شب که زند عشق مرا پیش کشد
گر چه خونم خورد آن روز مبادا که فلک انتقام من از آن کافر بدکیش کشد
زد به دل تیر و چو پی برد که آسودم از آن در خیال است که چونش ز دل ریش کشد

* * *

امشب کسی به حال من ناتوان نبود احوال دل می پرس، دلی در میان نبود

دوشینه با وجود صد آزدگی دلم در شکوه تو هیچ به من همزبان نبود
می شد که چند روز بسازد به ما دلت از ما ملول زود شدی وقت آن نبود
شکر خدا که دیده اگر گشت هرزه گرد هرگز مقام دل بجز این آستان نبود

* * *

اگر توانی از آن دل غبار کینه بشوی چه سود می دهد ای اشک جامه شویی تو

* * *

کو دل من که برت بود امانت، این هم نقد جان است که بستانی و انکار کنی؟

* * *

دی ز بیهوشی ندانستم که مرهم کی نهاد

زخم دل می دانم امشب درد بسیاری نکرد

حرف بیزاری که می گفت از زبانش مدعی

آه کز وی همنشین پرسید و انکاری نکرد

* * *

من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده ای دارم

مگو با من حکایت، خاطر آزرده ای دارم

شب او بوده ست و غیر و صحبت می خلوت خالی

من این تحقیق حال از پی به صحبت برده ای دارم

رود با ناکسان سازد، به سوز کس نپردازد

از آن بی درد بی پروا، دل افسرده ای دارم

اگر دیر از برش برخاستم معذور دار ای دل

که عشقی پای بر بنیاد جان افشرده ای دارم

* * *

چون سگم بی قدر پیش او، چو خاکم، خوار هم

آدمی بی قدر می باشد، نه این مقدار هم

یک دو روز آنجا نرفتم، شد مقرب هر که بود
قرب من معلوم شد، مهر و وفای یار هم
ای دل بی صبر می بینی چه با من می کنی
کار من ضایع شد از بی تابیت، این بار هم
می کشد منتکش و صلّم، چو رفتم سوی او
می رود سوی رقیب و هست منت دار هم
بیشتر بر رغم من، یارت نوازش می کند
ای رقیب ساده دل، منت مکش بسیار هم
عندلیبا شکوه بیجا می کنی در وصل دوست
طاقت دیدار داری، قدرت گفتار هم؟
بر حسابی رشک دارد مدّعی خوش صحبت است
رشک می برده است^۱ بر حسرت کش دیدار هم

* * *

همانا از تو بدخو جز دل آزاری نمی آید
وفاداری و یاری از تو پنداری نمی آید
هنوز آغاز عشق است و دلم صد بار آزردی
چنان پیدا است جانا کز تو دلداری نمی آید
غم دوری مرا کشت و ز حال من^۲ نپرسیدی
کنون زین غم هلاکم کز تو غمخواری نمی آید

* * *

چو مالم آستین بر چشم از آن صد جوی خون آید
بلی هرگاه کاوی چشمه را، آبش فزون آید

* * *

۱. اصل: می بوده ست. ۲. متن: ما.

دیر پروا یار من روزی اگر پروا کند
یک نگاهش جبر چندین ساله استغنا کند
تیر نازش را دمی صد بار اگر نازی، کم است
کز کمان^۱ دلبری ناجسته در دل جا کند
شب چو یاد آمد مرا رخسار او غرق عرق
چشم کوکب ریز من اختر شماری ها کند
ز انتظار یک نگه چشم حسابی خیره شد
حسبہ^۲ لله بگویندش که سر بالا کند

* * *

مده سزای جزایم که هیچ حاجت نیست
چرا که هیچ سزایی بتر ز خجلت نیست
گنه ببخشی و گویی عقوبت نکنم
مگر گناه ببخشیدن، عقوبت نیست؟

* * *

تو را به خواب هم آغوش دیده ام امشب
به آرزوی دل خود رسیده ام امشب
فغان که مایه بی خوابی هزار شب است
حکایتی که از آن لب شنیده ام امشب

* * *

یارب چه کنم با دل بی صبر و تحمل
نه تاب نگه دارد و نه تاب تغافل
دیوانه ام امشب مطلب نکته شناسی
کو طاقت اندیشه و کو تاب تأمل؟

* * *

چنین تا کی دل از لطف تو بدخو در گمان باشد
کشم صد جور و گویم بلکه مقصود امتحان باشد
من از چشم تو غم بسیار دارم اولاً این غم
که بعد از آشتی ترسم حجابی در میان باشد

* * *

هلاکم کرد امشب فکر ایّامی که در کویت
زمانی دیرتر می آمدم، می کشتی از نازم

* * *

شب از خیال تو ممنون شدیم بیش از پیش
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

* * *

هر که عاشق نیست دارد قرب دیگر پیش تو
آنچنان پندار ما را هم که عاشق نیستیم

* * *

کی زدم دست که دامن نکشیدی از من
با من آهو صفتان انس گرفتند همه
اختلاط من و تو بود بسی بی نسبت
نیک رفتی که به یکبار بریدی از من
گر به تیغ ستمت کشته شدم اینم بس
که گناهی بجز اخلاص ندیدی از من

* * *

چگونه پیش تو گویم غم نهانی خویش
که دم زدن نتوانم ز بی زبانی خویش

* * *

چون نظر در خواب بر خورشید رخسارش کنم
هر دم از تاب نگاه گرم بیدارش کنم

* * *

من امشب تا سحرگاه فکر آن دلدار می کردم
حکایت‌های او می گفتم و تکرار می کردم

ز خود می رفتم و تا ساعتی بیهوش می بودم
 دگر می جستم از جا، ناله های زار می کردم
 سر سودایی خود می نهادم بر سر زانو
 غم و اندوه دوری پیش وی اظهار می کردم
 حسابی کار من می ساختند این دشمنان امشب
 به تدبیر دل دیوانه گر من کار می کردم

* * *

نابود شوم کاش مبادا که چو آهی	بار دل خود ساخته باشی چو منی را
زین بزم برون رفت و نکو رفت حسابی	کآزرده دل آزرده کند انجمنی را
* * *	
غیرت عشقم بر آن دارد که استغنا ز منم	لیک با این اضطراب دل ندانم چون کنم
* * *	
تمام، سوز و گدازم ز فکر اینکه تو را	چگونه ز آتش پنهان خبر توان کردن
که بود آن که نگه در تو کرد و خشک نمازد	تو آن نه ای که ز پیشت گذر توان کردن

* * *

از یک دو روزه هجر، حسابی به کار رفت
 هجران ندیده است عجب بی تحملی ست

* * *

در حلقه ماتمزدگان آیم و گریم	دلسوزی آن قوم سبب سازم و گریم
چون صاحب ماتم نکنم شرم ز مردم	با هیچ کس از خلق نپردازم و گریم
* * *	
عشقم رسیده است به جایی که هر چه ز او	در خاطر آورم به دل او اثر کند

* * *

به بزم غیر نُقلِ وصل، دامن دامن افشاند
 چو سوی من رسد از ناز، دامن بر من افشاند

* * *

گردم به گرد کعبه‌ای، کان کعبه را حاجی تویی
باشم سگ آن کاروان، کش ترک تاراجی تویی
* * *
هیچ می‌بینی به سویم گرچه می‌میرم ز شوق
هیچ می‌گویی که مسکینی گرفتار من است؟
* * *
به تکلف مطلب سوی خودم رنج مبر چه برم مایه اندوه به بزم طربی
* * *
می‌خواست تا کرشمه ابرو نمایم آن تیر از نگاه کسان در کمان نماند
* * *
بروم^۱، می‌کشدم، صبر کنم، می‌میرم مصلحت چیست عزیزان، بروم یا نروم؟
گفتی البته بیا زود حسابی فردا خواهم آمد، اگر امروز ز دنیا نروم
* * *
شدم پابست قید وعده و درمانده‌ام اکنون
نه می‌خوانی^۲ سوی خویشم، نه می‌آیی به سوی من
محبت می‌کنی کم، از دلم هر روزه می‌ترسم
که چون گیرد خمارت، می‌نباشد در سبوی من
حسابی بس که گفتی عاشقم، عاشق شدم آخر
تو آخر گفته گفته عشق بستی بر گلوی من
* * *
میرم آن دلجوئی و آن خلق احسان تو را
آن تبسم کردن و آن لطف پنهان تو را
مرغ نالان دلم را تیر بیزاری مزن
بلبلی گو باش اطراف گلستان تو را

۱. اصل: می‌روم.

۲. اصل: می‌خواهی.

در رهت مسکین حسابی نیست سرگردان کجاست

تا چه پیش آمد غریبِ دلِ پریشان تو را

* * *

بر من شبی نمی‌گذرد کز جنون دل صد جنگ و آشتی به خیالت نمی‌کنم

خونم که خورد عشق تو بادا حلال او می با کسی مخور که حلالیت نمی‌کنم

مردم چو نرگست به زبان کرشمه گفت گر مرده‌ای که رحم به حالت نمی‌کنم

* * *

در دلم پیچیده چندین آه گرم ای تندخو

رخصتی ده تا برون آید که جان می‌سوزدم

* * *

نکنی ز شرم خویی، نگه درست در کس چه کند نیازمندی، که هلاک ناز باشد

ز دلم هزار رنجش، نبری به نیم پرسش چه امید رستگاری، ز تو عشوه ساز باشد

ز فریب وعده امشب، نزدیم چشم بر هم که شب امیدواری، در خانه باز باشد

تو مگر سگی حسابی که فرشته سیرتان را به همه وفا و یاری، ز تو احتراز باشد

* * *

مرغ دل رمیده، که یادش به خیر باد آیا چه کرده‌ای که چنین با تو رام شد؟

* * *

به خشم رفته ما را چه می‌روی از پی چنان نرفت که دیگر توانش باز آورد

* * *

بگذشتم از وصال تو و هر که بی؟^۱ بیزارم از جمال تو و هر که بی‌وفاست

* * *

مکن آنچنان که فردا، به حسابگاه محشر کنم از غمت شکایت، همه در برابر تو

* * *

۱. اصل: هر که ... احتمالاً هر که بی‌صفات.

ز بس که شد ز خیال تو دیده مالا مال به هر چه می‌نگرم می‌رسم از آن به وصال

* * *

خونم به خاک ریز و مشو همدم رقیب تقریب وصل غیر مساز امتحان من

* * *

چند گویند که آشفته جانانه مباش کس به دیوانه نگفته ست که دیوانه مباش

من سگ شوق که جانانه چو بیرون آمد شعله در جان من انداخت که بیگانه^۱ مباش

* * *

ای حسابی سفری کردی و خوش سودی داشت

دل و جان بردی و اندوه و بلا آوردی

* * *

مرنج از^۲ دلم ار گفتمت جفا کم کن ترخمی ست که من می‌کنم، حمایت نیست

* * *

سرورنیکوان تویی، من سرخیل عاشقان طایفه‌ای سپاه تو، طایفه‌ای سپاه من

* * *

ترک ناوک فکنی غمزات از رحم نکرد

رحم از آن غمزه محال است، دگر تیر نداشت

* * *

چو حرف مهر، گرت بر زبان نمی‌آیم خیال وار مرا در دل تو راهی بس

* * *

وعده وصل گرامروز به فردا افتاد جز تقاضای منش، موجب تأخیر نبود

* * *

زودتر خسته خود را دریاب کش نفس‌ها به شمار افتاده

* * *

۲. اصل: بر.

۱. اصل: دیوانه.

ز بس کز حد بری ناآشنایی همه کس وصل خواهد، من جدایی
کرم فرما حسابی را طلب کن که تقلیدی ست مسکین روستایی

* * *

بیش ازینم تاب جور و طاقت آزار نیست
از تو بیزارم ز دل، کو هم ز تو بیزار نیست
ما دکان عشق برچیدیم پر مفروش ناز
بیش ازین اینجا متاع ناز را بازار نیست
هر زمان سویم مبین هر لحظه در رویم مخند
ناز خود ضایع مکن این بار چون هر بار نیست
ای حسابی ترک او دشواری دارد ولیک
هر چه مرد آسان کند بر خویشتن، دشوار نیست

* * *

نمی دانم چه می گفتی که من از خویشتن رفتم
خدا را بازگو کز خود در آغاز سخن رفتم
حکیم از نقطه موهوم حرفی گفت در مجلس
به فکرش رفت هر کس، من به فکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید به آیینی که می دانی
تو را دیدار ارزانی، که من از خویشتن رفتم

* * *

تحقیق کن ببین که درین مدت فراق جز با خیال تو به کسی آشنا شدم

* * *

ز سودای شوریدگان غمت خرد رشکها بر جنون می برد
نمی آیی و هر دم اضطراب برون می دواند درون می برد

* * *

بی‌تابی‌ات ای دل‌چو ز بهر نگهی بود اکنون که نگه کرد چرا تاب نداری؟

* * *

بیمار و دلشکسته‌ام و ناتوانِ دوست بیمار پرسشی بکنید از زبان دوست
رَشک آیدم که با دل خود در میان نهم رازی که در میان من است و میان دوست
دل کرده است وعده‌اش از سادگی قبول مسکین نکرده است هنوز امتحان دوست
ذوق نظر نیافت حسابی به کام دل کز هوش رفت زآمدن ناگهان دوست

* * *

رنجشی داشتم و حالتی افسوس که او دگر از نیم تبسم همه را برهم زد

* * *

پی دفع ملالی بود اوّل عشق من با او نمی‌گفتم چنین یکبارگی از کار و بار افتم

* * *

شب مرا فلک امشب ز وصل روشن داشت

ستاره، شب همه شب چشم رشک بر من داشت

حسابی از مدد دوستان و غمخواران

نساخت کار که مسکین هزار دشمن داشت

* * *

کینه می‌ورزند بر حسرت کشانِ دوره‌گرد بخشد انصافی خدا پهلونشینان تو را

* * *

غم‌ها خورم و ناله به گوشت نرسانم کآسوده دلان را سر فریاد نباشد

* * *

او بد کند ز شوخی، من جز نکو نگویم چون گویم این که با من، بد می‌کند نکویی

* * *

ای دوست تا تو در دل من جای کرده‌ای این است دوزخی که ز خلد برین به است

* * *

گرچه کردم ذوق‌ها از آشناییه‌ای^۱ او انتقام از من کشید آخر جداییهای او
ما و تو همدرد و همدادیم ای مرغ چمن تو ز گل مینال و من، از بی وفاییهای او

* * *

در دل گذشته است مرا زو شکایتی ترسم که ناگهان به دل او اثر کند

* * *

نالای دوش شنیدم ز غم آن مُردم که مبادا کند این ناله برای تو کسی

* * *

کافرا آن دل چو فولادت اندکی نرم گشته یا نه هنوز؟

کارم افتاده با تو کافرکیش دشمنی می‌کند زمانه هنوز

گفت اگر وصلت آرزوست بمیر مُردم و هست صد بهانه هنوز

* * *

دو روزی دگر درد سر می‌بریم ز بزم تو غوغا بدر می‌بریم

دل آورده‌ایم و کنون دامن پراز پاره‌های جگر می‌بریم

وله فی الرباعیات

می‌نالم و هیچ یار دلسوزی نیست می‌گیرم و بر سرم دل افروزی نیست

آن ناله زار خالی از دردی نه وین گریه جانگداز بی سوزی نیست

* * *

شد از تو حزین جان بلا پروردم دوری نکنم مگر گناهی کردم

گر خواهی سوز، من لبالب سوزم ور خواهی درد، من سراپا دردم

* * *

هم بر سر بیداد و جفا یار به من هم دشمن جان شدند اغیار به من

هرگز نرساندم به کسی آزاری چون است که می‌رسد صد آزار به من؟

۱. اصل: آشنایی.

[۶]. مولانا ضیاء الدین محمد

اصل آن جناب از دارالخلافة ری است اما مولد و مسکن، دارالمؤمنین کاشان. در جمیع اقسام علوم معقول و تمامی فنون منقول سرآمد علمای زمان است و پیشوای دانشمندان دوران، به صفای طبیعت و درستی قریحت و محاسن اخلاق و مکارم آداب از فضلا و علما ممتاز و مستثنی است، و جمال حالش به زیور مهارت در علم فقه و احادیث و حلیه ممارست در فن فروع و اصول مزیّن و مُحلّی، کاملی است که ذهن مستقیم او ستون حکمت است و عالمی است که طبع سلیم او معیار فضیلت، جذر اصم، آوازه فضایلش شنیده و فلک با هزار دیده، نظیرش ندیده. در اوایل حال طالب علمی، در درس زبده المحققین و قدوة المدققین مولانا ابوالحسن^۱ که علامه آن زمان بود، به اکتساب علوم توجه نموده و در اندک زمانی قَصَبُ السَّبَق از یاران و مستعدان در ربود و بعد از آن متوجه دیار هند شد و بعد از اندک زمانی از آنجا غانماً سالملاً مراجعت نموده به جانب وطن آمده، در زمان خان میرزای صفوی^۲ به شرف صحبت و درس مولانا میرزا جان شیرازی^۳

۱. مولانا ابوالحسن ابیوردی بن احمد مهنه‌ای: از دانشمندان معروف دوره شاه طهماسب بوده. در ابتدا در شهر بخارا کسب کمال نمود و در دانش‌های زمان خود، به ویژه در ریاضیات مهارت یافته، سپس در شهر کاشان، در مصاحبت خان میرزای صفوی، پسر معصوم بیگ بسر می‌برده و کار تعلیم و تربیت او را عهده‌دار بوده. خواجه افضل تُرکه نیز از شاگردان اوست. وی تألیفات زیادی دارد از جمله: حَلّ ما لا یَحُلّ، مشارق و مرآت الافلاک در ریاضی و نجوم. آثار دیگری چون: حاشیه بر شمسیه و حاشیه بر تهذیب المنطق دارد. وی در شعر دستی داشته و بی‌سوز عشقی نبود. در سال ۹۶۹ در گذشته و در اردبیل مدفون است. «کاروان هند، ص ۷۵۳»

۲. خان میرزای صفوی یا خان احمد: فرزند معصوم بیگ اعتماد الدوله، حاکم کاشان بوده و سالهای زیادی در دربار شاه طهماسب منصب وکالت داشته و به قول امین احمد رازی، از علوم متداوله زمان بهره‌مند، در فقه قَصَبُ السَّبَق از اقران و همگنان می‌ربوده. در سفر حج به همراه پدر، دچار رومیّه شومیه گردیده و در تاریخ ۹۷۶ هجری شهید شد. در شعر غباری تخلّص می‌کرد. ازوست:

شد سینه‌ام پر خار غم، شبها خیال آن پری مستانه می‌آید برون، ترسم که بیدارش کند
«برگرفته از هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۵۷»

۳. حبیب میرزا جان باغنوی شیرازی، از حکمت شناسان قرن دهم هجری بود و گرچه جمال حالش در جمیع علوم آراستگی داشته، ولی در معقولات سرآمد افاضل دوران بود. سالیان دراز در شیراز به تدریس اشتغال داشت. طلاب و شاگردان بی‌شماری، محضر وی را درک کرده‌اند. از او چند کتاب و تحشیه برخی کتب به یادگار مانده که عبارتند

رسیده چند مدّت در سلک طلبه و تلامذه مولانا نیز منخرط گشت و بعد از مطالعه کتب معقولات و حواشی و مطالع و تجرید، متوجّه زیارت حرمین شریفین گردید و در سنه ۹۷۶، چنانکه این مصرع از نتایج طبع آن خجسته فال است و مضمون آن تاریخ آن سال:

«سفر مکه مبارک باشد»^۱

آن عزیمت به امضا رسانید و از آنجا به جانب عتبات عالیات توجّه کرده مدّت هفت سال در آن اماکن متبرّکه به تصحیح احادیث و کتب فقهیات قیام و اقدام نمود و بعد از آن به واسطه تنفّر از اوضاع اهل سنت و دوام تقیه و اخفای مذهب حق امامیه، در آن طرف نایستاده به دارالمؤمنین کاشان مراجعت فرمود و الحال مدّت بیست سال است که در منازل خود به نشر فواید علمیّه و درس مسائل دینیّه مشغولی می فرماید و طلبه علوم را از فروغ باطن فرخنده میامن خویش مُقتبس به انوار سعادت می گرداند و با وجود این حالت پیوسته همّت عالی نهمت به رعایت واردین اهل علم و استعداد گماشته به قدر مقدور شرایط استحسان و انسانیت بجا می آرد و هرگز خیال مناصب و سیورغال و موضوع که تعلق به این قسم کسان دارد، پیرامن خاطر شریف نمی آرد و گاهی در اثنای افادت به واسطه مجالست و صحبت شعرا و فصحا به نظم رباعیات عارفه نیز زبان می گشاید، از آن جمله این چند رباعی که از نتایج طبع عالی آن حضرت است در این موضع صورت تحریر می یابد. بمنّه و جوده^۲:

انتخاب رباعیاته

ای پرده نشین عقل، شیدایی تو وی پرده حسن تو، هویدایی تو

→

از: حاشیه بر شرح میرک بخاری بر حکمت العین نجم الدین دبیران، حاشیه بر اثبات واجب قدیم دوانی، حاشیه بر حاشیه قدیم دوانی بر شرح تجرید، حاشیه بر شرح مختصر اصول و حاشیه بر مطول. وی به سال ۹۹۴ فوت شده است. ازوست:

هر که را صندوق سینه هست پر نقد خرد حیف باشد مهر بر درج گهر ریزد سخن

«برگرفته از تاریخ ادبیات ایران، ج ۵، ص ۳۵۵»

۱. این عبارت تاریخی به سال ۹۷۵ ه. ق اشاره دارد که یک سال کمتر از تاریخی است که تقی الدین در متن بدان تصریح کرده است.

۲. در عرفات العاشقین، ص ۴۳۰ درباره او آمده است: ضیاء الدین محمد کاشی: «از اجلّه افاضل اعزّه اماجد است، صاحب مکاشفات حقیقی و مجازی، جامع علوم صوری و معنوی است... بسیاری از فضلا و علما، کثیری از محققین به استعانت طبع و قّاد، فطرت خود را روشن می سازند... وی از دارالمؤمنین کاشان است... در اجمیر در هزار و بیست و پنج فوت او مسموع شد». مآخذ دیگر: کاروان هند، ص ۹۳؛ تذکره نصرآبادی، ص ۱۶۱؛ و الذریعه، ج ۹، ص ۶۳۱.

پنهان شده‌ای به صد هزاران پرده	تا پرده برانداخته پیدایی تو
*	*
تا پرده ز حسن روی دلدار افتاد	در عشق فروغی به دل زار افتاد
بی‌تابی دل پرده مستوری را	زد چاک چنانکه، پرده از کار افتاد
*	*
ایام بلا زمانه عشق من است	آشوب جهان نشانه عشق من است
هر جا که دو کس به یکدگر حرف زنند	چون گوش کنی فسانه عشق من است
*	*
غربت زده مراحِل امکانیم	در برزخ هست و نیست سرگردانیم
مانند ضیا دور ز خورشید وجود	چون سایه به خاک نیستی یکسانیم
*	*
با عشق تو نه کفر و نه ایمان دارم	نی خوف و رجا ز خلد و نیران دارم
نی شکر وصال را بود گنجایش	نه شکوه ز بیدادی هجران دارم
*	*
بر مرده دل خویش دمی می‌مویم	وز دلتنگی، ترانه‌ای می‌گویم
هر چشم زدن، کرده زیانی چشمم	تا پاک شود ز گریه‌اش می‌شویم
*	*
عشق است که نام و ننگ را می‌شکند	هنگامه ریو و رنگ را می‌شکند
آزار دل از سنگ ملامت نتوان	کین شیشه هزار سنگ را می‌شکند
*	*
ای عشق چه با جان حزینم کردی	آواره ز کوی دل و دینم کردی
هر جا رفتم تو در کمینم بودی ^۱	تا رند خرابات‌نشینم کردی
*	*

۱. اصل: کردی.

ای عقل پس پرده تماشایی تو پیدایی تو پرده زیبایی تو
ای کاش ز چهره پرده یکسو فکنی کز پرده به جان آمده شیدایی تو

* * *

ای هستی جمله پیش هستی تو محو هستی ست یکی، ظهور آن چندین نحو
خورشید رخت به عکس خورشید جهان در ابر بود ظاهر و پنهان در صحو

* * *

از ظلمت راه حکمت و ذات جهات ترسم نرسی به چشمه‌ای ز آتش ذات
گر زندگی لم یزلی می خواهی از آتش عشق جو نه از آب حیات

* * *

ای کاش فتد سیل فنا در کویم مفتوح شود درِ بلا بر رویم
آزردۀ صد الم شود هر مویم شاید فکنی چشم ترخم سویم

* * *

دل را به غم الفتی بود دیرینه خو کرده به هم، غم و دل اندر سینه
این زنگی ازین رنگ جدایی نکند وین زنگ نمی رود ازین آینه

* * *

با آنکه شب از غصه دلم فرساید روزم همه آرزو که شب کی آید
آزردۀ روزگار را القصه روز دگر و شب دگر می باید

* * *

گه پیرو عقل دوربینم کردی گه زاهد سجاده نشینم کردی
آخر به خرابات نمودی راهم رسوای همه روی زمینم کردی

* * *

گه غرّه عقل نکته گویم کردی گه شیفته روی نکویم کردی
فارغ کردی مرا ز هر وسوسه‌ای ز آن باده که آخر به سبویم کردی

* * *

کس از تو خبر به خسته جانی ندهد
هر کس به مذاق خویش گوید سخنی
عقل از تو نشان جز به گمانی ندهد
دانسته کسی از تو نشانی ندهد

* * *

ای جان حزین ز جستجوی تو هلاک
محرومی من ز بزم وصلت تا کی
بیچاره دل از حسرت روی تو هلاک
رحمی که شدم ز آرزوی تو هلاک

* * *

ای باد بگو به او زبانی از من
این مژده ز تو که یار نزدیک رسید
هجران تو کاست زندگانی از من
وین جان حزین به مزدگانی از من

* * *

ای^۱ هر نفس از جود توام فیض نوی
توفیق تو گر راهنمایی نکند
بی لطف تو صدهزار کوشش به جوی
از سعی بجائی نرود راهروی

* * *

هر چند به گرد این چمن گردیدیم
چون راست نماست خار در شیوه خود
از هیچ گلی بوی وفا نشنیدیم
از خار، آزار کمتر از گل دیدیم

* * *

گرچه نکنی هیچ گهی یادِ ضیا
بی لطف شوند اگر سگان تو به من
هرگز نیروی از دل ناشاد ضیا
دیگر نرسد کسی به فریاد ضیا

* * *

مستغرق وصل و کشته هجرانیم
کس روی به ما گر ننماید چه عجب
نزدیک به مقصدیم و از دورانیم
ما آینه محله کورانیم

* * *

از کوی تو کس به من نشانی ندهد
با آنکه ز وصلت اثری پیدا نیست
باد از تو خبر به ناتوانی ندهد
دل درد غمت را به جهانی ندهد

* * *

بیچاره ضیا بسی به هر سوی دوید	در راه طلب محنت بسیار کشید
چون پی به طریق مقصد خویش نبرد	هرچند که گردید به جایی نرسید
* * *	
از گریه من هیچ نخندید امشب	مرغ سحر از جای نجنید امشب
دود دل من روشنی از روز ببرد	یا از غم من چرخ نگردید امشب
* * *	
زاهد به خرابیات بیا راست، مترس	ترسی که درین راه خطر هاست مترس
آن کس که ز ترس او نیایی بر ما	پنهان ز تو در خرابه ماست مترس
* * *	
ای پیر خرد عاشق پیشینه تو	بود همه از هستی دیرینه تو
بی صورت تو نقش نبست آینه	ای صورت کاینات آینه تو

[۷]. میرزا جلال حکیم مدّ الله تعالی ظلال اجلاله

خلف ارجمند و فرزند سعادت مند عالی حضرت حکمت پناه افاضت و هدایت دستگاه، سلطان الحکما و برهان العلما، نور الله الملة و الدین محمد حکیم است که از غایت تبخّر در علوم منقول و معقول و از کمال مهارت در مباحث فروع و اصول، بر جمیع فضایل عرصه عالم و تمامی علمای قلمرو بنی آدم فایق بود، و در تبیان مشکلات مسائل و انحلال معضلات رسائل و توضیح خفیات متقدّمین و تلویح خبیّات متأخرین، قصب السبق از دانشمندان زمان می ربود و علوّ شأن و سموّ مکانش در میان علما و فضایل زمان خاقان جنت مکان به مرتبه ای بود که زبان بیان توضیح آن را کما ینبغی از جمله مشکلات می شمارد و اعتقادی که خاقان مغفور به آن جناب داشت به درجه ای رسیده بود که قلم دو زبان از تبیین شرح آن به عجز و قصور اعتراف دارد، چنانچه اکثر اوقات مهمّات جزوی و کُلّی علما و امرا و سلاطین و ارکان دولت به رأی صائبش به حُسن اسعاف و انجاج مقرون آمدی، و از غایت لطف و احسان که آن خسرو گیتی پناه را به وی بود، مدّعیات و ملتسماتش را به عزّ قبول تلقی فرمودی. یکی از

ثقات گفت وقتی آن قدوة کرام، اراده طواف بیت الله الحرام و اندیشه زیارت روضه خیرالانام در خاطر گرفت، در عرض یک ماه چند نوبت این اراده را به موقف عرض رسانیده، از حضرت اعلی رخصت نیافت و بالاخره هم در آن سال شاهزاده عالمیان، شاهزاده سلطانم^۱ را واسطه آن استجازات ساخته در آن باب مبالغه از حد درگذرانید و به هر نوع توانست رخصت حاصل نموده به جانب مکه شتافت و از غایت انبساط و سرور، زبان حال را به مضمون این مقال گویا ساخت.

شعر

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم
در ضمن این صورت، این معنی در کمال ظهور است که خاطر اشرف همایون بسیار به ملاقات آن جناب مایل بوده و به واسطه شدت مفارقت وی رخصت آن سفر ضروری را در حیز تأخیر می انداخته، گویند در آن سال اکثر مهمات فراق آنام از خواص و عوام به اختلال انجامید و سر رشته مآرب و مقاصد ارباب حوایج به عقده تعطیل و گره تعویق کشید. لعبد الواسع جبلی^۲.

۱. شاهزاده سلطانم: کوچکترین فرزند شاه اسماعیل صفوی و خواهر اعیانی شاه طهماسب بود. نام اصلی وی مهین بانوست. وی در عین توجه به طاعات و عبادات، زنی خردمند، مدیر و در کارها طرف مشورت برادرش طهماسب بود. تاریخ تولد وی ۹۲۵ هجری و مدت عمرش ۴۰ سال بوده. شاه طهماسب به گفتار و دیدار وی دل بسته بود و برای جلوگیری از ازدواج او و دور شدنش از بارگاه خود، این زن را وقف امام زمان نموده بود. نعش وی بدو در حرم حضرت معصومه دفن و پس از ۲۳ سال به کربلای معلی نقل شد. شاعری تاریخ فوت وی را چنین یافته:

زد پیر فلک جامه اطلس در نیل باری است عزا، که تاب آن نارد پیل
تقدیر نگر که گشت سلطانم را تاریخ وفات: «بنت شاه اسماعیل»

۹۷۰ ه. ق.

«برگرفته از تكملة الاخبار، ص ۱۱۹ و ۱۲۶»

۲. عبد الواسع جبلی: نام اصلی وی بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمران بن ربیع است. در شهر غرجستان، شمال غزنه متولد و در سال ۵۷۵ یا ۵۵۵، فوت شد. در مدح بهرام شاه غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی اشعاری دارد. به زبان عربی و فارسی قصایدی سروده و دیوان فارسی وی در ۷۵۰۰ بیت ذیل شماره ۳/۳۴۹ در کتابخانه مجلس شورا موجود است. اشعار عربی وی از بین رفته است. «برگرفته از الذریعة، ج ۹، ص ۷۰۲».

شعر

مقدار آفتاب ندانند مردمان تا نور او نگردد از آسمان جدا
 آنگاه قدر او بشناسند بر زمین کآید شب و پدید شود بر فلک سُها
 اما آن جناب بعد از گزاردن حج اسلام و شرف زیارت سیدالانام باز به اردوی خاقان
 عالی مقام خرامید و به عزّ بساط بوسی پادشاه عالی منزلت فایز گردید و بی شائبه تکلف آن
 پادشاه دوست نواز به واسطه دریافت ملاقات حکمت پناه، آن مقدار از بهجت و مسرت
 اظهار نمود که اگر شرح داده شود شاید که اهل حجت بر کذب و خوش آمد محمول
 نمایند.

القصه، چون آن حضرت در اردوی همایون توقّف نمود در آن ایام جمعی از سادات
 کاشان به سبب رفع تمغای عمل شعربافی آنجا به اردوی مُعلّی رفتند و این معنی را به آن زبده
 ارباب دین و دولت عرض نمودند، لاجرم چون پر تو شعور آن جناب بر این حالت افتاد، بر
 حال سادات شیعیان دارالمؤمنین کاشان ترخّم نموده در محلّ قابل به موقف عرض رسانید که
 چون حضرت اعلی کلّ تمغاوات ممالک محروسه تصدّق فرموده اند و جماعت شعرباف
 کاشان تمغای علی حده به سرکار تیولدار خود می دهند، التماس دارند که آن مبلغ را به طریق
 سایر تمغاوات، نواب همایون تصدّق فرق مبارک فرمایند. خاقان دریا نوال سخنان او را به
 سمع رضا اصغا فرمودند و هم در آن دو سه روز فرمان لازم الاذعان شرف نفاذ یافت که
 مستوفیان عظام مبلغ دو بیست و پنجاه تومان از بابت تمغای شعربافی دارالمؤمنین کاشان، که
 به تیول تیولدار آنجا مقررّ بود باطل نموده، عوض از محلّ دیگر رسانند و به علّت دوشلک،
 یک دینار طمع ننمایند.

بیت

به سعی لطف تو بتوان به آتش آب آمیخت به عون جاه تو بر چرخ بر توان آمد
 غرض از ایراد این سخنان، آن است که قریب به بیست سال در ملازمت سُدّه سئیّه
 سلطنت، اوقات به بهترین وجهی گذرانید، چنانچه بعضی اوقات به درس و افاده قیام و اقدام
 می نمود و در بعضی محل، در مجلس اعلی به سرانجام و تنسیق مهمّات فِرَقِ اَنام اشتغال
 می فرمود.

شعر

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

علی الجملة چون برخی از روزگار از پرتو حمایت آن زبدهٔ اخیار بر کافهٔ صغار و کبار به نیکوترین وجهی گذشت ناگاه در شهور سنهٔ ۹۷۰ مرضی مهلک بر آن ذات شریف استیلا یافت، و هر چند در معالجه و تداوی، سعی و اجتهاد^۱ فرمود، صورت صحت روی ننمود، بلکه روز به روز و ساعت به ساعت صعوبت و شدت آن مرض در ازدیاد بود.

شعر

درین دقیقه بماندند جملهٔ حکما که آدمی چه کند با قضای کن فیکون
فروغ نبض چو شد منحرف ز جنبش اصل به لای عجز فرو رفت پای افلاطون
صلاح طبع چو سوی فساد روی نمود بماند بیهده در دست بوعلی قانون
گویند خاقان سکندر منش در ایام بیماری از غایت محبتی که به آن جناب داشتند روزی
دو سه نوبت کس فرستاده مراسم عیادت^۲ و پرسش به تقدیم رسانیده و از غایت حزن
لحظه‌ای در دیوان عدل و ایوان فرح نمی‌آرامید تا آنکه در شب نهم بیماری، آن حضرت داعی
حق را بیک گفته روح شریفش نزیل فردوس برین گشت.

شعر

بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای عشرت تو برکشیده‌اند قصور
بکوش تا به سلامت به مأمنی بررسی که راه، سخت مخوفست و منزلت بس دور
القصه، بعد از آن مصیبت و مراسم تعزیت، به امر خاقان جم فرمان، نعش شریف آن
بزرگوار را به مشهد مقدس رضویه - عَلَیْ سَاکِنُهَا سَلام - نقل نمودند و در آن مکان جنت‌نشان
مدفون ساختند و حسان العجم مولانا محتشم در بیان تاریخ این واقعهٔ عظمی این قطعه را در
سلک نظم کشیده.

شعر

دلا بنگر این بی‌محابا فلک را که شد تا چه غایت به بیداد مایل
ز روی زمین گردی انگیخت آسان که کار زمین و زمان ساخت مشکل
چه سان دست آن سنگدل داشت یارا که خورشید را رو بینداید از گِل

۱. اصل: اجتهاد.

۲. اصل: عبارت.

اجل شد دلیر این چنین هم که ریزد	به کام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین، جلیس خواقین	سپهر معارف، جهان فضایل
سمی نبی، نور دین، ماه ملت	محمد ملک ذات قدسی خصایل
حکیمی که سدّ متین علاجش	میان حیات و اجل بود حایل
مسیحا دمی کز دمش روح رفته	شدی باز در پیکر مرغ بسمل
افاضل پناهی که در سایه او	شدی کمترین ذره، خورشید کامل
چو شهباز روح بلند آشیانش	به همت فکند از جهان بر جنان، ظل
نمودند از بهر تاریخ فوتش	به دیباچه خاطر و صفحه دل
حکیمان، رقم «سرور اهل حکمت»	فضایل پناهان، «پناه افاضل» ^۱

اما مخدوم زاده مشارالیه، اگر چه مولدش دارالسلطنه قزوین است و نهال قامت با استقامتش از مبادی ایام نشو و نما تا آخر ایام صبی در حرم عزّت و جویبار تربیت خاقان عالی منزلت بالا کشیده، و در آن جایگاه لطیف انتماء یافته، اما الحال قریب به ده سال است که به موطن اصلی والد بزرگوار خود اعنی دارالمؤمنین کاشان تشریف آورده اند و را به نور جمال منور و مشرف گردانیده و در مطبّ آبء کرام بر مسند افاده و استفاده متکی گشته و همواره بر وفق کرم ذاتی، کرامت تفقّد و لطف اشفاق درباره^۲ علیلان و رنجوران مبذول می فرماید و پیوسته بر مقتضای حسن خلق جبلی که طراز کسوت مهتری و عنوان نامه بزرگی است، شرط مکرمت و حفاوت که خلقی ممنون آن شفقت و جمعی رهین آن عاطفت اند، بجای می آرد.

بیت

در دور دهر هیچ پدر را نزاده است چون تو پسر ز مادر مردی و مردمی
و الحق صاحب کمالی است که نفس مقدّس او مشابه و مماثل نفوس ملکی است، و طبع صافی او آئینه کردار، محاکی نقوش فلکی، فارغ بالی که اوج آسمان آشیانه اوست، صاحب حالی که قبله راستان آستان اوست، حکیمی است که انفاس متبرّک اش چون دم مسیحا ناموس جالینوس و افلاطون شکسته، طبیعی است که نسخه پر فایده اش فصول بقراط و

۱. ماده تاریخ در هر دو مصرع به سال ۹۷۰ ه. ق اشاره دارد.

۲. اصل: ماده.

مرگبات ارسطو را به آب بی اعتباری شسته.

بیت

چونکه حرامی دزد، رَهزن جانها شود قافلة عمر را، بدرقه لطف تو بس
روشن ضمیری که قندیل دل‌های اهل وجد و حال از روی او روشن است، گشاده جبینی که
باغ دیده اهل فضل و افضال از خوی او گلشن، و بی شائبه مدح سرایی و عبارت آرای، ذاتی
است به مکارم اخلاق حمیده و محاسن أعراق پسندیده موصوف، و فردی است به علو همت
و سمو فطنت در میان اقران و امثال معروف، در حسن صورت و سیرت، دست پرورده عنایت
سبحانی، و در صفای طبیعت و وفور صلاحیت، مستحق سعادت جاودانی، تواضع، دأب
ذات شریف اوست و تخلّق، رسم شخص مُنیف او.

بیت

نسیم گل چو به خُلق تو نسبتی دارد به صد زبان بستاید هزار دستانش
و ایضاً در انواع حیثیات و فنون استعدادات، نصاب کامل حاصل دارد و خصوصاً در خط
نستعلیق و علم ادوار و موسیقی و صنعت کمانداری و سپاهیگری، چنانچه در میان اهل قبضه
و چابک سواران مشهورست و احتیاج به تعریف ندارد، و با وجود این کمالات، گاهی
به واسطه میل به شاعری و توجه به صحبت موزونان و خوش طبعان و رعایت این طایفه بلیغ
بیان، خود را به وادی شاعری و شعر سنجی می آرد و در آن فن نیز ابیات بلند شاعرانه و اشعار
دلپسند عاشقانه به گنجینه فواید فضیلت نسبت می دهد، ان شاء الله تعالی که همیشه ذات
بی همالش از اخلاط ردیه محنت و غم و از ماده‌های فاسده رنج و الم صحیح و سالم ماند. بحق
محمد و آله الذین هم تریاق لافاعی الغموم و شفاء لسموم الهموم.
اما منظومات بلاغت آیات و اختیارات طبع این سرور اهالی حکمت، چندین غزل و
رباعی است که در این خلاصه مرقوم گشته.^۱

انتخاب غزلیاته

صاحب‌دلان به قبله حاجت چو رو کنند عمر ابد برای غمت آرزو کنند

۱. برای مطالعه بیشتر ر.ک: نتایج الافکار، ص ۱۴۰؛ تذکره سامی، ص ۸۲ و صبح گلشن، ص ۴۰۹.

خواری کشند و با ستم یار خو کنند	نازم به ذوق اهل محبت، که عمرها
در حیرتم، که وصل چرا آرزو کنند	آنان که گشته اند سراپا حجاب عشق
عمری اگر به راه طلب جستجو کنند	اهل هوس به کعبه مقصود کی رسند
هر جا ز داستان غمت گفتگو کنند	صد جامه چاک گردد و صد جان رود به باد
بعد از وفات، خاک مزارم چو بو کنند	بوی وفا رسد به دماغ، اهل درد را

* * *

یاد آن روز که خون در جگر ما می کرد	روزگاریست که محروم شدیم از ستمش
هر گره کز سر زلف تو صبا و می کرد	دست غیرت همه بر رشته جانم می زد
آنچه از رتبه اعجاز، مسیحا می کرد	می کند غمزه خونریز تو در هر نگهی

* * *

هر که را در عاشقی ذوق از جفای یار نیست
 گر به حسرت جان دهد شایسته دیدار نیست
 داردم سرگرم ز نثار محبت ذوق عشق
 کافر عشقم مرا پروای استغفار نیست
 حسرت وصل آنقدر دارم که تا روز ابد
 در فراق گریه بمانم زنده، دور از کار نیست
 تا قرار درد هجران تو با خود داده ام
 در دل بی طاقت من کوه حسرت بار نیست

* * *

تا دلی قابل وصل تو ستمکاره شود	بس گریبان تحمل که ز غم پاره شود
باعث بیخودی این دل صد پاره شود	آه از آن لذت دیدار که با آن همه شوق
نیم بسمل شده ناز تو خونخواره شود	غرض از وصل تو اینست که آسوده دلم

* * *

که شعله جای شرر هر نفس گل آرد بار	هوا چنان شده از اعتدال فصل بهار

وله

دلی که در سر کوی نیاز جا دارد به یارکی هوس عرض مدّعا دارد
چه خون خورند شهیدان ز رشک اگر دانند که کشته غم عشقت چه خونبها دارد؟

* * *

دلِ پر اضطرابم بی وصالش کی شود ساکن
که خار حسرت دیدار در پیراهن است امشب

* * *

دور نَبُود که ز محرومی ذوق ستمت خار حسرت دمد از خاک شهیدان غمت

* * *

چو جانم گشت صید غمزّه خونریز فتّانش
حذر کن ای دل مسکین، ز چشم نامسلمانش
ز هجرانش مرا حاصل شد آخر بی دوا دردی
چنان دردی، که از وصل ابد هم نیست درمانش
به امّیدی که دریابم نشان از کعبه وصلی
شدم آواره راهی که پیدا نیست پایانش
مگر صید دلی کرده ست دیگر آن بت بدعهد
که خون تازه دیدم می چکد از نوک مژگانش

* * *

چگونه تاب آهم آورد یا رب که می دانم شود آزرده از باد صبا نازک نهال من

* * *

تا به کی دل ز غمت بی سر و سامان باشد
چند خون جگر از ساغر حسرت نوشیم
آن که آزار من سوخته خرم من می کرد
وقت آن است که از کرده پشیمان باشد
این چنین بتکده ای بهر چه ویران باشد
باز عشق آمد و شد منزوی خانه دل

* * *

ترسم که باز نرگس بیگانه خوی تو رسم نیاز برفکند از میان خلق

* * *

چون جان برم ز فتنه چشمی که غمزه اش با خنجر هلاک مقابل نهاده اند
در خاک تا به حشر شهیدان آرزو دل بر فریب غمزه قاتل نهاده اند
بی وصل دوزخی ست اسیران وعده را هر داغ انتظار که بر دل نهاده اند

* * *

ز غم میرم که باز آواره می سازد جهانی را گرفتاری چو از کوی تو روزی شاد می آید

* * *

یک ساعت است پیش خضر عمر جاودان آگه شود اگر ز امید وصال من

* * *

کام دل ما جز ستم یار نباشد آزرده دلان را به وفا کار نباشد

* * *

ترسم که دلم لب بگشاید به شکایت من خود گله ای از ستم یار ندارم

* * *

در راه طلب نیستم آگاه ز خود هم جو یای توام، با دگری کار ندارم

* * *

ندامت گر نباشد روز محشر عذرخواه من

به رحمت کی شود مایل دل از شرم گناه من

دلم کی در بهشت از بی قراری جای می گیرد

که عمری در سر آن کو بود آرامگاه من

* * *

چو پا نهد به میان غمزه ستمگر یار بلا کناره کند، فتنه آورد زنهار

به سرفرازی نخل نیاز خود لازم که جز محبت تو میوه ای نیارد بار

* * *

کسی که سوی تو ای تندخو نظر دارد	هزار رخنه از آن غمزه در جگر دارد
دلا ز هجر ضروری که دست داد تو را	مشو غمین که محبّت بسی اثر دارد
پر اضطراب دلم باز می تپد امشب	مگر ز دوری آرام جان خبر دارد
مفید نیست دواي وصال هر کس را	که در طبیعت آزادگان ضرر دارد

وله فی الرباعیات

ترسا پسری باده گلرنگ آورد	از میکده بادف و نی و چنگ آورد
از بهر شکست شیشه ایمانم	عالم عالم، جهان جهان، سنگ آورد
* * *	
دارم ز غم هجر، دل پر خون من	در کنج فراق، روز و شب محزون من
القصّه ز هجر روی خورشید وشی	ماتم زده من، سوخته من، مجنون من
* * *	
صد داغ به دل ز هجر جانان دارم	چون بلبل دلسوخته افغان دارم
وصل ابدی علاج دردی نکند	کز آتش سوزنده هجران دارم
* * *	
سرگشته وادی محبّت ماییم	مست ابد از شراب وحدت ماییم
از طاعت و معصیت نه امید و نه بیم	آسوده دل از دوزخ و جنت ماییم

[۸] مولانا رکن الدین مسعود طیب الله برکات انفاسیه

ولد خلف و دُرّ صدف عالی حضرت حکمت پناه افادت و افاضت دستگاه، جامع علم الادیان و الابدان، نظام الدّین علی، حکیمی است که در میان حکما و اطباء، چون مشتری است در میان سایر ستارگان؛ و الحقّ مردی کامل ذات و ستوده صفات، زاهد طبع، عابد نفس، آهسته نهاد، شریف شخص، رزین رای متین رویت است که به جواهر علمی و عملی و زواهر حلمی و تمکین جبلّی متحلّی گشته، چنانچه در زیّ این خصایل به شرف قدمت خاندان نیز مشرف است و به عزّ اصالت دودمان مزین، و ایضاً آبا و اجداد آن حضرت به سبب

انصاف به این صفات کمال و نعوت جمال به عزّ مفاخرت مکرم بوده‌اند و در عتبه سلاطین زمان و امثال اکابر دوران، مبجل و معظّم روزگار گذرانیده، و در قرون ماضیه و ازمنه گذشته متکفل منصب جلیل القدر طبابت سلاطین روزگار بوده و مباشرت حراست ابدان پادشاهان و تحفظ طبایع و مزاج ایشان، به نیکوترین وجهی نموده و بر سایر حکما و فضلاى زمان رتبه تقدّم و درجه تفوّق یافته. اما حضرت مشارالیه در ابتدای سن جوانی بنا بر میلان خاطر به سلوک زهد و عبادت علی الدوام، بعد از فراغ از معالجه علیلان و دیدن رنجوران، اوقات فیاض البرکات به مطالعه فقهیات و احادیث می‌گذرانید و به میامن عبادات در غایت فراغت و رفاهیت، روز را به شب و شب را به روز می‌رسانید تا آنکه پس از انتقال سلطان الحکماء مولانا نورالدین محمد - روح الله روحه - از جهان گذران به فضای جنان، خاقان جم جاه ابوالمظفر شاه طهماسب این حکیم صافی ضمیر را با حضرت غوث الحکماء و برهان العلماء مولانا غیاث الدین علی به اردوی همایون طلبیده و به واسطه آنکه آباء و اجداد کرام آن مهبط انوار حکمت، پیوسته در سلک مقربان این پادشاه با دین و داد انتظام داشته‌اند لاجرم علی القاعده المستمره، ایشان را مستجلس بساط خاص گردانید و چون مشارالیهما به شرف مجالست سامی و مکالمت نامی سرافراز گشتند، منصب طبابت حرم بر رای حضرت افلاطون الزمان مولانا غیاث الدین علی مفوض گشت، و طبابت دیوان به حضرت لقمان سمات، مسیح صفات مولانا نظام الدین علی مرجوع شد. اما آن حضرت به واسطه توجه خاطر به سلوک طریق خمول و گوشه گیری، هر چند از ارتکاب آن منصب بیشتر استعفا نمود، نزدیکان و مقربان آن پادشاه سکندر نشان در توقیف و نگاهداشت وی بیشتر افزودند و بالاخره این قطب سپهر حکمت بر طبق کریمه ﴿أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ﴾^۱ عمل نموده قریب به سه سال بر مسند طبابت اردوی همایون قدم افشوده داشت و سقیمان و علیلان دارالسلطنه قزوین را به اشربه نافع و مسهلات دافعه شفای عاجل بخشید و جراحات مجروحان معسکر این پادشاه ایران و توران را به مراهم شافیّه وافیّه مندمل گردانید:

شعر

عقلی که ز داروت مدد یافت به تحقیق در تخته تحقیق نخواند همه اسرار

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او لب خشک نگردد به همه عمر چو سوفار
 القصه، بعد از آن به مقتضای آیه ﴿وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا﴾^۱، اراده
 گزاردن حج اسلام، در ضمیر منیر جای ساخت و به قدر مقدور در آن باب سعی نموده، به
 اجازه نواب اعلی به جانب مکه معظمه شتافت و بعد از شرف طواف بیت الله الحرام و زیارت
 مقدسه خیر الانام - صلی الله علیه و آله الکرام -، از راه دارالسلام بغداد به دارالمؤمنین کاشان،
 که مسکن و موطن آن جناب است مراجعت نمود و کمر مجالست و منادمت سلاطین از میان
 عزیمت گشود و پای اقامت در دامن تمکین کشیده، در منازل شریفه متمکن گردید و دیگر به
 اردوی همایون نرفت و خدمت و ملازمت سلاطین را^۲ نپسندید. لکمال الدین اسمعیل^۳:

رباعیه

ای دل ز نشاط و عیش بیگانه نشین در کوی بلا دروا^۴ و مردانه نشین
 چون فتنه میان خلق بودی یکچند می باش کنون چو عافیت خانه نشین
 اما در این اوقات به واسطه کثرت اتباع و رشد اولاد و قلت حاصل و نقصان محصول
 چون قضیه احوال و اوضاع بالکلیه معکوس دید و تصدیقاتی که به اقتران تصوّرات، نتایج
 صحیح از آن توان گرفت به سبب صرف روزگار و اختلاف ادوار، ابتر و عقیم یافت، لاجرم به
 اردوی پادشاه مؤید ابوالمظفر سلطان محمد - خلد الله ظلال عدالتّه علی مفارق الانام - شتافت

۱. آل عمران / ۹۷. ۲. اصل: ملازمت ترا.

۳. کمال الدین اسمعیل: فرزند جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی معروف به خلاق المعانی. رکن الدین صاعد بن مسعود قاضی اصفهان و پسرش رکن الدین مسعود و چند تن از خوارزمشاهیان و اتابکان فارس از جمله ممدوحین وی بوده اند. وی از قربانیانی بود که به دست مغولان در بیرون شهر اصفهان به سال ۶۳۵ کشته شد. معروف است که در اواخر عمر به ریاضت و پارسایی رو کرده بود و چون در اوایل حمله متعرضش نشده بودند، اهالی اصفهان برخی ذخایر و ثروتهای خود را نزد وی به امانت نهاده بودند و او، این اموال را در نهانخانه منزل خود جای داده بود. روزی مغول بچه ای پرنده ای شکار کرد که در چاه زاویه وی فرود آمد. در جستجوی آن، گنج را یافتند و همین موجبات کشته شدنش را فراهم آورد. ازوست:

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست در حضرت او کمینه بازی اینست
 با این همه، هم هیچ نمی یارم گفت شاید که مگر بنده نوازی اینست

دیوان وی در سال ۱۳۰۷ ه. ق به چاپ سنگی در هند نشر یافت. «برگرفته از تاریخ ادبیات ایران، ص ۸۹۸ و الذریعه، ج

۹، ص ۹۱۶ ۴. یعنی درمانده و عاجز.

و در دارالسلطنه قزوین رحل اقامت انداخت و الیوم که سنه ۹۹۱ هجریه است، در دارالسلطنه مذکور بر مسند افاده و معالجه متمکن است و در مداوای مرضا و سقیمان آنجا کمال احتیاط و شفقت، که طبعی و جبلّی آن حکمت پناه است بجای می آورد و در تصحیح احوال بیماران و ضعیفان، مساعی جمیله جزیه مرعی می دارد. چنانچه آثار حسنّه آن بر سکنه و واردین آنجا ظاهر و مبین است. ان شاء الله که حق تعالی ظلّ حکمت و افادت و حذاقت آن حضرت را از مکاره و فتن آخرالزمان در حفظ خود نگاه دارد بمحمد و آله الطاهیرین.

اما مخدوم زاده حقیقی اعنی مولانا رکن الدین مسعود متخلّص به مسیحی اگر چه به حکم «الولد سرّ آیه»، شجره این حدیقه و ثمره این شجره است و او را همین تعریف کافی و پسندیده است و جای آن ندارد که قلم مشکین رقم به تفصیل علی حده، بیان صفات جلال و نُعوت جمال آن خلاصه خاندان حکمت نماید، لیکن چون غرض اصلی از وضع این کتاب بیان حالات و ذکر استعدادات موزونان است و نیز خدمت این طایفه بر ذمت این راقم، واجب و متحتّم شده، و رسالت کمالات این طبقه عالی شان به مسامع مستعدان بر نیت طبیعت این مسوّد، مرتکّب و لازم آمده و هر آینه این چند کلمه در توصیف این حکیم زاده یانغ سخن در قلم آمد.

شعر

من ندارم جز ثنا خود پیشه‌ای جز دعا خوش نایدم اندیشه‌ای
زانکه گر گویم دعا مقصودم اوست ورنه، در چشم و دل مشهودم اوست

علی الجملة جوانی است به جودت طبع و حدت ذهن آراسته، و به زیور صنوف علوم و فنون فضایل پیراسته، و در علم معقول و منقول مهارتی زیاده از وصف حاصل کرده خصوصاً در علم طبّ، که در آن وادی به حسب ارث و استحقاق، مدخل می نماید و با وجود بدایت سنّ شباب و قلّت تجربه‌های لازمه الاعتماد، از مخترعات قریحت صافیه و ملتقطات طبیعت وافیّه خویش کتابی عربی در فن معالجات در غایت تنقیح و لطافت و نسخه‌ای در نهایت توضیح و بسط تصنیف و تألیف فرموده‌اند و آن را ضابطه العلاج نام نهاد، و این زحمت و مشقّت را شرف اسلاف و سرمایه فخر اعقاب دانسته. و الحق جمعی از مستعدان که در آن فن

وقوف تمام دارند می‌گویند که در آن نسخه گرامی فواید غریبه و فراید نفیسه درج نموده و خلاصه مقصود و زبده غرض از معالجات حکما و تجربیات اطباء در قلم آورده و نظام فواید حکمت و عقود جواهر خبرت به ادا رسانیده و از اقران و اکفا به سبب ترتیب این تألیف و تجدید این تصنیف از میدان حالت، گوی سبقت درگذرانیده و بی شائبه تکلف و رایحه تصلف، طبیعی است روشن رأی که در اصلاح و نگاهداشت مرضا و تدبیر معلولان محتاج بالدوا، ید بیضا می‌نماید و در انواع علاج و اقسام مداوی، نفسی قائم مقام نفس مسیحا ظاهر می‌گرداند چنانچه به زیادتى معرفت و قوت حداست اگر خواهد سودا را از طینت شب می‌زداید و صفرا را از طبیعت روز می‌رباید. نعم ما قال من قال.

رباعیه

علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد فکر تو سهر ز چشم عبهر ببرد
طبع تو حکیمی ست که بی زحمت نطق دق از تن ماه و رعه از خور ببرد
حکیمی است که رأی قویمش، صورت حکمت را به مثابه هیولاست و علمی است که نظر صائبش، در جمیع احوال به منزله علت اولی، صحیح الطبعی که با وجود قلت سن، جمیع اطباء دوران به فضل و تقدّم او معترف‌اند، سریع الذهنی که به سبب جودت فهم تمامی فضایل زمان از بحر دانشش مغترف، و با این حالات در وادی خوشنویسی و قلم نستعلیق شریک غالب خوشنویسان است. در این اثنا بعضی اوقات شریف را به نظم غزلیات رنگین و قصاید متین و رباعیات دلنشین مصروف می‌سازد و می‌توان گفت که در سلک شعرای اناام و مناشیر بلغای ایام انتظام دارد، و شاهد این دعوی آنکه در این اوقات اعنی سنه ۹۹۲ که به واسطه دریافت ملاقات والد عالی‌قدر خویش به قزوین تشریف برده بود و در آنجا به واسطه اختلاف آب و هوا، آن جناب را عارضه و بیماری رسید و بعد از صحت از آن مرض، هم در آن ضعف و نقاهت این قطعه^۱ بر زبان کلک سحر آزمایش جاری گردید و فی الواقع تفصیل و علت مرض و سبب شدت و صعوبت آن و آثار بدایع و روایع بنان را به درست‌ترین وجهی بر منصه عرض نهاده و فضل و شاعری خود را ظاهر ساخته و آن قطعه این است:

شعر

شاه مه لشکری از بلغم و صفرا انگیخت
 بر صف ما زد و زنجیر سلامت بگسیخت
 بلغم باردِ ییلاقی کافور مزاج
 گرم گردید و ^۱پی رزم به صفرا آمیخت
 با وجود خنکی در دلم افکند آتش
 لرز می کردم و از پیکرم آتش می ریخت
 بعد از آن لرز، تب محرق و زانگونه تبی
 که تو گویی اجل از گرمی آن تب بگریخت
 لرز بیرحم قراؤول ^۲ تبم بود از آنک
 پیش می آمد و در دامن من می آویخت
 بعد از آنها عرق از گوشه کناری ناگاه
 گرم می آمد و بر آتشم آبی می ریخت
 عاقبت دست مرض سوخت مگر ز آتش جوش
 ورنه خاک عدمم بر سر هستی می ریخت
 و ازین قطعه، قیاس باقی اشعارش می توان کرد و لطافت طبع و قدرت سخنوری وی
 می توان دانست.

ضمیمه

آن جناب در زمان عافیت اقتران دولت پادشاه اعظم افخم اعدل اکرم ابوالمظفر شاه عباس
 صفوی الحسینی - خلد الله ظلال عدالته و ابهته علی مفارق العالمین - منظور نظر عنایت
 شاهانه گردید و به منصب عالی مراتب طبابت خاصه آن پادشاه فلاتون ذکای ^۳ سکندر غلام
 رسید، و به برکت همت والا نهمت اعلی حضرت سلطانی و به عز عاطفت و مرحمت آفتاب
 فلک و سایه ابهت رحمانی، اکثر حالاتش روز به روز بر ذروه ترقی متصاعد شد. خصوصاً

۱. اصل: -و.

۲. اصل: قراؤل.

۳. اصل: ذکاء.

در فن شعر، چنانچه توان گفت آن مقدار ترقی که مشارالیه را در آن وادی حاصل شد هیچ کس را از شعرای زمان وی حاصل نگشته، سیما در طرز قصیده و مثنوی. لاجرم اکثر اوقات با برکات را صرف این حیثیت می سازد و به کلک سر تیز فطنت، راه به گنجینه معانی برده، اسرار ضمیر و استار صحیفه خاطر منیر به اسهل و جهی در سلک نظم تحریر می نماید، و به تربیت ذهن صافی و خاطر وافی، از^۱ صمیم رموزات و اشارات نکته دانی اطلاع یافته اشعار بلند و ابیات دلپسند به اکمل ترین^۲ طریقی انشا می فرماید.

رباعیه

ای لفظ تو بر فرق معانی افسر وی طرز کلامت چو خرد جان پرور
آثار کلیم از بنانت ظاهر اعجاز مسیح در بیانت مضمّر
ای گوهر شرف را درج و ای اختر سعادت را برج، ای بکر فکر را داماد، و ای شیرین سخن
را فرهاد، به مدارج رفعت^۳ در سخنوری رسیدن کار قدم هر منشی نیست و سرحد
کمالات^۴ در نکته پروری طی نمودن اندازه قلم هر تذکره نویسی نه، لاجرم این حیران
در مانده، بعد از اضافه این فذلکه، عنان تیزگام قلم را از آن وادی منعطف می سازد و به تسوید
انتخاب نتایج آن طبع نقاد و نسیایح آن خاطر وقاد، زبان قلم را رطب اللسان می گرداند^۵:

۱. اصل: در. ۲. اصل: اشمَل ترین. ۳. و صنعت.

۴. اصل: کمالت.

۵. حکیم رکن الدین مسعود: «... در اوّل شباب بشرف بساطبوسی شهریار کامکار، شاه عباس حسینی صفوی مشرف گردید و در بندگی آن حضرت خورشید منزلت کمال قرب و نسبت به هم رسانید، چنانچه از کثرت تقرب،... فلک از رشک جبلی که با اهل فضل دارد، تاب نیاورده، با وی ناسازگاری آغاز کرد و به تقریبی که تحریر آن مناسبتی با سیاق این تألیف ندارد، وی را اخراج نمود و آن مسیح سخنوران خروج نموده، به جهت برآمدن خود غزلی گفته که مطلعش این است:

گر فلک یک صیّحدم با من گران باشد سرش شام بیرون می روم چون آفتاب از کشورش
آخر به دارالعافیت هند رسیده، ناصیه سای آستان اکبری گشته، جمعیت بایسته بهم رسانیده و در عهد جهانگیری، همدوش کامرانی و بهره اندوز بارگاه سلطانی بوده، درین ضمن به تقریبی سری به جانب الله آباد کشید و... سپس سمند عزیمت را به طرف حیدر آباد دکن گرم عنان ساخت. بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرآبادی وکیل السلطنه محمدقلی قطب شاه به ملاقات حکیم تشریف ارزانی داشت... و سپس به ملازمت مهابتخان چهره اعتبار افروخته،

انتخاب قصایده

ای ز بهار نفس [ساخته قوت]^۱ صبا
فصل جوانی ست هان، این دو نفس خوش برا
بسته چو طفلان خرد بر سر تعویذ از [آنک]^۲
[از دم پیران گرفت]^۳ درد سر اندر عصا
خرقه پشمینه چیست، اطلس پشمینه پوش
گو کفن حرص ساز، زاهد خودبین ردا
مسلخ عشقت این، پاس نفس دار هان
رسم دیت بر شهید، مانده ازین کربلا
گر ننهی همچو خاک روی ادب بر زمین
باد غرورت کناد، آتش سر در هوا
دیده عشقت کجا نور دهد بی حجاب
از رَمَد چشم عقل تا نکنی توتیا
مست محبت بر آکز دم عیسی نژاد
صیحه شوق کند کوه نهان در صدا
گردش چشم نیاز هیچ کم از ناز نیست
شعله بر آذر کشد آب درین آسیا

→

سال ۱۰۴۱، نظر به پیرانه سری به عرض رخصت مشهد مقدس پرداخته و به مقتضای حب الوطن، رو به کاشان آورده به عزم ملازمت شاه صفی رخت به اصفهان کشید و چون چندان ملاطفت ندید به شیراز درافتاد... انتهی در سنه ۱۰۶۶ رکن قصر حیاتش از پا درافتاد. وی اقسام سخن از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی همه خوب گفته، یک دیوان ایرانی و دو دیوان دیگر در سفر هند تمام کرده. تاریخ او را، این مصرع یافته اند: رفت به سوی فلک، باز مسیح دوم». برگرفته از عرفات، ص ۷۱۳؛ سرو آزاد، ص ۸۹؛ تذکره میخانه، ص ۴۹۵ که به صورت مبسوط شرح احوال حکیم را نگاشته است و نتایج الافکار، ص ۶۴۰.

۱. در متن ناخواناست. نقل از: شرح احوال و بررسی آثار و گزیده اشعار مسیح کاشانی (حکیم رکنی)، امیر علی آذر طلعت، سروش، تهران، ۱۳۷۸.
۲. در متن ناخواناست. نقل از: همان.

۳. در متن ناخواناست. نقل از: همان.

همچو صدف راز ابر در دل خود پاس دار
مشک که غمّاز گشت، بود در اصلش خطا
باج ز خورشید خورد سینه تار یک من
شبیره از یمن عشق، کام گرفت از ضیا
گر نبود آه من با نفس سرد غیر
برفتد از صلب کون نطفه نشو و نما
خاطر من آفتاب وقف کند بر سپهر
پیکر من استخوان طرح نهد بر هما
گر نبود پا و دست بس بودم عقل و روح
عقل نماند ز دست، روح نیفتد ز پا
قیمت اگر ناورد، دود دلم گو میار
بخل ندارد نسیم، نور ندارد بها
دل پی امید خویش سعی بسی کرد و باز
عجز کنان آمدم بر سر راه قضا
بس عجب از فیض ماست اینکه کریمان فیض
هستی ما را زدند بر در امکان صلا
مجلس واعظ کجا، خلوت عاشق کجا
کی دم عیسی شود همنفس ازدها
این حشر باد سنج فاخته سان کرده اند
گردن اقبال خویش رنگ به خون ردا
با اثر مهرشان شعله شود زمهریر
با نظر حرصشان کاه شود کهربا
افسر اقبال خویش داده به باد غرور
پیرهن مهر خویش شسته به خون وفا

همچو خشونت کشند پوست ز جسم^۱ هنر
 همچو کدورت برند رنگ ز روی صفا
 شعله آرزو خانه دل پاک سوخت
 گو غم این خانه خور، خواجه هر دو سرا
 پیش تو از انبیا، کس ننماید دگر
 مهر چو بگشود چهر، چون بنماید سها
 جذبه مهتر برون آورد از کان گهر
 ورنه بُدی کاینات در صدف انزوا
 ای ز کتاب وجود سر سخن کاینات
 بر ورقی کز شرف نام تو کردم ادا
 سطح سوادم تمام عمق پذیرد چو جسم
 بس که به اقبال تو بر خود بالذثنا
 لشکر امکان^۲ تمام از پس سدّ عدم
 فاش نیامد برون تانشدی پیشوا
 گر به غضب سوی جسم بانگ برآری که خیز
 روح رود تا ابد، لیکن رو در قفا
 باد عنایت وزید هر طرف از کوه و دشت
 غرق غضب شد بَقَم، خون جگر شد حنا
 صورت ارواح قدس نقش شود بر نسیم
 گر ز گلستان^۳ تو مایه نگیرد هوا
 دادگرا، سرورا، بنده مسیح از نیاز
 آمده بر درگهت پای کشان چون صبا
 پیش تو آورده است تحفه چو دلخستگان
 جان و سری بی دریغ، دست و دلی بی ریا^۴

۳. اصل: مهستان.

۲. اصل: لشکر....

۱. اصل: چشم.

۴. اصل: در ریا.

چون تو شفیع چه غم از گنه عالمی
هر که گناهی کند، گو بکن و گو بیا

* * *

ای با رخ تو تهمت خوبی بر آفتاب ز آن روی پرده سوز مکش پرده تا شود چون دل میان جان کشت با چنان جمال هر شب که گل به یاد رخت خون گریسته غیر از نهال قد تو در باغ روزگار ز آن زرد روی مانده به عالم که کرده است زلفت زیاده گشته پریشان ز رخ، ز شرم عنبر در آفتاب گدازد وز انتقام گاهی که صورت تو نگارد به جای موی حسن تو هم ز روی تو افزوده قدر خویش حکم رخ تو بر سر و چشم و دلم رواست گویا بر آستان کسی سوده ای جبین یعنی محمد عربی شمع انبیا گر خویش را یکی ز غلامانش نشمرد ای در محیط حشمت تو یک صدف فلک در گردنش خطوط شعاعی رسن شود پروانه سان ز شوق تو ای شمع انجمن پیش از انبیا ننماید دگر کسی عریان عشق تو نکند در بر آسمان گر نه طبیب رأی تو بودی معالجش تا دیده ایم ماه جمالت به جای اشک تاریک مانده دیده ما، وین عجب تر است	پیش رخت ز ذره بسی کمتر آفتاب از شعله جمال تو خاکستر آفتاب بیرون کند ز هر بن مویم سر آفتاب افکنده صبح جامه خونین بر آفتاب نخلی ندیده ایم که آرد بر آفتاب پیش لب تو تربیت شکر آفتاب صد چشمه آب خضر گشوده بر آفتاب موی تو خوش گداخته در عنبر آفتاب سر بر ^۱ زند ز خامه صورتگر آفتاب شد کشتی جمال تو رالنگر آفتاب پیوسته حکم کرده به خشک و تر آفتاب کش می دمد چو سبزه ز خاک در آفتاب کز یاد بزم او بکشد ساغر آفتاب یاغی شوند لشکر انجم بر آفتاب وی در دکان حسن تو یک گوهر آفتاب پیچد اگر ز حکم تو روزی سر آفتاب بیرون کند ز خط شعاعی پر، آفتاب آری چراغ، تیره نماید در آفتاب مجنون داغ تو ننهد بر سر آفتاب پیوسته چون هلال شدی لاغر آفتاب بیرون فکنده ایم ز چشم تر آفتاب کین خانه را گرفته ز بام و در آفتاب

وز کبریاش تنگ شود جابر آفتاب	چون پادشاه حسن تو جا در فلک کند
در دم کند کرایه ز عیسی خر آفتاب	تا رخت خود کشد به زمین از حریم چرخ
گردد ز شعله سخن او تر آفتاب	شاهها مسیح چون بگشاید زبان گرم
هر صبحدم به خویش زند خنجر آفتاب	از فیض مدحت تو که از رشک رای تو
شد در نقاط جامه او مضمر آفتاب	شد در حروف صفحه او مدغم آسمان
روزی که همچو سایه بود بر سر آفتاب	او را به زیر سایه ماه علم فرست

* * *

ز بس که می کند از سوز من فغان آتش
 اساس جسم مرا می خرد به جان آتش
 ز سینه ام همه شب دود می رود به فلک
 مگر به کوکب من می کند قران آتش
 مگو که خط شعاعی ست گرد سینه مهر
 به دست چاک دلم داده ریسمان آتش
 جهان ز دوست پُر است ای خرد مشو منکر
 ولی ز طور شود بیشتر عیان آتش
 بیا نگاه کن ای عقل خیره چشم که عشق
 ز ارغوان زده در جان بوستان آتش
 تو را که شعله شمعی نباشد اندر دل
 گمان بری که کسی چون زند به جان آتش
 ز مُلکِ سینه پروانه قدر سوز بپرس
 در آن دیار که بخشند^۱ رایگان آتش
 مسیح پُر شده ای گرم گرم گفتن خویش
 بهوش باش که می گیردت زبان آتش
 بسوز پاک ولی سوز عشق پنهان دار
 توان به حيله نگهداشت در دهان آتش

ز آتشی که نیاورد تاب آن موسی
چراغ خشک لبان روشن است از آن آتش
دلم فسرده ولی طوطی زبان مرا
رسد ز شِگر نطق خدایگان آتش
محمد عربی آن که خاک در گه او
زده ست^۱ در جگر آخر الزمان آتش
به صبح، مشعل خورشید نیست شعله فروز^۲
فکنده قهر تو در سقف آسمان آتش
از آن چو شام شود از شراره کوکبها
جهد به روی فلک هر طرف از آن آتش
نه کهکشهان بود این بر فلک که بسته سپهر
برای خدمت رای تو، بر میان آتش
وگر ز بیم تو بر خود فلک ببندد در
در آسمان زنی از راه کهکشانش آتش
نسیم لطف تو ز آنگونه ساخت طبع جحیم
که عهد یاری بندد به بوستان آتش
به هر که درنگرد خنده روست شمع، مگر
ز باغ خلق تو خورده ست زعفران آتش
عجب نباشد اگر از سر ستیزه نهد
دماغ قهر تو در طینت خزان آتش
شها مراست زبانی بدولت مدحت
که همچو آب ازو می شود روان آتش
ولی زمانه افسردگان و خامان است
جماعتی که فروشند رایگان آتش

۱. اصل: زدست.

۲. اصل: شعله فروش.

ز بس که مردم این روزگار کم فیضند
 به جای خویش نماند ز کاروان آتش
 کُمیتِ خاطر من گرم زُو بدان صفت است
 که می‌بدزد هر دم ازو عنان آتش
 بلی چگونه نسوزم درین زمان که مراست
 ز سوز سینه زبان آتش و بیان آتش
 شفاعت تو چو نور است و رحمت تو چو آب
 به من ببخش ازین آب یا از آن آتش
 همیشه تا که برای عروج دولت تو
 ز کهکشان به فلک بسته نردبان آتش
 اگر کسی بگشاید در خلاف تو را
 به خانه‌اش فتد از راه کهکشان آتش

* * *

گو اختیار خویش به دست اجل سپار	هر کس که کرد از تو جدایی به اختیار
من موسم خزانم و تو موسم بهار	من زرد روی عشقم و تو سرخ روی حسن
دادم قرار طاقبت بی طاقبت قرار	دیدم جمال جانان بی منت وصال
ای چشم خون گرفته، ازو چشم برم دار	بردار از سر تو چو انگشتی ز تن
در تنگنای خاطر ^۱ ، اندیشه شد فگار	از خار خار هجر تو در مدح شاه دین
یعنی که شیر ذوالمنن آن شاه ذوالفقار	خورشید آسمان و زمین، شمع هر دو کون
گر جمله آفرینش بر وی کنی نثار	نتوان برون ز عهده یک شکرش آمدن
در بینی اش کشد فلک از کهکشان مهار	گر بُختی فلک بکشد سر ز حکم او
انوار قدس پیش رخس چیست پرده دار	اسرار غیب پیش دلش چیست پرده سوز
اندیشه گرد مغز کشد آهنین حصار	گر در خیال کس گذرد یاد عهد او
در هر سفال پاره کشد، رخت صد بهار	گر قطره‌ئی ز بحر کفش بر زمین چکد
گر آفرین بخویش کند آفریدگار	چون آفریده همچو توئی، بس عجب مدار

با شخص کامل تو فلک کیست، دستیار ور عکس تیغ تو به جهان افکند گذار ارواح همچو ذره سراسیمه در غبار گر وعده وصال به عاشق کند نگار در سینه کارگر نشود زخم انتظار پیوسته بار شانه کشد زلف تابدار ور ابر رحمت تو به گلخن کند گذار کوثر چکد ز مردمک دیده شرار خود را سگ تو خوانده ام از بهر اعتبار خورشید را چو شعله فرو شوید از غبار طوفان نوح را چو خس افکنده بر کنار باشد برَم سبیکه خورشید کم عیار هم در جگر شرابم و هم در نفس شرار از گردنم قلاده امید بر مدار	با حکم نافذ تو قضا چیست دست پیچ گر باد قهر تو به زمین آورد نهیب در روز رستخیز و غای تو می شوند در عهد دولت تو که روید ز خاک، عیش از خرمن زمانه سبک بگذرد چنانک عدلت ز طبع دهر کجی برده آنچنانک گر باد هیبت تو به گلشن کند عبور دوزخ دمد ز حاشیه سینه نسیم شاهها منم مسیح که با صد امید و بیم چون موج خیز خاطر من نم برون دهد هر موج شعله خیز ز دریای چشم من بر کیمیای نظم کنم دست چون سبک هم در نظر حقیرم و هم در هنر جسیم امیدوار آمده ام سوی درگهت

[ترکیب بند]

بر کنگره عرش نشانیدیم مگس را در آینه دیدن نتوان صورت کس را در خون همه جا غوطه توان داد نفس را از گردن این ناقه گشودیم جرس را باید که به خود یار کنی، شیخ و عس را گاهی شکند مرغ گرفتار، قفس را کردیم برون از در دل عشق و هوس را	شستیم به خونابه ز دل حال هوس را گر آینه را آینه آن روی نباشد از دل به زبانمان همه راهست پراز خون بستیم زبان را به سرانگشت خموشی جز مایه تشویش ز انکار نخیزد باز یچه مپندار دل بیخود ما را بستیم در خانه خود را ز بد و نیک

ما سینه خود را به غم یار سپردیم
در سینه دلی بود، به دلدار سپردیم

ما ییم که یک لحظه دل شاد نداریم نخل دل ما ریخته خود برگ به حسرت یک لحظه دل شاد به خود یاد نداریم اندیشه ز آمد شد هر باد نداریم	ما ییم که یک لحظه دل شاد نداریم نخل دل ما ریخته خود برگ به حسرت یک لحظه دل شاد به خود یاد نداریم اندیشه ز آمد شد هر باد نداریم

در معرض ویران شدن است این ده معمور صد شکر که ما منزل آباد نداریم
 باناخن خود راه بر افلاک بریدیم شرمندگی از تیشه فرهاد نداریم
 خاموش لبانیم ولی از سر حسرت در سینه بجز ناله و فریاد نداریم
 عمریست که چون روح ازین چارسوی تنگ احرام سفر بسته ولی زاد نداریم

بی زاد به این ضعف ز ما کی سفر آید

ما را نفس از سینه به صد حيله برآید

روشن دل ما مُرد و تن ماش مزار است

وز روی تو در دیده همان نقش و نگار است

گر شد دم ما سرد، گل اشک همان است

در سینه زمستان شد و در دیده بهار است

این پیر که گردد همه دم بی خور و بی خواب

ور هیچ خورد با جگر ماش مدار است

صلبی ست که مریخ درو نطفه مرگست

بطنی است که خورشید درو سنگ زهار است

در بیشه اسرار که عالم شده نامش

در خانه ویران که بخاکش سر و کار است

اجساد، همه در دهن شیر و پلنگ است

ارواح، همه در شکم گرد و غبار است

ما را ز چنین گردش افلاک، چه نفع است؟

ما را به چنین عالم پیکار، چه کار است؟

جایی که نقاب از رخ ابکار گشاییم

عالم اگر از قیر بود آینه زار است

در خاک ز خوناب جگر مهر نگاریم

هر چند که جز سینه تاریک نداریم

شمع دل ما وادی ایمن به کف آورد و آنگاه بدو مائده از سوز و تف آورد

هر کس که به قصد دل ما تیر غم انداخت بگرفت همی دست قضا در هدف آورد

فریاد ازیّن دودهٔ آدم که در ایّام گر هم خلفی بود، چو مانا خلف آورد
روزی که بنا کرد قضا سبز حصارش زین گونه خران کرد که^۱ مشّت علف آورد
تا باز رهد خاطر ازیّن گونه لثیمان دل روی طلب، سوی امیر نجف آورد
خورشید جهان، سرور عالم، ولی الله
سرّی که ز اسرار دو گیتی بود آگاه
ذاتش چو محیطی ست که موجش گهر آرد
خورشید چو مرغابی از آن سر بدر آرد
هر خُرد^۲ حبابی که از آن بحر برآید
نقش دو جهانت به یکی چشم درآرد
هم هدیه به او موسی عمران برد از طور^۳
هم تحفه به او وادی ایمن شجر آرد
گر عکس ضمیرش شب هجران بدرخشد^۴
صد صبح برون سر ز مسام سحر آرد
افسردگی کز نفس خصم تو خیزد
بیم است که در پیکر گردون حذر آرد
هر نقطه که در مدح تو بر صفحه رقم گشت
گر حامله گردد همه قرص قمر آرد
بر ناف زند بوسه همی پهلوی قدرش
گر با تو فلک دست جدل در کمر آرد
از روی تو انوار الهی شده تابان
در روی تو انوار چو خورشید شتابان

ای روی همایون تو داغ دل خورشید رای تو گشاید گره از مشکل خورشید
یک روز کفت بذل کند مایهٔ دریا یک لحظه رخت بخش کند حاصل خورشید

۳. اصل: ببرد طور.

۱. اصل: زین گویه خران که.

۲. اصل: فرد.

۴. اصل: بدرخشید.

با روی تو بلبل نشود شیفته گل
گر رای تو جا در جسد مهر کند هست
شب جرم زمین حایل خورشید نمی گشت
کو بخت که آیم به نجف بی خود و بینم
من خاک در حیدرم ای بخت مدد کن
یک بار گل سوری ازین بید برآور
جز شوق نجف سرد کن از جمله دلم را
ای بخت شه خویش و گدای نجفم کن
روشنگری سینه ام از خاک نجف کن
ای بخت مدد کن که در آن خاک بمیرم

* * *

با رای تو حرا نشود مایل خورشید
چون شمع ز فانوس عیان از دل خورشید
گر رای تو می کرد نظر بر گل خورشید
صندوقی مانند فلک حامل خورشید
در خاک نجف مسکن این روح و جسد کن
برگیرم و چون ذره به خورشید برآور
بر روی مرادم در امّید برآور
زین رشک فغان از گل جمشید برآور
صد شعله رشک از دل خورشید برآور
با دامن آلوده، مگر پاک بمیرم

هر چند که من قُمری بیهوده سرایم
با تلخی امّید چو خشخاش توان رُفت
هرگاه ز شادی به خود آیم، روم از خود
خاصیت شادی و غم از بخت بد آید
چون سبز شود دست طرب خشک گیایم^۲
فانوس فلک را منم از سوز جگر شمع
هم موسی و هم خضر ز یک جرعه برآرم
همواره چرا خوار نباشم که عزیزم
رویم به زلیخای طرب باز نگرده
خاکی است سرای تنم و جوهری طبع
غربال فلک گر همه اجرام^۳ ببیزد
با آنکه همه روی زمین قیمت من نیست

بلبل رود از هوش، چو در باغ درآیم
از پیکر من زهر، ولی نوش گیایم
و آنگاه که بیخود شوم از غم، به خود آیم^۱
در طینت من عکس، ندانم چه بلایم
چون خشک شود کشتِ بلا، کاهربایم
فانوس صفت زان ز بدن جان بنمایم
هم آتش و هم آب ز یک چشمه گشایم
پیوسته جفا چون نکشم، زاهل وفایم
هر چند دَرَد پیرهن من ز قفایم
خورشید برون آورد از خاک سرایم
زین مُشت^۴ گل و خاک، چو گوهر به سر آیم
حیف است اگر خاک دهد کس به بهایم

کز طالع بد نور ز خورشید زدایم
من همچو خزان بی کس و بی برگ و نوایم
من نیز زبانی به جوابش بگشایم
کآلوده کنم دامن و هرجا بنمایم
گر یک کف خاکی بود از ملک خدایم
از من بگریزد چو اجابت ز دعایم
وز خشکی جان بسته دل بحر عطایم
سر تا سر آفاق همه صیت صدایم
ای سفله نگویی که چه دادی به بهایم

* * *

بر رخس نور نماید چو عرض بر جوهر
لیک هر رکنی از آن، کعبه ارباب نظر
چون شب هجر کزو هست خَسک در بستر
کین فلک صبح برون آرد گاهی ز سحر
وز شعاعش رگ جان چه، سَبَل دیده خور
سینه پاک دلی، و آتش عشقی ست مگر
شبم صبح نشسته ست بر اندام سحر
تخته ها خفته در او مهره صفت در ششدر
لفظش از دود جگر عود نهد در مجمر
گویی آتش به سر آورده کف از لؤلؤ تر
آشکارا شده هنگامه راز محشر
در مدادش شکر جان عزیزان مضمهر
هر یکی دایره در وی چو یکی تنگ شکر

روشن نشود کلبه من از اثر مهر
صد تحفه بهار از نفسم برد به هر کس
عیسی به من ار دعوی تجرید نماید
پوشیدن این خرقه سالوسم از آن است
وز بهر همین است که بر سر کنم از غم
غافل به من ار عیش رسد در سر راهی
از گرمی سر خشک لب دشت گناهم
مانند جرس چرب زبانم که گرفته ست
بگذار که از ملک تو بیرون روم ای چرخ

چیست آن لعبت فرخار که هنگام نظر
می درآید به نظر کعبه و ش ارکانش چهار^۱
بدن سیمیش از لبس طلا در آزار
سحر از صبح برون ریخته بر عکس فلک
بر رخس نور بصر چه، کَلَفِ چهره ماه
صفحه پاک وی و پرتو لفظش گویی
کاغذش نور جبین جلوه دهد یا چو عرق
سطر سطرش چو^۲ در آید به نظر، پنداری
حرفش از بوی نفس مشک فشاند ز دماغ
بوم حل کاری آن چون نگری با خط سبز
جان گرفته تن الفاظ در او چون تن شخص
از سوادش اثر بخت اسیران ظاهر
هر یکی مد روانش چو یکی جوی ز شیر

۱. اصل: چار.

۲. اصل: چه.

می‌نماید پی صد چشم بر آن پنداری
یا هر آن دیده که بر وی نظر افکنده ز شوق
و گرش بحر خطر گفتم عذرم بپذیر
این خط غالیه فام است به رو، یا بر وی
یا مگر عارض یار است که جای خط سبز
یا مگر تازه عروسی ست که مشاطه بخت
گویش ابر ولی باز به دل می‌گویم
گویش برق ولی، دل به زبان می‌گوید
می‌دانم چه بود، دانم کاندر ره شوق
شاه عباس جوانبخت که از دولت او
آن که گر ریزه‌ای از سفره احسانش برند
یا مگر معجزه نار خلیل ثانی ست
آن که گر پرتو رایش فکنی بر رخ غیب
از گهر پاکی گوهر ننماید لیکن
صاحباً خرقه شاهی که لقای هنر است
لیک بی زینت این قطعه جان‌پرور تو
سرورا بنده مسیح از تف دل می‌ترسم
دو سه بیتی به غلط طبع ملال انگیزم
گرچه آن یوسف خط در چه بخت سخنم
لیک در زیر و زیر کاری الفاظم بین
آرزو می‌کنم دل که هم از فیض خط
ور سخن قابل آن نیست خدا بخت دهد
خرقه را خود نبود ننگ ز هر کهنه و نو

بر گذشته ست بر او قافله دیده تر
نستوانسته برون آید از آن بحر خطر
ز آنکه جان در طلبش می‌کند از جسم سفر
نور بینش شده از پرتو دل خاکستر
بخت ما سایه^۱ فکنده ست بر آن سر تاسر
همه آراسته پا تا سرش از عقد گهر
ابر هرگز نشود آینه دار خاور
برق هرگز نبود، چشمه آب کوثر
خاکروب در شاه است و در او چشمه خور
در هوا مرغ بساید همه بر دولت پر
مور بر خاک نهد مرغ صفت بیضه زر
علی آن تاج رضا قبله ارباب هنر
چون کتانی است گرفتار به مهتاب سحر
او خود از پاکی گوهر ننماید چو گهر
بوستانی ست که از سعی تو شد بارآور
راست پرسی، بدنی بود که باشد بی سر
که به صد حيله کنم یاد قلم یا دفتر
گفته، وز خویش نمی‌آید اکنون باور
همچو شمعی ست که از دود بپوشد چادر
ور مرا بخت بود زیر و زیر در منکر
یادگاری نهدم بخت درین خرقه مگر
که هم آخر به قبولی بشود مستظهر
خرقه را خود نبود عار ز هر زیر و زیر

تا صدف باشد و گاهی گهر آرد به غلط این خزف هم به غلط باد درین بحر گهر
تا سر و سایه اقبال خدا شاهانند شاه را سایه اقبال خدا باد به سر

* * *

هر دل مردانه کاو در غم جانان شود
همچو شعاع بصر، جمله تنش جان شود
هر که غمی می خرد خاصه ز مردان عشق
ترسد کاینک مباد، مرد پشیمان شود
خواجه که چشمش پر است، لیک ز سیمای سیم
مانده که در مصر حُسن، یوسف ارزان شود
چارسویی گر ز درد می بتوان ساختن
جمله دل بیدلانش، مایه دکان شود
پیرهنی گر ز غم می بتوان دوختن
جمله سر عاشقانش، گوی گریبان شود
چون به بیابان عشق روی نهم خشک لب
خود به حقیقت سراب، چشمه حیوان شود
ور تو نباشی دمی پیش نظر همچو نور
جمله جهان در سرم، خواب پریشان شود
صدمه هجران تو کرد مسلط فنا
زانکه درین رستخیز، کار به پایان شود
لذّت دیدار تو ساخت مکرر حیات
زانکه به یک دیدنت، عمر دوچندان شود
در شب هجر تو جان گرچه گدازد چو شمع
باز امید وصال در تن من جان شود

در دل تنگم مباد ناگه مانی به بند
 عاقبت این قصه، یوسف و زندان شود
 در رخ تو سردهم نور نظر یک دمی
 تا همه خار مژه، لاله و ریحان شود
 نور رخت چون دهد جلوه خط را به چشم
 دفتر مغشوش کفر، نسخه ایمان شود
 چون تو در آیی به چشم بهر تماشای تو
 داغ جنون بر سرم، دیده حیران شود
 بس که ز شوق توام دیده شود جمله تن
 هر سر مو بر تنم نایب مژگان شود
 بر حذر از چشم تو، زانم کان ترک مست
 خانه به یغما دهد، هر جا مهمان شود
 شام فراق ز بس دیر کشد بی رخت
 نیم نفس زیستن، عمر فراوان شود
 روز و صالت ز بس زود رود با رخت
 هر مژه بر هم زدن، یکشبه هجران شود
 هر که بود مست تو، رنجش راحت بود
 هر که کشد درد تو، دردش درمان شود
 هر که رخت دیده است بیند کاینک نهان
 آب حیات آید و آتش سوزان شود
 بر جگر گوی حبيب تیغ بران بی دریغ
 طالع صید آن بود، کآخر قربان شود

بر جسد من گو حسود^۱ تیغ بزن بی حساب
جوشن داود کی عاجز پیکان شود
از سخن من همان گوش بدزد حسود
دیو اگر فی المثل، قاری قرآن شود
لیک بجز^۲ تیرگی هیچ نماند بدو
جهل مرکب کجا، حکمت یونان شود
ای که به رخ بی حجاب اشک وفا ریختی
خیز که هر قطره زان، مایه طوفان شود
ای که به دل بی دریغ، تخم بلا کاشتی
باش که هر ریشه زان، صاحب اغصان^۳ شود
خضم سیه روی تو همچو شریک خدای
گر نشود ممتنع، نقص در امکان شود
تا کند این دود خشک اخگر قهر آشکار
تا که درین باغ سبز، غنچه نمایان شود
در جگر خضم تو، خوناب اخگر بود
در نظر خضم تو، مژگان، پیکان شود

* * *

دنیا و آخرت همه بگرفت دولتش از فیض عدل، این دو سرا، یک سرای کرد

* * *

مادر گیتی نزیاییده ست یک صاحب کرم
نطفه احسان، امانت مانده در صلب عدم
کوکب بدبین که افتاده ست از تأثیر چرخ
کار با جمعی که شناسد یکی نم را زیم

۳. اصل: اعضا.

۲. اصل: به هر.

۱. اصل: حبیب.

می شناسند این گروه بی خرد، خر را به دُم
 وز خری حاشا که بشناسند عیسی را به دَم
 در دهان جودشان بی حد زبان چون شکل لا
 نام نعمت بر زبانشان ناید از بیم نَعَم
 گرم گرم نیفکندی درین خامان شرار
 می شدی شریان این افسردگان در تن بَقَم
 جان پاکم بگسلم زین ناقصان جسم، طبع
 آری آری بگسلد پیوند جسم و جان، ز هم
 طفل خاکم چون جنین، خون دوشم از پستان^۱ فقر
 صد جنین غول زاد حرص تاکی در شکم
 از جگرگاه خیالم ناله خیزد طاق و جفت
 وز نفس زار امیدم نوحه روید زیر و بم
 می خرم گر می فروشد بیدلی غم را به نقد
 می فروشم گر خریداری بود دل را سَلَم
 هرزه گردی خواست گیتی، بر دل من بسط^۲ داد
 شوربختی خواست گردون، بر سر من زد رقم
 بر سر نطقم عیان بینی خیابانهای گل
 در دل تنگم نهان یابی بیابانهای غم
 همچنان کز دیدن خورشید گردد دیده، آب
 نور طبعم آورد در دیده خورشید، نم
 هر که را نور ضمیر من نسوزد چشم عقل
 کور خفاشی ست چون عنقا به هستی متهم
 حاسد من کز کم و بیش جهان یک ذره نیست
 پیش خود چون گویمش چون کم بود بیشی^۳ ز کم

۱. اصل: پستان.

۲. اصل: بست.

۳. اصل: نسبی.

گرچه دارد جبهه روشن چون خیابان وجود
سینه بس تاریکتر دارد ز دالان عدم
همچو دریا بر دهن کف دارد از ذکر صمد
لیکن از فلسش چو ماهی خرقه باشد پر صنم
بر درم چون نام حق نقش است پس نبود عجب
کآمدش نام خدا در دل به تقریب درم
بارک الله گر خری چون او بیابی در گله
حاش الله گر سگی چون او ببینی در حشم
شد ... آلود از وجودش مجلس رنگین فضل
زانکه چون داروی مسهل، فضله دارد در قدم
گو بیا در مجلس استاد حکمت بنگرش
گر ندیدیستی همی فرعون و موسی را به هم
آن که دارد صد گلستان خلیل اندر نفس^۱
آن که دارد صد بیابان کلیم اندر قدم
گر نه شمع خاطرش پرتو فکندی بر وجود
آفرینش جملگی مستور ماندی در عدم
پیش سر خاطر فیاض او چون برگ سبز
بر تواند خاستن صد آفتاب از روی هم
گر فشاند آستین بر گوهر نظم چه باک
چون کسی در آستین پنهان کند صبح دُوم
مغز دانش در سر کافردلان ماند بدان
کز در بستخانه آویزند قندیل حرم
الحذر ای مشتکی فرعونیان آخر چراست
روح عیسی در نفس چون مار موسی در قلم

* * *

هان ای خرد سرد، زمان می ناب است
 مُفتیست که کار تو به یک جرعه خراب است
 تنها همه سجاده به دوش در دیر است
 سرها همه قرابه کش بوی شراب است
 در خواب امل چند توان بود چو گیتی
 بیدار شوای خفته که عالم همه خواب است
 کونین بسر بر کن کآن یک کف خاک است
 خورشید به دم درکش کین یک دم آب است
 نقشی زده بر آب ز اجزای جگراشک
 کان خانه که ویران نتوان کرد حباب است
 بر چرخ زخم خنده که داغم چو ستاره ست
 بر دیو زخم طعنه که آهم چو شراب است
 جایی که کند دیده ام از گریه خرابی
 خورشید چو مرغابی تا سینه در آب است
 آنجا که زند دست به مضراب، غم عشق
 گر نعل بنات فلک آرند رباب است
 در بحر فلک بنگر کاین شکل مجرّه ست
 یا چوب سپهر است که بهر تو در آب است
 خواهد جگر آن سوز که بیرون ندهد دود
 آن سوز نخواهیم که در جان کباب است
 از بس که زیاده لب او گشته لبالب
 گویی که تنم برکه یاقوت مذاب است
 بر سردی انفاس کنم صبر که چون برف
 جانم همه از آتش دل در تب و تاب است

از پاکی دامن چه زنم لاف که چون ابر
کارم همه آلودگی ذیل ثیاب است
چون باغ ارم کز نظر خلق نهان است
روی تو بهشت است که در زیر نقاب است
در فکر دلم باش که زندان سپهر است
وز دود دلم پرس که زنجیر سحاب است
از بس که نمک ریخته لعل شکرینت
هر چشم که بر وی فتد آبش نمک آب است
با تلخی امید ز شیرینی الفاظ
زین سان که مرا تنگ شکر جلد کتاب است
تا آب شکر برده لبالب به تبسم
زان روز میان من و لعلت شکراب است
گر روز مرا مهر بود مهر ز قیر است
ور شام مرا صبح بود، صبح سراب است
هر صبح که خورشید شکفت از دل مشرق
گوی گلی خاک در آن عرش جناب است
آن آصف جم قدر فلک رتبه که چون نور
رایش همگی روشنی چشم صواب است
از خامه نقاش سخا نقش دوم اوست
یعنی ز فلک حاتم ثانیث خطاب است
بادی که وزد از طرف گلشن خلقتش
در تربیت نامیه چون عهد شباب است
هم روزنه کلبه او مهر بلند است
هم دودکش مطبخ او چشم سحاب است

هر جا که بود دولت او روز نخست است
و آنجا که بود خامه او روز حساب است
در آب فسرده‌ست چو مرغان ز نهیش
آن موج سبک خیز که زنجیر حباب است
چون جاده بر خاک فتاده‌ست ز عدلش
آن ناله که در گردن خورشید طناب است
چون قافله نکهت او بار گشایند
این گلشن سرسبز چراگاه دواب است
در کشور اقبال تو از شور خلاق
گر صور سرافیل بود صوت ذباب است
چون طایر اقبال تو بگشود ز هم بال
گردون چو اسیری است که در چنگ عقاب است
تا در دل عاشق همگی آتش شوق است
تا بر رخ دلبر همگی رنگ حجاب است
در آتش غم جان حسود تو مقیم است
با خون جگر روی عدوی تو خضاب است

* * *

بوی امیدم دمید، باد سحر پیر شد
دود دلم کله بست، صبح، نفس گیر شد
گریه ز تأثیر درد در گلویم دشنه گشت
ناله به تزویر صبر، در جگرم تیر شد
این سر شوریده بخت خاک دری برگزید
فرق، فلکسای بود، پای زمینگیر شد

خواستم از راه دوست عزم دگر ره کنم
صحرا زندان نمود، جاده زنجیر شد
دایه مهرش گرفت طفل دلم را به ناز
در جسد اشتیاق، خون سیه شیر شد
دست گشادی به رقص خانه بلاخیز گشت
پای کشیدی به ناز، فتنه جهانگیر شد
چون ورق از سر سخن زینت دیگر گرفت
صفحه دل تا بر او نام تو تحریر شد
از شکم نظم او همچو پری زاد لفظ
وز رقم نثر او دیو به زنجیر شد
چشم قضا دیده بود بذل تو در صلب گون
بهر همین در وجود این همه توفیر شد
دست قضا چون سرشت خاک تو را، عقل گفت
بار دگر کعبه را نوبت تعمیر شد
مصحف کون و مکان بکر خرد مانده بود
چون به وجود آمدی، آن همه تفسیر شد
لام جلال تو بود آن که بر جود او
کاف فلک بی گزاف آلت تصغیر شد
شست تو چون از غرور گوش کمان خواست یافت
تیر تو چون از نشاط عازم نخجیر شد
فاصله شش جهت یکسر ابهام گشت
منطقه هفت چرخ یک خم زهگیر شد
دایره جاه تو وسعت خود عرضه کرد
منطقه هفتمین، مرکز تدویر شد

دادگرا، صاحباً حرف بگویم ز شوق
کز نفس آتشین حالم تقریر شد
گرچه به صورت مسیح دور ز درگاه توست
لیک ضمیرش ز شوق صفحه تصویر شد
جان که به زنجیر هجر بود درین تن به بند
بس که هواخواه توست، از من دلگیر شد

[ترکیب بند]

باغ خانی کز بساطش آسمان یک خرگه است
همچو دنیی گاه باغ خان و گه باغ شه است
در صفت سرو و صنوبر بین که چون اطفال خرد
مریم آن باغ را هر یک، یکی روح الله است
نور مهر و مه رسد بر وی چو از فواره آب
ورنداری باور اینک آسمانش در ته است
هر نهالی کاندرا آن بردهست پاد گل فرو
یوسف مصر است لیکن تا به زانو در چه است
بلبلان را زیر هر برگش یکی عشرتسراست
قدسیان را پای هر سروی یکی خلوتگه است
عرصه خاک منقائش چو چشم روشن است
برکه آب مصفایش چون جان آگه است
چون کسی کوثر به حوض آن برابر می کند
آب را فواره اش چون خاک بر سر می کند
حبذا صحن فلک سایی که هر صبح آفتاب
در فضای ساحت آن چشم می مالد ز خواب

از جهان بیرون برد عیب خرابی این بهشت
زآنکه تا این در جهان باشد، جهان نبود خراب
بس که آبش راحت آرد در مزاج کاینات
چون گنهکاری خورد یابد از آن فیض ثواب
ور نمی بودی خلاف مذهب و ملت به فرض
آبش از مصحف فرو می شست آیات عذاب
چشم آتشبار بیند سوی این باغ بهشت
چون بهشتی را که بیند دوزخی یک شب به خواب
همچو نور مه که در ابر سیه پنهان شود
خاک آن از پرتو خورشید ماند در حجاب
گلشن خلد است و باشد هر گلش باغی دگر
خلد را بر دل بود از هر گلش داغی دگر
در فضای ساحتش ایزد جهانی یافته
عقل هم در آستانش آسمانی یافته
بس که در وی دل نمی ماند به جا از حرص چشم
هر کسی بر قدر شوق از وی نشانی یافته
کرده گم صد بار از شوق در و دیوار او
گر هُمایی در زمینش استخوانی یافته
مانده گر در سایه شمشاد او پیری ز ضعف
بر سر خود سایه بخت جوانی یافته
یا صف اطفال سرو است اینکه بینی یا خرد
در خیابانش ز یوسف کاروانی یافته
هر سحر اندر فضایش مرغ یاهویی کشد
جنت آید، هر سحر از خاک او بویی کشد

هر نهالی کاندَرین گلشن به بازی برگرفت
 همچو مریم زاد روح اللّهی و در برگرفت
 آسمانی دیگر است القصّه پنداری قضا
 تا بریزد طرح آن از چرخ، خاکستر گرفت
 در خوی خجلت نهان شد مهر از شرم گلش
 موسی اندر آب پنهان گشت کآتش درگرفت
 در هرات این باغ دلکش یادگار دهر ماند
 وین جهان فانی از وی زینت و زیور گرفت
 شکر ایزد را که قصر دولت تورانیان
 شاه ایران شاه عباس فریدون فرگرفت
 خود چه باشد این جهان تنگ با اقبال شاه
 می تواند گر بود صد عالم دیگر گرفت
 گر بهار آمد درین فردوس ور آید خزان^۱
 هست هر برگش چو ارواح ملک تسبیح خوان
 در خیابانش ز سرو افتاده لیلی در قطار
 بید مجنون مانده هر سو پای در گِل ز انتظار
 ارغوان چون بشکند در دامن هر نارون
 گویی الحق موسی^۲ بگرفته طوری در کنار
 تخته گوهر فروشان است حوضش از حباب
 رسته گوهر فروشی گشته در وی آبشار
 می نماید راست چون نور بصر در باغ چشم
 در هوایش گر معاذ الله برخیزد غبار

۱. اصل: جهان.

۲. اصل: موسی.

خود غبار آنجا کجا خیزد که از نرگس مدام
روز و شب در کار بینی چشم‌های اشکبار
زیر هر سروی نمود تخت شه با پایه‌اش
همچو طوبائی است، برپا عیسی اندر سایه‌اش
اندرین گلشن چو گلبن مجلس آرایی کند
بس که عکس ارغوان در آب اندازد شرار
آبله بر پای باد افتد روانی از حباب
آن عماری بین درین فردوس اعلا کز علو
کی روا دارد خدا کاندن چنین تخت رفیع
این چنین تختی سزای شاه‌عباس است کاو
خاک بادا پیکر من در تماشاگاه او
خسرو بادا تماشای تو بر چشمم حرام
گر توانم دیدن از خجالت مه رویت تمام
ای سلیمان، تخت و رخت دشمنت بر باد رفت
شاد زی تا حشر کاینک دشمنت ناشاد رفت
دشمن جاه تو را چون چرخ، جلادی نمود
با همه سنگین دلیها حیف بر جلاد رفت
کام بخشا زین سپهر سرنگون از فیض عدل
داد من بستان که بر من عمرها بیداد رفت
گر چه من پاس نفس می‌داشتم عمرم تمام
نیمه‌ای با ناله و یک نیمه با فریاد رفت
بعد عمری گر گشودی لب به سوی بیدلی
محنت عالم به یک حرف تو اش از یاد رفت
پادشاهها ملک عالم وقف اقبال تو باد
ور فلک پیچد سر از حکم تو پامال تو باد

* * *

قلمت رازدار مشک ختن آسمان خاک افکند به دهن نطفه در صلب مرد گردد زن در رحم طفل گردد آبستن معجزی بر جهان کند روشن جا کند طول و عرض ملک ختن ناگزیر است جامه و مسکن جامه پوشد ولی به شکل کفن کندش همچو روح جاد در تن خون فاسد برون کند ز بدن حرکت منقطع ز نبض سخن نکند آفتاب یاد وطن گردن بخت من صلیب می‌خن همچو مریم به عیسی^۱ آبستن پرورد چون مسیح در دامن آفتاب آورم برون ز دهن یاد دارد سپهر، کار از من سینه‌ام باج گیرد از گلشن موج پوشد در آسمان جوشن ابر پوشد در آفتاب کفن بخت، آبم دهد ز پرویزن ور ز عیسی بدزد می سوزن راست ناید به قد طالع من راست چون مه، سهیل معنی من	ای دلت پادشاه ملک سخن بهر نور ضمیرت از خورشید نرسد گر ز مردی تو مدد ور کند نطفه یاد مردی تو قلمت در سپیدی کاغذ در دل نقطه‌ای ز مشک سیاه در جهان گر عدوی جاه تو را خانه خواهد ولی به صورت گور تا بخار بخور خانه تو آسمان از رعاف خور هر شام قلم از دست چون نهی، گردد گر شود بارخ تو همسایه داورا من کیم مسیح زمان خاطر من از جنین پاک خیال مریم طبع من مدیح تو را آن مُشْعِد منم که چون مهره کرده تعلیم مشرق این افسون خاطر من دل رباید از گلزار آب چشمم چو گشت طوفان خیز باد آهم چو پای مرگ شود تشنه لب گر بسوزم از تف دل گر ز مریم بگیرم رشته تا بدوزم هزار جامه یکی فلک لفظ را بود زینت

۱. اصل: نفیسی.

خاطر روشنم ز هاله فکر	روز و شب گرد مه زند خرمن
ای مسیحی در فسانه ببند	با زبان لال باش چون سوسن
آسمان کودن است و کودن دوست	جان مکن هرزه، چون نیی کودن
بهر دنیی چرا کشم خست	نیست این مرده قابل شیون
می خورم خاک همچو پرتو مهر	گو لبم خشک ماند از روغن
همچو خورشید می شوم عریان	گو تنم دور ماند ز پیراهن
تا بود زینت زمانه بهار	تا بود سبزه، زیب صحن چمن
چمن دولت تو خرّم باد	بر تو بادا زمانه چون گلشن

* * *

ای ز کلک تو تازه جان سخن	قلمت مغز استخوان سخن
از برای مداد تو آرند	دوده از شمع دودمان سخن
نقطه کلک روحپرور تو	چون کواکب بر آسمان سخن
همدم خامهات بنان خرد	توأم بازویت کمان سخن
در بلاد خرد نمی فهمد	غیر کلک تو، کس زبان سخن
داورا، صاحب، خداوندا	ای ز شکر تو تازه جان سخن
منم آن کس که خشت پخته مهر	کرده‌ام فرش آستان سخن
چون سخن گشت نامزد به جهان	نامزد شد به من جهان سخن
بر سر خوان خشک مایه فکر	کس چو من نیست میزبان سخن
راست چون نی که پر شود ز نفس	گشته پر خامه‌ام ز جان سخن
شخص لفظ حلال زاده من	خلف صدق خاندان سخن
نه زنازاده همچو لفظ حسود	که بود ننگ دودمان سخن
تا ز گفتار چرب من شد سیر	خوش به روغن فتاده نان سخن
رهبر رهروان نطق منم	دیگران دزد کاروان سخن
طرفه باغی ست باغ فکرت من	که نباشد در او خزان سخن

چون من از گفتگوی بندم لب نطق بندد در دکان سخن

* * *

گشته اشکم سرخ و رویم زرد و اینم زیور است
میشوم عاشق بلی بازم بلائی در سر است
بازم این اشک دمامد دانه‌های آتش است
بازم این مژگان پر نم، خوشه‌های آذر است
از خیال دوست می‌یابم دگر صد ذوق وصل
جان ندارد آن خیال، اما چو جانم در بر است
ای که از من می‌خری دل را به نرخ خاک راه
در ترازو سنگ دیگر نه، که جان هم بر سر است
کی روم سوی چمن تا لاله بینم بی‌رخش
بی‌رخش بر جان من هر لاله داغ دیگر است
در نهادم جوش دارد خون، گرم خشک است لب
وز مسامم می‌چکد آتش اگر، چشمم تر است
صبح اگر در بستم خورشید یابی دور نیست
کز خیالش آفتابی هر شبم در بستر است
سینه بختم چو پهلوی افق چاک است لیک
دامن طبعم چو دامان فلک پرگوهر است
آب اگر از دست طبع من ستانی آتش است
ور دهی آتش به دست بخت من خاکستر است
گشته از سنگ ستم اعضای بخت من کبود
گر گل خورشید روید از گلم، نیلوفر است
روز و شب بیند همین روز سیه بختی به خواب
بخت بد روزم اگر با مهر در یک بستر است

گر ببینی سینه عشاق ای موسی ز دور
نگذری نزدیک، آنجا طور جای دیگر است
این سر خاک جگرخواران کوی عاشقی است
ای هما برخیز کاینجا استخوان‌ها لاغر است
آتش از کلکم چکد وز دفترم آب حیات
کی بمیرد آن که آتش، کلک و اینش دفتر است
گر چه دارم از هنر صد گنج افزون زیر خاک
گو هنر هرگز نباشد، ز آنکه خاکش بر سر است

* * *

هر تیر که از شست قضا و قدر آید	تا حشر سر از جیب افق بر نکند صبح
با این همه تلخی ز لب شور تو شادم	تریاق محبت که دم افعی عشق است
دامان خیال تو سیه گشته چو بختم	گر ناوک دردی فکند چرخ به سویم
ور تیر مرادی فکند جانب من بخت	خواهم همه تن سینه شوم و آن همه فریاد
در دامن آن بحر کرم دست زنم چست	خورشید جهانگیر علی آن که شب سلخ
گر دخل دو عالم به یکی کیسه کند چرخ	در عهد تو زانگونه مسلط شده مظلوم
در حضرتش از حرص ^۱ کمر بستن خدمت	چون دیده کند میل تماشای جمالت
از ناف نشاطم همه مشک ختن افتد	

یک چاشت گراز خوان تواس ماحضر آید	تا شام جزا، از ز سیری زند آروغ
گر نقش وی از خامه نقاش برآید	خصم تو ز بس زیر و زبر گشته بخت است
نقش سرو پایش همه زیر و زبر آید	صد بار اگر طرح کند پا و سرش را
بحری است که مانند صدف پر گهر آید	خورشید دلا بنده خاصیت که مسیح است
ارواح ملایک حشر اندر حشر آید	چون خیل مگس بر سر هر نقطه کلکم
کز بوته طبعی زر خالص بدر آید	تا من دم فکرت ندمم امر محال است
بر وی نفسم همچو پُف کاسه گر آید	گر بحر فصاحت به یکی کوزه کند چرخ
کز وی چو جرس ناله بیهوده برآید	نی نی غلطم، کیست دلم، هرزه درایی
هر کس که کند عرض هنر، بی هنر آید	هر کس که زند لاف وفا ز اهل وفا نیست
تا دور سپهری ز پی یکدگر آید	تا موج غدیری بسر یکدگر افتد
بر دور تو گر گردش دوران بسر آید	در آخر دور اول یک دور دگر باد

* * *

بر دلم باز نسیم سر موسی بار است
 باز بر گردن دل رشته جان زُناست
 خارزار مژه اینک همه چون گل بشکفت
 با جگر باز نسیم غم او در کار است
 گرد هستی که گرانتر بود از بار فراق
 ز آتش شوق کسی برق صفت رهوار است
 باد صبحی که تُنک تر بود از شیشه وصل
 در بیابان تمنای کسی دیوار است
 شد گل روی تو پژمرده ز دود دل من
 باد اگر باد بهشت است که برگل بار است
 ناله زار برون آیدم از قالب خشک
 آنچنان چرب که گویی دم موسیقار است

پیکرم همچو نی خشک شده داغ برو
روزن نغمه دردست، که در مزار است
قدر جان بازشناس اندکی ای طفل مگر
جان گیایی ست که در طبله هر عطار است
این چنین سهل ز طومار دل ما مگذر
کز ازل تا به ابد جمله درین طومار است
گر رود جانب خصم تو زبردست اجل
گزر همچون تن ارقم همه سر، رفتار است
ور کند قصد عدوی تو، کمین ساز قضا
تیر همچون سر افعی، همه تن سوفار است
با سخای تو مطر چون گهر تابان است
با وجود تو جهان چون غلط تکرار است
طایر بخت تو مرغی است که چون ارزن خورد
فلکش معتکف زاویه منقار است
در جهانی که سراپرده حزم تو کشند
خم می همچو فلاطون خرد هشیار است
هر که افسون تمنای تو در وی بگرفت
استخوان در بدنش عقرب و شریان مار است

* * *

ببین دریای چشمم را و رود سیل مژگانش
میاور بر زبان دیگر حدیث نوح و طوفانش
عجب فصل بهاری کرد عشق از چهره ام ظاهر
که آه سرد و اشک گرم باشد باد و بارانش
به چشمم آشنا می آید آن زلف سیه، آری
شبی بابت پرستان دیده ام در کافرستانش

عذار نازکش زآن سرخ شد مانند برگ گل
 که نارد تاب بار سایه زلف پریشانش
 دل من باغبان نخل بالای تو شد اما
 در آتش ریشه قایم کرده گلبن در گلستانش
 به آب و رنگ این گل باغبان بسیار می نازد
 مگر پرورده از عزت به خاک درگه خانش
 کدامین درگه آن درگاه کز روی شرف دارد
 نشان کهکشان بر دوش؛ چرخ از چوب دربانش
 چه خان، آن خان عالی شان که در صلب خرد بندد
 چو گوهر در صدف صد نطفه اندیشه در شانش
 ز نام نامی او پنجه ملت قوی شد زآن
 قضا چون اسم اعظم بسته بر بازوی ایمانش
 فلک در عرصه بازار اقبالش بدان ارزد
 که همچون گوی اندازند در میدان طفلانش
 ز راه کعبه وصلش چه می پرسی نشان ای دل
 کزو با دامن خورشید می بندد مغیلاش
 زمین راه وصلش بس که گرم از برق آهم شد
 به زانو بگذرد اندیشه چون طفل از بیابانش
 بنای قدر او جایی بود کآویخته هر سو
 فلک چون کارگاه عنکبوت از طاق ایوانش
 بماند بر سر غربال او صد خرمن نصرت
 اگر بیزد فلک در روز هیجا گرد میدانش
 نهال تیر او شاخ گل مرگ است بر دشمن
 اجل چون غنچه بیرون کرده سر از خار پیکانش
 کمیت روح خصمش آنچنان سوی عدم پوید
 که پنداری پر خود بسته عزرائیل بر رانش

سمند آتشین طبع شرر خوی تو را ناظم
که بتوان ساختن صد معدن سیماب از جانش
ز نعلش وقت جستن بس که آتش خیزد از گرمی
زمین در کوره حادّی افتد گاه جولانش
فلک قدر را مرا دود خرد ابری است بارانی
که صد دریای گوهر^۱ از هر قطره بارانش
بلرزد آنچنان در گور خاقانی ز رشک من
که یک جنبش به کاشان افکند از خاک شروانش
زهی بهتان چه می‌گویم مسیحی کیست جانکاهی
که دود از جان هر بی‌درد آتش بارد از جانش
گرش چشمی ست، خواهرگیر خود خوانده ست جیحونش
وگراشکی، برادر خوانده خود گفته عمانش
چو کرم پیله جسمش را بود از جان خود پوشش
ولی از دور می‌بینند، چون اندیشه عریانش
اگر بفروشد از مالک به منت می‌خرد دوزخ
وگر جنت بدو بخشند، می‌بخشد به رضوانش
چرا اندیشه از دوزخ، که دوزخ سوخت نتواند
اسیری را که بتوان ساختن صد دوزخ از جانش
همیشه تا که خیاط فلک زین اطلس نیلی
بدوزد جامه‌ای کز ماه نو باشد گریبانش
تن بخت تو را بادا قبایی آنچنان درخور
که دوزد خویشتن را کهکشان بر عطف دامانش

* * *

بر پادشاه ایران نوروز گشت خرّم زن رو که گشت نوروز، بر دشمنش محرّم

از لعل آبدارش چون ابر گشته خورشید	در خاک رهگذارش، چون گرد خفته عالم
در تیغ او نظر کن، کز لطف و قهر بینی	هم مهره هاش در دُم، هم اژدهاش در دم
در بحر همّت او، از هر جهت که بینی	سازد حباب بر آب، تمثال عرش اعظم
خوش یکدم تمام است، ز هراب خنجر او	آن آب نیم خورده بر خصم گو مسلّم
از بس که در زمانه، مهرش به جمله ذرات	پیوند جان گرفته ست چون جسم و روح با هم
ز انگشت دولت او بر موم خوانده گویی	در صفحه شکوفه، زنبور، نقش خاتم
در گلشنی که بر وی بگذشت باد قهرش	دوزخ نهان توان کرد در قطره های شبنم
در کشوری که خیزد از ابر خُلق او باد	پیوسته هیزم خشک، از شعله می کشد نم
چون خار و خس که افتد بر روی آب کوثر	در جبهه ضمیرش، پیداست عکس عالم

* * *

خر و عیسی به طب مستظهرند امروز و من عاری
 چه خوش می بودی ار می داد استادم به بیطاری
 به رندی طعنه من گر زنند این قوم بی حاصل
 مرا خود ننگ ناید هیچ از درد گرفتاری
 علاج درد مرگم کی توانند این سیه کاران
 که نتوانند در چشم بتان تشخیص بیماری
 مبین در روی چون کاهم که گاه از روزن خاطر
 برون ریزم شعاع ماه و خور چون کاه انباری
 مبین در قالب خشکم که هم زین قلب بی حاصل
 دهم چندان که خواهی مایه رندان بازاری
 ز بار خاطر گر آسمان بویی برد یک شب
 نسیم صبح دیگر برنخیزد از گرانباری
 به نام چشم من قصار اگر رخت آورد در جو
 تنور پیر زن گردد نشان داغ قصاری

اگر چه کِشت بختم از سموم آه می سوزد
همان بر می دهد در سینه ام تخمی که می کاری
چو خاک از من فلک هر ساله نفع خویش می گیرد
ز عصیان گرچه هستم همچو آتش در زیانکاری
لبم خشک و در او صد بحر معنی این چنین بینم
که نم از دود دل در خویش دزد ابر آذاری
دلم تنگ و در او غم بیشتر گنجد، بدان ماند
که چندین ناز گیرد چشمهای تنگ تاتاری
بود خلخال پای خامه ام این گفته های خوش
بلی خلخال پای کبک باشد نغز رفتاری
درین ویرانه آب و گل ای نفس هوس پرور
چو مزدوران کاهل شوره پستی چند و گِلکاری
گر انصاف آوری اینک رسی جایی که در حشمت
حباب رحمت آید نقطه های قاف قهّاری
لباس عصمت آنجا گر خورد صد چاک، ستّاران
زنندش بخیه با دندانهای سین ستّاری
به این شکرانه هم بهتر که چون دریا سراسیمه
رسانم خویش را در سایه خورشید جبّاری
شه دنیا و دین، عباس غازی آن جوانبختی
که نوشروان عدلش کرده در آفاق معماری
چو جان اندر عراق تن نسیم مهر او مهمان
چو خون اندر عروق ملک، آب تیغ او جاری
اگر جانم به صد زاری نمیرد در وفای او
دهم مانند فرزندان عاقش خط بیزاری

اگر گرز گرانسنگ تو را خصم آورد در دل
 ز پیشانیش ریزد چون عرق سودای سرداری
 چو هنگام مصاف آید، چنان لعب آورد تیغت
 که از مغز بتان بیرون رود و سواس پرکاری
 الا تا آفتاب از خامه موی شعاع خود
 کند این لاجوردی سقف را هر صبح گلکاری
 تو را در کشور عمران عمارت باد مستحکم
 که مهر و مه کنند آن را سراداری و معماری

* * *

صبح که خیزم ز خواب همراه شیطان پگاه	خشک کنم در سرشت، قالب آدم به آه
ناله چنان شد بلند کافتد در زیر پای	بهر تماشای آن از سر بختم کلاه
تهمت یک حرف کام، عیش مراد ست پیچ	وسعت یک گام مو، ریخت مرا دستگاه
بر من، بیگاه و گاه خواند تکبیر، بخت	تا سه طلاق آرم از کاهربا بهر کاه
در ته آتش نهد سینه من عود سوز	وز سر خنجر کند پهلوی من تکیه گاه
بختم اگر با فلک دعوی راحت کند	چون بشکافی سخن، مدعی افتد گواه
گرچه مرا کام عیش پر بود از زهر مار	مور صفت می کنم در سر اندیشه راه
بهر دلم کامده ست سینه ام آینه دار	بسته ام از استخوان پنجره بر صبحگاه
بسته ز ابر ضمیر همچو گهر در صدف	در رحم خامه ام نطفه چو خورشید و ماه
یک سخن از بخت من کافت صد خرمن است	گفته قضا با فلک، ورنه بگشتی دو تاه
چرخ دورنگی کند با من از آن رو شده ست	دیده عیشم سپید، کوکب بختم سیاه
در جسد آه گرم رفته مرا جان خشک	قطره خون ترم، گر بدرافتم ز آه
راست چو ماهی که بحر یافته باشد ز خون	سایه بختم کند در جگر جان شناه
گاه به صحرا دود موسی آهم ز طور	گاه به دریا فتد یوسف اشکم ز چاه
مرده به رسم امید در دل تنگم نشاط	رسته به شکل شرار از سر خاکم گیاه

آه مرا گر رسد چشم بد از روزگار
شادی من تلخ عیش، خنده من ترش روی
بستم ازو دیده لیک سرکش خودرای من
فتنه گر از چشم اوست عیش رسد زآن فتور
مانده چو طوفان تیغ سیلم در چشم اشک
گر منم از درد هجر می نکشم انتقام
شعله شود در لباس غنچه بدرّ قباه
راحت من جا نگزای، عشرت من عمرکاه
می کند از روزن شوقم در جان نگاه
باده گر از دست اوست نور دمد زآن گناه
بسته چو پیکان تیر، خونم در نوک آه
ور منم از خواب عشق، می نکم انتباه

* * *

اگر نه خون شده در سینه آه بی اثرم
چو صبح اگرچه مرا آفتاب در سینه ست
ز راه دل به درون دیده ام فشانند آب
ز یمن عشق لبم خشک و دیده ام تر ماند
به فکر چشمی، نرگس برآید از جسد
چو موم از آتش در پیکرم گدازد روح
ز غم دلم شده از برگ لاله نازکتر
مرا نقاهت بیماری محبت ساخت
اگر ز دیده حکایت کنم شود طوفان
مگر ز دریا پیدا رهی ست تا چشمم
گاهی فسرده شود خون گرم در بدنم
لبم به خون جگر گرچه گشته چون طوطی
اگرچه پای امیدم ز کفش عریان است
برهنه پای من عییم آشکارا ساخت
چو آسمان نشود راست پشت امیدم
مدام کوکب من در غروب بدبختی است
به این سیاه گلیمی ز طبع روشن خویش
به جای آب چرا خون رود ز چشم ترم
چه سود کز نفس سرد همدم سحرم
وگر نه خشک شود خون تازه بر جگر
کنون به دولت دل، پادشاه خشک و ترم
به یاد زلفی، ریحان بروید از جگر
اگر تو آیی، چون آرزوی دل، ببرم
عجب مدان که بسوزد نسیم در سحرم
چنان ضعیف، که خود هم به خویش ره نبرم
وگر نفس بکشم شعله سرزند ز سرم
مگر ز دوزخ پنهان دری ست بر جگر
گاهی گدازد آب فسرده در نظرم
چه سود ازین که چو طاووس نقشند پرم
ولی به تاج معانی مزین است سرم
بپای خویش چو طاووس از آن، همی نگر
وگر کنند مرصع چو کهکشان، کمرم
چو آفتاب به مغرب همیشه در سفرم
خمیر مایه صد آفتاب و صد قمرم

به دشت فکر، من آن رهرو سبک و رحم	که آفتاب دَوَد همچو سایه، بر اثرم
اگر عدو ز ره دعوی آورد تیرم	وگر کمان بلا زه کند کسی، سپرم
مرا که دامن همّت ز بحر کف خشک است	نمی کند نم دریای کاینات، ترم
به دست همّت بر خود شمرده ام عددی	که بحر اخضر گُن را شمر نمی شمرم
از آن به چشم تر و خشکی لبم هوس است	که تا نباید بودن رهین خشک و ترم
مرا که سیم سخن رایج است چون زر سرخ	خود احتیاج نباشد به نقد سیم و زرم
ولی به شغل خطیری گشوده ام لب نطق	ز گرمی نفس خود چو شمع در خطرم
نه قطره های مداد آیدم ز خامه فرو	که می چکد ز قلم نافه های مشک ترم

* * *

تیر آهی که کشد قدّ دو تایم به کمان
 دل من بر سر آن تیر بود چون پیکان
 گر رضا یافتی از سینه سراپای بهشت
 رهن یک آه من سوخته کردی رضوان
 خضر کو گز نفسم باج نهد بر کوثر
 نوح کو کز مژده ام طرح نهد بر طوفان
 بآرزویی شده آرایش چشمم که سزد
 بهر آن آینه گر روح بود آینه دان
 همه شب بهرش در خون جگر خُسم و صبح
 همچو خورشید سر از خون بدر آرم عریان
 در دمِ آخرم ار دوست ببالین آید
 بر لب شوقم تبخاله شود جوهر جان
 برگزیدم ز جهان غالیه مویی که سزد
 گیسویش را ز شب قدر کنی غالیه دان

گر چه من دیده به صد حيله ازو می پوشم
همچو خورشید درون می جهد از روزن جان
دیده‌ام در سر مستی ز جگر سوختگان
آب چشمی که چو خاشاک بسوزد عصیان
فیضی از صبح ازل خواهم تا برچینم
همچو باد سحری دامن همّت ز جهان
رقمی چند برون آورم از گوشه کلک
بر ورق گوهر الفاظ سمینم در سیر
گوسفندان کلیم است و قلم، چوبِ شبان
هر یکی صبحی و گر صبح منور گشتی
می نمودی بر آن شعله مانند دخان
هر یکی عیدی و گر دهر مجسم بودی
خویش را عید برای همه کردی قربان
مادر گیتی از شیر مرادم ببرید
اینک از شام سیاهیش نگر بر پستان

* * *

گو چشم خویش باز کن از خواب دی جهان	کآمد بهار و داده به هر مژده، فیض جان
فیض هوا به روح رسد آنچنان که تن	بهر غذا دگر نکشد منت دهان
بر پیک تیر طعنه کندی زند نسیم	بوی بهار بس که برد قوت کمان
هم استخوان و هم جسد از فیض این هوا	شد گلبنی که غنچه دهد شاخ و ساق آن
وقت تموز گشت زمین سبز و خرّم است	نامد مگر دلش که بر آن بگذرد زمان
این است آن فضا که بود رشک باغ خلد	این است آن زمین که بود داغ آسمان
افعی درین فضا نشود غیر مهره بخش	دشمن درین زمین نشود غیر مهربان

چند از جهان سفله کشم مَنّت بهار
هرگز ز کام راحت من ناله‌ای نخواست^۱
مرجان اشک من چو زند پنجه با فلک
ور آب چشم من صدف آسمان شود
من در گلوی طفل هنر خون کنم نه شیر
گو فضل در زمانه مکن تربیت مرا
گو شعر عاشقانه من بر زبان مباش
خواهد ز جهل چون شنود شعر من حسود
بیچاره غافل است که گلهای این درخت

گو خود نفس برآرم بی مَنّت جهان
کاندر گلو گره نکنند مرگ را فغان
ماه طپانچه خورده بیفتد ز آسمان
خورشید رنگ رفته برون آید از میان
آن بی هنر نیم که کشم ناز دایگان
من خود زمان فضل، نه فاضل زمان
من خود زبان عشقم، نه عاشق زبان
کز طبع خام، لگه پیسی نهد بر آن
ایمن ز علّت برص آمد چو ارغوان

* * *

ما ز روی شاهد فطرت نقاب افکنده‌ایم
ابر رحمت بر سر ما سایه افکنده‌ست و ما
ما سیه‌بختان بد روزیم در استغنائی فقر
با کجان از بس طریق راستی پیموده‌ایم
گر، به دوزخ رفته آب خضر بر آتش زده
کشتی ما را به جایی می‌برد آخر خدای

خویشتن را در فلک چون آفتاب افکنده‌ایم
آتش اندر دودمان آن سحاب افکنده‌ایم
از لب دل صد دعای مستجاب افکنده‌ایم
کاکل مرغول خوبان را ز تاب افکنده‌ایم
ور به کوثر رفته‌ایم آتش در آب افکنده‌ایم
ز آنکه ما بی‌ناخدا کشتی در آب افکنده‌ایم

* * *

عاشقان گر کشتی همّت ز صرصر کرده‌اند
چون به گرداب بلا افتاده، لنگر^۲ کرده‌اند
بوالعجب دشتی ست دشت ما که صیادان در او
زینت فتراکها از صید لاغر کرده‌اند
می‌پذیرد عکس دیوار و درش چون آینه
خانه‌ای را کز خیال او مصوّر کرده‌اند

۲. اصل: لشکر.

۱. اصل: نخواست.

آن گرفتاران که نم در جان ندارند از فراق
زاشک خونین دامن خورشید و مه تر کرده‌اند
کوه را با عزم او بر دوش صرصر بسته‌اند
موم را با حفظ او پنهان در آذر کرده‌اند

[ترکیب بند]

بر نفس گوهر صفا بندیم	بر جگر دوزخ وفا بندیم
تا ملایک به سینه درنکشند	رشته آه بر دعا بندیم
خویشان را شهید دوست کنیم	تهمت مرگ بر بقا بندیم
گر نهد در حریم وصل تو پای	دست اندیشه بر قفا بندیم
بهر خار غمت ز پرده چشم	دامی اندر ره صبا بندیم
بوسه‌ای بهر قتل ما بفرست	تا بدو نرخ خونبها بندیم
تیره بختیم لیک سایه خویش	به سر سایه هما بندیم

ما قضاییم^۱ زآنکه پر خطریم

ما جهانیم زآنکه مختصریم

ما تذروان عرش پروازیم	در نظر کبک و در هنر بازیم
سینه تنگ عشق را دردیم	گوشه چشم حسن را نازیم
شیر این چار دایه خشک کنیم	صلب این نه پدر بپردازیم
با جهان وسیع در حشمت	گرچه همسر نه‌ایم، همرازیم
بر سپهر بلند در دولت	گرچه غالب نه‌ایم، انبازیم
در تن خاک مرکز مهریم	در دل غیب نکته پردازیم

هیچ جز گرد غم به بر نکنیم

اطلس چرخ، آستر نکنیم

گر ز خاطر نقاب بگشاییم از نظر جوی آب بگشاییم

۱. اصل: قضاییم.

چشمه مهر خشک شد تا چند از قلم دُرّ ناب بگشاییم
نقطه، شکل^۱ حباب گیرد اگر دفتر خود در آب بگشاییم
کهکشان را به زور چرخ بلند از فلک چون طناب بگشاییم
ید بیضا کنیم شانه ز مهر طره شب ز تاب بگشاییم

نیم مستان که جام راز دهند

گر دهد صبح جام باز دهند

کیستم من درین سراچه تنگ یونسی مانده در دهان نهنگ
سردیی دارمی که گر سوی چرخ سردی و خشکی اش کند آهنگ
خور شود در دماغ مشرق، آب مه شود در زهار مغرب، سنگ
برترم ز آسمان به مرتبه زانک خشم بر من گرفته همچو پلنگ
دلم اندر میان قالب خشک همچو پیکان خلیده در دل سنگ
اشکم اندر کنار دیده تر همچو طفلان نشسته بر سر چنگ
بخت من گو سیاه باش که هست بر رخ دهر طره شبرنگ

در گف است اختیار بخت بدم

گر بدم، گر نکو، از آن خودم

نفسم شعله در مدام انداخت سخنم شهد در کلام انداخت
نطفه مهر و ماه بر بستر صلب کلکم در احتلام انداخت
دم سردم دمید باد خنک مهره مار در زکام انداخت
خام مغز است آدمی گویی آدم از صلب، نطفه خام انداخت
صبح صادق دمید یا ساقی نور^۲ می در سپهر جام انداخت

قدح ار باده صبح می یابد

در افق صبح من نمی تابد

هر سحر نیّت ثواب کنم روی دل را به خون خضاب کنم

۱. اصل: حساب.

۲. اصل: خور. تصحیح قیاسی.

گر فلک بهرم آورد صد درد	گو بیا تا خود انتخاب کنم
قدسیانش ز نیمه ره گیرند	هر دعایی که مستجاب کنم
چون ز بیداریم دری نگشود	بعد ازین همچو بخت، خواب کنم
گاه بحر آورم برون ز سراب	گاه صد بحر را سراب کنم
در ورق از مداد و نور سخن	کار بر سُنت سحاب کنم

خامه من ستاره می‌کارد

ابر من آفتاب می‌بارد

کوکب من قضای پرخطر است	سینه من جهان مختصر است
بس که یکروی و یکدلم با خلق	هر چم اندر قفاست در نظر است
هست روزم ^۱ چنان سیه که در او	صبح صادق علامت سحر است
همچو مریم عروس خاطر من	گرچه بکر است حامل از پسر است
لیک تا طفل من به شیر رسد	شیر من خون و خون من هدر است
گرچه خاک رهم مجرّه صفت	دست من با سپهر در کمر است
این عجب بین که نخل خاطر من	می خورد زهر و شکرش ثمر است

من که صد بحر در جگر دارم

خود ز طوفان خود حذر دارم

سحرم ناله بر زمان بشکست	در تن صبح استخوان بشکست
در کنار فلک نشست غمم	محور چرخ از میان بشکست
شیشه‌ای کآن طلسم دوزخ بود	عشقم اندر میان جان بشکست
کوکناری که بخت من زآن خفت	خواب بر چشم پاسبان بشکست
دید گیتی بهار سینه من	رنگ بر رویش از خزان بشکست
گریهام آب روی کوثر برد	خنده‌ام نرخ ارغوان بشکست

مهر آن آفتاب چهره گشای

کرد فارغ مرا ز خلق خدای

عشق را با دلم چنان کار است	که دل از بیم جان گرانبار است
گو بدل کن به زندگیم آسان	پیش هر کس که مرگ دشوار است
رقص تسبیح زاهدان بر کف	بر دلم جلوه‌های زُئار است
ما و مستی ز باده شوقی	کین خمار آن کشد که هشیار است
من که ناچار آمدم به جهان	گر کشم باده نیز ناچار است
ای مسیح از سر این حدیث بنه	سر منصور بین که بر دار است

چند ازین شروه‌های پا داری

سرِ مستان بگو به هشیاری

* * *

ای در نظر از نقش خط، روح مصوّر	وی در بدن از مهر رخت جانِ مکرّر
هر گه که بر روی توام بگذرد از دل	مانند صنوبر بدر افتد دلم از بر
بر صفحه تن تا همه حرف تو نگارم	جان از همه رگهام نموده خط مسطر
از بس که تمنّای تو در سینه نهفتم	وین خاک شد از پرتو روی تو منوّر
هر گوشه خیال تو ز چاک دل من خاست	چونان که سر از خاک برآرند به محشر
ور دیده حسرت شودم بر رخ تو چار	یمن تو مریّع کند این اشک مدوّر
بر فتنه یا جوج حوادث بتوانی	بستن ز غبار تن من سدّ سکندر
بر کشتی دل غیر غمت هیچ نداریم	گرچه نکشیده ست کسی کوه به مَعبر
یک شام ز گردون نرود سرخی خورشید	گویی که ز خون دل ما برده معصفر
زین گریه تر دامن و زین خنده لب خشک	گه تر گُمنی خشک و گهی خشک کنم تر
جانم ز تماشا چو مسیح ست بر افلاک	جسمم ز تمنّا چو خلیل است بر آذر
از شش جهتم چرخ گرفته ست تو گویی	کین مهره فرومانده ز ده وجه به ششدر
شش در ز جهان باز بود لیک دلم را	یک قاصد امید نیامد ز یکی در
بر شش جهت از بس که نهم دیده امید	بینی که مسدّس شود این سقف مدوّر
زنگار دل تلخ امید، آتش چنین ساخت	ور نه ز چه این سقف نمودار شد، اخضر

افسرده مزاج فلک از سردی و خشکی
 مبهوت چرا مانده به این چهره خضرا
 من بعد گروگیرم ازو در بر خاقان
 عباس جوانبخت که در سایه تیغش
 احول شوم سامعه از حسرت تکرار
 لختی حوّل از باصره در سامعه آید
 از ناله فرهاد ز شوق لب شیرین
 از ابر کفش صورت جان گشته هویدا
 در پهلوی انفاس نهان داشته عیسی
 خورشید برابر شودی با رخ خوش
 گر مرده رسد جمله چو عیسی بدهد جان
 زان بوی فرحبخش چو ارواح مقدّس
 گر شامه حاشا شنود بوی خلافتش
 بر خنجر تو جان عدو مضطرب آید
 تابوی تمنّای تو در کالبدم خفت
 خوی تو بشوید همه خون از جگر صبح
 حزم تو کند گرد نهان در دل زمزم
 گر سایه تیغ تو به دریا فتد از دشت
 کی جان برد از تیغ تو خصم تو که بر وی
 ور در دل کس آتش سودای تو افتد
 گر در سر کس دود تمنّای تو پیچد
 آن تیغ که چون صبح برون آوری از شب
 بر عمر تو پیوند شده مدّت جاوید
 شاهانم آن بلبل خوش لهجه که هر صبح

ز آنست کزو گرم دلانند مکدر
 گر نیست همی متّی این پیر معمر
 من بعد ازو داد کنم بر ره قیصر
 این خاک سیه فام، بدخشان شده یکسر
 هرگاه که مدح شه ایران کنم از بر
 زان سامعه از گه شنود ناله مکرر
 چون تربت فرهاد نماید ز برابر
 وز خاک رهش طینت دل گشته مخمّر
 در سینه الفاظ عیان ساخته کوثر
 گر ذره شود با رخ خورشید برابر
 و قلب بود جمله چو اکسیر کند زر
 زان روی عرقناک چو خورشید مقطر
 گردند در اعضا همه ارواح، مکدر
 چون قطره خونی که دود بر دم خنجر
 در دیده نرگس کشم از خاک خود اغبر
 بوی تو بروید همه گرد از دل عنبر
 عزم تو کند کوه روان در دل صرصر
 ماهی همگی تخم کند، تخم سمندر
 شمشیر تو مانند قضایی ست مقدر
 خود ناله ناقوس برآرد دلش از بر
 چون شعله فانوس نماید خرد از سر
 ماند به قضایی که به شب زاد ز مادر
 مانند نهالی که به پیوند دهد بر
 بر شاخ گل مدح توام مانده ثناگر

گر خاطر من اندیشه برون آورد از مغز	این شخص خرد نیست بجز شخص مصور
ور سینه من ماه برون از افق آرد	این ماه فلک چیست بجز ماه مدور
میراث برد نور ز من مهر پس از مرگ	میراث برادر رسد آری به برادر
یارب که دعا کرد که در ملک تو دایم	یارب که نفس راند که در عهد تو اندر
در من نفس مرده و تو روح مقدس	بر من ظفر محنت و تو شاه مظفر
ترسم که صداع آورد این بوی کزین بیش ^۱	از ناف خرد پاره کنم نافه اذفر
تا باد صبا مشک فشان باشد و گلریز	بادا نفس ملک ز بوی تو معطر
آنجا که دعای تو کند جمله دد و دام	گر راست بپرسی چه بود قدر سخنور
جایی که عقاب فلک از عجز بلرزد	معلوم بود پر زدن پشه لاغر

[ترکیب بند]

ای مرکب تو باره بدخوی آسمان	وی امتداد جاده مرکبت، زمان
شبرنگت از سبیل کند سایه سرین	تا قیروان به سایه در آرد ز قیروان
نقش سمش به صورت لا بر مکان فتد	یعنی به زیر پاش بود جمله لا مکان
مغز و میانش لاغر چون حلقه گاه تیر	پشت و سرینش فربه، چون سینه کمان
هم میخ و نعل او درجات است و آفتاب	هم نقش و سم او طبقات است و آسمان
خننگ عدوت از حرکت های بی محل	در کام ملک فتنه کند راست چون زمان
گر فرق دشمن تو به فرق رسد چه سود	چون چرخ و فرق دان ندهندش دمی امان
سم سمند تو سر خصم تو شد که هست	نعلش ز فرق فرق و میخش ز فرق دان
بگشوده بال یال همایونش فی المثل	همچون همای بر سر یک پاره استخوان
در دست و پای خننگ تو گردون شکسته باد	گیتی به میخ نعل سمند تو بسته باد

کبکی ست در خرامش و بازی ست در کمین

شوری ست در زمانه و شیری ست در زمین

۱. اصل: پیش.

هنگام جست و خیز شرایین نازکش
جمع آید از نجابت چون نقش در نگین
لاغر میان کمیت دواندی که چون کنی
بافای فربهیش مبدّل سر سرین
از مدّ یال بر الف گردنش شود
در پیش چشم عقل عیان نقش آفرین
بنگر در او چو گرم عرق می شود اگر
بر روی آب دیدستی موج آتشین
رفتِ خوشش به وصل مبدّل نموده هجر
نقش سمش به مهر موشح نموده کین
داغ تو گشته زیب سرینش ز هر دو سوی
یا مهر و ماه از دو طرف بسته بر سرین
بازی کند به گوی زمین از کنار سم
گویی به میخ بر سم او بسته‌ای زمین
پیشی گرفته یک سر و گردن به خنگ چرخ
زان سان که چاشت یکسره^۱ پیش است از پسین
تا پشت گاو و ماهی بیند به گوش تیز
و آنکه همه نشان به سر^۲ سم دهد دفین
خنگی ست خوش خرام و سبک روح همچو باد
بر خاک نقش کرد سمش صورت مراد
ای صاحبی که چرخ و فلک بهر افتخار
هر صبح می کنند سوی درگهت گذار
بادی به شهر^۳ فتح چو اسلام در میان
بادی ز دشت فتنه چو اقبال بر^۴ کنار

۱. اصل: یکسر.

۲. اصل: برسم.

۳. اصل: شرح.

۴. اصل: در.

از صبح نیست گرد افق روشنی عیان بهر تو کرده خنگ فلک بخت در جدار
 خنگ تو جادوی ست که از لعب‌های پا در هر قدم رود سوی بابل هزار بار
 بر چشم عاشق ار بدوانی ز چابکی گرم و سبک نییچد چون اشک بر کنار
 دارد مسیح اسبی، اسبی همه عدم اسبی چگونه، اسب حیاتی ست مستعار
 لاغر تنی ضعیف بدانسان که گرد روح بر استخوانش عاریه بنشسته چون غبار
 از بس به راه کاهل بودم چو آرزو دل بی قرار گردد ازو با همه قرار
 از لاغری چو سایه او بر زمین فتد راکب برو نماید چون مرد نیزه دار

از تیرگی شبی ست برو غره چون سراب

پنهان میان ظلمت او نور آفتاب

تیره شبی ست عقل بدو مانده در تلاش دندان چو کهکشان همه رازش نموده فاش
 گر خود پلنگ گردد و در چهره درجهد نارد^۱ به زخم ناخن بر روی کس خراش
 زان سان رود به راه پشیمان که بنگری بر رسته هم سری به پشیمانی از قفاش
 در راه عمر مانده به دنبال، همچو دی در دشت جان چریده به امید، همچو کاش
 فرسوده همچو نعل نگرده ز رفتنش گر نقد عمر خویش ببندد کسی به پاش
 گویی قناعت از من دارد که می‌کند در ده شب تمام کند نیم جو معاش
 با این همه قناعت، عالم خورد چو کاه گر یک نفس جهان بگذاری به مدعاش

نزدیک شد که روح پلیدش سفر کند

وز چارچوب خشکش رو در سقر کند

چون پای سست من ز وفایش کند خروش

بهر حیات خود دو گواه آرد از دو گوش

بر چهره‌اش دویده اجل چون دل تُنک

در سینه‌اش خزیده نفس چون دم خموش

همچون پلاسِ بختم تاریکتر شود

ور خود کنی به چشمه خورشید شست و شوش^۲

۱. اصل: نازد.

۲. اصل: شست و شوی.

از ضعف باز پس ننه‌د گام اضطراب
بخت سیاه ما اگر آرند روبه روش
از بس که باز پس رود اندر بساط عمر
یاب‌د به زیر پای در امروز نقد دوش
چندانکه خود برون سراگشته سست رو
جانش درون قالب گردیده سخت کوش
صابون ز بهر شستن رخت حیات خویش
آورده چون کفی ز لبش برگرفته جوش
استاد عقل، موشِ ملخ خوانده پیکرش
القصّه موشِ لنگی گردیده پوست پوش
من از پلنگ حادثه مجروح و کنون
زخم پلنگ دارم و مشغول پای موش
گیتی غبار خاره سمِ توسن تو باد
اسبی چو اسب من جلو دشمن تو باد

* * *

ای طلعت تو مطلع انوار کردگار	وی درگه تو قبله اشرف روزگار
باغ حیات را چو تو نارسته نونهال	شهر وجود را چو تو نابوده شهریار
قدر تو بر محیط فلک تنگ کرده جای	حکم تو بر فضای قضا بند کرده کار
هم برق را ز رای تو اشراق مستفاد	هم ابر را ز دست تو ادرار مستعار
افلاک را ارادت تو اولین کلید	آفاق را حمایت تو آخرین حصار
از شوق دولت تو در امسال جا کند	روزی که جای داشت در او دولت ^۱ تو، پار
دانی که چیست حال عدوی تو در جهان	نسبت به شش نهایت و آنکه بدان چهار
در هر مکان که پا نهد آنجا رود به خاک	بر هر جهت که رو نهد آنرا کند یسار

۱. اصل: در دولت.

تا در جهان نشان بود از افسر و سریر
در جام عشرت تو می خرّمی مدام
تاج تو را افاقه توفیق، مستدام
تخت^۱ تو را قوایم اقبال، پایدار

* * *

دشمن جانم اگر غمزه جانان گردد
هر که او را غم عشق تو درآرد از پای
چون کمانخانه ابروی تو آرم به خیال
چون خیالت گذرد در دل آتشبارم
شادی از طالع من باعث اندوه شود
چون افق چاک بود وقف کنم تا دامن
دوش گفتم به دل خویش که ای دل خواهد
حال خود گوی به سلطان خراسان یک بار
داورا گرچه گران خاطر از بار امید
دایه کلک من آنجا که دهد شیر سیاه
شعرم آن گونه نمک پخش کند بر عالم
دارد آن فیض زبانم که اگر چون طوطی
پنبه مهر و مه از گوش برون آرد چرخ
هر که را یاد تو در خاطر خرّم گذرد
عقل کل چون بنشیند بر رای تو ز شرم
اگر از تقویت دست تو گردد ممتاز
جای آن است که انصاف گر آید به میان
گر بر افعی بدهد لطف تو یک بار فسون
دشمنت را نشود کام تر از آب امید

زندگی آید و برگرد سر جان گردد
درد در سینه او مایه درمان گردد
بر تنم هر سر مو نایب پیکان گردد
گلخن سینه من روضه رضوان گردد
توبه از شومی من مایه عصیان گردد
قرص خورشیدم اگر گردد گریبان گردد
چون سر زلف بتان چند پریشان گردد
که ازو کار همه خلق بسامان گردد
چون گشاید لب نطقم، نمک ارزان گردد
همه تن بر تن فیضش سر پستان گردد
که به یک مصرعش این حقّه نمکدان گردد
پر زنده بر سر من پشه، زبان دان گردد
طوطی طبع من آنجا که غزلخوان گردد
چون خیال منش اندیشه گلستان گردد
عرق جبهه او مایه طوفان گردد
باد آهنگر پیشانی سندان گردد
عقل در خانه تدبیر تو دربان گردد
مهره اندر دم او مهر سلیمان گردد
دهن مار کجا چشمه حیوان گردد

ذات آن رتبه به ممکن دهد از فیض وجود
در تو تقصیر محال است، ولی ممکن نیست
هر که را دایه لطف تو در آرد به کنار
من کجا نقب به دیوار ثنای تو زنم
داورا بنده خاص تو بدین طبع بلند
داند او خود که به او هرگز ازین خوان نرسد
لیک با تلخی امید اگر همچو نسیم
می شود چون زحل از بخت سیه هند طلب
بلبل خسته به ناچار از آن باغ رود
ملک آن به که کشد پا به کنار از همه کار
اگر این است مسلمانی و اینش روش است
لاف بیهوده زند چند مسیح از خامی
حاش لله سخن هند چه و هند کجاست
تا نباشد مدد از چرخ و فلک چند کسی
نیست بازار هنر گرم همان به که مسیح
همچو یعقوب به گنجی بنشیند تا چند
به از آن نیست که چون سایه شود گوشه نشین
که وجوب آید و گرد سر امکان گردد
که بشر آید و هم پنجه یزدان گردد
شیر با خون جگر در بدنش جان گردد
مور چون رخنه گر ملک سلیمان گردد
همچو خورشید به هر خاکی یکسان گردد
نوبت لقمه اگر نایب لقمان گردد
بر نیستان گذرد نیشکرستان گردد
همچو خورشید، عبث چند در ایران گردد
که در او زاغ و زغن مرغ خوش الحان گردد
زانکه این کارگه حيله، به شیطان گردد
بزه آن کافر نادان که مسلمان گردد
وقت آن است که از گفته پشیمان گردد
بخش او نیست جهان گر همه احسان گردد
همچو خورشید به هر منظر و ایوان گردد
سر خود گیرد و خوش در ته میدان گردد
دهر بر یوسف امیدش زندان گردد
همچو خورشید کسی چند پی نان گردد

* * *

بر فلک این نه هلال است درین غره ماه
عید آورده مه خویش به نوروزی شاه
ابر شسته ست رخ باغ طرب، یا کرده ست
دیده حسرت من گازی گازرگاه
طینت خاک هری بس که سرشته ست به عیش
غم جدایی کند از مردم آن بی گاه

یا هری تا ز رخ شاه جهان روشن گشت
 اندرین عرصه اثر می نکند بخت سیاه
 شاه عباس جوانبخت که در سایه او
 فلک پیر چو اطفال طفر جسته پناه
 آن که گر جبهه خور جبهه بختش بیند
 جان برون از عرق شرم نیارد به شناه
 بر در دولت او چون نگری از چپ و راست
 می درخشد همه سیاره طالع ز جباه
 بر رگ دردش اگر رشته جان پیوندى
 عمر با حيله اين زال نگرده کوتاه
 راست چون بدر نماید که برآید ز فلک
 ساقی زهره جبین در کنف سایه شاه
 بر سر ناوکی مژگان، گره ابرویش
 راست مانند دلی تعبیه بر تیزی آه
 بدن نازک عیش از شرر روزه بتافت
 که^۱ هلال آمده چون جبهه مهر آتشگاه
 می ببايد زدن از جام مرصع چون گل
 تا تن افزون کنی از مهر مروق چون ماه
 خسروا بنده مسیح که هم از عالم غیب
 سخنی هست ز یمن نفسم در افواه
 بخت ننهاد به فرمان من غمزده سر
 که هم از نار دل من قداو مانده دوتاه

بس که خشکی ز هوا برده نم‌گریه شوق
چاک صد دل بتوان دوخت به یک رشته آه
در دل سخت جفا‌گریه ما رحم آراد
راست زان‌گونه که جوشد ز دل سنگ، میاه
اگر از نور توام پرتوی افتد در جان
صندل درد سر بخت شود صبح پگاه
ای مسیح این نفس گرم بدم بر گل صبح
دردسر گو به دعا ختم کن و عذر بخواه
تا جهان جملگی اندر کنف لطف حق است
لطف حق باد پناه و کنف دولت شاه

* * *

شعله شمع محبت سوخت از پا تا سرم
هر که آبی گرم کرد آتش گرفت از پیکرم
رفته نور^۱ از پیکرم، همدوش ماه مُفلسم
رفته خون از دیده‌ام هم‌چشم شمع خاورم
آنقدر تلخ است کام من که بعد از سوختن
می‌گشاید چشمه‌های زهر از خاک‌ستر
چون بماند در جگر آبم که از سوز درون
تر به آتش می‌شود هر دم زبان چون اخگر
از بخور طبع آتشبار خود چون آفتاب
خون‌گشاید از دماغ چرخ، مشک اذفرم
گر رود سوی فلک از آتش طبعم بخور
گاو‌گردون مست می‌گردد ز بوی عنبرم

من که از سوز جگر بیرون رود دودم ز سر
 دور نبود گر چو شمع از شعله باشد افسرم
 گر فلک دارد ز انجم داغ بر پیکر چه شد
 من که خاکم، بیش از انجم داغ دارد پیکرم
 آنقدر داغ است در جانم که چون خیزم ز خواب
 داغ بتوان^۱ رُفت همچون برگ گل از بستم
 طبع من آبی ست کز وی می برد آتش نصیب
 هم سراپا آبم و هم پای تا سر آذر
 چون دماغم مجمر آسا گرم گردد در خیال
 عقل را اندیشه بر آتش نهد در مجرم
 می زند در بحر طبعم آتش اندیشه موج
 لیک من چون باد از دریای آتش بگذرم
 گرد بنشیند اگر بر خاک خوانی گفته ام
 دود برخیزد اگر در آب، ریزی دفترم
 بس که شیرین است کام طبعم از طعم سخن
 تلخ آمد در مذاق نطق، نام شکر
 طفل طبع من ز جوی کهکشان خورده ست شیر
 گر سیه بختم چه غم، همشیر سعد اکبرم
 چون گشاید خاطر بر قاف معنی بال فکر
 جا کند سیمرغ همچون جوجه زیر شهپر
 در کمین معنی مردم نیم چون دیگران
 این حریفان جمله معنی گیر و من معنی گرم
 آن نیم کز حرص چون خورشید گرم در به در
 سیر دارم چشم و دل، همسایه اسکندرم

گر خلیل آتش غم نیستم، چون زد رقم
سبزه خط بتان بر روی آتش محضرم
مردمان پهلوی کنند از دشمنان خالی و من
دشمنی دارم که در پهلوی خود می پرورم
نیست جز خون خوردنم تا روز آخر هیچ کار
روز اول داده خون گویا ز پستان، مادرم
چون سپر رد می کنم صد طعنه از هر بدگهر
گرچه چون تیغ زبان خویش کان گوهرم
گر دهد صبحم فلک صد کشور مه فی المثل
شام چون خورشید بیرون می کند از کشورم
کار من زین چرخ دون همت نمی گیرد قرار
قصه کوتاه من مسیح آسمان دیگرم

هرگز ز سوز دل دم سردی برآورم	آواز جوش مغز به گوش آید از سرم
من خود اگرچه مور ضعیفم ز فیض نطق	سیمرغ طعمه می خورد از کاسه سرم
طاووس مست غیب، ضمیر من است از آن	صد بیضه همچو مهر بود زیر شهپر
غالب حریف مهر، ضمیر من است از آن	هر صبح باج می دهد از ملک خاورم
خشک است در جهان لب امید من چو شمع	با آنکه می چکد ز دهان آتش ترم
از بس که تن ضعیف شد از بار دل مرا	گویی که بر هوا به امانت مصورم
خود را اگر چو ماه به دریا درافکنم	ماهی مثال داغ بروید ز پیکرم
پیشانی مراد من از چین غم پُر است	هر چند راست خانه تر از خط مسطرم
زیم ز جوهر عملی نیست همچو تیغ	تیغ زبان خویشم و اصلی ست گوهرم
من طوطیم و گر نکنی باور این حدیث	هندم سیاهی و خط معنی ست شگرم
طوطی چو طبع من نتوان یافتن مگر	طوطی مثال آینه داری برابرم
باشد ز عکس شعله شمع ضمیر من	گر روشنی بیابی در جرم اخترم

مرده به یمن طالع من خنده در لبم
 چون طفل بی کسم نبرد خواب تا سحر
 از بس خیال بکر^۲ که در سینه من است
 سرد است سینه نفسم گرچه آتشم
 روید به زیر پهلوی گلهای آتشین
 روزی که من غریب بمیرم ز بی کسی
 هرگز نیخت نان من از آتش سخن
 در کشوری که مردم منصف ممیزند
 گلهای تازه از دل و طبعم دمد، مگر
 گلبانگ من گرفت جهان را چو تیغ شاه
 عباس شاه غازی، کیخسروی، که چرخ
 در مدح شه خزاین لعل و گهر نهم
 گویم ز فیض مدح تو با صد هزار درد
 دارم ز یمن مدح تو صد عقد در فزون

زاده به بخت کوکب من داغ بر سرم
 هر شب اگر غمی نکشد^۱ تنگ در برم
 گویی که پای تا سر، چون عقد گوهرم
 چرب است پهلوی سخنم گرچه لاغرم
 جایی که باد بوی رساند ز بستم
 جز باد هیچ کس نکند خاک بر سرم
 آب حیات شعر من و من سکندرم
 گر به نباشم از دگران، از که کمترم
 از آتش خلیل سرشتند پیکرم
 تا بلبل حدیقه شاه مظفرم
 گوید به جنب قدر تو از خاک کمترم
 از لطف شاه اگر بشود بخت یاورم
 زین سان سخن که ناید از خویش باورم
 القصه فیض مدح تو دارد توانگرم

* * *

عمرها شد تا چو خس خواری کش هر گلخنم
 رفته از سر همچو خاکستر هوای گلشنم
 چون سحرخیزان ز اخگر زله می بندد دلم
 یا چو شب دزدان ز آتش شعله می دزدد تنم
 آتش از من گیر ای موسی که آتش طیتتم
 گوهر از من جوی ای معدن که گوهر معدنم
 دوستم با دشمنان از بس که با او دوستم
 دشمنم با دوستان از بس که با^۳ خود دشمنم

۱. اصل: نکند.

۲. اصل: بنگر.

۳. اصل: -با.

چرب دستان روغن از هر خاک می گیرند لیک
دست خشک بخت من بگرفت خاک از روغنم
جوشش دل چون حباب آرد مرا بر روی آب
گر کنی همچون صدف در قعر دریا مسکنم
می کشد در یک نفس مرغ اسیری شعله ام
می برد در یک دهن مور ضعیفی خرمم
بس که بر جانم فلک باریک می گیرد حساب
می شمارد دیده سیارگان مو بر تنم
شهر ویران تنم را می برد آب دو چشم
گر کنی چون آتش مشعل حصار از آهنم
کرم ابریشم نیم لیک از لعاب جان خویش
بر تن خورشید تار عنکبوتی می تنم
گر به من خورشید بخشد رشته های جان خویش
تا ندوزم چاک دل، عیسی بدزد سوزنم
آتش و آبم ندارند از گران جانی قبول
خاک، صد منت نهد بر من که گردد مدفنم
خشک ماند آب اگر از دور بیند آتشم
پاک سوزد آتش ار جرأت کند پیراهنم
هر زمان چون ابر می گیرم اگر در خنده ام
هر نفس چون برق می خندم اگر در مُردنم
سر برون نارد ز روزن بخت خواب آلود من
گرفتد خورشید و مه در دست و پای روزنم
بس که دل از گرمی سرگشته همچون موی خشک
بس که تن از خشکی دل گشته چون پرویزنم

سوده گردد پهلوی سندان چو بندی بر دلم
 ساده گردد سینه سوهان چو سایی بر تنم
 گشته شمشیر آن مستم، شکوه مرگ بین
 عرصه روی زمین تنگ است بهر مدفنم
 راز خود چون گل نخواهم پیش چرخ سفله گفت
 گر برون آرد زبان از پس به رسم سوسنم
 صلب امیدم پر است از نطفه دیو ستم
 گرچه زاید روح قدسی خاطرم آبستم
 گر به این آلوده دامانی به گردونم برند
 می کند عیسی گلی خورشید در پیراهنم
 نطفه بودم من هنوز آن دم که در مرگ وفا
 گوش حوا می شنید از صلب آدم شیونم
 یوسف مصر خیالم من که شبها روشن است
 دیده یعقوب چرخ از نکبت پیراهنم
 چون عنان فکر گردانم به معراج خیال
 نور می بخشد به پروین میخ نعل توسنم
 گرچه من چون خار خشکم دل به این خوش می کنم
 کز گل اندیشه پر شد همچو گلبن دامنم
 غنچه شعر مرا حاجت به شاخ فکر نیست
 گل به جای سبزه می روید ز خاک گلشنم
 لعل را در معدن خود پرورد خورشید لیک
 شعله خورشید را پرورد در معدنم
 نقش بستی نطفه های طوطیان در پشت باز
 گر بچیدستی کبوتر دانه ای از ارزنم

صیت نطقم گشته عالمگیر و من خود مانده لال
پیش پای خود نمی بینم چراغ روشنم
کی گریبان افکنم چون سایه در چنگ کسی
من که چون خورشید در افلاک پیچد دامنم
بس که گردن می کشد طبعم ز فرمان فلک
رشته ای افکنده چرخ از کهکشان در گردنم
کلک من بحر است و خود، هَمْطَبِعِ نار^۱ موسیم
طبع من آب است و خود همزاد^۲ نار ایمنم
چون دماغ^۳ خشک مانده از تفکر صبح و شام
آسمان از تابۀ خورشید بخشد روغنم
هم دل خود می خورم من بهر یک نان درست
هم سر خود می خورد یا قوت و دُر در مخزنم
نرم شد پولاد من تا چند ای حداد چرخ
آهن از موم کسان سازی و موم از آهنم
بحر گوهر بار طبعم قلزم فیض است و من
همچو مژگان روز و شب در کار گوهر سفتنم
من مسیح می سزد گر چون مسیح از بهر حفظ
روزگار از غیبه افلاک پوشد جوشنم
وله فی المقطعات
ای گرانمایه سپهری که در آفاق وجود
پیش جاه تو جهان نامزد مختصریست
ای که صبح از دهن خنده زنی برده به وام
غصه در عهد تو از بس که^۴ ز عالم سفریست

۳. اصل: دماغ.

۲. اصل: همراه.

۱. اصل: بار.

۴. اصل: - که.

گوش بر بیضه جغد ار نه‌د اندیشه ز دور
 عوض نوحه پراز قهقهه کبک دریست
 بی‌رضای تو زمینی که گیا سبز کند
 گر همه باغ بهشت است که نخلش تبریست
 ناف شیر فلک از صولت تیرت شکمیست
 پشت گاو زمی از صدمت گرزت کم‌ریست
 ای که چون صبح دوم صدق تو عالمگیر است
 بشنو این نکته که از شائبه کذب بریست
 تا شنیده‌ست که می در قدح همّت توست
 دل بی‌ظرفِ تُنک حوصله در شیشه‌گریست
 روح را بال و پراز شوق تو چون مور دمید
 گرچه موریم ولی عادت ما تیز پریست
 صاحب ملک سلیمانی و خواهد ز تو دل
 آن‌که در کاسه سر دیوی و در شیشه پریست
 گرچه بس بی‌ادب افتاد دلم معذور است
 مایه روح ز عیسی نگرفتن ز خریست
 * * *
 خسروا ز آمدنت باد سحر دوش به صبح
 مژده مقدم خورشید جهانتاب آورد
 بازوی جود تو زد دست سخا بر سر بحر
 زآن سبب مردمک چشم صدف آب آورد
 ابر اقبال تو بر عالم امکان بارید
 این جهان خار و خسی بود که سیلاب آورد

جوشن خصم تو در سایه ماه عَلَمَت
چون کتانیست که بختش سوی مهتاب آورد
پیش بیداری رای تو ترنج مه بدر
کو کناری ست که در چشم قضا خواب آورد
عرضه‌ای دارم و یارای سخن گفتن نیست
که دگر خوش سخنم روی به اطناب آورد
من کنون عاشقم و صاحب یک فلس نیم
عشق با مفلسی، الحق نتوان تاب آورد

وله فی الغزلیات

تا کی نبینمت دلم از جان گرفته است
القصّه آرزوی تو طغیان گرفته است
از بس که کرده‌ای نگه خشمگین به من
آماج سینه‌ام همه پیکان گرفته است
گفتم ز قید تن شود این نیم جان خلاص
لیک آرزوی او در زندان گرفته است
غافل مشو ز کاکل او ای خداشناس
کفری ست اینکه بیعت از ایمان گرفته است

* * *

خرّم آن دل که به تاراج غمت جانش رفت
خوشدل آن سر که به فرمان تو سامانش رفت
بنده چشم تو گردم که سوی منکر عشق
نگهی کرد کز آن زهره ایمانش رفت

* * *

به چشم مدعی بیچاره عاشق خوار می‌باشد
بلی در عشقبازی درد دل بسیار می‌باشد

برو واعظ مترسان از عذاب آخرت ما را
 مکافات محبت، حسرت دیدار می باشد
 ز راه کاروان اشک ما، یک سو رو ای همدم
 که گاه این کاروان را آتشی در بار می باشد
 دلم یک لحظه از فکر رخس بیرون نمی آید
 بلی آتش پرستان را به آتش کار می باشد

* * *

میان عشق و رسوایی محبت آنقدر دیدم
 که کس منصور را در حشر هم از دار نگشاید

* * *

نمونه ایست قیامت ز چشم فتانت حریف غالب صد خنجر است، مژگان

* * *

هرچند به وصلت نبود دسترس ما دامن امید از تو نچیند هوس ما
 ما قافله سالار بیابان بلاییم صد قافله حسرت رود از پیش و پس ما
 صد رخنه فکندیم از آن غمزه به پهلوی کز شوق تو در سینه نیچد هوس ما
 آن مرغ اسیریم که در گلشن امید درهم شکند بوی نسیمی قفس ما

* * *

چند خون گرید ز عصیان دیده خونبار ما مغفرت را شرم باد از گریه بسیار ما
 ناله ما کز فراز لا مکان برتر شدی این زمان از ضعف می ماند پس دیوار ما
 کاسه گردون اگر پر باشد از زهر فراق می توان خوردن به امید وصال یار ما
 دور نبود گر ز برق آه آتشبار من چشمه خورشید گردد سایه دیوار ما

* * *

از گرمی خون دلم، بر هر چه چشم من فتد
 گر خرمن آتش بود، آتش در آن خرمن فتد
 خورشید چون مژگان من، دامن ز اخگر پر کند
 از آفتاب سینه ام گر سایه بر گلخن فتد

مرغی که در هجران او، از بام من گیرد هوا
گر بگذرد بر گلشنی، آتش در آن گلشن فتد

* * *

ای دل به جهان افکن غوغای محبت را بی ظرف نه‌ای درکش، دریای محبت را
از سینه من خیزد کار دل من باشد آهی که به جوش آرد، دریای محبت را
با کافر عشق او، دوزخ چه تواند کرد هر شعله نمی سوزد، ترسای محبت را

* * *

دور از آن لب، باده عشرت لب ساغر ندید
تا تو رفتی چشم عشرت روشنی دیگر ندید
هیچ دل غیر از دل من لذت پیکان نداشت
هیچ سر غیر از سر من راحت از خنجر ندید
غیر داغ ناامیدی بر دل سوزان من
آتش دوزخ کسی در مشّت خاکستر ندید
تا نهادم چون مسیحی پای در صحرای عشق
آنچنان شد دیده عظم که پای از سر ندید

* * *

مرا دلی ست که داغ تو بر جگر دارد
هزار زخم از آن غمزه بیشتر دارد
رقیب دوش به او عرض حال خود می گفت
چه عاشقی ست که از حال خود خبر دارد

* * *

اینک اینک می شود طوفان خون ای همدمان
مشتی از خاک رهش بر چشم خونبارم زنید

* * *

تا نگویی که مسیحی ز سگان ما نیست بر دل از داغ وفای تو نشانی دارد

* * *

آنچنان سوخته آتش عشقم که اگر آب ریزند به من، شعله آتش گردد

* * *

به کشتنم چو شتابی ز رشک پوشم چشم که خونبهای مرا دیده از میان نبرد

* * *

خواه روز و خواه شب هر گه که رفتی از نظر

خانه تاریک است اگر مشرق گریبانم شود

* * *

دلم بار نفس از سینه افگار می بندد بلی هر کس مسافر گشت، اول بار می بندد

بلا از آسمان بر خانه من می شود نازل دلم از ساده لوحی رخنه دیوار می بندد

* * *

بس که در روی تو مانده دیده، حیران جمال

هر نگه کردن به رویت هست هجران دگر

* * *

تا کی ز بیم خوی تو افغان فرو برم تا کی نفس برآرم و پیکان فرو برم

هنگام مرگ تا تو نیایی برابرم صدم بار اگر به لب رسدم جان فرو برم

* * *

حیفم آید آه خود کز وی بسوزم کشت چرخ ورنه یک روزیش در پیکار این خرمن کنم

* * *

آتش فکنده در دل امیدوار من در سینه از فراق تو آهی که کرده ام

هجران ز چشم من همه خون ترجمان گرفت دیدم سزای یک دو نگاهی که کرده ام

آزار من بسست کنون وقت مردمیست آخر محبتت گناهی که کرده ام

* * *

صحرای دل که کاشته‌ام آرزو در او
خون هر طرف روان شده چون آب جو در او
دل آرزوی وصل تو می‌پخت در فراق
هر چند سوخت، خام شد آن آرزو در او
زلفت که بند خانه دل‌های مردم است
زنجیر صد چو من شده هر تار مو در او
جانا اگر چه شوره زمینی ست ملک دل
خوش می‌کند نهال محبت نمو در او

* * *

چو می‌شدی ز من آخر جدا، نکو کردم
خیال عطر بهشتم شد از دماغ برون
من شکسته که با درد هجر، خو کردم
به وقت سجده، چو خاک در تو بو کردم

* * *

به یک نگاه کند کار صد هزار اجل
بلاي هجر تو زان گونه بست دست اجل
اگر اشاره کنی چشم نامسلمان را
که چاک هم نتواند زدن گریبان را
ز جام مهر بتان تر کند لب ار ساغر
به نیم جرعه فروشد هزار ایمان را

* * *

دگر بوسد لبم خاک در نامهربانی را
کز آن دارم به بار بوسه خاک آستانی را
چو گلخن هر دم از گرمی نفس در کام جان دزدم
که نتوان هر نفس در آتش افکندن جهانی را

* * *

هر که را دیدم گمان دارم که با خود دشمن است
دیده‌ام خود را و پندارم که هر کس چون من است

سینه‌ام مجروح و پندارم که مرهم خنجر است
خانه‌ام تاریک و پندارم که عالم روشن است

* * *

منم که خاک کف پایت آبروی من است نهال حسن تو همزاد آرزوی من است

* * *

از دست غم هجر تو در صبر گریزم کس بر ملک الموت، در خانه نبسته‌ست

* * *

دوشینه بی تو زیستم و طرفه اینکه مرگ تا روز، پاس روزن زندان هجر داشت

مرگم خلاصی از مرض هجر یار داد دیدیم یک طبیب که درمان هجر داشت

* * *

دی که بگذشتی و در پایت نمردم عفو کن

آرزو طول امل دارد گناه من نبود

* * *

با وجود وصل درد دوری از جانم نرفت نوشدارو در مزاج مرگ تأثیری نداشت

* * *

چشمم ز رویت دور ماند، از گریه پر خون کردم

دل غافل از یاد تو شد، از سینه بیرون کردم

* * *

به جای جان دل من داغ جانان را نگهدارد چرا تا داغ او باشد کسی جان را نگهدارد

* * *

شب که مستانت ز راه دیده دل خالی کنند شمع را از های های گریه جان بر سر دود

* * *

فلک هم با اسیران کینه آن تندخو دارد کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد که آه این مرده سنگین می رود پر آرزو دارد

* * *

غمزه‌ات با خلق اگر پنهان زبانی داشتی
گشته ناز تو گشتی هر که جانی داشتی
هیچ دل بی زخم ناسوری نزادی از ازل
گر قضا مانند ابرویت کمانی داشتی
ای تن بد روز چون گرد از درش برخاستی
در زمین چون خوی کردی کآسمانی داشتی
ای نفس از مصر جان بی بوی یوسف می‌رسی
پیش ازین گاهی خبر از کاروانی داشتی

* * *

این اثر کرد نم دیده‌ماکز رخ گل نوبت حسن به خار سر دیوار رسید

* * *

نصیب دیده‌ماگو نباشد کشت باغ او
که با وصلش نپردازد دل از ذوق سراغ او
فلک کاین جلوه خوش می‌کند بر هر سیه بختی
به قدر گشت یک امید نبود کشت راغ او

* * *

روزی که مرا عشق ز ملک عدم آورد اوّل ز در کعبه بیت الصنم آورد
از تیغ جدائی شده در سینه من چاک زآن زخم دلم سر نتواند به هم آورد

* * *

صبا راگر به آتش کس بسوزد جای آن دارد که خاک آشنایان در ره بیگانه می‌ریزد

* * *

هر کجا رند خرابات کند سجده سهو مغفرت روز جزا بردمد از خاک آنجا
العطش در دل کوثر فکنم ز آتش خویش اگر آهی کشم از سینه غمناک آنجا

* * *

چنان گرم است در دل فکر کفر زلف ترسایی
که گر لب می‌گشایم بهر استغفار، می‌سوزم

* * *

خواهیم کرد با او، سودای بی‌زیانی
بازار اشتیاقش جان گرم کرده‌گویی
یار است و نیم‌نازی، ماییم و نیم‌جانی
هر مو جدا گشوده‌ست از شوق او دکانی
ما بوی پیرهن را در جان ذخیره داریم
شاید نیاید از مصر هر روز کاروانی

* * *

گوش فلک نمی‌شنود درد و داد ما
شهر محبتیم که در عرصه امید
نیکو نمی‌خرند متاع کساد ما
چون تیرگی زلف نماید سواد ما
گویی مگر به رسم امانت نهاده‌اند
از بیم خوی او غم او در نهاد ما

وله فی الرباعیات

از چشمه ما آب ندامت زایید
انگشت‌نما شدیم در محشر عشق
وز مادر عشق ما ملامت زایید
آخر شب ما روز قیامت زایید

* * *

سلطان سریر عشقم این تخت^۱ من است
گل‌های درخت من سیاه است تمام
اسباب نشاط آرزو رخت من است
گویی آتش ز چشمه بخت من است

* * *

ای چشمه آب زندگی خنجر تو
گفتند که از درد، سرت می‌گردد
بادا سر من فدای خاک در تو
گردیده مگر دلم به گرد سر تو

* * *

ای مظهر لطف و قهر یکتای قدیم
تا تیغ تو شد بلند چون نیزه لام
وی گشته ز کاف کون مقصود کریم
شد ملک عدو تنگ‌تر از حلقه میم

* * *

۱. اصل: بخت.

ای بسته به سدّ داوری راه عدم	انصاف تو سیل بند طوفان ستم
هم عرصه شرق و غرب در چشم تو تنگ	هم حاصل برّ و بحر در دست تو کم
*	*
عمری ست که در دل آرزویت دارم	با خود همه روز گفت و گویت دارم
در سر سودا، هوای مویت دارم	در دل آتش به یاد رویت دارم
*	*
جان کرده فدای شوخ شگر خندی	دارم به خیال او دل خرسندی
ای صبر مرا گذار و گنجی بنشین	وی عقل کناره کن ز من یک چندی
*	*
ای مثل تو ناممکن و شبه تو محال	هم آتش سوزانی و هم آب زلال
تو سایه دولتی از آن می گردد	بر گرد سرت همای زرین پر و بال
*	*
بیچاره مسیحی دل غمگین دارد	هر کس ز جهان چیزی و او این دارد
پیمان دل او به غم امروزی نیست	غم با دل او الفت دیرین دارد
*	*
صد جرم به موسم جوانی کردیم	یعنی ز گنه هر آنچه دانی کردیم
رندان همه رخ ز باده گلگون کردند	ما روی ز باده زعفرانی کردیم
*	*
افسوس که غیر را نمی راند دوست	قدر دل عاشقان نمی داند دوست
ما مَتَّ ^۱ «لَنْ تَرَانِي» ^۲ از کس نکشیم	این آیت یأس بر که می خواند دوست
*	*
جان شد ز من شکسته دلگیر و برفت	دل نیز نکرد هیچ تقصیر و برفت
کردیم به پای عقل زنجیر ز صبر	دیوانه ما گسست زنجیر و برفت
*	*

۱. اصل: حَسَتْ - تصحیح قیاسی.

۲. اعراف / ۱۴۳.

چون زلف تو خاطر پریشان دارم	تا داغ تمنای تو بر جان دارم
چون چشم تو کافرم گر ایمان دارم	تا خوبه غم تو نامسلمان دارم
* * *	
وز هستی خویشتن عذابی دارد	جان در شب هجر پیچ و تابى دارد
گر هیچ ندارد اضطرابی دارد	دل چون من غم رسیده بی سامان نیست
* * *	
کفر از سر آن زلف دو تا می بارد	ایمان ز رخ نگار ما می بارد
بر خویش ببخش ازو بلا می بارد	ای فتنه به گرد چشم آن شوخ مگرد
* * *	
خونابه کش دیده گریان منی	ای دل که هلاک چشم جانان منی
گر در ره او فدا کنی جان منی	از روی نیاز نیم جانی که تراست
* * *	
با چرخ ز جور منفعل گردیده	آغشته شفق به خون دل گردیده
در دعوی او فلک خجل گردیده	نی نی به رخ تو کرده مه دعوی حُسن
* * *	
در سینه من دوزخ سوزانی ساخت	آن کس که ز روی تو گلستانی ساخت
در هر شکن زلف تو زندانی ساخت	بهر دل من که یوسف مصر غم است
* * *	
اندر دل زار مبتلا خواهی بود	ای غم تا کی انیس ما خواهی بود
چون خواهی زیست، در کجا خواهی بود؟	آن روز که ما و دل نباشیم بگو
* * *	
وز عاشق خویش گشت دلگیر و برفت	آن شوخ که کرد عزم نخجیر و برفت
یک چشم زدن نکرد تأخیر و برفت	تا جان ز وداع او برآید ز بدن
* * *	

امروز به من رسید مست آن سرکش با دلبر خود هر دو به حمام شدیم	خوش وقت شدم ز دیدنش وقتش خوش در آب نشست یار و من در آتش
* * *	* * *
آن دست نگر که سیم ساده ست مگر آن چشم که بی سرمه سیاه است مسیح	و آن روی که هم چو گل گشاده ست مگر بر بخت منش نظر فتاده ست مگر
* * *	* * *
هر چند که بی جرم و خطا و گنهی شادم که ز من نیم نفس غافل نیست	چون اشک خود افتاده ام از چشم مهی ور نه یک ره به سهو کردی نگهی
* * *	* * *
رضوان به مراد دل بی کینه ماست بی رخصت ما کسی به دوزخ نرود	آن یار عزیز، یار دیرینه ماست ز آن روی که راه دوزخ از سینه ماست
* * *	* * *
مالش بود از سپهر دایم کارم القصه ز بس که نقد خالص دارم	هر لحظه کند به مالشی آزارم در دست فلک طلای دست افشارم
* * *	* * *
چندانکه دهد ستاره چشم تر ما کان زلف به طرف آستین روید چُست؟	صبحی ندمد از طرف خاور ما چندانکه دمد صبح ز بوم و بر ما
* * *	* * *
صد شکر که حدت مرض افسرده ست تب تا به ابد در بدن خصم تو ماند	رنج از تن نازک تو بیرون برده ست ز آن کز عرق تو آب حیوان خورده ست
* * *	* * *
آن روز که نخل عمرم از پا افتاد گفتند فرامشان خاموش به هم	در عالم خاک شور و غوغا افتاد این مجنون هم به وادی ما افتاد
* * *	* * *

چون فتنه چشمان تو عالمگیر است	حُسن تو که برق خرمن تدبیر است
ز آن روی که از خط تو در زنجیر است	از روی تو حسن می نیارد رفتن
* * *	
بس موی سپید بر سرم جای گرفت	شیب آمد و ملک تن سراپای گرفت
کین برف برین سیل روان پای ^۱ گرفت	سیلست روان عمر و عجبتَر این است
* * *	
مُهری به زبان عقل و تدبیر نهیم	در عشق تو بر خود همه تقصیر نهیم
بر پای نگاه از مژه زنجیر نهیم	با تو که نیارد از رخت زود گذشت
* * *	
جانم به دل و دلم به جان در مانده است	پیوسته مرا دو دست بر سر مانده است
این کوزه شکسته وقف کوثر مانده است	جسمم ^۲ شده خشک و دیده ام تر مانده است
* * *	
بردی ز منش ناگه و بس رسوا بود	چون بر سر دل با تو مرا سودا بود
چون شیشه در او نقش دلم پیدا بود	هر قطره خون که بر جبینت بنشست
* * *	
خون در تن نافه خطا در گرهست	از دود دلم زلف صبا در گرهست
در هر عضوی جدا جدا در گرهست	این رشته جان که در تنم رفته چو شمع
* * *	
دود است درون سینه جای نفسم	گرم است ز سوز دل، هوای نفسم
بارد همه آبله ز پای نفسم	چون ابر که بی دریغ ازو قطره چکد
* * *	
در سینه نسیم سحری نیستَر است	شبهای وصال تو دلم ریش تر است
در یک شب وصل صد سحر بیشتر است	در صد شب هجر یک سحر پیدا نیست
* * *	

۱. اصل: جای.

۲. اصل: چشم.

آنم که مرا به جامی آرام دهند	تلخ دو جهانم به یکی جام دهند
شیرین نکند شکر دهان زین پس اگر	بن جرعه تلخ من به ایام دهند
* * *	
ز آن موی تنم چو نافه آکنده بوست	بیرون ندهم که بوی آن سلسله بوست
تا وارهم از ملامت دشمن و دوست	چون غنچه بهار می‌کنم در ته بوست
* * *	
چون صبح پراکنده دل زنده خوش است	جان هم به پراکندگی ارزنده خوش است
جمعیت دل ز ظلمت آب و گل است	چون نور شد این نور پراکنده خوش است
* * *	
گاهی که گل وصل ز گلشن دزدم	در جذبه شوق، شعله در تن دزدم
پوشم چشمان که ناگه از شوق نگاه	خورشید تو را جمله به روزن دزدم
* * *	
بتوان به سنان لاله جسمم خستن	بتوان به فسون غنچه بختم بستن
گر مرگ رسد بدین حیاتی که مراست	خواهم به وجود از عدم پیوستن
* * *	
در عشق تو چرخ را به من کینه مباد	بدخو دل کس به مهر دیرینه مباد
بی تو من و زندگی خدا نپسندد	دور از تو نفس نصیب این سینه مباد
* * *	
یک‌چند بلند گشت دود از گورم	تا روزنه‌ای چند گشود از گورم
در خاک دگر نخواهم آرام گرفت	دیوار سرای او نمود از گورم
* * *	
ای صفحه دوری تو سردتر مرگ	هجران تو تخته می‌زند بر سر مرگ
کو مرگ که من به دست هجر تو دهم	تا جامه زندگی درد در بر مرگ
* * *	

شبهای غم از درد تو درمان دزدم	از کفر سر زلف تو ایمان دزدم
تا بر تو گران مباد باد نفسم	پیوسته به خود گرانی جان دزدم
*	*
دایم ز غمت خون دلم می جوشید	صد چشمه خون ز منزلم می جوشید
روزی که گل مرا گرفتند در آب	از شوق تو آب در گلم می جوشید
*	*
آن طفل که پیر عقل شد حیرانش	دل سوخت سپند بهر حرز جانش
بر آتش من نداشت دامن که مباد	آلوده به بوی دل شود دامانش
*	*
آن جلوه بلا بر سر بالایم ریخت	و آن عشوه نمک در دل سودایم ریخت
آن شوخِ صراحی قد موزون بگذشت	دل دامن شیشه گشت و در پایم ریخت
*	*
آنی که دلم فال به روی تو گرفت	بیرون و درونم آرزوی تو گرفت
گردید هوس در سر و عشق تو گزید	پیچید نفس در دل و بوی تو گرفت
*	*
گر آتش دوزخم نشیمن گردد	دوزخ حیرانِ سینه من گردد
گر پنبه داغ من شود رشته شمع	هر چند کشند باز روشن گردد
*	*
جز خون جگر ندیده ام حاصل خویش	یارب به که در میان نهم مشکل خویش
گر بر سر من دست بمالند به مهر	صد نیزه فرو روم به خون دل خویش
*	*
مایم که بیخ عیش برکنده ماست	مایم که غم خاصیت خنده ماست
هرگز نکشیده ایم بی شعله نفس	مایم که روزگار شرمنده ماست
*	*

یاد تو کند چون دل بی‌کینه من سوزد نفسم خرقهٔ پشمینه من
هر شب که به فکر تو برد خوابم، صبح سر برزند آفتاب از سینه من

* * *

دل در بر ما سر طپیدن دارد این قطرهٔ خون میل چکیدن دارد
تا بو که شود کام تر از شعلهٔ شوق خاکستر پروانه مکیدن دارد

* * *

کس سرمه بدان نرگس مخمور کشد بدنامی خون مست و مستور کشد
یک لحظه هم آغوش دلم شو تا چند جان بوی نسیم زلفت از دور کشد

* * *

ما رخنهٔ دل همان به پیکان بستیم درد سر خود به دوش درمان بستیم
تا یک یک را به یاد شوق تودهمیم بر هر سر موی خویش، صد جان بستیم

* * *

من بادهٔ پیر می‌فروش آوردم مغز سر عقل را به جوش آوردم
تابی تو چو خار و خس بسوزم خود را خود رفتم و خار و خس به دوش آوردم

* * *

بگذشت بهار و دیده غمناک بماند وز خنجر آرزو دلم چاک بماند
هر تخم که بود سر برآورد ز خاک جز تخم امید من که در خاک بماند

* * *

ای دل می‌آتشین به ساغر می‌ریز وز جام به جای آب آذر می‌ریز
مستانه بزن آهی و آنکه تا حشر خاکستر روزگار بر سر می‌ریز

* * *

من نشئه ز بادهٔ عراقی دارم سر در گرو غمزهٔ ساقی دارم
وز دفتر آن‌که صورت خرج من است جان می‌دهم و هنوز باقی دارم

* * *

گر مایه روی تو ستیزد خورشید	بر خاک عرق ز شرم ریزد خورشید
از چهره بناز پرده گر برفکنی	در دیده خفاش گریزد خورشید
*	*
ای سینه بیا که داد و ^۱ فریاد دهیم	فریاد و فغان به بلبلان یاد دهیم
یک شعله ز آه خود فرستیم به چرخ	خاکستر آفتاب بر باد دهیم
*	*
زلف تو که صد شکن برو افزون است	جان و دل عاشقان در آنجا خون است
یارب به چه حيله ملک لیلی کردند ^۲	آن خانه که میراث دل مجنون است
*	*
دوشینه هزار بار بیشت دیدم	هر بار درون دل ریشت دیدم
هر چند که سرکشیدی آخر از من	در دامن آرزوی خویش دیدم
*	*
پیوسته مرا در آب می جوید اشک	وز آتش دل حدیث می گوید اشک
از بس که نمانده است نم در جگر	گرد از رخ من به شعله می شوید اشک
*	*
که دیده تر چشم نگاهم گیرد	که دود جگر دامن آهم گیرد
گر بهر مرادی سوی مشرق تازم	خورشید ز مغرب سر راهم گیرد
*	*
آن شوخ که جا در دل ویران کرده	وز غمزه هزار رخنه در جان کرده
هر تار سیه ز کاکل مشکینش	کفری ست که جان در تن ایمان کرده
*	*
ای هجر مسیح از تو دمی دلخوش نیست	یک لحظه ز فریاد و فغان خامش نیست
بر مرگ مزین طعنه بیداد که او	هر چند ستمگر است، عاجزکش نیست
*	*

۱. اصل: -و.

۲. اصل: گردد.

آخر دلم از دست فراق خون شد اشک من بیچاره از آن گلگون شد
در سینه نبود جای دل با مهرت ز آن خون شد و از دو چشم من بیرون شد

* * *

زنهار مرا ای بت طناز بکش وز غمزه به دستیاری ناز بکش
ور می خواهی که خون کنم بر تو حلال صد بار مرا زنده کن و باز بکش

وله فی الهجو

آنی تو که یک بز تو صد پشک کند قرغوی تو صید شپش و رشک کند
قرغوی گرسنه بر سر دست مگیر ناگاه ترا خیال گنجشک کند

[۹]. میرزا ابوطالب رُوح الله تعالی روحه

پسر کوچک و خلف زیرک سیادت پناه نقابت دستگاه مجدا علیا و نبیره غوث السادات و الاشراف و اعظم الاعاظم النجباء فی الاطراف آمیرزا شرف الدین حسینی طباطبائی است که در دارالمؤمنین کاشان، خصوصاً در طبقه سادات سعادت نشان، کسی به شأن و علو مکان او نبوده و همواره با خلق در مقام تلطف و دلجویی سلوک نموده، به اصناف معالی و کمالات آراسته، خوبی و سخایی در غایت نیکویی داشته و اکثر احوال خیر مآل خود را به حکم الحدیث التعظیم لِأمر الله و الشَّفَقَة علی خلق الله، در عبادت و طاعت خالق و در نیکخواهی و مدد خلائق می گذاشته، و التفاتی که پادشاه جنت مکان علیین آشیان ابوالبقا شاه طهماسب - انار الله برهانه - نسبت به او داشت به هیچ یک از سادات و اکابر دوران نداشت، چنانچه چند بار او را به مناصب غالیه و مراتب عالیه مثل وزارت دارالعباده یزد و گرگ یراقی آن ولایت و دیگر جاها مکلف ساخت و آن جناب از نواب همایون اعلی از روی طوع و رغبت خود را از آن بر یک طرف کشیده به استدعای تمام، استغنا از آن مهمات می خواست و این معنی مزید عقیده ارکان دولت و اعیان جهان می گردید، لاجرم اعتبار تمام در نظر سلاطین و امرای خاقان زمان و حکام ممالک محروسه پادشاه گیتی ستان داشت، و ارباب دولت و اصحاب شوکت توجه به رأی سعادت آثار او کردند و وزراء و داروغگان و کلانتران و گرگ یراقان کاشان،

بلکه سایر مردم این دیار جنت نشان رجوع تمام در سرانجام مهام به آن حضرت داشتندی و بی اراده و رضای او در جزوی و کلی مهمات دارالمؤمنین مذکور مدخل نساختندی و او پیوسته جانب مظلومان را گرفتگی و شر ستمکاران و ظالمان را از ایشان مندفع ساختی و بدین سبب رعایا و سکنه و صادرین و واردین این خطه دلپذیر سر بر خط فرمان وی داشتند و امر او را به هر چه فرمودی، ثانی حکم پادشاه وقت می پنداشتند.

آن حضرت را در این شهر آثار بسیار است از عمارات و غیر آن، از جمله آثار وی که در محله خودش واقع است چاهسرد و حمامی است که اثر چاهسرد هنوز باقی و حمام دایر است و باغات و عمارات متعدده در بیرون شهر ساخته و پرداخته، مثل باغ حسین آباد و یحیی آباد که در این شهر مثل آن دو باغ نیک، باغ دیگر نیست و به فرح آن دو موضع از وقت بنا الی یومنا هذا عمارتی مثل آن نی، و با وجود آنکه در این ایام بعضی از آنها ویران و خراب است، لیکن از بنا، حالت بانی ظاهر می شود.

یکی از ثقات و مصاحبان این زبده سادات گفت که آن جناب از مبادی سن و مبدأ نشو و نما تا آخر ایام حیات، محبت علما و اهل تقوی و مودت اهل صلاح و عرفا و ظرفا، شعار و دثار احوالش بود و هرگز به کیفیتی ولو شبهه ناک^۱ طبیعت خود را نیالود، لاجرم به برکت انفاس متبرکه علما و همم عالیة فضلا و اتقیا، روز به روز انوار دولت دارین و سعادت منزلین بر صفحات و جئات آمالش روشن و پیدا بود و نشانه رستگاری عقبی و علامت کامکاری دنیا از مراسم طاعات و مواجب عباداتش بر همه کس ظاهر و هویدا، چنانچه بعد از طواف عتبات عالیات و زیارات ائمه سبعة - صلوات الله علیهم اجمعین - هر سال در ایام محرم تجدید مراسم عزای امام معصوم مظلوم حسین بن علی بن ابی طالب - صلوات الله علیهما - به نوعی کردی که شرط ایمان، بل شطری از آن به ظهور برساندی و به روش غم و حزن و به قاعده سوز و اندوه، ایام ماتم انجام عاشورا را گذرانیدی و روضه خوانان و مرثیه گوینان داوودی الحان را مثل حافظ محمد جان کاشی و حافظ سلطان محمد هروی و ملا علی تن ادواری و غیر ذلک را^۲ که از نفحات دلسوز ایشان ساکنان عالم علوی به فریاد آمدندی و مشتری

۱. اصل: شبه ناک.

۲. اصل: - را.

سعادت آثار در حالت روضه خواندن و ذکر گفتن ایشان رداء و قاراز دوش افکندی، روزها به روضه خواندن و شبها به مرثیه و ذکر گفتن و ماتم داشتن مأمور ساختی، چنانچه از دیدن آن وضع در منقل سینۀ مؤمنان حرقت و سوز مالا کلام پیدا شدی و مجمر دل شیعیان از یاد واقعه کربلا چون دل مجمر در اشتعال آمدی، و الیوم بقیه‌ای از آن قاعده که در این بلده مانده از آثار حسنه آن سید حسینی اطوار است که شیعیان به آن قیام می‌نمایند و هنوز قانونی که از آن روش در کاشانه هست از برکت آن زبده ذریۀ سید ابرار است که مؤمنان این ولایت تأسی و اقتدا به آن می‌کنند. و ذکر چند که در عمل عراق و مخالف و غیرهما بسته، در میان مرثیه خوانان و مقربان مشهور است و بر السنه و افواه این طایفه جاری و مذکور، و نیز هر به چند سال به زیارت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا - علیه التحیه و الثنا - می‌رفت و جمع کثیر را به شرف آن زیارت می‌رساند و در نوبت آخر هم در آنجا بیمار شده بعد از آنکه سال عمرش به پنجاه رسیده بود و دیعت جان در آن موضع شریف گذاشت و در حوالی روضه متبرکه مدفون گشته، دولت آن قرب جوار یافت و مولانا همدمی کاشی^۱ که از شاعران وقت بود ماده تاریخ این قضیه نیکو یافته و چنین در سلک نظمش جای داده:

در عزای او سیه پوشید چرخ	کز چه در ظلمت شد آن آب حیات
مرحسینی سیدی کز زهد بود	روزها در صوم و شبها در صلوات
سال تاریخش چو جستم عقل گفت	رخ نهان کرد «آفتاب کاینات» ^۲

اما کلک گوهر بار حسان العجم مولانا محتشم، تاریخ فوت آن سید مغفور را نیکو نظم فرموده و راقم این حروف جهت ناظران این خلاصه در تلو آن تاریخ درج نموده:

«در بارگاه امام شافع»	«فرزند رسول، نور یزدان»
«شد سید ما به مهر فطری»	«در قرب جوار، از مقیمان»
«این موت ^۳ به از حیات جاوید»	«این دولت قرب به ز صد جان» ^۴

۱. ر.ک: اثر حاضر، ص ۶۴۹.

۲. عبارت «آفتاب کائنات» به سال ۹۶۶ ه. ق اشاره دارد. اما از آنجا که واقعه درگذشت در سال ۹۶۵ ه. ق رخ داده، شاعر با تشبیه «رخ» به «آفتاب» و تعبیر «رخ نهان کردن» - یعنی حذف حرف اول واژه آفتاب که به حساب جمل معادل عدد یک است - به سال درگذشت اشاره کرده است.

۳. در نسخه اساس «مدت» آمده که برای سازگاری با ماده تاریخ تصحیح قیاسی شد و کلمه «موت» جایگزین گردید.

۴. هر شش مصرع به سال درگذشت یعنی ۹۶۵ ه. ق اشاره دارد.

هر مصرع ازین سه بیت غرّاست تاریخ وفاتش ای سخندان
و اما سیادت پناه بلاغت دستگاه مخدوم زادگی اعنی آمیرزا ابوطالب متخلّص به سخی با
وجود حالات و صفات نسبی، سیّدی خلیق و نکته‌وری بلیغ است، به مروّت تمام و سخاوت
مالا کلام در میان اقران و امثال ممتاز و به تقوی و پرهیزگاری و طهارت ذات و تجنّب از
محرّمات و شبهات در دودمان خود بی قرینه و بی انباز، نهالی بود که از کنار جوی مکرمت بالا
کشیده و شکوفه بر شاخ نهال جود و سخا شکفته، بل قارونی^۱ بود در کرم و مروّت که بارنامه
حاتم را طی کرده و در آداب و مکرمت دفتر مکارم و محاسن صاحب عبّاد را بر طاق نسیان
نهاد، و الحق، مکارمش سنّت أجود عرب در مملکت عجم احیا می کرد و اطوارش اخلاق
حسینی و شمایل محمدی را در نظر بصر ارباب بصیرت جلوه می داد.

شعر

تنها نه منم، که هست خلقی در حلقه همت تو هموار
بر هر فردی که در جهان است مئّت داری هزار خروار
در بدایت احوال و ایام صبا، به کسب علم مشغول می بود و بعد از آن در ایام رشد و تمییز،
به امر شَعْر بافی اوقات صرف می نمود و از حاصل آن بعد از لابد و ضروریات، ضیافت‌های
بقاعده می کرد و صلحا و شعرا را نوازش می فرمود و لهذا در میان سادات کاشان و اکابر دوران
به علوّ همت و سخای طبیعت اشتها یافت و بدین واسطه دلها به محبّت او مایل شد و مردم
این دیار، بلکه مستعدان روزگار او را دوست و مصاحب گرفتند و به حکم الانسان عبید
الاحسان^۲، پروانه دوستی خالق^۳ و خلاق که جوانمردی است، او را حاصل گشت و به خوبی
سیرت و زیبایی سریرت و مزید شأن و رفعت مکان از سایر خویشان و امثال و اقران،
درگذشت.

شعر

جوانمرد را خلق گیرند دوست خداوند یار و نگهدار اوست
جوانمرد اگر راست گویی، ولی ست کرم پیشه شاه مردان علی ست
اما در شاعری و شیوه سخنوری به مقتضای کلمه - أَلَوْلُ الْحَلَالِ یَشْبَهُ بِالْخَالِ - تتبع
خطوات با صواب عالی حضرت سیادت و فصاحت پناه عزّت و معالی دستگاه امیر

۱. اصل: قانون.

۲. اصل: الانسان.

۳. اصل: خالق.

رفیع الدین حیدر معمایی می‌کرد، و بر آن نسق و بدان روش تواریخ زیبا و معمّیات دلگشا به سمع مستعدان می‌رساند و بی‌شایبهٔ تکلف در ممالک سخن‌گستری نیز سلطانی بود بلند اختر، و در کشور نکته‌وری هم امیری بود بلاغت پرور، عرصهٔ نظم را به سهام افکار تیزرو گشاده و اقلیم سخن را به تیغ زبان کشورگشا فتح کرده،

بیت

رسول خاطر او بود جام کیخسرو سفیر دانش او بود، تاج نوشروان
اگرچه نتایج طبع این سیّد ستوده صفات هنوز از بسیار، اندکی به ظهور نرسیده و از دُرر تواریخ جهانگیر و غرر غزلیات و قصاید دلپذیرش، صدف گوش عالمیان پر نگر دیده، لیکن طبع درآکش در وادی شاعری از نقصان و خطا بری شده، در غایت متانت و حصانت بود و ذهن وقّادش به صوب عین الکمال رسیده و در میدان سخنوری، در نهایت جودت و تیزی جلوه می‌نمود. چنانچه این معنی از بعضی تواریخ دلکش و معمّیات بی‌غش وی ظاهر و پیداست و برخی از آنها در این خلاصه نامی جهت بینۀ این دعاوی مُثَبَّت و مُجْرا، لاجرم چشم زخم زمان به آن آفتاب اوج کمال رسیده، ناگاه به سبب عواری زمان و عوادی ایّام، بیماری وی را سانح گشت و اطبّا تشخیص آن مرض نکرده یا کرده، هر چند تداوی نمودند فایده‌ای بر آن مترتّب نگشت.

شعر

گیتی که نشیمن زوال است آسوده دلی درو محال است
ماتمکده‌ای ست تیره و تنگ در وی ز وفانه بوی و نه رنگ
از مرگبات که پیوسته در کشاکش باشند ثبات که دید و بقا کجاست، و از طبایع مختلفه که هر یک رو به مرکزی دارند چشمداشت دوام و استمرار عین غلط و محض خطاست:
گیتی که اولش عدم و آخرش فناست در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند پیوسته در کشاکش این مار اژدهاست
اگرچه واقفان خبیر و ناظران این خلاصهٔ جهانگیر تقریر این تحریر را دانند که حال بر چه منوال است و مقصود از تسوید این مقال، زوال آفتاب این سیّد حمیده الخصال است، امّا بیان این واقعهٔ جانگداز آن است که چون هشت روز از بیماری وی گذشت، بعد از آنکه سال عمرش به سی و هشت رسیده بود، در شب شنبه دوّم شهر شعبان المعظّم، که اتّفاقاً ماه ولادت

اوست به طریق آبای کرام مطهره بعد از وصیت و ادای کلمتین شهادتین به عالم غیب، که
ساحت با فسحت او منزّه از شوایب ریب و عیب است، متوجّه گردید، و از این ملالت جای
دل و کلالت گاه جان و نفرت آباد تن و کربت سرای بدن پرواز نموده در مأمن امن عالم بقا و
فردوس اعلا منزل گزید و زبان حال مستعدان و دوستان وی به این مضامین متکلم گشت^۱.
شعر:

در جوانی چو تو یک پیر سحرخیز نبود	غیر معصوم به این تقوی و پرهیز نبود
داشت آن حوصله ذات که پی دل نروی	ورنه با شوخی طبع تو چه انگیز نبود
خُلقت آن بود که گر صد گله بودت ز همه	یک عبارت ز کلامت گله آمیز نبود
ذیل بر دهر فشاندی و چنین شد، ورنه	آتش حادثه زین بیش چنین تیز نبود
در عزای تو فلک این همه خاکستر بیخت	ورنه پرویزن او خاک سیه بیز نبود

* * *

همه را جامه ز خاکستر گلخن کردی در صد خانه سیه، چون در گلخن کردی

* * *

بودت این پایه که سجاده بر آب اندازی

خویش را بر سر سجاده به خواب اندازی

نه چنان تاختی از عرصه ایّام برون

که عنان تابی و لنگر به رکاب اندازی

ای فلک مرغ حرم را^۲ که گمان داشت که تو

ببری در هدف چنگ عقاب اندازی

* * *

صید مرغان حرم عادت ایّام نبود تازه این رسم نهاده ست، چنین عام نبود

* * *

۱. ترجمه احوال شاعر در: عرفات، ص ۱۰۶؛ سرو آزاد، ص ۷۷ و تذکرة نصرآبادی، ص ۱۲۵ به اختصار آمده است.

۲. اصل: -را.

غرفه قصر جنان تکیه گه جان تو باد لمعه نور ابد شمع شبستان تو باد
هرگز طبع به فرمان هوس گام نزد یک جهان حور، جنیت کش فرمان تو باد
مگس جیفه گیتی نشدی چون دگران شهر طایر فردوس، مگس ران تو باد
زود ازین عرصه گه تنگ عنان پیچیدی ساحت خلد برین عرصه جولان تو باد

* * *

به کسان تو خدا اجر جزیلی بدهد بی جمالت همه را صبر جمیلی بدهد
تواریخ و اشعاری که در این واقعه هایلگفته اند شعرا و فضلا بسیار است و ایراد همه آنها
موجب تطویل می شود. لاجرم به حکم - ما لا یُدْرَکُ کُلُّه لا یُتْرَکُ کُلُّه - بعضی از آنها انتخاب
نموده و در این اوراق ثبت می گرداند و این ندبه سرایی را به پایان می رساند از آن جمله
حضرت افادت پناه شریعت و هدایت دستگاه آخوند الزمانی مولانا ضیاء الدین محمد^۲،
تاریخ این واقعه نیکو گفته.

شعر

چو شد میرزا ابوطالب سوی خلد ازین محنت سرای دیر بنیاد
پی سال وفات او خرد گفت: «نهال» «عمدة السادات»^۳ افتاد
و خواجه معینا کاشی که یکی از مردم اهل این دیار است تاریخ وی را - روح الله تعالی
روحه - یافته و چنینش به سلک نظم جا داده.

شعر

زین جهان میرزا ابوطالب چو رفت با هزاران آرزو سوی بهشت
گشت ناگه از نزول حادثات بسترش از خاک و بالینش ز خشت
خواست گریان خاطر آزرده ام از خرد تاریخ آن نیکو سرشت:
«روح الله تعالی روحه»^۴ بر سر لوح مزار او نوشت
و از زمانی که تاریخ به حساب جمل گفته اند تا حال تاریخی به زبان عربی به این مناسبت
و به این خوبی کم واقع شده، و دیگر نتیجه الفصححا مولانا علی متخلص به سالک که از
نبیره های مولانا اهلی خراسانی^۵ است و مردی فقیر و گوشه گیر است این قطعه در تاریخ وی

۱. اصل: من. ۲. رک: اثر حاضر، ص ۹۳.

۳. شاعر «نهال» را به عدد یک تشبیه کرده و با کسر آن از معادل عددی «عمدة السادات» که عدد ۱۰۱۱ می باشد به سال ۱۰۱۰ ه. ق اشاره کرده است. ۴. به سال ۱۰۱۰ ه. ق اشاره دارد.

۵. اهلی خراسانی: «ترشیزی از شعرای قرن دهم و هفتم با اهلی شیرازی است. وی از ترشیز خراسان است و به سال

گفته و بعضی الفاظ در غایت مناسبت و لطافت است:

سپهر مجد و سخا میرزا ابوطالب	که کرد ابر کفش دخل بحر را فانی
جهان خلق و ادب سید صحیح نسب	که گشت خلق عظیمش بهشت را بانی
شفیق خلق خدا، خیر خواه دشمن و دوست	که بود فیض رسان، آشکار و پنهانی
وحید در فن شعر و فرید در تاریخ	سخی تخلص کردی، گه در افشانی
برای صحبت فردوس ساخت خوانی نو	چو کرد شخص اجل را به عمر مهمانی
چو رفت طبع فگارم به فکر تاریخش	همان ز روح خودش خواستم ز حیرانی
نخست گفت رقم کن به نام بخشش من	به روی صفحه ایام «حاتم ثانی» ^۱
لقب چرا نکنی باز قدوة السادات	کنون که جان برهم وقف کرد نیسانی
وگر کسی طلبد بهر بقعه ام تاریخ	نویس بر سر خاکم، «مزار خاقانی» ^۲
پس آنکهی به دعا برگشا زبان و بگو	به روز حشر شفیعت، علی عمرانی

و اما اشعار بلاغت آیات این سید نیکو صفات از قصیده و غزل و قطعه و تواریخ و معانیات، قریب به هزار بیت باشد و بعضی از آن منظومات، جهت یادگار و تذکار وی در این خلاصه ثبت می شود - به عون الله و حسن توفیقه:

انتخاب قصاید

هر چند بلا بر سر من بیشتر آید از عهده صبرم نتواند بدر آید

→

۹۳۴ در گذشته و از جمله شعرایی است که در دربار سلطان حسین و امیر علیشیر نوایی در هرات گرد آمده بودند و از حیث فکر و ذوق، مقلد شعرای مزبور است. سبک این شاعران هیچگاه در ایران مورد قبول نبوده، به عکس در هندوستان. لغت نامه، ج ۳، ص ۳۶۶۹.

یوسف بن محمد بن شهاب ترشیزی از شعرای دربار تیموریان، بویژه شاه رخ بن تیمور و سلطان حسین بایقرا بود. پس از پایان کار این رساله، به تبریز رفت و در همان جا در گذشت (حوالی ۹۳۰) صاحب دیوان غزل و ساقی نامه است منظومه ای نیز بنام شاه رخ سرود و آن را بسال ۸۳۹ بپایان برد. از دیوان وی نسخه ای در کتابخانه سپهسالار، منضم دواوین شعرای دیگر، لسانی، کاتبی، شاهی و همایون موجود است. ازوست:

هوای ملک بغداد از خراسان بود اهلی را ولی بردند از ره ماه رخساران به تبریزش

«برگرفته از تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۴۵۶؛ الذریعة، ج ۹، ص ۱۱۲ و نتایج الافکار، ص ۳۲»

۱. به سال ۱۰۱۰ ه. ق اشاره دارد. ۲. به سال ۱۰۱۰ ه. ق اشاره دارد.

هر لحظه گر آید غمی از نو، به دل من
 گر از کف خضر آب خورم از لب لعلت
 از نرگس بیمار تو دورم که مبادا
 آژیده سوهانست دل از ضربت تیغت
 آن بخت ندارم که به مهمان من آیی
 دزدیده گر آیم به تماشای تو یک شب
 با این همه بی‌برگی و بی‌حاصلی از عشق
 در جان کشمش رحل اقامت که عزیز است
 دل خسته عشق است و دم توسع علاجش
 لرزان ز سر کوی تو آیند مالایک
 هرگاه که چون مه به لب بام برآیی
 مستانه اگر در چمن از ناز خرامی
 شب زلف معنبر اگر از هم بگشایی
 چون طبله عطار هوا غالیه‌بیز است
 چون نافه چین باد صبا مشک‌فشان است
 نی‌نی به خطا رفتم، این نکهت مشک‌کی است
 سر خیل رسل، نور هدی، شمع نبوت
 در حشر گشاید چو در گنج شفاعت
 بی‌مشورت رای وی اجرا نپذیرد
 جودش چو گشاید در گنجینه بخشش
 از مهرش اگر جرم سها عکس پذیرد
 ور دیده خورشید ز رایش نبرد نور
 فرق من و خاک در آن کعبه که جبریل
 چون گرم شود سوزش هنگامه محشر

با حوصله من نتواند که برآید
 پرگاله خون گردد و از چشم تر آید
 از دود دلم بوی کباب جگر آید
 چون موج که از باد بر آب شمر آید
 کی بر چو منی پادشهی چون تو درآید
 از بخت بد از چار طرف صبح برآید
 سلطان خیالت چو به دل بی‌خبر آید
 مهمان ز درار خوانده و ناخوانده درآید
 این کار نه از دست طبیب دگر آید
 چون قافله‌ای کز سفر پر خطر آید
 خورشید به دریوزه آن بوم و بر آید
 از شرم رخت لاله به صد رنگ برآید
 بوی گل و نسرين ز نسیم سحر آید
 این بوی ز پیراهنت ای سیمبر آید
 این نکهت از آن سنبل چون مشک تر آید
 کز خاک در حضرت خیرالبشر آید
 کز عکس رخس پرتو شمس و قمر آید
 آدم ز گنهکاران محتاج تر آید
 حکمی که ز دیوان قضا و قدر آید
 سرمایه کان پیش کفش مختصر آید
 رخشنده تر از مشعله ماه و خور آید
 محروم چو اعمی ز شعاع بصر آید
 از عرش پی طوف حریمش به سر آید
 چون حکم عتاب از احد دادگر آید

جبریل که مستغنی از آمرزش و عفو است	در سایه آن نخل شفاعت ثمر آید
احکام قدر تابع دیوان قضایش	هر جا که رود حکم قضا بر اثر آید
ز آن پیش که رایات وی افراخته گردد	از جانب حق آیت فتح و ظفر آید
سرسبز بود گلشن جنّت ز بهارش	نخلی که ز سرچشمه او آبخور آید
هر سر که نیابد شرف از خاک در او	شایسته آن است که خاکش به سر آید
چون گرم شود پرسش دیوان قیامت	چون وقت جزای عمل خیر و شر آید
در دفتر اعمال گناهان سخی را	یارب قلم عفو محمد به سر آید

در تاریخ قتل میر احمد نقطه‌ای گفته:

سرخیل اهل اضلال، میر احمد مُضَلّ آنک	شد منکر رسالت، از کفر و از ضلالت
از منکران احمد از پیروان محمود ^۲	چون او سگی نزاده از مادر شقاوت
چون زد قضا دو نیمش از تیغ شاه عباس	کش باد روز محشر از مصطفی شفاعت
از لوٹ هستی او شد چون جنان، جهان پاک	صدر جهنم از وی گردید پر نجاست
چون منکر رسالت بود آن شقی، از آن رو	تاریخ قتل آن سگ، شد «منکر رسالت» ^۳

در تاریخ فوت مولانا احمد اردبیلی گفته:

مفتی شرع نبی احمد که بود	پاکدامن، پاک طینت، پاکزاد
آن که سودندی جبین بر خاک او	شیعیان دین ز روی اعتقاد
آن که از آلودگی هرگز نیافت	دامنش باگرد عصیان اتّحاد
شد به سوی خلد ناگه روح او	گفت جنّت از قدومش خیر باد
منخسف گردید ماه اوج شرع	تیره شد مهر سپهر اجتهاد
چون پناه و مقتدای شیعه بود	چون به مهر چارده معصوم زاد

۱- ۲. به زیر نویس صفحه ۲۹۲ اثر حاضر مراجعه شود.
 ۳. به سال ۱۰۰۱ ه. ق اشاره دارد.
 ۴. احمد اردبیلی: احمد بن محمد، معروف و مشتهر به مقدّس اردبیلی، از علمای بزرگ و فقیهان و متکلمان شیعه است. در اردبیل به دنیا آمد و در نجف متوطن شد و در همانجا نیز از دنیا رفت (۹۹۳ هجری). دارای تألیفات بیشماری است از جمله: حاشیه شرح تجرید قوشچی، حدیقه الشیعه، حاشیه شرح مختصر الاصول عضدی. «برگرفته از: لغت‌نامه، ج ۱۴، ص ۲۱۳۱۹».

شیعه‌ای گفت از پی تاریخ او، «حشر وی با چارده معصوم باد»^۱

* * *

سزد ز رفعت اگر طعنه بر سپهر زنم	که خاک درگه سلطان دین ابوالحسنم
علی موسی جعفر امام جنّ و بشر	که هست خاک در او عبیر پیرهنم
چو میم مدحت او بر زبان کنم جاری	هزار بوسه زند روزگار بر دهنم
ز مهر او دل بی‌کینه‌ام قوی است، چه شد؟	گر آفرید ضعیف آفریدگار تنم
ز عقد مدحت او نرخ کیمیا دارد	به نزد جوهری عقل گوهر سخنم
سزد که بوی مسیح از تکلم شنوند	که شیر خورده عیسی است، روح در بدنم
چنان فراق نصیبم که جای پا به رهش	نهادهام سرو، باور نمی‌کنم که منم

اگر چه کعبه‌روان سوی کعبه رو آرند

ولی به حکم خدا رو به سوی او دارند

حریم کعبه ما آستان شاه رضا است

که طوف کعبه به حکم است و طوف او به رضا است

به قبله‌ای^۲ همه کس رو کنند و، اهل نیاز

کنند رو به حریمش که قبله‌گاه دعا است

چو لطف اوست خطاپوش معصیت کاران

گناهکار نرفتن به حشر، محض خطاست

صبا به مشک فروشی نشسته بر در او

که خاک درگه او، آبروی چین و خطاست

ز خاکبوس درش مهر یافت این رفعت

که آستانه او آسمان عز و علا است

مدام در حریمش کعبه در مناجات است

که آستانه او قبله‌گاه حاجات است

۱. به سال ۹۹۳ ه. ق اشاره دارد.

۲. اصل: به قبله.

به مقتدای چنین، ای نیازمند به ناز^۱ که انبیا همه را سوی اوست روی نیاز
کسی که روی نیازش بر آستانه اوست به سوی روضه رضوان کند نگاه^۲ از ناز
به سقف روضه او طایر نظر نرسد اگر به شهپر روح الامین کند پرواز
به گنبدش چو فتد ناگهان نظر از دور به سوی دیده نیاید نگاه دیگر باز
صبا غبار در صبح خیز او، هر شام برد به رسم تبرک به دار ملک حجاز

طفیل تشنه لبان است خضر بر در او

که رشک^۳ [آب] حیات است، خاک در گه او

دلم سرشته آب و گل محبت اوست خمیر مایه مهرم ز خاک تربت اوست
به سینه مهر وی، از صد جهان گناه مترس که رستگاری کونین، در محبت اوست
به لطف او نه همین اولیا طلبکارند که انبیا همه را چشم بر شفاعت اوست
طواف مرقدش ای کعبه رو، مقدم دار که کعبه نیز امیدش به طوف حضرت اوست
کند به عالمیان فخر کمترین خدمش که آفرینش عالم، طفیل خدمت اوست

شود چو روز جزا شافع تبه کاران

برند بی گنهان رشک برگنه کاران

ز پا به طوف حریم درش دگر نروم میسر است چو از سر، چرا به سر نروم
چو هست قبله حاجت روا حریم درش ز درگهش پی حاجت به هیچ در نروم
رهش به سر روم و از قدم کشم منت به طوف او چو ملایک به بال و پر نروم
خلیده خار ره معصیت چو در پایم چرا به طوف حریم درش به سر نروم
چو سرفرازی کونینم آرزوست چرا به خاکروبی سلطان ابوالبشر نرم

که آنچه روز قیامت به او امید من است

طواف مرقد سلطان دین ابوالحسن است

غریب خاک خراسان، شفیع روز جزا امام ثامن ضامن، علی بن موسی

۱. اصل: نیاز.

۲. اصل: گناه. تصحیح قیاسی.

۳. اصل: رشک حیات.

۴. کلمه از متن افتاده بود که افزوده شد.

یگانه گوهر درج بتول و سبط رسول	بهین دُر صدف بحر آدم و حوا
چو لطف او به شفاعت صلا زند در حشر	ز جنّ و انس، ملایک خرنند جرم و خطا
غبار درگه او جَنّیان به نافه برند	که خاکروبه درگاه اوست مشک خطا
کند ز روضه او کعبه استفاضه فیض	کند ز گنبد او آفتاب، کسب ضیا
شمیم روضه او را برد به تحفه نسیم	برد غبار درش را به رسم هدیه صبا

چه روضه‌ای که زند طعنه بر بنای خلیل

که آن خلیل بنا کرده، این خدای خلیل

به جای پا به سر استاده‌ام به خدمت او	که نشئه یافته‌ام از می محبت او
کنند کحل نظر قدسیان ز خاک درش	خورند خیل ملایک قسم به تربت او
بود کلیم فدائی دست معجزه‌زاش	بود خلیل طفیلی خوان نعمت او
اسیر معصیتم گرچه، لیک آزادم	که بسته‌ام کمر بندگی به خدمت او
سخی که مادح خدام آستانه اوست	اگرچه نیست کسی در جهان به ذلت او
به گوش می‌زندش هر زمان منادی غیب	که ناامید مباش از شفاعت او
به او ببخش خدایا خطا و جرمش را	به آبروی حسین و حسن به حرمت او

برند روی سفیدی به روز عرض گناه

به یک شفاعت او، صد هزار نامه سیاه

* * *

بغیر مدح و ثنایت نگویم ای آصف	خدا چو سوسن اگر ده زبان به من بدهد
بجز تو لب نگشایم به مدحت دگری	ز بهر جایزه گر صد جهان به من بدهد
شوم چو دست تهی بر در فلک نروم	اگر ذخیره دریا و کان به من بدهد
شوم چو تشنه، لب از آب خضر تر نکنم	حیات خویش اگر جاودان به من بدهد
اگر چه عار ندارم که همّت چیزی	ز بهر جایزه یا رایگان به من بدهد
حواله کن صله‌ام را به میر صدرالدین	که از حساب زر من، همان به من بدهد

وله فی التواریخ

فلک عالی بنایی طرح افکند	که آمد رشک این فیروز خرگاه

زند صد طعنه بر گردون به رفعت
خدیو دادگستر شاه عباس
سلیمان حشمتی کاندلر رکابش
چنان شد در جهان مشهور از عدل
نباشد مثل و شبهش در کرم، زانک
چو مزدوران به کار درگه او
چو جور از عدل او باشد گریزان
بود در رشک فردوس از هواش
در او پیوسته جاری چشمه خضر
چو تنها ماندگان گیرد کناری
نظر چون کرد چرخ آن کاخ و منظر
ز معمار خرد جستند تاریخ
چو دولت وقف آن عرش آشیان است
بود تا خسرو و انجم بر اورنگ
به دولت باد دایم شاه عالم

که شد دولتسرای شاه جمجاه
که عدلش کرده، دست ظلم کوتاه
چو جمشید و فریدون اند پنجاه
که گم شد نام نوشروان در افواه
منزه آمد از امثال و اشباه
به دوش آرد فلک، خشت^۱ خور و^۲ ماه
چو بیند کهریا بر بام او کاه
که جان بخش است و عیش افزای و غمکاه
که یابد زو سکندر تا ابد جاه
اگر بر فرض یابد غم در او راه
فلک چون دید آن ایوان و درگاه
ولی تاریخ رمزآمیز دلخواه
رقم گردید: «دولتخانه شاه»^۳
برین فیروزه کاخ هفت خرگاه
درین دولتسرا بر مسند و گاه

تاریخ رفتن شاه عالم پناه به جانب خراسان

دلا نوید که زد روزگار نوبت فتح
به عزم فتح خراسان سمند نصرت تاخت
ز مگه کرد چو هجرت محمد عربی
شد از مهاجرتش در زمانه تاریخی
چو کرد عزم خراسان ز دار ملک عراق

پناه خسرو ایران، جهان پناه عجم
شه ستاره چشم، شاه کج کلاه عجم
که هست خاک درش افسر سپاه عجم
که گشت ناسخ تاریخ سال و ماه عجم
به کینه خواستن از خصم کینه خواه عجم

۱. اصل: خست.

۲. اصل: خوره.

۳. سراینده چنانکه در بیت پیش از این بیت بیان داشته، تاریخ سروده شده به رمز آمیخته است. از آنجا که بنای دولتسرای شاهی به سال ۱۰۰۷ ه. ق. ساخته شده باید از ماده تاریخ همین سال مذکور حاصل آید ولی از عبارت «دولتخانه شاه» به حساب جمل عدد ۱۴۰۲ به دست می آید، سراینده به سبب وزن شعر - همانطور که ذکر دولتسرا را در بیت مقطع نموده - نتوانسته است عبارت «دولتسرا شاه» را - که به حساب جمل برابر با سال ۱۰۰۷ ه. ق. می گردد - بیاورد لذا در پوشش رمز از تعمیم آمیخته به ایهام «خانه» با «سرا» استفاده کرده است.

زمانه از پی تاریخ بر صحیفه دهر نوشت، «دولت و اقبال پادشاه عجم»^۱

تاریخ فوت حکیم نظام الدین علی طاب ثراه

معدن علم و خرد ملاً نظام الدین علی

آن که بودند اهل حکمت از وجودش محترم

روح افلاطون روان از حکمتش در پیچ و تاب

نسخه یونانیان از غیرت کلکش دژم

چون نگه کردی ز روی علم و حکمت در مریض

چون مسیح‌اش صحت جاوید بخشیدی به دم

ز آن نکرد از نسخه نسخ معجزات عیسوی

تا نسازندش به جرم روحبخشی متهم

کرد جالینوس ثانی خامه دهرش لقب

حکمت آموز ارسطو داد دورانش علم

و ه که آخر گشت محتاج طبیب عافیت

شد چنان غواصی آخر غرقه بحر عدم

مقتدای اهل حکمت آه کز عالم برفت

مجلس آرای عدم شد زینت افزای عجم

چون شد از دنیا و تاریخ مناسب خواست فکر

تا نگارد بهر او بر صفحه عالم قلم:

«آه آه از مرگ جالینوس ثانی»^۲، گشت ثبت

«حیف حیف از حکمت آموز ارسطو»^۳، شد رقم^۴

سر زد از طبعم چوبی فکر این دو تاریخ نکو

گر یکی کم باشد از تاریخ اول، نیست غم

۱. به سال ۱۰۰۶ ه. ق اشاره دارد.

۲. به سال ۱۰۰۱ ه. ق اشاره دارد.

۳. به سال ۱۰۰۲ ه. ق اشاره دارد؛ و همان گونه که شاعر آورده با افزودن یکسان به تاریخ اول یعنی ۱۰۰۱ ه. ق، تاریخ فوت حکیم نظام الدین علی به دست می آید.

۴. چنانچه سراینده خود در بیت مقطع تصریح نموده تفاوت یکسال در بیت تاریخ را مهم ندانسته است.

تاریخ فوت شیخ ابوالفضل فیضی^۱ شاعر

شیخ فیضی کزو جهان پر بود	از جهان رفت و، شد جهان خالی
بود خورشید آسمان سخن	شد ز خورشید، آسمان خالی
شد چو پر نور از فضای جنان	گشت ازین تیره خاکدان خالی
تا تن او گداخت دانش را	گشت از مغز استخوان خالی
یک سخنور برفت و پنداری	شد جهان از سخنوران خالی
یک گهر کم شد از خزاین و شد	از دُر و لعل، بحر و کان خالی
یک خوش الحان، زبان به خود در بست	شد ز طوطی شکرستان خالی
چید یک گل زمانه زین گلشن	شد ز گل، صحن بوستان خالی
رفت از هـند یک سخن پرداز	آمد از هند کاروان خالی
شد چو خالی جهان ز رفتن او	بد چو از روح او جنان خالی
این دو تاریخ کلک فکر نگاشت:	«شد سوی خلد» و «شد جهان خالی» ^۲
سوی خلد ار چه واو او با یاست	به ضرورت، زیبا بدان خالی
تا رسد فیض اهل فیض مباد	قالب فضل از روان خالی
شیخ ابوالفضل را بقا چندان	که تن او بود ز جان خالی
بر سرش باد ظلّ اکبر شاه	کز سخا کرد بحر و کان خالی
هر که گوید سخن بغیر ثنائش	دهنش باد از زبان خالی

تاریخ فوت امیر صدرالدین محمد میرزا شرف جهان^۳

صدر انام، اختر برج شرف میر فلک رتبه عالی گهر

۱. شرح احوال شاعر در فصل دوم از اصل هشتم کتاب خاتمه، در ذیل همین نام درج شده، و شادروان احمد گلچین معانی در ذیل نام شاعر، مطالب مبسوط و سودمندی در کتاب تذکره میخانه، ص ۲۴۷ آورده اند.

۲. هر دو ماده تاریخ در این مصرع به سال ۱۰۰۴ هـ. ق اشاره دارد.

۳. امیر صدرالدین محمد میرزا شرف جهان: از خاندان معروف سادات سیفی حسنی قزوین بود. پدرش شرف الدین در تحصیل دانشهای شرعی و عقلی و ادبی ممتاز بود. صدرالدین محمد پس از فوت پدر به سال (۹۶۸)، جای وی را گرفت و به مناسبت قابلیت و استعداد، خصوصاً در علم موسیقی و ادوار و خط نستعلیق، به گونه ای که اسکندر بیگ منشی اشاره دارد تشخیص خط او از خط سلطانعلی دشوار بود، مقام شامخی به دست آورد. وی در سال ۱۰۰۷، هنگامی که در رکاب شاه عباس به خراسان می رفت در شهر بسطام درگذشت. «برگرفته از، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۶۸۴».

گوهر یکتای گرامی صدف	اختر تابنده هفتم سپهر
فخر کنند ار به وجودش سلف	از شرف و سیرت خلُقش سزد
مادر ایام ندارد خلف	چون گهر ذات گرامی او
شد ز قضا نقد حیاتش تلف	عاقبت از دار فنا رخت بست
گشت رخ ماه کبود از کلف	جامه سیه کرد فلک زین عزا
قدوه و ملجا و ملاذ و کنف	حیف که ارباب خرد را نماند
بُد چو ازو اهل طرب را شعف	بود چو ارباب نغم ^۱ را ملاذ
ماند ز آهنگ و نوا چنگ و دف	نغمه سرایان همه بستند لب
عود برآورد فغان از اسف	بربط و طنبور گسستند تار
بود طلبکار چو از هر طرف	از پی تاریخ وفاتش خرد
پیش وی آورد به رسم تحف:	فکر، به یک بیت دو تاریخ بکر
«صدر جهانی و جهان شرف» ^۲	«ملجاء دنیا و ملاذ انام»
خاک در مرقد شاه نجف	باد حنوطش ز پی مغفرت

تاریخ فوت محمد نفیس ولد اسد خان

کز نوبهار عمرش، کامی ندید بلبل	نوباوه اسدخان، آن طفل نورسیده
وز همنشینی گل، آشفته گشت سنبل	از ناشکفتن او گل چاک زد گریبان
گفتم ندید بلبل، از «غنچه» حاصل «گل» ^۳	چون باغبان طلب کرد تاریخ سال فوتش

تاریخ برکه خواجه سلطان محمد پُشت مشهدی

ز خویش و تبارش نمود انتخاب	زهی خواجه سلطان محمد که دهر
که معمور ازو شد جهان خراب	بنا کرد عالی بنا برکه‌ای
که لب تشنگان را کند کامیاب	شد احداث از خیرش آبشخوری
توان یافت خاصیت مشک ناب	ز لای ته نیلگون برگه‌اش

۱. اصل: نعم.

۲. هر دو ماده تاریخ در این بیت به سال ۱۰۰۸ ه. ق اشاره دارد.

۳. اشاره به سال ۱۰۰۸ هجری است که از تفریق عدد گل از غنچه به دست می‌آید.

شفا بخش نوعی که بهر علاج	توان خورد آبش به جای گلاب
حیات ابد یابد از فیض آن	خورد هر که زین برکه یک شرب آب
به رشک است ازو چشمه زندگی	ز آبش بود آب حیوان تباب
شوند از پی سال احداث آن	چو لب تشنه ای چند تاریخ یاب
بگو: «ثانی چشمه زندگی»	به شرطی که آن چشمه باشد پُر «آب» ^۱

تاریخ برکه خواجه نظام الدین سبزواری که در برابر دولتخانه ساخته

در ایام فرمانده تاجبخش	شهنشاه صاحب لوای جهان
خدایو جهانگیر عباس شاه	جهاندار و کشورگشای جهان
نظام جهان خواجه نیک رای	جهاندار دیده و کدخدای جهان
بنا کرد عالی بنا برکه ای	که تنگ است بر روی فضای جهان
دگر در جهان ساخت آبشخوری	که شد رشک جنت سرای جهان
دگر آبی آورد بر روی کار	که شد آبرویی برای جهان
خورد هر که زین برکه یک شربت آب	نگردد فنا از فنای جهان
پی سال تاریخ اتمام این	که بادش بقا با بقای جهان
چو شد در جهان ناسخ برکه ها	بگو: «ناسخ برکهای جهان» ^۲
چو او هر که سازد چنین برکه ای	بیامرزد او را خدای جهان

* * *

چو این نیلگون برکه اتمام یافت	ازو خوردم آبی به یاد حسین
چو پرسند تاریخ لب تشنگان	بگو: «خوردم آبی بیاد حسین» ^۳

تاریخ فوت مولانا غضنفر شاعر کرجاری^۴

حیف از ملا غضنفر، آن که بود	در سخن پرداختن ممتاز عهد
آن که مثلش در سخن سازی ندید	پیر دوران تاکنون ز آغاز عهد

۱. شاعر در این بیت با افزودن معادل عددی کلمه «آب» به معادل عددی «ثانی چشمه زندگی» - یعنی ۱۰۰۵ هـ. ق - به سال واقعه اشاره دارد. اما به غلط در نسخه اساس در زیر عبارت عدد ۱۰۰۲ آمده است.

۲. به سال ۱۰۰۸ هـ. ق اشاره دارد. ۳. به سال ۱۰۰۸ هـ. ق اشاره دارد.

۴. ترجمه احوال شاعر در صفحه ۱۶۱ اثر حاضر آمده است.

چون سخن پرداز عهد خویش بود گشت تاریخش، «سخن پرداز عهد»^۱

تاریخ فوت قاضی سمنان

حامی اهل شریعت قاضی سمنان که بود

محرم بیت الحرام و محرم بیت الحرم

بود ازو افروخته شمع روان مصطفی

بود ازو افروخته اهل شریعت را علم

اهل شرع مصطفی را قاضی صاحب لوا

خیل آل مرتضی را میر با خیل و حشم

افتخار اهل شرع از اقتدار علم و فضل

مفخر دهر از علو رتبه و قدر و همم

ناگهان از اقتضای کل شیء هالک

بست رحل هستی و زد خیمه در ملک عدم

بود از عز و شرف چون اهل سمنان را ملاذ

بهر تاریخش، «ملاذ اهل سمنان» شد رقم^۲

تاریخ فوت ملا محمد مرشدی زواره^۳

سر اهل ارشاد ملا محمد که نخل وی از صرصر دهر افتاد

چو بد سرور اهل ارشاد از آن قوم برآمد ز مرگش هزار آه و فریاد

چو تاریخش از اهل ارشاد جستند رقم زد خرد، «سرور اهل ارشاد»^۴

تاریخ وفات مولانا شاه مرتضی فقیه

شاه سریر دانش، آن مرتضای اسلام کز علم دین برآورد، در عرصه جهان، نام

آن بحر علم و دانش، کز غایت تبخر می برد فضل ازو فیض، می یافت علم ازو کام

آن قدوة افاضل، کز علم و فضل خواندش علامه زمان دهر، قطب زمانه ایام

۱. به سال ۱۰۰۳ ه. ق اشاره دارد.

۲. به سال ۱۰۰۸ ه. ق اشاره دارد.

۳. شرح احوال شاعر در فصل شعرای یزد درج شده است.

۴. به سال ۱۰۰۸ ه. ق اشاره دارد.

مست می معارف، آن فیض بخش عالم کز جام او افاضل، بودند جرعه آشام
تا کامیاب گردند، خیل ملایک از وی از کشور جهان زد، در عرصه عدم گام
چون اهل علم و دانش، اسلام را ملاذند تاریخ فوت او شد، «حیف از ملاذ اسلام»^۱

تاریخ مبارکباد آصف جاه آقا خضر

بود تا روز عید و گردش ایام و سال و ماه
مبارکباد روز عید بر نواب آصف جاه
کدامین عید^۲، آن عیدی که بر پیشانی صبحش
بود نقش آیت بهروزی ایام و سال و ماه
کدام آصف وزیری، برخیا شانی قضا حکمت
که بر بالای قدرش اطلس گردون بود کوتاه
خضر نامی که ریزد آب حیوان از نی کلکش
فلک جاهی که گنج در فضای قدرش این درگاه
زحل در پاس او گردن نهاده هر شام بی اجبار
فلک در خدمتش بندد کمر هر صبح بی اکراه
بود هر روز صبح عید و هر شب شام اقبالش
بود کارش همه نیکو و تدبیرش همه دلخواه
نشیند چون صبح عید بر مسند ملایک را
شود لفظ مبارکبادی او زینت افواه
رقم شد بهر تاریخ مبارکبادی عیدش
«مبارکباد روز عید بر نواب آصف جاه»^۳

تاریخ قیصریه آصف جاهی آقا خضر

به عهد شاه کیوان رتبه عباس شهنشاه فریدون عدل جم داد

۲. اصل: - عید.

۱. به سال ۱۰۰۹ ه. ق اشاره دارد.

۳. به سال ۱۰۰۸ ه. ق اشاره دارد.

عدالت شیوه‌ای کز رفع ظلمش	کهن ویرانه عالم شد آباد
سخت‌پوش پیشه شاهی ابردستی	که شد سیلی زن بحر از کف راد
عطاگستر خدیوی تاجبخشی	که جودش حاصل او داد بر باد ^۱
خضر نام آصف او کآب حیوان	ز جوی چشمه سار کلک او زاد
چنان کوشید در معموری ملک	که رفت ایام را ویرانی از یاد
نظام ملک عالم داد زآن سان	که شد روح نظام الملک ازو شاد
به جویی کآبخورد خامه اوست	نشان آب حیوان می توان داد
ز بهر زینت و آرایش ملک	ز فرط همت و جود خداداد
نمود احداث نوبازاری امسال	که هرگز روی ویرانی مبیناد
چه بازاری که گویی زین کهن سقف	سپهر مشتری از نو شد ایجاد
چو احداث بنای این شد امسال	چو اتمامش به سال دیگر افتاد
پی اتمام و احداث بنایش	دو زیبا مصرع تاریخ رو داد:
«بقایش با بقای عمر آصف»	«بقای عمر آصف تا ابد باد» ^۲
خلل از گردش دوران مبادش	بود تا دور چرخ دیر بنیاد

تاریخ پیاده رفتن شاه دین پناه به مشهد رضا صلوات الله علیه

علی موسی جعفر، امام جنّ و بشر	که روح قدس به خاک درش فتاده به طوف
به خاک درگه او خسرو عجم ز عراق	پیاده از سر اخلاص رو نهاده به طوف
چو از کمینه غلامان اوست، شد تاریخ:	«کمینه بدرش می رود پیاده بطوف» ^۳
تاریخ دو حج گزاردن حضرت سیادت پناه مخدومی امیر رفیع الدین حیدر معمای	
«پیاپی زیارت کن کعبه را» ^۴	ز مابسی نصیبان درود و سلام
«ز لطف ابد شد دو حجت نصیب» ^۵	که یارب شود روزی خاص و عام

۱. اصل: که جودش حاصل داد است بر باد.

۲. کاتب در متن زیر مصراع اول عدد ۱۰۰۸ و زیر مصراع دوم عدد ۱۰۰۹ را نوشته است که هر دو خطاست. از مصراع اول به حساب جمل سال ۱۰۱۰ به دست می آید و مصراع دوم، عدد ۱۰۰۹. از آنجا که سال در هر دو مصراع باید یکسان باشد، شاعر حرف «آ» در واژه «آصف» را برابر عدد ۲ به حساب آورده. بدین ترتیب تاریخ بنای قیصریه آقاخضر به سال ۱۰۱۰ ه. ق قطعی است.

۳. به سال ۱۰۱۰ ه. ق اشاره دارد.

۴. به سال ۱۰۱۰ ه. ق اشاره دارد.

۵. به سال ۱۰۱۱ ه. ق اشاره دارد.

ز بیت دوم مصرع اولین بخوان بهر تاریخ طوف مقام
اگر سال دیگر هم از لطف حق نصیبت شود طوف بیت الحرام
پی سال تاریخ حج سیوم بخوان مصرع اولین را تمام

تاریخ ولادت پسر ناظم^۱ میر محمد جعفر

پس از نه مه ایزد ز درج شرف مرا گوهری داد نیکو سرشت
که گفته ست صاحب خرد گوهر است پسر خواه خوش صورت و خواه زشت
پسر نزد اهل بصر کوکبی است که باشد طلوعش ز برج بهشت
پسر بی بها، دُر یکدانه است که گردید از او بهره ور هر که کشت
قلم بهر تاریخ مولود وی «دُر درج ادراک و دانش»^۲، نوش

لفز معمّا به اسم ملکی

بشنو ز روی تعمیه اسم مربّعی
کاوه ست از اسامی ابنای روزگار
ربع نخست و ثلث دوم نیم ثالثت
حرف چهارم ش که دو چارست نصف چار
گردید آشکار که هستند این حروف
هر یک فزون ز دیگری امّا به یک قرار
هر یک فزون ز دیگری امّا عجبر آنک
بیرون و اندرونش مساوی است در شمار
نصف نخست او که قرین است با نشاط
تن راست روح، خاصه به وقت گل و بهار
گردد گشاده روی اگر نیم آخرش
در معنی است سوخته در لفظ تاجدار
نقدش هزار مرتبه را چون کند زیاد
نقد وی است مرتبه گر کم کند هزار

۲. به سال ۹۹۸ ه. ق اشاره دارد.

۱. منظور سخی.

سازی فزون دو مرتبه حرف آخرش
گردد به رمز حاصل این اسم آشکار
خواهی به طرز تعمیه زین چار نقد اگر
نقدش همان درون وی است ای جمل نگار
یابی ز روی تعمیه تاریخ این لغز
گردد فزون چو مرتبه‌ای هر یک از هزار

به اسم کمال

اسم مربّعی که بود آخرش سه ده	ثلثان آخر، اوّل این اسم در شمار
کسری که حرف اوّل او دارد از اخیر	دارد اخیر هم ز دوم حرف برقرار
زیب و نگار حرف بود از نقاط لیک	نه زیبار آمده نه قابل نگار
نصف نخست اوست موافق به روی ماه	نصف اخیر اوست مشابه به رنگ یار
پوشیده رخ کند چو شب خود بدّل به روز	فرض است دفع کردنش از حکم کردگار
چون ز آب دور گردد باشد شبیه او	ارضی کزو گیاه نروید چو شوره‌زار
نصفی ز حرف اوّل و آخر مضاعفش	در جنب او کواکب چرخند ذره‌وار
نصف اخیر را چو کنی کم ز خود، شود	تاریخ سال این لغز از رمز آشکار

وله فی الغزلیات

آنجا روم که بی‌خبران بیشتر روند
مستان به کعبه و عرفات دگر روند
این بتکده‌ست بارِ برهمن به رخصت است
بیت الحرام نیست که ناخوانده در روند
باشد همان عزیز به کنعان متاع مصر
صد کاروان اگر ز پی یکدگر روند

* * *

ز ضعفم قوّت آه و فغان نیست	سراپایم بغیر از استخوان نیست
به غارت می‌دهد از یک تبسم	شکر چندان، که در صد کاروان نیست

ندیدم هیچ سودی از محبت که در سودای دل، غیر از زیان نیست

* * *

با آنکه دل نمی دهم گل بر او زخم می جویمش که تیغ تغافل بر او زخم
بود آن که همنشینی گل بار خاطرش کو^۱ این زمان که طعنه سنبل بر او زخم
من عندلیب زاده این گلشنم کجاست شاخ گلی که نعره بلبل بر او زخم

* * *

کی مست می عشق تو محتاج ایام است پروانه این شمع چه کارش به چراغ است
آرایش گلزار بود از گل و سرین آرایش مآتمکده از پنبه داغ است
از می نبود مستی ارباب محبت لایعقل این باده خمارش ز ایام است
هر باغ که بوی تو نیاید ز نسیمش ریحان به رهش باعث خشکی دماغ است

* * *

کوی عشق است این نه جای زهد و طاعات است این
دامن آلوده می باید، خرابیات است این
اینکه از هجرش سیه روزم نه از بخت بد است
کرده های ناپسندم را، مکافات است این
برنگردد هیچ کس نومید ازین در، خوش درآ
هر چه داری می خرنند اینجا، خرابیات است این
با حریفان خوب ننشسته ست شطرنجت سخی
پر مشو غافل به اندک بازی^۲ مات است این

* * *

سرگرمی ام ز گرمی خوی محبت است بی تابى دلم ز غلوی محبت است
پژمردنش ز آه دل آزدگان مباد نخلت که آب خورده جوی محبت است
اینجا نیاز باید، عریان شدن چه سود این کعبه نیست، این سر کوی محبت است

۱. اصل: گو.

۲. اصل: بازی.

بی‌تابی^۱ اگر کنم از دوریت مرنج کین اضطراب دل، ز غلوی محبت است
مستی هر کسی بود از جام می سخی مستی ما ز جام و سبوی محبت است

* * *

یکبار بی‌دلی به تو پهلونشین نبود کز هر طرف هزار طرف در کمین نبود
بد مهری زمانه به ما نیست این زمان کی بود روزگار که با ما به کین نبود

* * *

سرسبز بهاری که گلش روی تو باشد
خرم چمنی کآبخور جوی تو باشد
صد ساله پی شکر، به یک سجده توان رفت
محراب اگر گوشه ابروی تو باشد

* * *

باز در کوی محبت، فتنه سرگردان کیست
غمزه تعلیم از که دارد^۲ ناز در فرمان کیست
کیست بیاع متاع ناز در بازار حسن
شورش اهل محبت بر در دکان کیست
از سیه بختان که بر مهر و وفایش بسته دل
آسمان کین با که دارد، در کمین جان کیست
شور محشر گرم می‌بینم نمی‌دانم که باز
از شهیدان محبت پرسش دیوان کیست

* * *

کسی چه سان دل از آن تندخو بگرداند ز قبله کس نتواند که رو بگرداند
ز بس که نام برآورده‌ام به بدنامی به هر که رو کنم از شرم رو بگرداند
از آن به بندگی افتاده‌ام که می‌خواهم کسی مرا بخرد گرد او بگرداند

* * *

۱. اصل: بی‌تابی.

۲. اصل: دار.

خو کرده‌ام به غم چه توان کرد عادت است شادم ز تلخکامی هجران طبیعت است
آسودگی بلای دل دردمند ماست بهبود حال ما نمکی بر جراحت است

* * *

سرت گرم به یک دیدن بخر جانی که من دارم
که ارزان است و بی مقدار چندانی که من دارم
بسوزد با همه سنگین دلی آخر دلت بر من
اگر آگه شوی از سوز پنهانی که من دارم
دلت نازم چه می‌پرسی ز حال سینه چاکم
که معلوم است از چاک گریبانی که من دارم

* * *

ز جعد زلف تو یک حلقه بی‌اسیر مباد بنای مهر و محبت خلل پذیر مباد
کشند خار و خس از خوابگاه راحت ما نصیب پهلوی ما بستر حریر مباد

* * *

ریخت خون هر که بود آن‌گه در بیداد بست^۱
بعد قتل عالمی زنجیر عدل و داد بست^۲

* * *

گر شوی ز افغان من بیدار، منع من مکن زانکه بر مرغ سحر نتوان ره فریاد بست
منع شیرین گر توان کردن ز مهر کوهکن کی توان راه خیالش بر دل فرهاد بست

* * *

از گلستانی که هر کس گل به دامن می‌برد باغبان از دیدن گل، رشک بر من می‌برد

* * *

مسکین سگی که جسم من ناتوان خورد
جسم مرا سگی که خورد استخوان خورد

سودای عشق خواه زیان باش خواه سود

از جان گذشته کی غم سود و زیان خورد

* * *

به امید وفا تا کی در این زندان توان بودن بیا ای مرگ و از قید حیات آزاد کن ما را

* * *

سر خونریز خود داریم و تنها برنمی آید

که کار این چنین بی کار فرما برنمی آید

چو میل دلبری داری ازین پس گرمتر پیش آ

ز مردم جان گرفتن بی تقاضا برنمی آید

ز ما دلخستگان گر نقد دل خواهی تحمل کن

ز راز مفلس گرفتن بی مدارا برنمی آید

در تاریخ فوت غیاث نقشبند

شهره دوران فرید روزگار ثانی مانی، غیاث نقشبند

آن که بود از خامه سحر آفرین دست او را پایه بر جای بلند

می خریدند آن که نقش او به جان صورت آرایان چین بی چون و چند

بود پیش خامه صورتگرش صورت بهزاد و مانی ریشخند

عاقبت از تخته هستی بهشت نقش او بافنده این نه پرند

خواهی از تاریخ او از روی رمز در حساب از نفی آحادش کنند

سازم این مصراع را بر تخته نقش کرد رخ پنهان «غیاث نقشبند»^۱

منتخب غزلیات

خوشدلی بار دل ماست غم یار کجاست دل سودا زده و خاطر افکار کجاست

۱. اشاره به سال ۱۰۱۰ ه. ق است. توضیح رمز اینکه منظور از «رخ پنهان کردن» انداختن حرف «غ» از «غیاث» که می شود: «یاث نقش بند» = ۱۰۱۷، و چون آحاد آنکه عبارت از «الف = ا» و «ب = ۲» و «د = ۴» و مجموعاً «۷» است از ۱۰۱۷ کم شود، ۱۰۱۰ به دست می آید.

برهمن زاده این بتکده ام ننگم باد گر بیرسم ز کسی حلقه زئار کجاست
منم آن بلبل دور از گل نادیده چمن که همه عمر ندانسته، که گلزار کجاست

* * *

نگاهبانی خود داد تا نگاه مرا دگر به چشم ندید آفتاب ماه مرا
به زیر چشم نگه کردنش به آن ماند که می رود ز پی و می خرد نگاه مرا
نمانده ست به محشر امید مغفرتم مگر به لطف ببخشد خدا گناه مرا
گناه کار چنانم، که در عذاب افتد فرشته ای که برد نامه سیاه مرا

* * *

کیست بیاع متاع ناز در بازار حسن
شورش اهل محبت بر در دکان کیست؟
از سیه بختان که بر مهر و وفایش بسته دل
آسمان کین با که دارد، در کمین جان کیست؟
شور محشر گرم می بینم نمی دانم که باز
از شهیدان محبت پرش دیوان کیست؟

* * *

دیگر بهار شد که سوی دشت رو کنند رندان هوای سبزه و میل سبو کنند
دیگر ز پای خم نشود دور محتسب زین باده قطره ای اگرش در گلو کنند
گاهی که می کند نگهی خوب می کند کاری که کم کنند ندیدم نکو کنند
از آب دیده غسل سخی کن که درخور است میخواره را به زمزم اگر شست و شو کنند

* * *

دل که با جان چون محبت الفت دیرینه داشت
با توام کرد آشنا از بس که با من کینه داشت
طالب این بی اعتباری بیشتر فهمیده بود
کز محبت خاطری صافی تر از آینه داشت

* * *

در میان عاشقان مایل به بازار من است
از همه کوتاه‌تر گویا که دیوار من است
رشته زُئار و تار سبجه پیش من یکی ست
آنچه زاهد سبجه نامش کرده زُئار من است
پیش او بی‌قیمتیهایی من از بی‌طالعی ست
ورنه صد چون یوسف مصری خریدار من است
ای سخی در عاشقی خون خوردن و دم نازدن
کار هر کس نیست، کار توست یا کار من است

* * *

دل را دگر به زنجیر نتوان برش نگه داشت
چون برده بود بایست محک‌ترش نگه داشت
هر دل که سوخت خود را در آتش محبت
باید پی تبرک خاکسترش نگه داشت
این دل کزو بجانم چون صید زخمی اوست
بازش به او سپارم نتوان گرش نگه داشت

* * *

گر کند چشم ز ما پرهیز دور از کار نیست
چشم من پرهیزد و از مردم بیمار نیست
می‌شود خوشحالی اغیار دامنگیر من
ورنه از رفتن سر کویت چنان دشوار نیست
نامسلم‌انم مخوان زاهد اگر تر دامنم
کفر در می‌خوردن و ایمان به استغفار نیست

وله فی الرباعیات

مجنون و غم فراق و چشم پر خون لیلی و دل کباب و اشک گلگون

آن ناله همی کند که لیلی، لیلی وین نوحه همی کند که مجنون، مجنون

* * *

الماس بود حاصل چشم تر ما دوزخ نبود به گرمی بستر ما

از سردی روزگار ایمن باشد هر سبزه که بردمد ز خاکستر ما

* * *

ای دوست مپرس کافتراق تو چه کرد دور از تو به جانم اشتیاق تو چه کرد

با سخت دلی دلت بسوزد بر من گر با تو بگویم که فراق تو چه کرد

* * *

روشن شده از شمع رخس خانه عمر لعلش به مسیح داده پروانه عمر

دوری و غم فراق او می کشدم آن نیست که پر شده ست پیمانه عمر

* * *

مهر تو جهانیان به جان نفروشدند یک ذره غمت به صد جهان نفروشدند

چیزی که به صد هزار منت بخرند هرگز آن را به رایگان نفروشدند

وله فی المعنیات

به اسم غنی

شود غرق عرق خورشید را از شرم پیراهن زند از ناز دامن بر میان چون آفتاب من

رفیعی

آستانش خاکبوس اهل ادراک آمده بر در او ماه و مهر و مشتری خاک آمده

شیخ

با غیر اگر نشیند ای دل چه شود ور صحبت او گزیند ای دل، چه شود

گر غیر پس از هزار خواری یک بار گرمی زان شوخ بیند ای دل، چه شود

آبل

دو دل در عاشقی تا کی، ز خود بگسل به غم خو کن

دل خون گشته را بر تار زلفش بند و یک رو کن

زین

ز عشقت غیر بود آسوده خاطر ز ریو آسان دل خود بردی آخر

علیرضا

چو خط بر عارضش بینم در آخر مرا افزون شود مهرش در آخر

امت

همه شب آن که شمع محفل ماست خورشش چون نظر کنی دل ماست

باباشاه

دل سرد شد ز مهر رخ مهوشان دهر گرم آنکه دید در رخ آن ماه روی شهر

* * *

[۱۰] میر رفیع الدین حسین^۱ رفع الله قدره

او نیز از آجله سادات طباطبائی است و نبیره عم سیادت و فصاحت پناه امیر رفیع الدین حیدر معمای. سیدی خوش فهم، درست سلیقه، پاکیزه اطوار است و مشفق تیز طبع، کافی منش، کارگزار^۲، ذهن وقادش نقاد زر معانی و لطف عمیمش چاره ساز گم گشتگان وادی پریشانی، دیباچه مکارم و خلاصه اکارم است، به محاسن فضل و افضال از اقران در گذشته و به کرایم افعال و اخلاق بر ابنای زمان فایق گشته، قدمی دارد در طریق شفقت نسبت به یاران بلکه به سایر مردمان کارگزار، و زبانی به گاه مباحثه و مکالمه خصوصاً در مباحث حکمیات و معقولات شکر نثار.

شعر

ستوده عادت و پاکیزه خوی و روشن رای

خجسته طلعت و شیرین کلام و فرخ فال

۱. در عرفات، ص ۴۳۴ درباره او آمده است: «اصل و مراتب درجات رفیع انسانی، میر رفیع الدین کاشانی، سید زاده آهسته، خوش طبیعت، به حالت خویش است و از اهل این روزگار است. با مزه حرف می گوید. و میر حیدر معمای نیز رفیقی^{*} تخلص دارد.

عهدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد یک آفریده رو به غم آباد ما نکرد»
*. رفیعی صحیح و رفیقی اشتباه کاتب است. ۲. اصل: کارگذار.

جهان فضل و شرف، عالم حیا و وفا

سپهر مجد و علا، آفتاب عزّ و جلال

مجملاً ثمره شجره فضل و نیکو محضری است، و بغایت متقی وضع و نفس الامری است در زمرة فضلا و اهل علم، به وفور کاردانی و کفایت، گوی مسابقت از همگنان می رباید و روزگار فرخنده آثار را بر اقتنای محامد و مآثر، مقصور و محصور می گرداند و در زمرة خوش طبعان و شاعران نیز به شعرشناسی مسلّم جمهور است و در مجلس مهرورزی و مودّت اندوزی مقدّم و دستور، در اوایل جوانی و ایّام شباب به آشنایی عالی حضرت سیادت و فضیلت پناه، حقایق و معارف آگاه، علامه العلما المحققین و برهان الحکماء المدققین، ثالث المعلمین، سلطان اساطین الفضلاء الخافقین، مبدع الحقایق فی اصول الدین، فیاض نعم الحکم علی المستفیدین، حامیاً للفضلاء و المتکلمین، معیناً للاسلام و المسلمین، اعظم اعظم النجباء فی الاقالیم، اعنی ظهر الملة و عون الحکمه میرزا ابراهیم^۱ - لا زال ظلال افادته و حقایقه و معارفه و افاضته علی مفارق الطالبین الی یوم الدین - به دارالاسلام همدان رفت و در مصاحبت و مجالست آن خلاصه ذریه خیرالبرایا در آن آب و هوا نشو و نما نموده به حسن مصاحبت وی به اعلی مراتب فضایل و کمالات ترقی فرمود و در زمان وزارت اعتماد الدوله میرزا سلمان جابری^۲ به اردوی معلّی رفته سیورغال کرامند در حوالی نهانند جهت خود ساخت، و الحال زیاده از بیست سال است به همان سیورغال یا بعضی از آن، در آنجا اوقات به بهترین وجهی می گذرانند، و همواره معتقدّ فیہ سلاطین و حکام با تمکین بوده، مالکان آزّمه حکم دارالملک همدان و قایدان آعنه آن ولایت سعادت نشان، زواهر جواهر نصایح و خیرخواهی او را در حین مستی سلطنت و عین غفلت حکومت زیور سوار معصم شوکت و

۱. «سید میرزا ابراهیم ظهیرالدین، از سادات طباطبای همدان بود. پدرش در همدان منصب قضا را داشت. مدّتی در نزد بزرگانی چون میرزا مخدوم اصفهانی و میر فخرالدین سماکی تلمذ کرده و از او اجازه گرفت. پس از درگذشت شاه طهماسب به همدان رفته و به تدریس پرداخت و هر چند امر قضا بوی محوّل شده بود، لکن بیشتر نایبانش به قطع و فصل مراعات می پرداختند. او با دربار شاه عباس ارتباط داشت و طرف توجّه وی بود. مصنفاتی دارد از آن جمله: حاشیه برکشاف، حاشیه بر اشارات الانموذج الی ابراهیمیه و... در سال ۱۰۲۶ هجری فوت شد. تاریخ تشیع، ج ۱، ص ۲۸۸. ۲. شرح احوال وی در فصل شعرای قزوین مضبوط است.

گوشوار عروس سلطنت می‌گردانند و بدین واسطه حلّ و عقد مهمان شرعیات آنجا به قبضه آرایش اقتدارش درآمده در تشیید ارکان دین و تمهید بنیان شرع مبین، شروع به نوعی می‌کند که زبان خواصّ و عوام آن طرف به شکر آن جاری و مذکور است و گاهی به اقتضای طبع مستقیم و رأی صواب نما عمل نموده، قضایا را بر وفق رضای طرفین فیصل می‌دهد. و در این اثنا به جهت موزونیت به شعر گفتن توجه نموده و ابیات رنگین و تواریخ دلنشین از لوح خاطر فیض مآثر به عرصه ظهور می‌رساند و تخلص به نام نامی خود می‌کند. در این اوقات که سنه عشر و الف (۱۰۱۰) هجریه است فقیر کثیرالتقصیر به تقدیر ایزد ملک قدیر به آن صوب با صواب رفته، جهت تجدید مراسم دوستی سابق آن حضرت از گنجخانه فرایده^۱ بلاغت دُری چند گران بها در کنار مخلص به یادگار نهاد که شعر شناس طبع، با کمال وقوف و تتبع از قیام نمودن به تعریف آن قاصر است و از توصیف آن افکار^۲ به عجز و قصور معترف، لاجرم عنان قلم از آن بازداشته به این چند بیت اختصار می‌نماید و به ایراد این قطعه از مداحی وی خود را قانع می‌گرداند:^۳

شعر

جهان خلق و امیر وفا رفیع الدین	که ماه را به مکان تو احترام بود
تو آن فصیح سخن‌گستری که گاه سخن	شکر ز غصه لفظ تو تلخکام بود
چو بحر طبع لطیف تو موج گوهر زد	حدیث قلزم و امثال آن حرام بود
مرا به دست قلم که گهی سلام فرست	که یادگار دل دوستان سلام بود

انتخاب غزلیاته

سر دهم گریک نفس این آه آشناک را
تا قیامت خرّ می‌نبود، بساط خاک را
جان نماند و دل که در کوی تو خاکستر نشد
بعد از آن در پرده دار، این روی آشناک را

۱. اصل: فواید. ۲. ابکار؟.

۳. در کاروان هند، ص ۷۲۲؛ میخانه، ص ۶۱۹؛ عرفات، ص ۲۷۰ و... مطالب مختصری در شرح احوال میر رفیع الدین، آمده است، به جهت معرفی کامل وی توسط تذکره‌نویس، از پرداختن بدانها خودداری شد.

وصل نامخصوص را دادم به این هجران خاص

ما به از شهد دغل دانیم زهر پاک را

* * *

ز دست خوی تو دایم دلم غمین باشد

رقیب مانع و صلح نمی تواند شد

* * *

گرانی از درت ای شوخ بی وفا بردم

به آن جهان ز تو بدعهد ماجرا بردم

* * *

چه حالت است ندانم که جانب تو گرفت

به هر که از تو ستم پیشه التجا کردم

* * *

عداوتم به رقیبان نماند^۱ و مضطربم

که برطرف شدن عشق ازین شود معلوم

* * *

به قول بوالهوس از عاشق احتراز مکن

زبان طعنه بدگو به هرزه باز مکن

فرب و صل مده من به هجر خو کردم

نیازمندی ما رفع شد بگویش

* * *

دور از تو نصیب دل ما رنج و عذاب است

عمری ست که بیمار تو را، حال خراب است

ما طاقت وصل تو نداریم، همان هجر

بر دوزخیان پرتو خورشید، عذاب است

وقت است که بر هر دو جهان دست فشانیم

ما را که به گلگون اجل پا به رکاب است

از فرط ظهورت نتوان در تو نظر کرد

بی پرده نهانی تو، چه حاجت به نقاب است

عیب است رفیع از تو که عاشق شوی اکنون
زیبایی این کار در ایام شباب است

* * *

تو را چو بخت من ای مه به طرف بام کشید
دلم ز طالع خود منت تمام کشید
دو روزه دوری ما این نتیجه داد ببین
که همنشینی دشمن به صبح و شام کشید
برای یکشنبه وصلی که نیم ساعت بود
هزار ساله ز من هجر، انتقام کشید

* * *

دل دعا گفت ای حریفان خاطر آسوده را
نوبت بیداری آمد، چشم خواب آلوده را

* * *

آن چشم فتنه جوی میان من و رقیب	صحبت به هم رساند و تماشا نمی کند
کوشش به هرزه چیست دلاگر حریف اوست	با مفلسی چو ما و تو سودا نمی کند
این می کشد مرا که به اغیار نرگش	میل نگاه دارد و عمدا نمی کند
تا کام خویش می طلبی عاشق خودی	یوسف به هرزه منع زلیخا نمی کند

* * *

گریه ما عالمی را دل بسوخت آب ما هم کار آتش می کند

* * *

باز بحر دیده را سودای طوفان تازه شد
سیل اشکم را به دامن عهد و پیمان تازه شد
بلبلی را کز ترنم سالها لب بسته بود
در گلستان وفا فریاد و افغان تازه شد

دل نهاد هجر بودم یک نگه کردی و باز
خو به حرمان کرده‌ای را رنج حرمان تازه شد
تا تو طرح عشقبازی در جهان کردی رفیع
رسم جانبازی میان عشقبازان تازه شد

* * *

خیال زلف تو در کس قرار نگذارد
تصور نگهت هوشیار نگذارد
طراوت گل رویت به دعوی آمده است
که آب و رنگ به جوی و بهار نگذارد
قرار داد دل بی قرار من این است
که تا به حشر مرا برقرار نگذارد
شبی به کلبه ما وعده کرد و می ترسم
که باز گردش لیل و نهار نگذارد
خوشا کسی که به روز شمار همچو رفیع
ز دست، دامن هشت و چهار نگذارد

* * *

ای داستان حسن تو در هر ولایتی
وی احسن القصص ز جمالت حکایتی
خوش محضری به خون من از تو تمام کرد
خطت که بر صحیفه خوبی ست آیتی
هرگز وصال دوست نصیب دلم مباد
گر در ضمیر من گذرد هم شکایتی
سر بر نیاورم به دو کون ار به هم رسد
از یار کم عنایتم اندک عنایتی

مردیم از محبت و او را خبر نشد

داد از محبتی که ندارد سرایتی

وله فی القصاید

از بهر سبق خدمت عهدش همی کند روز گذشته تا به ابد بر تو افتخار

وز رشک اینکه تا به ابد عهد عهد اوست باشد ازل ز ننگ تقدم همیشه خوار

* * *

سری که بر خط فرمان ناکسان دارد هزار مرتبه بهتر اگر نهم بر تیغ

به روز معرکه با دشمن تو در گه رزم چه لازم است که من دست خود نهم بر تیغ

به دست خصم تو شمشیر منعکس گردد ز بس که عاشق روی وی است دم بر تیغ

* * *

آن که بی امر نافذش در باغ نفتد بوی گل به دست نسیم

* * *

پیرانه سرم با صنمی عشق نهان است فریاد که باز این دل صد ساله جوان است

در پیری از آن غمزه دلم غرقه بخون گشت آرایش این باغچه در فصل خزان است

ما دل به تو دادیم تو گلت علی الله سودا به تو دادیم اگر سود و زیان است

زان خواست سپهر از پی تعظیم رفیعی کز مجلسیان همه دان^۱ همدان است

* * *

تاریک شد دو دیده من از ندیدنت ای نور چشم شاه ولایت، ولایتی

وصل تو را به هر دو جهان می خرد رفیع سودا کن ار چه نیست در اینت کفایتی

وله فی التواریخ

پادشاه ربع مسکون شاه عباس آن که چرخ

روز اول زد به نامش سکه آخر زمان

شهسوار ملک ایران کز پی پابوس او
 اصفهان پر شد همه از دوده چنگیزخان
 آن که در هفت آسمان تانوبت عدلش زدند
 خنده‌ها دارد فلک بر نوبت نوشیروان
 صحبتی آراست در نقش جهان کز وصف آن
 نطق را در عجز حرفی می‌نیاید بر زبان
 شب هزاران اختر از شمعش فروزان شد مگر
 در زمین آمد درو بهر تماشا آسمان
 خواستم تاریخ این صحبت ز پیر عقل گفت
 ثبت شد بر لوح خاطر، «صحبتِ نقش جهان»^۱

* * *

شکر کز فیض ایزد متعال	شد مسخر بتازگی شروان
نیست شد آنچنان درو رومی	که از ایشان نماند نام و نشان
از خدا بود فتح، لیکن گشت	باعث فتح، میرزا سلمان
آن که می‌زیبدش ز عزّ و شرف	که بنازد به ذات او دوران
و آنکه از روی قدر می‌رسدش	کز غلامان او بود کیوان
دو جهان بس نباشد ار خواهد	سایلی را نوازش و احسان
میرزایی که امر او را چرخ	نتواند که گوید این یا آن
تابع رای او قضا و قدر	زیر فرمان او زمین و زمان
می‌تواند گرفت اگر خواهد	تیغ تدبیر او فضای جهان
سال تاریخ این چنین فتحی	که به صد داستان، بیان نتوان
از دبیر خرد چو جستم گفت	«فتح نواب میرزا سلمان» ^۲

* * *

۱. به سال ۱۰۰۹ ه. ق اشاره دارد.

۲. به سال ۹۸۶ ه. ق اشاره دارد.

تاریخ پیاده رفتن شاه دین پناه به زیارت امام ثامن

علی بن موسی الرضا - علیه التحیه و الثناء -

آن «شاه عجم» ^۱ که نام نامیش	با «شاه نجف» مساوی افتاد
سوی حرم امام هشتم	رو کرد که جان فدای او باد
گردید پیاده راه پیمای	وز سر کله غرور بنهاد
چون بود پیاده ایزدش نیز	از شهر قدس بال و پرداد
زان گونه به روی خاک رفتی	کآتش جهد از تحرک باد
القصه روانه گشت و رفتند	خلقی ز پیاش به خاطر شاد
من ماندم و این دل گرفتار	و او رفت نشان سرو آزاد
این قافله را خدا نگهدار	وز چشم بد آفتی میناد
دوران به از این ندیده وصفی	تا دور فلک شده ست بنیاد
زین حال که کردمش بیان من	زین قصه که با تو کردمش یاد
تاریخ چو جستم از خرد گفتم:	«توفیق ابد رفیق او باد» ^۲

* * *

به طوف مرقد سلطان دین، شه ایران	ز اصفهان به خراسان پیاده گشت روان
ز پیک عقل چو تاریخ سال جستم گفتم	«پیاده ره سلطان دین شه ایران» ^۳

تاریخ فوت مولانا عبدالحی

زبده ارباب دانش، قبله اصحاب زهد
آن که گردون فضل او، بالای هفت اختر نوشت
زبده کونین عبدالحی که اسمش را خرد
بهر تعظیم مسمی بر سر دفتر نوشت
مفتی شرع محمد قاضی دین علی
نافذ الامری که احکامش فلک بر سر نوشت

۱. مراد از شاه عجم، شاه عباس است و «شاه عباس» به حروف ابجد برابر با «۴۳۹» که با «شاه نجف» مساوی با همین

عدد می شود. ۲. به سال ۱۰۰۷ ه. ق اشاره دارد.

۳. به سال ۱۰۰۸ ه. ق اشاره دارد.

ناگهان زین خاکدان میل ریاض خلد کرد
 آبخوردش را فلک بر چشمه کوثر نوشت
 بود دانشور از آن دست قضا بر لوح قبر
 بهر تاریخ وفاتش، «موت دانشور»^۱ نوشت

وله فی اللغز

چيست آن مارهای کهنه و نو	در درازی ز عوج برده گرو
دوش بر دوش یکدگر خفته	در درون گرد بر جبین رفته
گر بر ایشان نهی دوصد من بار	خفته اند و نمی کشند آزار
همه معمورها به دم دارند	لیک خالی از آن شکم دارند
مارها گر میان گسسته شود	خلق را کار و بار بسته شود
زندگانی شان بود ز لگد	چه ز حیوان چه ز آدمی چه ز دد
هر که برداشت زین لغز پرده	گوی فکر از جهانیان برده

وله فی الرباعیات

امشب که نگار من به فرمانم بود	یا قوت لبش به کام دندانم بود
می خواست دلم که بوسه هم بستانم	اما چکنم نعوذ شیطانم بود

* * *

ای صد چو مسیح نور طفل خردم	وی صد چو کلیم وقف طور خردم
چون صبح دوم سیاهی از شب برود	گر سایه بر او فتد ز نور خردم

از برای طاق کسری گفته شد

طاقی که نظیر خود در آفاق ندید	در روی زمین به کفر خود می نازید
از آمدنت چو بوی اسلام شنید	پیراهن خویش بر تن از غصه درید

* * *

ای شب که هزار شب به خود دوخته ای	وز بی صبحی مرا جگر سوخته ای

۱. به سال ۱۴۰۸ ه. ق اشاره دارد.

شاگردی زلف او نکردی روزی	این دور و درازی ز که آموخته‌ای
*	*
امشب که حریف دشمنانم بودی	نه یار من و نه همزبانم بودی
دل ترک علاقه کرده بود از جانم	با آنکه تو در میان جانم بودی
*	*
هر چند چو خورشید سراپا هنرم	در ^۱ راه تو از گیاه بی قدرترم
در کوی تو ره به هیچ سویی نبرم	با آنکه دو چشم عقل را نورگرم
*	*
امشب که نگارم آن بت باده پرست	در میکده با هزار غوغا بنشست
خوش وقت دلم که همچو مستان الست	لب بر لب او نهاد و جان بر کف دست
*	*
حالی دارم که زار مردن به ازوست	یاری دارم که در وفا زن به ازوست
افسوس که عمر خویش ضایع کردم	در دوستی کسی که دشمن به ازوست

[۱۱]. ابوتراب بیگ نفعه الله بآنفاسه

قرّة العین و ثمرة الفؤاد جناب وزارت پناه آصف جاه خواجه زین الدین علی بیگ انجدانی است که مدّتهای مدید به وزارت ایالت و حکومت دستگاه ولیجان سلطان ترکمان در بلدة المؤمنین کاشان اشتغال داشت و در محلّ نزاع و جدال اویماق شاملو و ترکان در قَبَل کردن کاشان دقیقه‌ای از دقایق حزم و احتیاط در ضبط ملک و مال مسلمانان و ناموس شیعیان نامرعی نگذاشت، و الحقّ آداب خدمت سلاطین و استحقاق مسند وزارت و سریر نصفت از استعداد او لایح و پیدا بود و آراستگی ظاهر و آزرَم خَلایق و مکارم اخلاق و محاسن اوصاف از شیمه اطوارش واضح و هویدا، و در تقریر مدعیات عُمّال و اصحاب قلم و ارادت حکّام و اهل دیوان، دلائل لایحه و براهین واضحه بر رعایا و ارباب حوالات اقامت می ساخت و در

تدبیر ضبط مُدن و سیاسات و در حفظ قلاع و نگاهداشت ولایات، خیالات ثاقب و اندیشه‌های صائب از خاطر وقاد انگیزته، رایت کاردانی و مفاخرت برمی افراخت و نیز در محاسبات دیوانی قصب السبق از اقران می ربود و به مفتاح خامه گوهربار، ابواب فیض و فتوح بر روی دل‌های حکام و ارباب دولت می گشود، و در ابلاغ سخن قدرت و مهارتی که او را بود هیچ کس را از وزرای زمان نبود، چنانچه هر قسم کتابتی که خواستی و هر نوع مدعایی که داشتی، بی فکر و تأمل قلم برگرفته بی حشو و قصور نوشتی و سواد کتابات مُغلظه و خطوط مشکله و کتب و رسایل ترکی و عربی بی تصحیف و غلط خواندی، لیکن چون بخت مساعدت و طالع معاضدت وی نکرد، بعد از عزل ولیجان سلطان از کاشان به همراهی وی به اردوی پادشاه گیتی ستان ابوالمظفر شاه عباس صفوی الحسینی - خَلَدَ اللهَ مَلَكَهُ وَعَدْلَهُ وَ اِحْسَانَهُ عَلٰی مَفَارِقِ الْاَنَامِ اِلٰی یَوْمِ الْقِیَامِ -، رفته حکومت الکای دماوند جهت سلطان مشارالیه گرفت و همراه معسکر وی به آن جانب رفت، و چون آن ولایت مضرب خیام آن سلطان بی وفا گردید به سبب توقعی که از او داشت و به فعل نمی آمد به نکایت قهر وی به سرحد شهادت رسید. لجمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی^۱:

شعر

تاکی ای دل تو در این مزبله دیو ز حرص^۲ خویشان را به ره عقل و خرد گم بینی
بر جهانی چه نهی دل که پس از آ ز و نیاز موج آفت را بر چرخ تلاطم^۳ بینی

۱. جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی: از بزرگ شاعران مدیحه سراسر که ممدوحان وی آل ساعد، آل خجند و ملوک خوارزمشاهیه بودند. به سال ۵۹۹ یا قبل از آن فوت شده است. هم عصر خاقانی و مجیر بیلیقانی بود. «برگرفته از: الذریعة، ج ۹، ص ۲۰۲»

دیوانش به تصحیح ادیب نیشابوری در سال ۱۳۱۰ شمسی در طهران طبع شده است. وی قصاید غرایبی به سبک پیشینیان سروده و در عین اینکه ساده تر سخن گفته، از شیوه نظامی و خاقانی و انوری متأثر بوده و در مواعظ و حکم به سنایی تأسی جسته. در اثر کدورتی که از شعر مجیر بیلیقانی از شاگردان خاقانی در قدح اصفهان سروده شده بود، به جوش آمده چنین گفته:

کیست که پیغام من به شهر شروان برد یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
دیوان وی در سال ۱۳۲۰ نیز به کوشش استاد وحید دستگردی در تهران چاپ شده. تاریخ ادبی ایران، جلد دوم، ص ۶۸۰ و ۹۸۰. ۲. اصل: حرس. ۳. اصل: تلاطم.

در سرایی چه نهی رخت که در ساحت او فتنه را تا به لب گور تصادم بینی
 اندر او بر علم رایت صبح صادق صبح کاذب را پیوسته تقدّم بینی
 سر هر با هنری زیر پی بی خردی پای هر بی خردی بر سر انجم بینی
 رو بشو نقش امید از رخ آینه دل تا هم از خویشتن آن لحظه تبرّم بینی

اما مخدوم زاده مشارالیه بعد از قضیه والد بزرگوار به سبب صغر سن از شغل پدر استعفا کرده از آنجا به کاشان آمد و بعد از مصادره و مؤاخذه، کُنچ خمول و انزوا اختیار فرمود و گاهی به سبب موزونیت ذاتی و مخالطت موزونان، به گفتن شعر غزل توجه می نمود و در این اثنا به سلسله حکما نسبت خویشی پیدا کرده، متأهل شد و بعد از آن به اردوی معلّی رفته چندگاه دیگر به وزارت نظارت پناه حکومت دستگاه مقصود بیگ ناظر بیوتات خاصه شریفه پادشاه عالم پناه اشتغال ساخت و بالاخره چون نشئه مزاجش عالی افتاده بود، آن را نیز از خود رفع کرده یکبارگی به وادی شاعری پرداخت و در اندک مدتی در آن وادی ترقی کلی کرد چنانچه سرکشان و گردن فرازان این طایفه، معتقد و تابع وی گشتند و بسیاری از مستعدان و ارباب فضل تصدیق شاعری وی کردند و اشعارش را طوعاً و رغبتاً شنیده و در سفاین و غزلیات خود درج ساختند. و بی شائبه تکلف، جوانی است به کمال صورت و سیرت آراسته و حاوی بسیاری از حیثیات و کمالات گشته، شکسته نستعلیق را نیکو می نویسد و املاء درست و انشاء پسندیده دارد، و در علم حساب و سیاق سلیقه اش به حسب ارث و استحقاق موافق است، و در وادی تمییز شعر و فهمیدن ابیات مشکله، طبعش به غایت مطابق و در میان ارباب طبع و جماعت شاعران چون بدر است در میان دیگر ستارگان، و غزلیات و منظوماتش مفرّح القلوب و فرح افزای خواطر عاشقان و غمز دگان. و نیز در التیام صدور اکابر دوران و ائتلاف^۱ قلوب اهالی زمان حالت نیکو دارد و در مخالطت و مصاحبت آنچه باید و شاید بر وجه اتمّ به ظهور می آرد، اما چون در اوایل شاعری و جوانی است و از سنّش چندانی نگذشته، گاهی در بحث ها زود به کُلفت و جدل می رساند و مع هذا سخنان پخته و حرفهای درست از طبع گوهر خیزش به ساحل ظهور می رسد. چنانچه راقم این حروف را بعد از ترک

۱. اصل: ابتلاف.

تذکره نویسی و توبه از آن شغل خطیر لازم شد بلکه واجب، که بار دیگر سر قلم شکسته رقم را از دوات مشکین شمامه تر سازد و نام نامی آن جناب را با اشعار برگزیده وی داخل این نسخه خیر مآل گرداند. لاجرم در شهر سنه عشر و الف هجریه (۱۰۱۰) این چند کلمه مرقوم کلک مکسور اللسان گشت و نتایج طبع و نسیای خاطر نقاد آن حضرت در این اوراق مثبت شد، بمنّه وجوده.

انتخاب اشعاره^۱

ساقی بده آن جام که ماه شب تار است	آن لاله که گلگونه رخسار بهار است
آن باده که چون قطره باران بهاری	شوینده گرد از رخ گلهای عذار است
آن می که ز بس روشنی از سینه مستان	چون شعله فانوس عیان در شب تار است
آن می که ز عکسش بدن مست پس از مرگ	گویی که بدخشان به ته سنگ مزار است
در مجمع اجسام نشاط دل و جسم است	در مجلس ارواح گل جیب و کنار است
آن شعله که بر وی چو فتد پر تو خورشید	گویی که بر آیین خورشید غبار است
ما گل شناسیم که پیش نظر ما	خاک می گلرنگ به از خون بهار است

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

ساقی بده آن شمع سراپرده جان را آن شعله که از عکس کند شعله دخان را

۱. در نزاکت طبع، جزالت الفاظ، دقت معانی، ذوق فن طالع شهرت بسیار دارد و الحق سلسله جنبانی ارباب سخن می کرد. در اوایل حال کمال ملاحظت و صفای حسن داشت، وقتی شاه عباس به استقبال یعقوب خان ذوالقدر به شیراز آمد، وی... در اردوی آن شهریار بود و گاهی، کامی تخلص می کرد. وحشتی کاشی نسبت به وی در کمال گرفتاری بود، چنانچه در یکی از غزلها گفته، مرا به کوثر وصل ابوتراب رسان. بعد ذلک مدتی وزارت مقصود بیگ ناظر، می کرد و الحال مدتی است که به سبب بی عنایتی پادشاه فی الجمله فرو نشسته، چنانچه مدتی است که از نهال فکرتش گل تازه ای سر نزده. در هزار و بیست و هفت خبر فوتش را در گجرات شنیدم. «بسر گرفته از: عسرفات، ص ۱۰۴»

در تذکره میخانه، ص ۴۱۶، ماده تاریخ منقوش بر گور ابوتراب چنین آمده است: قدوة شاعران ایران کو، که می شود ۱۰۲۵.

چون سینه عاشق سرانگشت بسوزد	گر دست به پهلوی بنهی شیشه آن را
آن مهر که گر پرتوش افتد به معادن	یا قوت کند پاره سنگ یرقان را
در جدول اگر عکس گل چهره اش افتد	بر خار چمن شعله کند آب روان را
تا حشر از او لاله بی داغ بروید	زین باده اگر آب دهی لاله‌ستان را
آن باده که بستان به گه بردن نامش	در چشمه خورشید بشویند دهان را
آن باده که ما زنده جاوید به اویم	گو مرگ در آغوش بکش شاهد جان را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

* * *

ساقی بده آن باده که خون دل کان است	آن می که چو جان در بدن شیشه نهان است
آن شعله که در دیده گم گشته به راهش	چون آتش طور از شجر تاک عیان است
شمع لکن شیشه که چون چهره برافروخت	پروانه جان گرد سرش در طیران است
آن باده صافی که ز جامش بتوان دید	هر راز که در سینه افلاک نهان است
روشنگر آینه عیش دل ما شو	زان می که بر نور رخس شعله دخان است
ما طاقت هجران می ناب نداریم	بر هفته ما بار شب جمعه گران است
مخمور چو در محکمه حشر درآیم	اول سخن از دعوی غبن رمضان است

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

مطرب نفسی همنفس دردکشان شو	از باده لبی ترکن و مضراب زبان شو
در بزم در آی و ز هلال سر ناخن	برهم زن هنگامه ماه رمضان شو
در کینه ما چرخ به زهاد شریک است	در عیش تو هم از خدم پیر مغان شو
چون کاسه همسایه به هر جام که گیری	از نغمه عوض بخش دل دردکشان شو
آن باده که در شیشه طنبور نهان است	در جرعه تأثیر کن و ساقی آن شو

ساقی نفسی شد که رخ جام ندیدیم چون مهر به مشاطگی شاهد کان شو
بی ساغر می مجلس ما نور ندارد برخیز و به آوردن خورشید روان شو
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

ساقی بده آن می که به نورش گهر خویش پشت شجر طور شکست از شجر خویش
آن باده که پروانه چو لب تر کند از وی گیرد سر صد شمع به مقراض پر خویش
آن شاهد بدخو که چو عارض بفروزد خورشید تعقل نکند بر زبر خویش
تا آفت چشم بد زهاد نبیند سوزد بر او شعله سپند شرر خویش
از جامش اگر راتبه نور نگیرد خورشید به بازار نیارد قمر خویش
در کاسه سر عقل شود مست به بویش خشت خم او گر بنهی زیر سرخویش
در کار دل سوختگان کن می نابی تا چند بسازیم به خون جگر خویش
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

مادلشدگان را چمن عیش مقام است
آن روضه که سرو و گلش از شیشه و جام است
باغی که ز عکس رخ گلهاش مه نو
تا بر زبر او برسد، ماه تمام است
آن بقعه پر فیض که از کثرت انوار
چون شام از آنجا گذرد صبح حرام است
در میکده ساقی دل ما برد همانا
نشینده که در صحن حرم صید حرام است

درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست
اینجا بدل تاج و نگین، شیشه و جام است
ساقی دل مفلس شدگان را به کف آور
زان نقد که اکسیر زر ناقص کام است
روزی که بود جام تهی در نظر ما
خورشید نهان در پس صد پرده شام است
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

دی مغبچه می خورد و به ما جام فرستاد	بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد
دانست که ما تشنه لب و گرسنه چشمیم	افروخته گشت و سوی ما جام فرستاد
زان آب شرر قطره، که هر جا که فرو ماند	آتش، بر او شعله به پیغام فرستاد
هنگام گرفتاری مه، صد حشر نور	عکسش به سر تیرگی شام فرستاد
تا مایه کند مهر سوی پرتو جامش	هر شام قمر را ز پی وام فرستاد
هر مرغ که بنشست دمی بر سر تاکش	صد فقره تهدید سوی دام فرستاد
قسام قضا در عوض عیش دو عالم	این قسمت رندان می آشام فرستاد

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

در کوی خرابات بلا را گذری نیست
بر دردکشان خیل الم را ظفری نیست
خمخانه سپهری است بروجش همه ناری
وین طرفه که در ساحت آن شور و شری نیست

چرخى است منور که طلوع مه و مهرش
 موقوف به آمد شد شام و سحرى نیست
 افروختن من ز فروغ لب ساقى است
 وین طرفه که بر باده نمک را ظفرى نیست
 میخانه گلستان شد و خم کان گهر گشت
 ساقى به گه فیض، کم از ماه و خورى نیست
 ساقى بده آن آب که در پاکی و گرمی
 چون قطره او در دل آتش شررى نیست
 آبی که چو بر آتش سوزنده فشانی
 یاقوت صفت قطره او را ضررى نیست
 ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
 چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

ساقى بده آن باده که آب رخ نور است	آن آب که گویی خلف آتش طور است
آبی که به دل گرمی او، سوى تن مست	در فصل زمستان بدل موی سمور است
آن باده که در خم چو زند جوش، تو گویی	صدشعله افروخته در حبس تنور است
در جام می و ساغر خورشید توان دید	فرقی که در آینه خورشید و بلور است
ساقى بده آن آب فرح بخش که یادش	در حلقه ماتم زدگان مایه سور است
مستی که شبی می نخورد صبر و قرارش	چون بنده عاصی به شب اول گور است
در ساغر خمّاز ضرور است می ناب	زان گونه که در کاسه سر عقل ضرور است

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
 چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

واعظ که بود طایر بیهوده سرایی در قافله اهل ریا هرزه درایی

مرغ قفس شید که طوطی صفت آموخت	در مکتب عرفان خدا، لفظ خدایی
راضی شده از گل به نظر کردن دوری	قانع شده از باغ به پیغام صباپی
عمری است که تا زاهد افسرده اسیر است	در کشور ابلیس پی کسب هوایی
چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد	هر روز از آن خطّه گریزند به جایی
در گردنشان تا غل شیطان ننماید	از غایت تزویر بسیچند ردایی
زین هرزه درایی دل ما زنگ برآورد	ساقی برسان جام می زنگ زدایی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

ساقی چو مه روی ترا در نظر آریم	گویی که سر از روزن خورشید برآریم
نور بصر از مهر به دریوزه بگیریم	تا حسن سراپای ترادر نظر آریم
از فیض تو رونق شکن دُر یتیم است	هر دُر که ز دریای تفکر به درآریم
در ذائقه سامعه بس نوشگوار است	چندان که ز بستان طبیعت ثمر آریم
چون فکربه دریوزه فرستیم سوی چرخ	بس تحفه که از ملک قضا و قدر آریم
از تلخ عدو ذوق طبیعت نشود کم	بر حنظلش از تنگ شکر صد حشر آریم
ته جرعه به جام مه و خورشید فشانیم	آن لحظه که با ساقی و ساغر به سرآریم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

هر چند که در حلقه احباب نشستیم	گویی که کتان پوش به مهتاب نشستیم
دیدیم که از صحبت ما سخت ملولند	گر پهلوی این طایفه در خواب نشستیم
شد عمر به تلخی ز کف از بس که به هر دم	در مرگ وفاداری احباب نشستیم
تا ژاله صفت لطمه خور بحر نگردیم	چون قطره نیسان به ته آب نشستیم
با مردم چشم از همه کس گوشه گرفتیم	بر خوان دل خود به می ناب نشستیم

کردیم می صاف ز خون جگر خویش آسوده ز درد سر اصحاب نشستیم
ساقی بده آن می که به دل گرمی حفظش با کشتی صد پاره به غرقاب نشستیم
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم آن به که لب از شکوه بسیار ببندیم
کو مطرب مه روی که از دست غم او طنبوره صفت صد جا ز تار ببندیم
بر مسطر قانون وی از خط شعاعی بهر ورق عیش و طرب تار ببندیم
تا دور شود چشم بد از تیر کمانچه راه نگه دیده اغیار ببندیم
تا غیر به عودش نبرد بوی ز غیرت چون آتش سوزان ره هر خار ببندیم
تا زهره به چنگش نزند چنگ ره چرخ از دود دل و آن شرر بار ببندیم
با این همه اسباب فرح گر نبود می بر خویش در عیش به ناچار ببندیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

بیرون کنم از سینه غم خصم دژم را در کعبه چرا جای دهم خیل صنم را
با طبع من این مدعی از شعر چه لافی بر شعله چرا جلوه دهی شاخ بقم را
خود را به من از خصم بسنجد عجیبی نیست چون جای به پهلوی وجود است عدم را
کلکم بود آن شعله که از دود وی افتاد آتش به درون گرم زبانان عجم را
هر چند دهد مشک، برابر نتوان کرد با آهوی صحرای ختا، صید حرم را
از دست عدو مفلس عیشم مگر از لطف ساقی بگشاید در گنجینه جم را
ساقی دو سه جام از پی هم قسمت ما کن تا برق شود خرمن دیرینه غم را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

من کیستم آشفته دلی، خانه خرابی	در بحر غم افتاده چو ماهی به سرابی
در دهر بود خانه ویرانه جسم	چون دردم طوفان به سر بحر حبابی
بر چرخ بود کوكب سیاره بخت	چون نقطه بیهوده کاتب به کتابی
پیوسته بود بر سر سیلاب سرشکم	این چرخ نگون، همچو پلی بر سر آبی
یک لحظه نکردم ز گرفتاری غفلت	کاری که به محشر بودم چشم ثوابی
دانم که به صحرای قیامت چو درآیم	افتند به دنبال سرم خیل عذابی
با این همه چون شعله نیابم ضرر از نار	گر ساقی کوثر دهم جام شرابی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما گشت تهی، خانه خرابیم

* * *

وله

باز جان از تنم گریزان است	برده بویی که وقت هجران است
خانه تن ز گریه در کاهش	همچو عالم بگاه طوفان است
چشم روشن ز اشک در بینش	همچو خورشید روز باران است
طرفه ملکی است ملک غم که در او	درد، درمان و درد درمان است
طرفه شخصی ست شخص دل که برو	وصل، هجران و وصل هجران است
دل زارم درون سینه تنگ	شخص یعقوب و بیت احزان است
دیده‌ام در میان کثرت اشک	همچو یوسف به چنگ اخوان است

درد در جیب دل نهان دارم

داغ در آستین جان دارم

درد چون زآسمان فرود آید	بیدلان را به جان فرود آید
نیست جز غم به چرخ مائده‌ای	که دلم را به خوان فرود آید
نیست جز داغ در زمانه گلی	که سر من به آن فرود آید
دُر اشک از جگر به دامن من	کاروان کاروان فرود آید

گل داغ از فلک به سینه من گلستان گلستان فرود آید
 گر به کشتی مکان کنم به تنم تیر از بادبان فرود آید
 ور به صحرا گذر کنم به سرم خانه آسمان فرود آید

اشک پرورده سفینه ماست

داغ دل خانه زاد سینه ماست

ما که بُندار بندر جگریم کیسه پرداز معدن نظیریم
 نبود در وجود ما نفعی بحر بی درّ و ابر بی مطریم
 نبود در نمود ما اثری گریه شام و ناله سحریم
 گرچه بر روی ما دری نگشود شرمسار از دعای بی اثریم
 ورچه از سینه زنگ غم نزدود خجل از گریه های چشم تریم
 هر کجا شمع عارضی افروخت ما چو پروانه خصم بال و پریم
 هر کجا آتشی ست ما خاریم هر کجا شعله ای ست ما شریم

هدف تیر عالم دونیم

آلت امتحان گردونیم

تا در این شهر بند امکانیم یوسف تنگنای زندانیم
 عکس مهریم و فرش رهگذریم نور چشمیم و خاک میدانیم
 تیره بختیم و شمع خورشیدیم تیره روزیم و آب حیوانیم
 هر کجا دست غصّه، دامانیم هر کجا چنگ غم، گریانیم
 هر کجا داغ، سینه پهنیم هر کجا اشک، چشم گریانیم
 اشک در خاک و خون کشد ما را شاخ ببریده گلستانیم
 ناله از ضعف تن برد ما را خار برکنده بیابانیم

تیرگی از چراغ ما نرود

تیره رویی ز داغ ما نرود

بر سر کوی غم زمینگیرم وز شب هجر پای در قیرم

اشک از بس که آید از دیده	در غم عالم زبون گیرم
در نظر همچو چشم پر خونی ست	هر یک از حلقه‌های زنجیرم
در جوانی ز سستی طالع	هدف تیر عالم پیرم
خلقی از زخم خوردنم شادند	در جهان چون نشانه تیرم
مادر روزگار در طفلی	داد از خون چشم خود شیرم
فلک تنگ چشم مهمان کش	کرد بر خوان عمر خود سیرم

کیستم من در این سرای سپنج

مار پیچان^۱ بی نصیب از گنج

دی سوی گلشنم گذار افتاد	راه بر کلبه هزار افتاد
آنقدر وصف یار خود کردم	که گل از دیده هزار افتاد
از حدیث قدش چو سایه خویش	سرو بر خاک رهگذار افتاد
شوری از یاد زلف و کاکل او	در میان بنفشه زار افتاد
چون ز رفتار او حدیثی رفت	در دل آب خارخار افتاد
یاد کردم ز شعله حسنش	برق در خرمن بهار افتاد
قصه کوتاه ز اضطراب دلم	انقلابی در آن دیار افتاد

همچو بخت بدم رفیق کم است

همه جا همچو سایه در قدم است

بود در دل که چون بهار شود	جسم و جان فرش لاله زار شود
از تماشای سبزه و لاله	رفع اندوه بی شمار شود
در نظر شکل لاله و شبنم	هیأت شعله و شرار شود
به مددکاری نسیم از غم	صفحه سینه بی غبار شود
لیک از بخت بد ندانستم	که غم دل یکی هزار شود
دم باد بهار بر جسم ^۲	دم شمشیر آبدار شود

۱. اصل: پیچان.

۲. اصل: چشم.

بزم عیشی اگر بیارایم در زمان محشر آشکار شود

بر فلک عمر اخترم کم باد

سایه طالع از سرم کم باد

کیستم من در این جهان خراب خاری افتاده بر سر گرداب

بس که گشتم ضعیف، می ماند عکس جسمم به عکس بر سر آب

گشته بر من حرام آسایش شعله سانم، یکی ست مردن و خواب

از رگ تار، مطرب بزمم خون گشاید به نشتر مضراب

بر چمن چون گذر کنم نالان باغ، صحرا شود، هزار، غراب

بر فلک چون نظر کنم گریان چرخ دریا شود، ستاره حباب

صدف چشم و گوش خواهم کرد پُر دُر اشک و پُر زرِ سیماب

تا نبینم جهان پر غم را

نشنوم هرزه های عالم را

* * *

بازم دل از سموم بلا روح پرور است هر آرزو که داشتم از غم، میسر است

در کارگاه عشق پی قلب چهره ام اکسیر رنگ کاهی و دل کیمیاگر است

از بس که گشته ظرف جهان پر ز گریه ام بر جسم آفتاب لباس فلک تر است

وز عین اضطراب همه روزه همچو موج هر سو بروی بحر سرشکم شناور است

تا کاو کاو غمزه او شد نصیب دل تا کلبه ام ز مهر خیالش منور است

گاهم ز دیده اشک رود گاه خون دل این چشم نیست، معدن الماس و گوهر است

در راه عشق کشتی عمرم شکسته شد در قلزمی که موجه رویش ز جوهر است

با آنکه جان و دل شده صرف رهش، هنوز با دلشکستگان، نگهش بر سر شر است

آن بی وفا چو مایل آزدن من است

آن کس که دشمنم نشود، دشمن من است

ای گشته از خط تو سیه روزگار من
 ز آن خط سبز، شعله شوقم فسرده و ماند
 گفتمی که کنده‌ام ز تو دل، لیک دور باد
 آنم که بعد مرگ چو از دوری درت
 با مدعی چو بر سر خاکم گذر کنی
 در روزگار عشق تو زانگونه گشته‌ام
 تا روز حشر هر کس اطفال خویش را
 از بس که چون ستاره در او اشک ریختم

خاک ره تو شد دل محنت رسیده‌ام

شد فرش جلوه گاه قدت نور دیده‌ام

ای بی وفا ملول شدی از وفای من
 جای تو بود چشم و دلم عاقبت شدی
 من بنده تو بودم و زودم فروختی
 در خلوت سخنوری افروختم چراغ
 من طایر هوای تو گشتم که از شرف
 کشتی به باد دامن اهل هوس مرا
 خوبان دهر را همه زاهل وفا کند
 با آنکه گشته از ستمت ملک دل خراب

ای کعبه در تو مکان فتوح جان

قسمت نوشته بر قلمت قوت روح جان

ای کرده دست جور تو ویران دیار جان
 زارم مکش مباد که در روز بازخواست
 تا فیض ابر لطف ز من بازداشتی
 پیژمرده گشت لاله‌ستان بهار جان

۱. اصل: نشانندی.

۲. «وفای من» تکرار قافیه است و تصور می‌رود اشتباه کاتب بوده و شاید «عاشق بنا» بوده باشد.

گشتی به هرزه دشمن جانم ولی هنوز	باب است جنس دوستی‌ات در دیار جان
روی تو نیست در نظرم لیک کرده‌ام	پر گل ز باغ طبع تو جیب و کنار جان
در راه خود ^۱ فتاده چو بینی تن مرا	یک لحظه مکث کن مگذر از مزار جان
بی‌طالعی نگر که به راه وفای تو	جانها نثار کرد و نیامد به کار جان
بفروختی مرا به عبث لیک تا به حشر	داغ غلامی تو بود بر عذار جان

تا هست عمر، خاک درت زیب تن کنم

و آنکه به زیر خاک عبیر کفن کنم

ای بر جهان گشوده ز معنی دکان فیض	دیوان توست بحر معانی و کان فیض
بر روی صفحه‌های کتاب تو سطر نیست	انوار چیده بر سر هم در دکان فیض
بر ساحت دل تو ز سوی دیار چرخ	هر صبحدم نزول کند کاروان فیض
بهر شکفتن گل معنی به روی دل	گردد نسیم فکر تو در گلستان فیض
معجز نگر که صد ره در یک نفس رود	پیغمبر خیال تو بر لا مکان فیض
تو میر کاروان دیار فصاحتی	اسباب حجره تو متاع جهان فیض
بر بحر فکرت تو به نیسان صبح و شام	بارد دُر معانی از آسمان فیض

از ذوالفقار کلک تو دشمن قتیل باد

فکرت بر آسمان سخن جبرئیل باد

من کیستم به ملک سخن کیمیا گرم	در حجره هست هم زر تقلید و هم زرم
پیغمبر خیالم چون بر فلک رود	پست و بلند معنی گردد میسّر م
هم در میان خواری شادم مگر گلم	هم در کمال عزّت خوادم مگر زرم
خاکم ولی ز مایه نور است طینتم	تیغم ولی ز موج معانی ست جوهرم
پیوسته فرش راه توام نور دیده‌ام	دانسته خاک کوی توام آب کوثرم
عالم چو آب گیرد، نوح سفینه‌ام	دشمن چو شعله گردد یاقوت احمرم
در تنگنای معرکه تیغ مبارزم	بر روی بحر حادثه موج شناورم

بر خرمن نفاق عدو، برق لامعم در خارزار دشمنی اش باد صرصرم
تا هست عمر، فرش رخت باد جان من
مدح تو باد میوه نخل زبان من
آنم که چون به شعر لبم آشنا شود گوشم خزینه گهر مرحبا شود
تازم چو خنک طبع به میدان شاعری دشمن چو خاک راه قرینم کجا شود
زان رو که باز ماند، در گام اولین آن خار بُن که همتک باد صبا شود
آنم که گاه فکر ز فیض سحاب کلک در باغ صفحه، غنچه طبعم چو وا شود
شخص خیال ناله کند در فراق او مانند بلبل که گل از وی جدا شود
آنم که آفتاب ضمیرم چو گرم گشت خصم ار فلک بود، ز تف آن سها شود
یعقوب، یوسفان مرا چون کند خیال ظلمت سرای چشمش از آن پر ضیا شود
ریزد اگر چه نور ز طبع منیر من
گردیده^۱ خاک راه خیالت ضمیر من

* * *

خار مژه‌ام غرقه به خون بی رخ یار است
بر گلبن ما هجر بتان فصل بهار است
زان دم که ز پیش نظرم عید رخس رفت
ماتمکده سینه پر از ناله زار است
دل مرده و در سینه پر داغ، فغانم
چون در چمنی ناله جانسوز هزار است
جان رفته و بر پیکر محنت زده، داغم
آن لاله خودروست که بر خاک مزار است
گر آه نباشد به رخ دل که گشاید
در بزم غم این پرده که نامش شب تار است

تا از خط سبز آینه‌ات زنگ برآورد
 ظلمتکده دیده پر از گرد و غبار است
 هر لاله دلسوخته کز خاک برآید
 داغی ست که از دست تو بر جان بهار است
 سودات عیان بر سر آتش چو دُخان است
 غمها ت نهان در دل اخگر چو شرار است
 یاقوت لب را دل ما نایب کان است
 غمهای تو را سینه ما صُفّه بار است
 روزم نه همین تیرگی از خط تو دارد
 عمری ست که بخت سیّهم بر سر کار است
 بر آینه عشق غباری ننشیند
 گر سبزه خط گرد گل چهره یار است
 رخ نیست، که در روزن تاریک شعاع است
 خط نیست، که بر پنجه خورشید نگار است
 از مهر رخ یار، جهان گشته منور
 یا نور ضمیر فلک شعر مدار است
 رکن الحکما آن که ز آمد شد ارواح
 چون کاهکشان راه درش پر ز غبار است
 رکن حرم کعبه دل کرده‌ام او را
 هر چند که رکن حرم کعبه چهار است
 گر هست به او نسبتی ارباب سخن را
 چون نسبت همرنگی یاقوت و انار است
 با نور ضمیر تو فروغ رخ خورشید
 در دیده خورشید پرستان شب تار است

بحری ست ضمیر تو که در پرورش دُر
آسوده ز باریدن نیسان و ایار است
تا چرخ سر از عجب ز درگاه تو برداشت
عمری ست که سرگشته گرفتار دوار است
تا بحر کف راد تو را دید ز خجلت
دیری ست که دُر در صدفش سنگ زهار است
هر بنده هندوی تو لقمان جهانست
هر گوشه‌ای از کوی تو یونان دیار است
در عهد تو شعر شعرا بر ورق دهر
بی‌کار چو نقشی ست که بر سنگ مزار است
با طبع تو فکر حکما در نُکت طب
بیهوده چو در مجلس می رنج خمار است
می‌خواست دلم وادی مدح تو کند طی
اما چه کنم پای زبان آبله‌دار است
تا نام مسیح و خضر و چشمه به تقریب
مذکور بر مردم هر شهر و دیار است
بادا نفس کلک و دوات به سلامت
ما را به مسیح و خضر و چشمه چه کار است

قصیده

بلا سجود کند پیش درد حرمانم
اجل پیاده رود در رکاب هجرانم
به روی خاک کند آفتاب دامن پهن
که بر زمین نچکد آب چشم گریانم
شود پر از گل سیراب جیب و دامن دهر
اگر شکفته شود غنچه‌های پیکانم

به وقت صبح غمین همچو طفل مکتبی ام
 به گاه شام حزین چون دل غریبانم
 درست پاننهد بر زمین ز گرمی خاک
 سَموم اگر فکند راه بر بیابانم
 به سان خانه زنبور خانه تن من
 مشبک است ز تیر نفاق اقرانم
 ز طعن خلق به عالم من آن برهنه تنم
 که آشیانه زنبور شد شبستانم
 یکی که بر سر یاری ست رشته عهدش
 به هرزه پاره شود چون زه گریبانم
 ز جرم بی مددی راه خویش گرداند
 دوا، دچار شود گر به درد حرمانم
 ز شرم بی اثری رو به رونمی گردد
 به داغ سینه مجروح، هیچ درمانم
 ز بس که گشته ام از محنت زمانه ضعیف
 چو عکس آینه در روی خویش حیرانم
 ز گفتگوی من ارباب دهر محرومند
 از آنکه مرثیه خوان صف شهیدانم
 به باغ دهر، من آن بیدلم که پر گردد^۱
 زمان زمان ز گل داغ تازه، دامانم
 ز جوی بخت سیه آب خورده است مگر
 که گل، سیاهی داغ است در گلستانم
 ز بخت بد نه همین کافر به خطه دین
 که در ممالک کفار هم مسلمانم

۱. اصل: برگردد.

ز بس که پاره شد از غصّه، صد گره بیش است
چو تار سُبحه زاهد به رشته جانم
به باغ دهر من آن عندلیب محزونم
که گوش گلشن، مجروح شد ز الحانم
به روی سبزه و گل قطره‌های شبنم نیست
چمن به گریه درآمد ز سوز افغانم
به جلوه ار چه لگدکوب محنتم سازند
وبال چشمم، هر چند خاک میدانم
عزیز مصرِ سخن می‌شوم اگرچه کنون
به چاه تیره، ز دست نفاق اخوانم
ز من شود بد و نیک سخن عیان هر چند
چو نور آینه در چشم خویش پنهانم
به عالم سخن آن آسمان فیاضم
که دُرّ معنی بارد ز ابر نیسانم
ز طبع، فیض رسانم به خلق لیک چه سود
که صرف شوره زمین است نفع بارانم
دلم ز خرمن غفلت چو مور دانه کش است
مگر ز حرص، خلاصی دهد سلیمانم
شود به خاک درم آفتاب سایه نشین
چو در پناه بگیرد شه خراسانم
علی موسی جعفر که خاک درگاه او
بود به روز جزا نور چشم ایمانم

وله فی الغزلیات

خوش آن دم که زلفت پریشان نشیند سیه پوش در مرگ ایمان نشیند
ز یمن خیالت دلم آنچنان شد که در سینه بالاتر از جان نشیند

کسی را رسد سیر دریای عشقت	که چون موج بر روی طوفان نشیند
اسیری که بیمار چشم تو باشد	اجل بر سرش چون طیبیان نشیند
* * *	
رخت ز آه ^۱ جگر خستگان حذر نگرفت	چراغ خویشتن از راه باد برنگرفت
دلم به آه قرین است بی فروغ رخت	مدام دود کند آتشی که در نگرفت
* * *	
ای ز تو بند بر زبان، نطق سخن سرای را	فکر تو باعث جنون عقل گره گشای را
سوی چمن اگر رود شیفته جمال تو	شبم روی گل کند، آبله های پای را
پی به شرابخانه ای کرده دلم که ساقی اش	کاسه روی خم کند جام جهان نمای را
دیده نرگس از زمین، سرمه کشیده ^۲ سر زند	سوی چمن گر افکنی نرگس سرمه سای را
* * *	
جان در تن ما سوخت ز سوز نفس ما	افسوس که تابوت شد آخر قفس ما
تا قافله را کعبه سر کوی بتان است	پیوند به ناقوس رساند جرس ما
هرگز ز لب دوست پیامی نشنیدم	گویی که حرام است شکر بر مگس ما
از بس که هوای دل ما شعله فشان بود	شد سوخته بال و پر مرغ نفس ما
* * *	
در روزگار هر که عزیز است خوار توست	این رسم تازه ای ست که در روزگار توست
ترسیده است چشم اجل از نگاه تو	آسوده آن کسی که مقیم دیار توست
* * *	
مگو در سینه ام جا، نخل قدّ دلستان دارد	
نهال شعله ای در گلشن آتش مکان دارد	
شدم گم، در طریق کعبه و صلی که هامونش	
دل پر اضطراب افزون تر از ریگ روان دارد	

۲. اصل: کشید.

۱. اصل: راه.

خزانی کرده سرو قامت او از خط مشکین
که سرو باغ جنت، آرزوی آن خزان دارد
ندارد ناقلهٔ محمل نشین ذوق حُدی، گویا
نگاه حسرتی سر در پی آن کاروان دارد

* * *

معلم ار ببرد نام دیدهٔ ما را	حباب، قطرهٔ خون گردد آب دریا را
چه شد اگر مژه بر هم نمی توانم زد	که لب به لب نرسیده ست هیچ دریا را

* * *

کی شود از شمع روشن کلبهٔ احزان ما	ابر صد خورشید می گردد شب هجران ما
تا قیامت سایهٔ دیوار جوید آفتاب	گر به گردون پرتو اندازد رخ جانان ما
سبزه اش چون نیش ^۱ خون آلود روید از زمین	در چمن افتد اگر یک قطره از مژگان ما

* * *

کرده در زنجیر زلف او دل دیوانه را
طرفه زنجیری که مجنون می کند فرزانه را
غنچه را چون شمع، آتش از گریبان سرزند
گر بریزی در چمن خاکستر پروانه را

* * *

این قدر تدبیر بهر کشتنم در کار نیست
مرگ پیش عاشقان چون زندگی دشوار نیست

* * *

آفتاب از گرمی داغ دل مادر تب است
پیش آتشیخانهٔ ما، شعله، طفل مکتب است
چشم محرومان نبیند روی خوشحالی به خواب
در دیار عاشقان غم بر غم و شب بر شب است

* * *

۱. اصل: خون پیش.

میی که غم فرح اوست در ایاغ من است گلی که خون دلش شبنم است داغ من است
ز درد هجر، که یارب نصیب کس نشود چنان شدم که خیال تو در سراغ من است

* * *

در باغ سینه ام دل مجروح بلبل است
پیکان و داغ یار در او غنچه و گل است
یارب چه کرده ایم که مخصوص قتل ماست
این تیغ زهر داده که نامش تغافل است

* * *

از بس که به تنگی شده بدخو نفس ما گویی که بهشت است فضای قفس ما
در بادیه کعبه عشقت ز ره شوق رقصند ملایک به صدای جرس ما
زان روز که گشتیم به دام تو گرفتار شد کعبه مرغان بهشتی قفس ما

* * *

به روز وصل تو خون نیست بر سر مژه ام که دیده ام زده بر سر گل تماشا را
لبت اگر فکند پرتوی بر آب حیات نصیب خضر کند معجز مسیحا را

* * *

دلم به تیرگی زلف یار مضطرب است
چو شعله در دل شبهای تار مضطرب است
مگر صبا خبر وصل یار می آرد
چنین که خاک ره انتظار مضطرب است
به هر زمین که چکد آب چشم گریانم
به عزم کوی تو سیماب وار مضطرب است
نه از صباست که در جنبشند لاله و گل
که از طراوت حسنت بهار مضطرب است

* * *

دیده آینه از عکس جمالت روشن است
وز ملاقات تنت جان در تن پیراهن است
بازم از بیداد هجران شور در ملک تن است
خان و مان خنده پامال سپاه شیون است
با سرشکم ابر بی آب است و دریا تشنه است
پیش آهم شعله کبریت است و اخگر روغن است
بهر جانم می کند پیوسته مشق شعلگی
هر شراری کز قضا در جسم سنگ آهن است

* * *

در ایام غمت بی غم تنی نیست ز خون دیده خالی دامن نیست
ز شور بلبلانم گشت معلوم که گل چیدن کم از خون کردنی نیست

* * *

در غم هجران او آهی ز جانم برنخواست
سوختم عمری و دود از استخوانم برنخواست

* * *

دلی دارم که چون پروانه گرد سوختن گردد
به ذوق شمع بر گرد سر یک انجمن گردد
تن محنت پرستم بسمل تیغ نگاهی شد
که جان از منت آن تا قیامت گرد تن گردد

* * *

ز خورشید جمالت مانده، دوران تیره ایامم
که مهر و ماه روگردان شدند از صبح و از شامم
نخواهم گفت ترک لعل ساقی با وجود خط
همان گیرم که می یک چند ناصاف است در جامم

ز بخت بد چراغ کلبه‌ام روشن نمی‌باشد
لباس دود پوشد شعله در خلوت‌گاه کامم

* * *

بهار آمد که هر سو عندلیبی در خروش آید
کند بلبل فغان و ناله عاشق به گوش آید
دلم هرگاه رود از خویش در ایام هجران
ز بوی کهگل دیوار کوی غم به هوش آید
تهی شد مخزن چشمم ز در اشک و از غیرت
چو بینم چشم اشک آلوده‌ای، خونم به جوش آید

* * *

به راه گل بماند تا قیامت دیده بلبل
اگر در باغ ریزی خاک راه انتظارم را
عجب نبود که روز حشر بنشیند به دامانش
به صحرای قیامت باد اگر آرد غبارم را

* * *

ز دست غمزه تو مرگ با حذر گردد اجل ز بیم نگاه تو در بدر گردد
ستیزه چند کنی با دلی که همچو حباب همیشه بر سر خونابه جگر گردد

* * *

خدنگ در دلم بنشست و جان چون صاحب منزل
گاهی بیرون رود، گاهی به گرد میهمان گردد
ز چنگ شحنة هجرت، خلاصی نیست جانم را
وگر خواهی اجل هم ضامن این ناتوان گردد

* * *

هر قطره که از دیده گریان من افتاد سیلی شد و در خانه ویران من افتاد

دور از لب جانبخش تو هر آب که خوردم شد آتش سوزنده و در جان من افتاد

* * *

فلک از دشمنی در راه هر خس خوارم اندازد
اگر یکبار برگردد ز جا، صد بارم اندازد
اگر صد ره به عزم مسجد از منزل برون آیم
همان خواهش به سوی خانه خمارم اندازد

* * *

گاه دیدن نور رخسار تو جان می سوزدم
و آن نگاه گرم، مغز استخوان می سوزدم
سینه از بیرون پر از داغ است و دل از اندرون
آتش عشق تو پیدا و نهان می سوزدم

* * *

در این گلشن یقینم شد که بهر امتحان باشد
اگر گل چند روزی چهره از مرغ چمن پوشد
وقوف عشق را نازم که چون بیند که قابل نیست
لباس غم کند از خسرو و در کوهکن پوشد

* * *

شدم پیغمبر عشق از محبت های بی پایان
چو وحی از آسمان هر روز غم بر من فرود آید

* * *

به سخن ترک تو گویم اگر از جنبش باد ذره از پرتو خورشید جدا می گردد
ای صبا خاک درش تحفه سوی کنعان بر که ازین گردد، من دیده طلا می گردد

* * *

بهر آزار دلم ذره بلا می گردد در دم سوختنم ناله صبا می گردد
هر سحر کز تو نسیمی به جهان می آرد چرخ بر گرد سر باد صبا می گردد

* * *

شده‌ام اسیر چشمی که گه ستیزه او به دو دست، اجل سر خود ز بلا نگاه دارد
سرکیش عشق کردم که به محشر محبت نه کسی گناه پرسد نه کسی گناه دارد

* * *

توبه این خوبی اگر از در بستان گذری چون نفس سوختگان گل به تماشا آید

* * *

هزار دوزخ سوزنده باید ار ما را به روز حشر به مقدار آرزو سوزند

* * *

اشک اخگر گشت چون روی توام آمد به یاد

زخم شد ناسور چون بوی توام آمد به یاد

کعبه را دیدم به گرد خاطر خود در طواف

در طواف کعبه چون کوی توام آمد به یاد

* * *

دل هزار گل از پرتو رخس و اشد

در این چمن رخ او آفتاب گلها شد

مگر خدنگ دگر می رسد به تن که ز شوق

دهان غنچه پیکان او چو گل و اشد

ز رشک ابر بهاری گریستم چندان

که دیده‌ام خلف دودمان دریا شد

* * *

هر که می چیند گلی در باغ و بر سر می زند

مرغ روح بلبل گرد سرش پر می زند

گر دمی بزمی بیارایم فلک از بخت بد

از حباب باده صد سنگم به ساغر می زند

تا نیفشاند به روی شمع بال از اضطراب

ز آن سبب پروانه اول شعله در پر می زند

* * *

عمرها در انجمن، پروانه بال و پر کشد

تا به امدادش زمانی، شعله را در بر کشد

شمع رخساری شد آتش ریز، ای آتش پرست

شعله را گو، پای در دامن خاکستر کشد

* * *

اگر بر کف نهم می ساغرم گرداب خون گردد

وگر بر سر زخم گل، بر سرم داغ جنون گردد

شود گل بر مزار کوهکن پژمرده از غیرت

نسیمی گر به گرد لاله‌های بیستون گردد

دلم از سادگی دارد هوای وصل مغروری

که تا در خاطرش آرم، دل از اندیشه خون گردد

* * *

ز آهم پینه‌های داغ شد هر سو پراکنده ز بی‌قدری گل بستان ما را باد می‌چیند

* * *

فیض بخشد چون صبا از کوی جانان بگذرد

بوی گل گیرد نسیمی کز گلستان بگذرد

بس که می‌ریزم سرشک از دیده بر یاد رخس

آفتاب از کوچه‌ام افتان و خیزان بگذرد

در غم عشق تو گر حالم چنین خواهد گذشت

زود چاک سینه از چاک گریبان بگذرد

* * *

امشب ز دوریات دل پر اضطراب سوخت
در دیده‌ام ز سوز فراق تو خواب سوخت
از خال، زیب یافت گلستان عارضت
یا شب‌نمی به روی گل از آفتاب سوخت

* * *

ای مقیم هر بن موی تو ایمانی دگر
هر خم زلف سیاهت کافرستانی دگر
بی رخت هرگاه می‌گیریم به حال^۱ خویشتن
می‌شود هر قطره اشکم چشم‌گریانی دگر

* * *

شراب شوق یارم باز در پیمانه می‌آید
که عقل رفته گاهی بر سر دیوانه می‌آید
ز کوی میکشان با زهد خشک ای پارسا مگذر
که بوی آتشی از خاک این ویرانه می‌آید

* * *

امشب به بزم وصل چو پروانه سوختم
تا صبح همچو شمع در این خانه سوختم
خاکش به پای شمع و کفن^۲ عکس شعله شد
از رشک نیک‌بختی پروانه سوختم

* * *

مگو خط گشته ظاهر از رخ خورشید سیمایش
که مرغ حسن دارد آشیان در نخل بالایش
حریم کوی او آن رتبه دارد کز شرف هر دم
به چندین کعبه بر خوردیم در راه تمنّایش

* * *

۲. اصل: کفش.

۱. اصل: جان.

در دگان بپیش بست چشمم بر رخ عالم
که جنس نور وی شد صرف بازار تماشایش
یکی بر صید لاغر بگذر ای صیاد مستغنی
که شد چون دام، چشم از انتظارت جمله اعضایش

* * *

ز هجرت مردم و سوز دل خود زین جهان بردم
برای کوهکن داغی به رسم ارمغان بردم
در این سودا که من کردم به جانان نیست نقصانی
گر او دل برد، من هم عشوه‌ای چند از میان بردم

* * *

شب چو بیخود به طواف گل رویت آیم تکیه بر دوش صبا کرده به سویت آیم
ز فرقت تو، لب خشک و چشم تر دارم هزار شعله سراسیمه در جگر دارم
اثر ز بیم تو گردد دعا نمی‌گردد به هرزه من گله از ناله سحر دارم

* * *

ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
سحرگه چون دعای^۱ بی اثر نومید برگشتم
بسی شب از هجوم آرزو در کنج تنهایی
تو را حاضر تصور کردم و برگرد سر گشتم

* * *

تا چند آب دیده به دامن فرو برم این سیل را چو ریگ بیابان فرو برم
خاری که در ره تو بیابم ز روی شوق در جویبار دیده چو مژگان فرو برم
هرگه به خاطر گل روی تو بگذرد مانند غنچه سر به گریبان فرو برم

۱. اصل: دعایی.

ای دل به خوردن می وصلش مکن شتاب این زهر هجر نیست که آسان فرو برم

* * *

دل مجروحی از آن خنجر مژگان دارم
گریه‌ای گرمتر از خون شهیدان دارم
طرفه حالی ست مرا با تو که در روز وصال
چشم امّید به راه شب هجران دارم
لب پر از آه و درون پر ز خیال رخ دوست
در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
ترک او کرده‌ام اما ز خمار لب او
حال میخواره از توبه پشیمان دارم
اینکه گویم شوم وصل تو در حشر نصیب
اعتمادی ست که بر اجر شهیدان دارم

* * *

آتش ز برق آه به اهل هوس زدم
خود را چو شعله بر صف این خار و خس زدم
آن بلبلم که شد دلم از اضطراب خون
از بس که سینه بر در و بام قفس زدم
دلدار بر سرم به دم واپسین رسید
آخر به رغبت دل خود یک نفس زدم

* * *

ز یادت در بهشت جاودانم، غم نمی‌دانم
تو تا یار منی خود را در این عالم نمی‌دانم
درون خلوت دل با خیالت صحبتی دارم
که هجر خویش را از وصل مردم کم نمی‌دانم

به ظاهر خنده‌ای بر روی مردم می‌کنم اما

گل فصل خزانم، خاطر خرم نمی‌دانم

* * *

در سراغت بس که از گلزار سر بر کرده‌ام از سموم آه، بلبل را سمندر کرده‌ام

* * *

نثار نامه‌ات ز آن رو نکردم نقد جان و دل که در روز وصال بادل و جان کارها دارم
به بستان جهان از مژده سرسبزی نخلت ز بس بالیده‌ام صد شکوه از تنگی جا دارم

* * *

می‌کنم هر که ز تنهایی خیالت را هوس پاره‌ای از پاره‌های دل بر آتش می‌نهم

* * *

دیری ست که در بزم نگون است ای‌اغم عمری ست که سیلی خور باد است چراغم
آبستن صد گریه بود دیده اشکم آماده صد داغ بود سینه داغم
در کوی پر آشوب بتان خانه گرفتم تا پای بلا رنجه نگردد به سراغم

* * *

به روز هجر جانان ز آن سبب بی‌خویشتن باشم

که میرم از حسد گر با خیالش در سخن باشم

شود خاکسترم اکسیر نقد چهره اخگر

چو در آتشگه عشق تو گرم سوختن باشم

ز بس در عشقبازی کرده‌ام عادت به رسوایی

همان دستم گریبان می‌درد گر در کفن باشم

* * *

به چشم خود غبار کوی او را توتیا کردم ز رشک این عمل خون در دل باد صبا کردم
به ملک دل مدامم انقلابی بود از عشقت شدم آسوده دل تا اعتمادی بر بلا کردم
دلم از شوق بر گرد سر هر ذره می‌گردد به خورشید جمالت تا نگه را آشنا کردم

* * *

گلستان رخت را آب از جوی جگر دادم^۱ نهد ایزد سزای دیده من در کنار من

* * *

نیست دل، کافکنده آتش در تن نالان من سالها شد کآتش موسی ست در زندان من
بس که در علم پرستش بی وقوفم هر زمان می زند کفر برهمن خنده بر ایمان من

* * *

ز خاکم بعد مرگ از آرزوی چشم شهلایت

به جای سبزه نرگس روید از بهر تماشایت

وله فی الرباعیات

روزی که لبث را به شراب اندودند زلف سیهت به مشک ناب اندودند
چون شد ز قضا^۲، بنای حسن تو تمام دیوار و درش به آفتاب اندودند

* * *

خط بر چمن رخت گذاری انداخت خاری به گریبان بهاری انداخت
رخسار تو را که بود چون برگ گلی باد آمد و در بنفشه زاری انداخت

* * *

نوروز شد و مکتب گل پر جوش است کم طفلی از اطفال چمن خاموش است
بلبل شده گرم سبق آموزی لیک افسوس که طفل غنچه بازیگوش است

* * *

هر قطره که از جوی جگر پیدا شد در دیده تر غیرت صد دریا شد
هر دود که از شمع دلم گشت جدا در کاسه سر، دوده صد سودا شد

* * *

آن گل همه دم ز آه ما می شکفد اما غافل که از کجا می شکفد
بلبل به نفس شکفته دارد گل را گل پندارد که از صبا می شکفد

* * *

۲. اصل: قفا.

۱. اصل: دارم.

دیشب که به هجر تو سر و کارم بود	چرخ از سر نو ^۱ در پی آزارم بود
در کوی تو آتشی نمود از دورم	چون پیشتر آمدم دل زارم بود
* * *	
از گریه چو شب در جگرم تاب افتد	وین سیل بلا به خانه خواب افتد
از کثرت اشک، چشمم آمد به نظر	چون عکس ستاره‌ای که در آب افتد
* * *	
از خوشدلی ام غم به فغان آمده است	وز زندگی ام اجل به جان آمده است
بعد از عمری که دیده‌ام روی تو را	بر خاطر طالعمر گران آمده است

[۱۲]. قاضی برهان الدین محمد باقر

نبیره امیر عطا الله عروضی^۲ و پسر امیر فخرالدین علی قاضی است که این بیت از نتایج طبع اوست.

شعر

بازم نمکی بر جگر ریش فتاده‌ست سوز جگر از طاقت من بیش فتاده‌ست
 اما قاضی مشارالیه بعد از پدر، متکفل امر خطیر قضا گردید و علم و کمال و عظمت
 و اقبالش اضعاف مراتب پدر شد و قریب به سی سال باشد که در دارالمؤمنین کاشان به امر
 قضا اشتغال دارد و به منصب اقصی القضاتی و مقدمی و پیشوایی اهل شرع روزگار
 می‌گذراند، اما در زمان خاقان جنت مکان به واسطه کدخدایی که ساخته بود و زوجه وی
 منکر عقد شده، چندگاه از شغل خود معزول گردید و ایامی متطاوول در اردوی همایون
 سرگردان اوقات گذرانید تا آنکه آن عفیفه رابی طلاق به شخصی دیگر عقد کردند و بعد از آن
 ضروراً، منکوحه را به اعتقاد خود طلاق گفته، باز منصب قضا را گرفت و به وطن مألوف

۱. اصل: سرتو.

۲. امیر برهان الدین عطا الله در شهر نیشابور متولد شد و در هرات به تحصیل علوم پرداخته و در سال ۹۱۹ هجری در شهر مشهد دیده از جهان فرو بسته. از وست منظومه‌ای در عروض در صنایع شعری. «برگرفته از: الذریعة، ج ۹، ص ۷۲۸» در مجالس النفایس، ج ۴، ص ۹۲ و ۲۶۶ نیز در مورد وی مطالبی آمده است.

رجوع نمود و الحال به همان قاعده سابق بر مسند حکومت امور شرعیه آنجا متمکن است و احکام شرع مصطفوی را مطابق و مقتضای حال به تقدیم می‌رساند، چنانچه محققى در حقّ وی گفته: مَا قَامَ خَصْمَانِ مِنْ مَجْلِسِهِ إِلَّا بِالرِّضَا وَ التَّسْلِيمِ. و با وجود اشغال قضا، به شعر گفتن میل تمام دارد و در شاعری طبعش روان واقع شده و دیوان غزل و قصیده قریب به پنج هزار بیت تمام کرده، این چند بیت از انتخاب آن دیوان است:

انتخاب غزلیاته

من ندانم عذر چون خواهم خیال یار را کآورد پیش نظر هر دم جمال یار را
می‌کنم دیوانگی هر گه شود از من ملول کز جنون بیرون برم از دل ملال یار را

* * *

سوختی ای شمع چون پروانه جانی چند را
چند سوزی ز آتش غم، بی‌زبانی چند را
یارب از دلها برون کن مهر این سنگین دلان
یا به دل مهری بده نامهربانی چند را

* * *

شوم بس مضطرب هر گه دو کس با هم سخن گویند
که می‌ترسم سخن از حسن یار و عشق من گویند
زبان خلق نتوان بست ای باقر مشو رنجه
که مردم هر چه گویند از برای خویشان گویند

* * *

گریم چنانکه، سیل سرشکم ز جابرد شاید مرا به جانب آن دلربا برد

* * *

تا بوده‌ایم عاشق و بدنام بوده‌ایم رسوای شهر و شهره ایام بوده‌ایم
صد بار سوختیم و همان دود دل به جاست ای دل‌بین که ما چقدر خام بوده‌ایم

* * *

ما یار وفادار شنیدیم بسی را هر چند که جستیم ندیدیم کسی را
با همنفسی گر نفسی چند برآری باید که غنیمت شمری هر نفسی را

* * *

نظر فتاده در آئینه دلستان مرا بدید آن رخ و معذور داشت جان مرا

* * *

گذشتم از سر خویش و نگفتم این خبر کس را
که تا از سرگذشت من نباشد درد سر کس را

* * *

برکشیدی دامن از من تا شدم خاک رخت بس که دامنگیر دیدی خاک راه خویش را

* * *

مرغ دل بی گل رویش به فغان است مرا جغد غم ساکن ویرانهٔ جان است مرا

* * *

تا بوده ایم عشق بتان بوده کار ما این بوده در جهان شرف روزگار ما

* * *

مرا چشم جهان بین از وصالش روشن است امشب
شب وصل است و پندارم که عالم از من است امشب

* * *

نصیحت گر کنم غمگین شود از من دل شادت
ولی آخر نصیحت های من آید بسی یادت

* * *

خط سبز آن لب میگون نمی دانم که چیست
آمده خطی ولی مضمون نمی دانم که چیست

* * *

تو را کسی که بخود مهربان خیال کند خیال باطل و اندیشهٔ محال کند

* * *

چو رسد نوید وصلش، کُشدم طپیدن دل که به هر صدای پایی دل من ز جا بجنبید

* * *

به من آن پندگو چه می گوید من چه میگویم^۱ او چه می گوید

زاهد ار گفت نی،^۲ حرام بود بشنواز نی که او چه می گوید

باقر و وصف نیکوان همه عمر غیر حرف نکو چه می گوید

* * *

نمی دانم ز من آن غمزه پرفن چه می خواهد

دل و جان برد و عقل و دین دگر از من چه می خواهد

* * *

حریم کعبه اهل دل است کوی غمش که هست مرغ دل من کبوتر حرمش

* * *

به جانان جان سپردم وز بلای جان شدم فارغ

ز درد عشق مردم وز غم درمان شدم فارغ

چنان فانی شدم از خویش و با دلدار پیوستم

که از ذوق وصال و محنت هجران شدم فارغ

* * *

هر دم ز عشق بس که جنونم فزون شود عشق جنون فزای من آخر جنون شود

* * *

به مژگان خاک راهش رفتم و خاری است در جانم

که ترسم در رهش افتاده باشد خار مژگانم

* * *

منم که در غم او مشت استخوان شده ام چنانکه خواست سگ او مرا، چنان شده ام

وله فی الرباعیه

زین کهنه رباط چون سفر باید کرد از هر چه در او بود گذر باید کرد

۱. اصل: چه می گوم.

۲. اصل: می.

چون نتوانی گذشت از دنیی دوت در حال گذشتگان نظر باید کرد

[۱۳]. میر رکن الدین مسعود

از سادات لازم الاحترام دارالمؤمنین کاشان است. جوانی است خوش محاوره و قباحه فهم، و به حسن صورت آراسته است و به خوبی سیرت پیراسته، حسن خلق آیتی است در شأن او نازل و لطف طبع حیل‌های^۱ است ذات او را شامل، در اوایل حال و ایام صبی قدم در وادی طالب علمی نهاد و به واسطه درستی سلیقه و جودت ذهن، ابواب مناقب و مفاخر بر وادی روزگار خویش گشاد و در بعضی علوم رسمی سرکشید و مقدمات هر علمی را به اسهل و جهی و اندک زمانی به نظر تأمل دید، اما هیچ کدام را از آنها به سبب مخالطت با شعرا و خوش طبعان ملکه خود نساخت و همواره به واسطه کمال تخلق، تخم مهر و محبت در فضای خاطر صغیر و کبیر می نگاشت. و الحق طبعش در کمال علو است چنانچه به هر چه توجه می نماید دریافت آن به اسهل و جوه او را روی می نماید. و در وادی عشق و نیاز سر بلند است چنانچه سر به هیچ معشوقی و محبوبی فرود نمی آرد. مستعدان کاشان و شعرای عراق با مشارالیه و والدش سیادت پناه حقایق آگاه، امیر نعمت الله نقیب در مقام خدمت بودند و هر چه می گفتند سخنان ایشان را به سمع رضا و اطاعت می شنودند چه سالهای دراز، منصب نقابت و پیشوایی سادات دارالمؤمنین مذکور به آباء و اجداد ایشان متعلق بود و از خاندان ایشان به دیگری منتقل نشده بود، اما چون پدر مشارالیه را جذبه ای رسید و به واسطه دماغ خشکیها از آن منصب استعفا نمود و سیادت پناه فضیلت دستگاه مخدوم زادگی نیز به سبب بی پروایی ها، یا آنکه آن منصب را لایق خود نمی دانست، چندان التفاتی و توجهی به منصب پدر نفرمود و از اینجا دلگیر شده در شهر سنه ۹۸۵ متوجه دیار هند شد و حالا زیاده از هشت سال است که در آنجا رحل اقامت انداخته و اوقات به خوبترین وجهی می گذرانند، انشاء الله بر عکس والد خود دوست کام و مقتضی المرام به وطن اصلی مراجعت نماید. اما در محلی که در این جانب تشریف داشتند گاهی به شعر گفتن میل و التفات می نمود و رکنی

۱. اصل: حیلتی.

تخلّص می فرمود اگرچه در اوایل شاعری بود و اشعار بسیار از گنجینه خاطرش به عرصه ظهور نرسیده بود و لیکن گاهی ابیات رنگین و سخنان دلنشین از ذهن و قَادش سر می زد، از آن جمله این چند بیت از نتایج طبع گوهرزای آن جناب است که به مخلص سپرده و امر ثبت در این خلاصه دلگشا فرمود:^۱

انتخاب غزلیاته

یار در قتل من بیچاره تقصیری نداشت
گفتمی ها جمله گفتم لیک تأثیری نداشت
دی زمانی با تو بودم عیش با من یار بود
جان فدای غم که امشب بی تو تقصیری نداشت
دوش از آزدگی گفتم دعایی بد ولی
وقت گفتن آنچنان گفتم، که تأثیری نداشت

* * *

دگر از سر نهم شیوه رسوایی را تا به خود یار کنم دلبر هر جایی را
رشک بینید که هنگام تماشای رخس خواهم از سر بکنم چشم تماشایی را
تو نه آنی که درآیی به صف رد و قبول رکنی از سر بنه این شیوه بابایی را

* * *

به من امروز چندان در غضب بود که نگذشت آنچه در دل قهر شب بود
غلط کردم چرا از پی نرفتم نگاه گرم پی در پی طلب بود

* * *

ما هلاک از تشنگی، اغیار مست از جام تو
تا به کی مخصوص خواهد بود لطف عام تو
هیچ ازین انعام بی خواهش نصیب ما نشد
مدعی آسوده است از خواهش انعام تو

* * *

۱. ترجمه احوال شاعر در عرفات، ص ۲۵۳ و کاروان هند، ص ۴۶۷ به بعد مندرج است.

برای دوست شهری را بخود دشمن نمی کردم
گر آگه می شدم کان دوست دشمن می شود روزی

* * *

تو را آخر در آورد از در من بی قرارِیها
نمی گفتم به جایی می رسد شب زنده دارِیها
بسی بی اعتبارم پیش آن مغرور می ترسم
که گردد باعث افسردگی بی اعتبارِیها
پس از دیرینه، یاری راند رکنی را ز کوی خود
نمی دانم چه خواهد کرد با او حقّ یاریها

* * *

مرا دیگر فریب دل به کوی او نمی آرد
مرا لطف نهان دیگر به سوی او نمی آرد
چه حرفی گفته ای ای دوست دیگر در حق رکنی
که با این دشمنی، دشمن به روی او نمی آرد

* * *

آسوده دل از تو یک نفس نیست	آسوده تر از تو هیچ کس نیست
بازی با عشق کس نکرده ست	این عاشقی است، این هوس نیست
اینها همه بهر قتل ما بود	ما را کشتی هنوز بس نیست
رکنی دل و جان خود نگهدار	این جان و دل است، خار و خس نیست

* * *

با رقیبان باده نوشیدن رواست	پاکدامانی همین مخصوص ماست
پرسش بیمار خود هرگز نکرد	غافل از پرسیدن روز جزاست
آن مرض کان را محبت گفته اند	آن محبت نیست درد بی دواست
گر به سوی ما نیینی دور نیست	گرم بازاری و بازاریت رواست

بوالهوس را لطف از جا می برد رکنی شوریده خواهان جفاست

* * *

زنهار چو آیم پی نظاره به راهی گاهی به غلط سوی من انداز نگاهی
حیف است که نوید نشینیم در این عهد نوید نشینیم خصوصاً ز تو شاهی
اندیشه نکردی که بغایت نگران بود سودازده سوخته خانه سیاهی
مستوجب صد ساله عقوبت نتوان بود گر سر زده از جانب ما نیم نگاهی

* * *

ای به هر کس یار، ما را با نگاهی یاد کن دل خرابی می کند این خانه را آباد کن
صید را در بند می دارند تا بسمل کنند صید بسمل کرده را باری ز بند آزاد کن

[۱۴]. میر یعقوبی

اصل وی از دارالمؤمنین قم است اما در کاشان متأهل گشته و از شعرای قدیم است. در زمان مولانا حیرتی^۱ و مولانا سلطان محمد صدقی^۲ صیت شاعری وی به همه جا رسیده بود و ابیات عاشقانه اش بر دفتر ضمائر مثبت و مسطور گشته. اما در این اوقات که سید را کبر سن دریافتی بود و بوی شمایل آن عالم بر مشام جانفش خورده، از شاعری باز ایستاده بود و با شعرا و خوش طبعان کمتر اختلاط می نمود، اگرچه در اوایل به کسب خیاطی اوقات می گذرانید و

۱. مولانا حیرتی: از شعرای قرن دهم و در عهد شاه طهماسب صفوی می زیسته و چندگاه ملازم دربار بود. وی غزلسرای خوش بیان و قصیده گو و مثنوی پرداز زبردستی بود. در هجو مردم قزوین قصیده ای سرود و مغضوب شاه طهماسب گردیده به گیلان گریخت، و دوباره پس از سرودن قصیده ای در نعت علی بن ابی طالب بخشوده شد و به پایتخت آمد و سرانجامش به کاشان بود تا در سال ۹۶۱ دار فانی را وداع گفت. «برگرفته از: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۵۸۷»

۲. مولانا سلطان محمد استرآبادی متخلص به صدقی: از مشاهیر شعرا و دانشمندان شیعه؛ در استرآباد به دنیا آمد و اما در کاشان زندگی کرد و در آنجا به افاده علوم دینی و نشر معارف یقینی می پرداخت. به گفته سام میرزا صفوی، وی در اکثر علوم، خصوصاً کلام و فقه ورزیده و در بحث علمی و فصاحت بی نظیر زمان و در فن شعر و انشاء، یگانه دوران بود. صدقی در شاعری استاد محتشم بود و در بیشتر موضوعات توحید و نعت و منقبت شعر می گفت و از جمله اشعار معروفش قصیده ای است که فی البداهه در مدح علی بن موسی الرضا (ع) سروده است. وی علاوه بر دیوان قصاید و غزلیات و یک ساقی نامه، کتابی به نام مطلع الانوار دارد. «برگرفته از دائرة المعارف تشیع، ج ۲، ص ۱۰۳».

از کسی طمع نمی‌کرد اما در آخر حال به سبب شهرت شاعری و به واسطه آنکه او را قوت کسب نمانده بود پای در دایره اهل طمع، که هیچ‌کس در آن وادی سرگردان مباد، درآورده بود و به واسطه اخذ اندک وظیفه و موضوعی که در دفاتر احسان داشت بر در دونا انتظار بسیار می‌کشید:

شعر

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهل است سعادت سر درویشی و قناعت باد
اما با وجود آنکه روزگاری طویل در شاعری سعی نموده بود و ابیات متین و سخنان رنگین ازو سر زده، به خلاف شعرای زمان خود بسیار درویش و فقیر نهاد بود، چنانچه اگر در مجلسی واقع می‌شد که سخن از وادی شعر و فصاحت و بلاغت این طایفه می‌گذشت، نام از شعر و حالت شاعری خود نمی‌برد و چون واصلان سر از گریبان نیستی بر زده، از عریده و جوش این طایفه خود را دلگیر می‌نمود و زبان حالش به مضمون این مقال طریق ترجمان می‌پیمود.

رباعیه

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود چون باد گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هست او بر او باقی بود آن موی به چشم فقر، ز نثار نمود
امید که حق سبحانه و تعالی همگنان را از صفت عجب و خود بینی در ظل توفیق خود نگاه دارد و بر صراط مستقیم انصاف و عدل که مرصاد مبدأ و معاد است، مستقیم و مقیم بدارد و به درجه اهل فنا که واصلان عالم قرب و مقربان صوامع قدس اند برساند، بکرمه و جوده و مئه. اما وفات سید مشارالیه در اواخر شهر ذی‌الحجه سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸) اتفاق افتاد بعد از آنکه سال عمرش از سبعین تجاوز نموده، و این چند بیت از او که در غایت خوبی است در این نسخه شریفه مثبت گشته.^۱

۱. ترجمه احوال شاعر در صبح گلشن، ص ۶۱۵؛ مجمع الخواص، ص ۹۶؛ تذکره سامی، ص ۴۰؛ و الذریعة، ج ۹، ص ۱۳۱۲. نیز آمده است.

انتخاب غزلیاته

رقیبان را در آن کو پهلوی آن دلستان دیدم کشیدم تیغ کین، دیگر خدا را در میان دیدم

* * *

چرا دامن کشد از من گلی کاند در رهش خاکم

اگر او پاک دامن است من هم عاشق پاکم

* * *

جانا به بزم غیر نشیمن چه می کنی کشتی مرا به طعنه دشمن چه می کنی

* * *

ز خانه تیغ کین بر کف به قصد من برون آمد

کسی کش دوست می پنداشتم، دشمن برون آمد

به وصف حسن آن گل این غزل چون گفت یعقوبی

به تحسین کردنش از هر دهن، احسن برون آمد

* * *

از شرم ابروی تو مه نوبه شام عید خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

* * *

لب جان پرور جانان حیات جاودان دارد

به این معنی گواهی می دهد هر کس که جان دارد

* * *

ز شوق مردم و روی تو در نقاب هنوز مرا بکشتی و داری ز من حجاب هنوز

* * *

من تائب و پریخ من رند و می پرست از دست یار توبه می بایدم شکست

* * *

خواهد به دست یار دهد هر که را دلی ست

تا او دل کدام یکی آورد به دست؟

* * *

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرده نادیده رخت، مهر تو جا در دل ما کرده

* * *

هر صدا کز کوه کندن تیشه فرهاد داد

داشت این معنی که از بیداد شیرین، داد، داد

* * *

اگر خواهم غم خود با بتان دلربا گویم تو را از دلربایان گفته‌ام دیگر که را گویم

* * *

ابرویت دید و شد نهان مه عید بهتر از خود نمی تواند دید

* * *

دوری کنی دمی که تو را قصد بنده است دانسته‌ای که محنت هجران گُشنده است

* * *

سگش با من حدیثی از وفا گفت سگ اویم که حرف آشنا گفت

* * *

افتاده در آن کو دل من در ره آن ماه خواهم که از آن کو گذرم دل ندهد راه

* * *

بسی از یار تا اغیار فرق است ز نیکی تا بدی بسیار فرق است

* * *

دمبدم تیغ به خون دلم آلودن چیست تا به خون همره ارباب وفا بودن چیست

* * *

به کوی عشق دلم در حمایت یار است ز جور غیر نترسم خدا نگهدار است

* * *

ای دل نثار جانان نقد روان خود کن

این نکته بشنو از من رحمی به جان خود کن

* * *

دلا عزم سفر داری و از حال تو آگاهم به کوی ماه من گر می روی من نیز همراهم

* * *

شنیدم که او با من زار خوب است اگر این چنین است بسیار خوب است

* * *

مرا که در نظر آن لعل روحپرور نیست بغیر از اینکه بمیرم علاج دیگر نیست
تو یوسفی مرو از ره به مهربانی خلق که اعتماد در این دور بر برادر نیست
اگر چه کم ز سگی پیش توست یعقوبی ولی سگ سگ او از رقیب کمتر نیست

* * *

آن که نخل عمر من شد قامت رعنائی او برخورد از خود که برخورد دارم از بالای او

* * *

چندانکه تازه نخل تو گردد کشیده تر گردد قدم ز بار جفایت خمیده تر

* * *

معلم آنچنان در بی وفایی داد ارشادت که حرفی از وفا هرگز نخواهد آمدن یادت

* * *

ای که به بی گنه گشتی، شهره عالمی شدی هیچ نمی کشی مرا من چه گناه کرده ام

* * *

سرو تو که جز در چمن جان نخرامد من هیچ ندانم ز کدامین چمن است این

* * *

تا به خود خیل سگت را آشنا دانسته ام زین شرف خود را ز ارباب وفا دانسته ام

* * *

رفت دلدار، به ما طعنه اغیار بماند گل برفت از چمن و سرزنش خار بماند

وله فی الرباعیه

ای شمع شبی به مجلس ما جا کن از مهر نظر سوی من رسوا کن
از آتش عشق سوخت پروانه زار دلسوزِ دگر برای خود پیدا کن

[۱۵]. مولانا جمال الدین محمد

از شعرای متعین دارالمؤمنین کاشان است، عاقل روشن ضمیر نیک اندیش و شاعر کامل سیرت مآل اندیش است. شیوه نظم طبعش را جبلّی است و قاعده شاعری ذهنش را ذاتی، در شیوه مخالطت و مصاحبت اعتقادی صافی و در طور محبت و مودّت بیانی شافی دارد، وجوه شعرا و استادان این فنّ و اعیان مملکت و خوش طبعان صاحب فطن به جهت سبقت زمان و به سبب مؤاخات و مصاحبت که به مولانا حیرتی و دیگر بزرگان داشته، به وجودش مستظهرند و خود نیز به آن جهت افتخار بسیار دارد، مجملّاً قریب به پنجاه سال است که در میان فضلا و شعرا و ظرفا و مستعدان به عنوان شاعری شهرت دارد و همواره با شعرای زمان و خوش فهمان دوران به کثرت صحبت و کمال مبرّت زندگانی می‌گذارد، و اما سوای مولانا حیرتی هیچ‌کس را از اهل عصر قبول ندارد. کم شعری باشد که پسندیده طبع سنجیده مشارالیه شود، و الحق در شعرشناسی متفرد است و سوای شاعری، صفات حمیده و نعوت پسندیده بسیار دارد، چنانچه جمال حالش به کمال همّت و سخا آراسته است و از شوایب عیب و منقصت پیراسته. در مدّة العمر ممنون منت و رهین هیچ‌کس نشده و اوقات به حرفت بزّازی و کرباس فروشی گذرانیده و الحال مدّتی است که از فکر شعر باز ایستاده، اما همیشه مستعدان و موزونان را به قدر وسع و توانایی خدمتی می‌کند. و اشعار پسندیده مشارالیه آنچه به نظر رسیده همین بود که مسطور شد. والسلام علی من اتّبع الهدی:^۱

انتخاب غزلیات

دمی که عشق برافروزد آتش کین را کجا مجال دهد عقل مصلحت‌بین را
ز کار عشق جز این صرفه‌ای نیافته‌ام که صرف راه بتان کرده‌ام دل و دین را

۱. در: عرفات، ص ۱۵۶؛ مآثر رحیمی، ص ۶۱ و تذکره سامی، ص ۲۸۶ نیز ترجمه مختصر احوال شاعر درج شده است.

کنم به سوی تو چندان سرشک گرم روان
دلا مگو سخن از چین زلف او به کسی
که از دلت ببرم کینه‌های دیرین را
که عزّتی نبود مردم سخن چین را

* * *

تا کاتب قدرت خط سبز تو رقم زد
دشوارتر از بادیّه عشق رهی نیست
حرفی که نه در وصف رخت دید قلم زد
عشق است کسی را که در این راه قدم زد

* * *

عشق چون سر ز گریبان عدم بیرون زد
قرعۀ غم همه بر نام من مجنون زد

* * *

اگر به داغ دلم مهوشان نظاره کنند
گرفتم آنکه ندارند زاهدان عیبی
ز گریه روی زمین را پراز ستاره کنند
همین بس است که عیب شرابخواره کنند
جمالی از غم روز شمار فارغ باش
اگر ز خیل سگانش تو را سه پاره^۱ کنند

* * *

مجنونم و سر حلقۀ ارباب جنونم
رحم است به داغ دل من لاله‌رخان را
صد شکر که از دایرۀ عقل بروم
جز آن گل رعنا که کمر بسته به خونم
حال دل ریشم ز رخ زرد عیان است
معلوم کن از حال برون سرّ درونم

* * *

گر طبیبم نکند چاره دل پر خون را
من نه آنم که کشم مَنّت افلاطون را

* * *

خضر ما را گرچه رشک از آب حیوان می‌دهد
نام خاک پای او گر بشنود جان می‌دهد
می‌دهد گاهی فریب من که در هنگام خشم
می‌کند کاری که یاد از عهد و پیمان می‌دهد
با وجود آنکه رندان را پریشانی بس است
محاسب آزار این جمع پریشان می‌دهد

باده تا حاضر نشد اسباب عشرت رو نداد
می نباشد، مجلس ما را که سامان می دهد؟
آن که قدر وصل را شناخت، گو بنشین خموش
کز سزای ناسپاسیه اش هجران می دهد
احتیاجی نیست در کاشان جمالی را به کس
هر چه می خواهد به او شاه خراسان می دهد

* * *

فریاد، شب از چرخ برین می گذرانم	بی روی تو ای ماه چنین می گذرانم
هر چند که بینم ز رقیبان تو آزار	از بهر تو ای زهره جبین می گذرانم
خون ^۱ می خورم از هجر تو مانند جمالی	عمری ست که اوقات چنین می گذرانم

* * *

دستم به دست آن بت سرمست داده است
خوش دولتی ست اینکه مرا دست داده است
طالع نگر که از همه خوبان خدا مرا
یاری که دل به او نتوان بست داده است
افکنده است مست بدوش رقیب دست
مست است و اختیار خود از دست داده است
تا کی کنیم شکوه جمالی ز روزگار
ایزد هر آنچه درخور ما هست داده است

* * *

شناختن نتوان بس که غم گداخت مرا	مگر به داغ وفایش توان شناخت مرا
به چنگ هجر اسیرم کجاست مژده وصل	که گه گهی به چنین روز می نواخت مرا
اگر نداشت سر دشمنی فلک با من	غرض چه بود که پابست عشق ساخت مرا

۱. اصل: چون.

چگونه خون نرود ای جمالی از چشمم که دل ز آتش غم در درون گداخت مرا

* * *

بسی خرام تو ای سرو نورسیده خوش است

اگر خرامی و منزل کنی به دیده خوش است

رقیب طعنه مزین بر قد خمیده من

که قامتم پی پابوس او خمیده خوش است

* * *

چهره افروخته آن مه به سر جنگ آمد آتشی در دل من زد که به این رنگ آمد

آه من در دل بی رحم بتان کار نکرد چه کنم آه که تیرم همه بر سنگ آمد

اینکه بگذشت ز خونم غرضش رحم نبود سبب این بود که از خون منش ننگ آمد

* * *

کس درد دل به پیش طیبیان چرا برد دردش زیاده باد که نام دوا برد

* * *

جز من آن کس که به عهد تو وفا کرد که بود

آن که جان در ره عشق تو فدا کرد که بود؟

آن که در کوی تو از طعن رقیبان همه عمر

خویشتن را هدف تیر بلا کرد که بود؟

یارب ای شوخ به یاران که تو را دشمن ساخت

این که این دشمنی اندر حق ما کرد که بود؟

* * *

در غمت داغ صبوری بر جگر خواهم نهاد دل به مهر لاله رخساری دگر خواهم نهاد

گر دلم تسکین نخواهد یافت از نادیدنت هر چه با من کرده ای پیش نظر خواهم نهاد

* * *

تا مه بدر شب چارده رخسار تو دید می شود کاسته هر چند که برمی آید

* * *

به یاری تو دلم را امید بسیار است ولیک تا تو شوی یار کار در کار است
* * *
گفتی از جور گذشتم اثری ظاهر نیست ظاهر این است که بیداد تو را آخر نیست
* * *
تو با رقیب نیکو بوده‌ای و من غافل هلاک صحبت^۱ او بوده‌ای و من غافل
مرا گمان که ز لعل تو بوی شیر آید تو مست جام و سبو بوده‌ای و من غافل
* * *
جانا به تو شرح غم هجران چه نویسم
وز درد دل بی‌سر و سامان چه نویسم
هم جان ز غمت سوخته هم دل شده ویران
از دل چه سخن گویم و از جان چه نویسم
دارم غم و غمخوار ندارم چو جمالی
از بی‌غمی مردم کاشان چه نویسم
* * *
آن ماه تا خط نو، از مشک تر نهاده سر بر خط رضایش، هر سیمبر نهاده
هم^۲ سرو^۳ پیش قدش، در پیش سرفکنده هم گل به دور رویش، خوبی ز سر نهاده
* * *
نزدیک شد که مهر و وفا برطرف شود یاری و آشنایی ما برطرف شود
ای سرو ناز جانب افتادگان ببین کین سرکشی و نشو و نما برطرف شود
آن به که درس عشق بتان برطرف کنیم تا بحث ما به خلق خدا برطرف شود
* * *
چرا رقیب ز وصل تو بی‌نصیب نباشد در این بلا که منم، مبتلا رقیب نباشد
* * *

۳. اصل: + در.

۲. اصل: هر.

۱. اصل: محنت.

رنجیده‌ام ز یار و به کویش نمی‌روم می‌میرم از فراق و به سویش نمی‌روم

* * *

از کام‌بخشی لب جانان گذشته‌ام کارم به آن رسیده که از جان گذشته‌ام

* * *

سگ او قاعده مهر و وفا می‌داند سگ او ییم که این قاعده را می‌داند

* * *

مرا خواندی سگ خود، پیش خلقم محترم کردی

ز خاکم برگرفتی لطف فرمودی کرم کردی

* * *

بت من جز ملاحه، لعل شکر بار هم دارد

اگر دارد نمک، شیرینی گفتار هم دارد

جز اظهار محبت، عاشقی را شرط بسیار است

و گرنه مهربانی این قدر اغیار هم دارد

* * *

روزگاری با غمش خوش بود دل خوش دلی، خوش روزگاری داشتیم

* * *

مردم ز درد، اهل وفا را خبر کنید محنتکشان کوی بلا را خبر کنید

در دشت غم ز بهر غزالی شدم هلاک سرگشتگان بادیه‌ها را خبر کنید

ما را^۱ ز دیده نور شد از گریه فراق ز نهار نور دیده ما را خبر کنید

* * *

آینه داشت دعوی خوبی به روی او افتاد چون برابر او سخت ساخت رو

گردد همیشه بر سر بازار آینه تا مهوشی دچار شود از کدام سو

* * *

بی زلف و کاکل تو مرا آنچه داده رو خواهم شبی که شرح دهم با تو موبه مو
هرگه به یار شرح غم خود بیان کنم وقت سخن گره شودم گریه در گلو
گویی که می حرام بود ای فقیه شهر آنجا که هست لاله رخی، این سخن مگو

* * *

وله فی الرباعیه

روزی طمعم برد به مهمان کسی القصّه شدم منتظر خوان کسی
چون شرح دهم که بر سر من چه گذشت یارب نخورد هیچ کسی نان کسی

[۱۶] میر نظام الدین هاشمی

از جمله سادات دارالمؤمنین کاشان است و موسوی نسب است، در وسط سنّ صبا چون طبعش خوب و صحبتش مرغوب بود به مخالطت شعرا و ظرفا ذوق پیدا کرد، و خود را به شاعری داشت و در آن اثنا، ابیات بلند و غزلیات دلپسند از گنجینه طبعش سر زده در میان خوش طبعان قرار داده شد، و چون در طریق شاعری فی الجمله ترقّی کرده بود، از کاشان به دارالسلطنه صفاهان رفت و در آنجا^۱ به منادمت و مصاحبت سادات عظام و نقبای کرام، خصوصاً اولاد سیادت و صدارت پناه مرتضی و مقتدای ممالک اسلام سلطان النقباء و الصدور فی الایام امیر تقی الدین محمد صدر - روح الله روحه - روشناس مردم آنجا شد چنانچه اکثر اهالی و اکابر آنجا به واسطه خاطر ایشان، تعظیم و تکریم جانب عزیز سیّد مشارالیه را از لوازم امور شمردند و هر ساله قریب به سی تومان نقد و جنس در وجه وظیفه و انعام وی مقرر داشتند، لاجرم مشارالیه نیز اراده توطّن و تأهل آنجا کرده، به یکی از خویشان سادات عظام نسبت خویشی پیدا کرد و حالا قریب به پانزده سال است که در آنجا متأهل و ساکن است و یاد وطن و خویشان خود نمی کند، اما احیاناً اگر از یاران قدیم و خویشان وی بر سبیل عبور به آنجا رسند به واسطه فطرت ذاتی و سخاوت جبلّی، انواع تلطف و انسانیت ازو مشاهده می شود و بی شائبه تکلف، اکثر خوش طبعان و لوندان آنجا نیز از خوان احسان وی

۱. اصل: - آنجا.

محفوظ و بهره‌مندند، چنانچه می‌گویند که مبلغ مذکور به خرجش وفا نمی‌کند و همانا مضمون این رباعی را صورت احوال خود ساخته.

رباعیه

هر گنج که در کیسه افلاک بود قسمتگر آن این کف بی‌باک بود
ای دست چنانکه می‌دهندت پندیده آید روزی که در کفت خاک بود

اما با وجود این حالت، به وضع خود راضی نبود و مرتبه‌ای بالاتر از این طلب می‌نمود و بغیر از شیوه صحبت و لوندی چیزی دیگر نمی‌خواست، لاجرم در شهر سنه ۹۹۱ به اردوی معلی شتافت، و در آن وقت حضرت اعلی متوجه طرف خراسان بود. به همراهی عساکر نصرت شعار به طرف قلعه تربت توجه و از آنجا به مشهد مقدسه رفته شرف زیارت دریافت. چون بار دیگر به اردوی همایون آمد منصب ملک الشعرا بهی گرفته رایت مفاخرت برافراخت و هم در آن زودی، در نواحی سمنان هادم اللذات دو اسبه بر او تاخت. اما اشعار وی از غزل و قصیده و رباعی دیوانی است قریب به سه هزار بیت که در آن ولا ترتیب داده بود و این ابیات مختار از آن غزلیات مستحسن می‌نمود.

انتخاب غزلیاته

یارب قبول عشق تو گردد نیاز ما یابد مراد از تو دل عشقباز ما
ستار عیب پوش تویی، ما گناهکار می‌پسند اینکه پرده برافتد ز راز ما
ما را چه حد وصف کمال تو کردن است معلوم تا کجاست حد امتیاز ما

* * *

همه دردم و محبت، به خدا امید دارم که به روز حشر بخشد به طفیل عشق ما را
نه مراست قدرت آن، که نگاه دارم او را نه تحملی که یکدم به کسی سپارم او را
به سپاه ناز اینک ز ره آن سوار آمد چه کنم چه حیل سازم که نگاه دارم او را
همه حرف ناامیدی رسد به گوش هر که به هزار عجز و زاری به سخن درآرم او را
به تفحص دل من که گریخته ز بندت مکن اضطراب اینک به تو می‌سپارم او را
ز تو هاشمی چه پنهان که دگر هلاک اویم چه کنم که دوست دارد، دل بی‌قرارم او را

* * *

مکن چون خاک پامال ستم هر لحظه جانم را که بسیارم بجویی و کسی ندهد نشانم را
مرا گشتی ز استغنا، برت تا راز دل گفتم الهی قطع می کردند آن ساعت زبانم را

* * *

گرچه تو را این زمان، عاشق بسیار هست پیشه تغافل مکن، هم به منت کار هست
بوالهوسان از درت، زود سفر می کنند صبر دو روزی مرا، در دل افگار هست
گرچه رخس دید و داد، عاشق مشتاق جان در دل او همچنان، حسرت دیدار هست
هاشمی او را چه غم، گر بروی از درش هر طرف او را هزار، چون تو گرفتار هست

* * *

ازین گرم اختلاطی های او با غیر می بینم
که مشتاق وصال او تغافل کار می گردد
کسی کز بهر یک نظاره جان می داد ای بدخو
تو کاری کرده ای کآزرده از دیدار می گردد

* * *

ای سر سرکشان همه گرد سر سپاه تو جان هزار پادشه، پیشکش نگاه تو
وارث حسن یوسفی، می رسدت عزیز من دعوی مصر دل کنی، حسن بود^۱ گواه تو
گر تو ز لطف دم زنی با همه ستمگری گوش نمی کند کسی، دعوی دادخواه تو
ور تو ملایمت کنی روز جزا ستمگرا دادستان عاشقان، بگذرد از گناه تو
شکوه چه سود هاشمی خو به جفا و جور کن غور رسی نمی کند خسرو کج کلاه تو

* * *

به سختی می دهم جان، همنشین برخیز جانان را
به بالینم رسان تا من به آسانی دهم جان را
شود جان در تن خاک از هوای قامتش پیدا
به هر جانب که افتد سایه آن سرو خرامان را

* * *

سرفتنه ایام کن، چشم بلا انگیز را
سرده به قتل عالمی آن غمزه خونریز را
این لشکر بیداد را بیرون بر از صحرای دل
برهم وزن ای جنگجو این دشت آتش خیز را

* * *

خدایا مهربان گردان به ما آن بی محبت را
به توفیق نیاز من جهان حسن را دارد
خلاصی ده ز قید غم گرفتاران محنت را
کنون بر من تغافل می زند، بنگر حقیقت را

* * *

سیه چشمی ربود از یک نگه صبر و قرارم را
سهی سروی فکند از پا دل و جان فگارم را
من امشب دیده بر راهم خدا را ای غلط وعده
مکش از بباد نومیدی چراغ انتظارم را

* * *

کرده سرگشته دلا باز نگاه که تو را
ای شه حسن که داری سر عاشق گیری
برده از راه دگر چشم سیاه که تو را
کرده سرگرم سپه^۱ رشک^۲، سپاه که تو را
هست پر میل به سیمین ذقنانت ای دل
تا برد آبخورش بر لب چاه که تو را
هاشمی راست بگو باز کجایی عاشق
می توان جست دگر بر سر راه که تو را

* * *

مرده ام از رشک دوش، ای به کسان باده نوش
نقل مکن پیش من، صحبت دوشینه را

* * *

رقیبان تا به کی باشند خندان در وفای تو
گره باشد ز جودت گریه دایم در گلو ما را

* * *

۱. اصل: سیه.

۲. اصل: اشک.

مُردم از عشقت به سوی من نگاهی کن، ببین می توان از یک نظر دانست حال مُرده^۱ را

* * *

به جانم^۲ آتشی افتاده از شمعی و می سوزم
ز من می بایدت ای همنشین کرد احتراز امشب

* * *

بحال مرگ در گنج فراق افتاده ام بی کس کسی کو تا بحال من بگرید زار زار امشب

* * *

جهان روشن ز^۳ ماه عالم افروز من است امشب
جدا ز آن ماه سوزم بر جهانی روشن است امشب
دلا دیدی به آن بی باک عاشق کش چه ها گفתי
مرا گر می کشد، خون منت بر گردن است امشب

* * *

نهاد ای دل قدم در کلبه ام آن سرو ناز امشب
نثار مقدمش کن جان به صد عجز و نیاز امشب
شب وصل است می خواهم که جان در پای او بازم
ز عشق او چو شمعم سر به سر سوز و گداز امشب
ترا ای هاشمی کم ظرف می یابم مخور می پر
که خواهی کرد در جام دگر افشای راز امشب

* * *

شود گر مجلس افروزم رخ آن آفتاب امشب
جهانی را چو ذره آورم در اضطراب امشب
غمی دارم که هشیاری است سمّ قاتل ای ساقی
کرم فرما و مدهوشم کن از جام شراب امشب

۱. اصل: مرد.

۲. اصل: به خاکم.

۳. اصل: -ز.

غمش پیش نظر بود و خیالش مونس جانم

نیامد هاشمی در چشم من تا روز، خواب امشب

* * *

آتشم در جگر و دیده پر آب است امشب	حالم از هجر تو بسیار خراب است امشب
آگه از صحبت می خوردن پنهان توام	دلم از غصّه آن بزم کباب است امشب
ساقی آن پرده در شرم به مجلس آور	که مه من همگی شرم و حجاب است امشب

* * *

صبح اگر از خواب آن مه سر برآرد بی نقاب

از خجالت تا قیامت برنیايد آفتاب

* * *

بیمم مده از قتل که از خود خبرم نیست	مستم ز می عشق تو پروای سرم نیست
فکرم همه این است که در عشق تو میرم	در راه تمنّای تو فکر دگرم نیست
در حسرت نظاره آن مهر جهانسوز	می سوزم و می میرم و تاب نظرم نیست

* * *

شوق دیدارش کلیم عشق را بسیار هست

تاب دیدن کو، گرفتم رخصت دیدار هست

یار خواهد شد طلبکار تو ای دل صبر کن

عشق را تأثیر می دانم که این مقدار هست

هاشمی گر طاقتی داری به بزم یار رو

ناز چندانی که می خواهد دلت در کار هست

* * *

وه که عمرم در غم عشقت به دشواری گذشت

روز با درد و ملامت، شب به بیداری گذشت

وامکن از جور خو، الفت به لطف او بگیر

گر دو روزی آن جفا جو از دل آزاری گذشت

* * *

تا ستم دیده بیداد تو جان خواهد داشت
غم عشق تو ز اغیار نهان خواهد داشت
آن که دل داد به عشق تو و جان ساخت نثار
منتی تا به ابد بر دل و جان خواهد داشت
گر بود بنده سراپا همه تقصیر و گناه
چشم لطف از کرم دوست همان خواهد داشت

* * *

دلم به وعده وصلت از آن شکیا نیست
مشو ز تازه گرفتار خویشتن غافل
که از کلام تو آثار صدق پیدا نیست
چه اعتماد به صیدی که بند بر پا نیست
به طور وصل رسیده کلیم و حیران است
که راه منزل جانان هنوز پیدا نیست

* * *

زمانه پُرستم از جور بی کرانه توست
کمان ناز به زه کرد نرگست دیگر
خراب حالی عشاق در زمانه توست
خوشا کسی که دلش^۱ قابل نشانه توست

* * *

ای به فرمان رقیبان، در پی قتلَم مباش
اینکه می بینم تو را با غیر و می میرم، بس است

* * *

از بهر قتل همچو منی مضطرب مباش
جان دو کون در خطر از اضطراب توست

* * *

دگر از تیغ بیدادش دلم خشنود می گردد
که فکر راحتی در جان غم فرسود می گردد
دگر دارد سر قتلَم نگاه چشم خونریزش
که جانم گرد آن شمشیر خون آلود می گردد

* * *

دلی که گشت به درد تو مبتلا چه کند^۱ دوی خود ز که جوید، به این بلا چه کند؟
غمّت که سر به جهانی فرو نمی آرد به من چگونه مصاحب شود مرا چه کند؟

* * *

مرا هر گه ز لذت های جورش یاد می آید
هزاران^۲ رشک بر هر کشته بیداد می آید
دلم را زد به تیر غمزه و من مضطرب حالم
که این صید زبون کی بر سرش صیاد می آید
اگر داری غم جان هاشمی سویش مبین دیگر
که کار صد اجل ز آن غمزه جلّاد می آید

* * *

در جهانم نیست طالع هاشمی از هیچ کس با کسی یاری نکردم، کاو به من دشمن نشد

* * *

دی ز آزار رقیبان مضطرب حالم چو دید تا دهد تسکین من، صد شکوه از اغیار کرد

* * *

بین کمال تعلّق که گشته ستمش هنوز از رخ او چشم بر نمی گیرد

* * *

باد در آتش مدام این جان ناوک خورده ام کا مضطربش ذوق صید از خاطر صیاد برد

* * *

دلم را رام خود ناکرده از مجلس مرو بیرون

رمد صیدی که بی وقت از کمین صیاد برخیزد

* * *

تو بی وفایی و دوری گزین و غیر طلب چه اعتماد به یاری که این چنین باشد

* * *

می کند آزار من بهر رقیبان هر زمان صد تنزل کردم و او شرمسار من نشد

هاشمی عمری ست راه عاشقی پیموده‌ام این چنین سنگین دلی هرگز دُچار من نشد

* * *

همچو من دیوانه‌ای بر چرخ استغنا زنی این زمان با آن سگ کو صد تواضع می‌کند

* * *

عجب که جلوه حسن تو در نظر گنجد تجلی ز جمالت به کون در گنجد

ز عهده غم او بیشتر برون آید هر آن دلی که در او درد بیشتر گنجد

* * *

چشم فتان تو هر که می‌رود در خواب ناز فتنه می‌گردد به گردش پاسبانی می‌کند

* * *

دی نکردم سجده آن شاه حسن از بیم غیر

گفتمش صد عذر و با من سرگران دارد هنوز^۱

* * *

ز می خورده‌ست گویا آب، گلزار جمال او که باغ حسن او امروز خوش کیفیتی دارد

* * *

اگرچه شهره شهرم ز می پرستی خویش ولی خوشم که ندارم خبر ز هستی خویش

* * *

ز دنیا می‌روم با یک جهان حسرت نمی‌دانم

که چون در خاک می‌گنجم بدین حسرت که من دارم

من از بی‌التفاتی‌های یار تازه می‌بینم

که خواهد تازه شد داغی کز آن یار کهن دارم

* * *

کجاست بخت که سرخوش ز جام ناز تو گردم

به بزم خاص تو آیم حریف راز تو گردم

۱. اصل: سرگرانی می‌کند.

به هر نگه که^۱ کنی تازه می شود دل زارم
 اسیر مردمی چشم دلنواز تو گردم
 عجب نباشد اگر رستگار روز قیامت
 ز سوز طاعت عشق گنه گداز تو گردم

* * *

دشمنی برد ز حد با دلم آن غیر پَرست داردش دوست هنوز این دل بی غیرت من
 خویش را بر دم شمشیر بلا خواهم زد هاشمی هست ببین تا به کجا جرأت من

* * *

یارب از بهر دل غیر نرسید مرا یا ندارد خبری یار ز بیماری من

[۱۷]. مولانا محمدالدین فهمی

از شعرای قرار داده دارالمؤمنین است مردی است به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف و به شعرشناسی و دریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف. سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده و در تتبع اشعار متقدمین و تفهّم غث و سمین منظومات متأخرین به هر وادی شتافته و در آن طریق شناخت بیش از وصف حاصل کرده، چنانچه توان گفت در این فن بر وجوه شعرا و ائمه این طایفه صفت تقدّم و رتبه تفوّق دارد. لیکن به واسطه آنکه در علوم متداوله چندان کاری نکرده گاهی از منهج صواب منحرف می شود و به اندک علمی اعتقاد به دیگران پیدا می کند و لهذا بعضی اوقات به تتبع روش کج اهل نقطه^۲ - علیهم لعائن

۱. اصل: که نگه.

۲. نقطویان: جنبشی اجتماعی و عقلانی که در قرون نهم و دهم هجری، در ایران ظاهر گردید و حدود ۱۵۰ سال در ایران و اطراف شیوع یافته، احدیه، محمودیه، امناء، اهل تناسخ و... نامیده شده اند. در وجه تسمیه نقطویه چنین آورده اند که چون محمود پسیخانی معتقد بود که آفرینش و پیدایش هر چیزی از خاک است و آن را نقطه می نامیده، بدین نام معروف و مشتهر شده اند. از جمله دیگر اعتقادات این فرقه، پرستش انسان کامل (مبین)، و ردّ اصول و فروع دین اسلام را می توان نام برد. به اعتقاد آنان، هر آنچه اکنون، صورت و پیکری دارد، ذرات پدید آورنده اش در جهان باقی مانده و در هر زمان به صورتی، از گیاه و سنگ و... ظهور می یابد و از خوی و کردار آنان، به صورت و پیکر

الله ابداً - متهم بود و از آن ممرّطعن بسیار از مردم و ابنای جنس خود می شنود، و نیز تواند بود که به سبب وسعت مشربى که این طایفه را می باشد، یا جهت اطلاع بر مزخرفات و ترّهات اهل ضلال، نزد آن طاغیان دم از ثبات قدم و رسوخ اعتقاد زده باشد. و الله اعلم بما فی الصدور. علی ای حال در این مدّت اقوالش مربوط و افعالش مضبوط است و به ملازمت و منادمت سیادت پناه امیر معز الدین مطهر، که مقتدای اولاد امجاد سید الابرار است و از سایر سادات و اشراف کاشان به سبب ارث به مزید علوّ قدر و زیادتى رفعت شأن ممتاز و مستثنى، اوقات می گذراند. و در ظلّ عنایت آن جناب مرفّه و معزّز روزگار به پایان می رساند. و مصداق این معنی آنکه مکرراً در صحبت این قدوة سادات به شرف زیارت عتبات عالیات - علی ساکنها

→

سابق می توان پی برد. دریافت چنین امری به زبان این فرقه، احصاء و عامل آن محصى بیان شده است. محمود معتقد بود دوران عرب و دین اسلام سپری شده و به این دوره، دوره ثری می گفت و دوره بعدی را دوره تحت ثری و دور عجم می دانست که ۸۰۰۰ سال به طول می انجامد که در این دوره ۸ مبین خواهد آمد و نخستین، خود محمود است. گویند محمود ۱۶ کتاب و هزار و یک رساله داشته و آنچه به ما رسیده میزان نام دارد. وی به سال ۸۰۰ هجری این جنبش را بنیاد نهاد و در سال ۸۳۱ درگذشت. شهرهای محلّ فعالیت مخفی این جنبش عمدتاً درکاشان، انجدان، فین، قزوین و... متمرکز بوده، و از سازمانی محکم و منظم برخوردار بود که با حکومت صفویان ضدیت می نمود. در زمان طهماسب اول، که امر سیاست شرعی بسیار قوت داشت و به قولی از مبتدعان جاهل و مخترعان ساهل، انتقام می کشیدند، حیاتی شاعر و برخی از یاران وی در قزوین به اتهام داخل شدن در این دسته، به استنطاق و حبس گرفتار آمدند، امری شاعر اصفهانی، که از سردمداران این فرقه بود، در دوره حکومت طهماسب اول کور، و به دستور شاه عباس مقتول گردید. در زمان حکومت شاه عباس، سازمان یافتگی این فرقه، موجب هراس وی گردیده، و او با احساس خطر در لباس مخفی به خانقاه درویش خسرو قزوینی رفته، و گستردگی این فکر را ملاحظه و برای کشتار و قلع و قمع آن، کمر همت بست، جلال منجم یزدی می گوید: مقارن این حال عصیان و مخالفت شاهوردی کر عباسی شیوعی پیدا کرد و به تحقیق پیوست که او با رومیّه شومیه طرح دوستی درانداخته و ابواب آمد و شد گشوده و مذکور گشت که جمعی از اهل رومیان پیش او بوده اند و قریب ۵۰۰۰۰ مرد جنگی فدوی که تمام خطّ بما دادند... دستور دستگیری نقطویان در ۱۰۰۲ صادر و شاه عباس در سفر خود به نصر آباد، میر سید احمد کاشی، از بزرگان نقطوی را با شمشیر به دو نیم کرد و از میان اسناد وی دستخط، سید محمد باقر خرده نیز کشف شد این اقدام شاه، موجبات قتل نقطویان و منسوبان به این فرقه را سهل تر گردانید و اسباب پراکنده شدن نقطویان را در کشورهای اطراف ایران و بویژه دربار هند فراهم آورد. از شعرای نقطوی یا منسوب به این فرقه، حیاتی کاشی، فهمی، نگاهی آرنی، مولانا رموزی، محمد صوفی مازندرانی، افضل دوتاری، میر تشبیهی و شریف آملی و... را می توان نام برد که غالباً بدربار اکبر شاه هندی رفتند و در جمع شعرا و دانشمندان آنجا، مقام و منزلت یافتند.

منابع: عالم آرای عباسی، ص ۴۷۲؛ زندگانی شاه عباس، ج ۲، ص ۳۳۸ و ج ۳، ص ۴۰؛ و فراید الصغویه، ص ۵۰.

السلام - مشرف شد و به کرات شرایط زیارت - ائمه صلوات الله علیهم اجمعین - بجای آورد. و در این اوقات که از آن سفر مبارک مراجعت نموده همان روزگار را به ملازمت و مصاحبت این نیر اوج اقبال می فرساید و طریق مشرب و لوندی را از دست نمی دهد و کم به شغل شاعری می پردازد و اگر نه، در طبع و سلیقه اش قصوری نیست و در شاعری از اقران خود وانمی ماند. مجملآ به واسطه کاهلی طبیعت و تفریح خاطر و مرغبات آن، و به سبب کسالت و میل به صحبت لوندان و تجرع مدام و مداومت بر آن، که شب مدهوش و روز مخمور است، دماغ فکرش نمانده، و اگر نه دل بسیاری از شعرا را از گفتن شعر سرد می ساخت، ان شاء الله چنانکه به میامن برکات زیارات ائمه هدی - صلوات الله علیهم - از اعتقادات فاسده و تتبع سبیل زنادقه برگشت، از این طور نیز باز ایستد و به دلالت هادی دین قویم و هدایت دلیل ﴿و یَهْدِی مَنْ یَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِیمٍ﴾^۱ به شرف توبه و انابت سرافراز گردد. لشمس الدین گنججه:

رباعیه

ای دل پس ازین منت اصحاب مکش وز ساغر حرص باده ناب مکش
در بادیه محنت خود تشنه بمیر وز جرعه جام دیگران آب مکش
الله این چه رعونت و خود بینی و این چه خباثت و بدبینی بود که بر زبان قلمم جاری شد، هر بدی که گفته شد و نوشته گشت نفس این زندیق اعنی راقم این حروف از آن بدتر است و هر فرومایگی و ضلالتی که صفت کرده شد و مسطور گردید این شخص^۲ اعنی تقی الدین از این فرونتر است، چنانکه عارفی به زبان حال این کثیر الجرم گفته:

رباعیه

آنها که ز من خدای من می بیند گر مغ بیند به صحبت من نشیند
گر من صفت خویش به سگ عرض کنم سگ دامن خویشتن ز من درچیند
منت حضرت پروردگاری را که قبایح افعال و فضایح اسرار ما می بیند و به کرم بی غایت می پوشد و به لطف بی نهایت بر تن برهنه ما گنهکاران خلعت رضا و عفو می پوشد.

رباعیه

گویند به حشر گفتگو خواهد بود آن یار عزیز تندخو خواهد بود

از خیر محض جز نکویی ناید خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
ای عزیز، سنت و عادت فضلا و شعرای این روزگار چنان رفته که غی و ضلالت به جهت
یکدیگر اثبات کنند به واسطه حسدی که در ذات ایشان مرکوز است، و قبایح افعال و فضایح
اقوال را نسبت به همگنان دهند به سبب عداوت و نفاقی که در جبلت ایشان سرشته است.

مصرع

وگر نه کیست که او دامنی نیالوده‌ست

و نیز هر که در لباس معرفت و زئی ارباب حقیقت درآید، او را هدف ناوک طعن جهال و
حساد باید بود، زیرا که خلعت طالبان راه توحید، بلا آمده و زینت سالکان بادیه عرفان، عنا
شده، بلکه تحمل ناسزا صفتی از صفات کبریاست و آنموذج این سیاق آنکه روایت است که
موسی - علی نبینا و علیه السلام - از حضرت باری تعالی درخواست کرد که الهی زبان خلق بر
من بسته گردان تا آنچه در نفس من نیست نگویند، خطاب در رسید که ای پسر عمران: ما این
معاملت با ذات خود نکردیم که ایشان را از عدم به وجود آوردیم و آسمان و زمین را برای
تحصیل روزی ایشان مُسخر گردانیدیم. قومی حضرت بی نیازی ما را اثبات شریک می‌کنند و
قومی زن و فرزند می‌گویند، با کمال قدرت ما آن همه را عفو می‌فرماییم و از روزی ایشان
هیچ کم نمی‌کنیم و آرزوهای ایشان را در کنار ایشان می‌نهمیم و در حق سید انبیا - صلی الله علیه
و آله - می‌گفتند: ﴿ مَا هَذَا إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يَأْكُلُ مِمَّا تَأْكُلُونَ مِنْهُ وَيَشْرَبُ مِمَّا تَشْرَبُونَ ﴾^۱، یعنی محمد
همچو ما آدمی است آنچه ما می‌خوریم وی هم می‌خورد، او را بر ما هیچ فضلی نیست.

شعر

کس از دست جور زبانها نرست اگر بت پرست است و گر حق پرست
اگر برپری^۲ چون ملک ز آسمان به دامن درآویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بداندیش بست
اما حضرت سیادت و نقابت پناه رفعت و معالی دستگاه، قدوة السادات والنقباء فی الآفاق
و عمدة الاشراف و النجباء علی الاطلاق الذی خصّه الله تعالی بالنسب الاطهر^۳، امیر معزالدین

۱. مومنون / ۳۴. ۲. اصل: برتری.

۳. اصل: الاظهر. با توجه به «مطهر» که تناسب بیشتری داشت اصلاح شد.

مطهر^۱، یگانه عصر و مشارالیه زمان است و در میان سادات قبایل خود همچو آفتاب است در میان ستارگان، اگرچه خامه دو زبان را در بیان اوصاف آن حضرت در جنب ذکر شعرا حدّ گستاخی نیست لیکن چون همیشه خاطر عاطر و توجه ضمیر فیض مآثر جانب جماعتی که ذکر لطایف و حالات ایشان گذشته و بعضی دیگر که انشاء الله ذکر ایشان مثبت خواهد شد، داشته و دارند و جانب حمایت را فرو نمی گذارند، این چند کلمه در این موضع بر زبان خامه سیاه زبان جاری شد و نیز باعث بر این جرأت این دو مطلع است که به لجه طبع گوهرزای خود نسبت می دهد.

شعر

به روی آتشین بردی ز دل تاب و توان من نمودی روی گرمی و زدی آتش به جان من

* * *

روز در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد شدن

شب در این اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن

اما اشعار مولانا فهمی، آنچه پسندیده طبع مستعدان است از غزلیات و قصاید و رباعیات و آهاجی، بسیار است و اکثر آن منظومات این است که در این اوراق مثبت شده، اگرچه مولانا دیوانی ترتیب نداده به واسطه آنکه اعتقادی چندان به اشعار خود ندارد، لیکن از این انتخاب مرتبه صاحب سخن و قدرت وی در نظم اشعار بر ذهن صاحب فطن^۲، نیک ظاهر می شود، و نیز مثنوی دارد موسوم به صورت و معنی، اگر چه آن کتاب تمام نشده اما آنچه گفته نیکو فرموده، و معانی غریبه^۳ را چنانکه باید به قید تصرف درآورده، و از آن نظم رتبه شاعری وی معلوم است و چون این خلاصه، از مثنوی مُعرّست به ایراد باقی اشعار او اکتفا نمودیم و بالله التّوفیق.^۴

۱. اصل: امیر عزالدین محمد.

۲. اصل: صاحب فن.

۳. اصل: قریبه.

۴. در عرفات، ص ۵۷۶ درباره وی آمده است: خوش فهم عرصه یمانی، نساج اطلس سخندانی، مولانا فهمی کاشانی، مردی خوش طبع، خوش فهم عالی فطرت، رندی معین، همه جا همراه... شاعر پیشه ای خبره بود. اما با جمیع

انتخاب قصائده

در خون هزار غوطه فزون خورد روزگار
تا گوهری چو طبع من افکند بر کنار
ریزان ستاره نیست سحرگه که آسمان
بر نظم من لالی خود می کند نثار
آراسته ست گردن و گوش زمانه را
طبعم که هست مخزن دُرهای شاهوار
خوش می کند زمانه دهان را زمان زمان
از میوه ای که کلک من آورده است بار
یک گل نجیدم از چمن نظم و هر قدم
در پای خاطر شکند روزگار خار
طبعم گهر فشاند به خروارها و لیک نیست
از هیچکس به یک جو پوسیده شرمسار
اقران من ز غایت حرص و طمع برند
از پیش طاق طاقیه شلوار از کنار^۱
شمع، نیم چراغ که قوتم دهد کسی
از جسم خویش می بُرم و می برم به کار
مدح که دلگشاست چو شهد وصال دوست
هجوم که جانگزا است چو زهر فراق یار

→

شعرای مشهور مباحثات و منازعات و مجادلات و مهاجرات داشته، خصوص مولانا وحشی و حاتم و غیرهم، با حاتم مهاجرات غریبه رخ نمود و از جانبین اداهای زشت خنک سر زده. فوت هر دو در اول و آخر یک سنه رخ نموده چنانچه بعضی در تاریخ ایشان یافته اند:

ز سالی مرد حاتم بعد فهمی (۱۰۱۱ هجری) و الحق نکته های بلند نفیس در میان اشعار فهمی به هم می رسد. برای تحقیقات بیشتر ر.ک: مکتب وقوع، ص ۳۴۹؛ تذکره میخانه، ص ۶۱۴ و صبح گلشن، ص ۳۲۲.

۱. اصل: منار.

مدح از برای دوست که صد جان فدای دوست
 هجوا از برای دشمن برگشته روزگار
 بر اشک سرخ و زردی رخساره‌ام اگر
 دندان سپید کرده سپهر سیاهکار
 من هم ز دود آه^۱، سیه روی کردم
 وز اخترم که سوخته گردیده داغدار
 گر روز من چو شب گذران است بگذرد
 شادم که هست محنت ایام در گذار
 و ر شام من به روز نگردد قرین مگرد
 گو چرخ سفلۀ این دو دم سرد بر میار
 آنان که نیستشان خبر از ملت و ملل
 هستند بی‌دیانت و بی‌دین و بی‌وقار
 معیوب چون سپیدی بر روی مردمک
 از روی خود که باد سیه، مانده شرمسار
 بر شارع شریعت احمد نرفته‌اند
 بوجهل وار کرده ره جهل اختیار
 دامن فشانده‌اند ز نامردمی به من
 آنان که کمترند ز سگ صدهزار بار
 من عیب خویش بر تو شمارم کدام عیب
 عیبی که نیست عیبم از آن عیب، بلکه عار
 در روز امردی نشدم جرّۀ^۲ کسی
 پاک است چهرۀ عمل من از این غبار
 رویم که بود از کف دستم برهنه تر
 پوشیده بود چون نظر من ز روی یار

۱. اصل: دو.

۲. اصل: چیره.

از بحر جود هیچ کسم لب نگشته تر
الّا ز ابر دست خداوندِ کان یسار
سلطان تخت گیر و شهنشاه تاج بخش
شاهی که هست مرکز ایّام را مدار
بر گردن سپهر نهد قدر او خراج
در بینی زمانه کشد قهر او مهار
خضم تو کیست هیچ مگیر اعتبار ازو
کو خود به دشمنی تو می گیرد اعتبار
عزم مصمّت چو کند پای در رکاب
بیرون برد ز طبع زمین مایه قرار
ایمن ز انهدام شود خانه حباب
حفظت اگر بر آب روان افکند گذار
نزد شکوه حلم تو و دست باذلت
نه بحر را کفایت و نه کوه را وقار
احرام طوف کعبه کوی تو هر که کرد
در هر دو گام هشت بهشتش شود دوچار

* * *

شاد باش ای بخت و دولت کام بخش و کام یاب
در زمان پادشاه کام بخش کامیاب
شاه اسماعیل غازی کز پی نظم جهان
ذات او کردند از دیوان شاهی انتخاب
آن که گر باعث بر امنیت نبودی ذات او
زاستخوان بندی عالم کم نگشتی اضطراب
نشر نوک سنانش زد رگ قیفال ملک
تا وجود دین و دولت گشت فارغ ز انقلاب

صیت رزمش بسته دست شیر مردان بر کتِف
 بانگ رخش کرده خالی پای گردان از رکاب
 روز هیجا کز هیاهوی یلان و بانگ رخس
 دل طپد در سینه، چون ماهی که دور افتد ز آب
 بر سر گردان سپر چون بر فراز کوه، ابر
 نیزه^۱ بر دوش یلان، چون بر فلک جرم شهاب^۲
 چون غبار از توده اغبر برانگیزد فرس
 عالم از سوگ یلان در برگند نیلی ثیاب
 از هجوم تیرگیها شام گردد نیم روز
 ثابت و سیار انجم درکشند از رخ نقاب
 صولتش بر روز روشن برگشاید گر کمین
 روز و شب با هم برآمیزند از فرط شتاب
 تیغ بر کف چون برانگیزد سمند فتح را
 بگسلد این خیمه نیلی حواشی را طناب
 پوست زندان است بر اندام بی اندام خصم
 لاجرم در گور باشد اهل عصیان را عذاب
 همچو صفرا در طبیعت دشمنت سرگشته است
 علّت بُغض تو و بیهوش دارو در شراب
 عمرش اندر پیچ و تاب دشمنی کوتاه شد
 بی سخن کوتاه شود بر رشته چون افتاد تاب
 شش جهت با چار ارکان تابع احکام اوست
 سر نمی پیچند از فرمان او مِن کُلّ باب
 عدل باعث بر دوام ملک باشد شاه را
 این دلیل آنکه دادندش، هو العادل خطاب

۱. اصل: تیره.

۲. اصل: سحاب.

عالم پیر از ظهورش شد جوان بار دگر
چون زلیخاکش میسر شد پس از پیری، شباب
از خدا با صد دعا می خواستندش عالمی
استجابت را قرین باشد دعای مستجاب
دشمنش را سر فتادن بر گله سبقت گرفت
بی خبر غافل که ناید تاجداری از حباب
پرده دل خصم را صد پاره از شمشیر اوست
عقل می داند که نشکبید کتان با ماهتاب
خون گرفته خصم را پای سیاحت کوتاه است
کز لعاب دیدگان مانده ست چون خر در خلاب
روزگارش همچو نی انگشت کاری می کند
او ز خجالت دست بر سر مانده مانند ذباب
پادشاهی بر تو عاشق چون نبوت بر نبی
آفرینش بر تو واله، چون نصیر و بو تراب
مدّت ایام این دولت که بادا مستدام
مدّتی باشد که ایامش نیاید در حساب

* * *

ترکیب بند

ای خاک در تو افسر من	حکم تو چو چشم بر سر من
از من همه کینه در دل تو	چون جان مهر تو در بر من
پستم چون خاک و کینه تو	پا نهاده ست از سر من
می ترسم دامننت بگیرد	آه از دل درد پرور من
آخر خواری نتیجه بخشید	از تو طلب مکرر من
از سایه خویش می هراسد	شاهین دیده، کبوتر من
بی طاقتی است طاقت دل	بی لنگری است لنگر من

تاچند به دل فروخورم آه
زین پس من و صبر، حاش الله

ای عهد تو چون دلم شکسته	دل در تو دل شکسته بسته
دل بسته زلف توست می پرس	احوال دل شکسته بسته
دل گرچه سیاه کرد روزم	او نیز به روز من نشسته
در دست تو تا به کی توان دید	مکتوب رقیب دسته دسته
اینها که کشید دوش طاقت	وینها که کشید جان خسته
مهرم ز تو نابرید رشته	شوقم پیوند ناگسسته
بادام توام شکسته دارد	خرمای تو کرده است خسته
در وصف قد خجسته تو	دارم سخنان جسته جسته

ای گوش نکرده گفته من

غافل ز غم نهفته من

شد سوده ز بار غصه دوشم	کوشش تا چند، چند کوشم
می در سر و مهر یار در دل	آتش گرم است چون نجوشم
او می آید، من سبکدل	نتوانم چشم ازو بیوشم
چشم از رویش ببستم ای عقل	بی خود گشتم، بمال گوشم

ای اشک نمک فکن در این چشم

وی دست انگشت زن در این چشم

من صبر از این فزون ندارم	ور داشسته ام کنون ندارم
دیوانگی ام نگر که عمری	پنداشته ام جنون ندارم
چون است که روز من سیاه است	گر طالع واژگون ندارم
از بس که مرا جگر کباب است	ذوق می لاله گون ندارم
فرسودن پای جهد تا چند	ره بر سر وصل چون ندارم

من جغد خرابه شکیم

خود را به امید می فریم

ای غیر من از تو عالمی شاد با من داری که با منت باد

گویا ستم تو در میانه	زد قرعه و فال بر من افتاد
از هم دوریم راحت و من	کی جمع شوند با هم اصداد
مادر که به مرگ من نشیند	خوش بودی اگر مرا نمی زاد
می خواست دلم بنالد از تو	دیگر چه کنم دلم نمی داد
نفرین بر تو نمی توان کرد	دشنام به تو نمی توان داد
از دست تو گر خلاص یابیم	وز قید تو گر شویم آزاد

سر زیر لحد بریم خوشدل

آسوده دلی نهیم بر گل

تا کی من و بینوا فتادن	در گوشه انزوا فتادن
کارم چون مرغ نیم بسمل	برخاستن و به جا فتادن
عاقل بر خویش کی پسندد	خود رفتن و بر بلا فتادن
پرهیز نکردن و در آخر	بر بستر بی دوا فتادن
شد خانه دل شکسته از تو	نزدیک شد این بنا فتادن

زین بیش نماند طاقت دل

ناسور شده جراحت دل

ای درد تو غمگسار فهمی	وی داغ تو یادگار فهمی
یک روز ندید چشم حسرت	بالای تو در کنار فهمی
باری کف راحتی نسودی	بر ریش دل فگار فهمی
خوش می بودی اگر نبود	بر خون خوردن مدار فهمی
ای هم نفسان اگر ببینید	روزی یکی از دیار فهمی
از دلسوزی اگر بپرسد	کآنجا چون است کار فهمی
زهار که یک به یک بگوید	ای وای به روزگار فهمی

فهمی ز در تو رفت آخر

آزرده دل و شکسته خاطر

* * *

قصیده

وزیر شاه ملایک سپاه عرش سریر
فکند همچو هما سایه بر سر این بوم
کسی که طوق ولایش نکرد در گردن
به آب و نان بسرشتند دست و طبعش را
حسود او که گرفتار شد به صد سوراخ
ز صدق پنجه زند صبح بر زمین خورشید
همه تدارک دل‌های خسته پیشه اوست
ضعیف را ز قوی نیست جای نالیدن
اگر نسیم ز خلق خوشش خبر یابد
بغیر ذات و صفات خدای عزّ و جلّ
به چنگ حادثه تدبیر او سپرداری ست
به سعی او نشود در زمانه تقصیری
کلاه زنگله مهر بر سر صبح است
کمان خواجه چو تیر قضا خطا نشود
سخن شناسا، دانا دلا، زبان دانا
تو خود نظیر خودی، آفریدگار تو را
چه پوشم از تو که هر چند بیش می‌کوشم
نبوده است پیشیزی به چشم همّت تو
سحاب را نتوان با کف تو نسبت کرد
در اعتقاد تو من دانم و عقیده من
کمال ذات تو محتاج مدحت من نیست
سخن به نزد جناب تو عرضه داشتیم
چو کلک من رقم نظم مدحت تو کند
مرا عطای تو روزی چو دایه می‌پرورد

خدایگان وزیران، ملک حسین وزیر
که باد فرّخ و فرخنده بر صغیر و کبیر
برون نیامد چون زلف دلبر از زنجیر
خمیر مایه فطرت دمی که بود فطیر
زمانه بر سر سیخش کشید چون کفگیر
پی فنای عدویش چو برکشم تکبیر
بلی کنند سرای شکسته را تعمیر
قلم به عهدش سر باز می‌زند ز صریر
ز گلستان نکند وقت صبحدم شبگیر
کمال اوست که نقصان نیابد از تغیر
که فتنه را نتوان زد به تیر یک سر تیر
بجز صلوة مسافر که می‌شود تقصیر
به عهد خواجه مگر آب کرده ست به شیر
یقین که تابع تدبیر او بود تقدیر
تویی که نیست زبان را ز مدحت تو گزیر
نیافرید شبیه و نیافرید نظیر
قبای مدح به بالای قدر توست قصیر
جهان و هر چه در او هست از قلیل و کثیر
که گاه گاه بماند سحاب از تقطیر
خدا ندارم اگر بیم دارم از تکفیر
که کعبه را چه تجمل فزون شود ز حصیر
چنان بود که..... نزد تیر دبیر
سزد که دوده جرش رسد به دود اثیر
که طفل خاطر من لب نشسته بود به شیر

کنون به حدّ بلوغ است بکر فکرت من
کسی که دختر خود را دو جای خطبه کند
اگرچه پیش تو اظهار شکوهام زود است
چنان پر است دلم از جفای چرخ که گر
ستاره روز مرا آن چنان سیه دارد
زمانه بندی اهل و عیال ساخت مرا
ز فرط فاقه چنانم که می توانم گفت
اگر خجالت من بر زمانه طرح کنند
همیشه تا که زند چرخ گرد مرکز خاک
مدام مرکز قدر تو باد قطب فلک

* * *

دو عید است ما را ز روی دو معنی
زمان چون تو صدر الشریعه نبیند
ز جذر اصمّ گر بپرسد، بگوید
تو را شمس دین محمد لقب شد
نوشتند نام تو صدرالافاضل
خداوند بخشنده ایزد تعالی
نشان شکوه و بزرگی و دولت
رقم چون کند معنی خاص کلکت
ره مدحت چون کنم طی که حیرت
وگرنه نکرده ست تقصیر، طبعم
به رایت که باشد چراغ ره عقل
قضا سر نمی پیچد از طوق امرت
به اقبال مدحت که فرض است بر من
چو مدح تو گویم، کنم مرده زنده

یکی عید صورت یکی عید معنی
بر این قول اگر خصم راهست دعوی
که کفر است گفتن، چنین است یانی؟
ز اسما که نازل شد از چرخ اعلی
سرشتند شخص تو از زهد و تقوی
تو را داد علم خضر، زهد یحیی
ببیند ز سیمای تو چشم اعمی
برون آید از آستین دست موسی
نهاده ست بر پای اندیشه، حنی
ز حرف الف راست تا نقطه بی
مه و مهر دادند خود را به اجری
که ترک رضای تو ناکردن اولی
به نثره رسد نثر و شعرم به شعری
مگر هست در جسم من روح عیسی

سرم ز آستان تو جوید بلندی	که جُسته‌ست مولا ^۱ تقرّب به مولی
چو کعبه درت قبله حاجت آمد	از این در توان یافت دنیی و عقبی
کسی کز تفاخر بر این در نهد سر	نهد پای بر تارک چرخ اعلی
کسی را بغیر از تو کردن اطاعت	بود چه؟ پرستیدن لات و عزّی
دمی کز تو کرده‌ست سائل سؤالی	صریر درت بی زبان گفته آری
عجب نیست ار کلک جبریل نطق	رموزات غیبی اگر کرده انهی
ز انعام تو حرص و آزر گرسنه	فراموش کردند نام تمنّی
چو بر منکران شریعت شوی گرم	حرارت توان یافت در طبع کئی
زند اولین پایه از مسند تو	همه طعنه بر رفعت طاق کسری
به من نازد انجم چو من بر تو نازم	فرود من افلاک را گشت مأوی
قضا بی رضایت نکرده‌ست کاری	که صد ره به امرت نکرده‌ست شوری
مکرّر سر کلک گنجینه بخش	به خون یم و کان نوشته‌ست فتوی
زهی از صفات تو عاجز کلامم	خهی از کلام تو احیای موتی
چنین قدر و رفعت نباشد بشر را	ثنا بر خداوند ایزد تعالی
در انشای مدح تو فهمی مداح	کنون ثانی بوفراس است و اعشی
بغیر از دعایت نکرده‌ست کاری	بغیر از ثنایت نکرده‌ست انشی
بود تا ز تأثیر افلاک و انجم	زمین از گل و سبزه چون خان مانی
زمین و زمان تابع امر بادت	بحق خداوند ایزد تعالی

* * *

حمد خدا را که شد، مرشد ما کامران

رغم عدو را تو هم، عیش کن و کام ران

آتش سیال گیر بر طَرَف آبگیر

بنشین با رود خشک، بر لب رود روان

جام منہ بر زمین، چین مفکن بر جبین
سرخوش و دامنکشان آستی^۱ برفشان
مجلس عشرت بساز، عود قماری بسوز
تفرقه بگذار هین، بلبله بردار هان
مُلک فروز اختری، سر زد از شاملو
زودتر ای آفتاب مژده^۲ به مغرب رسان
صبح سعادت دمید از دم شمشیر او
مژده فتح آورید مرغ بشارت رسان
تابش شمشیر او آینه روی فتح
بارقه بیرقش آتش صد دودمان
عامل اغنام شد گرگ در ایّام او
نفع ولد از گله کرد ز چوپان ضمان
بی کشش آید برون خنجر او از غلاف
آمده با ذوالفقار وقت کشش توأمان
قبضه شمشیر او قابض ارواح فتح
قوت بازوی او پشت ظفر را توان
گرگدرد بر نبات تربیت لطف او
سبز شود بر منار خار و خس آشیان
قائل تکبیر فتح پیشرو لشکرش
بر اثر خیل او، مَنهی نصرت دوان
بر لب بامش فلک دست نیارد رساند
گر به توهم کنند بال ملک نردبان
دادگرا بر درت والی عقرب چو مور
بست بخدمت کمر^۳، بست به طاعت میان

۱. اصل: آستی.

۲. اصل: مرده.

۳. اصل: کرم.

زهره ز چوبک زنی رست که در عهد تو
 وام کند چشم مست خواب خوش از پاسبان
 چرخ به خون گستری گرچه برآورد نام
 داد به لوزینه در خصم تو را استخوان
 گر فکند رای تو پرتو بر کاینات
 صورت جان در بدن کور ببیند عیان
 شهر که در وی خطیب خطبه به نامت نخواند
 مسجد آدینه را خون رود از ناودان
 آنچه خدا می دهد کس نتواند گرفت
 خطّه کاشان به تو داد خدای جهان
 تیغ تو را در غلاف خواب چه خوش درخور است
 گرچه نباشد سزا خواب خوش پاسبان
 قهر تو گر با فلک دست کند در کمر
 بگسلدش بر میان منطقه کهکشان
 چون تو به روز و غا پای برآری به زین
 شیردلان را ز بیم دست نگیرد عنان
 ریشه نخل سنان آب خورد از جگر
 پرده دلها شود سرخ چو برگ خزان
 نعره تو بشکرد شیردلان را جگر
 حمله تو بشکند پشت سپاه گران
 در روش آید خیال چون بجهانی فرس
 در طیش افتد زمین، چون بگشایی عنان
 تا نرسد شب به روز، روز ز شب نگذرد
 جز به نشاط و طرب، روز و شب مگذران

تاره عمر عدوت زود به پایان رسد
بباد ز مستعجلی آبله، پای زمان
فهمی مدّاح را ساخته مداحیات
بر همگان سربلند، بر همگان حکمران

وله فی الرباعیات

امشب به خیال تو صفا می کردم	لا حول ز جنگ و ماجرا می کردم
هر دم به سرانگشت تغزل گری	از گوشه ابروی تو وا می کردم
* * *	
آن شمع کزو خانه من روشن بود	سر تا سر خانه ام ازو گلشن بود
گفت و شنوی نبود با هیچ کسش	از شش جهتش روی سخن با من بود
* * *	
ای دوست مرا به کام دشمن کردی	سوز دل من بر همه روشن کردی
خواب غم من راه خیال تو گرفت	تا منع خیال و خواب از من کردی
* * *	
در هجو من آنها که به هم ساخته اند	همچون ذ...، قلم علم ساخته اند
مستسقی آب پشت من گشته چنان	کز...، دهن از پشت شکم ساخته اند
* * *	
آنم که فلک نقطه پرگار من است	دامن به میان برزده در کار من است
خورشید که ماه سایه پرورده اوست	همسایه دیوار به دیوار من است
* * *	
فهمی که ز توست موج زن بحر گناه	ای کرده تب گناه حال تو تباه
تا چند کنی نامه اعمال سیه	ای ظالم رو سیاه، روی تو سیاه
* * *	

خورشید رخ من که مبیناد زوال
از دوری او خمیده قدم چو هلال
گاهی به خیال و گه به خوابش بینم
خوش خواب و خیالی ست، خوشا خواب و خیال

* * *

شبهای فراق شمع سان کاسته‌ام وز شعله‌ آه مجلس آراسته‌ام
چون شعله‌ آتشم نبوده‌ست قرار صد بار نشسته باز برخاسته‌ام

* * *

آنی تو که دولت از درت پانکشد وز دامن تو دست تمنا نکشد
فردا ز پی وعده‌ امروز تو نیست نام گرم تو ننگ فردا نکشد

وله فی الغزلیات

چو ساخت ماتمی از هجر، روزگار مرا اجل در آمد و بگرفت در کنار مرا
به وصل او نرسیدم، ز هجر او مردم نخورده باده چرا می‌کشد خمار مرا
تو ساده لوحی دل بین که بر سر راهی نکرده وعده، نشانده به انتظار مرا
من از در تو به جایی نمی‌توانم رفت گر اعتبار نداری به من سپار مرا
به باد شکوه نلرزد نهاد طاقت من گرفته است تب صبر استوار مرا
به نیک و بد دگر احوال خود نمی‌پرسم چو صاحبم دگری شد به من چه کار مرا
عمارت دل ویران من مکن فهمی که این خرابه نیاید به هیچ کار مرا

* * *

دل که می‌شد آرزوی جان ازو حاصل، نماند
آرزو باقی نماند چون کسی را دل نماند
دادِ جانبازی چنان دادم که چون بسمل شدم
در دلم حسرت ز دست و خنجر قاتل نماند

گرچه زندانیِ هجرم لیک سودای کسی
یک نفس از حال چون من ناکسی غافل نماند
فهمی و وارستگی من بعد و شبها خواب امن
هیچ کس را تا قیامت پای دل در گل نماند

* * *

بر همچو منی جلوه گریهای تو حیف است خود را منما، تا به تمنای تو میرم

* * *

مکرر داغدارم می کنی از من حذر می کن
که آتش می شوم در خرمن حسن تو می افتم

* * *

تنهایی از آن شعار کردم	کز خلق زمانه عار کردم
از جور زمانه بر توطن	آوارگی اختیار کردم
هر بار که بر دلم نهادند	بر گردن صبر بار کردم
نادانی من نگر که عمری	بر غیر خود اعتبار کردم
صد آبله زد زبان و انگشت	از بس که بلا شمار کردم
فهمی ز هجوم سنگ بیداد	گرداگردم حصار کردم

* * *

در تکلم لب لعل تو شکرخایی ^۱ کرد	جلوه قد تو جان در تن رعنائی کرد
نگه از بیم تو از نیمه ره برگردید	دور باش تو چه با چشم تماشایی کرد
آنقدر لطف تو با من به تغافل گذراند	که مرا عاقبت کار تقاضایی کرد

* * *

طفیل عشق من گردید شهری دوستدار او	که رسم عشقبازی تازه کردم در دیار او
در آغاز محبت کرده با من آنچنان لطفی	که خواهم بود تا روز قیامت شرمسار او

* * *

۱. اصل: شکر خوایی.

از بیم رقیبان تو آهی نتوان کرد سر تا به قدم چشم و نگاهی نتوان کرد
من بی کسم و دفع رقیبان تو کردن کاری ست که بی خیل و سپاهی نتوان کرد

* * *

دوزخ به تمنای تو داغ جگر ماست جنت به تماشای تو حقّ نظر ماست
گوش دو جهان از خبر ما شده معذور^۱ ماییم که آواره تر از ما خبر ماست
ما سر به طلبکاری شمشیر فرستیم در معرکه ها بی سپریها سپر ماست

* * *

نه چو^۲ فرهاد بود کوهکنی پیشه ما کوه ما سینه ما، ناخن ما تیشه ما
دمبدم از اثر گریه خود تازه تریم پنجه در بحر فرو کرده رگ و ریشه ما

* * *

رسید مست و سیه پوش بر سرم شب دوش
مژه تمام زبان گشته و زبان خاموش
مه نُوش ز ملاقات باده پروین پاش
ز جعد و زلف بناگوش و دوش عنبر پوش
گذشته طرّه عنبرفشانش از دامن
فکنده طرّه دستار بر حوالی دوش
ز فرق تا کمرش دسته دسته از سنبل
ز مشک بر ورقش حلقه حلقه مرزنگوش
خضاب ساخته دستان و از سر انگشتان
هزار مرتبه مالیده طاقتم را گوش
دل از ترنم آن در سماع و جان در رقص
فتاده ناطقه از کار و مانده حس بیهوش

۲. در مآخذ دیگر: همجو. این بیت در دیوان ادیب نیشابوری، ص ۱۲۶ راه یافته.

۱. اصل: معزول.

قدح گرفت و مرا زهد بر کناره طاق
فروکشیدم و برخاست بانگ نوشانوش
قدح چو چشم خروس از تلّون باده
بَطک به غلغله تا سر زد از خروس، خروش
به طعم، تلخ و ز دشنام دوست شیرین تر
که عقل بی خبر افتادی ار شنیدی بوش
چو مست کرد مرا عزم منزل خود کرد
به قامتی که نصیبم شواد آن آغوش
به عجز و لابه و زاری گرفتمش دامن
به لطف گفت مکش دامن مرا و مکوش
بگو که غیر تو با من که گشت همزانو
بگو بغیر تو با من که رفت دوش به دوش
چو این بگفت شبت باد خوش هم از پی گفت
تو گفתי آنهمه خواب است یا پیام سروش
سخن دراز مکش بیش از این مگو فهمی
کدام بزم و چه ساقی کدام باده، خموش
* * *
سوی خودم چه خوانی، از من چو عار داری
بگذار تا بمیرم، با من چه کار داری
* * *
اگر ناخوانده در بزمش روم کز وصلش آسایم
کسی او را طلب ناکرده، برخیزد که می آیم
* * *

زهی رونق‌پذیر از غمزات ایام پرکاری
بلند از جلوۀ قدّ بلندت نام پرکاری
تو عاشق دیده‌ای من عاشق معشوق نادیده
مرا آغاز کار است و تو را انجام پرکاری
تو هر شب با رقیب و روز احوالت ز من پرسد
تماشای سخن کردن کن و اندام پرکاری

* * *

کشیده‌ام دو سه جام از شراب بی‌شرمی خدا کند که دچارم شوی در این گرمی
اگر بر بستر من گل فشانی بر دمد آتش وگر بر تربت من آب ریزی، دود برخیزد
* * *

تو از کس نگذری کش رخنه‌ای در جان نیندازی
من از حیرت نمی‌دانم که زخمی خورده‌ام یا نه
* * *

سیاست تو به جلاد غم سپرد مرا بدی نیامده از بنده در وجود هنوز
می‌خواهدم ز کوی تو آواره مدّعی سعی تمام می‌کند، اما نمی‌روم
* * *

به جان تو که نگذشته‌ست هرگز در گمان من
حکایتها که پیش‌گفته دشمن از زبان من
اگر میرم به خوان^۱ آرزویت چشم نگشایم
چو مست وصل باشم می‌توان کرد امتحان من
* * *

۱. اصل: خان.

چند ای دل، دَم آبی به فراغت نخوری هیچ بیمار نمیرد که تو حسرت نخوری
غرض من همه آن است که با اهل غرض نشوی بزم‌نشین، جام به نوبت نخوری
خاطری نیست که آزرده ز آزار تو نیست عجب ار باطن ارباب محبت نخوری

* * *

دوستان را به یکدگر نگذاشت این ربایندگی که در سر توست

* * *

بینم چو در رفتار او حیرت زمینگیرم کند پابر سر جان می‌نهد، غافل‌نهادی این چنین

* * *

میان ما و او بالین و بستر در نمی‌گنجد

دو دل، یکدل، دو جان، یک جان، دو سر را یک تن است امشب

هزارم نکته در هر حرف پنهان است و می‌خواهم

دلی خالی کنم چون روی صحبت با من است امشب

* * *

کسی کز ذکر نامش خاطر می‌گشت آزرده

نمی‌دانم که دل چون برد از من، حیرتی دارم

* * *

اعجاز محبت نگر ای دل که ز بزمش من کوشش رفتن کنم و او نگذارد

از مجلس او برنتوان خاست که ترسم برخیزم و آن جنبش ابرو نگذارد

* * *

ز جان سختی نمردم بی تو امروز مرا دیروز می‌بایست مردن

* * *

رقیب از سر کویش نخواهی رفت و می‌بینم

که همچون شعله شمشیر خود را بر تو خواهم زد

* * *

شراب و عشق با هم یار و رشک غیر در خاطر
ز من تا سر نزد بدمستی بگذار برخیزم

* * *

پس از عمری که دلها گشت گرم مهربانی‌ها
زبان خواهش من بسته شد از بی‌زبانی‌ها
تو بی‌پروا و خودکامی دل من جای آن دارد
که نسبت با تو باشد در مقام بدگمانی‌ها

* * *

ای باد صبح آهسته‌تر، ترسم خبردارش کنی
آشفته سازی سنبلیش، از خواب بیدارش کنی
کی از تو روگردان شود خواری کش آزار تو
گرد تو گردد بیشتر، هر چند آزارش کنی
چون در گذر بینی یکی از خاکسارانت، سزد
چشمی به سویش افکنی، گویی به زهارش کنی

* * *

چون در نظر آیی تپدم دل که مبادا
کاین بار^۱ ز هر بار دگر خوبتر آیی

* * *

نمی‌کنند جدا دشمنان ز دوست مرا	اگر چو غنچه گل برکنند پوست مرا
به خاکساری من سرخوش است خاطر من	به خاکپای تو گر فکر آبروست ^۲ مرا
زمان زمان ز توام هست آرزوی دگر	ندانم از تو بگویم چه آرزوست مرا
کسان در آینه بیند خویش را و کمم	من از رخی که چو آینه روبه روست مرا
چراغ شوق برافروز در طلب فهمی	مرا بجوی که هنگام جست و جوست مرا

* * *

۱. اصل: کانبار.

۲. اصل: آرزوست.

دور از تو آتشی که نه در سینه من است
پنهان هنوز در رحم سنگ و آهن است
در مجلسی که دست دراز است شوق را
خوش الفتی میان گریبان و دامن است
در سینه جان به مرگ دلم نوحه می کند
در خانه ای که مرگ عزیز است، شیون است

* * *

خاطر آزرده را فکر گل و گلزار نیست داغ بر دل آنقدر دارم که گل پر بار نیست
به این شتاب که من در رخ تو می نگرم عجب که لذت حسن تو در توانم یافت

* * *

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد باز انگشت ملاقات به دندان دارد
دو سه روزی ست که یک جا ننشستم نفسی تا چه پیش آید و این راه چه پایان دارد
خواب دیدم که دلم بود به مویی بسته آه کین واقعه ام سخت پریشان دارد
غیرت عشق نهانی که ز خود می پوشم هر زمانم به یکی دست و گریبان دارد
کعبه رو را که تمنای وصال حرم است چه غم از سرزنش خار مگیلان دارد
فهمی از داغ دلت پنبه خونین برکن که چراغی به رخت در شب هجران دارد

* * *

زنهار که از خاک شهیدان مگذر زود در لرزه میفکن تن خونین کفن را
چون زیر قبا موج زند آن تن نازک از رشک بسوزد جگر سیم تن را
فهمی اگر از زخم جفای تو بنالد مردش نتوان گفت که ننگ است زنان را

* * *

باعث زندگی من، گوشه خاطر تو شد
در دم ازدها روم، زنده اگر نخواهی ام

سوی غریب شهر خود، بین به زکاتِ خوینیت
گوشه‌خاطری که من، زین سر کوی، راهی‌ام
* * *
چون بسوزد نفس گرم ز پا تا سر ما طرح ماتمکده ریزید ز خاکستر ما
* * *
اگر ناصح کند منعم دلا معذور می‌دارش
کسی احوال من داند که دور افتاده از یارش
ز ضعفم ناله از جان بر نمی‌خیزد، نمی‌دانم
که از خواب خوش مستی که خواهد کرد بیدارش
ز نادانی سیه روزی که دل در چون تویی بندد
شود صبح قیامت روشنی‌بخش شب تارش
اگر باشد مدار کار او بر یاری مردم
سخن‌های ملال‌انگیز خواهیم کرد در کارش
* * *
مرا شبی ست که چون طره تو دلگیر است
که طفل یکشبه تا صبحدم رسد، پیر است
زبان شکوه من گریه بسته می‌دارد
شکایت ار نکنم، گریه‌ام گلوگیر است
گیاه لطف ز خاک ره تو می‌روید
من از تو بخت ندارم، تو را چه تقصیر است
* * *
زنهار خنده بر دل پر درد ما مزن دامن بر آتش نفس سرد ما مزن
تو گیر و دار معرکه ما ندیده‌ای آهنگ ما مکن، ره ناورد ما مزن
بسیار از جفای تو آزرده خاطریم انگشت بر لب گله‌پرورد ما مزن
* * *

چشمم پی نظاره ز مقصد گله دارد پای مژه از قطره زدن آبله دارد
زنهار بهش باش که غافل نتوان بود کی بی خبری کردن، این سلسله دارد
راهی ست ره عشق که جانهای شهیدان گردی ست که دنباله این قافله دارد

* * *

وقت آن است که سر در ره سودا فکنم
چاک در سینه پهنای تمنا فکنم
ابر با دیده گرینده من برناید
حل این مسأله بر دامن دریا فکنم
راست بوده ست شب هجر و شب گور یکی ست
فرستم باد که این هر دو به یکجا فکنم

* * *

نه جفای تو خلاصم ز گرفتاری کرد
عقل باعث شد و تدبیر مددکاری کرد
دوش طاقت که جفای تو کشیدی همه عمر
دو سه روزی ست که اظهار گرانباری کرد
اگر از شهر تو رفتیم سبب ظلم تو بود
ور دل از مهر تو کنسیم خدا یاری کرد
آنقدر کرد غم عشق تو آزار مرا
که مرا صدر نشین صف بیزاری کرد
دشمن از حيله به رغم دل فهمی با تو
آنچه در خواب نمی دید به بیداری کرد

* * *

هستم ز ضعف بر سر یک مو نشسته ای با خویش در جدل، به دوزانو تو نشسته ای
بر فرق جان کلاه فنا کج نهاده ای بر باد پای مرگ به یک سو نشسته ای

* * *

که سر چو آبله پا نهاده بر دستند	به طوف کوی تو احرام آن کسان بستند
به بخت من همه عهد نبسته بشکستند	کسان که عهد شکستن نبود مذهبشان
که از حیات گسستند و در تو پیوستند	چه مردن است که صد زندگی به قربانش
کسان که در به رخ آفتاب در بستند	چو سایه خاک نشین گشته اند در ره تو
جماعتی که ز ننگ حیات وارستند	چرا خورند غم مرگ و زندگی فهمی

وله فی الهجویات

ای دل سر خورد و خواب بر نه	نان در انبان خواب و خور نه
آسایش را بگو شبت خوش	در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مباح خالی	دیوان خیال در نظر نه
خاموش مباح وز زیانت	دندان بردار و بر جگر نه
بار دگر از کلام شیرین	در کام زمانه نیشکر نه
مگذار بدر کنند افسار	پالان بر پشت گاو و خر نه
با عقربیان مکن مدارا	پا بردم مار شور و شر نه

تا با تو کسی که بر ستیزد

خونش شمشیر هجو ریزد

* * *

اول وحشی سر فلاکت	سر کرده لشکر فلاکت
خواری کش شهر بند شومی	رسوایی کشور فلاکت
همزاد شئامت و کعبوت	همشیر بردار فلاکت
تو بحری لیک بحر نکبت	تمکین تو لنگر فلاکت
چون تو خلفی به طالع شوم	کم زاده ز مادر فلاکت
نیکو بنگر که چون ز جیبت	سر بر زده اختر فلاکت
تف بر سر ریش او که دارد	نکبت دو برابر فلاکت

نیکو گفتست آن سخن سنج

آن کو بُردست در سخن، رنج

* * *

بحر تَعَب ^۱ است و کان نکبت	ملا وحشی جهان نکبت
بسته، تتق آسمان نکبت	ملا وحشی که بر سر او
شمعی ست ز دودمان نکبت	ملا وحشی چو برفروزد
جا کرده بر آشیان نکبت	ملا وحشی چو جغد ماده
گویاست به او زبان نکبت	ملا وحشی که گاه گفتار
در چهره او نشان نکبت	ملا وحشی که میتوان یافت
یاد آورد از خزان نکبت	ملا وحشی که رنگ رویش
نتوان بردن گمان نکبت	ملا وحشی که جز به ذاتش

وحشی که نخست نظمکش چه

نثرش چه وسست نظمکش چه

* * *

از من همه زاد راه جویند	آنها که طریق نظم پویند
اندیشه کنند تا چه گویند	پیشم چو رسند طرفه گویان
من سنگم و دیگران سبویند	من آبم و همگنان سرابند
گویید سگ کدام کویند؟	این در بدران کوبه کو را
خوشدل به کدام آب رویند؟	بر خاک طمع فتاده ای چند
در روسختی، چو سنگ و رویند	پیشانیان قرین سندان
گنده دهن و سیاه رویند	چون... زبان دراز و چون...
ظاهر نه که از کدام سویند	جائی که شوند داخل بحث

این قوم چو ضد اهل دردند

یا رب نابود و نیست گردند

* * *

وحشی به سر مبارک تو شمشیر منست و تارک تو

زنها چو شوم دچارک تو	زنهار که عرضه کن شهادت
می سوزد از انتظارک تو	در ویل، برادر لعینت
بر خر بندیم، بارک تو	چونی که تو را به او رسانیم
سگ ریده بر اعتبارک تو	قی کرده به حرمت تو گربه
بر شعرک و بر شعارک تو	روزی دو هزار بار گوزم
بد می گذرد، مدارک تو	تا چند کنی شپش مُقشر
از مردمک دیارک تو	احوال تو سر بسر شنیدم

گفتند ترا ز زیر منبر

برداشت کدام کیدی خر

* * *

بار تو نهیم بر خر تو	تا کی شنویم عرعر تو
احوال اقل و اکثر تو	دی یزد، یکی شمرد بر من
دزدی تو و برادر تو	بر خواند یکی یکی که چون بود
وافکندن طاس بر سر تو	چون بود شکنجه ها که خوردی
تر کرده زدند بر در تو	شالاقی های تر نکرده
تا با حسنی مادر تو	خوش کرد که یک به یک بیان کرد
عاری بودست خواهر تو	می گفت که از لباس عصمت
افکندن زیر منبر تو	وقتست که بر منار گویند
گویم گوید برابر تو	باور اگرت ز من نیاید

زین پس ولد الزنات خوانم

تکبیر پی فئات خوانم

* * *

تا چون روی از مصاف بیرون	خوش آمده ای به لاف بیرون
از عهده این گزاف بیرون	ای خصم عجب که جانت آمد

سبقت مطلب، مبادتیری	بیرون جهدت ز ناف بیرون
شرطست وصیت تو، کامد	شمشیر من از غلاف بیرون
وقتست که سالها نیایی	از پرده اعتکاف بیرون
گر کعبه برآستان آید	نایی ز پی طواف بیرون
از طبع تو راستی نیاید	ناید ثمر از خلاف بیرون

خود را از تیغ من نگهدار
پاس سر خویشتن نگهدار

* * *

میخی که ز هجو بر تراشم	من خود عجب ارمعاف باشم
یزدی باشم نعوذ باللّه	سگ باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجو من درازست	مگذار که سینهات خراشم
مستغنیم از نعیم دنیا	نه چون تو غلام نان و آشم

هیچت زین روی زشت رو نیست
روی تو ز آهن است، رو نیست

* * *

آن روی که مرده شو نشوید	جز نکبت ازو کسی چه جوید
تصحیف گل آمدست چون گل	خوش وقت کسی که گل نبوید
از ننگ تو تنگ شد قوافی	غیر از تکرار کس چه گوید
سنّی گوید به شیعه، سنّی	یزدی به کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هر چند	تخم افشانی، دیوث روید
تو بی کس و کوی چون بمیری	غیر از سگ کو که بر تو موید
روزی که سقط شوی، ز ننگت	کس جانب مرده شو نبوید

هر جا گذری، کلاغ گیرند
وَز گند سرت دماغ گیرند

* * *

وی سر تا پا دروغ و تهمت	آری نامرد بی مروّت
بر من کردی به رفع شبهت	ملحد تو خودی و تهمت آن
بر ملت من دهد شهادت	من جعفریم که قول و فعلم
اظهارش هست از ضرورت	افعال تو آنچه هست مخفی
اینت کیش است و آنت ملت	هم شافعی و هم حروفی
بر فعل تو صد هزار لعنت	بر قول تو صد هزار نفرین
بر خاک نهاده روی طاعت	من فهمی زایر امامم
در قطع طریق آن مسافت	فرداست که پای کرده از سر
وز تو نکنم به جز شکایت	آنجا چو رسم بر آرم افغان

تا داد مرا چنانکه داند

از چون تو منافقی ستاند

وله فی المقطعات

چهره را خنده ناک نتوان کرد	در دیاری که مسکن فهمی است
سر فرازی چو تاک نتوان کرد	پنجه در شاخ سدره گر زده‌ای
شان برابر به خاک نتوان کرد	رسته این زمین ز خرد و بزرگ
خویش را خود هلاک نتوان کرد	نه کسیشان کشد، نه خود میرند
با اجل اشتراک نتوان کرد	زنده در گور خود نشاید رفت
نکنم جد چراک نتوان کرد	من یکی و ز یکی چه کار آید
که به صد سال پاک نتوان کرد	جمع گشته مست آن قدر ناپاک

* * *

سخنان هم‌چو خارپشت درشت	هست ابنای دهر را به مثل
هیچ کس نیست کش نباید کشت	کس ندیدم که مردنی نبود

[۱۸]. میر علی اکبر متخلص به تشبیهی

از جمله سادات کاشان است و پدرش به کسب گزاری اوقات می‌گذرانید، لیکن مشارالیه چون قابل افتاده بود در سنّ صبا، میل به مخالطت شعرا پیدا کرد و در شاعری رشد تمام یافت، اما زود به خود قرار استادی و تحقیق داد و به واسطه آن قرار و تصوّر، در یافتن چیزی که

دیگران ندانند در او عجبی پدید گشت، و بدان سبب در دل مردم انس پیدا نکرد و با وجود حسن صورت مقبول خاطر مستعدان نشد، لاجرم از اینجا متوجه دیار هند شد و در آن دیار طریق فقر و مسکنت و تزهّد و تشیّد اختیار کرد و ریاضتها کشید و چون در وادی مذهب خبیث العقیده اهل نقطه^۱ - علیهم لعین الله ابدأ - حرف می‌گفت توفیق نیافته و فایده‌ای به او نرسید، لیکن کسانی که او را در آنجا دیده‌اند می‌گویند با وجود دعوی عرفان و شکستگی نفس و تجرّد و قناعت، همان دعاوی باطله می‌کند و تصوّرات فاسده دارد چنانچه از این رباعی که به وی اسناد می‌کنند این معنی مستفاد می‌گردد.

رباعیه

بحر کرم منتّ جود که برم محو عدم نام وجود که برم
گویند سجود پیش حق باید کرد چون من همه حق شدم سجود که برم
یکی از مستعدان جواب سخن وی را چنین گفته و همانا: غیرتی شیرازی^۲ است.

رباعیه

آن کس که به شرع نیست قائل، ز کجا اثبات کند که گشت واصل به خدا
و الله که هست، ثمّ بالله که هست در مذهب ما ریختن خورش، روا
اگرچه سید مشارالیه در زمان جوانی و اوان ریعان زندگانی از سر تمکین و اقتدار تجرّد و انقطاع اختیار کرده و شیوه سُلّاک و انفراد پیش گرفته، امّا به تسویلات و تخییلات شیاطین اهل نقطه فریفته گشته و راه حق را وا گذاشته و کمال جهل نفس بدفرمای او را بر آن داشته که اطاعت و تصدیق ضروریات شریعت مصطفوی نکند و اوامر و نواهی دین مبین نبوی را منکر شود، نعوذ بالله من سوء اعتقادات اهل الغیّ و الضلال. بلی هر که در ابتدا مخراق لاعب در دست گرفت و با فُسّاق و اباحتیان، در میدان ضلالت و اباحت، که مهیج شهوات جسمانی است جولان نمود و ماده لجاج را در اختلاج آورد، از او اینها عجیب و غریب نیست.

مصرع

به آرزو و هوا بر نیاید این معنی
بلکه سالهای دراز به ذریعه شوق و نیاز سر بر آستان معلّمان دین مبین باید زد، و تتبّع احکام و اصول و فروع شریعت متین نمود تا از چمن معرفت بویی به وی رسد و عهدهای دراز مدّت به وسیله صدق نیت و خلوص طویّت، دست از دامن اهل صلاح و سداد نباید

۱. به زیرنویس صفحه ۲۹۲ اثر حاضر مراجعه شود.

۲. به فصل دهم کتاب، شعرای شیراز مراجعه شود.

برداشت^۱، تا از گلستان دانش گلی چیده شود.

مصرع

به سوز سینه و خون جگر تواند بود

هر چند فیض فیاض گسسته نیست و در نورالانوار بر کائناً مَن کان بسته نه، فاما تحقیق نکات اهل عرفان بی تتبع و پیروی شرع و اطاعت در آن میسر نیست، و دریافت درجات اهل ایمان و تکیه مراد بر در حرم وصل ذوالجلال بی وسیله حضرت نبی و ولی و ائمه هدی -علیهم صلوات الله الملك العلی- مقدر و مقرر نه، بلکه عرایس ابکار معانی و جراید اتراب بیانی در حجله امانی، در کنار کسی آید که شب تا به سحر میل سهر در بصر کشیده از تفکر و تذکر احکام الهی و افادت و اخبار رسالت پناهی و دقایق اسرار آن نیاساید، و قدم ثبات اجتهادش در بساط سعی و ارشاد نلغزد و دست طلبش علی صفاء الاعتقاد از اذیال تحصیل مراد نگسلد.

شعر

گرت باید وصال طره یار با نسیم خوش بهاری رو
ور بخواهی که مشکبوی شوی پهلوی نافه تтары رو
در پی هر چه کان مراد دل است بر پی شیر مرغزاری رو
اگرچه این سخن کلمه الحق مَر المذاق بود اما إشفاقاً علی الناظرین تنبیهی کرده شد، و السلام علی مَن فهِم الکلام.
اما میر تشبیهی^۲ مرید قاسم کاهی^۳ است، و در شعر شاگرد مولانا فهمی کاشانی، و در

۱. اصل: نباید داشت.

۲. در عرفات، ص ۱۶۵ درباره وی آمده است: «کمال الدین امیر تشبیهی، سیدی است در غایت حال و نهایت کمال، منفرد، مستغنی، مجرّد، سر و پا برهنه، در لباس فقر زیسته و قریب ۳۰ سال است که در بلاد هند، بل، لاهور بیرون نرفته، سعت بحر مشرب او وافی، شراب کاسه وحدت اوصافی، مراتب تصوّف و مطالب تحقیق او بلند، مذاق توحید و روش تجرید او دلپسند است. همیشه در زئ ملامتیه برآمده و سنگ طعنه ارباب کمال بر پشت و پهلوی سلوک خوردی، از خدمت پادشاه غریب دوست جلال الدین محمد اکبر مکرر به عواطف و نوازش سرفراز شده، و او را اشعار بسیار هست. سه دیوان ازو دیدم. بعضی اشعار بغایت بلند و دلپسند افتاده، بوی وصول و تجرّد و

اعتقاد همچو او را، و به کثرت شعر و قوت طبع بیش از او، و شعر او در چاشنی و حالت و لطافت احتیاج به تعریف نیست. دیوان غزل و قصیده قریب به هشت هزار بیت تمام کرده و مثنوی نیز موسوم به ذره و خورشید ترتیب داده و اکثر آن نزد مردم آن طرف مستحسن و پسندیده است. آنچه از اشعار وی به اینجانب رسید منتخبش این است که در این خلاصه دلگشا مسطور گردیده. بمنّه و جوده.

انتخاب غزلیاته

یا رب چه دیده بود در آغاز کار ما آن کاو بدست ما نسپرد اختیار ما
اینک خزاین کرم خویش درگشود عصیان ز بنده می خرد آمرزگار ما

* * *

جز ستم از تو دل چه دید، این من و این تو این دلم
وای به تو ستمگرا، گر به خدا سپارمت
از ستم و جفا به من آنچه کنی چه می کنی
گر به ستم سپارمت و ر به جفا گذارمت

* * *

دیده گریان و زغیرت لب من خنده زن است
کام آلوده زهر و شکرم در دهن است

→

سوختگی و توحید ازو به مشام می رسد. هنوز در عرصه حیات است و همچنان در لاهور رحل اقامت بهمان روش افکنده». برای تحقیقات بیشتر: ر.ک: مکتب وقوع، ص ۳۲۵؛ تذکره میخانه، ص ۸۸۷ و کاروان هند، ص ۲۲۱.
۳. قاسم کاهی: مولانا ابوالقاسم نجم الدین کابلی، از شاگردان مولانا عبدالرحمن جامی است. پدرش از ملازمان امیر تیمور بود. وی در کابل به دنیا آمد و در ملازمت کامران میرزا برادر همایون شاه به حج رفت. بعد از بازگشت به هرات و مرگ میرزا کامران، به سال ۹۶۴ به هندوستان رفته و در زمان اکبر شاه، مدتی در بنارس و بعد در اگره منزل گزید و به سال ۹۸۰ در یکصد و ده سالگی درگذشت:

بزن بر سینه من خنجری چند ز رحمت بر دلم بگشا دری چند
وفا نباید دلا از تنگ چشمان مسلمانی مجو از کافری چند

ترجمه احوال ایشان در فصل شعرای کرمان، مندرج است.

تا نپرسند ز من واسطه خاموشی

به رفیقان، به ضرورت لب من در سخن است

مست و مغرور و سخن نشنو و بیگانه نهاد

تند و دیوانه‌وش و سرکش و^۱ پیمان‌شکن است

* * *

چو یار پرده ز رخسار بر کران انداخت

به یک کرشمه که آن چشم جادوانه نمود

چو خواست قصه زلف خود آشکار کند

تو را چه کار به این گفتگوست تشبیهی

* * *

جست تشبیهی ز دامت ای تغافل کار و تو

برنجیدی از ره اغیار دام التفات

* * *

گنه بر دل چه بندم دیده را تهمت چرا گویم

تو شیرین کرده در چشم و دل من خوبرویان را

* * *

ای به ناکامی ات آموخته کام از تو که خواست

جان به دشنام تو راضی ست سلام از تو که خواست؟

خود به لطف خودم آموخته کردی ورنه

قاصد و نامه و صد گونه پیام از تو که خواست؟

وصل جوینان تو را نیم نگاه است تمام

خائن‌اند همه، لطف تمام از تو که خواست؟

ای برآرنده^۲ قرص خور از این گرم تنور

چاشت ناداده به تشبیهی، شام از تو که خواست؟

* * *

۲. اصل: برآرند.

۱. اصل: -و.

زاهد آن نیست که پشمینه قبایی دارد
زاهد آن است که فقری و فنایی دارد
تا که محرم شود اندر حرم حرمت دوست
همه کس گوش به آواز درایی دارد
گنهم چیست، چه کردم که مرا هجر سزاست
هر گنه عذری و هر کرده جزایی دارد

* * *

وصل شد عام و نصیبی این دل مسکین نیافت
شد جهان پر آب و ما را تشنگی تسکین نیافت
در خم آن زلف دیدم آن رخ عابد فریب
آنچه من در کفر دیدم، هیچ کس در دین نیافت
گشته بر خاکستر گلخن مرا دیدند و بس
هیچ کس لیکن پی بیگانه بر بالین نیافت

* * *

هجران اگر نه دست تطاول کند دراز	دست اجل به هیچ گریبان نمی رسد
بی زحمت فراق مجو راحت وصال	کس ناکشیده درد به درمان نمی رسد
پروانه وصال کجا مهر می شود	تا نامه حیات به عنوان نمی رسد
تشبیهی ار نه وعده دیدار او بود	روز جزا به هیچ بدن، جان نمی رسد

* * *

کلید خلد می دادم بهای مژده و صلت
اگر کس می خرید اینجا، متاع آن جهانی را

* * *

در که بینم که دو بینی نه شعار است مرا	کیست غیر از تو و با غیر چه کار است مرا
جانم از دغدغه بیهده فارغ گردید	دل ز اندیشه بی فایده وارست مرا

* * *

چشمش به سحر غمزه، چون دل ربود ما را
نصاح ز پند دادن، اکنون چه سود ما را
حالا وفا کن ای گل کز صد هزار سختی
مرد آزما جفايت، خوش آزمود ما را
* * *
اگر شوق لقا را در میان آمد شدي نبود
کجا يابند روز حشر جانها ره به قالبها
* * *
کف پا به هر زمینی که رسد تو نازنین را
به ره خیال بوسم همه عمر آن زمین را
* * *
لبش خندان و چشمش در سخن با جان به دلجویی
طلب بی دست و پا بود و هوس اميدوار امشب
بهشتی داشتم بی زحمت اغیار تشبیهی
حریفم بی تکلف بود و من هم بی خمار امشب
* * *
این چه بی حاصلی است آه که جز من همه کس
اندرین کارگه حادثه در کاری هست
صف کشیده ز یسار و ز یمین محرومان
تا که را در حرم حرمت او باری هست
* * *
درد بسیار کشیدیم ولی در عالم
هیچ دردی بتر از درد گرفتاری نیست
* * *
دمی که درگذرم از سگان خویش بپرس
در این گذر یکی از اهل درد بود کجاست
* * *
شود یقین به تو ای بی وفا به روز جزا
که کشت هجر تو زارم، اجل گناه نداشت

رقیب هم سوی ما چشم مردمی نگشود سگ تو جانب اهل وفا، نگاه نداشت

* * *

مرگ، عمری ست که در هجر تو غمخوار من است

گریه دیری ست که دور از رخ تو یار من است

همدمان تا سبب گریه نپرسند از من

هر که میرد سبب گریه بسیار من است

* * *

تنها منم به کلبه تاریک و شمع من تا در کدام انجمن است و چراغ کیست

* * *

بی حاصلی ست کار من و بس که غافلم

گویم به خود که حاصل این کارخانه چیست

* * *

ز تیغت بار منت باد بر گردن شهیدان را

که همچون سایه گستاخانه می افتند در پایت

* * *

ز جیب پیرهنی دیده ام بر و دوشی گواه حال، گریبان چاک چاک من است

* * *

آن کس که ز آتش روش سوختن آموخت خورشیدپرستی به حقیقت ز من آموخت

دل پرده دری می کند آن پرده فروپوش کآینه نمودی تو و طوطی سخن آموخت

زان سنگدل اکنون که خرد عشوه شیرین خارا شکنی بایدش از کوهکن آموخت

* * *

بدوزخ کی شود روز جزا راضی گرفتارت

گر از هر شعله آتش نبیند نور رخسارت

به این یک می فروشی عشوه، ز آن یک می خری سوزی
به ذرات جهان خورشید من گرم است بازارت

* * *

تقریر آن چه باشد ادراک چون کند کس وصلی که رو نماید در منتهای حیرت
با خضر اگر رفیقی چون و چرا نگنجد صد عشوه بیش دارد این ره ورای حیرت

* * *

دو مشت این جهان و آن جهان پوچ کجا پیش من است این پوچ و آن پوچ

* * *

کشتن من بر هجران تو دشوار نبود غرضی داشت در آن هم که مدارا می کرد
آن که در عشق، دلش لذت ناکامی یافت حیرتم سوخت که کام از چه تمنا می کرد

* * *

بر تو آمدم از دست سردگویی غیر چو آن برهنه که خود را در آفتاب کشد
پی دریدن جیبی که می رود زین سان که دامن از کف عاشق به اضطراب کشد

* * *

کیست عاشق آن که او خط بر دوام خود کشد
وز بلا چندین علم برطرف بام خود کشد
بیدلی کش طعن رسوایی زدم عمری کجاست
تا در این رسوایی از من انتقام خود کشد

وله فی المثنوی

منم تشبیهی آن کز پیش بینی سری دارم به گورستان نشینی
از آنم میل گورستان نشینی ست که گورستان نشینی پیش بینی ست

[۱۹]. مولانا شجاع الدین غضنفر

اگرچه اصل وی از ولایت قم است، اما در دارالمؤمنین کاشان نشو و نما یافته و در سلک

مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد بلکه عمده سالکان مسالک سخنوری و قدوة ناظران مناظم نکته‌پروری است. باطن خجسته میامنش، محلّ ورود مضامین غریبه، و ضمیر فیض پذیرش مظهر لطایف عجیبه. و آن جناب در اوایل ایّام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده، تا حال که سنّ شریفش به شست سال رسیده، در صحبت شعرا و خوش طبعان به سر برده و از برای هر کدام در هزلیات و هجویات چه با تقریب و چه بی تقریب مضمونی و معنایی^۱ که به خاطر عاطرش رسیده در سلک نظم انتظام داده و با وجود این حالت، هیچ یک از ایشان از وی رنجش ندارند و در زمان فرخنده نشان نواب خان میرزا ولد اعتماد الدوله العلیّه امیر معصوم بیک الصفوی که حکومت کاشان تعلق به آن امیرزاده داشت فضلا و ظرفا و اهل نظم در اینجا مجتمع بودند و مولانای مشارالیه و مولانای وحشی با یکدیگر مصاحبت می نمودند، نوبتی میان ایشان به واسطه شعر مخالفتی روی نمود. هر یک از این دو شاعر، سخن اشعریت خود و زبونی مصاحب خود را به عرض نواب میرزایی رسانیدند و آن حضرت حکم فرمود که هر دو شعری بگویند مولانا غضنفر در حقّ وحشی این رباعی بگفت.

رباعیه

وحشی که گرفته شوره دور سر او دایم ز سر گل است شور و شر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر اما نتوان نهاد سر بر سر او
و جناب مولانا وحشی این قطعه در سلک نظم ترتیب داد.

شعر

غضنفر کرجاری به طبع همچو پلنگ رسید و خواست کند خویش را برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من
و چون این هر دو نظم به نظر اصلاح حضرت خان میرزا رسید، شعر وحشی منظور نظر التفات نگردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد، لاجرم قامت قابلیّت مولانا را به خلع فاخره بیاراست. و از آن ایّام تا حال قریب به سی سال باشد که مشارالیه روشناس مستعدان و خوش طبعان گردیده و در کاشانه لنگر اقامت انداخته به اندک حاصلی از خود و جزوی

۱. اصل: معنی.

وظیفه از موقوفات مدارس، اوقات می گذراند. و ایضاً جناب مولوی گاهی در سلک طلبه علم منخرط گشته به تکمیل علوم ظاهری قیام می نماید و به تصحیح عقاید دینیّه و تنقیح مسایل تعینیه اشتغال می فرماید، و با وجود کمال در وادی شاعری و کبر سنّ از تلمذ و استفاده عار و استنکاف ندارد و به صفت کسر نفس و عدم شأن و بی تکلف زیستن در میان اقران و امثال انصاف دارد، و در مکارم اخلاق و ظرافت مجالس و استقامت مزاج و روش اهل فقر و لزوم قناعت در تحریر و تقریر نمی آید. و در وادی تجرّد از رسوم و عادات و تفرّد از علایق و تقیّدات و خوش گذراندن بی اسباب صوری و مقید نبودن به مستلذّات دنیوی همچو اویی در میان شاعران کم پیدا می شود. مجملاً فضیلت او همین بس است که در سواد اعظمی مثل کاشان ساکن شده و دامن عرض خود را به اغراض دنیویّه نیالوده و آنچه بر این کمینه ظاهر شده الحال مدّت بیست سال است که او را در میان شعرا و مستعدان می بینم، هرگز نوعی نکرد که کسی از او رنجشی پیدا کند و گله مند گردد. زهی ستوده خصلی که در صفات حمیده و سیرت گزیده مبالغه نماید و به حسب وسع و امکان، از شیم نامرضیه عجب و انانیت احتراز و اجتناب فرماید، و تواضع و ادب، دأب ذات شریف سازد و تلطف و رفق، رسم مزاج لطیف گرداند تا به واسطه این صفات کمال و به سبب این نعوت جمال، مقبول خاص و عام شود، بلکه مقبول درگاه کریم جمیل و مشمول عنایت رحیم جلیل گردد، زنها را ی عزیز در طور مخالطت و مصاحبت منش و روش این مقدّم و رئیس موزنون را طریق و مسلک خود ساز و چون دیگران حصول مرتبه شاعری و دیگر کمالات را موجب عجب و تکبر مساز، و خود را خاک راه دانسته مهّمّا امکن به کسر نفس و فنای هستی خود بپرداز تا آنکه هم در این منزل فانی و هم در آن سرای جاودانی خوشحال و رستگار باشی چنانچه خود گفته.

رباعیه

آنم که چو همراه شوم با یاری بر خاطرش از من ننشیند باری
چون سایه چنان روم که موری هرگز از رهگذر من نکشد آزاری
اما مولانا را در نظم اشعار قوت و قدرت بسیار است و اشعار وی از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی بی شمار، چنانچه الیوم ابیات غزلیاتش بغایت مشهور است و برالسنه و افواه

معتقدانش مذکور، و دیگر از منظومات مولانا کتاب مثنوی پیر و جوان است قریب به سه هزار بیت که در بحر یوسف و زلیخادر سلک نظم کشیده و در آن نسخه، کمال شاعری و سخنوری خود ظاهر گردانیده و حقیقت این دعوی و حقیقت این معنی از مطالعه آن نسخه گرامی و انتخاب غزلیات وی که در این خلاصه مثبت شده نیک ظاهر می شود، لاجرم توصیف و تعریف آن اشعار بر زبان خامه بدیع بیان جاری نمی گردد.^۱

انتخاب غزلیات

در خم طره تو دل، بهر چه دست و پا زند دام چو بسته تر کند، مرغ پُر اضطراب را
باز خیالت ای صنم، ساخته خانه در دلم کرده ز نو عمارتی بتکده خراب را

* * *

خم تهی گشته و در ساغر ما نیست شراب
کار ما دُر دکشان است ز سرچشمه خراب
پیش آن طفل چه حاصل که فرو ریزم اشک
نیست مرغی که شود رام بدین دانه و آب

* * *

آن پسر دوشینه گل بر گوشه دستار داشت هر کجا شاخ گلی دیدم سری با خار داشت
کاری از سر رشته زهد ریا ننگشود شیخ متصل تسبیح زاهد صد گره در کار داشت

* * *

باز خود می جویمت هر گه که می رنجم ز تو
صبر در پرهیز کردن عادت رنجور نیست

۱. در عرفات، ص ۵۲۲ درباره وی آمده است: «شیر بیشه معنی گزاری*، غضنفر کلجاری، کلجار قریه ای ست از کاشان. و وی از شعرای معروف و مشهور است. با محتشم و وحشی و شجاع و فهمی و حاتم معاصر بوده و هم مشق، و ما بین ایشان مباحثات و مشاعرات واقع شده. غضنفر گرچه عامی و ش بود اما بغایت خوش طبیعت و با مزه سخن و درست کلام است. سلوک درویشانه داشت و بالذات نیک نفس آمده بود. اما با جمعی ستم ظریف ستم شریک ناشاعر عاجز، منافقانه زیستی می کرد... وی همه شعرای زمان خود را در هجویات و مهازلات حلقه در گوش کشیده، از آن جمله در هجو مولانا وحشی گفته: وحشی که گرفته شوره دور سر او... در حدود هزار و اند فوت شد. برای تحقیقات بیشتر ر. ک: مکتب وقوع، ص ۳۲۵؛ صبح گلشن، ص ۲۹۹؛ الذریعة ج ۹، ص ۷۹۰.

*. اصل: گذاری.

گرمی دوشینه با ما داشتی امروز کو

شمع صحبت را نمی دانم چرا آن نور نیست

* * *

مرغ دل گر دام زلف یار خود را بازداشت رشته وابستگی بر پا، سر پرواز داشت

باز چون پروانه خود را می زنم بر آتشی خویش را از عادت دیرینه نتوان بازداشت

* * *

بهانه جویی و هر کس که آرزوی تو دارد

هزار دغدغه در دل ز بیم خوی تو دارد

چو نوگلی ست رقیبت خوشم به خار جفایش

چرا که با تو نشسته ست و رنگ و بوی تو دارد

* * *

من بیدل و در دل تو را، قصد دل آزاری هنوز

آن دل که وقتی داشتم، دارم تو پنداری هنوز

دوشینه گفתי کرده ام یاد فراموشان همه

گرد دل غافل مرا، شاید به یاد آری هنوز

هرگز غضنفر حاصلی از دانه اشکت نشد

در شوره بوم آرزو این تخم می کاری هنوز

* * *

می شوم گستاخ هر که مهربانی می کند او به من کم لطفی از بسیار دانی می کند

اختلاط گرم او در آتشم می افکند غیر پندارد که با من مهربانی می کند

* * *

سیل عشق آمد و در خانه عیشم افتاد

آن عمارت که تو دیدی همه بایر شد و رفت

تنگی جنس محبت بود و قحط وفا

سود کرد آن که از این شهر مسافر شد و رفت

* * *

چون گشت کنان ره به چمن آن صنم انداخت

صد مرتبه گل رخت به بالای هم انداخت

چون خسرو عشق آمد و از غم سپه انگیخت

من کشته شدم شعله آهم علم انداخت

در ملک وجود از غم دل جان المی داشت

آسود که خود را به دیار عدم انداخت

کی طعن توان زد که غضنفر سگ آن کوست

یعنی نتوان تیر به صید حرم انداخت

* * *

گه دل دهم گهی جان، آن شوخ تندخو را هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را

* * *

صبر کو تا بر سر رحم آورد یار مرا شوق می دانم که ضایع می کند کار مرا

طفل خود کام دلم بیمار چندین آرزوست طاقت پرهیز کردن نیست بیمار مرا

* * *

از آن لب صد سخن در صحبت یاران شود پیدا

شراب آنجا که باشد نقل می خواران شود پیدا

به دل ذوقی رسد از سوز عشقش زاهدان را هم

چنان کز می اثر در طبع هشیاران شود پیدا

* * *

ز آن نوک مژگان الحذر، کز گریه نازست تر امروز خود آبی دگر، داده ست تیغ تیز را

* * *

گوید رقیب حرف دگر هر زمان ترا تا نگذرد حکایت من بر زبان ترا
ماهی اگر قرین تو گردد ز هر کنار بیند دلم بچشم دگر در میان ترا

* * *

مسافر می شود جانان، شب نزع من است امشب
علامت اینکه جان در خانه خالی کردن است امشب
چو شمع شوق می سوزاند و سوزی عجب دارم
که آب دیده ام بر آتش دل روغن است امشب

* * *

به جای مهر دوشین در دل او کینه است امشب
خمارش از شراب الفت دوشینه است امشب
از آن صورت نمی بندد وصال آفتاب من
که صبح طالع من از زنگ در آئینه است امشب

* * *

داغداری چون من خونین جگر امروز نیست
هست در دل لاله را داغی ولی دلسوز نیست
داده ای از کف غضنفر آن تذرو ناز را
باز نتوان خواند مرغی را که دست آموز نیست

* * *

من خو کرده به هجران هوس وصل تو را می توانم به رقیبان تو ارزانی داشت
بخت در خواب و مرا نقش وصال تو نمود دیده عقل در این واقعه حیرانی داشت
هرگز از شرم غضنفر طلب وصل نکرد جان قانع به خیال و دل هجرانی داشت

* * *

دل به صد خون جگر غم نامه هجران نوشت
هیچ کس دیدی که مکتوبی بدین عنوان نوشت

* * *

هرگز ازین نرنجم کش سرگرانی هست چون در میان چشمش ناز نهانی هست
من دانم و غم او ای دل مخور غم من در عشق از تو باشد گر شادمانی هست

* * *

نشان پای سگت متّصل به دیده خوش است
گلی که دست کسی هرگزش نچیده خوش است
به من رسید ز نو سنگ یار خوش ثمری ست
اگر چه سخت بود میوه نورسیده خوش است
غضنفر است و به عالم سفینه غزلی
به بحر شعر گرفتد کسی جریده خوش است

* * *

نگرفت در او چون دم گرم چه کنم آه این دم که مرا کار به پیغام فتاده ست

* * *

نپنداری که مردن بر من دلخسته دشوار است
که جان در سینه تنگم به درد دل گرفتار است

* * *

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت گویا ز ما تو را گله ای بر زبان گذشت
ما طول و عرض شرح تمنا نداده ایم بر رقعۀ توقّع ما می توان گذشت

* * *

حالی است مرا با تو که نتوان به زبان گفت حیرت نه چنان بسته زبانم که توان گفت

* * *

در چشم ما خیالش اگر یادگار اوست منت نمی کشیم که بی اختیار اوست
هر جا که آهوئی ست شکار غضنفر است آنیست آهوئی که غضنفر شکار اوست

* * *

هیچ جا بر خاک ننشستم که خاکستر نشد

گرمیی دارم که هر جا تا نشستم پاک سوخت

* * *

اگر مایل به سوی من نگردد سرو رعنائیت

روم در پای سروی سر نهم بر یاد بالایت

خیالت را میان دیده و دل جلوه گر سازم

که بی منت کنم چندانکه دل خواهد تماشايت

* * *

شکوه عشق تو در عالمی نمی گنجد دلا برون رواز این تنگنا که جای تو نیست

* * *

اگر به رغم من از بزم خشمگین برخاست

بدین خوشم که ز پهلوی همنشین برخاست

* * *

ای عشق مرا حسن جهانگیر تو باعث

میراث ز یوسف همه حسن است و تو وارث

گر لاف زند با رخ تو ماه دو هفته

آن نیست که نقصان نکند هفته ثالث

* * *

بازگشت مرغ دل با آفت جانی بود

همچو گنجشکی که دست آموز نادانی بود

شد دل خود دشمنم پروانه آن شمع و ش

جان خود را دوست دارد هر که را جانی بود

* * *

شمع گر دوش به شکل قد او آمده بود سحرش دیدم از آن پایه فرود آمده بود

تا دل از تو نگند میل کمان ابرویی پی دلداری ما ناوک او آمده بود

* * *

وه نمی دانم که جام می خرابم می کند تا خیال نرگس ساقی به خوابم می کند

* * *

زخم شمشیر جفای تو به مرهم ندهم تا ازو چاشنی درد تو بیرون نرود

* * *

هر که میرد بودش حسرتی از عمر عزیز خسته هجر تو در حسرت مردن باشد

* * *

عمر دراز خوبان آن سرو ناز باشد این قوم را الهی عمر دراز باشد

اندیشه دهانش در دل نهفته داریم تا چند سینه ما صندوق راز باشد

* * *

نپنداری که در عشق تو بر جا دیر می مانم

چو بر آتش سپندی می نشیند زود می خیزد

ز تاب شوق می گوید رقیب اوصاف خطّ او

چه خرّم سبزه‌ای از آتش نم‌رود می خیزد

* * *

چه الم گر غم او روزی هر کس باشد اینقدر هست که صد همچو مرا بس باشد

* * *

جگر خون چون نگین از شوق لعل دلستانم بود

نبودم بی خراش سینه تا نام و نشانم بود

* * *

آن طفل رخ ز باد چو گلبرگ تر کند ما را گمان نبود که این رنگ بر کند

حرفی نگویمش ز غم جانگداز خویش ترسم که در دلش سخن من اثر کند

چندین هوس بس است که دارم، کجا برم؟ مه‌ری که آرزوی مرا بیشتر کند

* * *

گویى مرا که وصل میسر شود به صبر دانسته‌ای که صبر میسر نمی‌شود

* * *

بین که آخر حسنش چه شور و شر دارد بلی شراب کهن زور بیشتر دارد
ز اشکِ شیشه و ساغر مدام بارد فیض چرا که گریه خونین دلان اثر دارد

* * *

هنوز آغاز عشق است اینکه راز خود نهان دارم

کند چون باده کار خود اثر معلوم خواهد شد

* * *

آن پسر پرکار و دل فرمانبر و من ساده لوح هر زمان بازی مرا از وعده دیگر دهد

* * *

آزار عاشق تا دهد، قرب تو جوید مدعی ظالم تلاش منصب از بهر ستمکاری کند

* * *

دارم از عشق حیاتی که مماتش نبود ذوق آن غمزه ندارم که ثباتش نبود

موسی شوق که بر طور طلب گستاخ است طاقت شمعش پرتو ذاتش نبود

کیست کز بهر تو صد بار نمیرد هر دم غیر از آن زنده که امکان وفاتش نبود

تا نمیرد ز کمند تو غضنفر نرهد هر که در قید حیات است نجاتش نبود

* * *

همچو شمع از آتش دل اشک ریزم بر کنار در میان آب و آتش کرده‌ام پا استوار

* * *

بگذشت روز وصل تو چون روزگار عمر امشب خیال توست مرا یادگار عمر

* * *

مردم و گرمم ز تاب آتش سودا هنوز

سوختم چون شمع و دود دل بود بر جا هنوز

* * *

غمزه‌اش ساخته کار من و من غافل از آن مرغ بسمل شده و نیست خبردار هنوز

* * *

بر بساط خسروافشان نقل عشرت ای فلک

پاره پاره کوه محنت بر سر فرهاد ریز

ما طلاق برگ عشرت گفته خوش فارغ شدیم

گو عروس دهر گل در دامن داماد ریز

* * *

بسته است به هم زلف تو زنجیر ستم باز در دور قمر فتنه رسیده ست به هم باز

* * *

می نگارد خامه در بتخانه نقش پیکرش می رود گستاخ و بر دیوار می آید سرش

بیشتر گردد کبوتر را حرارت در مزاج نامه شوقم اگر بندند بر بال و پرش

* * *

کشیدم تیر از دل تا برآید جان به فرمانش

ولی چون عمر باقی بود در تن ماند پیکانش

* * *

بهر قتل من که می گوید که خشم آلوده باش

می کشد صد چون مرا عشقت برو آسوده باش

* * *

ز وصل او به خیالی از آن شدم قانع که در میانه رقیبی نمی شود واقع

* * *

امشب به فلک دود دل من شده نزدیک

این سوخته چون شمع، به مردن شده نزدیک

* * *

بعد چندین محنت هجران اگر یابم وصال کی گذارد اضطراب دل که دریابم وصال

* * *

یارانه با رقیب بسی گفتگو کنم تا در میان تفحص احوال او کنم
آسایش است آنچه به خاطر نمی رسد آن روزگار نیست که این آرزو کنم

* * *

خواب خوشش تبه شد از ناله صبحگاهی ام
آه که یک نفس نشد فرصت عذرخواهی ام
خاک ره قناعتم سایه ابر منّتی
گر به سرم فتد، شود موجب روسیاهی ام

* * *

چون شام هجر نقش صبح وصال بندم مانند خردسالان در عین گریه خندم

* * *

پیش آن گل خویشتن را خار دیدم سوختم
همچو خاشاکی به آتش تا رسیدم سوختم

* * *

عرق از درد می روح فزا می گیریم گرو باقی عمر است که ما می گیریم
کشتگان دامن قاتل دم محشر گیرند ما شهیدان غم عشق که را می گیریم

* * *

ز خوی یار چون اندیشه بسیار می کردم حدیث آرزو از صد یکی اظهار می کردم

* * *

گرچه از یار چو طومار به خود پیچیدم هر کجا خواند مرا مایل او گردیدم
بی رخس خواستم از جانب آینه صفا کار برعکس خرد کردم و از خود دیدم

* * *

چنین که با همه بدمهریت یقین دارم ندانم از چه جهت با رقیب کین دارم
درآ به صلح، که با خشم خوی خواهم کرد به روز غیرت اگر خویش را بر این دارم

* * *

چون در بر آستانت اگر پا نهاده‌ام آنجا ز بیم خوی تو باز ایستاده‌ام
در عشق آرزوی تنعم نکرده‌ام هرگز قرار وصل تو با خود نداده‌ام

* * *

از آن مدهوشتر گشتم که در محشر بهوش آیم
ز جام عشق او امروز خوردم، بخش فردا را

* * *

نه غرض در وصل دارم نه شکایت از فراق
ساده‌لوحی بی‌زبان چون من نخواهی یافتن

* * *

بسته زنجیر عشقم پیچ و تاب من ببین شعله شوقم سراپا اضطراب من ببین
از دل خود کام، دایم می‌شوم خار^۱ و خجل دشمنم پیوسته در پهلوی، عذاب من ببین

* * *

دل به هجران می‌نهم در وعده‌گاه وصل او بس که نو میدم ز بخت واژگون خویشتن

* * *

به تو شرح غم هجران ننویسم که مباد این حکایت ز زبان قلم آید بیرون

* * *

نه صبر بی‌توازی این بیشتر توان کردن نه غیر صبر عاجی دگر توان کردن
نه آرزوی تو گنجد تمام در دل تنگ نه هرگز این هوس از دل بدر توان کردن

* * *

ز نهایت تعلق به تو دارم اتحادی که تو هم نمی‌توانی ز من احتراز کردن

* * *

عهد شباب و ما را در دیده اشک حسرت بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران^۲
امروز مدعی هم گریید در وداعم کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

* * *

۲. تضمین غزل سعدی است با مطلع فوق.

۱. اصل: خوار.

دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

* * *

به خوابم کام حاصل شد ز لعل میگسار او دمی از عمر آسودم ولی بی اختیار او

* * *

تا به فراق خو کنم صبر کجا قرار کو

وعدۀ وصل اگر دهد طاقت انتظار کو

باز به کوچۀ هوس، طفل مذاق مدعی

بی ادبانه می رود، سیلی روزگار کو؟

تا شده ام ستمکش مملکت محبتش

مرحمتی ندیده ام، رحم در این دیار کو؟

یار و رقیب را به هم این همه الفت از کجاست

شرم رقیب برطرف، تندی خوی یار کو؟

* * *

چون مدعی ست مصلحت اندیش کار او گر وعده ای دهد نکشم انتظار او

* * *

حدیث درد من خواهد گذشتن پیش یار آخر

به جایی می کشد این داستان آهسته، آهسته

* * *

بر رخ آتش و شش شد زلف عنبر بوگره آری آری می شود از آب و آتش موگره

تا به جعد زلف آن ترک خطا شد دل اسیر شد مرا خون در جگر چون نافۀ آهوگره

* * *

چون مرغ آزادم کنون از لطف بازم دانه ده

تا بسته دامت شوم نازیم صیادانه ده

حیران چشمت مانده‌ام پر عشوه در کارم مکن

ساقی چو مستم کرده‌ای کمتر مرا پیمانده ده

ناصرح به دُور چشم او، می‌گوییم هشیار شو

مست و نصیحت ای خدا، عقلی به این دیوانه ده

* * *

از سفر این بار دست داغدار آورده‌ای

از شراب کهنه آن جام حسن ای نو سفر

بهر ما سوغات چشم پرخمار آورده‌ای

* * *

آمد پی وداعم آن ماه کاروانی

در پیش راه وصل و بر دوش بار هجران

از چشم پر عتابش ای دل چو شکوه کردی

* * *

سوزدم پیرانه سر حسن کم لولی وشی

کارگر در پنبه خشک است اندک آتشی

* * *

زهره‌ام نیست که احوال ز قاصد پرسم

بس که اندیشه کنم از خبر نومیدی

* * *

گر نامه را بشویی از گریه ای غضنفر

در دفتر تو باشد صد گونه رو سیاهی

* * *

دل که در مشت از کمند آن پسر دارد کسی

همچو مرغی می‌طپد کز دام بردارد کسی

در دیار بی کسی دل با خیال او خوش است

* * *

تو که خو نمی‌توانی که کنی به مهربانی

به دل من است جور و بکن آنچه می‌توانی

شده عمر صرف هجران نشده وصال حاصل

ز تو آن زمان که بینم همه ناز و سرگرانی

منم آن که خوش درآیم ز در نیازمندی

همه ساز شوق سازم به نوای بینوایی همه راز عشق گویم به زبان بی زبانی

* * *

ز طالع‌عم عجب آمد که ماه اوج کمال
 زهی شرف که بر این بوم سایه تشریف
 دلم به قلب زمستان شکفت از آمدنت
 بود بهار ز هجرت چو فصل دی ناخوش
 نوید آمدنت تا رسید مرغ دلم
 ز شوق مقدم فرخنده تو جاری شد
 که اختر فلک فهم خواجه عبدی بیگ
 تویی خلاصه ارباب نظم و غیر تو نیست
 عروس معنی رنگین به صورت مطبوع
 مثال صفحه تصویر لوح خاطر تو
 فلک طلسم و در او عقل گشته سرگردان
 نشد مثال تو صورت نگار خط پیدا
 بدان مثال بود سطر نامه با قلمت
 ز صاحبان عمل چون تو با همه قدرت
 تو را ز ثبت عمل‌های دیگران چه گناه
 چو آفتاب به هر ذره آنکه دارد مهر
 یکی منم که در ایام دولت تو کنم
 مرا ز غایت اخلاص خویش معلوم است
 شود ز چشمه چشم آب و دانه‌ام حاصل
 دهند زرع مرا آب قطره‌های سرشک
 سلوک اگر نکشم در معاش دهقانی
 چو مرغ قافیه سنجم به دولت تو مگر

طلوع کرد در این برج بعد چندین سال
 همای عزم تو انداخت ای همایون فال
 چو غنچه فصل بهاران ز رهگذار شمال
 خوش است قلب زمستان به نوبهار وصال
 نمود سوی تو پرواز بهر استقبال
 زبان شکرگزارم بدین خجسته مقال
 هزار شکر که آمد به دولت و اقبال
 ممیزی که تمیز سخن کند الحال
 کند در آینه خاطر تو عرض جمال
 مصور است به تصویر نقشبند خیال
 برد مهندس فکر تو ره بدین اشکال
 که در قلمرو این فن تویی عديم مثال
 که شاخ سنبل نورس فتد بپای نهال
 میان آدمیان نیست یک فرشته خصال
 فرشته نیز نویسد جریده اعمال
 تویی که ذات تو را ذره‌ای مباد زوال
 هزار شکر به درگاه ایزد متعال
 که در رعایت مخلص نمی‌کنی اهمال
 بین که چیست در این موضع ز عین‌المال
 ولی چه بهره دهد آبیاری اطفال
 حرام بر من درویش آب و نان حلال
 ز گرد محنت این خاکدان فشانم بال

عجب نباشد اگر آب خوش خوری ز سفال	مرا نه درخور وصفی ست طبع نظم روان
غضنفرم که درین بیشه ام مدیح سگال	منم ز یمن مدیح تو شیر بیشه شعر
مثال وار ز طغرای روزگار مثال	همیشه تا دهد این لاجورد صفحه نشان
به هر مثال که خواهی ز ایزد متعال	رسد به نام شریف مثال عمر و شرف

وله فی المقطعات

دینار دو آلف بود در کار	دیروز که از تصدق شاه
مبرم شو و بی حیا و جرّار	می گفت طمع که در فن اخذ
یک الف رسید آخرین بار	من نشنیدم نصیحت او
پندی بود و هزار دینار	تحقیق شد این مثل که گویند

* * *

این زمان از کار و بار افتاده است	میر یعقوبی که شد خیاط شعر
بخیه اش بر روی کار افتاده است	بس که می دوزد لباس شعر بد

* * *

اگر چه نیست در کاشان افندی	به صورت، میر هزلی چون افندی است
افندی یار افندی جان افندی	به تحسین کلامش می توان گفت

* * *

بیندیش از قباحث کردن خویش	میا پیش این چنین ای خواجه زین پس
به پشتی محمد قاسم از پیش	قباحثها بسی کردی و بردی

* * *

با نشئه تریاک غضنفر می باش - تا وقت هلاک
فربه نشود تن تو لاغر می باش - می خور تریاک
تریاک اگر کند تنت را چو خلال - دل دار قوی
گو طعمه مور و مار کمتر می باش - در عالم خاک

* * *

دل پرده آب و گل گشاید آخر وز ظلمت تن جان بدر آید آخر
آیینۀ روح چون برآید ز غلاف روی عمل تو وانماید آخر

* * *

آنست تو را که خود به آن نازد حسن هر روز از آن خوبترت سازد حسن
حسن تو کجا به عشق ما پردازد امروز که عشق با تو می بازد حسن

قطعه

بهر بیماری که من دارم التفات حکیم می باید
تب افلاس محرق است مرا قرص کافور سیم می باید

* * *

آنقدر قوت نیست در مشهد که شود صرف مشرف و ناظر
مشهدی آنچه می خورد قسمت به علی محمد باقر

* * *

شهاب گنده بینی بر حذر باش ز خوی پادشاه، ار هوش داری
شنیدی گوش می برند و بینی اگر بینی نداری، گوش داری

* * *

کلاغ بد خبر حاتم که باشد غلام مولتانی را نمونه
چو خواهد من بمیرم، خود بمیرد که باشد کار هندو واژگونه

* * *

قناد من که نقل غمش می خورد دلم امروز بر دکانچه شادی نشسته است
فرداست کش برآمده گرد عذار خط بر جنس ناز، گرد کسادی نشسته است

* * *

کار خود مشکل نمی سازد غضنفر در طمع

ز آنکه دندان طمع از خلق آسان می کند

مال پیش اهل عالم همچو جان باشد عزیز

هر که از مردم گدایی می‌کند جان می‌کند

* * *

جمال همدمی و مولوی هلاکی را به هم مصاحبت افتاده بعد چندین سال

* * *

چو خواستم به هلاکی قرین شوم نفسی جمال همدمیم کُشت و همدمی جمال

* * *

قول حسن کی می‌کند در صالح طالح اثر پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

وله فی الرباعیات و الهزلیات

وحشی و برادرش که خلوت کردند در ملک سخن رفع خصومت کردند

هر شعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند

* * *

قاسم که غزل‌های عجایب دارد در اردستان شهرت کاذب دارد

هر شعر کلوخ چین که زد بر قالب گوید که چو خشت چار جانب دارد

* * *

ای حضرت شیخ زاده خودکام مباش گو مبرز خانه تو حمام مباش

تالار تو را اگر شکستند چه شد گو تخته کلاه بر سر بام مباش

* * *

سلطان سخنوران قم معتبر است نو شاعر و نو خاسته و نو سفر است

در شعر پسندیده او عیب مجو هر عیب که سلطان پسندد هنر است

* * *

حاتم که نه مذهب و نه ملت دارد رنگ جُعل و خصلت عقرب دارد

ذاتش که مرکب است از دوده جهل در علم سخن، جهل مرکب دارد

[۲۰]. مولانا کمال الدین حاتم

در سلک شعرای دارالمؤمنین کاشان انتظام دارد و همواره به قلم مشکین شمامه اشعار رنگین بر صحایف روزگار می نگارد و در میان شعرای کاشان، به جودت ذهن و انگیز طبیعت علم گشته، و به حدّت طبع و حلاوت گفتار، از امثال و اقران درگذشته، جواهر منثوراتش در توصیف و تعریف همگنان، فرح بخش خواطر، و لآلی منظوماتش در بیان حالات عشق و نکات آن بهتر از عقود جواهر، اگرچه مولانا از فضایل علمی نفسانی و کمالات مکتبی انسانی عاری است و بعضی از شعرای عصر را به واسطه اکتساب فنون و تحصیل علوم بر وی تفوّق و تقدّم ثابت و مقرر، لیکن مشارالیه را طبیعتی است که به صفای فکر و سرعت تخیل نقش استقبال، از صفحات ماضی، احوال دیگران می خواند، و فطنتی است که به رزانت اندیشه و تحدّس درک، مجهولات خود را با معلومات دیگران ضمّ نموده، به سرحدّ علم الیقین می رساند، و فی الواقع به لطافت گفتار و سرعت ذهن، از شعرای زمان و ظرفای دوران امتیاز تمام دارد، و به اعتقاد راقم این حروف اعنی تقی الدین محمد الحسینی اگر مولانای مشارالیه اوقات را صرف مالا یعنی ننماید و شوخی و خود رایی را از سر نهاده، سلیقه و طبیعت را کار فرماید از اکثر سالکان مسالک سخنوری درمی گذرد. و غرض از اظهار این سخن آنکه اگر کلک سخن گزار در این مقام بیش از دیگران در ذکر اشعریّت و جودت طبیعت آن جناب مبالغه کند، شاید که مردم عیب جو بنابر عادتی که دارند حمل بر خوش آمد نمایند و اعتقاد این بی مقدار را داخل اغراق و مبالغه داشته زبان اعتراض بگشایند، لاجرم از اطناب اجتناب لازم دانسته، مرقوم کلک مشکین رقم می گرداند که اسم اصلی مولانا حاتم، هیبت الله است و در ابتدای حال شاعری هیبت تخلّص می نمود و چون پدرش به شغل سمساری اشتغال داشت، مشارالیه نیز از آن ممرّ لابد، معاش حاصل می فرمود و چون پدرش علم عزیمت به جانب عالم آخرت برافراشت مولانا از آن شغل دلگیر شده بنیاد سیاحت کرد. اما به واسطه آنکه مولانا تُرک و ش و عشرت دوست واقع بود، با ترکان عالی مکان مصاحبت می نمود و از خوان احسان و انعام ایشان محظوظ گشته به منادمت و مصاحبت ایشان اقدام می فرمود، تا آنکه در سال اوّل که ماهجه ریات ظفر مآل ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه - خلد الله تعالی ظلال

عدالتیه علی مفارق الانام - پرتو دولت و اقبال بر عرصه عالم انداخت، مولانا حاتم در ملازمت خلیل سلطان ولد ابراهیم خان ذوالقدر، که در آن زمان به منصب امارت رسیده بود، از کاشان متوجه شیراز گشت و چون به صفاهان رسید به واسطه رشک ملازمان، از مصاحبت وی معاف شده به جانب دارالعباده یزد شتافت و قریب به یک سال در یزد به لوازم شاعری قیام نمود، و بعد از مراجعت از آن سفر، چون به مسکن مألوف رسید نزد امیرزاده اعظم، محمد صالح میرزا ولد علی خان میرزا ترکمان راه منادمت یافته طریق ملازمت گزید و در دو سه نوبت اختلاط، مرتبه تقریب پیدا کرده از پرتو التفات آن امیرزاده، خوشحال و مسرور گردید، لاجرم در ملازمت وی به طرف محلات شتافت و مدتی نیز در آن نواحی علم ندیمی و شاعری برافراشته در ظل عاطفت و حمایت آن حضرت آرام یافت و الحق در آن اوقات اشعار رنگین از طبعش سر زده مستعدان و خوش طبعان را مستفید می ساخت و چندین قصیده متین و غزلیات دلنشین به نام آن امیرزاده عظیم الشان در سلک نظم کشیده به یادگار گذاشت، اما چون گاهی با آن حضرت به واسطه سعت مشرب به شرب مدام مشغولی می نمود و در اثنای گزارش^۱ سخن بعضی حکایات و لطایف که درباره^۲ اکابر و سلاطین نباید گفت به سبب عادت ذاتی و طبیعت جبلی بر زبانش جاری می شد، گویند خاطر عاطر پدر عالی گهرش علی خان میرزا از وی رنجیده و چند تن از ترکمانان خونخوار به دفع وی نامزد فرمود، القصه چون مولانا حاتم این خبر وحشت اثر شنیده هیبت عظیم در دلش راه یافت و با وجود الطاف بی غایت آن امیرزاده، از بی اعتباری ترکان هراسان شده روی از ملازمت میرزای مشارالیه برتافت و آن امیرزاده جلیل القدر، جناب فصاحت شعاری را به چند کس از ملازمان خود سپرده به کاشان فرستاد و مولانا حاتم چندگاه در مفارقت آن حضرت در گوشه بیت الاحزان ملال نشسته زبان حال به مضمون این مقال گشاد.

رباعیه

روزی که به زلف تو گرفتار شدم	از سر تا پا تمام ز نار شدم
تا توبت من شدی و من برهمت	جز کفر ز هر چه بود بیزار شدم

۱. اصل: گذارش.

۲. اصل: درماده.

مجملاً بعد از چندگاه که آن جناب در کاشان در غایت غم و اندوه اوقات گذرانید عزیمت دارالسلطنه قزوین نمود، و الحال که سنه ۹۸۹ هجریه است در قصبة الرجال طهران توقّف دارد^۱ و با شعرای آنجا خصوصاً قاسم بیگ حالتی^۲، دم از تقابل و تفوق می زند و واردات طبع و قّاد را به اینجانب ارسال می گرداند، و از آن جمله این رباعی که در مذمت آب و هوای ری و شعر حالتی گفته.

رباعیه

ری جان مرا همیشه می رنجاند از چشم ترم خون جگر می راند
القصّه که حالتی ندیدم در ری در گشته به شعر حالتی می ماند
و انتخاب باقی اشعار وی این است که در این اوراق مثبت و مسطور گشته:

انتخاب قصایده

در صف ارباب شوق صدرنشینم اگر^۳
یافتم این دولت از فیض دعای سحر
صیقل توفیق برد زنگ ز آینه‌ام
شاهد مقصود شد در نظرم جلوه گر
دامن آلوده‌ام داد ز مریم نشان
قالب دل مرده‌ام داد ز عیسی خبر

۱. مولف عرفات، درباره‌ی وی چنین آورده: «حاتم کاشی، از شعرای معروف و مشهورست. و نامش بر صفایح السنه عوام مسطور، ذکرش در محافل خاصّ مذکور. الحقّ بغایت شاعر پیشه درست اندیشه خیره طیره هزال... ظلمات فکرش از اضائت رشحه سخن به ستیز بود. از کاشان کمتر سفر کرده، مگر به صفاهان و یزد. با شعرای زمان خود چون محتشم، وحشی، فهمی، شجاع، غضنفر و غیرهم مباحثات و مناظرات و مهاجرات عظیمه کثیره واقع شده، الخاص با فهمی کرباس فروش. در سال ۹۹۸ در سفر امرای فارس و عراق به کاشان رسیدم و با او بر سر جزویات سخن مباحثه و مجادله داشتم، و در آن ایام که بنده متوجّه هند بودم وی سفر اخروی فرموده بود. ازوست:

خوش آن نگاه که تا مغز استخوان بدود به نیم چشم زدن در تمام جان بدود
شب رحیل خوش آن بی تعلقی، که کسی ز خواب خیزد و دنبال کاروان بدود

برای تحقیقات بیشتر ر.ک: مکتب وقوع، ص ۲۵؛ کاروان هند، ص ۷۱۹؛ هفت اقلیم، ص ۴۷۱؛ و تذکره میخانه، ص ۶۱۵.

۲. شرح احوال شاعر در فصل شعرای کرمان این کتاب مراجعه شود. ۳. اصل: دگر.

رفت ز مدّ نظر هیئت میم ملال
محو شد از لوح جان صورت خاء خطر
کار به سامان رسید از کرم کار ساز
راه به پایان رسید بی قدم رهسپر
بی مدد روزگار، شد همه کارم نکو
در نظر اعتبار، شد همه عییم هنر
در گلوی تشنه ام بخت چکانید آب
فیض بقا یافتم از اثر چشم تر
گریه شادی رسید برزده دامن جهد
دامن چشم مرا شست ز خون جگر
گریه به دل در شکست ناله به تن در گریخت
گشت به راحت بدل محنت شام و سحر
دور شدم از نفاق همچو مروّت ز دور
یار شدم با وفاق همچو لبن با شکر
شوق به من هم عنان، عشق به من هم رکاب
بخت به من همنشین، خضر به من همسفر
رخش طلب زیر ران، شوق عنان بر عنان
کرده به هر سو گذار ناگه از این رهگذر
مشهدی آمد به چشم همچو حرم محترم
همچو ارم مشهدی بل ز ارم تازه تر
مشهد معجز قرین، مهبط روح الامین
مرقد سلطان دین، خسرو والا گهر
موسی طور لقا، شاه ولایت رضا
شمع امامت لکن، نخل شفاعت ثمر

حمله فرمان او چشم قضا کرده کور
 صدمه فرمان او گوش قدر کرده کر
 در بر او صد ندیم همچو مسیح و کلیم
 بر در او صد غلام به ز قضا و قدر
 در نظرش بی وجود هرچه بود در وجود
 از نظرش مستعار هر چه بود معتبر
 بار گشاید اگر قافله جاه او
 بشکند از حمل زر، گاو زمین را کمر
 قلزم دستش اگر موج زند، افکند
 همچو فلک بر کنار صد صدف پر گهر
 عرض سخا چون کند کثرت انعام او
 کوید بیننده را، نوک مژه در نظر
 پیش درش مختصر پست و بلند جهان
 همچو به لوح خرد، صورت زیر و زبر
 یاد وقارش کند کبک دری گر بفرض
 با همه چابک روی غوطه خورد در حجر
 ای شده خشت درت پشت بنای فلک
 وی شده عکس رخت، زیب سرای صور
 پرتو اگر افکند روی تو بر کاینات
 نور نهد کور را در طبقات بصر
 با رخ و قدی چنان گر گذری بر جنان
 ای مه گردون خرام، وی شه رضوان حشر
 بهر تماشای تو سر زند از شاخ، چشم
 بهر زمین بوس تو بردمد از خاک، سر

در تو چو بیند شود چشم بداندیش را
نور بصر پرده‌دار گرچه بود پرده‌در
در حرم حرمت در کنف دولت
هست رسوم عجب، هست طریق دگر
همچو دعای مسیح روح فزاید اجل
همچو شفای حکیم نفع رساند ضرر
تیز کند چشم تو دوزخ جاوید را
بهر عدوی تو باد یارب از آن تیزتر
خواهد اگر بو کند خصم تو گل در بهار
خرده‌گل را دهد طبع مزاج شرر
رای تو گر در زند خانه خورشید را
زان در عالم نهد پای خجالت بدر
گر دل بی‌کینه‌ات مایل رحمت شود
سلسله معصیت بگسلد از یکدگر
گر تو شفاعت کنی روز جزا، سوی تو
مغفرت آید به عذر از قبل دادگر
دادگرا حاتم از خیل گدایان توست
گشته به این اعتبار در همه جا معتبر
نیست چو آن شاعران کز پی حرص و طمع
گاه رود کوبه به کو گاه بود در بدر
او، چو ز کاشان توست در صف اهل سخن
رتبه کاشی دهش، بلکه از آن بیشتر
تا بود از شدت دوزخ جاوید بیم
تا بود از حدّ آتش سوزان اثر

بـا نـفـس آتـشـین خـصـم تـو لـا یـنـقـطـع

بـا د قـرین عذاب در طبقات سقر

* * *

یافتم در حرم وحدت، بار	به دعای سحری دیگر بار
کـو فـتـم بـس کـه در اسـتـغـفـار	جای در صدر قبولم دادند
رستم از درد سر خواب و خمار	ساقی ام باده هشیاری داد
گشتم از باده غفلت هشیار	ساغر تفرقه بر سنگ زدم
دیگر از فیض دل شب بیدار	جای در چشم ملایک کردم
از ثری تا به ثریا دیدار	چشم باطن چو گشودم دیدم
روی بر تافتم از هر پندار	پشت بر عالم صورت کردم
نکته ای چند برون از اسرار	گفت در گوش دلم مَنهی غیب
پاک شد آینه ام از زنگار	صاف شد خاطر ام از خلق جهان
شد ز تأثیر قناعت گلزار	نار نمرود طبیعت بر من
گنج بی مار به و گل بی خار	شد تهی جان و دل از حرص طمع
شد ز نیسان عنایت گلزار	خارزاری که در او می بودم
نَفْسِ آتش صفت آتش خوار	برده از خاک، سبق در آرام
از میان بازگشودم زُئار	نفس کافر دل آتش خو را
آن قدر قدرت عالی مقدار	تا ببندد کمر خدمت جان
مشتی طالع خورشیدمدار	خان بن خان فلک شوکت و شان
خجل از ابر کفش دریابار	خان مسیب که گه بذل بود
سازدش روی به رو با شب تار	آن که گر روز بکامش نبود
روز آینه نـمـا یـد دیدار	و آن که در شب چو کند عرض ضمیر
خاک را عکس پذیر آینه وار	کثرت سجده بر آن در کرده
وی رهِت جای سلاطین کبار	ای درت صدر خوانین عظام

در گشاید چو ضمیرت به جهان
فی‌المثل رای رفیع ار خواهد
جاش در دایره ذره کند
ابدالدهر بدان سرعت سیر
مهر، زرّین شده در ایوانت
پرتو مهر تو پیرایه نور
کبریایت چو میان بگشاید
ریزه‌خوارِ نِعَمَت هر منعم
بتوان کرد شمارِ نِعَمَت
هست چون دست تو ضامن، گردون
می‌تواند که بدارد حفظت
گر شود خوی تو از عیش نفور
سزدار بر لب سازنده خویش
رُوح تو گر فکند عکس به حوت
گر در آینه نماید شخصی
به طریقی متزلزل گردد
تیغ تیز تو بلا نیست، نه تیغ
به تلاطم چو درآید فکند
روز هیجا که به تحریک کمان
جمله از هیبت شمشیر اجل
همه را بکتر و جوشن در بر
کرکس کینه به پرواز آید
بحر خون معرکه و جوشن پوش
بازماند ز هجوم ارواح

چکد از دیده شبکور انوار
که به خورشید دهد سُکن و قرار
که مکن خارج این عرصه مدار
ننهد پای برون از پرگار
خویش را سوده مگر بر دیوار
شعله قهر تو سرمایه نار
کشید از تنگی عالم آزار
زیر بار کرم‌ت هر جبار
ریگ، روزی که درآید به شمار
گو بزن بر در روزی مسمار
ژاله را بر زبر سوزن خار
ور کند طبع تو از ساز انکار
اوّل انگشت نهد موسیقار
همه ساله فکند پوست چو مار
در زمانی که تو آیی به گذار
کز سر عکس درافتد دستار
بل محیط است، محیط قهار
پشته پشته تن بی‌سر به کنار
پر شود چشم یلان از سوفار
قطع امید کنند از اعمار
همه را آهن و پولاد حصار
بر کند دیده صلح از منقار
دم به دم غوطه خورد ماهی وار
چرخ از گردش و مهر از رفتار

آن زمان چون تو در آیی به نبرد	با مخالف شوی اندر پیکار
جهد از غایت حدّت بیرون	از مسام تو عرق همچو شرار
استخوان تن گردان سازد	سم یکران تو همراه غبار
کرّ و فرّ تو چو ظاهر گردد	روح قدسی کند از عرش فرار
لشکری را بکشی در نفسی	که دم تیغ نبیند آزار
با هوا قهر تو گر آمیزد	ابر تا حشر شود آتشبار
تو به هر جا که شوی سایه فکن	کاه با کوه زند لاف وقار
چون کنم وصف تو زین پس که فتاد	طبع را آلت افکار از کار
کاخ قدر تو بود برتر از آن	که کند طایر اندیشه گذار
چون قضا دید که از دولت تو	نکته دان گشتم و شیرین گفتار
هر چه در مخزن خود داشت نهان	همه بر خاطر من کرد ایثار
سرفرازا، نه از آن طایفه ام	که ندانند یمین را ز یسار
جمله آرایش مجلس به قبا	همه چون صورت قالی به وقار
همه را دست غرض بر سینه	همه را دوش طمع بر دیوار
همه چون نقطه موهوم، حقیر	همه در دایره و نی پرگار
همه را دفتر معنی در پیش	همه را بردن اشعار شعار
نه ازیشان سخنی در افواه	نه ازیشان غزلی در اقطار
ده کفن بر سر هم پیچیده	چار زانو زده بر صفّه بار
به خدا لایق آنند این قوم	که به گردن فکنی شان دستار
تابه کی حاتم ازیشان گویی	قصه کوتاه به دعا دست برآر
تا کند خسرو خاور هر روز	جا بر این منظره زرّین کار
کاخ قدر تو ز انواع حلل	باد آراسته چون روی نگار

وله فی الغزلیات

یافتیم از برهمن فیضی که غیرت می برد تار تسبیح ملک بر رشته زَنار ما

چشم باطن باز کن سوی فلک تا بنگری
در کنار خویش بیند آرزوی هر دو کون
این چنین حاتم که ما گرمیم در سودای عشق
چون اجابت را به چرخ آورده استغفار ما
خواهش دل گر بجنباند لب اظهار ما
کی بود افسردگی را راه در بازار ما

* * *

دارم بتی ز برق اجل جانگدازتر
حاتم تمام سوخته از داغ عاشقی
وانگه شبی ز روز قیامت درازتر
عاشق ندیده‌ام من ازو جانگدازتر

* * *

امروز روزگار به فرمان حسن توست
هرگز نبود بر سر بازار کاینات
کوتاه تا به دامن آخر زمان مباد
خواهش نگر که سیر نگشت و نمی‌شود
نوح محبّتم که جهان را بود پناه
عالم گرفته زمزمه عاشقانه‌اش
صد ملک دل مسخر سلطان حسن توست
هنگامه‌ای که بر سر میدان حسن توست
دست نیاز من که به دامن حسن توست
این دیده گرسنه که مهمان حسن توست
کشتی به باد داده طوفان حسن توست
حاتم که عندلیب گلستان حسن توست

* * *

مرا در عشق تو پروای سر نیست
ز خوان عشق هر کس را نصیبی ست
بغیر از زهر غم چیزی نخوردیم
چنانم من که از خویشم خبر نیست
نصیب ما بجز خون جگر نیست
بلی در روزگار ما شکر نیست

* * *

روزی که رخ تو در نقاب است
حسن تو بسوخت عالمی را
با ما سر بی حساب داری
آن روز زوال آفتاب است
با آنکه هنوز در حجاب است
هر چیز که می‌کنی حساب است
مسکین چه کند؟ تنگ شراب است
از یک نگه تو دل شد از دست
در عهد تو عافیت ندیدیم
آن نیز چو بخت ما به خواب است

* * *

روزی که شد ز خاک محبت سرشت ما
 کردند مهر سبزخطان سرنوشت ما
 تخمی فشانده ایم ولی برق معصیت
 ترسیم پرتوی دهد آخر به کشت ما
 از دیر منع ما مکن ای پیر خانقه
 شاید به از بهشت تو باشد کنشت ما
 مستغنیم ما ز بد و نیک روزگار
 یعنی یکی ست دوزخ ما و بهشت ما
 حاتم کدام نیک ز ما و تو شد پدید
 خامش که خاک بر سر این خوب و زشت ما

* * *

بگو تا به کی بی تو دلمرده باشم تو سرگرم عیش و من افسرده باشم
 به راه عدم می روم با خیالت به هر حال جانی بدر برده باشم

* * *

بس که دوشینه علم زد ز دلم شعله آه شمع، انگشت برآورد که سبحان الله

* * *

مرا که گفت که دل در وفای او بندم به هرزه رفتم و خود را در آتش افکندم
 مرا که زار ببايد گریستن بر خویش بین نهایت بی غیرتی که می خندم
 به قید عشق مرا جان برآمد ای حاتم به آن کرشمه که اول هنوز در بندم

* * *

بیمار محبت غم بهبود ندارد پروای زیان و طمع سود ندارد
 جز نور نمی خیزد از آن شعله که آتش شمع لگن خو بی او دود ندارد

* * *

به دام افتاده‌ام بیهوده عجزی می‌کنم حاتم

نه آن صیدم که بند از پای من صیاد بگشاید

* * *

هر بامداد خورشید آید به خانه او تا روی زرد مالد بر آستانه او

بر تن ز ناتوانی رگها نمود و گویند مانده‌ست این نشانها از تازیانه او

* * *

گاهی که ناز فروشی به چشم بر عشوه هزار یوسف مصری و یک نگاه از تو

تمام عمر تو شد حرف آنچنان حاتم که در وجود نیامد بجز گناه از تو

* * *

هر ناوکی که فتنه ز ترکش برون کشید آخر چونیک می‌نگرم در کمان توست

* * *

کشید غمزه او تیغ و من فتاده به عجز چو مجرمی که دم قتل زینهار کند

خمار هجر به جانم رسانده‌ای حاتم مگر شراب اجل دفع این خمار کند

* * *

طراوت گل رویت ز گریه‌های من است صفای آینه حسنت از دعای من است

اگر وفا طلبم، می‌کنی جفا، چه کنم همیشه کار تو برعکس مدّعی من است

فتادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم بد اندیش در قفای من است

* * *

تا کی جفا بر این دل اندوهگین کنی خود را بر این مدار که با ما چنین کنی

از جانب تو گر شود اندک اشارتی سربازی کنم که تو خود آفرین کنی

* * *

امشب به که برخوردی و مهمان که بودی ای کان ملاححت، نمک خوان که بودی

صد دیده و دل هر طرف از بهر تماشا حیران تو بودند، تو حیران که بودی

می‌آیی و صد قافله اشک ز دنبال خونابه کش دیده‌گریان که بودی

* * *

به چشم گو که در فتنه بر جهان بندد ره بالای قضاهاى آسمان بندد
 بلا به عهد تو بسیار پیش خود برپاست به غمزه گوی که شمشیر بر میان بندد
 به طوف کوی تو شبها نمى توان آمد مگر شبی که اجل، چشم پاسبان بندد

* * *

ما خان و مان خراب شراب محبتیم
 شد عمرها که مست و خراب محبتیم
 گه خون دل خوریم و گهی پاره جگر
 پرورده شراب و کباب محبتیم
 حجت چه حاجت است که لوح و قلم گواست
 ماسطر اولین کتاب محبتیم
 حاتم در این جریده کسی در حساب نیست
 گر ما محاسبان حساب محبتیم

* * *

از پای تا به سر همه داغ و جراحتیم سر پا برهنگان دیار ملامتیم
 حاتم نمى رویم به هر در برای زر گر مفلسیم، مفلس حاتم طبیعتیم

* * *

چون کسی با او نشیند باده رویارو خورد
 بایدش ظرفی چو دریا هر که می با او خورد
 عقل روحانی که پهلوی زند با جبرئیل
 بر سر کوی محبت سنگ بر پهلوی خورد
 عاقبت از طعنه اغیار گشت از من ملول
 صد بلا بر گفتگوی مردم بدگو خورد
 عشق را باید چو حاتم خوش طبیعت عاشقی
 کز سر رغبت اگر زهرش دهی نیکو خورد

* * *

چنان مکن که سر حرف شکوه باز شود	چنان مکن که شکایت زبان دراز شود
چنان مکن که شود رغبت انحراف مزاج	چنان مکن که طبیعت بهانه ساز شود
چنان مکن که ز بزم تو پا کشد حاتم	چنان مکن که در دوستی فراز شود

* * *

دلم چون به جوش آید از سوز عشقت	به دوزخ فرستد که از جوش بنشین

* * *

می چکد نور ز چشمم مژه برهم چو زخم	دیده ام بس که در آن شعله رخسار امشب

* * *

از سوز سینه مشعله افروز آتشیم	آتش نه ایم لیک به صد سوز آتشیم

* * *

چه نگاه است که سر در دل شیدا دارد	من اگر معدن الماس شوم جا دارد
غمزه اش قطع حیات همه کس کرد و کنون	چشم بر زندگی خضر و مسیحا دارد
در کنارش ننهد دیده بجز لخت جگر	هر که از روی نکو چشم تماشا دارد

* * *

سوی خود خواندی و از رشک کبابم کردی

به بهشتم طلبیدی و عذابم کردی

امشب از رشک حریفان مژه بر هم نزدم

چه نمک بود که در دیده خوابم کردی

* * *

سریر ناز به هر جا که حسن بنهاده	نیاز بر زده دامن به خدمت استاده

هزار خضر برآرد سر از زمین بقا	اگر به خاک چکد قطره ای از این باده

* * *

همه کس را هوس باغ و سرگلزار است	به سر دوست که گل در نظر من خار است
همه شب غمزه او می خلدم در سینه	همه روز از اثر آن مژه ام خونبار است

خانه‌ام باز منور شده بی چیزی نیست	یار بی پرده مگر در پس این دیوار است
جذب دل داده چنین سر به ملاقات منش	ورنه او را ز من و همدمی من عار است
هر که را می نگرم بی خبر افتاده ز شوق	همه مستند از این باده که بس هشیار است

* * *

چراغ دل که نمی داد روشنی هرگز	تمام نور شد از پرتو محبت تو

* * *

دین ندارم اگر از سبحه و زاهد دیدم	آنقدر حال که از برهمن و زئارش

* * *

ای دل آلوده به خون آمده‌ای	بیکس از آب برون آمده‌ای
به وصالی نرسیدی هرگز	چه کند کس تو زبون آمده‌ای
وادی عشق ره پر خطر است	تو به این مرحله چون آمده‌ای؟

* * *

در خرابات چه کار است تو را ای زاهد	خانقه نیست که گویم به نماز آمده‌ای

* * *

تو ای پارسا از نمازم چه پرسی	فدای سر کافری شد نمازم

* * *

نیست مجنون در میان و ره ز نامحرم پیر است

لیلی از محمل عجب دارم که سر بیرون کند

* * *

شبم گرم از دل پر خون گذشتی	از این دریای آتش چون گذشتی
گذر کردی ز آب دیده من	چه سان بی کشتی از جیحون گذشتی
گذشتی هر چه لیلی را به خاطر	یکایک در دل مجنون گذشتی
به قربان سرت گردم ملولی	مگر بر حاتم محزون گذشتی

* * *

با وجود آنکه بر طی کرده این راه بود	ناقه لیلی ز وادی ره سوی مجنون نبرد
* * *	
که پای ناقه ز شادی نمی رسد به زمین	کدام ماه در این محمل است حیرانم
* * *	
می رود و روبه قفا می کند	ناقه لیلی چو ز مجنون گذشت
* * *	
لیلی ای ^۱ بر روی مجنون می کشد	عشق چون خواهد کند هنگامه گرم
* * *	
صفای آینه حسنت از دعای من است	طراوت گل رویت ز گریه های من است
همیشه کار تو بر عکس مدعای من است	اگر وفا طلبم می کنی جفا چکنم
کمند مهر تو در گردن وفای من است	من از جفای تو چون سرکشم که تادم مرگ
هنوز چشم بداندیش در قفای من است	فتادم از نظر هر که بود در عالم
* * *	
آری ز گفتگوی محبت جهان پر است	روی زمین ز زمزمه عاشقان پر است
زین لعل پاره ها طبق آسمان پر است	بی پاره جگر نرود آه من به چرخ
از کثرت خدنگ توام جسم و جان پر است	شست کرشمه تو ندانسته ماندگی
از پرتو جمال تو کون و مکان پر است	پر گشته از تجلی حسن تو کاینات
* * *	
در نه فلک اندازد غوغای محبت را	آهی که ز دل خیزد رسوای محبت را
شوق چو به جوش آرد دریای محبت را	صد نوح در آن طوفان بر باد دهد کشتی
هر چند که می پویم صحرای محبت را	جز خسته نمی یابم جز گشته نمی بینم
* * *	
موسی طور خویشم و این است طور من	پر نور گشته طور محبت ز نور من

۱. اصل: لیلی.

شبها من و سرود غم و ناله‌های زار داود کو که گوش نهد بر زبور من
شام اجل که رسم سوال است مرده را مسکین فرشته‌ای که درآید به گور من

* * *

از یک نگه تو دل شد از دست مسکین چه کند تُنگِ شراب است
در عهد تو عافیت ندیدیم آن نیز چو بخت من به خواب است

* * *

شوخی اش چون پرده از رخسار زیبایی کشد
غمزه او میل در چشم تماشایی کشد
به که از آغاز ناید در میان عاشقان
هر که اندیشد که انجامش به رسوایی کشد
حاتم آن ساعت که بگشاید سر گنج سخن
خامه رد بر سخای حاتم طایی کشد

* * *

از فیض سحرخیزی بگشوده خدای من درهای اجابت را بر روی دعای من
این گریه که من کردم تا حشر اگر کاوند الماس برون آید از خاک سرای من

* * *

دمبدم صد شعله آتش از دلم سر می کشد
سینه‌ای دارم که دوزخ را به دم درمی کشد
عشق چون محروم خواهد ناظران را از نگاه
انتقام اول ز یعقوب پیمبر می کشد

* * *

چه حالت است که روشندلان کوی نیاز
نه موسی‌اند و چو موسی همیشه بر طورند

وله فی الرباعیات

امروز جهان به کام ابراهیم است خورشید فلک غلام ابراهیم است

آید ملایک به طواف دل من آری دل من، مقام ابراهیم است

* * *

امشب که جمال یار منظور نشد از پیش نظر خیال او دور نشد
از روزنه برندا شتم چشم امید تا روزنه همچو چشم پر نور نشد

* * *

از تندی خویت آرمیدن نتوان گستاخ در آن جمال دیدن نتوان
گر روی تو ذره‌ای دهد نور به رنگ خالی به هزار جان خریدن نتوان

* * *

خورشید، رخ مهوش ابراهیم است مه، نعل سُم ابرش ابراهیم است
جبریل که پروانه شمع ازل است پر سوخته آتش ابراهیم است

* * *

آن بت که مثل به خوبی و خوش سخنی ست

ما را با او محبت برهمنی ست

بازار بستان شکست آری آری

ابراهیم است و کار او بت شکنی ست

* * *

تا چند دلا پیرو تدبیر شوی در راه محبت همه تقصیر شوی
ای سینه بی سوز بسوزی یارب وی ناله بی اثر گلوگیر شوی

* * *

پیداست چو می ز شیشه خون در تن ما پرتو بیرون داده دل روشن ما
تا روز قیامت ننشیند از پا گر شعله لبی تر کند از روغن ما

* * *

از ضعف بدن سوز نهانم پیداست چون شعله آتش، رگ جانم پیداست
عشق تو ز بس که داغ بر داغ نهاد چون پنبه داغ استخوانم پیداست

* * *

آن زهره جبین بزم، دوش آمده بود	دوش آمده بود و باده نوش آمده بود
دل در بر رغبت از خرد می رقصید	خون در تن آرزو به جوش آمده بود
	* * *
درد دل مانگ مداوا نکشد	غم یک نفس از دوده ما پا نکشد
هر دود که از آتش دوزخ خیزد	حاشا که سری به گلخن ما نکشد
	* * *
هجر تو مرا چو موی لاغر دارد	ای نوش لب این ضعف که باور دارد
زنبور عسل اگر نشیند به سرم	چون برخیزد مرا ز جا بردارد
	* * *
از ضعف نیارم که کمر بگشایم	این جامه عاریت ز بر بگشایم
گر صبح نهم دیده به هم نتوانم	تا شام دگر ز یکدگر بگشایم
	* * *
از ضعف بدن نسیمی از جا بردم	گاهی به ثری گه به ثریا بردم
بر دامن آفتاب دورم دامن	شاید که به منزل مسیحا بردم

[۲۱] مولانا مظفرالدین حسرتی

مردی متدین و شاعری متشرع است. در وادی شاعری قدرت و قوت بیش از وصف دارد و در فن قصیده بر سرآمده اقران و اکفاست، چنانچه قوت بلاغت آن جناب به مرتبه ای است که اکثر اوقات از برای اقاصی و ادانی و اسافل، قصایدی غرّا در سلک نظم کشیده به سمع یاران و مستعدان می رساند، و در ابتدای حال به کسب شعر بافی اوقات می گذرانید چون موزونیت، طبعش راجبلی بود به ملاقات بعضی از موزونان میل پیدا کرد و به حکم الصحبة تأثر، اشعار رنگین بر زبانش جاری گشت و صیت سلامت طبعش از اطراف عراق و فارس درگذشت. و با وجود این حالت، درجه و مرتبه ای بلندتر از این طلب می داشت. لاجرم در وسط احوال به خدمت و مصاحبت حسان العجم مولانا محتشم مشغول شد و آن

شاعر صاحب تأیید، مشارالیه را منظور نظر عاطفت و عنایت ساخت و همواره همّت بر اصلاح شعر و احوال وی می‌گماشت، تا آنکه اشعار آبدار و ابیات سنجیده در ست عیار از طبع وقّادش سرزد و قریب به ده سال در ملازمت و مصاحبت استاد الشعرا مولانا محتشم اوقات گذرانید و چند قصیده در مدح آن جناب مرقوم کلک فصاحت انتماء گردانید. مجملاً از آن زمان تا حال یوماً فیوماً در ترقی است چنانچه مکرراً^۱ به اردوی همایون رفت و در کفایت مهمّ نظارت موقوفات مسجد عمادی دارالمؤمنین کاشان لوازم سعی و اهتمام مرعی داشت و به هر کس از اهل اختیار که در آن باب رجوع بایستی کرد، قصیده‌ای جهت وی بگفت و با او ملاقات نمود تا آنکه به آن منصب رسیده از جهت خود و اقربا وظیفه‌ای کرامند ساخت و به واسطه این قسم مساعی نزد خویشان و برادران، بلکه در نظر امثال و اقران وزنی و اعتباری تمام پیدا کرد، و الیوم کسی را از ابنای جنس به رشد و کاردانی خود نمی‌داند و الحق از آن مرتبه که در اوایل شاعری به آن متّصف بود تا این حالت تفاوت بسیار است، و این قصاید از جمله انتخاب قصاید آن شاعر سخن گزار. والسلام علی محمد و آلّه الاخیار.

انتخاب قصاید

شدم به علّت پیری به آن طریق دو تاه
 که می‌روم به سر و دست و پا چو طفل به راه
 رساند سر به زمین عاقبت درخت قدم
 ز بس که هست بر آن بار بیکران گناه
 شکوفه کرد نهال قدم در آخر عمر
 ولیک میوه آن نیست غیر و اَسَفاه
 به گوش می‌رسد از مُنْهیان عالم غیب
 که هیچ کار نکردی و عمر گشت تباه
 صغیر مرغ سحرخیز خامه‌ام این است
 که صبح شیب دمید و تو نیستی آگاه

۱. اصل: چنانچه به.

چنان ضعیف و نحیف است تن که دیواری
 گرم به راه شود تکیه گاه، بی گاه و گاه
 کسی که موی شکافی کند به علم نظر
 جدا نسازد جسم مرا ز پیکر کاه
 به چشم عالمیان خوار و زار گردیدم
 زهی زمانه خواری فزای عزت کاه
 جماعتی که بر ایشان نگه نمی کردم
 کنون به من ز تکبر نمی کنند نگاه
 بر آن سرم که نهم رو به خاک درگاهی
 که آفتاب بود سده بوس آن درگاه
 کنم شکایت این قوم عرضه بر شاهی
 که بی محبت او طاعت است محض گناه
 امام مشرق و مغرب امیر کلّ امیر
 وصی احمد مرسل علی ولی الله
 به ردّ شمس ز روزی که امر کرده هنوز
 ز شرم سایه فرو برده سر به خرقه چاه
 اگر ز کوه وقارش بر آب سایه فتد
 بدل شود به سکون، اضطراب طبع میاه
 ز آفتاب قیامت شوند خلق ایمن
 اگر به سایه لطف تو آورند پناه
 بر آفتاب مقدم بود ستاره صبح
 که رو نهد به جناب تو بامداد پگاه
 عبیر خاک درت هر که را حنوط شود
 رسد ز غیب به گوشش ندای طاب ثراه

به نور وادی ایمن نمی شود روشن
دلی که گشته ز دود عداوت تو سیاه
خلافت تو و آن ناقصان، به نزد خرد
حدیث حمله شیر است و حیلۀ روباه
در آن مصاف که از جنبش زمین و زمان
ز رستخیز قیامت شوند خلق آگاه
فلک به ریشه درافتد ز کرّ و فرّ نفیر
زمین به لرزه درآید ز های و هوی سپاه
پی نشانندن خاک مصافگه، باران
ز گرد معرکه سوی زمین نیابد راه
چو ذوالفقار کشی از برای نصرت دین
به خصم روی نهی خالصاً لِوَجْهِ الله
کنند خیمه از آن بوم اهل کفر و ز بیم
زنند بر در دروازه عدم خرگاه
تبارک الله از آن دست و تیغ کز اثرش
هنوز سر دمد از نهروان به جای گیاه
تبارک الله از آن بازویی که از مددش
خلل پذیر نگردد ستون دین اله
بلند مرتبه شاها در آن نفس که کنم
ز شاهراه بقا پای آرزو کوتاه
کشم ز کاسۀ پر زهر دهر دست و ز غیب
مرا به مایده ارجعی زنند صلاه
زبان فسوس کنان، نطق، معذرت گویان
به پیش طاق امید افکنم کمند نگاه

تو تلخکامی مرگم ز کام بیرون بر
بـــه شـــهــد «أشـهــدُ أَنْ لا إلهَ إلاَّ الله»

* * *

مژده ای سختی کشان ملک کز سعی زمان
شد بدل اندوه بی پایان به عیش جاودان
نگسلد زین پس از این ویران رباط غم فرا
از متاع عیش و شادی کاروان از کاروان
گشت بیدار از شمال آرزو باد مراد
ز ورق طوفان امید من آمد بر کران
از محیط بی کران افتاد آخر بر کنار
کشتی کز گردباد خوف، بودش بادبان
یوسف شادی خلاصی یافت از زندان غم
زال گیتی چون زلیخا بار دیگر شد جوان
مهدی عدل از میان شمشیر عالم سوز کند
زد به دست قهر، دجال ستم را بر میان
بر سر سگان ملک افکند ظلّ معدلت
شـــهـــسوار نامدار کامکار کامران
دُرّة التاج خواقین، اشرف اشراف دهر
زبده ترکان عالم افتخار ترکمان
سرو بستان محمد خان، ولی سلطان که کند
باد عدلش طایر ظلم و ستم را آشیان
وقت صلح و لطف، از آتش برانگیزد سحاب
گاه جنگ و قهر، از دریا عیان سازد دخان
ماه تا ماهی بیارامد چو بفشارد رکاب
مشرق و مغرب بلرزد چون فرو ریزد عنان

تیغ خونریزش نخواهد جز تن دشمن غلاف
نیزه تیزش نجوید جز سر اعدا سنان
بگسلد زنجیر ربط هفت کوب را ز هم
گر کنند افلاک را دست تسلّط در میان
ای به دولت در ازل رخس مرادت زیر زین
وی به همّت تا ابد اسب مرامت زیر ران
بال نگشاید ز هم باز شکوهت وقت سیر
زانکه گر بگشاید از هم می‌نگنجد در جهان
گر به تحریک زمین فرمان دهی^۱ تا روز حشر
باشد از بیم تواش تب لرزه اندر استخوان
ور نخواهی جنبش از افلاک تا روز جزا
با کششهای قضا از جا نجنبند آسمان
خاتم حکم تو از روی تعدّی می‌نهد
صور اسرافیل را مهر خموشی بر دهان
در زمانت با وجود سعی و امداد قضا
فتنه کوتاه ساخت دست از دامن آخر زمان
در قبای حفظ تو با زور بازوی قدر
ناوک مهتاب کاری نیست بر جسم کتان
دشمن از بهر زوالت روی نکبت بر زمین
اشک‌ریزان، ناسزاگویان، همه شب گو بمان
قلعه افلاک را از آب کی باشد خطر
مشعل خورشید را از باد کی باشد زیان
باشد از ضرب تو گاو و پشت ماهی را خطر
گر کنی از فرق دشمن تیغ خود را امتحان

۱. اصل: فرماندهی.

داورا از وصف تیغ آبدارت حسرتی
 هست در باغ سخن سوسن صفت رطب اللسان
 لیک در جاناش بود دردی که کس را راه نیست
 جز طیب لطف و احسان تو بر درمان آن
 خاطرت را گر ملالی نیست از طول سخن
 بر ضمیر مهر تنویر تو گرداند عیان
 جزوه‌ای از حاصل اوقاف کاشان بهر من
 کرده تعیین صدر شاه کامبخش کامران
 و آن به من هر سال واصل می‌شد الا پارسال
 کز هجوم طامعان خیری نبود اندر میان
 جمله می‌گفتند اگر امسال این تقصیر شد
 در تلافی سال دیگر سعی ما باشد ضمان
 هست واجب بر تو درمان دل هر دردمند
 هست لازم بر تو فکر کار هر بی‌خانمان
 خاصه فکر کار این جمع پریشانی که هست
 بر جبین صدقشان از داغ مدحت صد نشان
 خواهم از بهر خدا تعیین کنی از بهر من
 نوکری کش فارسی نگذشته باشد بر زبان
 تا به ضرب ششپر و ترکی بگیرد مال من
 زین گروه دل سیاه سست عهد سخت‌جان
 تا به یمن دولت امسال تا سال دگر
 از بالای بی‌دوای فاقه باشم در امان
 تا ز ماه توز دیوان قضا منشی چرخ
 بهر عمال فلک منشور گرداند عیان

باد هر حرفی ز نام نامیات تا روز حشر
زینت و آرایش منشور مُلکت جاودان
* * *
به چشم خلق چنان شعر و شاعری شد خوار
که گشته طبع من از شعر و شاعری بیزار
بدان سبب که مرکب ز شعر باشد شرع
به آن رسیده که گردد چو شعر بی مقدار
خدای عزّ و جلّ آفریندار مرغی
ز درّ و لعل و زبرجد ز پای تا منقار
برای صید وی از جان دهند خلق جهان
به جای دانه فریش به لؤلؤ شهوار
سرایدار به مثل مصرعی به وقت صغیر
به ارزنی نکنندش دگر هوای شکار
چرا به کار چنین، عمر را کنم ضایع
چرا به شغل چنین، طبع را دهم آزار
روم همیشه به ویرانه‌ای و در کنجی
به جیب فکر برم سر فرو چو بوتیمار
برای جستن لفظی چنان شوم باریک
که از مضیق بدن آیدم نفس دشوار
به زور طبع نشانم به سینه معنی
ز شست فکر خدنگ خیال تا سوفار
هزارگونه گهر بایدم به مثقب فکر
برای زیب سخن سُفت در دل شب تار

طبق طبق زرم از فکر سکه باید کرد
 چو نقد فضل افاضل همه تمام عیار
 به خواب خوش همه عالم، همین من از سرشب
 نشسته باشم تا صبح روی در دیوار
 هزار گوهر نایاب لفظهای بدیع
 که هر کدام ز دریا در آورم به کنار
 به یکدگر کنم و سازم چنان نظمی
 که بی مثال بود همچو لعل دلکش یار
 به مجلسی که روم از برای خواندن آن
 نه از برای طمع، بلکه بهر استشهار
 کسی که فرق نکرده ست شعر را از شعر
 هزار دخل کند بر سبیل استفسار
 چرا کند به جهان عاقل این چنین کاری
 که بآیدش ز سفیهان کشید صد آزار
 من و دگر سخن از شاعری معاذ الله
 من و دگر طلب علم و ذکر استغفار
 ولی به گوش دلم می رسد ز عالم غیب
 که ای ز مشغله شعر و شاعری بیزار
 ز ملک شعر قدم چون نهی به کشور علم
 مگر به لطف صدارت پناه شرع مدار
 سلاله نبوی نخل باغ مرتضوی
 حفیظ ضابطه شرع احمد مختار
 سمی احمد مرسل، غیاث ملت و دین
 که هست قبله ابرار و قدوة احرار

حریم خاک درش مرجع غنی و فقیر
ستون بارگهش ملجأ صغار و کبار
سرایری که بود در علوم دین مضمّر
کند به لمعۀ مصباح رای خویش اظهار
زهی رسیده به جایی اساس ارشادت
که فوق آن به تصوّر خرد نداده قرار
کند خلاف تو هر کس نتیجه‌اش این است
که تا به حشر بود در نهایت ادبار
به خواب غصّه چنان دشمن تو رفته فرو
که تا به صبح قیامت نمی‌شود بیدار
به دوستی تو گلها بروید از گلخن
به دشمنی تو آتش برآید از گلزار
به روز صرصر قهرت جلا ز چهرۀ روز
رود ز پرتو لطفت سیاهی از شب تار
ز حفظ عدل تو رخسار گل بود محفوظ
ز ضرب سیلی باد و ز زخم ناخن خار
کند چو محتسب امر نافذ الحکمت
برای نهی مناهی به روزگار گذار
ز منع او نکند ناله در چمن بلبل
ز نهی او نزنند کبک خنده در کهسار
برای شخص بقایت نفیس دیبایی
زمانه بافته از تار و پود لیل و نهار
به چشم عقل بماند هزار مرحله پست
به جنب قلعه قدر تو این بلند حصار

همیشه اهل جهان را بود ز فرط امل
امیدها ز خداوند خالق جبار
مرا امید که با این دو نازنین سَرَوَت
همیشه باشی و باشی ز هر دو برخوردار

* * *

هزار شکر که آمد مظفّر و منصور	اجلّ افضل اعظم خدایگان صدور
سمیّ احمد مرسل امیر شمس الدین	که افتخار به ذاتش کند سپهر غیور
زمین ز کوبه اش بس عجب نباشد اگر	به گوش چرخ رساند غریو کوس غرور
نگارخانه خوانش ^۱ که چرخ ضابط اوست	قضا ز کارکنان گشته و قدر مزدور
قضا ز کله بازش غذا دهد پس از این	اگر به گوشه بامش گذر کند عصفور
به جای میوه درخت شکوفه زر بخشد	اگر به باغ کند باد همّت تو عبور
زمانه تابع حکم تو در جمیع مواد	سپهر پیرو امر تو در جمیع امور
نشان طوع تو بر چهره صبا و مسا	کمند حکم تو در گردن سنین و شهر
کنون ز تمشیت طبع راستی طلبت	شده ست دیده احوال بری ز عیب قصور
عجب نباشد اگر در صدارت تو شود	ز کحل تربیت چشم صاد، صاحب نور
هوس به طبع تو زان گونه شد برون از طبع	که طفل راست طبیعت ز لهُو و لَعِب، نفور
ز صیت تقوی تو دهر آنچنان شده است	که گوش گل نکند استماع لحن طیور
عجب نباشد اگر گویم از سیاست تو	عقیم فاحشه روزگار شد مستور
که احتساب تو آن نوع بسته قانونی	که نغمه ای نزنند سر ز پرده طنبور
فلک جنابا، سی سال شد که منتظرم	که کی ز قصر امیدم برد زمانه قصور
تنم ز محنت افلاک کی شود فارغ	دلم ز انده ایّام کی رسد به سرور
نکرده کس مدد من به نیم قطره آب	مگر که دیده، و آن هم ز طالع من شور
به آن رسیده که نومید گردم و گویم	که روز قسمت روزی نبوده ام به حضور

۱. اصل: خاهش.

که تیغ مهدی بختم ز غیبت کبری
به درگه تو مرا ره نمود طالع سعد
کنون به غیر گفت نیست باعث رزقم
عروس طبع مرا واجب است بر تو جهاز
اگر ز حُلّه جودت نگشت حجله نشین
عجب نباشد اگر تا به حشر ماند عور
برای کشتن دجال فاقه کرد ظهور
به مجلس تو مرا بار داد بخت صبور
اگرچه رزق جهانی از آن شود مقدور^۱
که هست مشعله اش بر مدایحت محصور
عجب نباشد اگر تا به حشر ماند عور

* * *

ز آه ظلمی که طی نموده فلک
در زمان عدالت تو رسد
آنقدر ره که آمده ست، رود
مدّت عمرت ار چه روز ازل
لیک از بهر طول این مدت
بعد از این ره به رکبه قطع کند
پیش از این ای به معدلت مشهور
تا تلافی آن ستم به ظهور
به قفا مُسرّع سنین و شهرور
کرده تقدیر مثبت و مسطور
که مضاعف کند خدای غفور
رهنورد سنین و پیک شهرور

* * *

زآنسان ز جور چرخ شدم زار و ناتوان
کاندلر ته دل آنچه نهان بود شد عیان
جسمم چنان ضعیف شد از غم که بر بدن
بار سرم به این سبکی ها بود گران
زآنسان شدم ضعیف که با سایه ام اگر
کس بر ترازویی نهد از بهر امتحان
چون جنبش آورد به ترازو ز فرط ثقل
او بر زمین مکان کند و من بر آسمان
مویم سیاه و قامت من گشته منحنی
از بس که بار فاقه و فقرم بود گران

امراض شیب رو به من آورده در شباب
 از غصه‌های بی حد و اندوه بی‌کران
 ای بخت از تو می‌طلبم اینقدر مدد
 وی عمر از تو می‌طلبم اینقدر امان
 کز سوز دل چو شمع زبان‌آوری کنم
 در بزم شهریار زمین، حاتم زمان
 محمود آن که بر در جودش امیدوار
 حاتم نشسته است چو ادنای سایلان
 ای جنبشی ز گوشه ابروی همّت
 بر باد داده کوکبه گنج شایگان
 دریا چو قطره‌ای بود و موج، رشحه‌ای
 جایی که ابر جود تو گردد مطر فشان^۱
 نقدینه‌ای اگرچه از این پیش داشت بحر
 پیرایه‌ای اگرچه در این عهد داشت کان
 از جنبشی ز کلک تو مانند من شد این
 از گوهری ز دُرَج تو ثانی این شد آن
 لطفت که سرکه را کند از فیض، انگبین
 قهرت که خنده را برد از طبع زعفران
 آن مرده را حیات خضر بخشد این برد
 ز آب حیات خاصیتِ عمر جاودان
 جسم و سر عدوی تو دانی که چیست چیست؟
 ای تیغ فتح را به کفت دایم اقتران
 وقت قتال تیغ ستیز تو را غلاف
 روز مصاف نیزه فتح تو را سنان

۱. اصل: نشان.

خون در مسام بسته شود سرخ بید را
باد نهیت ار گذرد سوی بوستان
از کهکشان مزرع قدر تو مانده است
این جاده که یافته شهرت به کهکشان
بردم به یمن مدح تو ای افتخار مُلک
با بار فاقه گوی فصاحت ز همگنان
گر زانکه روزگار مرا تربیت کند
گوی سخن برون برم از جمله شاعران
در روز طبع ثانی من در زمانه نیست
باشد گواه این سخنم صاحب الزمان
گاهی که بر^۱ سمند تفکر شوم سوار
با ماه هم رکابم و با مهر هم عنان
آید گهی که در طیران باز طبع من
باشد شکارگاه وی آن سوی آسمان
تا چند رخس لاف توان تاخت حسرتی
خاموش شو که سر ننهی در سر زبان
دریادلا ز بد مددیهای روزگار
دارم غمی که سوزدم از شرح آن لسان
دایم برای بنده بلایی ست در کمین
دایم برای سینه خدنگی ست در کمان
از یک طرف علاقه طفلان بی پدر
از جانب دیگر غم قرض برادران
اما غمی که تازه به من رو نهاده است
هرگز ندیده دیده گیتی غمی^۲ چنان

۱. اصل: در.

۲. اصل: غم.

تفصیلش از بیان کنم آید دلت سبک
 گر رخصت است عرض کنم مجملی از آن
 دارم هوای آنکه کنم روی زرد را
 از خاک راه شاه نجف رشک ارغوان
 نه زاد راه دارم و نه مرکب و نه صبر
 از بهر آنکه بر سر راه است کاروان
 لیکن ز زاد فارغم از بهر آنکه هست
 روزی دهنده تا نفس آخرین ضمان
 اما علاج را حله ام کس نمی کند
 جز همت که عرشه عرشش بود مکان
 می خواهم از طویله جودت تکاوری
 چون آه من جهنده و چون اشک من روان
 چون طالع به قوت و چون همت بلند
 چون بیعت تو محکم و چون دولت جوان
 تمثال او کشد چو مصور نفس نفس
 محکم کند ز تندی او کلک در بنان
 بر پشت او نشیند اگر فارس خیال
 باید به هر دو دست نگهداردش عنان
 تاطی کنم به دولت تو آن طریق را
 مالم جبین صدق بر آن خاک آستان
 گویم که یا اله به آن سروری که داد
 دختر به او نبی و از این بود شادمان
 کان خیری که باعث این خیر گشته است
 تا حشر از عروس جهان باد کامران

معطر است زمین از نسیم خلد برین
 مشام یافته بویی که دم به دم گل را
 به این نسیم و به این بو برابری نکند
 ز مشک تازه مشام شده ست تازه، مگر
 اگر غلط نکنم برگرفته خواهد بود
 و گر چنین نبود بهر استراحت تن
 معین دین محمد، معین دین احمد
 به دستیاری معمار حفظ او تا حشر
 اگر اراده نماید فنای موجودی
 و گر به جد شود اندر وجود معدومی
 اگر رسد به سُها پرتوی ز تربیتش
 هلال نیست که نجار چرب دست قضا
 زهی ز دست سخا بار بحر کردارت
 چنان ز جود تو اهل زمانه در طربند
 به عهد عدل ستمگاه عافیت زایت
 نکرده است تحکم عقاب بر عصفور
 کشیده پیش بلا حفظ آنچنان سدی
 صلاح اگر طلبد خاطرت کرانه کند
 و گر فساد زمان حکمت اراده کند
 به خاصیت لقب سرکه انگبین گردد
 اگر شکوه تو خواهد که در جهان گنجد
 و گر وقار تو پا بر زمین بیفشارد
 برای خصم تو کش عمر یک نفس باقی ست

مگر گشوده در آسمان به روی زمین
 عرق ز خجلت آن بوی می چکد ز جبین
 اگر شود همه عالم پر از گل و نسرین
 بریده اند در این خطه ناف آهوی چین
 سر دوات سخا، آفتاب دولت و دین
 گشوده بند قبا شهریار روی زمین
 که آسمانش^۱ نصیر است و روزگار معین
 خلل پذیر نگردد ستون شرع متین
 ز جسم جان خلاق شود کرانه گزین
 شود ز تمشیتش شیر پرده شیر عرین
 شکاف در سر مهر افکند به ارّه سین
 زده ست بر در قصر جلال او زُرفین
 که ابر را چکد از شرم او عرق ز جبین
 که میل خون نکند از نشاط طبع جنین
 که ظلم راست ازو نقص و فتنه را تسکین
 نکرده است تنزل کبوتر از شاهین
 که نیست در حق فرزند کارگر نفرین
 تناقضی که بود در میان شک و یقین
 ز یکدگر گسلد رشته شهر و سنین
 به خنده خوی تو بگشاید ار گره ز جبین
 به در رود فلک اول از سپهر برین
 در آب غرق شود تا به حشر گاو زمین
 قضا کشیده کمان و اجل گشاده کمین

۱. اصل: آسمان است.

به قدر شأن تو گر مدحت کنم تعیین دل رحیم تو ترسم از آن شود غمگین که بر مکان رفیع ترحم است مکین که آسمان به گرو می نهند پیش زمین از این دیار بر اسب فرار بندد زین گرفتم آنکه قناعت کنم به نان جوین که جبرئیل امین راست بر زبان آمین مدد ز جانب حکام معدلت آیین خدای در همه کارت بود ممد و معین	مکان پست من آن سوی آسمان باشد سپهر قدرا، گر حال خود عیان سازم ولی چه سان غم خود بر کسی عیان نکنم هزار مرتبه مفلس ترم از آنهایی سزا مدان که ثنا گستر تو از افلاس مرا بهای جوی خود ز شهر خود باید خמוש حسرتی اکنون محلّ عرض دعاست همیشه تا به ضعیفان روزگار رسد مدد رسان ضعیفان تو باشی و همه وقت

* * *

به دور تولیت او مگر جُنُب شده است که در درون مساجد، درنگ اوست حرام

وله فی المقطعات

هر شب بر آسمان ز دعا و ثنا سپاه روشندلان جبین و ثنا گسرتان جباه وز آب همّت همه را تر بود شفاه دارم غمی که مانده ام از حمل آن دوتاه بر سده سنیّه شاه جهان پناه تا وارهم ز جور مکاری و رنج راه سالی چنین که هست یکی زعفران و کاه آن را نخورده بر دگری می کند نگاه از بهر آنکه کاه ندیده در این دو ماه از پس که کاه گند ز دیوار پایگاه نتواند از زمین گلین بر کند گیاه گر پیش پیش او نرود ده جوال کاه	ای سروری که بهر تو از مادحان رود هر صبح بر جناب تو از صدق می نهند از حرف مدحت همه را پر بود دهان از مرکبی که نام وی از دهر باد کم روزی برای آنکه نهم روی زرد را دام زر از خری و خریدم خری به اسب من خود نرفتم و به من آن مرده ریگ ماند گر ده جوال کاه نهم پیش او، ز حرص انبار کاه را به دو دم پاک می کند در اندرون توده خاک ایستاده است زورش بغایتی ست که در عین اشتها حرصش به آن طریق که جنبش نمی کند

در روزگار از دمش ایمن نمانده است
جز آتشی که کرده مکان در درون سنگ
تا چند او برون کشد و من به جانهم
چشمم ز دیر مردن او می شود سفید
از بس که گوشت کنده ز پهلوی او کلاغ
از گند او زمین و زمان است در عذاب
بوی بدش کریم فتاده ست آنقدر
بستاند از کسی که نشیند دمی بر او
بر پشت او اگر نفسی خضر جا کند
در آب شاش خویش اگر افتدش گذر^۱
اشکی اگر ز دیده خود در رهش فتد
آزرده چون نگشته ز دندان او شبی
حالا ز ضعف بر سر راه ایستاده است
دارم طمع ز خرمن جودت که آنقدر
تا اسبت از سپهر مُلّا عیب بر این بساط
انبار کاه هر که بود خاصه ز آن تو

* * *

داورا گـرسنه خـری دارم
جای جو سنگریزه گر بیند
جای سرگین، کلوخ افتد ازو
که زمین را چو برگ تاک خورد
چون جو پاک خورده، پاک خورد
عوض کاه بس که خاک خورد

* * *

سوقات مرا صواحب ری
نوشیدنی اش چشیده دانید
امسال تمام دیده گیرید
پوشیدنی اش دریده گیرید

بعد از سوقات وعده لطف	امروز همان رسیده گیرید
یک چند چو دولتم در این شهر	گرد در خود دو دیده گیرید
از بار گران انتظارم	بی طاقت و قد خمیده گیرید
از بهر زیاد و کم دلم را	یک روز دگر طپیده گیرید
این قطعه که معنی اش تقاضاست	از ماح خود شنیده گیرید
چون ملک بود ز مالک الملک	یک گوشه از آن ندیده گیرید
یعنی که ز کشت همّت خویش	یک کردو ^۱ را نچیده گیرید

* * *

فهمی آن دیگدان آتش کفر	که در او آتش و بال افتد
گرم هم صحبتی ست با حاتم	همچو آتش که در زغال افتد

* * *

حاتم روسیاه را فهمی	جان فدا کرده عشقباز شده
پیش ازین بود بنده محمود	این زمان بنده ایاز شده

وله فی الغزلیات

آه آتش نـفسان را اثری می باشد
 آتش سوختگان را شرری می باشد
 روز اگر ناله ما را نبود حسن قبول
 گریه شام و دعای سحری می باشد
 سنگ طفلان خورد آن کس که هوای تو کند
 شجر عشق تو را خوش ثمری می باشد
 آنچنان موج خور بحر خیالت شده ام
 که بغیر از تو ندانم دگری می باشد

* * *

۱. کردو = کرت، هر قطعه از زمینی که در آن کشت کنند.

چون به کشاکش آورد یار کمان ناز را
شوق به جنبش آورد سلسله نیاز را
ناز تو را چه کم شود گر به زکات حسن خود
رخصت یک نگه دهی چشم کرشمه ساز را

* * *

خوش غافلی ز دود درون سیاه ما	اندیشه ای نمی کنی از دود آه ما
رخصت دهیم خیل دعا را اگر شبی	عالم رود به باد ز گرد سپاه ما
ما بی کمان و تیرگهی صید می کنیم	نگذشته ای هنوز تو از صیدگاه ما
تا زنده ایم حسرتی مجرم توایم	اما به شرط آنکه ببخشی گناه ما

* * *

گر مژه وقت گریه ام راه نگیرد آب را
گریه موج خیز من بحر کند سراب را
چند کنم ز رخ دوان اشک ز رشک دیگران
پرورش از نمک دهم چشم ندیده خواب را

* * *

به تیغ غمزه گویا در پی قتل من است امشب
که با من^۱ چشم مستش در حکایت کردن است امشب
ز شوقم آرزو بر شوق غالب می شود اما
هوس را طوق زنجیر حیا در گردن است امشب
نظر بر نرگس آن گل مکن ای دل که از مستی
هزارش پاسبان فتنه در پیراهن است امشب
کمند زلف صید آویز آن زنجیر مو آیا
کدامین بخت یاری کرده را در گردن است امشب

۱. اصل: من با.

فزون شد سوز من هر چند کردم گریه پنداری
که آب دیده‌ام بر آتش دل روغن است امشب

* * *

به بزم یار چنانم که رای رای من است
تواضعی که کند، خاص از برای من است
به آنچه صید دل عالمی توان کردن
کرشمه‌ای ست که مخصوص دلربای من است
ز قرب رشک جهانی شدم نمی‌دانم
که از زمانه چه‌ها باز در قفای من است
سر تو گردم و آن آگهی که دریابی
به جنیش مژده‌ای آنچه مدّعی من است
بقای حسرتی از دولت حمایت توست
وگر نه عالمی اندر پی فنای من است

* * *

لذّت درد تو زان‌گونه مرا در جان است
کآنچه باید به خیالم طلب درمان است
با خیال تو چنان مست وصال است دلم
کآنچه یادش نبود، دغدغه هجران است
حسرتی دل به سلامت بر از اینجانب، کان
دل ز من برده کنون، در طلب ایمان است

* * *

جهان ز عکس رخت سر به سر گلستان است
به هر چه می‌نگرم لاله است و ریحان است

مریز گل به گریبان که بهر عطر بس است
تو را گل برو دوشی که در گریبان است
عزیز من به جمالی رسد که پنداری
هزار یوسفش اندر چه زنخداان است
شنیده است حدیثی مگر ز برگ گلت
که غنچه را دهن از باد صبح خندان است
لبت که گه جگرم خورده است و گاهی خون
نمونه‌ایست ز لعلی که در بدخشان است
درون درج عقیق تو دُر دندان نیست
نمک فتاده گره در ته نمکدان است
درین جدال که از جنگ رستمانه تو
حدیث رستم دستان، فسون و دستان است
نیاورم به عدد کشته‌های تیغ تو را
چو حصر کردن آن ماوراء امکان است
ولی ز حاصل ضربی که بر عدو زده‌ای
هزار رخنه فزون در زمین میدان است

* * *

چهره شاهد مقصود به بیداری شب می توان دید ولی، دیده بیداری نیست

* * *

غریب کوی تو دستی به زیر سر نگرفت که از حرارت آن شمع وار در نگرفت
اسیر هجر تو دستی به چشم تر نهاد که از سر مژه پرگاله جگر نگرفت

* * *

سوار من چو به راهی عنان بجنباند زمین ز لرزه در آسمان بجنباند
شکاف در مژه آفتاب اندازد اگر به جانب گردون سنان بجنباند

به تندئی گذرد از برم ز غایت خشم که استخوان ز سر استخوان بجنباند
هزار فتنه ز هر گوشه از زمین خیزد به وقت جلوه چو مو بر میان بجنباند
شکر به نرخ نمک حسرتی کند ارزان چو وقت نطق زبان در دهان بجنباند

* * *

یار خود را ز من خسته جدا می خواهد غیر بی واسطه مرگم ز خدا می خواهد
حسرتی بی تهی و صبر نداری در عشق ورنه بالله که دلدار تو را می خواهد

* * *

رقیبا از تو آن مه چند روزی دور خواهد شد
سهیل دولت ده روزهات بی نور خواهد شد
به من تیر تعرض می رسانی هر دم از قربش
کمان قدرت من هم دگر پر زور خواهد شد
دگر در بزم او چون شمع خواهم شد زبان آور
حکایتها که هر جا گفته ای مذکور خواهد شد
دگر با حسرتی خواهد نشست آن شوخ بر رگمت
سلیمان چند روزی همنشین مور خواهد شد

* * *

دی پیش یار فرصت اظهار حال بود امّا زبان ز دهشت دیدار لال بود
آن کس که بود مدّتی اندر خمار هجر دی مست بود و مست شراب وصال بود
در بزم دوش صدر نشین بود حسرتی عمری اگرچه در ره او پایمال بود

* * *

دلم از وصل بتی باز فراغت طلب است
آخر درد و غم و، اول عیش و طرب است
آنچه در خاطر دلدار نمی یابد راه
خشم بی موجب و آزرده گی بی سبب است

می دهد شربت لطفم اثر عشق ببین
ساقی من که شرابش، همه زهر غضب است
بزم پر مدعی و با همه من با سر جنگ
حسرتی را مددی کن، که محلّ عجب است

* * *

دلدار ملتفت به جواب سلام ماست
در شهر یار غلغلۀ احترام ماست
از هیچ آفریده تنزل نمی کنیم
با آنکه چرخ در صدد انتقام ماست
امروز جام وصل، همین خاص حسرتی است
خون می خور ای رقیب که دوران به کام ماست

* * *

سفر کرد از برم بی موجبی رعنا سوار من
چه چشمی آمد آخر بر من و بر روزگار من
دو محنت را نخواهد بود تا روز جزا ثالث
فراق پیر کنعانی و درد انتظار من
سیه تر بودی از شبهای تار هجر مشتاقان
اگر بر روز بودی محنت شبهای تار من
اجل جان دادم را دید چون بر بستر هجران
به آن بی رحمی و سنگیندلی شد شرمسار من
به این گرمی که من رفتم به خاک از حسرت قدی
عجب نبود که آتش روید از خاک مزار من
چنان در بوته هجر تو خالص شد زر عشقم
که گر در دوزخ افتم کم نمی گردد عیار من

* * *

شکوه حسن تو در ماسوی نمی گنجد	در این مقام کم، آن کبریا نمی گنجد
به چشم کم نگه تنگ ترک خود نازم	که هیچ چیز در آن جز حیا نمی گنجد
اسیر آن بر و دوشم که شد ز خوردن می	به آن طریق که اندر قبا نمی گنجد
مریض عشق تو را دل ز درد دوری تو	چنان پُر است که در وی دوا نمی گنجد
به همنشینی او حسرتی مدار امید	که در نشیمن شاهان گدا نمی گنجد

* * *

عشق چون تازد به میدان رخس دار و گیر را
 عقل برتابد عنان توسن تدبیر را
 حسن را طغیان ناز است و خرد را احتراز
 تا چه خاطرخواه باشد حاکم تقدیر را
 عشق دارد در کمان تیری و تیر جان شکار
 تا کدامین سینه خواهد شد نشان این تیر را

وله فی الرباعیات

از وصل تو فخر بر که و مه کردم	با چرخ، کمان کینه را زه کردم
هر داغ که از هجر توام بر دل بود	از مرهم وصل، جمله را به کردم

* * *

یارب شرری به خرمن او نرسد	دست هوسی به گردن او نرسد
پوشد مه من قبای کوتاه از آن	تا دست کسی به دامن او نرسد

* * *

از هجر تو ای شمع فلک پروانه	وز دوریات ای آفت چندین خانه
ز آن گونه شدم ضعیف کز غایت ضعف	از دیده آشنا شدم بیگانه

* * *

وقت است که از کفر علم اندازم	مسجد کنم و بتکده طرح اندازم
ز نثار پرست سر زلفی گردم	در هر گذری کلیسایی سازم

به جهت ریختن ابروی مطلوب گفته

بنای قضا چو طاق ابروی تو بست کردند صد آفرین بر آن ساعد و دست
گویا که بنای آن ز پیمان تو بود کافتاد چنین زود در آن طاق شکست

به جهت ریختن مژگان

دی غمزه و مژگان تو را، همچو دو مست از بهر دلی، به جنگ الفت پیوست
چون لشکر غمزات ز حد بیرون بود بر جانب مژگان تو افتاد شکست

* * *

آنم که دمی دور ز عصیان نشوم دلگیر ز پیروی شیطان نشوم
از بس که به رحمت تو پشتم گرم است چندانکه گنه کنم پشیمان نشوم

* * *

از عشق دلم تمام حالت شده است سر تا پایم همه جراحت شده است
گویند به من که ترک کن عشق بتان چون ترک توان کرد که عادت شده است

[۲۲]. مولانا رضایی

از مشاهیر شعرای کاشان است و از اقران مولانا حاتم و ملک قمی^۱ و صرفی ساوجی^۲ است اما به مزید قوت طبیعت و قدرت در فن شاعری و کثرت اشعار بلند و زیادتی ابیات دلپسند بر امثال و اقران، بلکه بر شعرای زمان فایق است. در اوایل ایام صبا به تحصیل فن شعر میل پیدا کرد و مدتی مدید در مدرسه متبرکه^۳ امام زاده معصوم سلطان حبیب بن موسی^۴ - صلوات الله علیه و علی آبائه الطاهرین - که در پشت مشهد واقع است ساکن گردید و پیوسته به کتابت تفسیر و دیگر کتب علمی مالا بد^۵ معاش خود حاصل می نمود و به ادای وظایف

۱-۲. شرح احوال نامبردگان در بخش کتاب شعرای قم و ساوه مندرج است.

۳. بقعه حبیب بن موسی: بقعه‌ای در کاشان، در دوره صفویه مورد توجه کامل بوده. درباره نسب آن بزرگوار گفته‌اند که منسوبین یکی از اولاد حضرت موسی بن جعفر یا حضرت محمد باقر بوده است. بقعه در قرن هفتم ساخته شده و علت نامیده شدنش بدین نام وجود کتیبه‌ای است بدین مضمون: هذا الباب علی مشهد مقدس السلطان حبیب بن موسی بن جعفر. «برگرفته شده از: دایرة المعارف تشیع، ج ۲، ص ۴۲۰».

طاعات و روایت عبادات قیام و اقدام می فرمود، تا آنکه به برکت آن مقام شریف و به واسطه رعایت احکام شریعت مُنیف و^۱ ریاضت تمام و فکر بسیار در میدان سخنوری از امثال و اقران قصب السبق در ربود. با وجود این احوال در آن مدت گرفتار سلسله محبت دلاک پسری محمدی نام بود و چنان صورت محبت او در حجر الأسود سینه مولانا منقوش گشته بود، و قوت جاذبه عشق وی در پیکر جان او مرکوز شده، که مدت پنج سال در حوالی دکان و حمامی که معشوق در آنجا به کسب دلاکی اشتغال داشت، مجاور گردید و در آن ایام تفقّداتی که معشوق در حق مولانا می فرمود همین بود که گاهی او را طلبیده سر تراشی می نمود، و با وجود دوام و شیوع آن لطف چنان انوار تجلیات آن جمال بر دیده و دل مولانا عکس انداز می گشت که در آن وقت نیز از رؤیت و مطالعه آن حسن محروم بود لاجرم مضمون این مقال بر زبانش جاری می شد.

شعر

حجابم پرده ای می گشت و می شد در میان حایل

تو حاضر بودی و من بهر یک نظاره می مردم

بلی ای عزیز، عاشق را جز در آن ساعت که از خود و از غیر و از معشوق بی حضور شود لذت دیگر نبود و این صفت خود هرگز به حصول نرسد، زیرا که معشوق به کلی محیط وجودش شده و ولایت هستی اش فرو گرفته و سمع و بصر و دیگر حواسش ربوده و عقل و علم و دین از او سلب کرده، نه او را به این در ماندگی و بیچارگی از حسیض نیستی بردارد و به مدارج قرب که مرتبه واصلان است رساند و نه او را به خود واگذارد تا در آن حرمان بماند، بلکه هر لحظه دردی دیگر بر او گمارد تا او در آن بیچارگی سرگردان و حیران گشته، دمار از نهاد او برآرد. چنانکه شیخ نجم الدین دایه^۲ در این معنی گفته.

۱. اصل: در.

۲. نجم الدین دایه: ابوبکر عبدالله بن محمد شاهاور بن نوشیروان رازی، معروف و مشتهر به نجم الدین دایه، از اصحاب نجم الدین کبری و مجد الدین بغدادی بود. به هنگام پیشرفت مغولان، به سیواس به آسیای صغیر گریخت و در آنجا با صدرالدین قونوی و جلال الدین رومی محشور شد و به سال ۶۵۴ درگذشت کتابهای مرصاد العباد در سیر و

رباعیه

با دل گفتم بگو که حالت چون است دل گفت ز گفت، حال من بیرون است
یک قطره خون است ز سر تا پایم و آنگاه در او هزار دریا خون است
مجملاً عشق را خاصیتی است که هر چند عاشق، معشوق را یگانه تر گردد، معشوق از
عاشق بیگانه تر نماید و هر چند عشق به کمال تر و آن یگانگی پیشتر، این بیگانگی بیشتر، زیرا
که عشق آتشی است که شعله او از دریچهٔ سمع و بصر در ساحت دل محب می افتد و به قوت
و حرقت، خانهٔ دل را می سوزد و به صولت و قدرت خراب می کند و هرگاه، دل که مقر اصلی
حیات است به فساد رود، عاشق را امتیاز اطوار و افعال خود و غیر نمانده چنانچه مولانای
مشارالیه تا به این صفت متصف بود در وقت غیبت مطلوب، ذرایع استشفاع به حضرت
معشوق متعاقب می گردانید و رسایل استغاثت به ساحت سدهٔ مطلوب مترادف می داشت و
چون به حضور می شتافت چون بندگان سر خجالت در پیش افکنده هر چند می خواست تا
در روی وی نگاه کند و خود را از آن حسن آگاه سازد نمی توانست، بنابراین همیشه زبان
و قتش به مضمون این مقال مترنم می بود. لحکیم سنایی:

رباعیه

آن روز که مهر کار هر دون زده اند مهر زر عاشقی دگرگون زده اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده اند این زر ز سرای عقل بیرون زده اند
اما مولانا چون از آن عشق باز ایستاد و به واسطهٔ آن حالت از بحر طبعش لالی بی قصور به
ساحل ظهور افتاد، از دارالمؤمنین کاشان به بلدهٔ طیبهٔ قم شتافت و مدت دو سال در ظل
تربیت عشق نعل پسری نیز در آنجا اقامت ساخت و با شعرای آنجا همواره اشعار طرح
نموده غزلیات رنگین و سخنان دلنشین بر لوح بیان نگاشت، و چون از آن نواحی به کاشان آمد
به سبب عادت که کرده بود سلطان مهر و محبتِ معرکه گیر پسری محسن نام در شهرستان دل

→

جای داد و به طور ملازمان و عاشقانی که تابع آن پسر بودند سر در پی او نهاد و از اینجا به دارالعباده یزد رفت، و مدتی نیز در آنجا با شعرای آن نواحی مناظره و مباحثه می نمود و نسبت به مولانا وحشی، که ملک الشعرای آنجاست در طریق مقابله گویی سلوک می فرمود، لاجرم از مردم آن دیار مراعاتی نیافته، عنان عزیمت به جانب کرمان تافت و الحال که سنه تسعین و تسعمائه هجریه است در آن دیار توطن دارد و در پناه اهل ثروت آن نواحی در مهاده آسایش و فراغت به سر می برد و این ابیات از منتخبات اشعار آن جناب است که در این اوراق مثبت می گردد.^۱

انتخاب غزلیاته

دل مجوید ز من تا غم هجران اینجاست
دل من اینقدر اینجاست که جانان اینجاست
ای اجل موجب دیر آمدنت چیست بگو
گر نداری مددی، محنت هجران اینجاست
حاضری لیک حجابم ز تو دارد محروم
طرفه حالی ست تو اینجایی و حرمان اینجاست

* * *

۱. مولف عرفات، در شرح احوال شاعر چنین گوید: «از دار المؤمنین کاشان است بسیار درویش طبیعت، به حالت خود، متحمل سنگین بردبار بود. به غایت عاشق و رند و صادق آمده، کتابت نسخ تعلیق کردی و به مرّه نوشتی. بنده او را در صغر سن در یزد و صفاهان و شیراز دیدم، که به جهت محسن، خواهرزاده خزانی بن میر لوحی مداح، غزلی گفته و گرفتار بود بدین مطلع:

دهنت خاتم و زلف سیهت اهرمن است

در شیراز با عرفی و غیرتی و دیگر اعزه بودند و چون عرفی و غیرتی به هند افتادند، او از راه مشهد مقدس به هرات رفت و در تسلط سپاه عبیدالله در خراسان در سال ۹۹۵ شهید شد.... دیوانش به نظر قایل نرسیده. از اوست:

دلم بی تو هرگز قراری نداشت	به کوی خرابت گذاری نداشت
از این پیشتر عرصه روزگار	از این چابکی شهسواری نداشت
بسی رنج ها دید مجنون، ولی	بدین ناخوشی روزگاری نداشت
جدایی گزید از من آن سنگدل	سر صحبت خاکساری نداشت
رضایی از آن زد در نیستی	که بنیاد هستی مداری نداشت

برای تحقیقات بیشتر ر. ک: مکتب وقع، ص ۱۳۹؛ صبح گلشن، ص ۱۷۷ و خیر البیان، ص ۲۶۰.

ز بیم آنکه ناگه با رقیبی در سخن باشد
چو می‌آیم ز کویش بر قفای خود نمی‌بینم
بماند رازهای غیر تا ناگفته در بزمش
نمی‌جنبم ز جا با آنکه جای خود نمی‌بینم

* * *

در دل می‌زند با یک جهان ناز دلم تنگ است می‌ترسم ننگند
بنه هر غم که داری در دل تنگ بگنجانم منش گر هم ننگند

* * *

چند چون گرد، دلم از پی محمل برود من بمانم چون نشان قدم و دل برود
دست و پا چند زنی عرض شهیدان بردی آنقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود
از در خویش مرانم که ملک بگریزد ناامید از در هر خانه که سائل برود

* * *

می‌خواهم از نظاره‌ات، دل را دهم تسکین ولی
دل را نمی‌بینم به جا، چشمم چو می‌افتد به تو
بایستی از دیدار تو هوش دگر می‌یافتم
بی‌هوش می‌افتم چرا چشمم چو می‌افتد به تو

* * *

سخن آهسته گویی چند با اغیار ای قاصد
مرا کشتی، به خون من خطی آورده‌ای گویا؟
اگر غم باعث مرگ است دارم آنچه می‌باید
چه داری ای اجل، کشت انتظارم مرده‌ای گویا؟

* * *

ز گرمی‌های دوشین تو امشب یاد می‌کردم
سپند آسا ز جا می‌جستم و فریاد می‌کردم

فریب خویش می‌دادم که اینک یار می‌آید
به هر آواز پایی خاطر خود شاد می‌کردم
اگر می‌داشتم در بزم شیرین، بار می‌دیدي
چه با پرویز می‌گفتم چه با فرهاد می‌کردم
به قتلم چون زبان خنجرت می‌کرد ایمایی
دل بد زندگانی را مبارکباد می‌کردم
رضایی گر به زور از پیش رفتی کار عاشق را
به این بی‌دست و پایی کار صد فرهاد می‌کردم

* * *

بود در عین غضب لب گرچه خندان کرده بود
تیغ کین در آستین لطف پنهان کرده بود
داشت چندان ناز در سر آن بت ابرو کمان
کز خدنگش ناز سر بیرون چو پیکان کرده بود
ترک چشمش ناتوان بود امشب و پیمانہ نیز
کاوش دل بس که دوش از نوک مژگان کرده بود
پیش از آن کز گوشه چشمش برون تازد نگاه
غمزه تاراج دل و یغمای ایمان کرده بود
بود گردآلوده امشب توسن آن شهسوار
در دل تنگ که آیا دوش جولان کرده بود
با دو عالم شوق تسکینی رضایی داشت دوش
خو به اندوه غم و عادت به هجران کرده بود

* * *

چیست می‌دانی سیه‌تر از شب هجران ما
طالع ناسازگار و بخت نافرمان ما

عشق ما با عصمت او برزد از یک جیب سر
نیست در پاکی کم از دامن گل دامن ما
از نسیم پیرهن جز ما کسی بی بهره نیست
گویا گم کرده راه کلبهٔ احزان ما
گر نه دست افشان برای قتل ما گشتی روان
می شود باز از چه بی موجب در زندان ما
غیر ما شایستهٔ درد و ملامت نیست کس
آیت محنت رضایی نیست جز در شان ما

* * *

در نظر هرگاه آرم دلربای خویش را
خواهم از شادی ببوسم، دیده های خویش را
دود برمی خیزد از خاکستر من همچنان
گرم دارم در سرکوی تو جای خویش را
کی گیاه مهر می روید ز آب و خاک غیر
هرزه ضایع می کنی تخم وفای خویش را
دامنی دارم پر از خون چون نگفتم شکر وصل
در کنار خویشتن دیدم سزای خویش را
جان ندادم نیم نازی تا^۱ به کار من نکرد
زیر تیغ از وی ستاندم خونبهای خویش را

* * *

تا نباشد راه، دلها را به یکدیگر، کجا در بیابان جهان، لیلی به مجنون برخورد؟

* * *

چه کند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد غم عشق می گذارد که کسی قرار گیرد؟

۱. اصل: چون.

ز همه جهان گرفتم که کنار گیرد این دل تو که در میان جانی ز تو چون کنار گیرد؟
چه دمی بود که عاشق به گناه عشق، سویت کند آخرین نگاه و ره پای دار گیرد

* * *

گر از تو خدا داد دل من نستاند بالله که شوم کافر و زَنار ببندم

* * *

گره گردیده در دل صد سخن اما تو کافر دل
گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد

* * *

پای از سر کن و آنگاه در این خانه در هیچ دانسته‌ای ای بی خبر این خانه کیست
به حقارت منگر سوی دل سوخته‌ام بین که در بزم که می باشد و پروانه کیست

* * *

گر بند به پایم ننهد غیرت اسلام برخیزم و گرد سر زَنار تو گردم

* * *

دیگر شکایت از تو ستمگر نمی‌کنم کارم ز شکوه بد شده، بدتر نمی‌کنم
از بس که وعده می‌دهی و می‌کنی خلاف امروز در وصالم و باور نمی‌کنم

* * *

درد و غم فراق تو را مرگ چاره بود بیهوده عاشق تو به مردن رضا نشد

* * *

متصل ای دل غمی، بهر تو در کار هست گر ستم یار نیست، طعنه اغیار هست
این همه زخمی کزو خورده‌ام و می‌خورم بالله اگر زان دلم هیچ خبردار هست

* * *

قرارگاه بلا خاک آستانه ماست غم زمین و زمان وعده‌اش به خانه ماست

* * *

بادو عالم شوق در کویت رضایی خیمه زد

وین زمان با صد جهان حسرت مسافر می شود

* * *

در دلش نیست غبار از دل خود فهمیدم

خشم و نازش به زبان بود و من غافل از این

* * *

در سبوی دل شراب التفاتم پر مریز

نازک است این ظرف می ترسم که نم بیرون دهد

* * *

خوشا تیزدستی که تا سوی خنجر کند میل صد زخم ازو خورده باشم

به سوی کمان دست تا برده باشد من از ناوکش پر برآورده باشم

جدا از تو چند ای بهار جوانی چون نخل خزان دیده پژمرده باشم

* * *

به رگم غیر گاهی تیر نازی می زدی بر من مرا می کشتی و خون در دل اغیار می کردی

* * *

به گیری خواستم سازم ادای لطف تا سوزد

تو واقف گشتی و شرمنده گشتم از ادای خود

* * *

ر شک اغیار تو ذوق وصل دزدید از دلم

دادی ام صد ساغر و من در خمارم همچنان

از حدیث من شکایت گونه ای فهمیده بود

رفته از یاد وی و من شرمسارم همچنان

* * *

مفتم به بر نکرد فلک خلعت وصال چندین هزار جامه هجران دریده ام

* * *

بر گریه من خنده زنان مردم عالم من هیچ به آن خنده نپردازم و گریم
چون می‌کشی‌ام زود بکش چند به مردم از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم

* * *

چون شد آزرده ز من زنده نباشم بهتر در عدم باشم و شرمنده نباشم بهتر

* * *

کم از زهد ریایی نیست زاهد عشق پاک من

من ار دیوانه‌ام اما تو هم پر نیستی عاقل

* * *

کافرم گفתי و ترک پند کردی ناصحا

گر مسلمانی نمی‌پیچی سر از اقرار خویش

* * *

من و تو هر دو در روز جزا خواهیم حاضر شد

نپنداری که گشتی بی‌گناهی را و آخر شد

* * *

بیرون رواز این شهر خدا را دوسه روزی بیرون بر از این شهر بلا را دوسه روزی

ای مدعیان منتظر رفتن یارم شاید که نبینیم شما را دوسه روزی

* * *

تو ای گردون که بیرون می‌توانی برد از این شهرش

دو روزی^۱ هم برونش بر، خدا را از خیال من

* * *

نه تو ای فلک به خونم همه عمر تشنه بودی

غم هجر آمد اینک، بکش انتقام خود را

* * *

منفعلم ز بس که دل ناله ز زخم او کند

این دل نادرست من چند شکست من دهد

* * *

چنانم با خیالش در حکایت روز تنهایی

که گویا حاضرست و می کند حرفی سؤال از من

* * *

شب وصال ز من هر چه می کنند سؤال ز بس که محو توام می کنم حکایت تو

* * *

صد حرف دلبرانه هوس دارد و به من رویش نمی دهد که بگوید، حیا ببین

جانان درون خانه و شوقم دهد فریب کاینک رسید تند مرو بر قفا ببین

* * *

چو باشی همره اغیار، از غیرت نمی خواهم

که چشمم بر تو افتد گرچه می میرم برای تو

به زنجیر امیدم ساز پابست ار نمی خواهی

که رسوا عاشقی چون من نهد سر در قفای تو

چه می گوید به من گفתי رضایی و چه می جوید

چه می گوید؟ دعای تو، چه می جوید؟ رضای تو

* * *

ستاده روح به یک پای بر سر خاکم مگر ز کشتن من قاتلم پشیمان است

در آستین نگاهت هزار خنجر ناز برای کشتن اهل نیاز پنهان است

* * *

مگر که شب به سرم خواهی آمد از در صلح

که باز می شود امروز بی خود آغوشم

* * *

قبرم بشکافید و ز تأثیر محبت اعضای درست و جگر پاره ببینید

* * *

ای رضایی آن که کرد از خویشتن بیگانه‌ام آشنا آمد به چشم من نمی‌دانم که بود

* * *

غیر از تو صلح و جنگ به یکبار کس نکرد قربان زهر چشم و شکرخنده توام

* * *

با او نگویم حال دل هر چند دل زاری کند

کز رشک^۱ خواهم مرد اگر با او وفاداری کند

گفتی ستم کی کرده‌ام کز من شکایت می‌کنی

استغفر الله چون تویی هرگز ستمکاری کند؟

* * *

پا منه بر روی دل آخر دل است این خاک نیست

آتشم در جان مزین، جان است این خاشاک نیست

چرخ رامش کرد با من لیک از طورم رمید

بسنده بختم گناه گردش افلاک نیست

* * *

بخوام سوختن یک شهر از برق نگاه خود

به من دامن میفشان، آتشم، افسردنم بهتر

چو خواهی رفت خواهم کرد خود را و تو را رسوا

برای مصلحت با خود ز مجلس بردنم بهتر

ندید از من بجز درد سر آن گل، مردنم اولی

گیاه تلخم و بی‌رنگ و بو پژمردنم بهتر

* * *

ببند از رشته امید پای مرغ دل ورنه نخواهی یافتن بازش چو در پرواز می آید
بخواه از من برای امتحان جان و تماشا کن بین باری که کاری از من جانباز می آید

* * *

به وقت رفتن از کویت به فکر زلفت افتادم
نجنیدم ز جا پنداشتی کردند زنجیرم
سگ صیاد صیدت چون شکارانداز می گردد
ملک خود را میان جرگه می گیرد که نخجیرم

* * *

مستی حسن ببینید که جا کرده مدام همچو جان در بدن و نیست خبردار از من

* * *

سپردی چون به هجرانم مزن طعنم ز خوشحالی
که از من آنقدر دور است خوشحالی که من از تو

* * *

چرا ای رقیب از تو آزرده باشم حریف تو هستم^۱ اگر مرده باشم
نه لطفی نه جوری بلی پیش او چه اگر زنده باشم، اگر مرده باشم
تو خود گو چو می داده باشی به غیری چه جان داده باشم چه خون خورده باشم

* * *

خوش آن کز بعد چندین انتظار از رهگذار او
ز نومییدی چو برخیزم ز جا بینم که می آید

* * *

ز فریادی که من بر در کنم ناگه که خواهد شد
تو مست حسنی و مستند اهل انجمن از تو

* * *

سینه من چاک شد از بس که امشب دل تپید وعده وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

* * *

عید شد یا سر چو قربانی جدا کن از تنم یا به قربان سر خود فارغم ساز از فراق
غیرتا در وصل باشد مهربان خواهد نمود عاشقان زاهل هوس گردند ممتاز از فراق

* * *

نوید وصل دادن چند وز نومیدی ام کشتن
پراز می ساختن جام من آنگه سرنگون کردن
رضایی را به جان تا چند گردانی، بریزش خون
گنه خود نیست در کیش تو کافر کیش، خون کردن

* * *

چو باشی همره غیر از تو خود را دور می خواهم
وگر نزدیک باشم خویشتن را کور می خواهم
چو می دانی بدم پنهان کن از من روی خوبت را
که من هم چشم بد از روی خوبت دور می خواهم

* * *

با همه چشم به راهی ز خدا نامدنت را طلبم، بس که برم رشک به راهی که تو آیی
هر که بی برگ شود میرم از این غصه مبادا فتدش راه به کویت چو کند کوچه گدایی
یار را عاشق بسیار و همه خوبتر از ما در میان همه ای غم تو چرا عاشق مایی

* * *

تا نباشی پیش مردم شرمسار از بی کسی عاشقی پیدا کن آنگاهم بران از کوی خود

* * *

از خدنگ کین گشادی بر حصار دل دری رخنه در این خانه کردی تا درآید دیگری

* * *

تازه دارم رخ اگر صد ستم از وی بینم تا گمان زد نشود غیر که ناشادم ازو

* * *

هر روز یک قدم ز درت دورتر روم باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم

* * *

دامنت ترسم شود آزرده نزدیکم میا

یک خدنگ غمزه در کارم کن از دورم بکش

* * *

برگشته ناقه و به قفا می کند نگاه مجنون مگر که در عقب کاروان بماند

* * *

دوزخ به خروش آید، فردوس به جوش آید

آرند چو در محشر، رسوای محبت را

* * *

به کسی ندارم الفت به جهانیان، بجز تو اگر تو هم برانی سرببی کسی سلامت

* * *

نشاط قرب رضایی هنوز نیست تو را چرا که مرده او در کفن نمی گنجد

* * *

هنوز کوشش نزدیکتر کند عاشق مثال جان اگر ت فی المثل به برگیرد

* * *

کی بود کز دو دیده سرشکم به رو نرفت آب رخم به کوی تو چون آب جو نرفت

از بس که زور کرد به من گریه وداع هنگام نزع آب مرا در گلو نرفت

آب وصال هم ز رخم گرد غم نبرد آرایش فراق تو از شست و شو نرفت

با چشم گریه خیز رضایی ز بزم یار هرگز برون نرفت که در خون فرو نرفت

* * *

تو گو چون ماه و چون خورشید من بنمای کم خود را

اگر این است جذب عشق خواهم دید بسیاری

* * *

من که می‌گشتم ز یک‌دم دوری او بی حضور
گشته‌ام راضی به یک نظاره‌اش، آن‌هم ز دور
جذبه‌ای بنما نه زور^۱ دست اگر خواهی وصال
کوهکن در وصل بودی وصل اگر بودی به زور

* * *

آن که خوابش نیست هرگز چشم پر خون من است
و آن که در خواب است دائم بخت وارون من است
سوده‌ام بر ساعد او چشم پر خون در خیال
داغ‌ها بروی نشان چشم پر خون من است
ساریبان از گرد محمل خواست تا دورم کند
گفت بگذارش که این دیوانه مجنون من است
خوار گشتم با خسان از بس که کردم ماجرا
بیش از این خواری سزای همت دون من است

* * *

نرسیده‌ست سرم بر سر بالین سلامت ای شبِ اوّل تو گواهی بدهی روز قیامت
همچو خنجر به دلم برده سر آن گوشه ابرو رفته چون تیر فرو در جگرم آن قد و قامت

* * *

شده‌ای ساقی دلم پر نور از آن حور	بده می تا شود نور علی نور
مزن پا بر دلم کز ذکر هجرت	دلی دارم چو خاک آلوده زنبور
درین ویرانه جانم بر لب آمد	خدایا چند باشم زنده در گور
تو در عالم نمی‌گنجی و داری	مکان در هر دلی حتی دل مور
نمی‌بینم رخس از بس که محوم	چراغم روشن است و دیده‌ام کور
دویدم هرزه عمری چون رضایی	دریغ از رنج بسیار و ره دور

* * *

۱. اصل: ز زور.

دل به خونم تشنه و دلبر به قتلّم مایل است
وای بر جانم که آنم دلبر و اینم دل است
عمر آخر گشت و راه دور ما آخر نشد
گرچه یک گام است تا مقصد هزاران منزل است
خیز ای مجنون و برگرد سر محمل بگرد
هیچ می دانی که این محمل، کدامین محمل است؟

* * *

دیده را گنجایش آن پرتو رخسار نیست
رخ بپوش ای مه که ما را طاقت دیدار نیست
غمزه در دوران حسنت کامرانی می کند
فتنه در ایام عشقت، یک زمان بیدار نیست
از گرانیهای کوه غم منال ای کوهکن
هست از آن شیرین لبم، باری کش این سربار نیست
این چه پرهیز است بستان ساغری و خوش بکش
آخر ای شیخ این می ناب است، زهر مار نیست!
جای در دل دارد آن دلدار و احوال دلت
خوب می داند رضایی، حاجت اظهار نیست

* * *

متاع وصل جانان بس گران است گر این سودا به جان بودی چه بودی؟

* * *

کسی چگونه ره دل ز غم نگهدارد خرابه دل عاشق هزار ره دارد

* * *

چون نخواهی گشت از اهل عزای چون منی
کاش آیی پرسش اهل عزای من کنی

* * *

هست صد دوزخ نهان در هر شرار آه من وای بر جان کسی کامشب دچار من شود

* * *

بی تو ای قصاب دامنم پر از خون دل است

همچو چوب زیر ساطور تو پایم در گل است

* * *

به حمام آمدم صبحی و گلرخساره‌ای دیدم

چه دیدم در میان آب، آتشپاره‌ای دیدم

* * *

یکدم که رفته‌اند رقیبان و فرصت است بگذار تا به گرد تو گردم غنیمت است

* * *

دل بسته آن گوشه ابروی بلندم بر جای بلندی دگر افتاد کمندم

تلخ است هنوزم دهن از بس که به تلخی دندان طمع از لب شیرین تو کندم

امشب که نیفکنده در آتش چو سپندم سوزید سپندی ز پی دفع گزندم

تابوتم از آن کو گذرانید که شاید آید دوسه گامی ز پی آن نخل بلندم

* * *

سگ طور عاشقانم که دم وصال جانان به هزار عالم جان ندهند یک نگه را

* * *

همچو برگ گل سراپای تو گلگون است باز

غوطه در خون که خوردی لاله سیراب من؟

* * *

تا نباشد راه، دلها را به یکدیگر، کجا در بیابان جنون^۱، لیلی به مجنون برخورد

* * *

زاقضای دور از یعقوب، یوسف دور شد

یوسفان این شیوه را رفتند و بدعت ساختند

* * *

هر چند بینمت به تو میلم فزون شود آب حیاتی، از تو کسی سیر چون شود؟

* * *

می روم از دهر، یار از بودنم چون شاد نیست

من همان گیرم که این دیر خراب آباد نیست

* * *

به بام قصر بهشت ار رود قرار نگیرد کبوتری که دلش آرزوی بام تو دارد

* * *

چون کنم اظهار درد خود چو از چین جبین

صد گره افکنده ای بر رشته تقریر ما

می کنم از غایت دیوانگی چون اضطراب

ناله ای می خیزد از هر دانه زنجیر ما

* * *

گشت خوگر به ستم بس که ستم دیدی ازو

ای دل جورکش او را تو ستمگر کردی

دل ما سوخت رضایی چو تو دوش از سر سوز

داستان الم و محنت خود سر کردی

* * *

در بارگه وصلت ما را چه وجود ای دوست آنجا که وجود توست، ما حکم عدم داریم

* * *

از هجوم عاشقان نتوان رخ معشوق دید

هر کجا کردم نگه یک شمع و صد پروانه بود

* * *

نیاز عاشقان معشوق را پرناز می دارد

تو سر تا پا وفا بودی، تو را من بی وفا کردم

* * *

شب وصل ای رضایی گر سر آمد مخور غم روز هجران هم سر آید

* * *

پس از قتل چشمم به هم گیر زود مباد از نگاهم شوی شرمسار

* * *

می روم بیرون ز شهر و دل پر از خون می روم

دست دل می گیرم و از شهر بیرون می روم

بالب پر خنده و با کام شیرین آمدم

با گلوی تلخ و با چشم پر از خون می روم

پا به پا می پیچدم در هر قدم از بس که من

از سر کوی تو بیهوش و دگرگون می روم

* * *

کم سوی تو آییم که بسیار نگریم یک بار نخندیم که صد بار نگریم

تا داغ نباشد جگری گریه نخیزد گر زار نباشیم چنین زار نگریم

* * *

هزار پوست فکندم چو مار و بر جسد هنوز صد الف از زخم تازیانه توست

زمانه هر چه به جانم کند نمی رنجم ولی به دل نپسندم که دل خزانه توست

* * *

ای دل خیال اوست کش آورده ای به بر بنگر که با که دست در آغوش کرده ای

* * *

از پدر کم نیست عاشق، یوسف من غم مخور

رفت از کنعان اگر یعقوب من، یعقوب تو

* * *

میرم از درد خمار و نهم لب به شراب که مبادا چو شوم مست تو از یاد روی

* * *

بر اوج زین شود چو بلند آفتاب تو خورشید همچو سایه دود در رکاب تو

از بزم زود رفتی و رشکم هلاک کرد آیا ز جذب شوق که بود آن شتاب تو
می رفتی ای رضایی از آن کو و می چکد حسرت به جای اشک ز چشم پر آب تو

* * *

ای چنین ابروان تو قفل زبان ما خال سیاه بر لب تو داغ جان ما
مانند تاک کاو فکند بر درخت چنگ پیچیده است عشق تو بر استخوان ما

* * *

من دود گلخن می خورم، او گشت گلشن می کند
من داغ بر دل می نهم، او گل به دامن می کند
گرم غضب تا گشته ای با خاکسار خویشتن
می خیزد آتش از زمین، هر جا نشیمن می کند
از بس که در زندان غم زنجیر با من کرده خو
هر گه که می جنبم ز جا، بنیاد شیون می کند

* * *

داریم دلی سوخته کو سوخته جانی تا رو به هم آریم و دمی سیر بگرییم

* * *

محموم چنان به فکر جمالت که گویا پیش تو ایستاده و نظاره می کنم

* * *

چو یعقوب آن پسر شد صاحب فرزند و می بینم
هنوزش من به چشم یوسفی، بنگر وفای من

* * *

چون ترازو بر زمین آن نازنینم می زند گاه بر می دارم، گه بر زمینم می زند

* * *

تهی ز عشق تو یک موی نیست بر تن من دویده در رگ و در ریشه ام محبت تو

* * *

گفتی بود چه مقدار اندازه شب غم از ابتدای عالم تا انتهای عالم

* * *

ای چون دل عشاق ز عشاق رمیده

چون عافیت از خسته دلان پای کشیده

شب می زده تا صبحدم و سرخوش و خندان

از خانه برون آمده چون صبح دمیده

* * *

بس که شب از بزم او رو بر قفا بیرون روم سر به دیوار آیدم صد جای، تا بیرون روم

می نوازد غیر را در اول مجلس که من یا دهم با خود قرار رشک، یا بیرون روم

* * *

نوای شادی ما، های های گریه ماست شراب لعلی ما، اشک ارغوانی ما

* * *

به پایت تا رساندم لب، چنانم که می خواهم لب خود را ببوسم

* * *

سبحه بگسست و دست رفت از کار چند بنشینم استخاره کنم

* * *

هر بار کامدی به غمی کردی ام اسیر یک بار نامدی که غمی از دلم بری

ای موجه وصال خوش آن کز محیط هجر در پیشم افکنی و سوی ساحلم بری

* * *

سگ کوی تو را کردم وداع و از درت رفتم

تو با من سرگران بودی به قربان سرت رفتم

* * *

رو به هر جا من محنت زده آرام زانجا عافیت یک دو سه منزل به قفا بنشیند

* * *

تو در جفا به گُلی گروفا توانی کرد
اگر وفا نکنی کی جفا توانی کرد
چو از ازل به منت چشم باز گشته عجب
که جز به من نگه آشنا توانی کرد
مکن مقید جاویدم از کمند نگاه
چنان ببند، که بازم رها توانی کرد
به سوی خویش چو خواندی مرا چنان بنواز
که گر بخواهی ام، از خود جدا توانی کرد
فریب قاتلم^۱ ای همنشین اگر این است
عجب کز و طلب خونبها توانی کرد
به تیغ مرگ توانی اگر زدن خود را
مرا به هجر رضایی رضا توانی کرد

* * *

آن که تو داریش پاس، سیر دلم می‌کند
خواب کن ای پاسبان، این چه نگهبانی است
نام تو بردم ز ذوق سجده هوس شد مرا
کار زبان ساختم، نوبت پیشانی است

* * *

جای در دیده چنان کرده که گویی اینجاست
کاش با این همه دوری ز مقابل نرود

* * *

پروانه پر سوخته ام بال و پر دم ده برگرد سر خویش بگردان و سرم ده

* * *

مستغنی ات ز خوردن خونم، که کرده است

از خون گرفته‌ها، به که بر خورد کرده بود؟

* * *

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم یاد هر لطف تو اکنون سبب صدم است

* * *

چو دید کز ستمش داد می توانم کرد به خنده جانب من دید و شرمسارم کرد

* * *

مفت خوردان گر به سودایش به سازی جان و دل

هیچ می دانی رضایی با که سودا کرده ای؟

* * *

گرد آن خانه بگردم که بود محفل تو

پای آن ناقه بنام که کشد محمل تو

آنقدر رشک دلم راست که گر بتواند

نگذارد که خدا بگذرد اندر دل تو

ای غم هجر چه دریای محیطی تو، که هست

بسی آن سوتر از اقلیم عدم ساحل تو

حلقه بر در شده حیران تو و روزن هم

می چکد رشک ز دیوار و در محفل تو

عیسی ار راهنما گردد و خورشید چراغ

که تواند که برد راه به سرمنزله تو

وله فی الرباعیات

ای کرده سگت مرا هم آواز به خود گر رانده دمی، خوانده همان باز به خود

آید چو به یادم که هم آواز کیم نازم به خود از شوق و کنم ناز به خود

* * *

ای دسته گل که از تو گل دارد رو	شد دست تو رنجه از کجا راست بگو
دارد دردی دست تو بردی به شتاب	تا در دل پر درد که سرپنجه فرو
* * *	
چون عاشق پای بست خود می نالی	در دست گرفته شست خود می نالی
تنها نه من از دست تو می نالم و بس	ای شوخ تو هم ز دست خود می نالی
* * *	
آن کاو به سفر به رغم این محزون رفت	دیدی که ز دل با همه خوبی چون رفت
کاری مکن ای شمع تو هم کز دل من	جا گرم نکرده بایدت بیرون رفت
* * *	
من کی به رقیبان دغا می سازم	با خار و خسی چند، کجا می سازم
دارم دم آتشینی آندر دل شب	کار همه را به یک دعا می سازم
* * *	
از دست غم تو ای بت حور لقا	نه پای ز سر دانم و نه سر از پا
گفتم دل و دین ببازم از غم برهم	این هر دو بباختیم و غم ماند به جا

[۲۳]. مولانا فریدالدین شعیب

اصل وی از جوشقان میمه است من اعمال نطنز عراق، و از مردم جلیل و اصیل الذّات آنجا، به زیور نظم و فصاحت آراسته و از اخلاق ردیه مانند کبر و ریا و از اوصاف دنیّه مثل کذب و افترا مُحلّی و پیراسته، مربّی و معاون وی جناب میرزا شریف است که آباء و اجداد وی از جمله اعیان آن ولایت بوده‌اند و والد میرزا شریف اعنی میرزا محمد در سلک اهالی و کلانتران آن نواحی انتظام داشت و به سبب وفور اموال و کثرت اسباب همیشه تخم احسان و نیکویی^۱ در دل ارباب فضل می‌کاشت. در زمان عافیت اقترا خاقان جنّت مکان ابوالمظفّر شاه طهماسب - رُوح الله روحه -، او را از اعظم اهل ثروت و مکنت بلاد عراق و اطراف

۱. اصل: نیکوی.

خراسان می‌شمردند و همواره در جمع کفات ولات و ثقات دُهاات گیتی وی را نام می‌بردند و نیز واردین آن قریه و سایرین آن قصبه، خواه آن کسانی که به جهت خرید قالی و قالیچه به آن جانب رسیده باشند و خواه آن گروهی که به مجرد سیر و گشت، عنان توجّه به آن صوب کشیده، دایم الاوقات بر سر خوان احسان و انعام وی محظوظ و بهره‌مند می‌شدند و از بحر بی‌کران افضال و اکرام او مغترف و منتفع می‌گشتند. اما چون آن جناب از محبت‌خانه جهان دلگیر شده رخت هستی به فضای عالم بقا فرستاد، ولد ارشد و خلف اسعد آن جناب میرزا شریف خلعت کلانتری آن ولایت پوشیده تاج مهتری بر سر نهاده و با وجود آنکه والد آن حضرت اکثر اوقات عزیز به اصناف طاعات و عبادات صرف می‌نمود و همواره اولاد را از تکفّل امور دیوانی و مجالست و مصاحبت حکّام و ملازمان سلطانی منع می‌فرمود، مخدوم‌زاده به مقتضای کلمه -الضرورات تبيح المحظورات- به مخالطت و معاشرت حکام و داروغگان آنجا مشغولی فرمود و زر بسیار و نقود بی‌شمار در زمان مصاحبت آن جماعت در مصارف عزّت و حرمت خود خرج نمود، و در زمان دولت ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه جهت بعضی مهمّات چند نوبت به اردوی معلّی شتافت و روز به روز عزّت و تقرّب او نزد تیولداران^۱ آن قصبه سمت ازدیاد یافت و چون از شیوه سخا و بذل بهره‌ای تمام دارد و از قاعده کفایت و استخراج اموال وافی از رعیت و قوف مالاکلام، در موطن خود نیز که هست متعاقب و متواتر نقود و اجناس به اردوی معلّی می‌فرستد و به ارسال تحف و هدایا جذب خواطر سلاطین و امراکه، مهمّات آن ولایت متعلّق به ایشان است می‌فرماید، لاجرم داروغگان و تحصیلدارانی که به آن ولایت آمدند اکثر اوقات در باب مهمّات و مصالح مملکت طریق مشورت و متابعت آن جناب مسلوک می‌دارند و از سخن و صوابدید وی، که غبطه رعایا و صرفه ایشان در آن است بیرون نمی‌روند، و الحق جوانی است که از صنایع آن نواحی به حیا و وفا و انصاف و سخا مستثناست، و از مواهب تأیید یزدانی و منایح افعال سبحانی، با حظّی مستوفای سرعت ذکایی دارد که در مضمار اندیشه بر مثال برق خاطف جولان می‌کند، و کثرت سخایی که از نتایج دست دُر بارش ابر نیسان مانند بحر^۲ عمان از شرم سر تا پا عرق می‌شود.

۱. اصل: تیولداران.

۲. اصل: بحر.

شعر

آن که به تدبیر کارسازی جودش قاعده‌ای نونهاد جود و کرم را
 همت او همچو خاک راه شمرده حاصل کیخسرو و خزانۀ جم را
 برکند آثار دوستگانی جودش از دل درویش^۱ بیخ و ریشه غم را
 جز به سر سفره مکارم او بر پر نکند لقمه‌ای نیاز شکم را

اما مولانا شعیب از شعرای نودرآمد زمان است و به سبب مخالطت و مصاحبت میرزای^۲ مشارالیه روشناس مستعدان دوران، همواره اوقات عزیز به صحبت و منادمت صرف می‌نماید و هر روز در مجلسی، و هر شب در منزلی به لهو و لعب اشتغال می‌فرماید و در این اثنا گاهی به گفتن اشعار رنگین محبت‌انگیز و ابیات متین مودت‌آمیز می‌پردازد و به سبب آن، رایات مفاخرت و استبداد برافراشته سر به هیچ طرزی از اشعار اهل زمان فرو نمی‌آرد. از جمله نوادر اشعار آن جناب چند قصیده و غزل است که در سلک نظم کشیده و در چند قطعه آن قصاید، فکرهای دور و خیالات بی‌قصور انگیزه و لهذا بعد از اتمام این خلاصه دلگشا، کمینه در مانده، ذکر وی را در این موضع گنجانیده و این ابیات که از مستحسنان شعرا است جهت تذکار و یادگار به نظر ناظران رسانید.^۳

انتخاب قصایده

شبی من و دلی از سوز هجر در تب و تاب رمیده جان ز شکیب و بریده دیده ز خواب

۱. در حاشیه متن زُوار آمده. ۲. منظور: میرزا شریف است.

۳. مولف عرفات، در شرح احوال شاعر چنین گوید: «کلیم ایمن سخندان، والد صفورای معانی، خواجه شعیب جوشقانی... مدتی است که در عرصه سخن قدم ظهور دارد. اشعارش بغایت استادانه و صاحب طبعانه است و وی در مراتب سخن قادر و ماهر است. در امور دنیوی بغایت رسیده. در ملازمت امیر حسین خان می‌باشد و در وزارت وی کمال رشد نموده و الحال گویند در صفاهان است و به وزارت ارامنه قیام می‌نماید. ابیات بلند نفیس از او بر زبانهاست...» در تذکره نصر آبادی، ص ۷۹ نیز چنین آمده: «پیوسته بزم صحبتش از اسباب طرب و شادی، خصوصاً جادو نگاهان سیم‌دقن خالی نبوده و همواره با یاران اهل و مصاحبان داد‌عیش می‌داد. میر شوقی از منسوبین او بوده و از راه نمایی او پی به طریق ترتیب نظم برد... در ترتیب نظم قدرتی داشت». در الذریعة، ج ۹، ص ۵۴۹ نیز آمده است: «وامق و عذرائی از او در سه هزار و سیصد و پنج بیت در دست دیوان قصاید و غزلیات و مقطعاتش، در کتابخانه ملک به شماره ۵۵۷۷ موجود است».

شبی به ظلمت ازو روز هجر برده سبق
 ز بس سیاهی آن تیره شب نمودی خال
 گهی به فکر وطن از دو دیده طوفان ریز
 گهی ز آه چو خاشاک بر هوا رفته
 گهی به طالع آشفته ام ستیزه و جنگ
 که آخرای ستم آیین سپهر بی بنیاد
 چه کرده ام که سزاوار این ستم شده ام
 تمام شب من و این فکرهای بیهوده
 اگر چه اول آن شب چو عهد شیب نمود
 ز بعد آن همه اندیشه های دور و دراز
 به خواب دیدم ناگاه طرفه باغی را
 به جای باد وزان هر طرف نسیم عبیر
 ستاده سرو به یک پا چو زاهد مرتاض
 ز هر طرف مترنم هزاردستانی
 به جای سبزه زمرد، به جای لاله عقیق
 بغیر دیده نرگس در او نه کس رنجور
 دچار گشت جوانی به من در آن گلشن
 رخی، چگونه رخی، رشک لاله حمرا
 سلام کردم و پرسیدم از حقیقت حال
 چه گفت گفت که ای مبتلای غصه و رنج
 غنوده بخت توام من که گشته ام بیدار
 تو را نخست ز من مژده باد کاین^۱ گلشن
 به شکر آنکه چنین مژده ها رسید ز بخت

ز شام ماتمیان تیره تر به چندین باب
 به طرف عارض زنگی چو کر مک شب تاب
 دمی به یاد مصاحب ز سینه دوزخ تاب
 گهی ز گریه زده خیمه چون حباب بر آب
 گهی به چرخ جفا پیشه ام عتاب و خطاب
 چه موجب است که داری مرا قرین عذاب
 که ریزی ام به قدح خون ناب جای شراب
 فکنده کشتی اندیشه را در این گرداب
 ولی نبود کم آخر ز روزگار شباب
 چو راه مردمک دیده بست رهن خواب
 گشوده هر طرف از گلشن بهشت ابواب
 به جای آب در انهار او روانه گلاب
 فکنده سبز مصلاً چو خضر بر سر آب
 گشوده شاهد گل بهر جلوه بند نقاب
 به جای ریگ در انهار او دُر سیراب
 بغیر طره سنبل در او نه کس در تاب
 به قد چو سرو و به رخ آفتاب عالم تاب
 لبی، چگونه لبی، غیرت عقیق مذاب
 گشود لعل لب نوشخند و داد جواب
 رسید دولت بیدار، وقت را دریاب
 ز من تو هر چه طلب می کنی بجو و بیاب
 نمونه ای است ز فرخنده مجلس نواب
 خجسته مطلع دیگر رقم زدم به شتاب

کجا زبان و کجا شکر ایزد و هّاب
 زمانه کرد مددکاری و فلک یاری
 دلم که بود ز زلف بتان پریشان تر
 رسید کشتی بختم به ساحل اُمید
 چگونه دولت از این خوبتر کند یاری
 قوام دین و دول، داور ستوده سیر
 محیط گوهر افضال میرزا مخدوم
 بلند مرتبه صدری که طوق طاعت او
 ز اقتضای وقارش عجب نباشد اگر
 به پای توسن خور، بند اگر زند شاید
 ایا رسیده به جایی که رای روشن تو
 بود به مکتب علم تو طفل ابجد خوان
 سپهر را نبود درخور عطای تو ظرف
 به روز حشر ز بیمت همان بود بیهوش
 ز هیبت توئه آبای چرخ را گردد
 اگرچه نیست جهان خراب درخور تو
 جهان عفوی و شاید که در حمایت تو
 اگر نه جاذبه خدمت بود در حشر
 به یمن حفظ تو نبود عجب که تا به ابد
 به یمن عدل تو شد ظالم آنچنان مقهور
 تو آن کسی که پی ارتفاع طالع تو
 ز احتساب تو نبود عجب که برتابد
 سحاب تربیت بر سراب اگر بارد

که برفکند ز رخ شاهد امید نقاب
 شدم به کام دل از بخت خویش راحت یاب
 به یمن طالع فرخنده جمع کرد اسباب
 ز بعد عمری کافتاده بود در گرداب
 که دست داده زمین بوس صدر عرش جناب
 نظام ملک و ملل، سرور سپهر ایاب
 که خاک درگاه او اهل فضل راست مآب
 قضا فکنده در اعناق مالکان رقاب
 برون رود حرکت از طبیعت سیماب
 که تا به حشر نیاید برون ز تحت تراب
 ز نه سپهر نیابد به پیش دیده حجاب
 خرد که ساخته حل، مشکلات چار کتاب
 چگونه گنجدر بحر محیط در میزاب
 به روی هر که گشایی نظر ز روی عتاب
 به سان قطره سیماب، نطفه در اصلاب
 تو گنج علمی و باشد محلّ گنج خراب
 گنه شفیع خلائق شود به روز حساب
 کجا شود به بدن روح رفته الفت یاب
 خلل پذیر نگردد ز باد، قصر حباب
 که کبک پنجه به خون عقاب کرد خضاب
 سزد که مهر بود عنکبوتِ اسطرلاب
 صدای چنگ به قانون ز جنبش مضراب
 عجب اگر نشود غیرت محیط، سراب

زمانه را کند از معده خلط فاسد دفع^۱
 سمنند تند سبک خیز توسست تیز تکی
 به جای باره خورشید اگر روان گردد
 ز یکدگر نشناسند روز و شب را خلق
 سپهر مرتبه صدرا، قریب شش ماه است
 تمام روز ز غوغای قرض خواهانم
 برون نیایم خفّاش وار از سوراخ
 نمانده بر سر خوانم ز قسم ما یؤکل
 نه رای بودن و نه پای رفتنم زینجا
 بگیر دست من ای سرفراز کز سر جهل
 امیدم آنکه از این پس ز روی لطف و کرم
 ز جمله مردم این شهر چون شدم نومید
 شعیب وقت دعا شد زبان شکوه ببند
 همیشه تا که فراید طراوت بستان
 شکفته باد چو گل روی دوستدارانت

طیب حاذق لطفت گرش دهد جُلاب
 که چین ز موج نیفتد ازو به چهره آب
 به فرض بر فلک، این ادهم هلال رکاب
 ز بس که آمدن و رفتنش بود به شتاب
 که مانده ام به صفاهان قرین رنج و عذاب
 نهان چو جغد به ویرانه ها^۲ و جای خراب
 زمانه تا که نپوشد سیه به شکل غراب
 بغیر سینه که از آتش غم است کباب
 فتاده بار و^۳ فرو رفته پای خر به خلّاب
 فتاده ام به محیطی که نبودش پایاب
 کمینه را کنی از بندگان خویش حساب
 نکوتر آنکه برآید امید من زین باب
 که می شود پس ازین باعث ملال، اطناب
 شود به فصل بهاران چو قطره ریز سحاب
 ز جویبار بقا باغ هستی ات شاداب

* * *

هر روز کآفتاب درافتد به روزنم
 گر آسمان نیم ز چه رو هر سحر ز اشک
 فیضم چو عام گردد باران رحمت
 آئینه ای است عالم و من طوطی و به من
 موسای عقل را چو برآرم ز نیل شرک
 در مجمعی که درس معانی کنم بیان
 هرگز مرا ندیده کسی بر در کسی

آید که نور گیرد از رای روشنم
 پروین طلوع می کند از طرف دامنم
 کینم چو خاص خصم شود، سنگ و آهنم
 تعلیم داده اند که گویم همین منم
 فرعون نفس را دهن از گل بیاکنم
 آواز نفس ناطقه آید که الکنم
 یکجا نشسته بر در دل حلقه می زنم

۱. اصل: منع.

۲. اصل: ویرانه های.

۳. اصل: -و.

ارواح چون نفوس به در یوزۀ کمال
باشد چو صبح حامله از عطسه‌های نور
دزدد چو غنچه بوی گلش در مشام جان
تیر دبیر را بنشانم به نی زنی
آنجا که حور جلوه فروش است، زاهدم
جایی که حسن جلوه رازست، زیورم
هنگام خنده داغ نه برق خاطفم
روشن نهال ایمنم و چون درخت مصر
روید نهال دانش و بر معرفت دهد
باقامت خمیده به هر جا روم دهند
چون گاو پا برون نهند از خراس اگر
خاموش ای شعیب که در جمع فاضلان
ور فخر بر زمانه کنم هم سزد که هست

* * *

آن یک ز در درآید و این یک ز روزنم
هر سقطه کز مشیمۀ فکرت بیفکنم
آید بهشت اگر به تماشای گلشنم
گاهی که در قلمرو دانش قلم زنم
و آنجا که بت به جلوه درآید، برهمنم
و آنجا که عشق زمزمه ساز است، شیونم
در وقت گریه باج خور ابر بهمنم
از چربی زبان به لسان است روغنم
در هر زمین که تخم معانی پراکنم
بالای هر دو دیده چو ابرو نشیمنم
بر گردشان چو شیر لعاب سخن تنم
این بس بود مرا که نخواند کودنم
طوق ولای آل علی زیب گردنم

چنان ز تابش خور گرم شد هوا دیگر
به جای آب ز فواره شعله می خیزد
شراره نیست که از شعله دم به دم ریزد
بر آب اگر وزد این باد گرم نبود دور
درین زمان که ز فرط حرارت است هوا
رهین منت ابلیس گشته اند اشرار
سحاب قطره فشان گر شود در این حالت
به کان نه لعل نهان گشته کز تف خورشید
نظر به جانب خورشید هر که بگشاید
حرارت تف خور کآتشی به عالم زد

که از حرارت آن مرغ را بسوزد پر
ز بس که کرده در آب این هوای گرم اثر
عرق فشان شده از تابش هوا آذر
که ریگ تافته گردد مثابۀ اخگر
هزار بار ز نار جحیم سوزانتر
که رهنمون شده آن قوم را به سوی سقر
هزار داغ نههد ژاله بر دل اخگر
گریخت آتش و شد مخفی به جوف حجر
چو پنبه ز آتش درگیردش بیاض بصر
رطوبت آنقدر از طبع آب برد بدر

که گر لباس ز کاغذ کنند غواصان
عجب نباشد اگر بعد از این ز تاب هوا
هواست گرم به حدی که کرده از تف مهر
که ماهی ار چو سمندر کند در آتش جا
زمانه یافته سوزنده دوزخی گویی
زمین وقار سپهر اقتدار کوه شکوه
امین بارگه کبریا سمی رسول
یگانه‌ای که اگر نیم شب اراده کند
بلند مرتبه‌ای کز سران هفت اقلیم
به یاد جودش اگر ابر قطره بار شود
زهی رسیده به جایی بلندی قدرت
جهانیان را بر خوان جود توسست صلا
اگر به صورت دیوار التفات کنی
به زیر زین زراندود توسست تیز تکی
چو اشک، گرم عنان و چو آه، بالا دو
عنانش گر بگذاری که بررود به فلک
سبک تکی که خلل نفکند اگر به مثل
به گاه پویه فتد سایه‌اش اگر بر کوه
مگر طبیعت ایام دارد این توسسن
سپهر قدرا دریادلا خداوندا
زمانه داغ جفایی نهاده بر جانم
فکند دور زیار و دیار خویشتم
مرا به شهد طرب نیست دسترس زآن رو
سزد که خاک ندامت به سر کنم همه عمر

به گاه غوطه نگردد لباس ایشان تر
قدم برون ننهد دود عود از مجمر
حرارت آنقدر اندر مزاج آب اثر
نیابد از تف آتش به هیچ گونه ضرر
پی عقوبت اعدای صدر دین پرور
جهان پناه فلک دستگاه مهر اثر
خلاصه دو جهان فخر آل پیغمبر
برآورد شه خاور ز چاه مغرب سر
ربوده گوی بزرگی به صولجان هنر
به جای ژاله فشاند به روی خاک گهر
که از هر آنچه تصوّر کنی بود برتر
کف تو ضامن ارزاق خلق گشته مگر
سزد که صورت یابد خواص نطق و بصر
که گاه پویه دود در رکاب او صرصر
چو شوق، دیر سکون و چو وصل، زودگذر
رسد به چرخ نهم پیشتر ز پیک نظر
به بام قصر حباب افتدش مجال گذر
سزد که کوه گرانسنگ را برآید پر
که چون گذشت کسی درنیابدش دیگر
به داد من برس امروز چون تویی داور
که جز به مرهم لطف نمی شود بهتر
فلک که باد چو من مبتلای رنج سفر
مدام همچو مگس دست می زنم بر سر
که غیر باد به دستم نمانده چیز دگر

کنون سزد که نهم پای فخر بر سر چرخ
شعیب وقت دعا شد زبان شکوه ببند
همیشه تا که بود برخلاف فصل شتا
بهار عمر عزیز تو را خزان مرصاد
که دست داده مرا خاکبوسی این در
که بعد از این سخنی نیست از دعا خوشتر
تموز پر تب و تاب و بهار تازه و تر
نهال عیش تو سرسبز باد تا محشر

* * *

مژده عیش داد باد بهار
بادهای ریز در قدح که بود
تا مگر یک زمان برآسیم
خوش بود جام باده گلرنگ
کی سزد کی، در این چنین فصلی
دور نبود کز اعتدال هوا
پامکش از کنار آب روان
هر تنی را که رفته باشد جان
هست امروز اعتدال هوا
که به چشم از فرو رود به مثل
باد را هست آنقدر تأثیر
که اگر بگذرد به خار بُنی
شد رطوبت فزا هوا زآن سان
دود چون ابر قطره بار شود
پای قمری گرفته رنگ حنا
جای آن است کاندین موسم
ابر بر باغ و راغ بی منت
گویی آموخته ست رسم سخا
بهر آسایش دل غمگین
ساقیا خیز و جام باده بیار
مشکبو، لعل رنگ و نوشگوار
از غم روزگار بی پرگار
از کف ساقیان لاله عذار
که کشد می پرست رنج خمار
آیدش جان رفته دیگر بار
دامن سرو بن ز کف مگذار
یابد از جا به ساحت گلزار
آنقدرها ملایمت ناچار
نرساند به مردمک آزار
زاعتدال هوا و فیض بهار
همچو گلبن همه گل آرد بار
که در این فصل اگر فروزی نار
کند البتّه کار قطره شرار
بس که بر برگ لاله کرده گذار
کنی از توبه کردن استغفار
می کند دم به دم گهر ایثار
ابر از دست سرور اختیار
دوش کردم دمی به باغ گذار

این غزل را به یاد روی گلی از سر درد می سرود هزار
کای من و همچو من هزار هزار
باد قربان تو را دمی صدم بار

صبر من چون وفا و مهر تو کم	جور تو همچو شوق من بسیار
دل من چون تو با محبت و مهر	سخت نا آشنا به صبر و قرار
از چلیپای زلف سرکش تو	بسته ام بر میان جان ز نثار
کرد بر من حرام زاوّل روز	خجلت عشق لذت دیدار
باد بر من حرام لذت عشق	گر کنم آرزوی بوس و کنار
از بس آزار بر دل و جانم	کردی از عاشقی مرا بیزار
از ره عشق تو کشیدم پا	من و زین پس مدیح فخر کبار
آن که گر با جهان به خشم شود	باز دارد زمانه را ز مدار
و آن که شهباز همت عالیش	نکند جز همای چرخ شکار
دست عدلش که پای فتنه شکست	بر در ظلم زد چنان مسمار
که در این مرغزار پر تشویش	گرگ چون سگ شده به چوپان یار
کبک در عهد او به خون عقاب	سرخ کرده ست چنگل و منقار
تویی آن کاو روا شود ز درت	حاجت خلق از صغار و کبار
بر سپهر از حقیقت ^۱ هاله	کردم از پیر عقل استفسار
گفت می خواست تا مگر که دهد	ماه با او علو خویش قرار
دست قدرت ^۲ چنان زدش ^۳ بر سر	که به حلقش فتاد از آن دستار
تیغ الماس گون تو را در کف	چون به خون سرخ شد گه پیکار
هست مانند شاخ مرجانی	که سر آرد برون ز دریابار
ای خوشا آن سمند صرصر تک	که بود همچو آب خوش رفتار
به مثل گر مصوران بر کوه	مثل او صورتی کنند نگار

۱. اصل: لاله.

۲. اصل: قدرش.

۳. اصل: روش.

کوه را در تزلزل اندازد	حلمت ار ننهدش به پای مہار ^۱
شد زمان دعا زبان درکش	هان شعیب از فسانه دست بدار
تافزاید طراوت بستان	فصل نوروز از نسیم بہار
روز عمرت به خرّمی و خوشی	باد نوروز تا بہ روز شمار

* * *

شد هوا باز چنان سرد که در آب روان	ماهی از رشک سمندر شده بر خود بی جان
به مثل ماهی بیچاره زبان گر می داشت	صد ره از سردی آب آمده بودی به فغان
کثرت برف به حدّی ست که از بی قوتی	کبک در کوه خورد حسرت مرغ بریان
سوی آتش بود از بس که خلاق را میل	بیم آن است که گیرند ره و رسم مغان
خلق را هست مگر معجزه ابراهیم	ور نه بہر چه بر ایشان شدہ آتش، ریحان
کوه را تاکہ ز سرما نرسد آسیبی	کہ شب و روز بہ سر می برد اندر باران
قائم برف فکنده ست بہ بر بہر ہمین	نمد ابر گرفته ست بدوش از پی آن
شد هوا سرد بہ حدّی کہ ز آسیب هوا	سر برون ناورد از روزنہ خانہ دخان
ابر را طبع بہ سردی ست همانا مایل	کہ شب و روز روان می رود ^۲ آبش ز دہان
پیر گردون کہ ز سرما تن او گشته کبود	شب گرفت آتش خورشید بہ زیر دامن
از تف آن ہمہ اعضا ش پر از آبلہ شد	از ستارہ مگر اینک بہ تنش مانده نشان
دور نبود کہ فرو میرد از آسیب هوا	ہر شراری کہ بود در دل احجار نہان
بیم آن است ز بس رغبت مردم سوی نار	کہ معذب نشوند از تف دوزخ ابدان
بہر تعذیب مگر دوزخ دیگر ایزد	آرد از کتم عدم جانب ملک امکان
جای آن است کہ امروز بہ وصل آتش	نکنند اہل ہوس آرزوی روی بتان
گوہری چند گرانمایہ ز درج فکرت	باز آورده ام از بہر نثار سلطان
ای ربودہ مہ رخسار تو گوی ^۳ از میدان	گوی خورشید سر زلف تو را در چوگان
خم ابروی تو منشور بلا را طغرا	حرف بیداد تو فہرست ستم را عنوان

۱. اصل: جدار.

۲. اصل: می رودش.

۳. اصل: گو.

نرگس فتنه گرت تیغ بلا را جوهر
 دیده مشتاق به تیر تو، چو عاشق به وصال
 دل غم پرور من نخل محبت را بر
 دل که در قید تو باشد چه کند میل چمن
 چون کنم از تو شکایت به کسی از غیرت
 گر خضر لذت تیغ ستمت دریابد
 حسرتی کز تو مرا گشته گره در دل تنگ
 آه از آن نرگس پر فتنه که هنگام فریب
 ناله چون عدل جهاندار جهان بگرفتی
 آن جهاندار جهانگیر که با همت او
 خان و خانزاده آفاق محمد صالح
 بگسلد سلسله روز و شب از یکدیگر
 ای به جودت امل گرسنه چشم از سر ذوق
 گرفتد صاعقه قهر تو بر ابر بهار
 برگریز از اثرش روی زمین زر گردد
 تا گاه بذل تو را کار نگرده مشکل
 گر زبان یاد کند ز آتش قهرت به مثل
 دور نبود که به خون بقم آلاید خاک
 خوشه از خاک دمد بر صفت شعله نار
 معصیت لطف تو را گر به شفاعت طلبد
 قطره‌ای را ز گرانی نکند حمل، زمین
 گر شود بهره‌ور از سرعت عزم تو زمین
 هر نهالی که ز سرچشمه عهدت خورد آب

غمزه کینه‌ورت تیر اجل را پیکان
 سینه آسوده ز زخم تو چو درد از درمان
 گریه حسرت من مزرع غم را باران
 باغ بر مرغ گرفتار نماید زندان
 آورم گر به زبان نام تو، دزدم ز زبان
 نکنند آرزوی زندگی جاویدان
 تنگدل گردی اگر آورم آن را به زبان
 به نگاهی شکند در دل آزرده فغان
 حیرت ار مهر خموشی بنهادی به دهان
 سخن از رفعت گردون معلّٰی نتوان
 آنکه بحر کف او خنده زند بر عمان
 تیغ کین گر ز سر خشم کشد بر دوران
 همچو عاشق به وصال از پس هجران نازان
 در چمن جای گل اخگر بدماند باران
 گر ز تو فیض نظر کسب کند باد خزان
 زر بی سکه از این پس ندهد زرگر کان
 ژاله‌سان از اثر آن بگدازد دندان
 گر گشاید سر تیغ تو بقم را شریان
 گر به یاد غضبت تخم فشاندهقان
 مغفرت نیز گریزد به پناه عصیان
 ابر بر یاد وقارت شود ار قطره‌فشان
 تا ابد گردد چون زورق گردون گردان
 ازّه را تیز^۱ نگردهد پی قطعش دندان

تن بیجان شده تنگ آیدش از خواهش جان	همّت ساخت ز بس خوار، طلب را در دهر
به مثل حفظ تو اندازد اگر سایه به آن	یخ در آتش سزد ار جای کند چون اخگر
به خلاف تو اگر شیر کشد از پستان	در تن طفل کند کار لعاب افعی
سزد ار صبر کند در دل عشاق مکان	گر وقار تو نهد رسم سکون را بنیاد
گوش کن یک دو سه حرفی ز من بی سامان	داورا دادگرا سرور گردون حشما
شده ام بسته زنجیر بلا در کاشان	مدّتی شد که من خسته بی برگ و نوا
شد کنون رشک فزاینده شام هجران	روز عیشم که زدی طعنه بر ایام شباب
ساخت بر صورت پرگار مرا سرگردان	مرکز دایره محتم و طرفه که چرخ
نخورم هیچ بر این مانده الا غم جان	نکشم هیچ در این میکده جز ساغر غم
من بیدل مگر آزاد شوم زین زندان	کامبخشا مدد از لطف تو می خواهم و بس
به دعا ختم کن این قصّه و افسانه مخوان	ماجرای تو شعیب ار چه دراز است، دراز
تا دهد محنت غربت خبر از فرقت جان	تا بود میل غریبان پریشان به وطن
باد در وادی غم تا به ابد سرگردان	جان خصمت که بود بادیه پیمای بلا

* * *

تمام نرگس بینا بروید از خاکش درین بهار به خاک ار کنند اعمی را

در نعت گفته

نبرد دست به سوی نی، قلم هرگز از آنکه یافت یکی در رقم نی و نی را

* * *

اگر نه لطف تو دادی نجاتش از طوفان زمانه کردی تابوت نوح کشتی را^۱

* * *

به خواری که حسود تو مرد بهر سؤال به گور در نروندش فرشتگان از ننگ

عدو ز تیر تو کی جان برد که در طلبش به پای کرده ز پولاد کفش تیر خدنگ

* * *

۱. کاتب در متن این عبارت را آورده: در قافیه این بیت قصوری هست و زیدی در حاشیه آورده، مصنف غلط کرده.

به یاد حفظ تو سازد حباب را فانوس به سوی آب برد شمع اگر ز باد پناه

وله فی الغزلیات

گر مرا گلشن فردوس نشیمن گردد	بی تو از دود دلم تیره چو گلخن گردد
برق حسنی که زبان مَلک انگیزد دود	او کجا گرد من سوخته خرمن گردد
به همین شعلۀ حسن ار به چمن بخرامی	هر نهالی شجر وادی ایمن گردد
منم آن کشته شمشیر محبت که ز شوق	روح قدس آید و برگرد سر من گردد
دور از آن روی نکو تلخ حیاتی که مراست	جای آن است که گرد سر مردن گردد

* * *

باز عشق آمد و دل را خبر از زاری داد	دیده را تا به ابد منصب بیداری داد
کاش صبری دل بی تاب مرا می آموخت	آن که چندین به تو تعلیم جفاکاری داد
رشک غیرم ز کمند تو خلاصی بخشید	آه کاین باده مرا نشئه هشیاری داد
شوق بسیار من و صبر کم و حسن وفا	دل بی رحم تو را خو به ستمکاری داد
نکند آرزوی عمر ابد همچو شعیب	هر که جان در ره یاری و وفاداری داد

* * *

به بدگویی تو را آن کس که با من سرگران دارد
 مرا هم با تو از ناگفتنی ها بدگمان دارد
 نشین ای شوق یک چندی پس زانوی نومیدی
 که رشک صبر فرهاد است و غیرت در میان دارد
 بیا ای ناله وز تأثیر دستی زن به دامانش
 که شوق بی تحمّل پای بر بنیاد جان دارد
 تغافل تا به کی، بیگانگی هم غایتی دارد
 سرت گردم هنوز این عشق جای امتحان دارد
 ز رشکم تا گُشد گوید حدیث صحبت خلوت
 به این هم راضی ام کاین حرفها از من نهان دارد

شعیب از عاشقی از جور جانان شکوه کمتر کن

شکایت از جفا، مهر و محبت را زیان دارد

* * *

زلیخا خود رساند مژده پیراهن یوسف اگر در خاطر آرد انتظار پیر کنعان را

* * *

هنوز با تو دلم را کمال الفت هست	هنوز با تو مرا غایت محبت هست
هنوز بند زبان هست حیرت دیدار	هنوز مانع عرض نیاز، دهشت هست
هنوز دست و فامی زند در یاری	اگر چه رشک، همان بر سر کدورت هست
هنوز شوق محبت فزا به جای خود است	هنوز در دل من صدهزار حسرت هست
شعیب لاف ز وارسنگی مزین که هنوز	مقیدی و تو را احتیاج رخصت هست

* * *

پوشیده دار از بوالهوس آن روی آشناک را

حیف است کآلاید کسی دامان حسن پاک را

بر خاک چون اتم طپان از زخم تیغ غمزه‌اش

رشک آورد در اضطراب آسودگان خاک را

چیزی نماند از هستی‌ام تا عشق زد آتش به جان

دوزخ گدازد کی کجا مستی خس و خاشاک را

دیگر شعیب از عاشقی گر نیست دردی در دلت

باز از کجا آورده‌ای این دیده‌نمناک را

* * *

در سینه خیال رخ منظور نگنجد	در دوزخ جاوید بلی حور نگنجد
فریاد که در جان من افروخته حسنت	آن شعله که در حوصله طور نگنجد
در بزم محبت همه بر خاک فشانند	آن باده که در ساغر منصور نگنجد
بر چاک جگر ریزه الماس فشانیم	در زخم چنین، مرهم کافور نگنجد

* * *

ما بلبل عشقیم و گلستان قفس ماست
محمل کش دردم و ملامت جرس ماست
ماهی ست که بر تافته سرپنجه خورشید
آن چهره که سیلی زن روی هوس ماست
ترسم که ز خاکستر دل دود برآرد
این شعله سوزان که هم آغوش خس ماست

* * *

به هزار حيله دل جا چو به بزم یار گیرد
نگذارد اضطرابش که دمی قرار گیرد
تو چنان خلاف عهدی که به وعده تو عاشق
رود و به ناامیدی ره انتظار گیرد
تو به کام دل جفا کن که مراست آن تحمل
که ز صبر بی حد من دل روزگار گیرد

* * *

تا نبرند بوی تو گر بتوانم از فسون بر دل خلق تا ابد سرد کنم نسیم را

* * *

نگسلد در سینه ها تار نفس از تیغ مرگ گر شود پیوند با او رشته پیمان ما
با همه آلودگی عطر گریبانش کنند بر ملایک گر نشیند گردی از دامن ما

* * *

شوق گرسنه چشم اگر در پی اش این چنین دود
زود ز استخوان من سیر کند همای را

* * *

با خیالش چون بر آرم آه گرم از دل، ببین
چون شرر همراه او خورشید خون آلوده را

* * *

چنان مکن که دل مردم از تو خسته شود
بر آن مباش که این شیشه‌ها^۱ شکسته شود
همیشه دیده‌ شب‌زنده‌دار من باز است
گمان مدار که این در به مرگ بسته شود

* * *

کیم کآتش فروز عشق آتش در من اندازد
که عشق از پرتوی آتش به نار ایمن اندازد
خوشا طفلی که خرّمتر شود چون بیشتر سوزم
به بازی بازی‌ام چون آتشی در خرمن اندازد
ازین گلشن مرا ای باغبان خرّم به بویی کن
مبادا برق آهم آتشت در گلشن اندازد
چه درد است اینکه چون بُنیاد نالیدن کند شبها
جهانی را شعیب از ناله‌ای در شیون اندازد

* * *

دی صبحدم که ناله‌ مخمور شد بلند
اول فغان زاهد مستور شد بلند
غیر از شرار آه جهانسوز ما نبود
آن شعله‌ای که از شجر طور شد بلند

* * *

بسیار کس به راه محبّت نهاد پای ز آن عاشقان همین سر منصور شد بلند

* * *

رفتن به^۲ بزم یار از آن نیست رغبتم کز رشک غیر از همه کس در خجالتم
آن خشک لب گیاه ضعیفم که از ازل پرورده سموم بیابان محنتم

۱. اصل: شیشه‌ها.

۲. اصل: - به.

دیگر شده‌ست دست و گریبان طاقتم	شوقی که سر به جیب ملامت کشیده بود
زآمد شد خیال تو از خود، به غیرتم	رشکم به قاتلی است که با این غلوی شوق
زین پس عجب که گرم شود با تو صحبتیم	غیرت بهانه جو و تو گرم اختلاط غیر
دیگر وزن شعیب نمک بر جراحتم	نشتر زدی تو بر رگ و جانم ز درد دل

* * *

که دودمان وفا روشن از چراغ من است	مزن به شمع دلم آستین بیزاری

* * *

شب تا به روز قافله نور می‌گذشت	در دل خیال او شب دیجور می‌گذشت

* * *

کآلودن تیغ است زبان تو به خونم	در دام فراق تو من آن صید زبونم

* * *

به اندک التفاتی بر لبم نه مهر خاموشی

که آهم می‌کند امروز بر گردون هم‌آغوشی

سرت گردم می‌پوش از من اگر درد دلی داری

که از لطف تنت پیدااست رازی را که می‌پوشی

* * *

نمک آسودگی بخشد جراحت‌های ایشان را	به مرهم آشنایی نیست زخم سینه‌ریشان را
اگر در خاطر آرد انتظار پیر کنعان را	زلیخا خود رساند مژده پیراهن یوسف
که با هم الفتی می‌بوده دل‌های پریشان را	هجوم بلبان دیدم به گرد خویش دانستم

* * *

تا ناامیدی‌ام غم دل بیشتر کند	ای کاش ناله کم به دل او اثر کند
ذوق نظاره‌اش ز خودم بی‌خبر کند	زآن پیشتر که چشم گشایم به روی او
غم می‌رود که درد و بلا را خبر کند	ننهاد پای در دل من خرمی هنوز
با چاره گر بگوی که فکر دگر کند	ای دل ز صبر چاره کارت نمی‌شود
سازد بهانه‌ای و به سویم نظر کند	با غیر گرم صحبت و بهر فریب من

* * *

جایم به بزم خویش به عمدا نمی دهد
از بیم طعن غیر مرا جا نمی دهد
امشب که ناز نیست زبان بند مدّعا
دهشت مجال عرض تمنّا نمی دهد
عشق است شعله‌ای که فروغش دهد به دل
آن روشنی که آتش موسی نمی دهد
نازم غرور حسن که از کبر یای ناز
یوسف ره نیاز زلیخا نمی دهد
محروم از نظاره که از بخت بد حجاب
نظّاره را مجال تماشا نمی دهد
دل‌های ما که خوار چو خاک است پیش او
آیا چرا به ما دل ما را نمی دهد
هجران جزای عیش وصال است ای شعیب
گردون تو را عقوبت بی جا نمی دهد

* * *

نیست شبی که نه فلک، طی نکند دعای من تا که مگر شبی شود، کار به مدّعی من

* * *

هست آنقدر اعجاز محبّت که توانم صد ساله به یاد تو در آتش بنشینم
با دوزخ اگر سوز فراق تو نباشد حقّا که در او تا به ابد خوش بنشینم

* * *

او خلاف وعده کرده‌ست و من از خجلت هلاک
می‌کند خجلت کُشم گر وعده دیگر دهد

* * *

شعیب درد محبّت حلال باد تو را که از جفا، ز وفا شوق بیشتر داری

* * *

خوشا دلی که تواند کشید به ابد جفا و جور به امید امتحان از تو

* * *

نازم بر آن اثر که چو بر لب دعا گذشت تیر اجابت از هدف مدعا گذشت

* * *

باید وداع بال و پر خود کند نخست مرغی که بایدش ز سر بام ما گذشت
کشتی به یک نگاه و، به ذوق همان نگاه روز جزا شهید تو از خونبها گذشت
یکباره دل نهاد به مردن مریض عشق برخیز ای طبیب که کار از دوا گذشت
از هر چه غیر اوست چرا نگذرد شعیب کافر برای خاطر بُت، از خدا گذشت

* * *

به شادمانی عالم نمی دهم غم را زُبایم از دم شمشیر، ذوق مرهم را
بهار رفت و به کشت مراد نم نرسید مگر به سبزه ما دشمنی است شبنم را
سفال میکده پر می اگر به دست آریم ز نیم بر سر جمشید ساغر جم را
شعیب قصه طوفان نوح شسته شود اگر دهیم ره گریه چشم پر نم را

* * *

به غیر از بوی لیلی نشنوی در تربت مجنون

ز روی امتحان هر چند بویی استخوانش را

* * *

در تماشای خیالت دل دری از جان گشود

بر رخ دیگر نکورویان در دروازه بست

رفت مجنون و به من بگذاشت صحرای جنون

دید از خود بهتری زان رخت بر جَمّازه بست

در گلستان معانی بلبل طبع شعیب

.....مـرغان بـلند آوازه بست

نرگس مردم فریب او به یک جام عتاب
یک جهان مخمور حرمان را به لب خمیازه بست
هاله مشکین به گرد مه ز خطّ بالا نشست
یا کتاب دلبری را عنبرین شیرازه بست

* * *

شراب ناز ساقی در قدح مستانه می ریزد
چنان مستانه می ریزد، که از پیمانه می ریزد
به مرگ من نمی ریزد سرشک از دیده این بدخو
که از بهر فریب مرغِ دلها دانه می ریزد
نمی افتد شعیب از شمع مجلس پرتوی بر کس
ز بس بر گرد او خاکستر پروانه می ریزد

* * *

غبار مشک چو برگ یاسمین افشاند ز حسن بر رخ خورشید آستین افشاند
دلش ز سنگ اگر نیست بر چرا نخورد کسی که تخم محبت در آن زمین افشاند

* * *

سیل اشکم کاش ویران سازد این کاشانه را
جای در ویرانه بهتر مردم دیوانه را
سوختن در عاشقی، شرط است ای مرغ چمن
سرمه کن در چشم خود خاکستر پروانه را
هر زمان دل را ز بی صبری به شوخی می دهم
مرد مفلس می کند مرهون به هر کس خانه را
باز می آید شعیب از کعبه در دیر مغان
گر برهمن پاک از آتش کند بتخانه را

* * *

دلم تا دید رویش بند شد در حلقه مویش
چو مرغی کاو شب تاریک چشمش بر چراغ افتد

* * *

درون سینه تنگ آه دوزخ تاب من پیچد
چو فانوسی که دود شعله اش در پیرهن پیچد
به آن گل نامه نتوانم نوشتن باد را گویم
به دست آرد غبار مشک و در برگ سمن پیچد

* * *

نشست یار چو در خانه تیره شد روزم صفای روز نماند چو آفتاب نشست
دلم به ساعد سیمین ربود آن بت مست بتان به تحفه دلم می برند دست به دست

* * *

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت
نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را
ز شرم روی تو برد و به چاه کنعان ریخت

* * *

ز گریه ام جگر داغدار تازه شود چو لاله زار کز ابر بهار تازه شود
نه لاله است که روید ز تربت فرهاد که خون ناحق او هر بهار تازه شود

* * *

دل غم پرورم بر عشرت جاوید می خندد
به نومیدی ز بس خو کرده بر امید می خندد
نمی دانم صبا عطر کدامین پیرهن دارد
که بویش در دماغ غنچه تا پیچید می خندد

شعیب این سربلندی بس که در فتراک بی باکی

سر آغشته در خون تو بر خورشید می خندد

وله فی الرباعیات

آزرده ز جور تو بغایت دل من دارد ز تو شکوه بی نهایت دل من

از دست دعا چو بر نیامد کاری زد دست به دامن شکایت دل من

* * *

ما با غم عشق ترک لذت کردیم قطع نظر از حضور و راحت کردیم

نومید ز تأثیر محبت گشتیم امید بریدیم و فراغت کردیم

* * *

خوش آنکه چو طی کنم ره هجران را بینم به مراد دل خود جانان را

گریان گریان کنم تماشای رخس خندان خندان کنم فدایش جان را

* * *

ای آنکه نداری خبر از محنت من آن غم که انیس بود در خلوت من

نزدیک به آن شده ست کز فرط ملال او نیز دلش بگیرد از صحبت من

* * *

در بزم دلم که تلخکامی کام است خوی هوس کشته چو می در جام است

در مذهب من غیر محبت کفر است پیغمبر عشقم و شعیم نام است

* * *

در باغ جمالت ای به لب شکر ناب غمگین نشوی که نرگسی شد بی آب

از ساغر ناز هر دو می می خوردند بیدار یکی ماند و یکی رفت به خواب

* * *

شاهها فلکت به کام و دولت یار است اقبال تو را کمینه خدمتکار است

بستان ز جهان کام که دولت امروز در دست تو چون طلای دست افشار است

* * *

دل دولت وصلش به دعا می طلبد	شوخی که شکست دل ما می طلبد
کشته ست مرا و خونبها می طلبد	با غیر نشسته چشم تحسین دارد

* * *

وز بوی شراب بآس مدهوش مشو	بر طور طلب چو موسی از هوش مشو
می گو آر نی شعیب و خاموش مشو	هر چند جواب آن تو را باشد نی

* * *

یا زَنار است زلف هر دلداری	کفر است اگر دوستی هر یاری
تسبیح فدای این چنین زَناری	ایمان قربان آن چنان کفری باد

[۲۴]. مولانا و حشتی

خواجه حسین نام دارد و اصل وی از ولایت کاشان من قریة الرّجال جوشقان انگور است. و اکثر اوقات از خمخانه عرفان و شرابخانه محبّت محبوبان مست و مخمور، شیر بیشه فصاحت پروری و کوه شکوه وادی بلاغت گستری است، شاعری بلند طبیعت و صوفیی وسیع مشرب است، ابکار افکارش به لباس معانی تازه آراسته، و عروس حجله خانه خاطرش به زیور مبالغه و اغراق بی اندازه پیراسته، در طریق نظم غزل تتبّع مولانا عرفی و غیرتی شیرازی می کند و به طرز ایشان اشعار شورانگیز از بحر خاطر به ساحل ظهور می رساند، و نیز در روش عاشقی و مریدی، سالک مرتاض صادق دم صوفی نهاد است که در شیوه تجرّد و تفرید مقامی مکین و محلی خاص دارد، و در خدمت درویشان و صوفیان، رسوخ اعتقاد و ثبات قدم می نماید. در اوایل حال و ایام وقوف، از غایت تعلّق به عشق و عاشقی و نهایت میل به شعر و شاعری، به منادمت و مصاحبت میرزا ابوتراب مشغول می بود و از صحبت کثیرالفیض آن مهر سپهر محبت، به فواید کلی رسیده به مضمون این کلام تکلم می نمود. لشیخ ابو سعید:

رباعیه

از چهره عاشقانه ام زر بارد وز چشم ترم همیشه آذر بارد

در آتش عشق تو چنان بنشستم کز ابر محبّتم سمندر بارد
لحکیم اسدی:

روزی که حساب کشتن من طلبند اوّل ز لب تو عذر شیون طلبند
آن را که تو کشته‌ای حیاتی بخشند و آن را که نکشته‌ای، به کشتن طلبند

با وجود آنکه علم فلاح و زراعت نیکو می‌دانست و اوقاتش از آن ممرّ به بهترین وجهی می‌گذشت، به سبب تعلّق به طرف عزیز عشق و توجّه به جانب شریف شاعری، اصلاً در آن کار دخل نکرد و کلی ملکی که به او میراث رسیده بود، به برادران و قرباتان وا گذاشته پیرامون آن شغل نگردید، و الحال زیاده از بیست سال است که اوقات صرف عاشقی و شاعری می‌کند و شعر غزل چنانچه شاید و باید می‌گوید. لاجرم در این اوقات از بسیاری موزونان و شاعران زمان خصوصاً شاعر پیشه‌گان تازه‌کاشان در پیش است، و به زیادتى ابیات بلند و غزلیات دلپسند از اقران و امثال خود بیش، چنانکه نتایج کلام دلنشینش که در این خلاصه مسطور است دالّ است بر این معنی، و منظومات عاشقانه رنگینش که بر زبان عاشقان و معشوقان جاری و مذکور است بیّنه‌ای است بر این دعوی.^۱

انتخاب غزلیات

تهی مدان ز هوای جنون سر ما را که دست عشق در او ریخت مغز سودا را
به ابر آنقدر از آب چشم خود دادم که قطره قطره ادا کرد وام دریا را

* * *

فشاند از عرق هرگاه زلف عنبر افشان را

برون آرد ز ظلمت چشمه‌های آب حیوان را

۱. در عرفات، ص ۷۹۱ درباره‌ی وحشتی آمده است: «اگرچه از لباس فضل و کمال معزّا بود و تنبّع اشعار هم کمتر کرده بود، امّا فطرت بلند و طبعی ارجمند داشت. خود را شاگرد غیرتی شیرازی می‌دانست، به طرف کلکنده آمده در شهر هزار و دوازده درگذشت. مدّتها در صحبت تراب بیگ فرقتی گرفتار بود». برای تحقیقات بیشتر ر.ک: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۸۶۹؛ نتایج الافکار، ص ۶۷۲ و صبح گلشن، ص ۵۸۸. دیوان وحشتی، انتشارات خاطرات قلم، مقدمه و تصحیح، افشین عاطفی، کاشان، ۱۳۸۱.

دلم چون عاصی کز آتش دوزخ برون آید
 به روز وصل دارد بر جبین صد داغ هجران را
 ندارد آسمان هم درخور امید من کامی
 از آن هرگز ندیدم بر مراد خویش دوران را
 بتی دارم که گر در آب افتد عکس رخسارش
 ز آتش روی برتابد دل آتش پرستان را

* * *

صد ظلمات گم شود در شب تار هجر او چرخ مگر ز بخت من بافته این گلیم را
 بس که در سجده بت، صدق برهمن دیدم شد به بتخانه بدل مسجد آدینه ما

* * *

دستور گریه دادم، چشم گهرفشان را وز دُر اشک بردم، ناموس بحر و کان را
 ز آسیب بوسه دیدم بر پای او نشانی یارب دگر که بوسد آن خاک آستان را

* * *

سالها دیده من اشک جهان پیمای داشت ابر غم چشم مرا در عوض دریا داشت
 آتش هجر تو امروز به جانم افکند آنقدر سوز که دوزخ ز پی فردا داشت
 در ازل چشم محبت به تو روشن گردید عشق را حسن تو اول به سر غوغا داشت
 تا نگردید ستون، آه جگر سوختگان آسمان را نتوانست کسی بر پا داشت

* * *

چو گرد بی خبر از خویش دامن گیرم اگر تو را به سر خاک من گذر باشد
 چنان گریستم از غم که روز حشر هنوز ز خون دیده من آفتاب تر باشد

* * *

چو عارض تو فروزنده از شراب شود هزار مرتبه آتش ز شرم آب شود
 خیال روی تو سوزی فکنده در جانم که گر تصور دریا کنم سراب شود

* * *

دوزخ طبیعتم، نفسم آتشین بود سوزد، گر آفتاب به من همنشین بود
از برق آه، شمع فلک را نگون کنم گر سایه تو با تو دمی همنشین بود

* * *

هر گوهر اشکی که مرا از نظر افتاد در پای تو غلتید و چو من بی خبر افتاد
لبریز بود تا ابد از نور چو خورشید هر دیده که در خواب بر آن سیمبر افتاد
جان پیشتر از وعده به تن آمد و گویی او را به غلط بر سر خاکم گذر افتاد
آتشکده عشق بود عالم و افلاک خاکستر دلهاست که بر یکدگر افتاد
پاشید ز هم طور دل از برق تجلی گویی ز خیال رخ او پرده برافتاد

* * *

از بس که گشتم وحشتی آماجگاه تیر او
هر لحظه ام صد استخوان از چاک پیراهن فتد

* * *

هزار شعله مرا بی تو در جگر گیرد کسی چگونه تواند دل از تو برگیرد
به یار هم‌هم امّا دل از پریشانی هزار مرتبه هر گام ازو خبر گیرد

* * *

چو اخگر زندگانی کرده ام بسیار در آتش
شرار شعله‌های شوق را سوز دگر باشد
کسی کاو در بُن هر مو ندارد نیش مژگانی
هزارش داغ حسرت روز محشر بر جگر باشد

* * *

زلیخا گرچه در خلوت هم آغوش است با یوسف
همان چشم دل از حیرت به راه کاروان دارد
در آن کو، سالها پامال هر بی درد باید شد
کسی کاو شوق پابوشش چو خاک آستان دارد

* * *

روزی که شد به باد تن ناتوان من چندین هزار تیر بلا در کمان بماند

* * *

آنچنان گشته‌ام از ضعف که می‌افشانم خاک کوی تو به امداد صبا بر سر خویش

* * *

خویش را در پرده مهر از شرم رخساری کشید

باد پنداری نقاب از چهره یاری کشید

نغمه سنج باغ، بلبل نیست مرغ روح ماست

کاو به یادت هر سحر خود را به گلزاری کشید

از پی آزادی مرغان بستان طعنه‌ای ست

هر صغیری کز قفس مرغ گرفتاری کشید

پیش آهم آسمان خود چیست گویی روزگار

در جوار شعله‌ای از خار دیواری کشید

* * *

غم نمی‌گردد به گرد کلبه احزان ما ننگ دارد خار صحرای غم از دامن ما

بس که آتش زد گل داغ دل ما در نسیم راه می‌گرداند اکنون باد از بستان ما

* * *

بس که گرم آمد سرشک از دیده بیدار ما می‌جهد چون برق از مژگان آتشبار ما

شعله غم تا کی از باغ دل ما سرکشد چند بر آتش سُراید بلبل گلزار ما

گر شود غمخانه ما روشن از نور رخت راه بر خورشید گیرد سایه دیوار ما

* * *

دل از دیوانگی آخر چنان گم شد که مجنون هم

نیابد در بیابان بلا دیوانه ما را

* * *

بر سر کوی تو شبها گذرانده‌ایم به عیش کآسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما

ز آتش حسرت ما سوختگان درگیرد پا نهد دوزخ اگر بر سر خاکستر ما

* * *

ز جان پاک افکندیم فرش آستانش را که تا پهلوی نباشد بر زمین شبها سگانش را
مرادر عالمی افکند عشق او که هر ساعت کند زیر و زبر هجران زمین و آسمانش را
نهاد از درد بلبل آنقدر بر خار و خس پهلوی که گلبن ساخت بر هر شاخ از گل آشیانش را

* * *

به صد خواری کشد هر سو سگش جسم فگارم را
کجا شد غیر تا اکنون ببیند اعتبارم را
پس از مردن به خاک از هجر چندان بار غم بندم
که نفخ صور نتواند برانگیزد غبارم را

* * *

هرگه آراستی از غمزه صف مژگان را آسمان بهر نثار از عدم آرد جان را
در دل شاخ گل از شرم رخت گشت گلاب آتش روی تو برد آب رخ بستان را
دهن زخم تو از رشته جان می دوزم که نیارد به زبان زمزمه درمان را

* * *

چنان آهوی چشم او دل از کف برده آهو را که می گردد به گرد سر سگان آن سگ^۱ کو را
فکند از عارض پر نور زلف خویش در آتش بلی در کیش اهل کفر می سوزند هندو را

* * *

تا به کی خندد شب هجران به روز بخت من واژگون تا چند بینم روزگار خویش را
گر سرشک آتشین ریزد دل من دور نیست شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را
آب دریا بار تلخ و شور شد تا وحشتی وقف دریا کرد چشم اشکبار خویش را

* * *

عاشق کجا و خواب کجا، داغم از اجل کاو آشنا به دیده من کرد خواب را

* * *

صد سال اگر در آتش غم سوزی اش رواست

هر دل که آرزوی وصال تو کرده است

* * *

اگر تا حشر گریم آتش عشق تو نگذارد	که مژگان شرربارم ز آب دیده نم گیرد
ز بیم آه جانسوزم نهان شد دوزخ جاوید	عجب نبود گر از سوز دلم راه عدم گیرد
ستم آخر چنان بنیاد هستی کند در عهدت	که مرگ از بیم جان هر لحظه دامن ستم گیرد

* * *

امشب هزار مرتبه از سوز عشق تو	چون آفتاب شعله آهم جهان گرفت
از بس که سرکش است سمند وصال تو	دست تصوّرش نتواند عنان گرفت

* * *

کسی چون جان برد از غمزه‌های او که هر ساعت

اجل در خون از آن مژگان زهرآلود می‌گردد

* * *

اگر عکس جمالت بر دل غم‌پرورم افتد

به جای اشک خونین، آتش از چشم ترم افتد

چنان در آتشم بی‌او که دوزخ را به رشک آرد

به هر دریا که بعد از سوختن خاکسترم افتد

* * *

ز محبت تو چندان تَفِ دل به خاک بردم	که فرشته عذابم به سر مزار نامد

* * *

مردم از خجلت آن سخت کمان کآتش دل	سوخت هر تیر که بر سینه سوزانم زد

* * *

کی با همه افراختگی دوزخ جاوید	از عهده یک لحظه گناهم بدر آید

* * *

تمام خون شود از چشم تر فرو ریزد	گرم به عهد تو هر دم دلی دگر بخشند
خوشم که دوزخ سوزان و سینه گرمم	ز روی مهر به هم شعله و شرر بخشند
* * *	
خار مژگانم چو گلبن غنچه می آرد به بار	بس که چشم خونفشانم بر گل رویت بماند
* * *	
نرگس بیمار او را یک نظر دیدم به خواب	تا قیامت زندگی بر من به بیماری گذشت
* * *	
تا کی به یاد لعل تو در بزم آرزو	این دل شکسته، خون ز سفال جگر خورد
چون شعله‌های آه به سوی تو سر دهم	سوزم چو بر گل تو نسیم سحر خورد
* * *	
تا از نهال قامت او دور مانده‌ام	آتش فروز چون شجر طور مانده‌ام
چون نور دیده در نظرم جلوه می‌کند	با آنکه سالهاست ازو دور مانده‌ام
* * *	
بی تیغ بیداد بتان، یک جان ز تن ^۱ ناید برون	
گر خود ز دیوان قضا صد بار فرمان در رسد	
* * *	
بار دلم گران شده چندانکه گاه گاه	بر دوش آرزو غم دل بار می‌کنم
* * *	
به دردی مردم از عشقت که چون از خاک برخیزم	
هنوز از کلیه ماتم فغان من برون آید	
* * *	
هر دیده که در ساغر او خون جگر نیست	از نشئه ^۲ دیدار تو اش هیچ خبر نیست
نشکفته بماند گل او تا به قیامت	باغی که در او باد صبا، آه سحر نیست
در هجر بسی کشتی امید شکستیم	چون موج از این بحر مرا راه بدر نیست
* * *	

۱. اصل: یک تن ز جان.

۲. اصل: نشاء.

هزار شعله مرا بی تو در جگر گیرد کسی چگونه تواند دل از تو برگیرد
به یار هم‌هم امّا دل از پریشانی هزار مرتبه هر گام از تو خبر گیرد

* * *

چشم حسرت پرور من وقت حسرت باز ماند
بس که بی روی تو باز^۱ از حسرت دیدار ماند

* * *

بنگر وفای عهد که ترجیح می‌نهد صد ره سگش وفای مرا بر وفای خویش
ترسم محبت تو مرا در دم سؤال یکباره شرمسار کند از خدای خویش

* * *

بس که بی او خاک بر سر ریختم تا روز حشر
هر چه از خاکم دمد خاکش همان بر سر بود

* * *

اهل نظر به قیمت یاقوت می‌خرند خونابه‌ای که بر سر مژگان گره شود

* * *

گشتم چنان ضعیف که در گلشن وصال هر دم مرا نسیم به سوی دگر برد

* * *

دور ازو چشمم در نظاره را مسمار کرد
هر نگاهم خنجری گردید و در دل کار کرد

صد بهار آمد که کس نام گل و گلشن نبرد
بس که رخسار تو گل را در نظرها خوار^۲ کرد

عکس روی وحشتی چون کاه بر دیوار ماند
روی غم هر جا که از عشق تو بر دیوار کرد

* * *

۲. اصل: خار.

۱. اصل: بازار.

از بس که خواست وصل لبّت از خدا لبم نزدیک شد که سوده شود از دعا لبم
از شوق پای بوس سگانش به هر قدم در خاک کرده بر در او بوسه ها لبم

* * *

خار مژگانم چو گلبن غنچه می آرد به بار
بس که چشم خونفشانم بر گل رویت بماند

* * *

در ره عشق آن چنان با بخت بد یارم که چرخ
کینه با هر کس که دارد انتقام از من کشد

* * *

نه بر مژگان دمامد اشک آتشبار می بندم به اعجاز محبّت شعله را بر خاک می بندم
شکست آخر ز بار کفر صد جا پشت ایمانم ز بس کز زلف او زّار بر زّار می بندم

* * *

از غم، شراب ناب در او خون دل شود بعد از هلاک، خاک مرا گر سبو کنند

* * *

عمری از پهلوی خود دادم سگت را استخوان
بر درت ندهد هنوزم جای در پهلوی خویش

* * *

خویش را در پرده، مهر از شرم رخساری کشید
باد پنداری نقاب از چهره یاری کشید
از پی آزادی مرغان بستان طعنه ای ست
هر صفیری کز قفس مرغ گرفتاری کشید
پیش آهم آسمان خود چیست، گویی روزگار
در جوار شعله ای از خار دیواری کشید

* * *

دوش چندان گریه کردم از غم نادیدنش کز سرشکم در نهاد سنگ آتش نم گرفت

* * *

همای وصل او گر بر مزارم سایه اندازد

به صد شوق از ته خاک استخوان من برون آید

* * *

مردم از شوق تو صد بار و هنوزم چون نفس بهر ایثار تو جان از پی جان می آید

* * *

شبى دارم که گر بودى سواد زلف مشکینش

چراغ کنج محنت خانه هجران من بودی

* * *

از غیرت عشق تو به هر جا که رسیدم اندوه دل غمزدگان رُفتم و رفتم

* * *

در دمِ مردن مرا جز اشک بر بالین نبود

اشک خونین عاقبت چشم مرا برهم گرفت

* * *

کس در این غمکده از ضعف نبیند اثرم اگر از چشم تصوّر نگرانم باشد

* * *

خاک مجنون همه بر باد فنا رفت و هنوز از بیابان بلا بوی جنون می آید

* * *

صد قیامت رفت و گرد از تربت ما برنخاست

غمزه اش یارب چه در کار شهیدان کرده بود

* * *

هر که با عشق تو در خاک به این خواری خفت

روز محشر به صد اعزاز و کرامت برخاست

* * *

یک لحظه گریه گر نکنم کور می شوم گویا چراغ چشم من از آب روشن است

* * *

فرهاد اگر از بیستون گلگون به گردن می برد

من بیستون را می برم کارم چو بر گردن فتد

* * *

مگر آفتاب پنهان شده در سواد زلفت که فلک نمی تواند در صبح باز کردن

* * *

هر سحر گل چشم بر راه است پنداری شبی

گردی از کوی تو در دست صبا خواهد فتاد

* * *

گر به گلخن افکند خاشاکی از کوی تو باد موسی از طور تجلی رخت در گلشن کشد

* * *

شب در گمان افتم که دل با اشک خونین شد برون

ز آن پرسم احوالش سحر از دیده بیدار خود

* * *

درین گلشن یقینم شد که در هر صبح شاخ گل

لباس تازه بهر خاطر مرغ چمن پوشد

* * *

سودای تو در کوی غمم بی خبر انداخت در یوزة وصل تو مرا در بدر انداخت

از حسرت پابوس تو روزی که شدم خاک چون گرد مرا باد به هر رهگذر انداخت

* * *

از حرص سوختن دل من از هوا گرفت داغی که چرخ نامزد جان لاله کرد

* * *

نتوان کرد نهان بعد هلاکم در خاک بس که روشندلم از مهر رخ ماهوشان

* * *

ز سود، رنج کشد وز زیان، بیاساید	مرا ز درد، دلِ ناتوان بیاساید
نشد نصیب که چشمم بر آن بیاساید	زمین ز سوز دل من تهی کند پهلوی
* * *	
همچنانم سر فکرت به گریبان مانده	دیده‌ام یک نظر از چاک گریبان به خیال
بس که از عشق تو در دوزخ هجران مانده	دل به آتش بُودَم زنده، چو ماهی از آب
* * *	
به جست و جوی تو در عالمی دگر دیدم	ندیدم از تو نشان گرچه هر زمان خود را
* * *	
مرا بی غمزه او چاک، هر سو در تن افتاده‌ست	
ز شوق ناوکش در سینه‌ام صد روزن افتاده‌ست	
دگر از بیخودی گم کرده‌ام دل را نمی‌دانم	
که وقت گریه شبها در کدامین گلخن افتاده‌ست	
* * *	
چون شعله‌ام درون و برون جوش می‌زند	در سر مرا هوای جنون جوش می‌زند
* * *	
طی این بادیه بسیارتر از من دگری	هر قدم گم شوم از ذوق طلب گرچه نکرد
چشم بیمار تو بیمارتر از من دگری	شادم از بخت که بر بستر مردن بفکند
* * *	
تا تصوّر کرده‌ام خط بر رخ جانان خویش	
هر نفس از مشک تر پر می‌کنم دامان خویش	
روی کفر از من سیه شد بس که سودم در خیال	
بر نشان پای زلفش چهره ایمان خویش	
* * *	
روز جزاش در نظر آسان گذشته است	بر هر که پاسی از شب هجران گذشته است

چون شعله خون گرم چکد تا به حشر ازو بادی که بر مزار شهیدان گذشته است

* * *

خیال عارض او از در دل گر درون آید
سرشکم تا به دامن قیامت لاله گون آید
چنان ناسور شد در عشق او داغم که چون میرم
ز داغ لاله های تربتم تا حشر خون آید
دریدم بس که بر تن جامه در هجران پس از مردن
گل حسرت گریبان چاک از خاکم برون آید
فکند آخر مرا در وادی سودای عشق او
که صد جا پای دل هر گام بر سنگ جنون آید

* * *

سگ تو بو نکند استخوان من که مباد به آشنایی خویشم امیدوار کند

* * *

هر شبم فواره خون می شود شمع مزار
کور دل را دیده در خاک لحد خونبار نیست
یار ناید در دلی کز داغ حرمان فارغ است
سیر آن گلشن چه کار آید که گل بودار نیست

* * *

خلل پذیر نگردد محبت از خواری بنای چرخ چو بنیاد عشق محکم نیست

* * *

ما بجز غم مهربانی از کسی کم دیده ایم مهربانیهای بیش از پیش^۱ از غم دیده ایم
لاله ها بر تربت ما نشکفد از صد بهار بس که ما دل مردگان در هجر ماتم دیده ایم

* * *

۱. اصل: پیش از بیش.

در کمند تو به هر گوشه گرفتاری هست
 بر میان دل هر کس ز تو زُناری هست
 عشق میدان بلایی ست که پیوسته در او
 صد سر از جرم وفا بر سر هر داری هست
 رو به دیوار از آن بی تو نشینم که مدام
 عکس رخسار تو بر هر در و دیواری هست
 گرچه عمری ست کزین بادیه گریان رفتم
 لخت لخت جگرم بر سر هر خاری هست

* * *

دار را معراج می نامند سربازان عشق
 کی سر هر بوالهوس را عشق بردار آورد
 وحشتی هر روز در عشق از برای جنس غم
 دست جان خویشتن گیرد به بازار آورد

وله فی الرباعیه

تا کعبه کوی خود نمایان کردی بر من ره طوف کعبه آسان کردی
 عید است به کوی خویش قربانم کن در کعبه همان گیر که قربان کردی

[۲۵]. مولانا افضل دوتاری

اصل وی از قریه آوره است من اعمال نطنز عراق. در فن موسیقی و ادوار خصوصاً، در نواختن ساز دوتار و چهار تار بر سر آمده سازنده های آفاق. در اوایل حال و ایام صبا در صحبت نقد گنجینه کامل نصابی اعنی میرزا حسابی^۱ کسب حیثیت موسیقی و علم ادوار نمود و در اندک زمانی به واسطه آنکه سلیقه اش به آن وادی موافقت تمام داشت قصب السبق از سازنده ها و نوازنده های دوران در ربود، بلکه در آن صنعت کار به جایی رسانیده بود که در هر

۱. برای مطالعه شرح احوال میرزا حسابی به صفحه ۱۷۷ اثر حاضر کتاب مراجعه شود.

مجلسی که به نواختن نغمه درآمدی، بارید خوش آهنگ را راه ندادندی، و در هر محفلی که دست به ساز دراز کردی، نکیسای نغمه سرای را همداستان زاغ شمردندی، و زبان اهل مجلس از بزرگ و کوچک به تعریف نغماتش گویا بود و سامعه ارباب صحبت از موافق و مخالف از حسن ادای سازش محظوظ و با نوا. و بی شایبه تکلف و مبالغه، اکابر و اهالی و اقاصی و ادانی همواره در دوگاه صبح و شام بلکه در پنجگاه شبانروزی، ایام صحبت بهجت آیین وی را طالب و سایل بودند و ارباب عیش و مشرب و اصحاب ذوق و طرب همیشه در مجالس و محافل به سبب استماع ساز و نوای دلکش، آن حاوی اصول و فروع را می ستودند و با وجود این حالات از شعر و ابیات نیکو ذوق تمام داشت و اکثر اوقات همت بر جمع اشعار قدما و فهمیدن قصاید و ابیات مشکله ایشان می گماشت، و گاهی به گفتن شعر غزل میل می کرد و ابیات شاعرانه و غزلیات عاشقانه از خزانه خاطر به عرصه ظهور می آورد. اما آنچه مستعدان را واجب و لازم بود و زمره آدمیان را فرض و متحتم، او را نبود و به سبب اختلاط برخی اباحتیان و بی قیدان، اوامر و نواهی شرع اظهر در نظر اعتقادش سهل و عبث می نمود، لاجرم در عنفوان جوانی در محل نزاع اویماق ترکمان و تکلّو و شاملو در نواحی طنز بر دست غازیان ولیجان سلطان ترکمان با میر بیغمی که در بی قیدی و سوء اعتقاد قدم بر قدم اهل نقطه^۱ و زنادقه داشت مقتول گشته به دار مکافات رسید و این قضیه در شهر سنه ۹۹۴ هجریه به وقوع انجامید و این چند بیت از آن بیچاره گمراه به التماس یکی از معتقدان وی در این خلاصه مثبت گردید.

انتخاب اشعاره

هیچ مرهم به دل من که شد از زخم فگار	آنچنان نیست که زخمی دگر از خنجر یار
فتنه از قامت رعناى تو آراید بزم	اجل از غمزه خونریز تو آموزد کار
نرگست گر نظری سوی شراب اندازد	نشود مست دگر تا به قیامت هشیار
شب هجر تو کسی را که به خاطر گذرد	متألم نشود روز قیامت از نار
غیر، بی تاب و من از رشک هلاکم که مباد	شده باشد به تو در کوچه اندیشه دچار

۱. به زیرنویس صفحه ۲۹۲ اثر حاضر مراجعه شود.

گر تو بی پرده به گلزار درآیی ترسم
آن که گر باد وقارش گذرد^۱ در دل کوه
از در قدر تو چون خاست غباری، افتد
خبر عدل تو گر باد به گلزار برد
خوار شد سیم چنان از کف جودت که شجر
پرتو تربیت مهر نتابد بر کان
گر نسیم کرم بر چمن دهر وزد
نور از مشعل رایت کند اراغی کسب
گر ز رای تو شود طبع جبل فیض پذیر
گر فلک نور ز رای تو ستاند، افتد
عکس حلم تو در آینه گر افتد، نارد
شخص حلم تو اگر تکیه بر آفاق کند
گر پر تیر ز شست تو بیابد نظری
گر ز حلم تو هوا رسم درنگ آموزد
ابر اگر آب ز دریای وقار تو برد
یاد حزم تو اگر در دل ساغر گذرد
نخل از بحر کف جود تو گر آب خورد
طاقت سایه دیوار، زمین را نبود
خنجر قهر تو گر آینه گردد به مثل
در دل خاک اگر یاد وقارت گذرد

که گل از غایت خجالت برود از گلزار
کمر گاو زمین بشکند از کثرت بار
کُله از تارک گردون پی احساس غبار
نخلد در جگر مرغ چمن سوزن خار
بی شکوفه دگر از شرم ثمر آرد بار
نکند نام تو گر نقش درم بر رخسار
صد گل فیض دمد از بُن یک بوته خار
در دل مور پی فکر ببیند شب تار
تا ابد آینه در خاک نگیرد زنگار
مهر از غایت کثرت چو کواکب ز شمار
تاب، آینه اگر کوه بود آینه دار
پرتو مهر به غبران رسد روز شمار
بدل^۲ خوابگاه مرغ شود دیده مار
تا به مرکز متغیر نشود شعله نار
بحر در قطره فراموش کند نام کنار
ببرد لازمه بیخودی از طبع عقار
سایه نخل، گهر جای ثمر آرد بار
صورت حلم تو گر نقش بود بر دیوار
جسم را عکس در آینه نماید افکار
برنخیزد دگر از رهگذر باد غبار

وله فی الغزلیات

تو با رقیبی و من با هزار غم که مباد
شوم ز رشک هلاک و تو منفعل گردی

* * *

۱. اصل: برود.

۲. اصل: به دل.

آزار من برابر دشمن مکن که من خود را مقرب تو به او وانموده‌ام

* * *

مبین بیهوده سوی غیر غمخوارت نخواهد شد

چو من او هم به یک دیدن گرفتارت نخواهد شد

چرا داغ ستم کم می‌کنی بر سینۀ ریشم

مگر دیگر هوای گشت گلزارت نخواهد شد

* * *

تا مدعی ز رشک بمیرد ز بزم او صد جور دیده افضل و بیرون نمی‌رود

* * *

بس که نیاز من تو را بر سر ناز می‌برد ناز تو آخر از دلم ذوق نیاز می‌برد

* * *

قربان سر و چشم تو گردم که نگاهی نگذاشت که پیرامن رخسار تو گردد

* * *

غیر بی‌تاب است و من از ذوق می‌میرم که نیست

غیر بی‌تابی اثر ذوق خیال یار را

* * *

ترسم اجل دمی که تو غمخوار من شوی شرمنده از وفای غم یار من شوی

نزدیک شد که از تف خورشید مهر من راحت طلب ز سایه دیوار من شوی

ترسم که رحم موجب دردِ دلت شود در حشر گر دچار دل زار من شوی

* * *

نزدیک شد که بر سر مهر آورد تو را آن شعله‌های آه تغافل‌گداز من

* * *

هرگز بغیر صحبت ما در نمی‌گرفت گویا نمانده مهر تو یک ذره در دلش

* * *

هست بر من رشک در آزدگی اغیار را
 بیش از لطف است لذت غالباً آزار را
 سیر چون بینم در آن رخ زانکه هرگز از دلم
 می برد تأخیر حیرت لذت دیدار را

* * *

باده پر نشئه و من مردم از این غم که مباد
 وعده قتل من از خاطر قاتل برود
 لاف ترک عاشقی از غایت یاری بود
 دعوی وارستگی عین گرفتاری بود

* * *

مگر کاری ز خونین گریه های زار می آید
 که بوی رحمی امشب از ادای یار می آید
 محبت را اثر آزار می باشد عجب نبود
 اگر او گاهگاهی بر سر آزار می آید

* * *

خوارتر از خویش می خواهم دل افگار را
 تا بود کیفیت دیگر جفای یار را
 به خاطرش نگذشتم شبی و عمر گذشت
 کم التفاتی تو جمله از برای کسی است^۱
 به خاک راه برابر شدیم و خوشحالیم
 که خوار کرده تو، عزتی دگر دارد

* * *

می رود عمر و خوشم من از جدائیهای او
 مدعی را هست رشکی غالباً دانسته است
 زانکه یادی می دهد از بی وفائیهای او
 زود رنجی من و دیر آشنائیهای او

* * *

بر کسم نبود حسد افضل که استیلای حسن
 دارد از چشم هوس مستور آن رخسار را

* * *

۱. اصل: کسی.

دیگر به غمزه‌ای دلم افکار کرده‌ای بازم به یک کرشمه گرفتار کرده‌ای
امروز بی تو سر زده از چشم خونفشان خون‌ها که دوش در دل افکار کرده‌ای
افضل عجب که بر سر لطفش نیاورد او را تغافلی که تو در کار کرده‌ای

* * *

به چشم مردم از تأثیر عشقت آن قدر خوارم
که گیرم دید در بزم تو و ننمود آزارم

[۲۶]. مولانا شرف

اصل وی از اردستان است که داخل قصبات صفاهان است اما در کاشان متأهل است و متوطن، به متانت طبع و درستی سلیقه و لطافت ذهن، بی مثل زمان خود است و در زمره شاعران، به قلت طمع و کثرت قناعت و تجرد، بر سر آمده عرفای دوران، و الحق بی شائبه تکلف مردی است آدمی خوی و در کمال قباحت فهمی روزگار می‌گذارد. و در تحقیق علوم نامعلوم صوفیه و تدقیق مباحث نامفهوم فلسفه، دقیقه‌ای از دقایق نکته‌سنجی نامرعی نمی‌گذارد. در اوایل حال که به این جانب تشریف آورد به کسب خیاطی اوقات می‌گذرانید اما چون در ازل، قامت با قابلیتش به لباس استعداد و کسوت حیثیات آراسته بودند، لاجرم سر رشته قبول به چنگ آورده قدم در وادی اهل نظم گذاشت و به سوزن جد و جهد، رقعه فصاحت و بلاغت بر جامه استعداد خود دوخته، دست از دامن اشغال دنیوی بازداشت، اما چون به مراسم شاعری و لوندی قیام نمود به تمهید بساط محبت و مودت مشغول شد، چنانکه مدتی مدید در عشق بزاز پسری حیاتی نام، که گویا حوری بوده در لباس بشر درآمده، و یا ملکی به صورت انسان برآمده، اوقات به فراغت و خوشحالی می‌گذرانید و همیشه با مطلوب، صورت موافقت سپرده به لعب نرد و گنجفه و دیگر ملاهی روز به شب و شب به روز رسانید.

شعر

دلا به شاهد کامت که جفت داند ساخت جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
به درد کار برآید و گر تو را آن نیست بنال تادل اهل دلی به درد آید

اما چون آرزوی عشق وی از حسن آن جمال برآمد و ایام حسن آن ماهر وی نیز به واسطه عقدۀ خسوف ریش به سر آمد، کمند ارادت مولانا به حلقۀ درویشان موحد کشید و چون سلیقه اش با آن جماعت موافقت تمام داشت، چون نقطه مرکز در دایره آن طایفه آرمید و به مضمون آن مقام مترنم گردید. لعین القضاة همدانی:^۱

شعر

ای دریغا کین شریعت ملّت رعنائی است
ملّت ما کافری و مذهب ترسائی است
کفر و ایمان زلف و روی آن بت یغمایی است
کفر و ایمان هر دو اندر راه ما یکتایی است

اما مولانا در شاعری و شعرشناسی سلیقه درست و طبع روان دارد و در سلوک طریق فصاحت و بلاغت تتبع کسی نمی کند. اگرچه شعرش شهرت نکرده و بر زبان مردم، ابیاتش کم است لیکن غزلیات بسیار در سلک تحریر کشیده و بسیاری از معانی دقیق در آنجا مندرج گردانیده چنانچه از مطالعه آن اشعار سلامت طبع قایل و طلاق لسان ناظم مشارالیه ظاهر می شود و این اشعار از انتخاب آن غزلیات است:^۲

۱. عین القضاة: عبدالله بن محمد بن علی میانجی همدانی مکّنی به ابوالمعالی و ملقب به عین القضاة. از بزرگان مشایخ صوفیه و از دانشمندان قرن ششم هجری بود. در طریقت، شاگرد مع الواسطه امام محمد غزالی بود وی از محضر شیخ برکه همدانی نیز استفاده کرد. وی به واسطه متهم شدن به کفر و الوهیت از طرف وزیر سلطان سنجر، و صدور فتوای قتلش، از جانب فقها، مقتید به بغداد فرستاده شد و پس از بازگرداندنش به همدان بر دار کشیده شد. تاریخ تولد وی به سال ۴۹۲ هجری و تاریخ کشته شدن، هفتم جمادی الاول ۵۲۵ هجری قمری است. از آثار او یزدان شناخت در مسائل حکمت الهی، تمهیدات در تصوّف و مکاتیب را می توان نام برد.

ازوست:

تا با دل من عشق تو آمیخته شد صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتشبارت تا چشم زدم، خون دلم ریخته شد

۲. مولف عرفات، در شرح احوال مولانا شرف چنین گوید: «بسیار درست فطرت و با خبر، موزن مدقّق متّبع بوده و به خدمت بسیاری از حضرات رسیده، استکمال وافى نموده، در شطرنج بی نظیر افتاده به غایت مستحکم و استادانه می باخت... در اوایل حال، به قول خودش میانه غزالی مشهدی و او مباحثات و مناقشات واقع شده و مولانا فی

انتخاب غزلیات

اگر رقیب برد پی به صحبت من و تو
چه حيله ها که کند در کدورت من و تو
من و تو از چه سبب لاف مهر و صبر زنیم
که نیست صبر و وفا در جبلت من و تو
تمام عمر نبودیم یک نفس با هم
از آن سبب که یکی نیست نیت من و تو
مدام منع من از باده می کنی زاهد
خמוש باش چه خیزد ز عفت من و تو
شراب نوش و قوی دار دل که ممکن نیست
که عفو دوست شود کم ز زلت من و تو

* * *

چو یار غیر گشتی با تو یاری برطرف کردم
یکی از دشمنانم، دوستداری برطرف کردم
دگر چون سگ به گرد خانه و کویتم نمی گردم
کشیدم پا به دامن هرزه کاری برطرف کردم
مده با خود قرار عشق من زین پس که دانسته
بریدم زان دو زلف و بی قراری برطرف کردم

* * *

→

الجملة توجّهی در اول به وی داشته، در آخر به هجا انجامیده قصیده ای در هجو او گفته است:
این سرِ گلِ ببین که افق تا افق شوره چون از ضلالت، همه جا بسته تنق*
و مولانا شرف، به حسب ندرت، گاهی متوجّه شاعری می شدند، اما در تنبّع خصوص از شعرا، انوری و خاقانی ممتاز
بود*.
* این بیت به غلط کتابت شده و مغشوش است.

می‌دوانید شرف را به سیاست‌گه عشق به تماشا بشتابید، که دیدن دارد

* * *

یک دو روزی شد که این دل را شکیب از یار هست
غیر از این خوشحال و ما را کلفت بسیار هست

* * *

نقد جان هر کس که صرف راه محبوبی نکرد
عمر ضایع کرد و پندارم که پر خوبی نکرد
دیده‌ایم در رهی می‌داشت چشم انتظار
این تماشایی چه جایی را که جاروبی نکرد
او سواره می‌گذشت آیا شرف از بهر چه
رخت خون آلود خود را بر سر چوبی نکرد

* * *

هرگز شکایت از تو به جایی نکرده‌ایم دردت کشیده‌ایم و دواپی نکرده‌ایم
چون غمزه تو کرده تقاضای دل ز ما جان داده‌ایم و چون و چرایی نکرده‌ایم
خشمی ز ما نکرده سگ کوی تو که ما از پی نرفته‌ایم و صفایی نکرده‌ایم

* * *

چو در شب خنده پنهان جانان یاد می‌کردم
اگر مانع نمی‌شد گریه، صد فریاد می‌کردم
عجب جایی ست کوی می‌فروش ای کاش در آنجا
اساسی می‌نهادم، خانه‌ای بنیاد می‌کردم
نخوردم آب خوش دیگر جدا از بزم میخواران
غلط کردم چرا این قوم را خوشباد می‌کردم

* * *

من بر اینم که شبم را سحری خواهد بود وین دعا‌های سحر را اثری خواهد بود

زاشک من روی مگردان و میپندار مرا تا ابد از تف دل چشم تری خواهد بود
بی کس آخر ز تب عشق نخواهم مردن بر سرم گر تو نباشی دگری خواهد بود

* * *

چیست دانی عاشقی، رسوای مرد و زن شدن
دوست گشتن با یکی، با یک جهان دشمن شدن
حاصل دیدن به چشم دلبران دانی که چیست
پیش ناوکشان ز سر تا پا چو پرویزن شدن
خود چه لازم پیش خوبان غیور ای دل بگو
کردن اظهاری و زآن، مستوجب کشتن شدن
هر که را این است تاب وصل یارب یا مرا
دیدن اندر روی جانان است و جان از تن شدن

* * *

کسی دماغ تر از باده صبح نکرد کز آن ز توبه می، توبه نصوح نکرد
بکن اطاعت دانا دلی که در طوفان هلاک گشت کسی کاکتدا به نوح نکرد
به آه باش که با^۱ این زبان مرا هرگز نخاست ناله ای از دل که صد فتوح نکرد
جدایی تو به جان کرد آنچنان کاری که با بدن نه بدان^۲ افتراق روح نکرد

* * *

آن که دارد نرگسی چون خانه عاشق سیاه
طلعتی دارد که دارد طعنه ها بر مهر و ماه
حسن را در ضبط دل اسباب ناز و غمزه هست
چون کند تسخیر ملکی پادشاه بی سپاه؟
گر ز فریادت کسی آگه نشد ای دل مرنج
کاندر آن کشور بود یک دادرس صد دادخواه

* * *

۲. اصل: نه بدن.

۱. اصل: تا.

ز وعده‌ات دل غمدیده شاد نتوان کرد به عهد همچو تویی اعتماد نتوان کرد
 دروغ وعده به نوعی شدی که گر صد ره درآیسی از در ما اعتماد نتوان کرد
 رقیب جنس غمت را نه آن خریدار است که در حضور وی آن را مزاد نتوان کرد

* * *

خاموشی‌ات به بزم، نشانی است از حیا ز نهار کز نگاه، سخن آفرین مباش

* * *

کی بود کز فراق مرا دیده تر نبود
 وین دل در انتظار تو خونین جگر نبود
 کی بود کز جفای تو و طعنه رقیب
 کم عزّتی و خواری من بیشتر نبود
 آخر به زیر سایه نخلت نشست دل
 شکر خدا که گریه ما بی اثر نبود
 هرگز ز خوان رزق، شرف شکوه‌ای نکرد
 خرسندی گزید، اگر بود اگر نبود

* * *

کو جفا سازی که چون آهنگ آزارم کند
 اوّل از هستی خود یکباره بیزارم کند
 کو چنان بزمی که گر در وی برد خواب غم
 کس نیارد تا به روز حشر بیدارم کند

* * *

تا کی از بزمش به کام دشمنان بیرون روم
 شادمان آیم به چشم خونفشان بیرون روم
 غیر بر در، تیغ در کف، یار تنهایی طلب
 حیرتی دارم کزین مجلس چه سان بیرون روم

آنچه من کردم به خوبان از وفاداری شرف

قدر من دانند روزی کز میان بیرون روم

* * *

چرخ گو فارغ نشین زین پس که در روی زمین

بهر آزار دل مردم یکی در کار هست

کس نکرد اینجا بدی کاو را نیامد بد به پیش

محتسب در کوچه‌ها^۱ و شحنة در بازار هست

هان در این عصیان نمیری توبه را دریاب از آنک

نیست بیمی از گنه جایی که استغفار هست

می توان کردن شرف جایی که باشد غیرتی

ترک آن بزمی که در وی مدعی را بار هست

* * *

نه نوگلی که ز مرغی برآورد آواز کند ز ناز دلی را مقام اهل نیاز

نه آن کریم نهادی که گر ز فاقه فتد به کار بی درمی عقده‌ای گشاید باز

نه عارفی که طلبکار گنج عرفان را به پیشگاه حقیقت برد ز کوی مجاز

نه عابدی است در این معبد کهن بنیاد که بر خدا ننهد متنی به گاه نماز

* * *

ای همچو روزگار، همه کین و دشمنی تا چند سرکشی ز تو وز ما فروتنی

هان این دل است بهتر از این پاس وی بدار این شیشه نیست کز سر بازیش بشکنی

سرگرم را ز فرش منقش فراغت است خاکسترست بستر سنجاب گلخنی

بر مالدار رشک مبر هرگز ای شرف در حضرت کریم چه محتاج و چه غنی

* * *

رحم اگر بودی به دل آن چشم صید انداز را

سر به ملک دل ندادی غمزه غماز را

۱. اصل: کوچها دو.

من که باشم کز پی تاراج صبرم چون تویی
 رنجه^۱ دارد غمزه را، آزرده سازد ناز را
 بی صدا قانون عشق آوازه در عالم فکند
 طرز دیگر بسته اند ابریشم این ساز را
 بهله ترکان ز خونم پنجه رنگین می کنند
 خاصه آن وقتی که بر بندند طبل باز را
 این چنین کش دام قید عشق بال و پر شکست
 مرغ دل در خواب خوش بیند دگر پرواز را
 خویشتن را گر شهید بینم دور نیست
 من که نتوانم ببندم چشم شاهد باز را
 مدعی را مهر خاموشی به لب مانم شرف
 قفل بگشایم اگر طبع سخن پرداز را

* * *

ای در حجاب از مه روی تو آفتاب وی کاسد از شمامه زلف تو مشک ناب
 این تقویت که فتنه از آن چشم شوخ دید از دور فتنه ساز نبیند مگر به خواب
 غیر از غمت که بر دل من باقی است، دست نگرفته باج هیچ کس از کشور خراب

* * *

از تاب رخت بس که دل سوخته دارم شوقم کشد و از تو نظر دوخته دارم
 گر گشت ستم پیشه تو باکم از آن نیست من نیز دلی با ستم آموخته دارم
 در عشق بهشتی صفتان زین دل سوزان در پهلوی خود دوزخی افروخته دارم

وله فی التاریخ

طهماسب شه آن یگانه دهر مرغ روحش فلک مقام است
 از حشمت این حضیض، حالا بر عرش ملایک احتشام است

آنجای که اوست شام، صبح است اینجا که نه اوست صبح، شام است
فرزند ائمه بود او را تاریخ: دوازده «امام» است^۱

[۲۷]. مولانا حیدر ذهنی

در سلک اعظم شعرا و ظرفا و اجلّه مستعدان و خوش طبعان کاشان منتظم بود و در طرز غزل و هزلیات خصوصاً به زبان اهل کاشان متفرّد می نمود، در اوایل ایام صبا به تحصیل فنّ شعر مشغول گشت و چون طبعش به غزل مایل تر بود در مدّت شاعری هرگز زبان به مدح اهل روزگار نگشود، و ایضاً به واسطه شوخی طبیعت و وسعت مشرب، اوقات را به لوندی می فرسود و طبع و ذهن خود را کار نمی فرمود و با وجود این حالات، در بعضی اوقات ابیات خوب و اشعار مرغوب از گنجینه طبع و قّادش به عرصه ظهور می رسید و بسیاری از آن ابیات در میان مستعدان زمان مذکور و مشهور است، امّا در وسط احوال، به سبب مخالطت بعضی عزیزان، به لعب نرد و گنجفه و دیگر ملاهی ذوق پیدا کرد و آنچه از خود داشت و از پدر میراث یافته بود در اندک زمانی به داو نهاده، مجرّد گردید.

رباعیه

مردی باید از دو جهان تاخته‌ای بنیاد وجود خود برانداخته‌ای
زین گرم روی^۲ سوخته‌ای ساخته‌ای در داو نخستین دو جهان باخته‌ای

مجملاً مردی فراغت طلب ظریف و ش پسندیده اطوار شیرین حرکات بود و در هیچ وقت دامن نامرادی و صحبت خوش طبعان از دست نداد و پای طمع در بادیه حرص و طلب نهاد، امّا صحبت اغنیا به واسطه مطعومات نیکو و مشروبات لذیذ دوست می داشت بلکه مردم دنیا دار را به صحبت و فراغت ترغیب می نمود و از قبض مال و جمع زر منع می فرمود، و بی شائبه تکلف و غائله تصلّف در صفت جود و سخاوت و سلوک بذل و مروّت عدیل و نظیر نداشت و مادام آنچه از هر جهت حاصل می کرد صرف مستعدان و جوانان می نمود و تخم محبّت در زمین دل نامرادان و لوندان می کاشت و پیوسته به سخنان دلاویز و لطایف

۱. به سال ۹۸۴ ه. ق اشاره دارد. این عدد از ضرب کردن عدد دوازده در معادل عددی واژه «امام» که برابر عدد ۸۲ است، به دست می آید. ۲. اصل: رو.

فرح انگیز نقش قبول خود و رد دیگران بر لوح خاطر^۱ خاص و عام می نگاشت. اما در خلال این احوال به مصاحبت سیادت پناه نقابت دستگاه امیر رکن الدین مسعود نقیب، که سابقاً بعضی احوالش سمت اندارج یافته، میل نمود و آن سیادت پناه پسندیده سیرت ابواب لطف و عنایت به روی روزگارش^۲ گشود و چون آن حضرت از وطن مألوف عزیمت دیار هند فرمود، مولانا با وجود میل بسیار به وطن، به اندک مدتی به سبب عشق قنّاد پسری^۳ در مصاحبت یکی از تجار به جانب هند شتافت و به حسب تقدیر ملک قدیر، در شهر احمد نگر به خدمت سید مشارالیه رسید و به سعادت تجدید مصاحبت قدیم اختصاص یافت و تا غایت در آن ولایت ساکن است و در کمال فراغت بر مسند منادمت متمکن. از نتایج افکار او غزلی چند است مشهور، و این چند بیت که در این خلاصه مثبت گشته بر السنه وافواه اهل روزگار مذکور.^۴

انتخاب غزلیات

یا غیر را ز کوی تو آواره می کنم	یا می کنم دل از تو و یکباره می کنم
یا می ستانم از تو خط بنده پروری	یا خط بندگی تو را پاره می کنم
تا چند همره تو توان دید غیر را	فکری برای خویش درین باره می کنم
یا می کنم علاج غم هجر و قرب غیر	یا آنکه ترک وصل تو خونخواره می کنم
ذهنی به من بساز که پیدا شود رقیب	درد دلی که هست تو را، چاره می کنم

* * *

۱. اصل: خواطر.

۲. اصل: عنایت بروری روزگارش.

۳. اصل: قنّادی پسری.

۴. در عرفات، ص ۲۳۹ درباره مولانا حیدر ذهنی آمده است: صاحب ذهنی سبزه، فطرتی دلپذیر، مولانا حیدر ذهنی از اهل عصرست و مدتی است که به هند آمده، در خدمت عادلشاه می باشد. کم شعر است اما بسیار ادراک واقع است. در نقاشی ماهر و به قمار، خصوص نرادی بغایت سرگرم... چون مولانا ملک قمی و ظهوری در برابر مخزن کتابی تمام کردند و یک شتروار زر از عادلشاه گرفتند وی این رباعی بگفت:

در مدح و ثنایت ای شهنشاه دکن معذورم دار اگر نگفتم مخزن
مپسند که بهر یک شتر زر، گیرم خون دوهزار بیت بد، در گردن

ترجمه احوال شاعر در: کاروان هند، ص ۴۲۱؛ تذکره نصرآبادی، ص ۲۹۴ و تذکره میخانه، ص ۲۵۲ نیز مذکور است.

نرنجم به اغیار اگر خو کنی	تو با من چه کردی که با او کنی
تو آنی که با مدعی روبه رو	نشینی و با ما به یک رو کنی
دلا خواهی از ناامیدی وصل	که یکبارگی ترک آن کو کنی
نصیبی اگر هست باقی ست وقت	که از باغ وصلش گلی بو کنی
حرامت بود لذت جور او	چو ذهنی اگر شکوه او کنی

* * *

بی‌گمان تیر جفا بر من نهان می‌افکند
تیز^۱ می‌اندازد آن شوخ و کمان می‌افکند
من نشان ناوک بیدادم و آن جنگجو
قادر انداز است و اکثر بر نشان می‌افکند
گرچه می‌دانم که جورش بر من از دانستگی است
ساده‌لوحیهاش بازم در گمان می‌افکند

* * *

مُردم چو در وفایت، دل از جفا بگردان
تابوت من بیار، در کوچه‌ها بگردان
یارب خلاصی‌ام بخش از ننگ زندگانی
یا چرخ و انجمت را بر کام ما بگردان
تا پای رفتنت هست، ذهنی به فکر خود کوش
یعنی ز راه عشقش برخیز و جا بگردان

* * *

گرچه در هجرش به خاک ره برابر گشته‌ام	گردباد عشق او دارد همان سرگشته‌ام
از غم مهجوری و درد فراقم باک نیست	می‌گشاید اینم که پندارد ازو برگشته‌ام
تا به سویت آمدن تقریب می‌بودی مرا	کاش در کوی تو بودی خانه درگشته‌ام

* * *

آورده‌ای رمیده دلم را دگر به دام	این خون گرفته باز فریب تو خورده است
*	*
ماه مسافرم به سفر رفت وای من	صبری مگر دهد به دل من خدای من
هجر توام اگر بکشد هیچ باک نیست	باشد تأسفی ز تو بس خونبهای من
تا از تو دور مانده‌ام ای کعبه مراد	هر لحظه می دهد غمی از نو سزای من
ترسم خجل شوی ز خود آنها که کرده‌ای	ظاهر شود اگر به تو روزی وفای من
ذهنی گرفته‌ام به غم هجر الفتی	من مبتلای اویم و او مبتلای من
*	*
ز هر شکرلبی کی خاطر ناشاد بگشاید	لب شیرین مگر بند از دل فرهاد بگشاید
سراپا چشم گردد در تجلیگاه حسن او	اگر لطفش نظر بر کور مادرزاد بگشاید
*	*
ای که کردی صید خود مرغ دل محزون من	چند خواهی ریخت از تیغ تغافل خون من
آن که می شد شاد نام عاشقی چون می شنید	نگ دارد از من و از عشق روز افزون من
همچو ذهنی در توافسون محبت می دمم	بر خلاف مدعا دارد اثر افسون من
*	*
گر نه هر دم آستین بر چشم خون پالانهم	تا کمر در خون نشینم بر زمین چون پانهم
بو اگر یابم ز گل‌های کف پای سگش	از شعف بیهوش گردم سر به جای پانهم
می روم در راه عشقش تا مرا پا می رود	یا برآرم کام ازو یا سر در این سودانهم
*	*
چو ذره دور ز خورشید خود قرار ندارم	تمام شوقم و در بزم یار بار ندارم
*	*
طالع من باعث صد محنت و غم می شود	من به این طالع اگر عاشق نباشم می شود؟
ذهنی بیچاره از بزم وصالش هر نفس	می شود محروم تر هر چند محرم می شود
*	*

از بس که آمدیم برت منفعّل شدیم رسوا شدیم و خوار شدیم و خجل شدیم
می خواستیم جان به وفایش کنیم صرف او زود بی وفا شد و ما هم دو دل شدیم
معلوم بود کشتن ذهنی ز لطف تو از لطف بی حد تو با من، منتقل شدیم

* * *

غم چو شد سایه فکن سایه نشین من بودم هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم
نتوانست که تاب ستم آرد اغیار آنکه تاب ستم آورد همین من بودم

* * *

گرم شد جای دگر دل ترک یار خویش کرد
بی وفایی دید ترک گل‌لزار خویش کرد
جست از دام تو، در زنجیر دام دیگرست
این دل دیوانه آخر فکر کار خویش کرد
آنکه دایم اختیارش بود در دست غمت
دیگران را رفت و صاحب اختیار خویش کرد
سوخت ذهنی خویش را تا وارهد از جور تو
طرفه کاری عاقبت با روزگار خویش کرد

* * *

آواره بیداد تو در هر گذری هست در شهر به هر گوشه که رفتم خبری هست
بی عرض تمنا^۱ اگر ت کام نبخشند نومید نباشی که حیا را اثری هست

* * *

مگر در راهش افتم بهر پابوسش دهم جان را
کنم یک دم به خود مشغول آن سرو خرامان را
گریبان پاره کردم تا به دامن چون نگه کردی
برای پاره کردن، باز می دوزم گریبان را

* * *

چو بخت خویشتن یکبارگی رفتم به خواب امشب
درآ خوش با رقیبانت که من بردم عذاب امشب
چنان از رفتن او مضطرب حالم که گر آید
به دلجویی، نخواهد گشت رفع اضطراب امشب

* * *

بیا که سایه صفت هر قدم اسیر تو گردم اسیر قامت و رفتار دلپذیر تو گردم
ز طوف کوی تونه شب روم نه روز نشینم بدان امید که یک بار در ضمیر تو گردم

* * *

ز می چون رخ برافروزد مرا سوز دگر باشد
یکی آتش که افروزند سوزش بیشتر باشد

* * *

دل و جان هر دو ز زلف و دهنی می گویند عاشقانند، ز هر جا سخنی می گویند
پرتو عشق تجلی همه جا داده از آن لاله را عاشق خونین کفنی می گویند
می کنم چاک ز غم جامه جان چون دهنی هر کجا قصه گل پیرهنی می گویند

* * *

چنین که حسن تو مستغنی از وفای من است
دوام عمر نخواهم که آن بلای من است
طبيب بیهده داروی خود مکن ضایع
مريض عشقم و مردن همین دواى من است
غمین مشو اگر از کشتنم پشیمانی
تأسفی ز تو گر هست خونبهای من است
ز ناله ها که شب هجر کرده ام ز غمت
هنوز گوش جهانی پر از صدای من است

* * *

زین جفا جویان و بدعهدان کناری می‌کنم
می‌سپارم دل به یاری و قرار می‌کنم
خوش حریف آب دندان به چنگ آورده‌ام
هر چه بادا باد با این هم قمار می‌کنم
* * *
خوش بود جور، چو از حد می‌بری بد می‌شود
ز آنکه از قیمت فتد جنسی که بی حد می‌شود
* * *
دل برد و ره به کوی خودم آن صنم نداد
رفتم که دل ازو بستانم دلم نداد
* * *
با سگان کوی او تا نسبتی پیدا کنم
بی سبب هر لحظه خواهم با کسی غوغا کنم
* * *
آشنا ناگشته با ما چیست این بیگانگی
درخور این آشنایی نیست این بیگانگی
* * *
حسن عالمگیر رفت و خط مشکین هم گذشت
چند روزی حسن خطی مانده بود این هم گذشت
* * *
از ستم سهل است اگر آن نازنینم می‌کشد
آن که دارد جانب اغیار اینم می‌کشد
کرده‌ام تسلیم خود را پیش جانان حاکم است
گر به لطفم می‌نوازد و به کینم می‌کشد
ای که از جانان به من پیغام قتل آورده‌ای
گشت هجرانش مرا چون بعد ازینم می‌کشد

همچو ذهنی از در آن بی وفا از هیچ باب

رو نمی تابم اگر دانم یقینم می کشد

* * *

به هر جرمی نمی رنجاندم آن شوخ و می ترسم

گناهان مرا مجموع بر بالای هم گیرد^۱

* * *

لطفت ار باشد توان بی منت جان زیستن

ور نباشد^۲ با زلال خضر نتوان زیستن

باشد از هر ذره ام نسبت به یار آمیزشی

محرمیت این و، می باید به حرمان زیستن

خود فروشی باشد ار گویم نمی ارزم به هیچ

لیک بر جانم گرانی دارد ارزان زیستن

جان فدای چشم بیدارم که خوش دریافته ست

از تماشای جمالت ذوق حیران زیستن

خودنمایی کار خوبان شد ز استیلای حسن

شغل ما بیچارگان از خویش پنهان زیستن

لاف یکرنگی و از مطلوب بودن بی خبر

شرم بادت شاد باشد گر دلت ز آن زیستن

* * *

به کوه طور اگر موسی تمنای لقّا دارد

ز استیلای عشق است این، و عشق این اقتضا دارد

سگ آن آستان نادیده می انگاردم یعنی

که این بیگانگی صد آشنایی در قفا دارد

* * *

۱. اصل: کرد.

۲. اصل: نه باشد.

چنین کان بی وفا جا داده در بزمش رقیبان را
اگر ذهنی در آن مجمع نباشد، جای آن دارد

* * *

ز عشقت ار نه شراری به گلشن افتاده‌ست
چه آتش است که گل را به خرمن افتاده‌ست
شهید تیر نگاهت شوم نگاه دگر
که زخم خورده دلم در طپیدن افتاده‌ست

* * *

نمی‌خواهد وفا و مهر جان مبتلا از تو تو از بی جرم کشتن درگذر مهر و وفا از تو
مروّت کو، وفا کو، مهربانی را چه پیش آمد چنین تا کی به کام مدّعی باشم جدا از تو

* * *

نیست بی یاد کسی گر نفسی می‌آید آن نفس نیست که بی یاد کسی می‌آید
بر گرفتاری مرغ دل من می‌خندد گر صغیری ز شکاف قفسی می‌آید
بر فروز آتش شوقی که برافروزی از آن ورنه این شعله فروزی ز خسی می‌آید
ذهنی ار کام تو حاصل نشود شکوه مکن کز تمنّای تو بوی هوسی می‌آید

انتخاب اشعاری که از هند فرستاده

خوش آنکه روی ز هر مختصر بگردانم بگوشه‌ای روم از خود خطر بگردانم
چه عیش هاست دلم را ز محرمیت عشق خوش آنکه این خبر از بی خبر بگردانم
اگر نه لعل توام رخصت هوس بخشد چه سان به کام پری در شکر بگردانم
چنان فسرده‌ام از وضع خود که گر ناگه روم در آتش از آتش اثر بگردانم
مرا ز قبله مقصود خود شکایت چیست که خویش را به هوس در بدر بگردانم
طواف کعبه نصیبم مباد چون ذهنی ز خاک این سر کو، رو اگر بگردانم

* * *

میلی به صید ما نکرد آهوی شیرانداز او
لایق نباشد هر دلی بهر شکار باز او

جایی مقید گشته دل کز خویش هم دارد نهان
از من می پرس احوال را محرم ندارد راز او
بیچاره ذهنی ناله اش راهی ندارد در دلی
با آنکه می بارد اثر از ناله ممتاز او

* * *

بگذشت در هوا و هوس روزگار ما کاری نساختیم که آید به کار ما
گفتی به هجر خو کن و از ما کناره گیر گویا چنین نبود در اول قرار ما
افتد قیام ما به قیامت اگر نهند از کرده های ما قدری در کنار ما

* * *

شاهی که ماه غاشیه گرد سپاه اوست
خورشید سر برهنه طرف کلاه اوست
خوبان به دور دلبری اش دست بر دلند
زین شیوه کافریده چشم سپاه اوست
جان چون برم ز گردش چشمی که هر طرف
چندین هزار گشته شهید نگاه اوست
من می روم که کشته بی رحمی اش شوم
گر زنده بازگردم از آنجا گناه اوست
ذهنی مکن ز قاتل من خون او مخواه
در قتل من تأسف او عذرخواه اوست

* * *

اگر فروغ رخت پرتوی به طور دهد تمام شعله شود تا به حشر نور دهد
طلای دهدهی او را رسد ز بوتۀ عشق که دم فرو خورد و تن در این تنور دهد
حکایتی ست من و بزم عیش او هیئات کجا به کوی توام بخت بد عبور دهد
ز دوست می طلبم در لباس آرزویی ز همّتی که به مستغنیان عور دهد

* * *

واعظ مباحش آینه خوب و زشت ما
از ماست حاصلی که برآید ز کشت ما
زین خانه هم رهی ست به مقصد غلط مکن
ای مدعی به سهو مبین در کنشت ما
گشتیم گرچه خاک ولیکن زیمن عشق
در کار، پیش طاق وفا رفت خشت ما

در تعریف تفسیر بی نقطه شیخ فیضی گفته

این نسخه نه از بابت رسم است و رسوم مخفی ست در او جهان جهان گنج علوم
تا نیّر حرفش از ورق طالع شد پنهان گشتند نقطه ها همچو نجوم

بسیار مضحک گفته

تا بر سر این صحیفه جنگی نشود وز نقطه ورق جلد پلنگی نشود
این نسخه از آن ساده فتاد از نقطه تا صفحه به صفحه جنگ سنگی نشود

در هجو قاضی احمد بگری گفته

آموخته تارست عَرَم^۱ بر سر قاضی عمامه ز بم کرده ورم بر سر قاضی
آشفته به نوعی شده عمامه که گویی^۲ از عرش فرود آمده بم بر سر قاضی
عمامه آشفته ز بم را مکی نیست^۳ گر تخته کلاهی نهنم بر سر قاضی
کو شیر خدا شاه ولایت که در آید چون صاعقه با تیغ دو دم بر سر قاضی
رشوت خوری و غافلی از روز قیامت اینها همه آورده شکم، بر سر قاضی

[۲۸]. مولانا مقصود

یاری همدم و مصاحبی محرم بود، در بساط ایام با خاص و عام در مقام اختلاط و مصاحبت سلوک می نمود، به حلاوت گفتار و بدایع اطوار، در زمرة شعرا و مستعدان موصوف، و به وفور کیاست و فراست، در تحقیق حالات همگنان در میان امثال و اقران

۱. اصل: تادست حَرَم.

۲ و ۳. این دو مصرع مغلوط است و معنای آنها نامفهوم.

معروف، در نظم غزلیات ساده عاشقانه و در شناخت و تفهیم اشعار درست شاعرانه، قدرت و مهارت تمام داشت و در تبلیغ مراسلات اهل زمان و ترسیل معاتبات اهل بهتان، بر اکفا و اقران رایت تفوق می افراشت. اگرچه ناوک طعنه و تیر ملامت هر که اندازد، دلدوز و جگرسوز آید، اما از گشاد لفظ ارباب حقایق، که بر دقایق کارها واقف باشند اثری دیگر دهد، و لهذا این شیوه از مولانا خوب و پسندیده می نمود و خود نیز به این شیمه ردیه مفاخرت و مباحثات می فرمود. در ابتدای ایام صبا به کسب خرده فروشی به سبب ارث مشغول بود، بعد از آن به اندک مدتی به واسطه مجالست ارباب علم، به کتاب فروشی رجوع نمود.

در اثنای این حال عالی حضرت هدایت و افاضت دستگاه، ملک الملوک السادات والنقباء فی الآفاق، مطلع العلماء بحسب الارث والاستحقاق، امیر صدرالدین محمد واعظ از شیراز بدین جانب تشریف آورد و چون مولانا قابل و مستعد بود، منظور نظر التفات آن سید عالی رتبه گردید و آن حضرت منصب کتابداری و خرید ماکولات و مشروبات خاصه خود را به رای متینش مفوض گردانید و آن جناب مدت سه چهار سال در تمشیت آن امور روزگار گذرانید. و در آن اوقات یک ورق از آن کتب و یک دینار و یک من بار به رسم تقلب و تصرف طمع نکرده رایت نیکنامی برافراشت و در ملازمت آن سید بزرگوار شرف زیارات عتبات عالیات دریافت، اما بعد از مراجعت از آن سفر مبارک از ملازمت آن حضرت معاف شده در وطن مألوف و مسکن معهود اعنی دارالمؤمنین کاشان ساکن گشت و گاهی در سایه تربیت و حمایت امیر رفیع الدین حیدر معمایی به سر برده احیاناً همّت بر اکتساب علوم گماشت و چون مشربش عالی بود و مذاقش غالب، در آن وادی کاری نساخت لاجرم در شهر سنه ۹۷۶ بعد از وصول خبر انتقال امیر صدرالدین محمد به جوار مغفرت ملک صمد، از کاشان به دارالملک شیراز شتافت و در ظل عاطفت و رعایت امیر غیاث الدین منصور^۱ ولد سیادت پناه

۱. از قدیمی ترین خاندان علمی شیراز که منشأ خدمات بزرگی گردیده اند، خاندان آل دشتکی است که به چند پشت به حضرت سجاد منسوب می شوند. صدرالدین محمد، ابوالمعالی سید محمد ثانی فرزند ابراهیم بن ابوالبراهیم صدرالدین محمد اول است که از فحول علمای کلام و حکمت و فلسفه در اوایل قرن دهم هجری بوده است. فرزندش غیاث الدین منصور در شرح رساله اثبات واجب پدر خود، مولد شریفش را دوم شعبان سال ۸۲۸ و شهادتش

مشارالیه آرام گرفت و بار دیگر کمر ملازمت آن سلسله بر میان همّت بست. اگرچه آن سید ستوده صفات بیشتر از پدر با وی اظهار التفات می نمود و انعامات درباره وی مبذول می داشت اما در بعضی اوقات مولانا را به ملازمت پدر بزرگوار خود طعن می فرمود. القصّه مولانا چند گاهی نیز در ملازمت امیر زاده مذکور به سر برد و به همراهی آن حضرت روی توجّه به زیارت بیت الله الحرام آورد و به یمن برکت آن سید پاکیزه نسب، در ایام شباب به گزاردن^۱ حج اسلام و زیارت روضه خیرالانام مشرف گشت، اما در محل مراجعت، آن سیادت پناه را در حلب گذاشته به واسطه اموری چند که در آن راه سانح شده بود - که نقل آن لایق به سوق این کلام نیست - به وطن مألوف خرامید و مدّت بعید بلکه تا آخر ایام حیات به طریق سابق از می و ساغر و صحبت جوانان زیباروی مشعوف و کامجوی گردید چنانکه خود گفته:

بیت

جامه مکّی صد بار به زمزم شسته دوش مقصود گرو کرد بر باده فروش
اما در محلی که از سفر مکّه مراجعت فرمود در امر شاعری به جدّ شد و به واسطه وفور فهم و حدّت طبع، روز به روز شعر او ترقّی می کرد تا آنکه قدم از مرتبه خود برتر نهاده خود را از اکثر شاعران این دیار بهتر دانست و بعضی وی را اهاجی رکیک کردند، اهاجی که میان او و مولانا حاتم واقع شده در این دیار شهرت دارد.
اما در وقتی که حسان العجم مولانا محتشم به جواب قصیده شاه طاهر^۲ مأمور بود مولانا

→

را به دست ظلمه ترکمان در دوازده ماه رمضان ۹۳۰ ذکر کرده است. مدفن وی در مدرسه منصوریه شیراز است از مؤلفات وی: شرح مختصر الاصول عضدی، حاشیه شرح تجرید قوشچی و حاشیه شرح مطلع را می توان نام برد.

غیاث الدین منصور دوم نیز از دانشمندان معروف و مشهور عهد بوده و به وفور علم و دانش در اطراف و اکناف عالم شهرت داشته و در فنون حکمی و ریاضی ضرب المثل جمهور علما بوده، در مدرسه پدرش، به تدریس و افاده قیام می نمود. وی نیز پس از فوت، در جوار پدر آرامید. برای مطالعه بیشتر ر. ک: رجال حبیب السیر، ص ۲۰۱؛ تاریخ تشیع، ج

۱، ص ۱۷۱ و تاریخ ادبیات ایران، ج ۵، ص ۲۹۹.

۱. اصل: گذاردن.

۲. شاه طاهر: شاه طاهر بن شاه رضی الدین حسینی دکنی، از پیشروان مذهب اسماعیلی در سده دهم و در عین حال

←

مقصود بی‌جهتی آن قصیده را در هجو حضرت استادی تمام کرده به سمع خوش طبعان و ستم‌ظریفان رسانید، و با وجود این گستاخی و بی‌ادبی به آن هجو اکتفا ننموده، مدّتی به جدّ تمام در میان اهل روزگار می‌گردید و رقم‌نسخ بر اشعار مولانا می‌کشید لیکن به سبب قلّت شعرا و شرکا و عدم وقوف بر تمامی اسلوب شعر و طرز^۱ شاعری، آن مهمّ را از پیش نتوانست برد، لاجرم از کاشان دلگیر شده متوجّه دارالعباد یزد شد و رخت سلوک به آن جانب کشید و بعد از طی منازل و قطع مراحل به مقصد رسیده و در آنجا منزل‌گزید و چند روزی به عشرت مشغول گردید. گویند در آن اثنا یکی از اهل شرّ و فساد که با وی انس تمام داشت و گاهی با وی سر بر بالین استراحت می‌گذاشت، از مولانا کینه در دل گرفته یا به سبب اندک نقدی که داشته قاصد انهدام بنای حیاتش گشت و شبی در آن منزلی که خوابیده بودند خنجرى کشیده زخمی چند بر مولانا زد یا آنکه به رحمت الهی پیوست، و روز دیگر وزیر زاده اعظم میرزا عبدالله خان، که در آن ولا حاکم آن ولایت بود، هر چند تفحص و تفتیش نمود نه از قاتل حقیقتی شنید و نه بر حقیقت جریمه مقتول مطلع گردید، الاّ آنکه این غزل را در آن موضع یافتند که هم در آن شب گفته بود و این چند بیت از آن غزل است.

شعر

دل پر خون ز بیداد تو رفتم	چنان رفتم که از یاد تو رفتم
بگوای باد با شیرین دلبند	که من زان در به امداد تو رفتم
شب غم جان ز تن می‌رفت و می‌گفت	که من زین محنت آباد تو رفتم
اگر رفتم پی سرو روانی	به یاد سرو آزاد تو رفتم

→

مردی دانشمند و ادیب و شاعری نامبردار بود. پیروان او به اسماعیلیان مؤمنیه در ایران و عراق و سوریه شهرت داشتند. وی مورد سوء ظن شاه اسماعیل قرار گرفت و به وساطت میرزا حسین اصفهانی، از عالمان درگاه شد و در شهر کاشان به تدریس اشتغال یافت، اما به دلیل صدور پروانه قتلش، از ایران گریخت و در هند پس از چندی، در احمدنگر، مورد حمایت برهان نظام شاه قرار گرفته و مدارج ترقی را طی کرد، سال ۹۵۳ را سال وفاتش ثبت کرده‌اند. وی از شاعران بزرگ عصر خود بوده، و در قصیده و غزل شیوه قدا را می‌پیمود، دیوانش به نام انشاء روح‌افزا در کتابخانه ملی پاریس موجود است. «برگرفته از: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۶۶۲».

۱. اصل: شعر و شاعری.

وگر رفتم به گنجی همچو مقصود ز بیم چشم صیاد تو رفتم
و مولانا محتشم این قطعه جهت ضبط تاریخ این قضیه و اظهار حقیقت خود در سلک
نظم انتظام داده:

شعر

خصم من مقصود بد مقصد، رخ قاتل چو دید
بهر سازگریه چشم خونچکان او چه کرد؟
چون زبان خنجر آمد با دل او در سخن
در تضرع‌های بی حاصل زبان او چه کرد؟
نوک نیش دشنه چون سر در جگرگاهش نهاد
هیبت آن با تن و تاب و توان او چه کرد؟
کینه او با من آخر چون به این روزش نشاند
روزگار آیا ز من خاطر نشان او چه کرد؟
انتقام از وی به ظاهر عار بود اما به سر
تیغ باطن بین که با جان و جنان او چه کرد؟
هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بگو:
«انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد؟»^۱
و امیر رفیع الدین حیدر معمایی تاریخ وی را چنین گفته:
مقصود که بود شاعر دلکش طبع خوش طبع و ز گرمی سخن، آتش طبع
ناگاه ز دهر رفت و از یارانش یاری پی تاریخ رقم زد: «خوش طبع»^۲
از نتایج طبع نقاد مولانا مقصود، دیوان غزل و قصیده و رباعیات در میان یارانش مشهور
است و کمال فصاحت و بلاغت آن منظومات بر السنه و افواه اصحاب ذوق و عرفان مذکور.^۳

۱. به سال ۹۸۷ ه. ق اشاره دارد.

۲. به سال ۹۸۷ ه. ق اشاره دارد.

۳. در عرفات، ص ۷۲۳ درباره مولانا مقصود آمده است: «خرده دان بزرگ قدر، صیت سخن بر فلک برده، مولانا مقصود خرده... از شعرای معروف مقرر مشتهر است و مدتها با معاصرین خود چون محتشم، وحشی، شجاع، غضنفر، و

و الحمد لله واحد العزيز و السلام على من اتبع الهدى.

قصیده

دارم از وضع جهان شکوه و از دور فلک
که گدازاده چرا تکیه زده بر توشک
جمعی ارذال چنان کسب بزرگی کردند
که بزرگی نشود منفک ازیشان به کتک
اطلس و مخمل و خارا کشد امروز به دوش
آنکه در خواب همش، دست ندادی کپنک
سفله چون گشت کلان، چاره او استغناست
تا کنی در نظر خرد^۱ و بزرگش کوچک
می نشانند غجکی و بلبانی هر شب
پسر آن که، شنیدی ز سر کو طنبک
کرم از سفله مدارید طمع زآنکه به عنف
نشود یک درم از دست خسیش منفک

→

حاتم و فهمی، مشاعرات و مباحثات داشت بغایت خوش طبیعت، نیکو روش، سخن فهم مدرک خبره بود. ... در صغر سن، در اندک زمانی سواد و خط به هم رسانید و در انشاء شعر مهارت تمام پیدا کرد. چنانچه ازین بیت معلوم می گردد:

از آن لب، یک سخن، یک حرف، یک دشنام می خواهم
تکلف برطرف، امروز از آن لب کام می خواهم»
در تحفه ساهمی، ص ۲۶۸ نیز درباره شاعر آمده است: از آدمیزاده های شهر خود است، و در علم سیاق و قوفی دارد طبعش بسیار خویست این چند مطلع ازوست:

چون شد سرم به تیغ جدایی ز تن جدا سربوی تو خون گریست جدا و بدن جدا

* * *

صبا دارد به کف چوگان زلف عنبر افشانش به بازی می زند هر لحظه برگوی ز نخدانش»

برای تحقیقات بیشتر ر.ک: الذریعة، ج ۹، ص ۱۰۹۰؛ روز روشن، ص ۶۴۴ و مجمع الخواص، ص ۲۱۳.

۱. اصل: خورد.

سفله‌ای چند نمد چارته انداخته‌اند
که جُل خر نشناسند ز صوف اُرمک
از «کلوا و اشربوا»^۱ ش دیگ شکم مالا مال
لا و «لاتسرفوا»^۲ افکنده به دستش الجک
رتبه محتشمی بین که به اندک سعی
پسر زیرک هندی شده سلطان میرک
بهر اظهار طهارت خَبَث آلودی چند
از سر آب نجیند به سان اردک
شاخ کبر است نه مسواک که بر سر زده‌اند
طوق لعن است، نه در گردنشان تحت حَنک
بی‌خرد را نکند فایده تحصیل علوم
ز آن چه حاصل که نه‌د اعمی فطری عینک
کشف عیب دگران روسیهی آرد بار
زین سبب روی سیه شد به جهان سنگ محک
عیبجویی مکن و مدح شهنشاهی گوی
که منزّه ز عیوب است چو ایزد بی‌شک
شه یثرب، مه بطحا، علی عالی‌قدر (ع)
پیشوای دو جهان پادشه جنّ و ملک
آن امیری که ز اعزاز و کرامت گردید
در حریم حرم کعبه ز مادر منفک
آن جهاندار که در جنب جنابش باشد
کرسی و نه فلک و عرش معلّا کوچک
آن که نقد همه عالم به‌گدایی بخشد
روز بخشش چو برآرد ید احسان ز پلک

ای رسیدن به کمالات تو فوق الامکان
 وی کرامات و مقامات تو فوق المدرک
 بی رضای تو نگیرد به رحم نطفه قرار
 بی حضورت نشود روح ز قالب منفک
 جای شک نیست در انکار کرم، جازم باش
 ساز از صفحه خاطر نقط شک را حک
 پادشاهها به تو مقصود پناه آورده
 از بلیات حوادث، ز جفاهای فلک
 با وجود همه تشویش که بر جان وی است
 اگرش پرتوی از لطف تو آید به کمک
 شهبازان سخن رو به هزیمت آرند
 چون زند بر سر پیل سخن از خامه کجک
 یارب این نظم که از شائبه عیب تهی ست
 زآنکه بی فکر شود پست و بلندش مدرک
 تحفه مجلس معصومه دوران سازش
 تا شود ناسخ اشعار بد مستدرک
انتخاب غزلیاته
 ای مقصد مشتاقان، در وادی حرمانها
 مقصود تهی پایان، از طی بیابانها
 افتاده ز راهان را، رهبر تو به ایمانی
 وین طرفه که در راحت، بر باد شد ایمانها
 هجر از تو و وصل از تو، معشوق تو، عاشق تو
 هم دردی و هم درمان، هم داروی درمانها
 غارتگر ایمانم ترکان قبا پوشند
 صد چاک به دل دارم، زین برزده دامنها

ای از ازل سرشته غمت با سرشت ما
وی تا ابد غم و المت سرنوشت ما
گر نیک و گر بدیم نظر بر عطای توست
آنجا که لطف توست چه خوب و چه زشت ما

* * *

چو دلبر سرکش افتد سیم و زر هم کار نگشاید
زلیخا را چه حاصل شد از آن یوسف خریدن‌ها

* * *

قضا چو داد قرار و^۱ مدار دنیا را به دست زلف تو داد اختیار دل‌ها را
ز بس که تلخ جواب است آن لب شیرین شکست در دل من لذت تمنا را
به صبر مرتبه عشق می‌رسد جایی که اجتناب ز یوسف بود زلیخا را

* * *

شد چلیپای سر زلف تو محراب دلم
هیچ از کف ندهم شیوه ترسایان را
آه از آن موی ضعیفی که بناگوش تو راست
گوشمال عجبی داد توانایان را

* * *

ساقی امشب می‌دهد آبی که می‌سوزد مرا
بی تکلف باده نابی که می‌سوزد مرا
نیستم واقف ز وضع شب نشین‌هاش لیک
می‌کند تا چاشت‌گه خوابی که می‌سوزد مرا

* * *

دیگر چه در ضمیر دل بدگمان توست ایمن نشین که عصمت تو پاسبان توست

خوش میوه‌های باغ به تاراج داده‌ای جرم از تو نیست این گنه از باغبان توست
از یار اگر رسد ستمی جای شکوه نیست ای دل صبور باش غرض امتحان توست
مقصود با خود آی چه غافل نشسته‌ای این سرو قد که می‌گذرد دلستان توست

* * *

این وادی عشق است که در منزل اول فرهاد زبون آمد و خسرو سپر انداخت
مجنون اثری دید ازو در رخ لیلی شد محو جمال و دو جهان از نظر انداخت
در وی نگر و طالب وی باش که موسی محروم از آن شد که نظر بر شجر انداخت

* * *

ز وصل امید گسستیم و راحتی داریم به هجر خوی گرفتیم و حالتی داریم

* * *

بیا ای عشق شاید کار بیکاران شود پیدا

حوالت کن غمی تا قدر غمخواران شود پیدا

مصفاً باده‌ای دارم به جام شوق و می خواهم

که از گرد ره آن سلطان میخواران شود پیدا

* * *

می‌زنی خنجر به جانها این نه رسم دلبریست

قصد جان عاشقان کردن نه کار سرسریست

پاک دین آن کس که مُرد از جور یار و دم نزد

شکوه از یاران جانی در طریقت کافریست

شوق افزون، صبر کم، دل مضطرب، جان بی‌قرار

مجملاً مقصود، بر حال تو می‌باید گریست

* * *

خوش است رحم، جهانی شهید شد اکنون به غمزه گوی که از کارزار برگردد

دل است این نه منم، چند پیش خودرایی به عزّتش بفرستیم و خوار برگردد

* * *

زمانه بود به عکس مراد من دایم تو هم به طالع ای بخت واژگون شده ای
ستون درد شو ای کوهکن ز جای مرو چرا ز تلخی شیرین به بیستون شده ای

* * *

ای سپهر انصاف تا فرهاد و مجنون رفته اند
مثل من دیوانه ای در کوه و هامون یافتی؟
ای غم از جانم چه می خواهی به کام دشمنم
دیده پر نم، جان پر از غم، دل پر از خون یافتی

* * *

بیگانه تا شده ست ز من آشنای من خلقی ز هر طرف شده گرم جفای من
با صدهزار عهد ز من سرکشید و رفت بد عهد من، ستمگر من، بی وفای من
گفتم که در فراق تو مقصود کشته شد سهل است گفت عاشق من شد فدای من

* * *

مدّعا فهم بتی کو که به یک گردش چشم از دلم و سوسه عرض تمنا ببرد
رخصت چشم بده تا به سر کار آید غمزه را سر دهد آرام ز دلها ببرد

* * *

دارم شب هجری که قیامت سحر اوست آهی شررانگیز که دوزخ شرر اوست
صد تلخ شنیدم ز لبش بهر سؤالی از زهر، عجب تعبیه ها در شکر اوست
ای دل نشوی ایمن ازین ابروی خندان کین فتنه و غوغا همه در زیر سر اوست
خاکم به دهن تاب ندارم که نگویم آن گنج روان بین که به زیر کمر اوست

* * *

در حیا بکن و شرم را پس سر کن به صدر مصطبه بنشین و رنگ پا بر کن
مده^۱ به دست فراقم که دیر خواهد کشت برای قتلم ازو بهتری مقرر کن
غمین مباش ز مرگم ولی به رگم رقیب بیا به پرسش و بنشین و دیده ای تر کن
مگو به میکده دیگر نمی روم مقصود تو را چه کار به این حرف، راه را سر کن

* * *

رسیده است به جایی محبت تو و من که رشک پیر و جوان گشته صحبت من و تو
گمان برند که با هم کدورتی داریم جماعتی که ندانند عادت من و تو

* * *

آنچه پیر خرد از گفتن آن گشت خموش ما بگوئیم اگر رخصت گفتن باشد
حرم اینجاست اگر محرم جانان گردی کعبه اینجاست گرت دیده روشن باشد
من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ دوست باشد به از آن نیست که دشمن باشد؟

* * *

دارم چنان غمی که ز آزار لطف تو نقصان نمی پذیرد و افزون نمی شود

* * *

نیست امروزت سر ما، از ادا معلوم شد

سرگرانی نیست لازم، مدعا معلوم شد

یار تا رنجیده از من هر که دیدم دشمن است

از دو روزه خشم او با من چه ها معلوم شد

* * *

رفتم ز آستان، این روسیاهی ام بس اما به دل نرفتم، این عذرخواهی ام بس
در عمر خویش هرگز آزار کس نکردم گر صد گناه کردم، این بیگناهی ام بس
زاهد مرا همین بس کز شید و زرق دورم گر طاعتی ندارم، ترک مناهی ام بس

* * *

صبا مگر ز گلستان آن جبین برخاست

که بوی سنبلش از جیب و آستین برخاست

خطاست نسبت مشک تتار با خط یار

که این ز خطه اسلام و، آن ز چین برخاست

که خنده کرد که عالم پر از شکر گردید

که لب گزید که قیمت ز انگبین برخاست

* * *

یا رب این درد فراق جانستان از من بگیر
گر نصیبم نیست وصل یار، جان از من بگیر
با سگ کویش دلا من آشنا کردم تو را
هر چه کردی ز اختلاط او، زیان از من بگیر
یک گل راحت نچیدم هرگز از گلزار وصل
هر که می خواهد بیا این گلستان از من بگیر

* * *

چرا ز ذوق نمیرم مگر نمی دانم که اجتناب تو از مدعی برای من است

* * *

عجب که دلبر ما بی وفایی نکند	ز دوستان فدایی جدایی نکند
مدام بر سر کوی تو پاس آن دارم	که با رقیب سگت آشنایی نکند
تو ظلم کم نکنی و مرا دلی به دو نیم	که در حق تو یکی بددعایی نکند
چو دید همره خویش رقیب کم فرصت	سراسری نرود، خودنمایی نکند

* * *

می توانم ساخت با اندوه هجران بعد ازین
چند روزی خویش را کردم به دوری امتحان
باغ شد سرسبز و گل هم کرد و گلها نیز ریخت
رخصت چندان نداد این بی مرّوت باغبان

* * *

نظرت سوی من و دل سوی اغیار چه بود	باز در صورت لطف این همه آزار چه بود
من که تا غایت ازو لطف ندیدم یا رب	این همه رنجش بیهوده اغیار چه بود
دوش کز باده شدی بیخود و افتادی آه	من چه گویم که درین خاطر افکار چه بود

* * *

تو قدر خود نمی دانی چه دانی قیمت یاران
 توقع بین که دارند از تو این مشت گرفتاران
 ز جور یار و آزار رقیب و طعنه دشمن
 ندارم آنقدر غم کز نصیحتهای غمخواران
 به ما هم یک دو ساغر لطف کن ای ساقی مجلس
 که با هم درنگیرد صحبت مستان و هشیاران
 مسافر می شود زین شهر آن مه، وای بر جانم
 که دشمن بی حد و یک تن ندارم از هواداران

* * *

بسته سلسله زلف پریشان توام	نیم بسمل شده غمزه فتن توام
مکن از سلسله اهل وفا بیرونم	به وفای تو که من سلسله جنبان توام
خاک گردیدم و خاکم همگی خشت زدند	با وجود همه سرکوب رقیبان توام
جامه عاریت غیر سراسر عار است	تو از آن عار نداری سگ عریان توام ^۱

* * *

از گل چه حظ چو سرزنش خار کم نشد	صد گل شکفت و یک گل آزار کم نشد
عمرم گذشت و شکوه خوبان نشد تمام	یک حرف از آن شکایت بسیار کم نشد
صد سیل خون ز دیده به دریا نهاد سر	یک قطره ام ز دیده خونبار کم نشد
اسلام رفت بر سر این نازنین بتان	یک تارشان ز حلقه زنار کم نشد

* * *

الهی بزم عیش مدعی ماتمرا گردد
 شرابش خون دل، ساقیش غم، نقلش بلا گردد
 مرا هر کس که می خواهد جدا از وصل او یارب
 به درد بی دوا، یعنی به هجران مبتلا گردد

فکندی در سرش سودای من ای غیر می خواهم
همینست دستگیر روز بازار جزا گردد
لب از می پاک کن جانامباد از سوز آه من
بر آن لب قطره‌های باده اخگر پاره‌ها گردد
تو آهم سهل می‌گیری ز بی‌باکی و می‌ترسم
که این افعی به اندک روزگاری اژدها گردد
به جایی می‌رود مقصود جانانت به می‌خوردن
که گر روح الامین آنجا رود، بدنام وا گردد

* * *

در سینه عجب آتشی افروخته دارم	اندیشه کن از من که دل سوخته دارم
آه این چه المهاست که رو کرده به جانم	من جان به عیش و طرب آموخته دارم
هر دم مکش آهی و مزن بر دلم آتش	مقصود دل سوخته سوخته دارم

* * *

صبر کن ای غیر پیش یار خوارت می‌کنم	پر عزیزی، اندکی بی‌اعتبارت می‌کنم
رخش عزت چند تازی بر سر من ای رقیب	بر خر خود عمر اگر باشد، سوارت می‌کنم

* * *

ذوق ندارد رقیب چند عذابم کنی	چند شرابش دهی، چند کبابم کنی
ای دل محنت‌گزین، تا به کی ای عاشقی	دود برآمد ز من چند عذابم کنی

* * *

امشبم از یاد شمعی نور در کاشانه بود
بر در و دیوار باغم پرتو جانانه بود
کرده‌ام جا در حریمی دوش کز غیرت در آن
دوست، دشمن، یار، اغیار، آشنا، بیگانه بود

دلبران را نیز میلی بوده سوی عاشقان
گریه شمع از برای خاطر پروانه بود

* * *

دست می شویم ز جان و ترک جانان می کنم
گرچه دشوار است من بر خویش آسان می کنم
جنس وصلت بود ارزان، من گرائش ساختم
این متاع قیمتی را باز ارزان می کنم
سست عهدا، ظالما، حق ناشناسا، کافرا
گر تو ایمان منی، من ترک ایمان می کنم

* * *

ز گلزار جهان اینم بد آمد که گل را صحبت خار اوفتاده
تو ای اقبال رو در مقابل کن که کار من به ادبار^۱ اوفتاده
ز اقرار محبت سوخت مقصود دگر کارش به انکار اوفتاده

* * *

ز وصل امید گسستیم و راحتی داریم به هجر خو گرفتیم و حالتی داریم

* * *

به وقت خویش همه کارها نگو گردد تحملی و شکیبی و طاقتی داریم

* * *

از بهر یک پیاله مدامیم در بدر لیکن گدایی در میخانه عار نیست
اهل دلی کجاست که جامی دهد به ما اهل دلی اگرچه درین روزگار نیست
مقصود درکش از می وحدت پیاله ای کان باده باده ایست که در وی خمار نیست

* * *

من به این سوختگی، داغ دل اغیارم گرچه آزرده دلم لیک رقیب آزارم

چند گویی که بیا و دل خود بازستان آن دلی کش تو نخواهی، من ازو بیزارم

* * *

واعظ افسانه گو، مجلس^۱ افسرده است بر در میخانه رو، گرمی صحبت ببین
محتسب از بیخودی ساغر مستان شکست کافر ملت نگر، عاصی امت ببین

* * *

گر گل حمرا نباشد لاله حمرا بس است
عاشقان را خاری از سر منزل سلمی بس است
آن که را دلدار شیرین باشد و خسرو رقیب
جامه گر خارا نباشد، بستر از خارا بس است
کامجویان دامن معشوق دارند آرزو
ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس است
جمله خوبی ها به یک کس کی روا دارد حکیم
ماه را رخسار نیکو، سرو را بالا بس است

* * *

به مجلسی که در او تُرک من مقام کند بلا در آید و بر حاضرین سلام کند
اگر نه عشق تنزل طلب بود، محمود به این شکوه، چرا خدمت غلام کند

* * *

اگر نماز گزارم به گفت و گوی تو باشم
وگر به کعبه شتابم به جست و جوی تو باشم
هزار حور دهندم اگر به روضه رضوان
ز جمله چشم بیوشم در آرزوی تو باشم

* * *

شب وصل است گلوگیر شوای مرغ سحر
پاسی از شب نگذشته ست چه افغان است این

* * *

۱. اصل: مجلس.

برد زلفش دل و زین غم جگرم پر خون است
 که در آن دام بلا حال دل من چون است
 راز عشقی که ز خود نیز نهان می کردم
 هر که را می نگرم واقف آن مضمون است
 رنج فرهاد سرآمد غم مجنون کم شد
 محنت عاشقی ماست که روزافزون است

* * *

آمد خزان و رونق گلزار کم نشد	غوغای بلبلان گرفتار کم نشد
از غمزه های تلخ و نگه های تیز تیز	زهرم چشاند و لذت دیدار کم نشد
عالم پر از شکر شد از آن لعل نوشخند	اما هنوز تلخی گفتار کم نشد
عیشم ز باده گشت و غمم همچنانکه بود	اقبال در ترقی و ادبار کم نشد
مقصود اگر چه جور رقیبان زیاده است	شکر خدا که مرحمت یار کم نشد

* * *

آنم که از زبانم، دلها شکسته باشد	وز زخم تیغ هجوم، یک شهر خسته باشد
آنم که در مجالس چون نام من برآید	سر رشته های صحبت، از هم گسسته باشد
مکشای لب به خُبثم، سر می دهم زبان را	بگذار تا زبانم، ای شوخ بسته باشد
خواهم که این غزل را بر آن غزال خوانید	وقتی که مدعی هم، آنجا نشسته باشد

وله فی الرباعیات

چون در ره تو توسن همّت تازیم	در گام نخستین سر و جان در بازیم
سر چیست که در راه وفایت ندهیم	جان چیست که ما به هستی آن نازیم

* * *

دارم چشمی که ژاله می روید ازو	دارم جانی که ناله می روید ازو
این شوره زمین که نام آن دل گردید	اندوه هزار ساله می روید ازو ^۱

* * *

۱. رباعی مقصود با توجه به این رباعی بابا افضل سروده شده:

دشت از مجنون که لاله می روید از او	ابر از دهقان که ژاله می روید از او
طوبی و بهشت و سلسبیل از زاهد	ما و دلکی که ناله می روید از او

تنگ آمدم از درد جدایی ای دوست	فریاد ز روز آشنایی ای دوست
با آن که کمال بی وفایی داری	نتوان گفتن که بی وفایی ای دوست

* * *

تصدیق رقیب در خبرها معلوم	بر روی تو نیز آن اثرها معلوم
من کیستم و تو کیستی می دانی	من آنم و تو آن و دگرها معلوم

* * *

از کتم عدم چو حسن آمد به وجود	در هر نظری به صورتی جلوه نمود
مقصود ازین نشو و نما معرفت است	نه لیلی و مجنون، نه ایاز و محمود

* * *

کس آتش سوزنده نشیمن نکند	خصمی با من کسی به از من نکند
در حق خود از بی خردی ها مقصود	کاری کردی که هیچ دشمن نکند

* * *

چه شد ار زیر چرخ جای تو شد	رفعت را کجا زیان باشد
جای گوهر به قعر آب بود	آتش اندر ته دخان باشد
هر چه کلک قضا کند تحریر	و آنچه او را رضا در آن باشد
چون مطابق کنند هر دو به هم	آن همین باشد این همان باشد
ناوکی کز کمان هوا گیرد	میخ تابوت کهکشان باشد
میخ روح مخالفان تو را	بر سر رمح آشیان باشد

[۲۹]. مولانا حیاتی

در ابتدا به سقایی اشتغال داشت و مناسبت تخلص، همین است، مردی درویش دل ریش بود، ارباب فقر و فنا را با وی ارادتی بیش از پیش، در اثنای کسب و اوان جوانی به تحصیل فن شعر موفق گشت و پایه قدر و منزلتش در نظم اشعار از اقران و درویشان سخن گزار درگذشت. سیادت پناه امیر نعمت الله نقیب را نسبت به مولانا التفات بسیار بود و همواره

ابواب انعام و احسان بر روی روزگارش می‌گشود تا آنکه در محلی که سیادت و فضیلت پناه امیر رکن الدین مسعود ولد مشارالیه به سنّ رشد رسید مولانا حیاتی در کاشان توطن داشت و از ممرّ مصاحبت و ملازمت مشارالیهما محظوظ و بهره‌مند بوده اشعار دلپسند بر صفحه خاطر^۱ می‌نگاشت، در آن اثنا به مصاحبت بعضی ملاحده میل نمود و ابواب مخالطت اهل نقطه بر روزگار خود گشود و دست ارادت به بیعت این طایفه مُضَلّ داده، به قدم اخلاص، طریقه نامرضیه اهل ضلال پیش گرفت و در اندک زمانی در علم نقطه و شناخت رسوم ایشان ترقّی بسیار کرده فضای باطن کدورت میامنش از وساوس شیاطین ملاحده، صفت ظلمت پذیرفت.

القصّه، بعد از آنکه در آن وادی ترقّی کلی کرده از دارالمؤمنین کاشان به واسطه عشق صراف پسری به دارالسلطنه قزوین رفت و مدّتی در آنجا به صحبت امناء آن طایفه و سالکان مسالک آن طریق می‌رسید تا آنکه جمعی را از ایشان گرفته، با کتاب چند، به مجلس خاقان جنت مکان بردند و بعد از تفحص احوال آن جماعت، بالتّمام نزد یکی از قورچیان عظام محبوس و معذب گردیدند.

القصّه، مدّت دو سال مولانا در آن حبس بماند و بعد از خلاصی از آن قید به دارالموحّدین شیراز رفت و یک دو سال دیگر در آنجا به فراغت گذرانیده در سنه ۹۸۶ به وطن مألوف مراجعت فرمود و مدّت دیگر در این جانب به خلاف سابق به تتبع سنن دین نبوی کوشیده در غایت تقوی و پرهیزکاری و نهایت رسوخ اعتقاد در دینداری سلوک می‌نمود و بعد از آن از این جانب مسافر شد و الحال در احمد نگر در خدمت ارباب نظم می‌باشد و به سیر و سلوک مشغول است.^۲ اما دیوان مشارالیه از غزل و ترکیب و رباعی و غیره، قریب به دوهزار بیت ترتیب داده و این ابیات از انتخاب آن دیوان است لیکن خود به این انتخاب راضی نیست، زیرا که عامی است و اکثر سخنان خود را نمی‌فهمد و گاهی که شعر از او می‌طلبند اشعار دیگر می‌خواند.

۱. اصل: خواطر.

۲. ترجمه احوال شاعر در: کاروان هند، ص ۳۳۳ و الذریعة، ج ۹، ص ۲۶۸ نیز مذکور است.

انتخاب غزلیات

اهل طرب که آرزوی وصل او کنند	باید نخست قطع نظر ز آرزو کنند
خُم‌ها کشیده‌ایم که مستی نکرده‌ایم	زان باده‌ای کز آن نتوانند بو کنند
* * *	
مجنون صفت به وادی غم ساختم وطن	چندان که مرغ بر سر من آشیانه ساخت
* * *	
در دل من دردی افزودی و می‌گویی منال	
آتشی در جانم افکندی و می‌گویی مسوز	
* * *	
خاک کوی تو ز سیل مژه پر نم کردیم	تا غباری ^۱ به تراز رهگذر ما نرسد
فکر کار تو و اغیار تو کردن سهل است	صحبت ما و تو گفتیم به اینجا نرسد
* * *	
بی‌لعل تو گر خون رود از چشم تر من	شادم که نیاید دگری در نظر من
ترسم که شود یار غمین، غیر شود شاد	ای باد مبر جانب آن کو خبر من
* * *	
متصل مهر ز ما و ز تو کین خواهد بود	
تا به کی صحبت ما و تو چنین خواهد بود	
ناصحا منع حیاتی مکن از عشق دگر	
زانکه تا بود چنین بود و چنین خواهد بود	
* * *	
لا یعلم ای ساقی، بی‌ساغر و پیمانه	خیزد ز دلم بی‌خود، صد نعره مستانه
زان سان نشد از عشقت، غمخانه من ویران	کآباد توان کردن، بار دگر این خانه
* * *	

۱. اصل: غبار.

تا چند ای رقیبان غوغا کنیم با هم ما بی حمیتی چند ناموس یار بردیم

* * *

آن که رخساره‌ای چو مه دارد همه شب، روز من سیه دارد

کاش گوید همین قدر از من آن که در بزم یار ره دارد

که اگر می‌کشد مرا، بکشد ورنه زین بهترم نگه دارد

* * *

از جنون هرگز به فکر دل نیفتادیم ما

حال آن بیچاره بیش از حد پریشان بوده است

چون حیاتی بی زلال لعل جانبخش حبیب

کرده‌ام قطع نظر گر آب حیوان بوده است

* * *

آن که کار صد مسیح از یک تکلم می‌کند

می‌کشد عشاق را هر که تبسم می‌کند

مَنْتِ بر من ندارد گر سراپا مردمی است

مردمی گر می‌کند نسبت به مردم می‌کند

غیر بی ظرف است ای خورشید تابان گر به او

روی گرمی می‌نمایی، خویش را گم می‌کند

* * *

دی پی قتل من آن عربده جو آمده بود بخت بد یار نشد ورنه نکو آمده بود

دوش با غیر تو را دیدم و پر خنده زدم گریه با آن که ز غیرت به گلو آمده بود

* * *

چنان ز کوی تو آواره‌ام که گر جویند به حشر نیز نیابد کسی نشان مرا

* * *

گر ز سودایش بدین صورت جفا خواهم کشید
رخت هستی را به بازار فنا خواهم کشید
از جفای غیر ازین کو چند روزی می روم
می روم با آنکه می دانم جفا خواهم کشید
* * *
فغان که رنجش جانان به آن مقام رسید
که هر^۱ که کرد گناه، از من انتقام کشید
* * *
بی رخت در کنج محنت ای رخ عالم فروز
شمع سان می گیرم و می سوزم از شب تا به روز
* * *
می کنی پهلوی ز ما خالی و می ترسم که زود
قرعۀ اخلاص ما گردد به پهلوی دگر
* * *
من از گناه تو گیرم که بگذرم در حشر
تو خود نظر کن و بنگر خدا نمی گذرد
* * *
مرا زود از نظر افکندی ای گل این چه خواری بود
به یاری کز تو ما را بیش ازین امیدواری بود
به اندک رنجشی رفتی حیاتی از سر کویش
به اینها پا کشیدن غایت بی اعتباری بود
* * *
من به جور او خوشم اما نه چندان^۲ که یار^۲
می نمایم شاد خود را گرچه می میرم ز جور
تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا
* * *

۲. اصل: باز.

۱. اصل: -هر.

ای دل ار^۱ شمعی چراغی باز روشن کرده‌ای
گلخن ما را به نور عشق گلشن کرده‌ای
کافر می‌ای غیر اگر در خون نمی‌خُسانمت^۲
هیچ می‌دانی چه خونها در دل من کرده‌ای
بهر شوخی کاو نداند دوستی در اصل چیست
خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کرده‌ای

* * *

مباش منکر پیر مغان که عصیانش هزار بار به از طاعت ریایی ما
چون افکنی از عین حیا چشم به سویم صد چشمه عرق سر زند از هر بن مویم
ممنونم از آن مایه تمکین که به بزمش کردم سبکی‌ها و نیاورد به رویم
دلدار تویی، یار تویی، مونس جان تو گر درد دلی داشته باشم به که گویم؟

* * *

حیاتی جذبه عشقت به جایی می‌کشد آخر
که او را هر چه در دل بگذرد پشت عیان باشد

* * *

یک نفس آن سیم‌تن گر از بر من می‌رود من تصور می‌کنم جان از تن من می‌رود
غیر، اشک لاله‌گون ریزد ز بس جان‌کندم آه ازین ماتم که خون از چشم دشمن می‌رود
آه ازین دیر ملوث کادم اینجا چون ملک پاکدامان آمده، و آلوده دامان می‌رود

* * *

در بلای عاشقی دل یاری من می‌کند
جان فدای آن که جانبداری من می‌کند
کارم از دوری به مردن گشته نزدیک و هنوز
بدگمانی حمل بر پرکاری من می‌کند

۲. اصل: خيسانمت.

۱. اصل: از.

آن که خونم پیش ازین خوردی گرش فرصت شدی
چیست یارب کین زمان غمخواری من می‌کند

* * *

به خفت گر روم بی‌او دلم خرّم نخواهد شد
غمش از خاطر محنت گزینم کم نخواهد شد
چنان پژمرده شد کشت امید از خشکسال غم
که آب خضر اگر بارد بر او، خرّم نخواهد شد
حیاتی گر به انکار وفایش می‌کشی خود را
که این خاطر نشان مردم عالم نخواهد شد

* * *

دارم از الفت مردم من مجنون کُلفت ذوق دیوانه در آن است که تنها باشد

* * *

چو می‌داند که با من آن جفاجو یار خواهد شد
رقیبم گر نمرد از غم، یقین بیمار خواهد شد
کشیدم حرفی از اغیار در مستی و می‌دانم
که او از غصّه خواهد مرد چون هشیار خواهد شد
حیاتی شمه‌ای از قرب خود با غیر اگر گویم
به این بی‌غیرتی تا حشر ازو بیزار خواهد شد

* * *

مخمور عشقم ساقیا، داد من دیوانه ده
زین می‌خمارم نشکند، جامی از آن خمخانه ده
تا انتقام از مدعی امشب به بدمستی کشم
ساقی چو دور من رسد، می‌تالب پیمانه ده

عشق و سلامت خواستن با هم حیاتی، مشکل است

یا سر بینه در عاشقی، یا ترک این افسانه ده

* * *

حیاتی باعث افسردگی چیست به آن سوزت نمی بینم که بودی

* * *

ای کاش غم خود را اظهار نمی کردم تا کار چنین بر خود دشوار نمی کردم

کار^۱ غلطی کردم کز یار جدا گشتم ای کاش که می مردم این کار نمی کردم

زین دیر فنا کاری ناساخته می رفتم گر جان به ره جانان ایثار نمی کردم

* * *

امشب ای غم منشین خیز که جانان اینجاست

خیمه بیرون زن ازین ملک، که سلطان اینجاست

از پریشانی دل خاطر امشب جمع است

جمع سازنده دل‌های پریشان اینجاست

کوی یار است ازینجا به تکبر مگذر

سر بینه، سجده گه گبر و مسلمان اینجاست

هر که خواهد بزند گوی سخن خوش باشد

گوی در عرصه و من حاضر و چوگان اینجاست

غم او رفت حیاتی و تو تنها ماندی

جان برون شد ز تن و قالب بی جان اینجاست

* * *

بی مهر شدی آخر، ای ماه غلط کردی واللّه غلط کردی، باللّه غلط کردی

گفتی نکنم دیگر کاری که غلط باشد واللّه در این ده روز پنجاه غلط کردی

وله فی الترتیب

ای نوگل بوستان عاشق از بوی تو تازه جان عاشق

تا نام تو بر زبان نیاید گویا نشود زبان عاشق
دلدار و یاری تو از غیر اندوه و غم تو ز آن عاشق
بی درد کجا وقوف یابد از محنت جاودان عاشق
از بس که خدنگ غمزهات یافت جا در دل ناتوان عاشق
آن دم نبود که تیر عشقت بیرون رود از کمان عاشق
ای یاد تو مونس دل من

عشق تو سرشته با گل من

ای نور دو چشم روشن من مهر تو چو روح در تن من
تادور شدی تو، دست محنت کوتاه نشد ز دامن من
گردن نکشی ز تیغش ای دل آید چو به قصد کشتن من
گر سود کنی حلال بر تو نقصان باشد به گردن من
آنها که طمع ز جان بریدند

بی شبهه به مدعا رسیدند

دل میل به زلف یار دارد کی در بر ما قرار دارد
از بس که تو نازک و لطیفی گل پیش تو حکم خار دارد
بی لعل تو آب زندگانی خاصیت زهرمار دارد
زارم^۱ ز غم گلی که آن گل هر گوشه چو من هزار دارد
جلال غمش رسید ای دل برخیز که با تو کار دارد
دادم به وی اختیار خود را گر می کشد اختیار دارد

هر عاشق کاو نه ترک جان گفت

کی عاشق صادقش توان گفت

در دهر حدیث و آیتی نیست کز عشق در او روایتی نیست
کی زنده بود دلی که هرگز از عشق در او سرایتی^۲ نیست

۱. اصل: دارم.

۲. اصل: حمایتی.

دردا که اسیر بند عشقم وز یار مرا حمایتی نیست
گر غیر کند شکایت تو گویی به ازین حکایتی نیست
ور شکر تو گوید این دعاگو پیش تو کم از شکایتی نیست
آیین محبت این چنین است

والله که دلبری نه این است

چند از تو کسی غمین نشیند آزرده دل و حـزین نشیند
تا چند غبار غصه ما را از هجر تو بر جبین نشیند
مردن بر من هزار نوبت بهتر که کسی چنین نشیند
چون صاحب خرمنی تو مگذار غم بر دل خوشه چین نشیند
هر کس که غمین کند کسی را شک نیست که خود غمین نشیند

مگذار مرا فگار ازین بیش

در بند غم مدار ازین بیش

عمری ست که من درین غم آباد غمناکم و عالمی بر این شاد
افغان از تو هزار افغان فریاد از تو هزار فریاد
در هجر به یاد وصل گریم چون خسته که صحت آورد یاد

فریاد ز حال زار عاشق

ای وای به روزگار عاشق

در عمر خود این بلا ندیدم وز^۱ هیچ کس این جفا ندیدم
همخانه من طبیب حاذق من مردم و زودوا ندیدم
بیگانه هزار مرحمت کرد یک لطف ز آشنا ندیدم
ای دل تو به من چه ها نکردی وز شوخی تو چه ها ندیدم

صد محنت و صد غم از تو دارم

هر درد که دارم از تو دارم

دی بی تو به جان رسیده بودم	وز عمر طمع بریده بودم
در کنج فراق پای شادی	در دامن غم کشیده بودم
اینها که ز هجر رفت بر من	نه دیده و نه شنیده بودم
هرگز ز نهال محنت و غم	این رنگ، گلی نچیده بودم
خواب اجلم برد کجا من	این روز به خواب دیده بودم
می مرد اگر کسی به سختی	هفتاد کفن دریده بودم

افغان ز غم نهانی من

فریاد ز سخت جانی من

دوشم همه شب انیس، غم بود	غم همدم و همنشین، الم بود
دل بی دهن تو تا دم صبح	سرگشته وادی عدم بود
در هجر به وادی رسیدم	کز من تا مرگ یک قدم بود
ای دل ز چه شکوه کردی از یار	هر چند که بر سر ستم بود
اینها که تو کرده ای اگر او	می کشت تو را، هنوز کم بود!

بیجاست بسی شکایت تو

تا چند کنم رعایت تو

در عشق دلا شتاب کردی	کار من و خود خراب کردی
این شکوه بی حساب بد بود	بد کردی و بی حساب کردی
افسانه به من مخوان حیاتی	بس کن که مرا عذاب کردی

باشی پی هر فسانه تا چند

عمر تو گذشت، لب فرو بند

وله فی الرباعیه

بر صفحه آرزو خط نسیان کش	نه وصل طلب نه محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت به حرفت ننهد	بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

[۳۰]. خواجگی عنایت

او نیز از اصیل زادگان و مردم متدین دارالمؤمنین کاشان است و آن جناب را خواجه عنایت سَلْتَق نیز می‌گویند و همانا آباء و اجداد وی به اتراک سَلْتَقِیّه^۱ منسوب بوده‌اند، اما خواجه مشارالیه مرد اهل و نیکو خلق و صاحب طبع است و در دلاوری و صنعت تیراندازی بی‌بدل واقع، در قریه نیاسر من اعمال سردسیر کاشان مزرعه [ای] دارد و اکثر اوقات به زراعت و دهقنت مشغولی می‌نماید. در زمان خاقان جَنّت مکان ابوالبقا شاه طهماسب - رُوح الله روحه - که وسعت تمام بود، و تشدد مُحَصِّل و اخراجات کم، و حاصل و محصول بسیار، لاجرم همواره از دهقانی و زراعت نعمت حاصل کردی، و فضلا و شعرا را خدمت نمودی و اشعار خود بر مستعدان گذرانیدی، اما الحال این قوّت و حوصله‌اش نمانده است لیکن همان در وادی شاعری راسخ و ثابت قدم است. و الحق شاعری خوشگوست و در طرز شاعری و غزلسرایی تتبّع خواجه آصفی^۲ می‌کند و در آن طرز سخنان مقبول و دلپذیر دارد و گاهی طبعش به هجویات و مطایبات میل می‌نماید و در آن وادی اشعار متین و مضبوط دارد، از آن جمله وقتی بازار کاشان را آذین بسته بودند، و به واسطه آرایش دکانین در بازار قُطّانان و کرباس فروشان، صورتی از پنبه چنانکه رسم باشد، اهل صنعت ساخته و خواجه نعمت کرباس فروش که مردی ضخیم الجثّه است و در بشره‌اش نیز بیاض و اصفریت غالب، در پهلوی آن صورت در دکان خود نشسته جهت خواجه مشارالیه این قطعه بگفت.

۱. احتمالا همان ترکان سلجوقی باشد.

۲. خواجه آصفی: در تذکره‌ها به نام کوچک خواجه اشارتی به صراحت نرفته، ولی او را فرزند نعیم الدین نعمه الله بن خواجه علاء الدین علی قهستانی، می‌دانند. پدرش در عهد پادشاهان تیموری، درجات بلند و مقامات دیوانی مهمی داشت.

آصفی در هرات، به سال ۸۵۳ هجری متولد شد و فنون ادب و کمال را در همانجا در محضر استاد خود، عبدالرحمن جامی، بیاموخت. و در ظل عنایات سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر نوایی و بدیع الزمان میرزا به سر می‌برد و بیشتر با این شاهزاده انس و الفت داشت و تا آخر عمر خود، زادگاهش هرات را که در انقلابات اوایل قرن دهم، محلّ درگیری و جنگ و محاربه بود، رها نکرد و در ۷۰ سالگی در آن شهر فوت و در همانجا مدفون شد.

از خواجه، دیوان غزل در دست است که در سال ۴۲، به اهتمام آقای هادی رافع در تهران به چاپ رسیده. معاصران و سخن‌شناسان عهد وی، او را به لطافت سخن و ذکای طبع ستوده‌اند و در واقع سبک وی را، می‌توان پیش درآمد سبک هندی دانست. «برگرفته از تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۳۶۹»

شعر

بهر آیین دگه کرباس حاجت این همه خراج نبود
خواجه نعمت نشسته بود آنجا پهلوان پنبه احتیاج نبود
و دیگر در شهر سنه خمس و سبعین و تسعمائه [۹۷۵] در قریه الملحدین فین آبله عظیم
پیدا شد چنانچه اطفال آن قریه اکثر به آن مرض گرفتار شده روی به سرحد عدم نهادند و در
خانه‌ای که سه تن توطن داشتند اتفاقاً پنج طفل از ایشان به مرض مذکور فوت شدند جهت
تاریخ آن واقعه این قطعه به نظم آورد.

شعر

شمس و محمود و احمد فینی فوت اطفالشان چو شد با هم
دلشان پر ز داغ آبله شد ماند بر جانشان به دهر الم
پنج بود آن سه را جگرگوشه رفت آن پنج و این سه ماند به غم
سال تاریختن طلب کردم پنج «جو» بود از سه «سرگین» کم^۱
و دیگر در آن اوان که خاقان کشورستان جهت تسخیر ممالک گیلان لشکر به آن ولایت
فرستاد و خان احمد^۲ که والی آن ولایت بود اسیر سرپنجه قهر معسکر شاه دین پناه گردید
جناب خواجه جهت ضبط تاریخ آن واقعه و انگیختن الفاظ مناسبه، این قطعه که نزدیک به
صفت معماست در سلک نظم کشید.

۱. معادل عددی «سرگین» عدد ۳۴۰ است. از این رو اگر معادل عددی واژه «جو» - یعنی ۴۵ - را از سه برابر ۳۴۰ کسر کنیم، سال ۹۷۵ ه. ق به دست می‌آید.

۲. خان احمد کارکیا: فرزند سلطان حسن کارکیا و از پادشاهان محلی ولایت بیه پیش گیلان. این خاندان به سبب خدمتی که به هنگام پناهندگی شاه اسمعیل بدان ولایت کردند، مورد عنایت شاه طهماسب بودند و با حمایت آنان، حکومت گیلان را به دست گرفتند. خان احمد به جهت غرور و جاه‌طلبی، بر دربار صفوی تمکین نکرد و در سال ۹۷۴ در زندان قهقهه محبوس گردید و به هنگام جلوس سلطان محمد خداپنده از حبس رها شد و به مصاهرت خواهر سلطان مفتخر گردید. پس از روی کار آمدن شاه عباس، به عثمانی گریخته و به سال ۱۰۰۵ درگذشت. خان احمد، مردی ادیب بود و در شعر و ادب و موسیقی و علم هیئت و حکومت دستی داشت.

درگاه وی محل اجتماع شاعران پارسی‌گوی و موسیقی‌دانان و دانشمندان بود که پس از محبوس شدنش در قلعه قهقهه، این کانون تلاشی و بزرگان آن پراکنده شدند و غالباً در دربار اکبری فرود آمدند.

خان احمد شعر می‌سرود و احمد تخلص می‌کرد. اوست:

بخت وارون، دوست دشمن، یار یاری دیگرست نیست دوران آنچه دیدی، روزگاری دیگرست...

«برگرفته از تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۵۰۴».

شعر

سر جلفان عالم خان گیلان که از شمشیر و گُشتی می زدی دم
همیشه تابع بی دولتان بود کشیده سر ز حکم شاه عالم
به گُشتی مایل و شمشیربازی نه بازی دیده و نه زور محکم
قضا فتحی چنان بر گردنش زد که تاج و تخت و بختش گشت درهم
شبی تاریخ آن جستم، خرد گفتم «یکی» از «تابع بی دولتان»^۱ کم
و دیگر از جمله منظومات مشارالیه این قطعه است از برای قلندر پسری حیدری اطوار
گفته و اعتقاد بسیار آن طایفه بدین نظم دارند.

شعر

خواجگی هر کس مرید حیدر تونی بود کوچک او را دُرِ گوش است ماه خاوری
شد مرید^۲ شاه تونی چرخ هم پیرانه سر ز آن به دوران بسته از خورشید زنگ حیدری
این قطعه را به زبان کاشی از برای یکی از صاحب داعیه های کاشان گفته و الحق بسیار
مضحک و شاعرانه است.

شعر

نه جُل گونه ای که خواجه جانش پُورَه نه بود که چیا بغل کری شاکشکی
ایته نه و اینَه چله چُر در میز گودر میزی نزه بزرگ آبشکی
و ایضاً اشعار رنگین و منظومات پر فکر بسیار دارد و شعر و غزل را چنین می گوید:

غزلیات

چو در حمام افروزد به خوبی روی زیبایش
شود هر جام، چشمی روشن از بهر تماشایش
ز رشک فوطه حمام او بر خویش می پیچم
که دارد در میانش دست و می پوشد گهی پایش
تن سیمین او دیدم در آب و مُردم از غیرت
که بودی کاشکی در قلّتین چشم من جایش

۱. شاعر با کسر عدد یک از معادل عددی «تابع بی دولتان» یعنی عدد ۹۷۶ به سال ۹۷۵ هـ. ق اشاره کرده است.

۲. اصل: مزید.

مباد ای سر تراش از کاکل او کم کنی مویی
که هر مو بیدلی سرگشته می گردد ز سودایش
ز حمام آید آن گلچهره بیرون، بر سر آنم
که ریزم خواجهگی جامی، ز طاس دیده بر پایش

* * *

عجب گر زنده مانم تا سحر در هجر یار امشب
که می سوزم چو شمع از گریه بی اختیار امشب
به جان آمد دلم، این عشق پنهان خواجهگی تاکی
سر ناقوس در کویش به رسوایی بر آرمشب

* * *

من زار ناتوان را که دوا کند چه چاره
که دل از فراق خون و، جگراست پاره پاره
به کجا روم چه سازم به که گویم این غم دل
که تو در میان جانی و ز من کنی کناره

* * *

دارم دلی چو شیشه پرتاب داده ای
چون مو تنی بر آتش غم تاب داده ای
ترکی به غمزه می کندم کاو کاو دل
آب سرسنان به می^۱ ناب داده ای
جانا شکست شیشه دل، بر حذر که هست
هر ذره اش چو نشتر زهراب داده ای
دانی به بحر غم من سرگشته دل کیم
کشتی به دست خویش به گرداب داده ای

* * *

به صد آزار از کوی تو اینک بار می بندم
فغان کین بار نومیدی نه چون هر بار می بندم
ز چشم غیر می بندم شکاف زخم تیغش را
ولیکن غیر پندارد که زخم بار^۲ می بندم

* * *

۱. اصل: سمی.

۲. اصل: یار.

متاب طره که آزاده‌ای به بند تو افتد چو^۱ بند ساده‌دلی کو، که در کمند تو افتد
دل اندر آن شکن زلف دارد آرزوی^۲ آن که گرد روی تو گردد، اگر پسند تو افتد
به یاد شربت آن لعل آبدار بمیرد کسی که همچو من خسته، دردمند تو افتد
رسد به ماه سرخواجگی از آن خم چوگان به شکل گوی اگر در ره سمند تو افتد

* * *

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است در سینه دل مگوی، که پیکان آتش است
سر بر فلک کشیده ملک را بسوخت پر آهم که گردباد بیابان آتش است

وله المقطعات

ای دل ار با خلق می‌خواهی که باشد الفت
با خوش آمد خوی کن کز راست می‌باید گذشت
از محبت خواجگی با هر که گفتم راستی
تا قیامت از جنابش راست می‌باید گذشت

* * *

دل داده‌ام به شوخ جفا پیشه دگر دل خون کنی به درد دل ریش ناری
از خون^۳ ورم کند دلم از غصه غنچه‌سان او همچو گل شکفته به هر خار و هر خسی
دردی نمی‌کشم که کسی ره برد به آن کاری نکرده‌ام که توان گفت با کسی

* * *

خواجگی رخس طلب پر مدوان در پی مال
این نه کاری ست که ارباب خرد ورد کنند
مال دنیا ست چو سرگین و حریصان چو جُعل
می‌دوند از پی آن تا همه را گرد کنند

* * *

همتم خواجگی بر آن دارد که دگر جور این و آن نکشم

۱. اصل: بند.

۲. اصل: آرزویی.

۳. اصل: درم.

بر در هیچ زن جلب نروم مَنّت هیچ قلیتبان نکشم

* * *

شمع بالین دوش دلسوزی به این بیمار کرد سینه را زد چاک و بر من گریه بسیار کرد
دیده گریان، سینه بریان، دل ز تاب غم به جان الحذر یاران که عشق او به من این کار کرد
پرده ناموس من آخر به رسوایی درید خواجگی تر دامنم این دیده خونبار کرد

* * *

به غیر از شمع امشب مهربان من که خواهد شد

که خواهد سوخت با من، همزبان من که خواهد شد؟

مکن ای شمع از پروانه خود سرکشی امشب

تو گر سر می کشی آرام جان من که خواهد شد؟

نشان تیر او گشتند جان و دل نمی دانم

که قربان نگاهش از کسان من که خواهد شد؟

که خواهد خواجگی از من پیامی برد سوی او

بلاگردان جانش از زبان من که خواهد شد؟

* * *

گرچه بازار کسی گرم چو بازار تو نیست هیچ سودازده چون بنده گرفتار تو نیست
هر که دیدم ز سر زلف تو در دام بلاست هیچ سرگشته ندیدم که گرفتار تو نیست
کامبخش است لب لعل تو ای راحت جان لذتی نیست که در لعل شکر بار تو نیست

* * *

نزد خویشان ز فقر و فاقه منال باش راضی به قدر و قسمت خویش

ز آن که محنت کشیده ای می گفت مَنّت خویش به ز مَنّت خویش

* * *

خواجگی، روشنی ز خالق جوی که چراغی ز خلق نفروزد

چون سرای است نور تیره دلان که ازو عقل دیده می دوزد

خواجه گو سایه بر سرم مفکن که از آن جان من همی سوزد
روز ما می رسد به شب اما شمع او تا سحر نمی سوزد

وله فی الرباعیات

با یاد تو کی دمی توانم بودن وز آه دمامد نفسی آسودن
در سینه چه سان مهر تو پنهان دارم خورشید به گل نمی توان اندودن

* * *

زلفش سبب حال پریشان من است در کوی جنون سلسله جنبان من است
ای شانه مزین چنگ در آن عقده زلف تارش مگسل که رشته جان من است

* * *

تا باده کشی ز جام هستی مستی تا سرخوش کبر و خودپرستی پستی
هان مگذر ازین نکته که از رشته آز پای دل بوالهوس ببستی رستی

* * *

ای مرغ دلم به حلقه زلف تو بند وز بند چنان سیه دلی دل خرسند
می نگسلم از بند سر زلف تو دل چون سلسله گر بگسldم بند از بند

* * *

هر شب ز غمت تا به سحر دل بیدار در دیده نماید همه روزم شب تار
عقرب صفت از زلف تو سرگشته دوم^۱ در تاب ز کاکل تو افتم چون مار

* * *

ارباب طمع به جست و جو می گردند وز همت پست کو به کو می گردند
ای دل بنشین چو نخل بار آور باش کارباب طمع به گرد او می گردند

* * *

کی بود فلک که کارت آزار نبود کی بود که دون پروری ات کار نبود
کار تو همیشه گنده بود ای کج رو اما که به گندگی این بار نبود

* * *

رفتی تو و می‌کند دلم یاد از تو	یک لحظه نشد دل ز غم آزاد از تو
از دیده برفتی و نرفتی از دل	فریاد از تو هزار فریاد از تو
* * *	
ای روح روان، روح روان بی تو مباد	وی راحت جان، راحت جان بی تو مباد
جان بی تو مباد یک دم ای جان جهان	ای جان جهان، جان جهان بی تو مباد
* * *	
ای جوهر جان به حقّه لعل تو بند	وی سبز خطن ^۱ به سنبلت حاجتمند
آن راست هزار خسته دل سرگردان	وین راست به هر مو رگ جانی پیوند
* * *	
ای چرخ چنین با دل افگار مکن	جان سوختگان را همه آزار مکن
بردی ز حد این سغله نوازی بگذار	زنهار مکن هزار زنهار مکن
* * *	

و ایضاً اشعار رنگین و منظومات پر فکر بسیار دارد و شعر غزل را چنین می‌گوید.

غزل

ای گل دگر به اهل وفا تیغ کین مزن	چون ^۲ غنچه رو متاب و گره بر جبین مزن
ز آن ابروان، کمان جفازه مکن دگر	تیر سستیزه بر دل اندوهگین مزن
هر سو متاز، طره پریشان به قصد دل	لشکر مکش ز کفر و بر اصحاب دین مزن
برداشتی سرم که به فتراک بندی‌اش	چون برگرفته‌ای دگرش بر زمین مزن
ای خواجگی مشو چو مگس پای‌بست از	دست هوس بر آن لب چون انگبین مزن

[۳۱] مولانا سمائی

کحال بی مثل و حکیمی بی عدیل است و در وادی لعب شطرنج و نرد و اقسام ملاهی
ذوفنون، شطرنج غایبانه بسیار خوب می‌بازد چنانچه می‌توان گفت که غایبانه به جایی

۲. اصل: زین.

۱. اصل: شیرخطن.

رسانیده که از حاضرانۀ دیگران بهتر است. در ابتدای زمان صبا از صحبت^۱ پدر و صنعت تیرگری و غصۀ کیمیاگری بازمانده و به شاگردی مولانا زین الدین علی کَحّال، که از اعجوبه‌های زمان بود، میل پیدا کرد و از آن زمان تا به ایّام کمالِ حال و اوان رشد و جلال به نظر تربیت مولانای مشارالیه پرورش یافت و سالها در ملازمت و خدمت وی رسوخ قدم نمود تا آنکه علم کَحّالی و صنعت میل زدن و حک نمودن چشم و غیر آن چنانکه باید، از مشارالیه اخذ فرمود، و الیوم در وادی خود مثل ندارد و از جمیع استادان دارو انداز و کَحّالان عرصۀ آفاق ممتاز و مستثناست و در آن وادی سخنان بلند زیاده از مرتبه و دانش آن علم نقل می‌کند و الحق به جای خود است، چه در فن خود عدیل و شریک ندارد و مجملًا انواع قابلیت و استعداد دارد و به عنوان شاعری اشتغال می‌نماید و سخنانش سری به غرابت^۲ دارد^۳ و این ابیات از آن جمله است.

انتخاب غزلیاته

همنشین برخیز و جانم در کف شیون گذار
خاطر آزرده‌ای دارم، مرا با من گذار
من که سر تا پا گل داغم سوی باغم مخوان
گلخنی را همچنان با آتش گلخن گذار

* * *

به صد جان باده می‌داد آن لب و من جرعه می‌خوردم
نمی‌دانم چه کردم گرم سودایی که من بودم

۱. اصل: محبت.

۲. اصل: عزابت.

۳. در عرفات، ص ۳۲۵ درباره مولانا سمائی آمده است: مهر سیرت، سرمۀ چشم دانش و بصیرت، بینش افزای دیده،... رند صاحب حال، استاد کمال، مولانا سمایی کَحّال، مولد و منشأ وی کاشان است. به غایت در کَحّالی قادر و صاحب وقوف بود... از اقسام سخن بهره‌ور، سیما در قصیده گوئی که به غایت خوش طرز واقع شده، قدرتی تمام داشت. در شهر سنه الف و عشر از بغداد به عراق عجم آمد، فرد و بی رفیق،... اکراد او را به شهادت رسانیدند. در صبح گلشن ص ۲۱۱ نیز شاعر این گونه معرفی شده است «سمایی کَحّال، کحل الجواهر مداد اشعارش روشنایی افزای دیده دیده‌وران و تفاوت میان مضامین رفیعۀ سمایی و معانی دیگران، تفاوت میان زمین و آسمان است. در احدی الف جامۀ هستی گذاشت». به نظر، تاریخ فوت مولانا سمایی کَحّال، ۱۰۱۰ صحیح باشد.

* * *

ای اجل گردن دل قید کش سلسله‌ای ست که به سعی من و تیغ تو نجاتش نبود
آن رخ ساده مرا رخصت دیدار نداد آری آری زر بی‌سکه زکاتش نبود

* * *

ساحل، نصیب کشتی ما نیست ای رفیق با ناخدا بگوی که طوفان بلند شد

* * *

گشودن سر طومار دل به مصلحت است وگرنه هر رقم از وی هزار طومارست
مجال گفتن «ارنی»^۱ و «لن ترانی»^۲ نیست درین چمن که به هر گام طور دیدارست

* * *

خواهش که مثل گشته به گستاخ زبانی از شرم تو در بزم تو کوتاه زبان بود

* * *

شاهد محرومیم این بس که از یک کوچه راه

سر به پیش افکنده‌ام تا چشم بالا کرده‌ای

* * *

مهر رخت آتش، دل سوزان همه‌داغ است فانوس خیال تو پر از شمع و چراغ است

* * *

زندان یوسف است دل من که یک زمان بیرون نمی‌نهد قدم از وی خیال تو

* * *

به جرم دوستی چون گشته گردم در صف محشر

بر آرد مغفرت سر از گریبان گناه من

* * *

ز بی‌باکی دم شمشیر آن بد مست می‌بوسم

بلا را گرد می‌گردم، اجل را دست می‌بوسم

خدنگ غمزه اش کاری و، من در عین جان دادن
 کمانداران ابرو را به ایما^۱ شست می بوسم
 * * *
 تو در دلی و کنی یاد غیر هر ساعت روا مدار که خیبر شود مدینه ما
 * * *
 ندارم هیچ خواهش وز تو خرسندم که می سوزد
 هجوم شوق طاقت سوز، بنیاد تمنا را
 * * *
 اجل بیگانه می شد تا ابد می کرد اگر ایزد
 به مهرت در نخستین روز پیوند دل و جان را
 * * *
 زاهد ملامت تا به کی، بگذار کاندر کیش بت
 گردِ جبین کفر شد نور رخ ایمان تو
 * * *
 دندان، شبِ غم چند نهم بر جگر از تو ترسم نکنند ناله محابا دگر از تو
 * * *
 نه همین سینه ام از سوز جگر پر دود است دل هم از داغ تو آتشکده نمرود است
 راه پیکان فراق تو نشاید بستن من گرفتم که صبوری زره داود است
 وله فی الرباعیه
 آن بسی خبر از درد گرفتاری کس آسوده دل از رنج جگر خواری^۲ کس
 می رفت و به حسن خویش نازان می گفت ما را نبود سرو وفاداری کس
 * * *
 چون روی تو ماه چارده دلکش نیست
 چون موی تو هندوئی در آتش خوش نیست

۱. اصل: ایمان.

۲. اصل: گرفتاری.

دل تاب نیارد که جمالت نگریم
یا قوت مرا طاقت این آتش نیست

[۳۲] مولانا شعوری

از آدمی زادگان کاشان است و دعوی اصالت از طرفین می‌کند و بعضی از ستم ظریفان این دعوی را از او قبول ندارند. و الحق جد مادری وی از مردم متعین زمان بوده و او را خواجه محمد آصف می‌گفته‌اند.^۱ اما مولانای مشارالیه در اوقات صبا و اوان سادگی روی توجه به حرفت و کسب شعر بافی آورده و هم در آن مدت به واسطه مخالطت لوندان و خوش طبعان و میل به صحبت مستعدان و شاعران، چون قابل و مستعد افتاده بود در وادی شاعری قدم نهاده و به جد بسیار و سعی تمام در سلک ظرفاء و شعرای زمان منتظم گردید، و در آن وادی از اقران و امثال قدم بالاتر نهاده به مرتبه اعلی رسید، چنانچه همواره اوقات در ملازمت و صحبت اکابر و اهالی به کسب مجد و معالی مصروف می‌سازد و در مضمار فصاحت و بلاغت، به سبب تقلید مولانا محتشم، خود را اسبق از فرسان میدان سخنوری می‌داند و بدین سبب گاهی در محافل و مجالس از دیگران، آنچه ملایم طبع و موافق قرارداد وی باشد به ظهور نمی‌رسد بلکه منافی حرمت و نقیض عزتش به فعل می‌آید، و فی الواقع در شاعری آن مقدار که تصور توان کرد، جد و غیرت دارد و دائم الاوقات در پس زانوی خیال نشسته سر از فکر بر نمی‌دارد و از ابتدای زمان شاعری تا حال هر شعری که در میان افتاد، به گفتن آن مبادرت می‌نماید و الفاظ رنگین و ابیات نمکین بر صفحه خاطر می‌نگارد. و الحق در اکثر اقسام شعر مهارت و قدرت پیدا کرده، به تخصیص، اسلوب تاریخ و قصیده، و با وجود قلت سن شعر بسیار از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و تواریخ گفته. از جمله نوادر افکار مولانا یکی آن است که در زمان شاه اسماعیل، میر حضوری قمی^۲ رباعی گفته که از حروف با نقطه و بی نقطه مصراع آن بیست و هشت تاریخ استخراج می‌یافت مشارالیه آن رباعی را جواب گفته، رایت تفوق برافراخت اگرچه بی معنی است اما در اسلوب تاریخ بی قصور است و

۱. اصل: گفتند.

۲. ترجمه احوال میر حضوری، در فصل شعرای قم و ساوه مندرج است.

رباعی مُجیب و مُجاب این است، میر حضوری:

«أَلْحَمْدُ اِيَّا طَبْعَ وَفَاغْسِتِرْ مَا» «كَأَمَدُ مِهْ يَوْسُفَ مَنْشِ أَنْ دَلْبِرْ مَا»

«شاه اسمعیل نام و انصاف و بعلم» «طهماسب منش، مه همیون فرِ ما»^۱

مولانا شعوری فی الجواب:

«تا دهر دهد ز سحر آیین جلیل» «کام که و مه برای و نیکی تحصیل»

«گردد همه دم بدولت عید و فلک» «آفاق بطور حکم شاه اسمعیل»^۲

مجملاً طبع دلخواه و سلیقه سر به راه دارد و نیز در اینکه در وادی شاعری ریاضت‌ها کشیده و سخت و سست آن فن را چشیده و قدرت بر شعر گفتن پیدا کرده سخنی نیست، اما سخنی که هست آن است که مربی و مرشدی نداشته و کاری به سر خود پیش گرفته و لهذا غث و سمین شعر را چنانکه می‌باید، در نمی‌یابد و هر چه می‌گوید در نظر درکش خوب می‌نماید و بی‌شائبه تکلف اگر اندک طالب علمی کردی و به مربی رسیدی، گوی مسابقت از بسیاری شاعران ربودی. خداهش مزد دهد که به محض جدّ و سعی خود بدین مرتبه رسانیده، که این چند بیت از وجهه مصداق این دعوی و تبیان این معنی در این خلاصه صورت تحریر می‌یابد:^۳

انتخاب غزلیاته

کسی به دام وفای تو بی‌وفا چه کند فتاده‌ایم به دام تو تا خدا چه کند
بهای خون شهیدان بقای جلوۀ توست شهید خنجر عشق تو خونبها چه کند

* * *

۱. هر چهار ماده تاریخ به سال ۹۸۴ ه. ق اشاره دارد. از این رو واژه «همایون» در متن به «همیون» تبدیل شده.

۲. هر چهار ماده تاریخ به سال ۹۸۴ ه. ق اشاره دارد.

۳. مولف عرفات در ترجمه احوال شاعر چنین گوید: «مولانا شعوری کاشی، از شاگردان مولانا محتشم است. قدرت تمام در فنون سخن خصوصاً تاریخ دارد. چنانچه قصیده‌ای، هر مصرع تاریخ مکرر گفته و وی خالی از نشئه حال و درویشی نیست. اشعار بسیار گفته و به زیور زهد و تقوی آراسته. او راست:

خوش آن کس کاندر ایام جوانی کند در عشق چندان کامرانی

که چون پایش خورد بر سنگ پیری همان از عشق جوید دستگیری»

در تذکره نصرآبادی و صبح گلشن، اشعار شعوری را بالغ بر ۶۰۰ بیت دانسته‌اند که در مدح حاتم بیگ اعتمادالدوله سروده شده، ولی از دیوان او سخنی به میان نیامده است.

می‌خواستم شعوری از آن لب تبسمی بر خویش رشک برده پشیمان از آن شدم

* * *

خاک بر سر باد قدرم را که خود را پیش او

خوار می‌دیدم در آن روزی که عزّت داشتم

بعد ازین خواهم شعوری شکوه کرد از جور او

کردم آن مقدار ضبط خود که طاقت داشتم

* * *

ای کشته هر نگاه تو صد دل‌رمیده را نگذاشت زنده، چشم تو یک آفریده را

* * *

ازین آتش که از هجر تو در جان من است امشب

چو شمعم صدهزار آسودگی در مردن است امشب

* * *

اگر نه زلف کمند افکن تو زنجیر است

پس از چه روست که هر حلقه‌اش گلوگیر است

نه طره است و نه گیسوست کاکلت نه کمند

سلاسی ست که بر دست و پای تدبیر است

سزد که خون بیچکاند دلم ز سستی بخت

که آه و ناله من سخت و دیر تأثیر است

شعوری این غزل تازه هر الف که در اوست

برای کاوش جان حسود چون تیر است

* * *

ناصح مگو که دل ز چه از دست داده‌ای با دل چه سان کنم که به فرمان من نبود

* * *

خون بیارد ز آسمان و ناله روید از زمین گر کنیم اظهار بیدادی که با ما کرده‌ای

* * *

من که آید رشکم از همراهی او سایه را چون تو انم دید هر دم غیر را همراه او

* * *

سخن با من پی رشک رقیب امروز می گویی

سرت گردم رقیب آخر مرا روزی به کار آید

* * *

هر گه که از پیش نظر آرام جانم می رود

بر چرخ هر دم از فغان، صد کاروانم می رود

هر لحظه صید افکن بتی، بر جسم زارم می زند

تیری که آید^۱ بی خبر در استخوانم می رود

* * *

یا زلال وصل در کام من ناشاد ریز

یا بکش تیغ جفا خون من از بیداد ریز

هست خسرو لایق هجران، شراب وصل را

ای شکر لب در گلولی تشنه فرهاد ریز

باده پر زور است و من بی ظرف و صحبت مغنم

ساقیا می در قدح بر قدر استعداد ریز

* * *

عاشقی کاو به غم افسانه نگردد هرگز در دل آن گوهر یکدانه نگردد هرگز

با دل خسته من درد تو ای آفت جان آشنایی ست^۲ که بیگانه نگردد هرگز

دست پیمان چه دهی زاهد خود بینی را که به گرد سر پیمانه نگردد هرگز

* * *

رقم چون می کنم حرفی ز روز افزونی حسنش

قلم از بس که می نالد در انگشتان نمی گنجد

* * *

۱. اصل:

۲. اصل: آشنا نیست.

در نکویی تو چنانی که شهیدان غمت طلب وصل تو در روز جزا نیز کنند

* * *

ناصرم می‌داد پند و من خموش از فکر یار

ز آن خموشی در گمان ناصح که پندش کار کرد

* * *

ز من بغیر خیالی نمانده است^۱ هنوز به خاطرت چو رسم از من احتراز کنی

* * *

تو چنان کن که من از لطف تو نسبت با خود

همه جا گویم و شرمندۀ خویش سازم

* * *

به محشر گر در آیی با چنین خوبی زلیخا را پشیمان از تمنای وصال یوسفی سازی

ز هر عضو بر آید در مقام عشق آهنگی ز پیوند تعلق، جسم اگر چون نی تهی سازی

وله فی القصیده

افسردگی^۲ در نفس خصم تو پیدا است کز دم زدن، آتش بکشد در دل آهن

وله فی الرباعیات

ای نفس کنی ره جنون طی تا کی واندر قدح نگون کنی می تا کی

لیلی طلبا، لیلی تو در بر توست بیهوده دوی به گرد هر حی تا کی

* * *

تا در دل من مهر تو مسکن دارد هر روزه من هزار دشمن دارد

با آن که به خاک تیره یکسان گشتم بدخواه هنوز چشم بر من دارد

* * *

آن به که به گریه شاد دارم دل خویش از ناله گشایم گره از مشکل خویش

کز گلشن آرزو نچیدم هرگز یک گل به مراد دل بی حاصل خویش

* * *

۱. اصل: -و.

۲. اصل: افسردگی.

ما موسی و طور ما دل انور ماست	ابراهیمیم و طبع ما آزر ماست
ماییم خلیل دور و صد چون نمرود	آزردۀ نیش پشه لاغر ماست
*	*
در غم، فلک از رشک دماغ تر ماست	کوثر نسبش ز بادۀ ساغر ماست
ما باده خوران بزم عیش و طربیم	گو خصم بخای دل که این درخور ماست
*	*
در بزم جهان قرص قمر ساغر ماست	خورشید شعاع بادۀ احمر ماست
رامشگر ما زهره و از بهر بخور	شب عنبر ما و آسمان مجمر ماست
*	*
گر همسفر سرشک من برق شود	آغشته خون ز پای تا فرق شود
یک لحظه به کام دل اگر گریه کنم	دریا در آب دیده ام غرق شود
*	*
ای روی به بد نهاده رای تو بد است	رای تو بد است و ماجرای تو بد است
رویی دارد بدی که برمی گردد	هر چند که بدکنی برای تو بد است
تا چند کسی ز دین و آیین گردد	پیوسته پی فهمی بیدین گردد
حاتم گردد به گرد فهمی دایم	مانند جُعل که گرد سرگین گردد
*	*
روزی که به عشق آن صنم پیوستم	از بود وجود هر دو عالم رستم
چون بوی فراق آمد از هر فرحی	بر روی فرح در فراق بستم
*	*
ما نخل محبتیم و آتش بر ماست	خورشید منیر اخگر خاکستر ماست
در دوزخ اگر فتد بسوزد دوزخ	این سوز که از تو در تن لاغر ماست
*	*

چندانکه غم جان و تنت باید خورد چون من ز توام، غم منت باید خورد
امروز غمم نمی خوری می ترسم فردا غم غم نخوردنت باید خورد

وله فی تاریخ

زاقبال، ابوالقاسم پاکیزه سرشت ایوانی ساخت همچو ایوان بهشت
منشی طبیعت از پی تاریخش: «ایوان گرک یراق کاشان»^۱ بنوشت

* * *

جان را حلاوت از لب شگرفشان توست
شیرینی حیات ابد با دهان توست
گردیده‌ام سراسر بازار کاینات
جنسی که خواسته است دلم، در دکان توست
جان از نشاط در تن من رقص می‌کند
گویا که حرف کشتن من، بر زبان توست
زان دیر در کنار من آیی که هر طرف
چندین هزار دست هوس، در میان توست

* * *

ای جام باده خاصیت جان گرفته‌ای گویا تمتّع از لب جانان گرفته‌ای
صد بار پشت دست به دندان گرفته‌ام در حسرت لبی که به دندان گرفته‌ای

* * *

دگر دل شورشی در تنگنای جسم و جان دارد
که شور محشر از وی بر زبان صد الامان دارد
دگر رعنا خرامی می‌کند جا در دل تنگم
که در هر گام منت بر زمین و آسمان دارد
به تهدیدی بلای هجر، جان می‌کاهدم شوخی
که دل صد حرف امید از وصالش بر زبان دارد

* * *

۱. به سال ۹۹۱ ه. ق اشاره دارد.

دی راه نمازم زد، غارتگر ایمانی میخواره سراندازی، مستانه غزلخوانی
چندان ز تب مهرش گرم که نمی دانم پیش نظرم آرند گر وصلی و هجرانی

* * *

به حشر اگر به همین حسن پانهی همه کس را
شود به جان دگر احتیاج و محشر دیگر

* * *

شهرتم آفت جان گشت نمی دانستم
که طلب کار تو بی نام و نشان می بایست

[۳۳]. مولانا فخری

به صنعت درویشی و خودگذشتگی و حالت گوشه نشینی و شکستگی اتّصاف دارد و به حرفت بقالی اوقات می گذارد. قریب به شصت سال است که قدم در وادی شاعری نهاده و اشعار بسیار از قصیده و غزل و رباعی و قطعه در سلک تحریر انتظام داده و با بسیاری از شعرای اعصار صحبت داشته و به صحبت میر علی اصغر مشهدی^۱ و مولانا حیرتی تونی^۲ و دیگر اکابر مشرف گشته، می گویند که میر علی اصغر می گفت اگر مولانا فخری عامی نمی بود سخن او در میان شعرا و ظرفا تا زمان قیامت باقی می بود و از آن جمله غزلی دارد که در جواب

۱. میر علی اصغر مشهدی: ملا علی اصغر علاف، از نقبای مشهد مقدس بود. در عهد اکبر شاه هندی به هند رفت. در گفتن شعر از امثال و اقراں ممتاز بود. بعد از مراجعت به وطن، درگذشت. در اوایل حال مشهدی و بعداً فنائی تخلّص می نمود. ازوست:

گر جان طلبی ز من، فدا خواهم کرد دشنام اگر دهی، دعا خواهم کرد
هرگز به جفا ز تو نگردانم روی هر چند کنی جفا، وفا خواهم کرد

«برگرفته از: تحفه سامی، ص ۳۱۹ و الذریعة، ج ۹، ص ۸۴۹»

۲. حیرتی تونی: از شعرای معروف که در شهر مرو نشو و نما یافته و به قول خود از اهالی تون است. در اوایل حال، بی قید و لایبالی بوده و اکثر به هجو زبان گشوده. با وحیدی قمی مهاجرات زیادی داشته و پس از مسافرت های زیاد، در سال ۹۷۰ به طمع مالش، در شهر کاشان مقتول گردید. ازوست:

رحم نمود و آمد از، توسن خشم و کین فرو آیت رحمتی چنین، نامده بر زمین فرو

«برگرفته از: الذریعة، ج ۱، ص ۲۸۶ و تذکره سامی، ص ۱۸۲»

متقدّمین گفته که مطلعش به دیوانی برابر است.

شعر

گرم عشرت مشوای پیر به ابروی سفید که دل از عیش جهان سرد کند موی سفید
و دیوانی نیز ترتیب داده قریب به ده هزار بیت، و در آن منظومات مجهودات خود
به ظهور رسانیده، چنانچه در تتبع غزل استادان از عهده^۱ برآمده و بسیاری از اشعار ایشان را
جواب گفته، اما چون عامی است و از خط و سواد بی بهره، شعرای این زمان با وجود تقدّم
زمان و کثرت شعر، او را قبول ندارند و اگر شعر خوبی از او می شنوند به هیچش بر نمی دارند
و او هم مدّتهاست که از روی وجد و حال، تجرّد و انقطاع اختیار کرده و شیوه گوشه گیری و
انفراد پیش گرفته و مضمون این بیت که یکی از شعراء قدما در نعت حضرت رسول ثقلین
- صلی الله علیه و آله - گفته مرکوز خاطر خود ساخته:

بیت

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی چرا آن مظهر کُل نانویسا بود و ناخوانا
و همچنین قیود تسویلات و تخییلات شیطانی که در زمان جوانی در دلش القامی کرد به
زور سرپنجه عقل و قوّت بازوی ریاضت و شکستگی از پای نفس سرکش برداشته و در
بیرون دروازه صفاهان در حوالی مزار سلطان عطاء موسی^۲ - صلوات الله علیه - قبری جهت
خود حفر نموده و سنگی تراشیده بر بالای آن قبر نهاده، هر شب جمعه بر سر آن قبر رفته
جهت خود آمرزش و مغفرت می طلبید و به زبان حال مضمون این رباعی شیخ فرید الدین
عطار تکلم می نمود.^۳

رباعیه

نه در بدی و نه در بهی می میرم نه مبتدی و نه منتهی می میرم
در من نگر ای هر دو جهان گرد درت کز هر دو جهان دست تهی می میرم

۱. اصل: برآمده ... از عهده ساقط است.

۲. مزار سلطان عطاءبخش واقع در خیابان دروازه اصفهان کاشان (خیابان ملا حبیب الله شریف) می باشد.

۳. اصل: می نماید.

اما مولانا از گنج خانه افکار، اعنی دیوان اشعار خویش شعری چند درر مثال التقاط نموده به این کمینه سپرده که جهت یادگار در این خلاصه ثبت نمایم، لاجرم اکثر آنها را در این خاتمه ثبت نمودم و امثال این مدعا را از امثال این قسم درویشان غنیمت شمردم:^۱

انتخاب غزلیاته

آمدی صبحدم از مهر به دلخواهی ما	کرده آخر اثری آه سحرگاهی ما
گر نداند صفت حسن تو فخری چه عجب	خود بگو تا به چه غایت بود آگاهی ما

* * *

کسی که همچو من از عاشقی خبردار است	به غیر عشق تو از هر چه هست بیزار است
اسیر درد تو مستغنی است از درمان	گدای کوی تو را از توانگری عار است
درین زمانه که هر کس به عیش مشغول است	دل شکسته فخری، به غم گرفتار است

* * *

مویی شدم از گریه و او را خبری نیست	فریاد که این ناله ما را اثری نیست
یک لاله ^۲ نسبینم درین باغ پر آسیب	کاغشته به خون دل خونین جگری نیست

* * *

دمی که از بر من یار خشمگین برخاست	هزار ناله مرا از دل حزین برخاست
به خون نشست ز شرم جمال او خورشید	ز خواب ناز چو آن سرو نازنین برخاست
شکست رونق بازار نافه چین را	گاهی که سنبلس از روی یاسمین برخاست

* * *

دوش چون زلف خود آن ماه پریشان شده بود

زین سبب بود که از کالبدم جان شده بود

وصل او داد خلاصی ز هلاکم ورنه

با من خسته، اجل دست و گریبان شده بود

* * *

۱. در عرفات، ص ۵۶۲ درباره مولانا فخری آمده است: «صاحب اجناس معانی، فخری بقال کاشانی، از شعرای مقرر

زمان شاه طهماسب بود. اشعار بسیار گفته در زمان شاه سلطان محمد خدای بنده درگذشت. و او راست:

گرم عشرت مشو ای پیر به ابروی سپید که دل از عیش جهان سرد کند موی سپید»

۲. اصل: ناله.

کار ما را چون نمی خواهد به سامان یار ما هیچ سامانی نخواهد داشت هرگز کار ما

* * *

گریه تا کی شرمسار مردمان سازد مرا

اشک می ترسم که رسوای جهان سازد مرا

چرخ می خواهم که چون قصد هلاک من کند

کشته شمشیر آن ابرو کمان سازد مرا

* * *

در فراق تیر آهم از دل پر خون گذشت

حیرتی دارم که امشب بی تو بر من چون گذشت

* * *

نه گره بر سر زلف آن بت موزون زده است مرغ دل چنگ در آن طره شبگون زده است

بر سر تربت مجنون ز عزاداران است هر سیه خانه که در دامن هامون زده است

* * *

لب تشنه مردم و قدم از من دریغ داشت ابر مراد بود نم، از من دریغ داشت

در حیرتم که شوخ ستمکار من چرا با آن ستمگری، ستم از من دریغ داشت

* * *

بس که چشمم شام هجران گریه از حد می برد

سیل اشکم سوی آن سرو سهی قد می برد

* * *

من لب تشنه را دور از لب خون در جگر گردد

تو را تیغ جفا هر دم به خونم تشنه تر گردد

اگر مرغ دلم گرد لب گردد عجب نبود

مگس را منع نتوان کرد اگر گرد شکر گردد

* * *

گر غنچه پیش آن دهن از خود سخن کند آید صبا و خاک رهش در دهن کند

* * *

دگر امشب است آن شب که ز سوز عشق تا روز

همه شب ز دیده ریزم به کنار، اشک جانسوز

* * *

پروانه سان گردم از آن هر لحظه بر گرد سرش

کان شمع را جز پیرهن، نگرفته گیری در برش

* * *

با وصل تو تا دست در آغوش نکردیم غم های فراق تو فراموش نکردیم

* * *

در شام هجرت دمبدم از دیده در خون گشته ام

کو صبح وصلت تا دمی ز آن ورطه بیرون او فتم

* * *

ز دردم خون بگرید چون کسی را حال خود گویم

از آن هرگز نخواهم با کسی احوال خود گویم

* * *

نه در ره تو همین پای بر زمین دارم به خاک پات که جان هم در آستین دارم

زمن مپرس که فخری بگو چه دین داری خراب عشق بتانم نه دل نه دین دارم

* * *

مکن از من حجاب ای آفتاب از خانه بیرون آ

که من از گریه کردن پیش پای خود نمی بینم

* * *

دلم که بی لب و چشم تو خورد و خواب ندارد

به دور لعل تو میل شراب ناب ندارد

تو را به کشتن من از کسی چه شرم و چه باک است
تو مست حسنی و مست از کسی حجاب ندارد

* * *

قدم از کلبه ویرانه من کم نکنی خانه عیش مرا خانه ماتم نکنی
با تو هر چند که اظهار وفا بیش کنم تو جفاجوی به من جور و جفا کم نکنی
آن زمان قابل عشقی که چو مردان، فخری گر دوصد زخم خوری میل به مرهم نکنی

وله فی المقطعات

شنیدم چوب خورد از ترکمانی که چشمانش چو چشمم اشکبارند
چرا ترکان چشمش را نفرمود که چشم ترکمان از سر برآرند

* * *

فخری اگر افتد به خرابات گذارت باید که به رندان نبود هیچ تو را کار
خواهی نکشی درد سر از گردش ایام ز نهار سبوی می و اسرار نگهدار

* * *

گفته بهر میر یعقوبی، غضنفر قطعه‌ای
واندر آنجا طالبی را و مرا، دد گفته است
گر ددی بد گفته نیکان را چو شعر خویشتن
نیست جای گفتگو که خورده و بد گفته است
ما و ملا طالبی هستیم چون آب روان
خویشتن بینی سوی ما دیده و خود گفته است

* * *

شجاع^۱ آن که از چشم بیدار و خفته نظر در خلا و ملا بر خلاق
گشاید به نوعی که بیند مساوی چه انسان ناطق چه حیوان ناهق
ز هر حرف اسمش یکی حرف مشتق چو خورشید تابان ز طرف مشارق

۱. شرح حال مولانا شجاع ملقب به کور در ذیل صفحه ۶۰۵ اثر حاضر آمده است.

الف عین از از بلای علایق علامات چشمک زدنهای فاسق که اخلاق انسان بر او نیست صادق خدایا جوابش ز ما نیست لایق بود هر سه با طبع کورش مطابق «شجاع گدا، کور [و] ملحد، منافق»^۱	ز شینش شئامت ز جیمش جهالت ز عینش که پوشیده باد، نمایان به این چشم و صفش چه سان گویم انسان گر او لایق خود به ما گفته حرفی نفاق و فن ملحدی و گدایی پی سال تاریخ فوتش نوشتیم:

وله فی الرباعیات

یک جو لطف تمام عالم را بس از لطف به فریاد من بی کس رس زنگ دل غمدیده بلبل بزدود رخ بر رخ گل نهاد و از شوق آسود وز سوز درون دود برآمد ز سرم عمری ست که زنده دل به آن یک نظرم آزرده مکن زمان زمان خاطر خویش زان رو که به سعی کس نشد روزی بیش نفس بد خود را ز بدی دد دیدم هر نیک و بدی که دیدم از خود دیدم	ای جمله بی کسان عالم را کس من بی کسم و کسی ندارم جز تو گل روی سحر به بلبل از ناز نمود چون عارض گل بدید بلبل از شوق تا آتش مهر خود زدی بر جگرم بر من نظری به لطف کردی یک بار از بهر درم خواجه مرنجان دل ریش بسیار تردّد مکن از بهر معاش هر چند که نفس مردمان بد دیدم در آینه ضمیر کردم نگهی

۱. شجاع کاشانی در سال ۹۸۷ ه. ق در گذشته که دو ماده تاریخ میرحیدر نیز بدان اشاره دارد:

چون بوده شجاع ما برون ز اندازه	در شعر، ز طرز تازه پرآوازه
گریان پی تاریخ وفاتش گفتم:	«صد حیث از آن صاحب [و] طرز تازه»

هر چند شجاع کاشی آمد	در زمزمه سخن خوش الحانی

.....

یعنی گفتمند بهر تاریخ:	«بلبل بوستان کاشانی»

اما از مصرع مذکور در متن عدد ۹۸۴ به دست می آید که با عنایت به تعمیم مستتر در بیت پیشین - سه صفت یاد شده عدد ۳ اضافه و حاصل ۹۸۷ می گردد.

جز مهر توام در ره دین هم‌ره نیست دست کرم‌ت ز هیچ‌کس کوتاه نیست
احوال مرا کسی نداند جز تو غیر از تو کسی ز حال من آگاه نیست

* * *

از دست محصّان و از تنگی نان کار همه کاشیان^۱ رسیده‌ست به جان
شاه‌ها کاشان رو به خرابی دارد حیف از کاشان، هزار حیف از کاشان

* * *

ای خلق جهان همیشه شرم‌نده تو صد هم‌چو سلیمان زمان بنده تو
روزی که بود خسته و گریان همه کس یابند شفا ز یک شکرخنده تو

* * *

یارب به علی و آل او بخش مرا وز لطف به مردم نکو بخش مرا
روزی که درآورند در حشر مرا حشرم به علی کن و بدو بخش مرا

* * *

ای سرو ز بار هجر تو خم شده‌ایم بی‌طره پرتاب تو درهم شده‌ایم
مانند هلال در خم ابرویت انگشت نمای خلق عالم شده‌ایم

* * *

در وادی غم اسب طرب باید تاخت جان در ره تسلیم و رضا باید باخت
فخری مکن از محنت دوران فریاد با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت

[۳۴]. مولانا حسین خصالی

از جمله شاگردان مقرر حسان العجم مولانا محتشم است و اکثر اوقات با آن جناب می‌باشد. نام اصلی وی مولانا حسین است چون به نظم گفتن شروع کرد و صالی تخلص نمود و بعد از آنکه به خدمت و ملازمت استاد رسید حضرت استاد آن تخلص را به خصالی بدل فرمود و فی الواقع از برکت صحبت آن جناب زی اهل سداد و صلاح گرفته و از رشحات

۱. اصل: کاسبان.

سحاب افادت آیین آن حضرت، گلهای گوناگون در حدیقه طبعش شکفته، چنانچه سوای حالت شاعری، تحصیل فن معما و تاریخ نیز فرموده و از گنجینه افکار، معنیات خوب و تواریخ مرغوب به عرصه ظهور آورده، اگرچه در اوایل حال، ظاهرش ساده و درویش می نمود و از سخنانش گاهی بلاهت مفهوم می شد، لیکن در این اوقات جایی عاشقی می کند که منافای سادگی و بلاهت است و از برای رقیبان نیز شعرها گفته، که دلالت بر خوش طبعی و هزالی کند، مجملأ طبع روان و حافظه بهتر از آن و سلیقه چسبان دارد و در شاعری سوای شعر خوب هیچش در نمی باید.^۱

انتخاب غزلیاته

جرعه ای خوردم و مدهوش شدم	به خرابات مغان دوش شدم
یک سخن گفتم و خاموش شدم	بر زبان صد سخنم بود ولی
همه در صحبت گل گوش شدم	گر چه خود مرغ سخنگو بودم
مایل سرو قباپوش شدم	دیده از سرو چمن پوشیدم
کز دل خویش فراموش شدم	رفتم از دست، خصلالی چندان

* * *

اگر کناره کنی از جهانیان سهل است

خوش است دامن همت ز خویش درچیدن

* * *

غیر ازین کاند رخت گاهی نگاهی می کنم

خود بگو پیش تو من دیگر گناهی می کنم

خاطرت خوش می شود چون می شوم آزرده دل

زین سبب اظهار کلفت گاهگاهی می کنم

* * *

۱. مولف عرفات، در شرح احوال شاعر چنین گوید: «مولانا خصلالی کاشی، از شاگردان مولانا محتشم بود، طبعش در نهایت نزاکت و لطافت، اشعار در غایت بلندی، و فرد، خصلالش حمیده و فعالش پسندیده، گوهر نظمش پرآب و خوشاب، سرای مؤونتش خراب و بی آب، همیشه با وضعی درویشانه به سر بردی و به حالت خود بودی. از جمله ابیات خجسته اوست:

وصیت می کنم قاصد، چو باز آری پیامش را اگر من مرده باشم یک به یک در خاک من گویی»

در وصال تو دل غمزده‌ام خرّم نیست
داغ جانسوز مرا حوصله مرهم نیست
غیر، خوشحال که از مهر بدو پیوستی
ما به این شاد که پیوند تو بس محکم نیست
* * *

ترسم در این فراق دلم غرق خون شود
طوفان بحر هجر ازین پس فزون شود
این نیم جان که هست نماند^۱ در این بدن
و آن دل که نیست در کف من نیز خون شود
* * *

پی خلاص من از غم، دعا چه فایده دارد
مرض رسیده به مردن، دوا چه فایده دارد
* * *

دلا از تو هم آنقدر رشک دارم	که شادم کز آن کوی خرّم نیایی
عیادت طمع دارم این نیز دانم	که گر مرده باشم به ماتم نیایی
* * *	
دل کرد شکوه از غم و من منفعل شدم	ترسم گمان برد که دلم با زبان یکی ست
* * *	
تو در برابر و من جان نمی‌دهم بنگر	که آرزوی وصال توام چه مقدار است
* * *	
نداشتم گله‌ای از تو کز درت رفتم	حجاب عشق مرا با تو هم نفس نگذاشت
* * *	

بخواهد کشتنم آخر فسون چشم پر خوابش
امان تا چند باشد گوسفند از تیغ قصّابش

۱. اصل: بماند.

ز سیل دیده گریان در این طوفان بی پایان
خصالی دست شست از جان و اینک می برد آبش
* * *
جای آن است که هجران تو ما را بکشد زانکه ما قدر وصال تو نمی دانستیم
* * *
با خصالی لطف کردی وز تو منت دار نیست
زانکه صد چندان تو را این لطف با اغیار هست
* * *
خط از عذار نازک آن سیمبر دمید یا سنبلی ز روی گل تازه بردمید
اعجاز بین که دانه خالش بر آن عذار جایی فتاد و سبزه ز جای دگر دمید
* * *
دلم عیادت من کرد وقت جان دادن کنون ز روی تو ترسم که شرمسار بود
* * *
شب نمی بردم به دل راهی ولی بود آن قدر
کز کباب مجلس او می شنیدم بوی دل
* * *
دیدمش با شعله حسنی که جانم پاک سوخت
دیدن گرمی که خون در دیده نمناک سوخت
* * *
گریه آلودم ز من شرح غم جانان می پرس
دوستی با من مکن از درد بی درمان می پرس
* * *
دانم خلاف عهدت، بازم به وعده میل است
کز انتظار مردن، بهتر که ناامیدی
* * *
بتوان ز غم تو ترک جان کرد ترک تو ولی نمی توان کرد

بی تو بزیم اگر توان زیست	ترک تو کنم اگر توان کرد
*	*
غیر خیال تو نیست در دل شیدای ما	کوی تو بازار ماست، عشق تو سودای ما
*	*
ما بی خودیم و جانان می می کند حواله	ما مست و ساقی ما پر می کند پیاله
رگهای جان ما را فی الحال پاره کردند	زنجیر چون نهادیم بر پای آه و ناله
*	*
زبان گر کرد انکار محبت	ز دل پیداست آثار محبت
مرنج از ما که مست عشق بودیم	اگر کردیم اظهار محبت
بکش و آن گه بسوزانم که در عشق	جفا باشد به مقدار محبت
*	*
دلدار هلاک ما نخواهد	یار و بد ما خدا نخواهد
ما غصّه خود به کس نگوئیم	درد دل ما دوا نخواهد
*	*
مکن منع من بیدل ز بسیار آمدن سویت	که گر صد بار دارم آرزو یک بار می آیم
*	*
بین نهایت شوقم که چون دچار شدی	تو تیغ می زدی و من نگاه می کردم
*	*
طمع نیست چندان ز خوان توام	دو روزی دگر میهمان توام
مگر خواهم از یاد رفتن تو را	که امروز پر بر زبان توام
*	*
دل ز بتان قصّه چو سر می کند	سر ز دل غصّه بدر می کند
آنچه کند دشمن جان با کسی	با دل من پیکِ نظر می کند
غیرِ نگاه غضب آلود نیست	یار به من لطفی اگر می کند
*	*

نوخطان دام ره ما خط مشکین می کنند
 بند این دیوانه دل، جعد از پر چین می کنند
 کام صد فرهاد می سازند تلخ از انتظار
 تالاب خود را به شگر خند، شیرین می کنند
 لشکر عشق تو خاک عاشقان بر باد داد
 این زمان خود توسن حسن تو را، زین می کنند
 هر چه می گوید خصالی در بیان حسن تو
 هوشمندان جمله می خندند و تحسین می کنند

وله فی الرباعیات

گو خاطرم از غمت مشوش می باش	گو منقل سینه ام بر آتش می باش
گو جان ز تف آتش حرمان می سوز	گو دل ز غم هجر تو ناخوش می باش
* * *	
چون گوشه محنتم نشیمن گردد	ذکر تو چراغ ظلمت تن گردد
هرگاه کند خیال روی تو دلم	چون خاطر آفتاب روشن گردد
* * *	
مپسند که هیچ روز شادت نکنم	صد شب گذرد که خیر یادت نکنم
بیدادگرا همدم هجرم نکنی	ناگاه کنم عادت و یادت نکنم
* * *	
گر یک شرر از دلم جدا می افتد	مهری ست که نورش همه جا می افتد
هر چند چو شب لباس پوشی کردم	عشق تو چو صبح بر ملا می افتد
* * *	
هیچ وقتی پی دیدار نرفتی که حجاب	بر رخ شاهد مقصود نقابی نکشید
همه بر خوان وصال تو تنعم کردند	دل من از تو ولی منت آبی نکشید

در حالت تیر بر دست خوردن شخصی گفته

در کیش خدنگ تو نشیمن چه کند او عاشق جنگ، خانه، مسکن چه کند
انگشت تو مجروح اگر کرد مرنج با دوست چنین کند به دشمن چه کند

* * *

دلدار به بیداد دل ما نرسد دوزخ به غم آباد دل ما نرسد
خاکستر ما فراق بر باد دهد گر صبر به فریاد دل ما نرسد

* * *

از بُخل ره عیش به محفل ندهی در دل به خیال دوست منزل ندهی
از تو عجبی نیست که از غایت بُخل عاشق شده باشی و ز کف دل ندهی

* * *

ای عهد شکن ستیزه رایی به تو ماند ما شهره شدیم و خودنمایی به تو ماند
از بهر هلاک ما جدایی کردی ما جان بردیم و بی وفایی به تو ماند

* * *

آواره گی ام خواست دل خودکامش رفتم که ز رفتنم برآید کامش
من خاطر دوست را رعایت کردم ترسم که کنند بی وفایی نامش

* * *

چون صحت من جان مرض را آزد دل وجدکنان به من دو تاریخ سپرد
تاریخ نخست اینکه: «خصالی جان برد»^۱ تاریخ دگر، «عدوی ما خواهد مرد»^۲

* * *

ای آتش غم شعله نمایانتر کن وی خانه فروز از دلم سر بر کن
ای دیده اگر تر نکنی دامن خاک شرمنده شود دامن مزگان تر کن

* * *

گفتم که شبم دراز، گفתי زرق است شب را تا شب هیچ نگفتی فرق است

۱. به سال ۹۹۱ ه. ق اشاره دارد.

۲. به سال ۹۹۱ ه. ق اشاره دارد.

رحمی که دراز است شب غم چندان کاندر دل شب روز قیامت برق است

* * *

رحم آر بر آنکه اشک آبش ببرد بنیاد دل و جان خرابش ببرد
در عشق تو مردن است کامم که مریض راحت باشد شبی که خوابش ببرد

قصیده

به یاد روی تو در مجلس قضا و قدر پیاله دل ما گشت پر ز خون جگر
حجاب مانع دیدار بوده معذوریم اگر تو را نشناسیم در صف محشر
جهان ز دود دل من نگشته است سیاه که سوختم من و بر باد رفته خاکستر
کجا به دامن او دست من رسد هرگز اگر چه سعی نماید بسی قضا و قدر
که روز وصل ز من آنقدر نشیند دور که پیش او نتواند رسید پیک^۱ نظر
منم چو تاجر و جان مایه ناخدا عشق است غم تو بحر و تنم زورق است و دل لنگر
ز شوق میرم و سویت نگاه می‌کنم ز بس که پیش تو شرم آیدم ز دیده تر
ربوده هر نگهت طاقت از دو صد بیدل فزوده هر مژه ات تیزی از دو صد خنجر
ز نیم جنبش از آن ابروی کمانداریت هزار تیر ز آماج سینه یافت گذر
مگر ز جوشن جان بگذرد چنین تیرش سمی ابن خلیل اختر همایون فر
خدا یگان خوانین دهر اسماعیل که شد گدای درش شاه عرصه خاور
بود به بحر جلالش هلال، یک زورق بود به مجلس خاصش سپهر یک مجمر
ریاض دولت را، ذات فایض حله عروس کشور را عدل شاملش زیور
ملک چه باشد بر بام رفعتش، طایر فلک چه باشد در بحر همّتش، معبر
به معرضی که ضمیرش سپاه نور کشد سوار مهر چه باشد، سیاهی لشکر
به تاک، نهی اش اگر بنگرد ز روی غضب شود زیر صفت رنگ باده احمر
وگر ز خوی عتابش ریاض آب خورد درخت، حاصل اخگر دهد به جای ثمر
جهان مدارا، دریادلا، خداوندا تویی که ملک تو افزون بود ز بحر و ز بر

چنان عدوی تو را تنگ گشته کوچه رزق
ز بس که داری در بخشش درم تعجیل
به فرض، حلم تو گر با هوا درآمیزد
کسی پدید نیاید که برتواند داشت
اگر ز عزم تو سرعت به التفات دهند
که هیچ کس نکند امتیاز لیل و نهار
و یا چو شعله جواله کان بود نیمش
جهان جاه تو ملکی است بس وسیع چنانک
نخست زیستن نوح باید و آنگه
همیشه تا نبود مهر در دل معشوق
مطیع باد تو را هر که باشدت منظور
مباد روز جلال تو را شب اندر پی

که دانه باز ستاند ز مور راهگذر
زر شکوفه خورد سگه، بر فراز شجر
ز چار رکن جهان ای خدایگان دیگر
اگر حباب برآرد شراب در ساغر
چنان برآمیزد نور و ظلم به یکدیگر
اگرچه مهر چو قوس قزح رسد به نظر
نهان ز دیده و آید به دیده نیم دگر
کس ار اراده نماید که طی شود یکسر
به پای عزم تو باید شدن طریق سپر
همیشه تا نکند آه اشکبار اثر
به کام باد تو را هر که باشدت دلبر
شب ملال عدوی تو را مباد سحر

وله فی القصیده

تا بر رخت فتاد مرا در گذار چشم
تا دیدم رخت، به دل ناتوان من
از منظر شکوفه به بستان کاینات
تا بر گل رخ و خط سبزت نگه کنند
بی اضطراب عشق نیرزد^۱ به هیچ دل
از تیر ناز، مهر فلک را بدوز دل
من از توام توقع مهر و وفا نماند
چشمم گناهکار و به خون لایق آمده
کردم به روی غیر تو از سهو یک نگاه
رشکی ست در دلم که نخواهم ببینمش

خون می رود ز گریه من از هزار چشم
چندان ستم رسید که شد شرمسار چشم
عالم گشوده بر رخت از شاخسار چشم
از صدهزار گل بگشاید بهار چشم
بی التفات روی تو ناید به کار چشم
وز تیغ غمزه صورت چین را برآر چشم
از من تو نیز صبر و تحمل مدار چشم
تا گشته سُرخم از رمد، ای گلغزار چشم
زین غم کشید خون دل اندر کنار چشم
ترسم مرا شود ز نگاهش فگار چشم

هر دم به جانب نگر صدهزار بار	مانع ز دیدنت شودم گر هزار چشم
در دست ما و دیده و دل اختیار نیست	افتد مرا به روی تو بی اختیار چشم
از رفتنت سیاه شد از اشتعال دل	در وعدهات سفید شد از انتظار چشم
جان می دهد نگاه تو تر کرده ای مگر	از خاک رهگذار شه ذوالفقار چشم
شاه ولی علی که ز بعد نبی به او	دارند اهل دل ز یمین و یسار چشم
از رای او نسیم به گلشن اگر رود	بینا شود چو دیده نرگس هزار چشم
دارند بر شفاعت او روز رستخیز	یکسر جهانیان ز صغار و کبار چشم
گر باغ را ز جوی ضمیرش دهند آب	زین بس عجب که شاخ نیارد به بار ^۱ چشم
شاهها ز درد چشم به حالم ز عین لطف	یک ره فکن به جانب این خاکسار چشم
چشمم چنانکه بوده ^۲ از آن ساز خوبتر	وز حاسدان ز دیده من دور دار چشم
گر پرتوی ز حفظ تو یابد بود محال	کآزرده همچو گل شود از نوک خار چشم
شاهنشها به سوی خصالی نظر فکن	کز بس که اشک ریخت فتادش ز کار چشم
تا سیر روزگار پی دیدن جهان	آرد ز مهر و ماه به لیل و نهار چشم
روشن شود چو چشم مه و مهر هر زمان	از خاک رهگذار سگانت هزار چشم

در مرثیه حسان العجم مولانا محتشم

همدم مرا به جانب کاشان چه می کشی	افتاد نخل، رخت به بستان چه می کشی
آزار من ز قصه کاشان چه می دهی	این سیل خون ز دیده گریان چه می کشی
کاشان خراب شد تو فراموش کن ازو	این قصه دراز، بدین سان چه می کشی
ای بد خبر به حالت خود کی گذارمت	من غرق خون تو سر به گریان چه می کشی
دست از طرب بدار و چو من خاک عالمی	بر سر بریز پای به دامن چه می کشی
چون در وطن غریب شدم این زمان مرا	سوی وطن به هرزه تو نادان چه می کشی

بگذار در جهان بنهم سر غریب وار

تا در فراق دوست کنم گریه زار زار

۱. اصل: یار.

۲. اصل: بود و.

بگذار تا پدید کنم همدمی دگر	جویم برای حالت خود محرمی دگر
بگذار در جهان بنهم سر فغان کنان	در هر دیار تازه کنم ماتمی دگر
من غرق بحر محنت و دردم، تویی غمی	سر بردنم به خوی تو باشد غمی دگر
زینسان که دمبدم به فغانم عجب مدار	گر مرده‌ام فتاد ببینی دمی دگر
داغ دل مرا به فسون به نمی‌کنی	این داغ را مگر برسد مرهمی دگر
آن مرهم است وصل شه عالم سخن	کین دم شدست زیب ده عالمی دگر

مالک رقاب اهل سخن، در سخن عَلم

در ملک شعر و مملکت نظم محتشم

آن دم که خاک مرقدش از دیده تر کنم	آفاق را ز گریه خونین خبر کنم
در آب دیده مردم چشمم شوند غرق	من خاک راه گیرم و بر فرق سر کنم
هر چند دوستان و عزیزان دلم دهند	من ساز نوحه کرده فغان بیشتر کنم
رسم عزا گرفته گریبان خود درم	دامان خویش رنگ به خون جگر کنم
سر در جهان دهم حشم اشک و آه را	بر همچو بحر سازم و بس بحر، بر کنم
آیند فوج فوج ملایک به پرسش	فرصت نباشد که بر آنها نظر کنم

سازم سیاه زاه شرر بار، روز دل

مانند ابر گیرم و گویم به سوز دل

افغان که اوج مهر سخن‌گستری نماند	رونق فزای مملکت شاعری نماند
شرمنده ساز عنصری و فرخی برفت	خجالت فزای ازرقی و انوری نماند
بر باد رفت بی‌غزلش سوز عاشقان	در گلرخان سیم بدن دلبری نماند
او رفت و برد همراه خود رتبه سخن	زان شور در ^۱ دیار، سخن‌گستری نماند
در ملک شعر هر که بگوید که سرورم	باور مکن که مرتبه سروری نماند

از بیشه شیر رفت و شغالان درآمدند

بلبل پرید و هرزه سگالان درآمدند

هر کس به اعتقاد خود اکنون سخنور است فکرش همین که از همه در شعر بهتر است
 کو آن که نظم بی بدلش قاف تا به قاف مشهور کاینات چو خورشید انور است
 کو نقشبند هفت کتاب جهان پسند کآن هر کتاب زیب ده هفت کشور است
 کو نوحه ساز مرثیه شاه کربلا کز وی هزار داغ به هر دل فزونتر است
 هر دل که بود ز آتش حرمان کباب شد
 تا او برفت خانه دلها خراب شد

[۳۵]. مولانا کسری

نام اصلی وی محمد قاسم است و از جمله نبیره‌های مولانا اهللی^۱ است. اگرچه خراسانی الاصل است و چون ظریفان و خوش طبعان آن ولایت زود به مردم مأنوس و مخصوص می‌شود اما زاده کاشان است. و در این آب و هوا برآمده و پرورش یافته، در ابتدای ایام صبا بعد از خروج از سن طفولیت، از افق برج شاعری طلوع کرد و به چنگ و ناخن سر تیز فکر و خیال، نقب بر در و دیوار فطنت و طبیعت زده ابیات عاشقانه و اشعار شاعرانه از گنجینه خاطر محبت اثر بیرون داد، و به تقویت فکر دوربین و مدد عشق محبوبان صبیح صاحب تمکین در عمیم رموزات علم محبت و مودت راه برد، قفل هر مشکلی که بر در گنجینه سخن با حسن و حرف عشق بود به کلید دمدمه و افسون محبت گشاد. اما^۲ چون حالت قابلیت و موزونیت از جبینش لایح و ظاهر بود، به اندک تربیت و سعی در فن شاعری و طور عاشقی ترقی کلی نمود و گوی فصاحت و بلاغت در میدان سخنوری از امثال و اقران خود در ربود. اما بعد از شهرت در وادی شاعری و دانستن رسوم و روش عاشقی، نزد محمدی خان گرج، که دُرّ یکتای صورت و گوهر بی همتای معنی بود و از شیرینی کلامش، عیش بر عاشقان تلخ می‌گشت و نمکدان لبش شور در دل محبان زیادت می‌کرد، چنانچه مولانای مشارالیه گفته:

بیت

آب گردد در دل کان، لعل رمانی ز شرم نام یاقوت لبش گر در بدخشان بگذرد

۱. درباره مولانا اهللی ترشیزی یا خراسانی، ر.ک: اثر حاضر، ص ۱۹۷. ۲. اصل: -اما.

عاشق گردید، و در چند نوبت ملاقات، کارش از هشیاری به مستی و بیهوشی کشید. و الحق جوانی بود به انواع خوبی‌ها آراسته و از رذایل و منقصت پیراسته، طبعی در غایت سخاوت و ذهنی در نهایت جودت داشت، و در میان مستعدان و محبوبان دهر، به بهترین وجهی و نیکوترین وضعی، روزگار می‌گذاشت و سلیقه‌اش از این مطلع و بیت که از نتایج طبع اوست فی الجمله معلوم می‌توان نمود.

شعر

عشق را دست ز دامن به گریبان مرساد دیده را کار به آرایش مژگان مرساد

وله

القصه، مولانا کسری بعد از اندک زمان ملاقات به همراه وی، در وقتی که به وزارت و گرگ یراقی دارالعباده یزد منسوب شده بود در شهر سنه ۹۹۹ به جانب یزد رفت، و روزی چند در مصاحبت و منادمت آن مهر سپهر سروری به سر برده غزل‌های رنگین و ابیات دلنشین گفت، و چون محمدی خان از نکایت دوران و شوخی چشم زخم زمان از آن منصب معزول گردید و از یزد به شیراز رفته به سعایت ابوالقاسم بیگ وزیر و تیغ قهر ایالت و سلطنت شعار شجاعت و شوکت آثار کشور گیر، ممالک‌ستان، الله وردی خان غلام نواب اشرف اعلی - خلد الله ظلال اُبّهتیه و شوکتیه علی مفارق الانام -، به سرحدّ شهادت رسید، مولانای مشارالیه از شنیدن آن خبر محنت اثر، محزون و سوگوار به جانب وطن آمد و در این نوبت به واسطه کلفت و دماغ خشکی از جوانان و مردم کاشان رنجیده خاطر گشته، به مصاحبت یکی از ترکان به دارالسلطنه قزوین شتافت و مدتی نیز در آنجا با شعرای اطراف که در آنجا جمع بودند شاعری‌ها و خیره‌گی‌ها کرده، فضل شاعری و زیادت‌ی عرفان خود را بر همگان ظاهر ساخت و چون ایامی در آنجا روزگار گذرانید، باز کمند حب وطن او را به جانب کاشان کشانید^۱ و در این نوبت نزد جلال الدین اکبر نام پسری که از دلبران قرارداده این شهر است، عاشق گردید، و به واسطه مراعات و التفاتی که معشوقان را نسبت به عاشقان می‌باشد^۲، و از آن شوخ بی‌پروا نمی‌یافت، و امور ناملایم که مرضی طبع مولانا و لایق به حال وی نباشد، از او

۱. اصل: کاشانید.

۲. اصل: -و.

در وجود می آمد، در این نوبت کار و بار محبتش به نزاع و هجو انجامید و جهت مطلوب و رقبا، ابیات رکیک، که لایق سیاق این کتاب خیر مآل نیست، گفت چنانچه از این رباعی شمه ای از آن حالات استنشاق می توان کرد.

رباعیه

دشمن که قدر کرده لقب نامردش بهر چه قضا به دهر می آوردش
می داشت اگر محبتی چون کسری از صحبت او فلک جدا می کردش

در این محل نصیحتی به خاطر مسود این اوراق رسیده و چون فایده عمومی^۱ دارد لاجرم به طریق موعظه در قلم می آرد. اگرچه نعوذ بالله شقوت و عقوق، مردم را بر آن دارد که روی دل از این کلمات بگردانند و کسل و بی دماغی را به خود راه داده این سخنان را نخوانند، لیکن در حق خود بد کرده ایشان را مضر خواهد بود، خصوصاً عاشقان و سالکانی^۲ که از شیوه محبت لافند و خود را در آن وادی بهتر از دیگران دانند، هرچند در ضمیر و امکان این معنی تقدیر و محلی داشت، مع هذا چون فایده سخن را به اصل و محل خویش رجوع می دید ناگفته نگذاشت.

بیت

گر دریایی زنده بمانی جاوید ورنه دم ماست هم به ما باز رسد

فاتحه سخن و افتتاح نصیحت این است، هر که خود را به اسم محبت محبوبی و عشق معشوقی مهیا و ساخته گردانید، در طاعت و متابعت آن معشوق ثابتش باید بود و هر چه اراده وی باشد ظاهراً و باطناً به فعل باید آورد و از هجران و بی التفاتی و لطف به دیگران اعراض و خشم نباید نمود، چنانچه بسیار باشد که معشوق، عاشق را در هجران طلبد و او را در آن وادی به خود نگران خواهد. و از اینجاست که صوفیه گفته اند: مرید آنگاه مرید باشد که ترک مراد در وی پدید آید، یعنی عاشق را غیر مراد معشوق چیزی در خاطر نباشد، و هرگاه محبت به این مرتبه برسد^۳ غضب و شهوت و رشک و آرزوی وصل در او بنماند و شهوت به محبت و غضب به غیرت مبدل شود، پس محبت را تقاضای اراده محبوب پدید آید، و غیور را غیرت و

۱. اصل: فایده اش عمومی.

۲. اصل: سالکان.

۳. اصل: رسید.

حسرت بازماندگی از ارادهٔ معشوق دامنگیر شود و اندوه عدم رضای مطلوب، روی طالب مسکین را چون کاه کند. پس سالک‌وار از سر درد سینه را از گرد معصیت پاک کرده به این ترانه مترنم گردد. لشمس الدین باقلانی:

رباعیه

در تو دل مسکین نظر تیز نکرد تا از مژده صد هزار خونریز نکرد
پرهیز کن از درد دلی کز غم تو خون گشت و ز دوستیت پرهیز نکرد
در ابتدای سلوک عشق این کمینه این حالت داشت که از هجران منزجر بود و از رشک
آزرده خاطر گشته اضطراب و اعراض می نمود چون به فتوحات عشق رسید و استظهار تمام
در سلوک راه محبت پدید آمد، آن اضطراب و قلق به سکون و طمأنینه مبدل گشت. چنانکه
گفته‌اند:

رباعیه

وافریدا ز عشق، وافریدا کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گرداد دهد یار مرا خود دادا ورنه من و عشق، هرچه بادا بادا
القصه بعد از آن، سلوت و شفقتی در باطن این سالک پدید آمد که بارقیب مأنوس گشتی و
از آزار که معشوق کردی منزجر نگشتی و جز به ارادهٔ مطلوب و رضای وی کاری نکردی و
چون مدهوشان ترک مراد خود گفته بی اختیار روی از کار و بار گردانیده در خشنودی وی
گذراندی بلکه خود را سیر آمدهٔ هجران و وصال و غضب و جدال می دید، نه سودای نزاع
رقیب داشت و نه رغبت وصال حبیب، الا دردی که در مانش هم آن درد بود.

بیت

دارو سبب درد شد آنجا چه امید است نیکو شدن عارضه و صحت بیمار
پس هرگاه عاشق به این درجه برسد باطنش صفت صلاحیت گیرد، و در عشق از جمله
عاشقان صادق شود و هر چه بیند نیک بیند و هر چه گوید نیکو گوید و باطنش از گرد کدورت
هجران پاک شود و در آن مقام از نهاد او این آواز برآید.

رباعیه

عشقی است مرا پاکتر از آب زلال وین باختن عشق مرا هست حلال
عشق دگران بگرو د از حال به حال عشق من و معشوق مرا نیست زوال
و نیز گفته اند سالکان راه حق، که چون معرفت معانی در وجود طالب جمع شود مردوار
پای در بادیه طلب نهد و مرغ همّت را در هوای محبت پرواز دهد، چنانکه هیچ چیز از نعیم
جنت و از عذاب دوزخ در نظرش در نیاید و بکلی روی از اینها بگرداند و دیده را به غیر
دوست نگران ندارد، و از سرور و نیاز با ناز عاشق نواز این راز می گوید:

بیت

دانی که مرا یار چه گفته ست امروز جز ما به کس اندر منگر، دیده بدوز
از سید الطایفه جنید پرسیدند در این معنی که استاد تو در مراقبت حق که بوده است؟
گفت: گربه، گفتند: سبحان الله ای شیخ این چگونه باشد، گفت وقتی گربه را دیدم بر سوراخ
موشی نشسته بود و چنان همّت را بر آن گماشته داشت که موی بر اعضای وی نمی جنبید
به تعجب در او نگاه می کردم. ناگاه به سرمّ ندا آمد که ای دون همّت، من در مقصود کمتر از
موشی نیستم تو نیز در طلب من کم از گربه مباش، از آن وقت در مراقبت افتادم و خانه دل را به
باد دادم.

آن را که بود بندگی از آزادی غمگین نبود از غم و، شاد از شادی
از حضرت عزّت که نظرگاه دل است باز افتادی بهر چه باز افتادی
آن است که مولانا کسری - أَحْسَنَ اللَّهُ أَحْوَالَهُ -، به کسب المحبّت، به انواع استعداد دیگر
آراسته و طور عاشقی را مسلک خود ساخته و نیز در حق یاران این شهر، سیما این بنده
شرمنده، حقوق دوستی ثابت دارد و نیز همیشه از محبت می لافد و جامه اشعار را از تار و پود
حالات عشق می بافد. لاجرم این خادم به نص کلمه «التَّعْلِيمُ لِأَمْرِ اللَّهِ وَالشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللَّهِ»، از
بهر تنبیه وی، بلکه نصیحت دیگران این چند کلمه در ذیل ذکر وی انشا کرد و این سخنان
متناسب که فی الحقیقه سخنان اکابر است در قلم آورد تا از مقتضای عشق درنگزد و در
مقابل احسان که دیده از معشوقان در حق خود به اندک بی التفاتی و ناز محبوبی فراموش نکند

و با معشوقان که از بندگان مقرب حضرت جلیل و نزدیکان معزز جمیل اند - عزّ اسمّه - دوستی و نیاز نماید و به زبان هجو و دشنام پیش نیاید. چنانکه گفته‌اند:

شعر

می‌کوش که هیچ بد نگویی کس را گر بد باشی و بد نگویی، نیکی

* * *

زشت باید دید و می‌پنداشت خوب زهر باید خورد و انگارید قند
اما اشعار مولانا از غزل و رباعی و قطعه و غیره که در زمان عاشقی‌ها گفته بسیار است و
این چند بیت از انتخاب وی در این خلاصه در شمار.^۱

انتخاب غزلیاته

دشمن راحت بود جان بلا اندوز ما
دست در گردن کند با شعله هر شب سوز ما
شاهد شادی برای غیر زاید صبح عید
روز ماتم در شکم دارد شب نوروز ما
دانه و دام فریبی دیده پنداری ز تو
می‌کند رم از بر ما مرغ دست‌آموز ما

* * *

منم امروز کسری زبردست مردم عالم
که هر کس را که دیدم خواست بر من دستی افشانند

* * *

عشقت چو زور بر دل غم‌پرور آورد^۲ دود از نهاد حوصله ما برآورد
باغی ست خاطرم که به یاد نگاه تو گاهی به بار، نشتر و گه خنجر آورد
از کبریای حسن تو آیا چه کم شود^۳ یک بار حاجت دل ما گر برآورد

۱. در عرفات، ص ۶۲۸ و صبح گلشن، ص ۳۲۷ شرح احوال شاعر مضبوط است.

۲. اصل: برآورد.

۳. اصل: می‌شود.

کسری چو گرم گریه شود در فراق تو اخگر به جای اشک ز چشم تر آورد^۱

* * *

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد سرگرم شعله‌های تمنا کسی مباد

دامن بر اخگر دل سوزان ما مزن آتش فروز شعله دلها کسی مباد

آن را که رد کنیم شود رد کاینات مردود بارگاه دل ما، کسی مباد

* * *

روم در سجده چون بینم ز دور آن طاق ابرو را

کنم قربان چشم او صبح عید آهو را

کند خواب پریشان دست در آغوش ما تا صبح

شبی گر بر سر خاکستری ننهیم پهلوی را

ز من هر ذره‌ای در مهر او شکر دگر گوید

نبینم بی رضایش بر تن خود یک سر مو را

* * *

در حشر بود دست من از خیل شهیدان آن دست که کوتاه ز دامن تو یابند

باشد سر جم یا سر کی یا سر کسری هر گوی که در عرصه میدان تو باشد

* * *

چه حال دست دهد روز حشر شیرین را دمی که خجالت خسرو ز کوهکن باشد

ز یاد او نتوان بازداشت کسری را دمی ز فکر وی افتد که در کفن باشد

* * *

نمی‌آید به شاهی همچو کسری سر فرو ما را

همای لطف او تا بر سر ما سایه گستر شد

* * *

مرا دمی که به کوی محبت آهنگ است

به پیش سرعت من پای آسمان لنگ است

به هر دو پله میزان^۱ نهیم مهر و وفا
ترازویی^۲ که محبت کشند بی سنگ است
نیاز و ناز ز هم رنجه‌اند و همزادند
میان حسن و محبت نه صلح و نه جنگ است
بیا بگوی به گوش من ای مغنی عشق
که نغمه غم من در کدام آهنگ است
هلاک طول بیابان عشقم ای کسری
مرا چه کار به منزل، چه غم ز فرسنگ است

* * *

دل عزم کوی او چو به خاطر برآورد
بعد از هزار بار خرابی انتظار
شخص خیال ما ز خوشی پر برآورد
شام امید ما سحر محشر آورد

* * *

دلم خوش از می بیغش نگرده
بغیر از من که خصم جان خویشم
به آبی خاطر ما خوش نگردد
کسی پیراهن آتش نگرده

* * *

الماس ریزه بر جگر ریش ما مریز
کسری عذاب روحم ازین بیشتر مده
یعنی که خنده بر دل افگار ما مکن
ما دلشکسته‌ایم تو آزار ما مکن

* * *

از سیل اشک، نور در این چشم تر نماند
از بس که دیده گریه به روز وداع کرد
چندان گریستم که اثر از نظر نماند
خونابه در دل و تری ام^۳ در جگر نماند

* * *

هر لحظه هست با دگری التیام تو
روح القدس ز خاطر من فیض می برد
می سوزد آه، جان مرا لطف عام تو
تا گشته بارگاه دل من در مقام تو

* * *

۱. اصل: میران.

۲. اصل: ترازوی.

۳. اصل: تریم.

این چه نخل است که سر تا قدم آتش ریز است
 وحشت انگیز و بلاریز و قیامت خیز است
 باد پیوسته نصیب دل پر حسرت من
 تیغ آن غمزه که چون تیغ اجل خون ریز است
 تا ابد خار ندامت ز گلش رویاند
 رشک فرهاد که داغ جگر پرویز است
 خویش را بر صف آن غمزه وزن ای کسری
 بر حذر باش که شمشیر بلا خوش تیز است

* * *

دگر به دام دل افکنده ایم رغبت را
 به گرد پیک خیال تو^۱ دم به دم گردم^۲
 برآر دست دعا سوی آسمان کسری
 نشانده ایم به خاک سیه، محبت را
 که یاد داد به من شیوه حقیقت را
 که من چو قطره فرود آورم اجابت را

* * *

هنوزم از نگاه گرم او دل آب می گردد
 هنوز ای قبله من دل به یاد طاق ابرویت
 هنوزم زهره در ملک بدن سیماب می گردد
 به مسجد می رود گرد سر محراب می گردد

* * *

آخر محبت به یکی اختلاط داد
 بر سینه داغ هجر به امید وصل تو
 صد شکر کن^۳ دلم گره آرزو گشاد
 تا روز حشر بر سر هم می توان نهاد

* * *

پیدا شدی که باز تغیر عیان شود
 من بی اثر محبت و او بی ثبات مهر
 رنگم ز بیم خوی تو چون زعفران شود
 کی این گمان برم که به من مهربان شود

* * *

لطفش مرا رساند به جایی ز اتحاد
 کامروز بر تقرّب خود رشک می برم

* * *

۳. اصل: گر.

۲. اصل: ...

۱. اصل: چنگ خیال تو.

گر بمیرم زآرزوی صلح زانم خوشتر است
کاین منافق دوستان پا در میان ما نهند

* * *

ای من به قربان سر عاشق نوازیهای تو
آن بی تکلف شوخی و آن طرز بازیهای تو
کسری تو از بی طالعی نومید مطلق شو ز خود
درمانده خلق عالمی از چاره سازیهای تو

* * *

تازه هر دم حسرتی زان قد و قامت می کشم
می کشم این درد و تا روز قیامت می کشم
تا به کی خواری کشم زین پس به گنجی می روم
همچو کسری پا به دامن سلامت می کشم

* * *

زان حذر کن کز دعا تیر اثر بیرون کشم
در دل شب خنجر آه، از جگر بیرون کشم
بگذرد گر نیش مژگان تو در خاطر مرا
از جگر تا روز محشر نیشتر بیرون کشم
دل بلرزد چرخ را بر خویش آن ساعت که من
از نیام ناله شمشیر اثر بیرون کشم

* * *

ز لعلش عکس چون بر ساغر افتاد	کلاه از فرق هشیاری در افتاد
نهالش چون به رعنائی درآمد	تزلزل در بنای محشر افتاد
سحر آن نوک مژگان در دلم کشت ^۱	خسک در بستر چشم تر افتاد

* * *

۱. اصل: گشت.

هرگز دعای ما به اجابت قرین نشد یک بار همدم نفس آتشین نشد
مُردم ز بی قراری و هرگز ترخمت تسکین دهنده دل اندوهگین نشد

* * *

بس که پشت طاقت من بار حرمان برگرفت
عمر صبرم کم شد و امید از جان برگرفت
چشم حسرت دیده ام مشب ز نعمتهای حسن
توشه و صلی برای روز هجران برگرفت
دست آه من به مفتاح دعای نیم شب
قفل بیداد از دل آن ناپشیمان برگرفت

* * *

دیشب از بی طاقتی بر من دل افلاک سوخت
شعله ای سر زد ز دل، بال ملایک پاک سوخت
می دواند شوق بازم با چنان سرگرمی
بر سر کویی که هر جا پا نهادم پاک سوخت

* * *

کو تمنا سوز عشقی کز نفس اخگر شوم
هر نفس آتش فروز از گرمی دیگر شوم
مُردم از افسردگی یا رب برافروز آتشی
آنچنان، کز یک شرارش گرد خاکستر شوم

* * *

در خاطرم چو غمزه او جلوه گر شود اندیشه در خیال دلم بیشتر شود
در مانده ام به حال دل خود کز اضطراب تسکین چو خواهش دهم آزرده تر شود

* * *

هر که با آتش فروز عشق همدم می شود
همنشین حیرت و همصحبت غم می شود
روزگارم از نظر افکند تا عاشق شدم
هر که عاشق می شود مردود عالم می شود
ضبط کن امشب نگاه خویش را کسری که یار
از نگاه حسرت ما سخت در هم می شود

* * *

صد کعبه دل خاک سر کوی تو گردد محراب به گرد سر ابروی تو گردد
هر شعله که سر برکشد از آتش دوزخ افسرده ز سفر زندگی خوی تو گردد

* * *

جنون مزدور سودای تو باشد بلا شاگرد بالای تو باشد
ز خاکم لاله سان هر گل که روید بر او داغ تمنای تو باشد

* * *

هر دم هزار بوسه دل از دور می زند بر آستانه ای که دم از نور می زند
از شوق پای بوس تو جان امیدوار در تنگنای قالب من زور می زند

* * *

در عشق غارتگر بتی، سر رفت و سامان در پی اش
در راه کفر زلف او دین رفت و ایمان در پی اش
از حسن و ناز و سرکشی چشمش نیفتد بر عقب
کز روح یوسف فی المثل باشد شتابان در پی اش
از مهر سنگیندل بتی، یارب نصیب من شود
دردی که نبود تا ابد امید درمان در پی اش
چون ماه مهرافروز من در جلوه آید می فتد
چون سایه ای دنباله رو، خورشید تابان در پی اش

* * *

به هم شکن صف هنگامه قیامت را	به جلوه میل کن و بر فراز قامت را
به کاینات نمودیم این علامت را	دگر به سینه نهادیم داغ رسوایی
که رخصت از ته دل داده ام سلامت را	بیا به جانب من ای بلا به رقص و سماع

* * *

گر د آن شعله بگردم که دلم را روزی ست	شعله حسن تو سرگرم به عالم سوزی ست
آن سیه بخت سیه روز که محنت روزی ست	نیک بخش نتوان ساخت به یک عالم سعی
کسریا بخت تو و طالع ما فیروزی ست	ما به خوش یمنی و نیکو قدمی مشهوریم

* * *

بادا فدای بود تو، بود و نبود من	آنجا که بود تو ست چه باشد نمود من
از کاینات عار ز ننگ وجود من	گردم به گرد سرکشی او که می کند

* * *

شمشیر ناله ^۱ را ز غلاف اثر کشم	کاری مکن که خنجر آه از جگر کشم
از آه و ناله در دل شبها حشر کشم	کاری مکن که بر در سلطان حسن تو
تیر دعا ز ترکش دل چون بدر کشم	بر بام عرش مرغ اجابت کند شکار

* * *

بر مسند وصال تو پهلونشین نبود	کی بود مدعی که به لطف قرین نبود
بزمی که محرمیت روح الامین نبود	گردیده جای صحبت رندان باده نوش
کسری میان ما و تو شرط این چنین نبود	پیمان ما شکستن و برگشتن از قرار

* * *

باز جایی حسرت ما جلوه گر خواهد شدن
 آرزو لب تشنه خون جگر خواهد شدن
 عزتم را گرد خواری بر جبین خواهد نشست
 آب رویم خاک راه هر گذر خواهد شدن

باز خواهم دید شبهایی که صد نوبت در او

جان به لب خواهد رسیدن، تا سحر خواهد شدن

* * *

فزون ز هر چه تصور کنند غیرت ماست	برون ز حوصله کاینات طاقت ماست
به عقل کل می ما مستی ابد بخشد	چه بیخودی ست که در ساغر محبت ماست
چه طالع است که در بزم آرزو امشب	هزار دیده نگهبان چشم حسرت ماست

* * *

سوخت حسن تو سراسر ساکنان خاک را	این زمان افتاده در پی انجم و افلاک را
دوش کردم از نگاه اولین جا در دلش	اینقدر تأثیر می باشد نگاه پاک را
آه از آن ساعت که بردارم سر از دامن خاک	افکنم در پیش و پس چندین گریبان چاک را

* * *

از بس که ریخت دیده به یاد رخت سرشک	کوثر به عذرخواهی چشم تر آمده

* * *

چو چاک پیرهن از ناز در چمن بگشود	در بهشت تو گویی به روی من بگشود
به دستگیری لعل تو نیش مژگان	عقیق را رگ قیفال در یمن بگشود

وله فی الرباعیات

مجنون که به خاک تیره منزل دارد	مهر لیلی هنوز در دل دارد
روحش دارد همان به رسم عادت	سر در پی هر ناقه که محمل دارد

* * *

یعقوب عقوبتش به فرقت کردند	ایوب سرپاش جراحت کردند
من حوصله ام بیشترک بود، به من	این هر دو به یک باره کرامت کردند

* * *

از نیش زمانه سینه ای دارم ریش	وز کینه چرخ محنتی بیش از پیش
دستم به گریبان فلک می نرسد	تا بر درمش چو چاک پیراهن خویش

* * *

ای گرد سر تو باطن و ظاهر ما قربان تو باد اول و آخر ما
می آید و می دهد خیالت بر باد خاکستر دوزخ از ته خاطر ما

* * *

نومید ز امید نویدم نکنند بی برگ و نوا چو شاخ بیدم نکنند
ای غیر برو تو غم خود خور که مرا با این اخلاص ناامیدم نکنند

* * *

آنم که به هیچ کس ندارم سر جنگ از من ناید مذمت اهل فرنگ
آنجا که فتد کار به مشرب، هستم در یاری هفتاد و دو ملت یکرنگ

* * *

ای تشنه به خون دل بی حاصل من آمیخته با مهر تو آب و گل من
قربان سرت شوم خبرداری هیچ کاندلر دل شب چه می کنی با دل من؟

* * *

دوش از تب عشق جان من می نالید در دل تن ناتوان من می نالید
بی ناله نبود هیچ جا در بدنم تا مغز در استخوان من می نالید

* * *

پنهان ز تو بر گرد درت می کردم گرد دل بیدادگرت می کردم
رنجیده ام و در طلبت می میرم بیزارم و قربان درت می کردم

* * *

روزی که به عقل رهنمونم کردند از دایره عقل بروم کردند
پروانه غم های جهانم دادند سرحلقه ارباب جنونم کردند

* * *

هر چند که بر ناله مرا دسترس است بر یاد تو می کنم که اینم هوس است
خواهد که به سوی دوست پرواز کند این مرغ سراسیمه که نامش نفس است

* * *

دلم خوش از می بی غش نگرده	به آبی خاطر ما خوش نگرده
بغیر از من که خصم جان خویشم	کسی پیرامن آتش نگرده
* * *	
هر لحظه هست با دگری التیام تو	می سوزد آه جان مرا لطف عام تو
روح القدس ز خاطر من فیض می برد	تا گشته بارگاه دل من مقام تو

[۳۶] مولانا نذری

اگرچه زاده کاشان است اما از جانب پدر از اترک شاملو است و از جانب مادر از الوس جغتاست. مجملًا از دو طرف به زیور خوبی ذات و حلیه نجابت صفات آراسته است و از نقص ظاهری و عیب باطنی پیراسته. در ابتدای سن صبا که به صفای ظاهر موصوف بود با یاران و خوش طبعان مخالطت می نمود و چون طبعش همچو وصفش موزون بود به گفتن اشعار غزل توجه می فرمود، و با وجود آنکه در سلک معشوقان و منظوران زمان انتظام داشت، اکثر اوقات همت بر تحصیل فن عشق و شهرت در آن وادی، در نشر حالات عاشقی می گماشت و نزد آدمی زادگان به از خود و زیاده از خود اظهار محبت نموده علم شهرت و منادمت بر می افراشت، و چون از محل خطر و ایام ضرر درگذشت و فی الجمله روشناس مستعدان گشت، در آخر زمان سلطنت ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه از کاشان متوجه دیار خراسان شده به مشهد مقدسه رضویه رسید و در مدح امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثناء، قصیده ای - که مطلعش این است - از گنجینه خاطر به عرصه ظهور رسانید.

بیت

سر به جای پا درون روضهات عمدا نهم زانکه می ترسم که بر بال ملایک پا نهم
و الحق این مطلب در غایت خوبی گفته و ممیزان دیار خراسان این نظم را از او مستحسن
شمرده، لاجرم هم در آنجا منظور نظر صاحبقران دوران و ملحوظ عین رعایت پادشاه
گیتی ستان ابوالمظفر شاه عباس صفوی - خلد الله ظلال عدالته و ابتهته الی یوم القیامه - گشته،

و چند مدّت در ملازمت سُدّه سَنیه سلطنت به سر برده و گاهی به صیقل ذهن لطیف و طبع نظیف زنگ ملال از مرآت ضمیر آن شهریار کشورگیر می‌سترد، با آنکه در آن اوقات ماهیچه لَوای نَوّاب کامیاب پادشاه جهانگشای، متوجّه مقرّ سلطنت بود همراه معسکر آن شهریار جم اقتدار به دارالسلطنه قزوین خرامید و از دیوان انعام شاهی به وظیفه و سیورغال رسیده، بار دیگر در مسقط رأس آرام گزید، و الحال از شاعران قادر و نکته‌پردازان نادر است و گاهی در قزوین و اردوی همایون و بعضی اوقات در کاشان و صفاهان ساکن و سایر، و همواره با امرا و ندمای مجلس اعلیٰ طریق مخالطت مسلوک داشته به فراغت اوقات می‌گذراند و خود را از جمله نزدیکان بارگاه سلطنت انتما شمرده، احیاناً بلکه دائماً اشعار ساخته و ابیات پرداخته بر خوش فهمان و موزونان می‌خواند، و با آنکه این کمینه قلم از تألیف اشعار و تذکیر احوال شعرای تازه روزگار بازداشته و توصیف و حالات نوآمدگان را به تذکره‌نویس دیگر واگذاشته، لیکن در این اوقات که سنّه اثنی و الف هجریه است بعضی اشعار و ابیات از قصیده، غزل، مثنوی و رباعی از آن جناب شنید که لازم نمود اسم وی را داخل این اوراق گرداند و اراده سابق وی را و عزیمت لاحق خود را در الحاق گردانیدن نام نامی وی در سلک شعرا در این نسخه دلگشا به امضا رساند. لاجرم بار دیگر قلم مشکین شمامه را از چشمه دوات، رطب اللسان ساخت و این اشعار را اضافه این خلاصه نموده این مدح‌سرایی را نتیجه عمر تلف کرده خود شناخت.^۱

انتخاب اشعاره

روزی که قدم در ره جانانه نهادیم	اسباب فراغت همه در خانه نهادیم
شمع سحر از ما روش سوختن آموخت	ما سوز نهران در دل پروانه نهادیم

* * *

۱. مؤلف عرفات، در ترجمه احوال شاعر چنین گوید: «مولانا نذری کاشی، طبیعت هموار درشت با مزّه داشت و نسبت خویشی با میرزا احمد کمانچه او را بود. مدّت‌ها در اوایل ظهور شاه عباس در خدمت آن پادشاه می‌گذرانید و ملازم رکاب بود. الحق از جمله نامرادان و از خود گذشتگان بود. بعد از اندک مدّتی روز از فوت میرزا احمد در سنّه هزار و ده درگذشت. ازوست:

جانا گرت ز همدمی ما ملال نیست	تنها مخور شراب که تنها حلال نیست
بی‌ما نشسته‌ای تو و با ما خیال تو	داریم صحبتی که تو را در خیال نیست»

کُشته گشتیم و تن زار در آن کوی بماند
دل به یکسوی طپان، چشم به یکسوی بماند
گلرخان گوش به درد دل عاشق کردند
گل نورسته ما بود که خودروی بماند
چون گذشتی به چمن جلوه کنان از سر ناز
سرو از پای درافتاد و گل از بوی بماند

* * *

هر گه آن بدمست از کاشانه می آید برون
شعله را ماند کز آتشیخانه می آید برون
تا درون سینه ام مهر رخت پرتو فکند
آفتاب از روزن این خانه می آید برون
از غلوی جذبه عشق است نذری اینکه یار
هر زمان از بزم بی تابانه می آید برون

* * *

نمی دانم چه بی دردی ست یا رب ناصح ما را
که چاک سینه را از چاک پیراهن نمی داند
به هر جا چشم افکنم جمالت پرتو افکن شد
کلیم طور عشقت وادی ایمن نمی داند
سیه شد خانه دل بس که در وی آه من پیچید
مگر دود دل عاشق ره روزن نمی داند

* * *

ای محبت به توام هست امیدی بسیار نگذاری که مرا از نظر اندازد یار
از خطایی که نکردیم، هزاران توبه وز گناهی که نکردیم، هزار استغفار

* * *

حسن روزافزون او آتش به عالم درزند
قاتلی دارم که چون از ناز خنجر برکشد
قامتش چون در خرام آید در محشر زند
روح قدس آید که خود را بر دم خنجر زند

* * *

رفتیم و یار را به رقیبان گذاشتیم
خرم نشین بغیر که رفتیم از درت
یوسف به گرگ و گرگ به چوپان گذاشتیم
حسرت به جای توشه در انبان گذاشتیم
ما می شدیم و دیده به دنبال یار بود
در هر قدم هزار نگهبان گذاشتیم

* * *

متاع وصل مگر نسیه می فروشد یار
که مشتری ز دکانش جدا نمی گردد؟

* * *

دل من در خم زلف تو گرفتار خوش است
هر کجا هست دلی میل به راحت دارد
تازه کافر شده را حلقه زَنار خوش است
جز دل خون شده ما که به آزار خوش است

* * *

به هنگام تکلم از لب جانبخش جانانم
نمک می ریزد اما کس نمی بیند نمکدان را

* * *

به هر زمین که کنم سجده پیش قامت یار
ز خاک تربت من ارغوان دَمَد نذری
ملایک از مژه رو بند سجده گاه مرا
مگر که آب به خون داده ای گیاه مرا

* * *

از کمال بی کسی با خویش همدم گشته ام

بس که خوارج در نظرها، نخل ماتم گشته ام

* * *

دل را هوای دشت و تمنای باغ نیست
این اختلاط ساخته گر نیست پس چرا
گلخن فروز را سر و برگ چراغ نیست
امروز با منی و رقیب تو داغ نیست
نذری زبانه می کشد آتش ز سینه ات
این روشنی خانه تو از چراغ نیست

* * *

دلم پر می‌طپد در سینه پنداری گرفتار است
دو چشمم باز می‌ماند مگر حیران دیدار است
دلت آزرده می‌گردد خدا را^۱ در دلم مگذر
که ویران گشته پر تنگ است و آنجا درد بسیار است
خدا را ای برهمن تار گیسوی صنم مگسل
بر من رشته جان است اگر پیش تو زنار است

* * *

رخنه دیوار غم چاک گریبان ماست وادی خونخوار هجر عرصه میدان ماست
امروز یار از بر من سرگران گذشت برق از گیاه چون گذرد^۲ آنچنان گذشت
تیر آنچنان گشاد که تا پر به دل نشست تیغ آنچنان رساند، که از استخوان گذشت

* * *

قطره زنان به راه او اشک فشانم از مژه کز نمک آب به کنم آبله‌های پای را

* * *

رموز قصه من حرف دردناک من است
مزار اهل محبت نشان خاک من است
من از برای غمت عمر نوح می‌خواهم
اجل ز سنگدلی در پی هلاک من است
چونذری از در خویشم مران به صد خواری
که حسن پاک تو محتاج عشق پاک من است

* * *

انصاف بین که توبه‌ام از باد می‌دهد وقت چنین که پای گلی می‌توان گرفت

* * *

۲. اصل: گذر.

۱. اصل: -را.

وای بر جانی که آه ما فتد دنبال او آه از آن زخمی که در وی بشکند پیکان ما

* * *

جانا گرت ز همدمی ما ملال نیست تنها مخور شراب، که تنها حلال نیست
بی ما نشسته‌ای تو و با ما خیال تو داریم محبتی که تو را در خیال نیست

* * *

به گنج هجر من آن بی‌کسم که گر میرم کسی به پرسش من جز بلا نمی‌آید
روم چو از درش آزرده بی‌کسی بنگر که غیر سایه کسم از قفا نمی‌آید

* * *

دل که از درد باخبر باشد ناله‌اش همدم اثر باشد
هر گیاهی که روید از کویت آتش از چشمه جگر باشد
نذری از آب دیده عاشق دامن روزگار تر باشد

* * *

بلا ناخن زند جایی که قدرت جلوه گر باشد

چنین مخرام می‌ترسم ز چشم بدخطر باشد

چو سیرم^۱ در تمنای لب‌ت از بس که شیرین است

گر از خاکم گیاهی سر برآرد نیشکر باشد

* * *

اسیر عشق کجا میل نوبهار کند گل و شراب بر گلخنی چه کار کند
ز وعده‌های تو الماس ریزه در جگر است اجل به کس نکند آنچه، انتظار کند

* * *

به خون طپیدم و چشم از تو بر نمی‌دارم هنوز گشته شمشیرت آرزو مندست

* * *

بس که روی تو در نظر دارم دیده‌ام بر رخ آفتاب شده‌ست

* * *

خاکم به سر که دور ز بزم محبتم ابلیس وار رانده درگاه عزتم
آواره دیار وصالم ز رشک غیر بیهوده گرد بادیۀ درد و محنتم

* * *

یک شرار از سینه ما آتش موسی بود آن که عالم را کند روشن چراغ ما بود
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وامگیر نومسلمان گشته را یک چند عزتها بود

* * *

نذری از سوز درون مردم و آهی نزدم تانداوند که در سینه سوزانم کیست

* * *

در دل پر آرزوی ما تمنا آتش است

الحذر ای همنشین از ما که با ما آتش است

هر کجا رخ برفروزی ما سپند مجلسیم

خویشتن سوزیم چون پروانه هر جا آتش است

* * *

خوش آن که به من چشم تو گاهی نظری داشت

هر ناله که می کرد دل من اثری داشت

جبریل فرومانده ز همراهی آهم

این مرغ زبون بین که چه خوش بال و پری داشت

صد شکر که آخر تو ربودی ز میانش

آن دل که بر او دست تصرف دگری داشت

* * *

چو باد آن طره طرار بشکست تو را زلف و مرا زَنار بشکست

هوس نومید از بزم تو برگشت تمنا در دل افگار بشکست

گه نظاره از تندی خویت نگه در دیده خونبار بشکست

مگر بیچاره نذری از جهان رفت کزین سان عشق را بازار بشکست

* * *

نوبه دام افتاده ام بسیار استغنا مکن صید را ناآزموده، بند از پا واکن

* * *

شهید عشق تو را احتیاج ماتم نیست که از برای تو مردن، ز زندگی کم نیست
به نامرادی من نیست در قلمرو عشق به تیره بختی من در تمام عالم نیست

* * *

نخل مراد ما ز تو جز غم ثمر نداد در سینه تخم مهر تو کشتیم و بر نداد
در ابتدای عشق به ما سرگران مباش ناخورده می خمار به کس درد سر نداد

* * *

بر جان نذری از همه کس بیشتر نهاد دردی که آن به هیچ دوا کم نمی شود

* * *

گراز من روی آشناک آن پیمان شکن پوشد
چنان باشد که بت رخسار خود از برهمن پوشد
سرایت می کند سوز محبت در دلم آخر
کسی این آتش سوزان چه سان در پیرهن پوشد
دلم چون راز مهرش را به هر نامحرمی گوید
که می خواهد ز استیلای رشک از خویشتن پوشد

* * *

چون به صد پاره نگردد دل غم پرور ما
که پر از ریزه الماس بود ساغر ما
بس که بی روی تو خونابه حسرت خوردیم
می چکد حسرت دیدار ز چشم تر ما
شعله طور که موسی نفسی تاب نداشت
هست آن شعله نهان در ته خاکستر ما

همچو نذری همه شب بس که به غم می خوابم
می توان روفتن آزرده‌گی از بستر ما

* * *

ز بی‌دردی ملولم عشق جانسوزی هوس دارم
کجا شد آتش افروزی که مستی خار و خس دارم
تو چون در منزلی من گرد آن دیوار و در گردم
تو چون در محملی من ذوق از بانگ جرس دارم

* * *

بسی افسرده‌ام عشق جنون‌انگیز می‌خواهم
ز مژگان درازی خنجر خونریز می‌خواهم

وله فی الرباعیات

نذری که به بزم وصل، ساغر می‌زد صد لاف دروغ از توستمگر می‌زد
دستی که به دامن وصال زده بود دیدیم آخر نشسته بر سر می‌زد

* * *

بیمار^۱ غمت خط امانی دارد مقبول تو عمر جاودانی دارد
خاکستر آن که در تمنای تو سوخت خاصیت آب زندگانی دارد

* * *

دوشینه که در کوی توام منزل بود خونابه حسرتم غذای دل بود
پیشم بودی گرچه نبودی حاضر هر چند که دیوار و درت حایل بود

* * *

آذر به من سوخته خرمن چه کند با آتش افروخته اخگر چه کند
در معرکه‌ای که جان فشاند عاشق شمشیر چه کار آید و خنجر چه کند

۱. اصل: پیمان.

[۳۷]. مولانا شریف

از جمله کاسبان و اوسط الناس مردم کاشان است. در اوایل حال به کسب خیاطی اوقات می‌گذرانید و در آن اثنا به سبب موزونیت، در شیوه شاعری جدّ بلوغ و جهد نجیح به اقامت می‌رسانید و به مقتضای سلامت ذات و درستی اعتقاد - علی قدر القدرة و الهمة - اکثر اوقات ملازمت و خدمت درویشان و اهل سلوک می‌نمود و در وادی إسعاد و امداد ایشان، گوی سبقت از سایر معتقدان و مریدان این طایفه می‌ربود، لاجرم از برکت نفس اهل الله و همم عالیة ارباب انتباه، در اندک زمانی مشرب سخنش از خار و خاشاک نقصان، صافی گشت و نتایج خاطر وقاد و ضمیر روشنش از افکار اقران و اکفا درگذشت، چنانچه ممیزان اشعار در فن شاعری او را صاحب وقوف دانسته، ابیات کریمانه در صحایف خواطر فیض مآثر نقش نمودند و غزلیات برجسته‌اش را در اوراق سفاین خویش درج فرمودند.

اما در شهور سنه اربع و تسعین و تسعمائه به سبب عناد شعرا و حسد ارباب حقد و بی‌سامانی و قلت حاصل، مجال بودن و محلّ توقف در این جانب ندید و لهذا متوجه دیار هند گردیده رخت سلوک به آن صوب کشید و الحال زیاده از چهارده سال است که در آن ولایت ساکن است و از طعن زبان بدگویان و ملامت کنندگان عراق، فارغ و مطمئن، و در ظل عاطفت و کنف حمایت و مرحمت عالی حضرت متعالی منقبت، سلطنت شعار عدالت و شجاعت آثار ممالک پناه ایالت دستگاه، عبدالرحیم خان الملّقب به خان خانان - خلد الله ظلّال مرحمتیه و معدّلیّه علی مفارق الانام و ابد ایام ایلّته الی قیام الساعة و ساعة القیام - در سعت حال و خُصْب رِحال و حصول آمال بی‌کدورت و ملال ایام و اوقات می‌گذراند و گاهی واردات طبع وقاد به این جانب ارسال می‌گرداند از آن جمله قصیده‌ای در جواب امیر خاقانی گفته در نعت حضرت بهترین موجودات - صلی الله علیه و آله - و از آن قصیده درستی اعتقاد و قوّت شاعری وی معلوم می‌توان کرد:^۱

۱. در عرفات ص ۳۷۶ درباره مولانا شریف آمده است: «مولانا محمد شریف کاشی در اواخر طهماسب به عرصه ظهور آمده، قایل اگرچه او را ندیده‌ام لیکن زمان او را دریافته. وی اشعار بسیار گفته مبنی بر رطب و یابس، و الحق در میان سخن او، یک یک اشعار بلند مرتبه عالی گوهر و ارجمند، به هم رسیده، گویند هنوز در هند دکن موجود است.» برای تحقیقات بیشتر ر.ک: کاروان هند، ص ۶۲۶ و مآثر رحیمی، ج ۳، ص ۸۱۱ و ۸۴۵.

انتخاب اشعاره

صبح از فسان چرخ برآورد خنجرش
دهر آتشین حصار شد از خنجر زرش
معجزگری ست صبح که در کارگاه چرخ
جادوی شب دکان نگشاید برابزش
یا شب عجوبه ایست که عکس هلال اوست
رخسار خویش دیده به جام سکندرش
بدکاره ایست شب مشو اندر شگفت اگر
با^۱ صبح روبه رو نشد از دامن ترش
نی نی که عابدی ست چو کعبه سیاه پوش
بر روشنی دلیل کند رنگ اسمرش
شب پیش صبح اینکه نیارد سپید شد
ببند گزند خود ز لب خنده آورش
میخواره ای ست صبح کشیده شب خمار
آن جام زر گرفتن و خمیازه بنگرش
شب سوخته است چون دل عاشق و گر نه خود
سوزد چگونه صبح به یک ریزه اخگرش
وصف سپهر شرع سبک برگرفته بود
آمد دهان همانا بر سنگ خاورش
شاه رسل که رای دُرافشان اوست مهر
میر عرب که خضر و مسیح اند چاکرش
گل بشکفد ز خامه، به تحریر ملتش
رنگین شود زمانه ز مضمون دفترش

گویی که مریم است به زادن رسیده صبح
 عیسی مریم آمده مهر منورش
 یا مطلع من است که چون حرز صالحان
 هر بامداد چرخ همی سازد از برش
 شعر من است اینکه به رشک است خاورش
 گو منکران صبح بدارید باورش
 آن نقطه‌ای که بفکندش کلکم از نظر
 باشد سحر یکی ز اثرهای بی مرش
 کعبه ندیده‌ای به حدیث من آر روی
 منکر مشو که جامه کعبه است در برش
 خامه برهنه سر سپرد راه طاعتش
 اندیشه بی وضو نزند حلقه بر درش
 گر جعد حور خواهی بنگر به مصرعش
 و روح قدس پرسی بر خوانم از برش
 زمزم اگر ندیدی در رو به معنی اش
 آبی طلب که خضر نخورد و سکندرش
 اما ز شوق آن که به صاحب‌دلی رسد
 چون رهروان کعبه سبک گشته لنگرش
 گویی که خازن در غیب است کلک من
 باور نمی‌کنی گهر راز بنگرش
 صبح از اصالت سخنم در خجالت است
 تقصیر کیست گر نشناسند گوهرش
 هر نکته رهبری ست ز شعرم به سوی شرع
 مانا که هست شین شریف اصل مصدرش

نگرفت شعر روشن من قاف تا به قاف
تا شین^۱ شرع سایه نیفکند بر سرش
هر لفظ مریمی ست اگرچه ز کلک من
معراج عیسی است ز بام پیمبرش
آن رازدار حق که به فقر افتخار کرد
با آنکه بود گنج دو گیتی میسرش
تا در ثنای احمد (ص)، سنجد گهر شریف
گنجور صبح، دل نکند هیچ از^۲ درش

* * *

صبح است سینه چاک به هر مطلع اندرش	مانا که صبح کر شده طبع ثناگرش
معجز شنیده‌یی بگذر بر طلسم او	آتش زبانه کش نگر از نکته ترش
گر زآنکه نیست معجز عشقم چگونه است	چون حسن دلبران همه دلها مسخرش
ایمان به من درست کنند اهل شعر و من	نسبت به خویش وحی شمارم ز داورش
یاقوت من کز آتش دل رنگ یافته ست	فرقی کجاست تا که ببندم به افسرش
بیت من است کعبه همانا ز بهر آن	طاعت برند از همه سو هفت کشورش
مهر اخگری ست از نفس صدق پرورم	از دودمان من شمرش نی ز خاورش
ای صبح، دم مزن که سخن می کند شریف	بردار زنگی از نفس مهر پرورش
طبع سحاب دارد و آیین گلستان	شور بهار، داغ ز گلهای احمرش
مشاطه‌ای نشست در آرایش سخن	بکران خاطرنند مزین به زیورش
در مدحت سرآمد خاصان کبریا	ذاتش نتیجه‌ایست ز کلک معنبرش
عقده گشای خلق که در عرصه شهود	دین ^۳ انتشار یافت ز خلق معطرش
ای ختم انبیا به تو دارد شریف روی	گسترده باد سایه لطف تو بر سرش

۱. اصل: سین.

۲. اصل: نکند... بر درش. تصحیح قیاسی.

۳. اصل: وین.

آزاده خاطری ست سبکروح در سخن
در بوستان نعت تو بر یک^۱ ترنم است
مغزی که بسته است ز آب و هوای تو
دارد امید آن که به داد دلش رسی
کز خاک آستان تو کردند پیکرش
جز یک ترانه نیست سرپای دفترش
هر چند بشکنند بود مغز دیگرش
رحم آوری به زاده با جان برابرش
آن گوشه جگر که سردست داورش

چون خط کشیده است همی در برابرش

از چشم من بپرس که در هیچ قحط سال
آبی نه در طبیعت و برگی نه در کره
باشد ز بس ضعیفی پیدا^۲ و ناپدید
پیریش در رسیدست از^۳ پنج سالگی
بادش نه در تحرک و خاکش نه برقرار
نخلش تری نگیرد و گلبرگ خرّمی
من خود به چاره سازی بیچاره مانده ام
مهر منورش ز سُها لمعه ای^۴ شدست
دارد شرف ز نام حسین وز بهر رب
آن صبح نیم شب که شدم خیره خورش
نخلم به چل بهار دمانید غنچه ای
عمرم روان عبارت ازو بود و شد روان
سر زیر خاک برد نهالی که عمرها
صورت پرست نیستم اما به شکل جان
خوش کرد اسب چوبین این طرفه تر، که من
من از قضای چرخ همی در نهفتمیش

لب خشک تر ندیدم از سبزه ترش
مانا بهار سیر شد از شاخ بی برش
از دیده خیال توان دید پیکرش
آورده است چین بر رخسار^۴ چون زرش
نزدیک آب دیده رسیدست آذرش
هر چند می درآرم در دیده ترش
تا حرف سرنوشت چه باشد به سر برش
اختر شناس کیست که پرسم ز اخترش
مانم همی ز نام نبی تاج بر سرش
هم نیم شب فرو شده در چاه خورش
گلبرگ ناشده ز چمن برد صرصرش
جاری نگشته آب جوانی به جو درش
می خواستم نشینم در سایه برش
دارم همان میان دل و جان مصورش
از عین دیده نعل زنم بر تکاورش
ناگه شکار باز اجل شد کبوترش

۱. اصل: نک.

۲. اصل: بیداد.

۴. اصل: ز رخساره.

۵. اصل: قلعه یی.

۳. اصل: در.

خواهم که سبز ^۱ سازم از دیده ترش	گوهر به خاک کردم از سادگی کنون
موسم می‌پرس و پرس ز باران بی‌مرش	چشمم به ابر ماند، ابر همیشه بار
کز جور چرخ دل نه به جای است در برش	ای شافع گناه ببخشای بر شریف
یک صبح بی‌زوال برآور ز خاورش	دم می‌زند ز مهر تو و اهل بیت تو
با سوز سینه کار بیفتد به معبرش	بحری کند ز دیده روان هر زمان ولی
بیش از ستاره داغ شمردم به دل درش	در سینه‌اش به رسم خیال اندر آمدم
امید تازه است ز احسان داورش	خشک است کشت طبعش از اقتضای دهر
کز نه سپهر پایه قدر است برترش	جم قدر، خانِ خانان دارای رزم و بزم
من هم هنوز دارم از آن سرمه درش	چشمم نوید می‌دهد از بارگاه او
آب خضر نثار فرستد به ساغرش	آن مایه بقا که به امید زندگی
مغز آب گشت و آب گذر کرد از سرش	بدخواه را ز تیغ محیط آشنای او
مانند شمع شعله درافتد به افسرش	هر فرق را که نیست از آن گرد راه تاج

کوتاهی عبارت‌م از کبریای اوست

معنی به سان جامه تنگ است در برش

انتخاب غزلیات

نمردم به فراق^۲، ز سخت جانی نیست امید وصل در این ماجرا گلوگیر است

* * *

نمی‌آیی برون ای غم زمانی از دل تنگم

چه می‌کردی گر این غمخانه را پیدا نمی‌کردی

* * *

سینه مالا مال محنت بود شادی در رسید	خانه‌ام ^۳ را پر ز دشمن دید، در وی جانکرد
خوش دل دیوانه‌ای دارم که یک جو درد را	در غمت با حاصل دنیا و دین سودا نکرد

* * *

۱. اصل: سیر.

۲. اصل: فراغت.

۳. اصل: خانه.

نماند کس که صفای دلم یقین نشد او را بغیر مدعی تیره دل که محض شک آمد

* * *

از مسلمانی نه ذوقی، نی^۱ به کفرم رغبتی بر چه کیشم من که نفی کفر و ایمان کرده‌ام

* * *

شادمانم که به غیری نرسید^۲ آسیبش فتنه هر چند ز چشم سیهش می‌بارید

* * *

کوه اندوه و بلاییم نه خار و خاشاک ما به هر سیل محال است که از جا برویم

* * *

مرا دلی ست که مهر و محبت است تمام

به این خوشم که دلی نیست چون دل همه کس

* * *

مشکل که جان برم ز تف شعله‌های دل صد ره گرم به آب بقا شست و شو دهند

* * *

با جفا و جور خو کردم که در دوران تو جور بی پایان، ستم بی حد، وفا نایاب بود

* * *

من چرا اندیشم از عصیان که می‌سوزد شریف

خرمن چندین گنه از برق استغفار ما

* * *

ما دل و دست از متاع دین و دنیا شسته‌ایم دین و دنیا پر متاعی نیست در بازار ما

* * *

بر سر شریف داغ جنونم عجب مدار نخل ملامتم گل اندوه بر دهم

* * *

۱. اصل: نه.

۲. اصل: نرسد.

اجل کجاست که خاک مرا دهد بر باد غبار هستی ام از خاطر تو بردارد

* * *

تسکین نیافتیم ز جام طلب هنوز خمخانه ها تهی شد و ما تشنه لب هنوز
روزی که عشق سلسله بر پای ما نهاد مجنون برون نیامده بود از عرب هنوز

* * *

لاف وفا و مهر زدم خون من بریز می خواستی برای هلاکم بهانه ای
از دهر می برم کفن خونچکان شریف باید شهید تیغ بلا را نشانه ای

* * *

که خواهد خواست خون چون منی فردای محشر هم
چرا در کشتنم اندیشه از روز جزا داری

* * *

ز جان در محنتم، از دل به تنگم، می کشم خود را
شریف این راز عمری شد که با خود در میان دارم

* * *

ما گنج غمت در دل دیوانه نهادیم سرمایه جاوید در این خانه نهادیم
جز خون جگر بی لب لعلت نکشیدیم هر چند که لب بر لب پیمانه نهادیم

* * *

شعله حسن تو آن روز که بر طور افتاد آتش رشک به جان من مهجور افتاد
بس که بر گرد دلم گشت خیال مژدهات صد شکافم به حصار دل معمور افتاد
ما و مجنون به ره بادیه همتک بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد
ما کشیدیم ز رخساره مقصود نقاب ما نهادیم قدح دور به منصور افتاد

* * *

عشق چون در دل درآید، بی خودی زور آورد
داغ چندین ساله ما را به ناسور آورد

شد تهی خمخانه‌ها، کیفیتی ظاهر نشد
می مگر ساقی دگر از جام منصور آورد
پرتوی چندان نگیرد کلبه عاشق شریف
گر شب دوری، چراغ از آتش طور آورد

* * *

من چرا اندیشم از عصیان که می سوزد شریف
خرمن چندین گنه از برق استغفار ما؟

وله فی الرباعیه

دردی دارم به صد جهان می‌ارزد جانی که به محنت بتان می‌ارزد
مهری دارم نهان که روزی صد بار دل بر سر آن مهر نهان می‌ارزد

[۳۸] مولانا مردمی

اسم اصلی وی مولانا حاجی است و به واسطه آنکه پدرش از ارباب صنعت بود مشارالیه به کسب صحافی اوقات می‌گذرانید، لیکن در اثنای این احوال تکمیل علوم ظاهر می‌کرد و اکثر اوقات در درس مردم اهل حاضر می‌گردید و در هر فنی خواه معقول و خواه غیر معقول بحث می‌کرد و دخل می‌نمود. تا آنکه حاوی فضایل و کمالات نفسانی گشت و الحال در علوم معقول و منقول دعوی مهارت و دانش می‌کند خصوصاً در وادی طب و فقه که دم از تفرّد و یکتایی می‌زند؛ و الحق اکثر کتب متداوله را مطالعه نموده، اگرچه کمیت فضایلش چندانی نیست اما کیفیت و پختگی در بعضی وادی حاصل کرده که از آن نمی‌توان گفت. از آن جمله مدّتی در قریه نیاسر من اعمال بلدة المؤمنین کاشان بر مسند قضا و حکومت امور شرعیّه آنجا متمکّن بود و قضایا و مناکحات آنجا را مطابق واقع فیصل می‌داد لیکن چون نفع تمامی به مشارالیه نمی‌رسید از آن منصب باز ایستاده به کسب صحافی رجوع نمود. و در این ولا به واسطه آنکه می‌خواهد بر اقران و اکفا به مزید طاعات و عبادات نیز ممتاز باشد به سبب لازم گردانیدن حجّت بر ذمت خود به گزاردن حج اسلام فرمود و بکرات حج اسلام جهت

دیگران گزارد و شرف زیارت روضه منوره حضرت خیرالانام بجای آورده به این طرف
معاودت نمود و با وجود این حالات و کمالات به شاعری و اهل مشرب سری تمام دارد و این
ابیات از نتایج طبع وی در این خلاصه صورت تحریر می یابد.^۱

انتخاب غزلیاته

یارب آن خورشید امشب، ماه مهرافروز کیست
مجلس آن آتشین رخساره، گرم از سوز کیست
امشب آن دوشینه یارِ ما، خدا داند کجاست
در کدامین محفل است آن شمع، امشب روز کیست
چاک در پیراهن صبرم فتاد آن گل کجاست
سوزن مژگان او چاک گریبان دوز کیست
مردمی این دانه های اشک بی حاصل مریز
طرفه مرغ است او، خدا داند که دست آموز کیست

* * *

در عاشقی دلم دم بی غم نمی زند	خون می خورد، ز لعل بتان دم نمی زند
نرگس به باغ، دیده حسرت گشاده است	وز اشتیاق روی تو، برهم نمی زند
سامان اگر چه نیست مرا لیک همتم	دست طلب به دامن حاتم نمی زند
در کوی عاشقی در محنت سرای من	یارب چه حکمت است که جز غم نمی زند
دم درکشید مردمی از گفتگوی خویش	مجنون صفت به اهل جهان دم نمی زند

* * *

در راه انتظار، ای سرو نازپرور مانند حلقه داریم، پیوسته چشم بر در

* * *

تیره روزی ز غم کاکلت آهی نکند	دود دل در عقب خانه سیاهی نکند
بی گناهی چه شوی رنجه ز ارباب نظر	چه کند عاشق بیچاره نگاهی نکند

۱. برای تحقیق بیشتر ر.ک: عرفات، ص ۷۱۰ و مجمع الخواص، ص ۳۰۱.

مردمی در شب غم آنچه تو کردی با خود هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند

* * *

جز دل نبود بی تو مرا همدمی دگر از راه دیده می رود آن هم دمی دگر

* * *

حذر کن از دل صد پاره ای کاواره ای دارد

که هر یک پاره او حکم آتش پاره ای دارد

ز هجران مرده بودم گر به بالینم نمی آمد

طیب دردمندان مرگ را هم چاره ای دارد

گشوده چشم حسرت مردمی برگلشن دوران

چونرگس برگل روی بتان نظاره ای دارد

* * *

گیاه مهر سر می زد دل آن سرو رعنا را اثر می بود اگر یک ذره آب دیده ما را

[۳۹] مولانا سروری

ولد الصدق ملا حاجی محمد کفشدوز است و از جمله اصحاب کشف و یقین و ارباب رمز و رموز. در اوایل ایام صبا در ملازمت پدر به کسب مذکور مشغول می بود و بعد از پدر چندگاهی نیز از آن ممر لا بُد معاش حاصل کرده به تحصیل فنون استعداد بقدر المکنه و القدرة اشتغال می نمود، و چون در ازل قالب قابلیتش به کسوت موزونیت و حیثیت آراسته بودند لهذا در اوایل ایام جوانی از پس کُنده کفشدوزی برخاسته، به قدم توکل، به سرحد ارباب فضل گریخت و به درفش و سوزن جد و جهد پینه قناعت بر کفش آمال خود دوخته، دست طلب از گریبان همکاران آن حرفت بگسیخت.

القصة، چون سلیقه اش به شعر چسبان تر بود به تتبع شعر روی آورد و از رشحات اقلام بلاغت انجام، اشعار بسیار از متقدمین و متأخرین نوشته در زمره مستعدان زمان منخرط گردید و در اندک مدتی در آن وادی ترقیات کلی کرده از اکثر سالکان مسالک امتیاز و تتبع به

و فور مهارت و زیادت‌ی حافظه درگذشت، و الحق قوّت حافظه‌اش به مرتبه‌ای است که زیاده از سی هزار بیت از جمیع اصناف سخن قدیماً و حدیثاً و عتیقاً و جدیداً، به خاطر دارد و در آن شیوه هیچکس را به نظر نمی‌آورد. و نیز در علم لغت و تصحیح، چه عربی و فارسی و چه نظم و نثر، سلیقه‌اش در نهایت رسایی است و ذهنش در غایت جودت و زیبایی، و بسیار کامل طبیعت و منتهی وضع افتاده و همواره اوقات در مجالست اهل علم و فضل به تحصیل مجد و معالی مصروف می‌دارد و همگی روزگار فرخنده آثار را به تصحیح الفاظ و تحقیق معانی و ترتیب دلایل و تنقیح مسایل و استکشاف اسرار علوم عقلی و استطلاع حقایق نقلی صرف می‌نماید، و در این و لا کتابی در لغات فرس تألیف نموده موسوم به مجمع الفرس^۱ و حلّ لغات مشکله خمسۀ شیخ نظامی - رحمه الله علیه - و دیگر شعرای متقدّمین فرموده، و در آن نسخه نفیسه، فواید غریبه و نکات عجیبه درج ساخته و خلاصه و زبده لغات فرس و غیر آن را با اغلاط لغت نویسان دیگر بر منصّه عرض نهاده و بی‌شائبه تکلف، دانایان آن فن و مستعدان سخن در آن جمع و تألیف حیرانند و سزاوار است که ارباب نظم و اهل تتبع آن نسخه سامی را دست به دست و شهر به شهر گردانند.

امید که حق سبحانه و تعالی اجر این زحمت و مزد این مشقّت آجلاً و عاجلاً به وی در رساند و او را و همگنان را بر توفیق مصالح دینی و دنیوی سریعاً و قریباً کرامت فرماید بحقّ محمد و آله الطاهرين المعصومین.

و ایضاً در این اثنا گاهی به گفتن شعر مبادرت می‌نماید و از گنجینه خاطر فیض مآثر، اشعار برجسته و ابیات خجسته، از قصیده، غزل، رباعی و مثنوی به نظر مبصّران آن وادی می‌رساند. و از جمله منظومات مولانا مشارالیه این اشعار منتخب است که در این اوقات، اعنی فی شهور سنه عشر و الف هجریه ضمیمه این خلاصه مبارکه می‌گردد. بمنّه و جوده و کرمه.^۲

۱. این کتاب در سه جلد توسط آقای دکتر دبیرسیاقی به چاپ رسیده است.

۲. در عرفات، ص ۳۲۸ درباره شاعر آمده است: «نام وی محمد قاسم است، صاحب ادراک و تتبع الفاظ فرس است. در حلّ لغات دری و فرس، فرهنگی ساخته به غایت مفید. ... قبل از ارتکاب شاعری، در سرای چخشور دوزان صفاهان

انتخاب اشعاره

از آتش سودای او، چون سوخت جسم لاغرم
 دوزخ فروز درد شد، هر ذره از خاکسترم
 از یاد رویش تا به شب، با مهر در یک خانه‌ام
 از فکر چشمش تا سحر، با فتنه در یک بستم
 دودِ پست دوزخ را نشان، هر موی جسم غم‌کشم
 آبی‌ست آتش در میان، هر قطره از چشم ترم
 فرهاد کوه محنت است، از عشق او جان در تنم
 مجنونِ صحرای غم است، از درد او دل در برم
 از یاد بستان رخس، مجلس فروز جنتم
 وز تاب لعل دلکشش، هنگامه سوز کوثرم
 صبحم کند گر شام غم، آن طره شبگون چه غم
 صبحی دگر آرد برون، از سینه مهر حیدرم
 کشور گشای داد و دین، خورشید اوج معرفت
 کز قلزم طبعش زدی، بر اوج موج معرفت

→

به امر کشف دوزی قیام می‌نمود، مرتبه به مرتبه به شاعری افتاد... در شعر طبیعتی وسط دارد، گاهی به حسب اتفاق مصرعی هم به روش، از وی سر می‌زند. اما اشعار بسیار دیده و بر دواوین بسیار گذشته: گوید:

به صحرای غمت منزل گرفتم	چو صحرا کوه غم بر دل گرفتم
چو طاقت ناقه را در پی دویدم	چو حسرت راه بر محمل گرفتم
دم بسمل، بدستی دامن جان	به دستی دامن قاتل گرفتم

* * *

رویش چو به زیر زلف دیدم	گفتم صبحی نهفته در شام
یا صیادان چشم مستش	خورشید فکنده‌اند در دام

بعد از ۱۰۳۰ شنیده شد که به لاهور آمده است.»

برای تحقیقات بیشتر ر.ک: کاروان هند، ص ۵۵۰؛ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۳۸۰؛ صبح گلشن، ص ۲۰۳؛ تذکره میخانه، ص ۲۴۳؛ تذکره نصرآبادی، ص ۲۹۱ و سرو آزاد، ص ۵۷.

چون ابر چشم حسرت بر روز من گریان شود
هر قطره‌ای کز وی چکد داغ دل عمان شود
آهی که از دل خیزدم در باغ عیش آتش زند
آبی که از چشم آیدم بر کشت غم باران شود
در چشمه خورشید اگر از بخت من عکسی فتد
موج شعاعش تا ابد دود شب هجران شود
زین سان که موج اشک من زنجیر پای چرخ شد
دودی که خیزد از دلم خورشید را زندان شود
از داغ‌های آتشین رشک فلک گردد زمین
گر آه برق‌آسای من یک ره شررافشان شود
گر بر لب دریا چکد، سوزد ز لب تا سینه‌اش
یک قطره زان خون جگر کز چشم من جوشان شود
زان هر دم از خار مژه بندم ره سیلاب چشم
ترسم کزین ابر بلا، کاخ فلک ویران شود
نبود پناهم جز در مشکل‌گشای انس و جان
آن کز نسیم لطف او دشوارها آسان شود
آن سرّ ربّ العالمین، آن شمع بزم افروز دین
خورشید عصمت بر فلک، باران رحمت بر زمین
آن حضرتی کز رفعتش پست است بالای فلک
با وسعت بحر کفش تنگ است پهنای فلک
بحر شکوه او اگر موج آورد پنهان کند
کمتر حبابش چون هوا در سینه دریای فلک
پیش ضمیرت در ازل ای مشکل عقل از تو حل
برداشت از رخ پرده را سرّ سویدای فلک

از یاد خُلقت افکند هر شام از شب نافه^۱ ای
 این آهوی گردون ختن در صحن صحرای فلک
 دست قضا برداردش از فرق، اکلیل وجود
 گراز خط حکمت دمی بیرون رود پای فلک
 داده‌ست در روز ازل زان‌سان که گلبن را ز گل
 از داغ فرمانت قضا زیب سراپای فلک
 ای چون فلک قدر تو را عرش برین بسته میان
 وی چون خرد علم تو را تقدیر، طفل درس خوان
 ای از ریاض دولتت یک غنچه خورشید منیر
 وی از غبار درگهت یک ذره ماه مستنیر
 ننگاشت از روز ازل نقّاش تقدیرت بَدَل
 ننمود از بدو جهان مرآت امکانت نظیر
 از باغ لطفت غنچه‌ای مجلس فروز صد بهشت
 وز باد^۲ قهرت شعله‌ای هنگامه سوز صد سعیر
 ذکر طواف مرقدت بندد بهشتی بر نَفَس
 باد غبار درگهت سازد سپهری در^۳ ضمیر
 آنجا که دهر از یافتد مهر تو باشد پایمرد
 و آنجا که چرخ از جا رود حَبّ تو باشد دستگیر
 طوق عذاب سرمدی دست آورد در گردنش
 هر کس کند گردنکشی از بیعت روز غدیر
 هر دل که نبود مخزن نقد ولای قنبرت
 باشد چو دست مفلسان از مایه ایمان فقیر
 ای نور عرفان ذره‌ای از آفتاب دین تو
 وی بار خذلان یک شرر از شعله زار کین تو

* * *

۱. اصل: نافه.

۲. اصل: بار.

۳. اصل: بر.

ای از سحاب همّت هر قطره عمان کرم
دست تو و موج سخا نوح است و طوفان کرم
خُلقت مصور گر شدی می بود گلزار بهشت
جودت مجسم گر شدی می بود نیسان کرم
روزی که تقدیر ازل بازار امکان گرم کرد
بر ذمّت احسان تو واجب شد امکان کرم
خوان سلیمان باشد و موری دو بر وی طعمه خور
چون ماسوی الله را کند جود تو مهمان کرم
دریا حباب آسا کشد سر در گریبان فنا
آنجا که در موج آورد دست تو عمان کرم
هست از کرم دست تو را چون بحر عمان صد عیال
در درسگاه دانشت جبریل طفل خردسال

* * *

آن روز که تقدیر برافراخت علم را	گویی که به نام دل من زد زر غم را
گردون ز کفم گیرد و بر خاک فشانند	گر شهد طرب نام کند زهر الم را
ترسم که بناگه غم این عشرت بسته	در کیسه عمرم فکند نقد عدم را
خیاط قضا دوخته با سوزن تقدیر	بر قد دلم روز ازل جامه غم را
خشکی ببرد از لب دوزخ نم اشکم	از دیده دریا ببرد آهم نم را
از ساز طرب نیست مرا بهره کز اندوه	در گوش دلم منصب نیش است نغم را
در تیره گی کوکب و در سستی طالع	زان گونه که من دیده ام آن بخت دژم را
کی دست دهد دولت آنم که ببوسم	خاک در سلطان عرب شاه عجم را
شاهنشاه کونین علی (ع) کز دل پاکش	بردند نمونه ز ازل صبح دوم را
زان سوی زمین غوطه خورد خاکش در آب	گر صرصر قهرش سپرد تربت جم را
حاتم ز بخیلی نکند فهم کلامش	تعلیم کرم چون دهد ارباب کرم را

سگّان سماوات ندانند قسم را	از روز ازل جز به غبار کف پایش
از مقدم او مژده چو دادند حرم را	از شادی آن زمزمش از چشم روان شد
هرگاه که برداشته‌ای تیغ و قلم را	در لعل و گهر غرق شده کشتی افلاک
بر دیده خورشید نهی گر تو قدم را	صد بوسه زند از لب مژگان به لب پات
لبریز کند همچو صدف گوش اصم را	اعجاز کلام تو ز دُر شنوایی
گر نام بری وقت غضب شیر اجم را	بر جای لعاب از دهنش زهره بریزد
بوده ست بسی کسب شرف طفل قدم را	در مکتب تقدیم تو از تخته تعلیم
گر عرض دهد حشمت جاه تو چشم را	چون نار همه جوف فلک پر شود از وی
جز مدح تو نشناخته ام شغل اهم را	شاهانم آن کس که پس از طاعت یزدان
با صیقل مدح تو ز دل زنگ الم را	مشهور از آنم به سروری که زدایم

* * *

آن شعله زن خرمن اندوه و الم را ^۱	ساقی بده آن آینه روی کرم را
از جام شعاعش بفرازد چو علم را	خورشید بود بر سر او پرچم مشکین
گر باد برد بوی از او تربت جم را	هر ذره خاکش شود از شوق مشامی
چون نفخه گلزار ارم بخت دژم را	هر باد که بویی برد از وی شکفاند
تا بر کنم از سعی تو پیمانه غم را	زین لعل مرقّ قدحی پر به من آور

از جام چو شمع رخس افروخته گردد

پروانه صفت عقل از سوخته گردد

آن شعله که چون آب نهان در گل جام است	ساقی بده آن می که چراغ دل جام است
چون باد لب لعل بتان در دل جام است	آن شعله موج که گویی ز لطافت
گر پیر فلک هم نه چو ما مایل جام است	هر صبح چرا ساغر زرین به کف آرد
سری که خود حل شد از مشکل جام است	هر عقده که در دهر بود عقل کند حل
رخساره برافروخته در محمل جام است	تا واله و مجنون شودش عقل چو لیلی
هر خام دل افسرده کجا قابل جام است	کی نشئه ازین باده برد زاهد خودبین

۱. این ترکیب بند در تذکره پیمانه، ص ۲۴۲ آمده است.

جام آتیۀ چهره نمای طرب آمد

شاهنشۀ اقبال گشای طرب آمد

ساقی که بود هر نگهش رهن تن تقوی	لعل لبش آتش زده در خرمن تقوی
زلف سیاهش تاب ده پنجه عصمت	تیر نگهش رخنه گر جوشن تقوی
از غارت چشمش شده چون کیسه عیشم	آن دل که مرا بود ازو مخزن تقوی
هنگام تماشای چلیپای دو زلفش	ز نار شود هر سر مو بر تن تقوی
آن فتنه ایام که سرپنجه عشقش	صد بار قبا ساخته پیراهن تقوی
آورده به کف آتشی از باده که سازد	خشک از تپش او تری دامن تقوی

زان باده چو بویی سوی بستان فکند ره

گردند درختان همه چون بید مؤله

مطرب نفسی رو به مقام طرب آور	سوی دل مجروح پیام طرب آور
ز ابریشم طنبور که سر رشته عیش است	مرغ دل عشاق به دام طرب آور
تا مجلس عشاق شود مشرق دیگر	خورشید می لعل به جام طرب آور
تا لشکر اندوه شود قلب شکسته	از انجمن عیش پیام طرب آور
ترسم که به کام غم، عمرم به سر آید	سویم می چون عمر به کام طرب آور
خواهی که فلک صبح صفت بر تو نخندد	چون صبح تو هم دست به جام طرب آور

بر یاد شهنشاه به کف جام طرب گیر

نامش به زبان آر و ازو کام طرب گیر

ساقی بده آن آینه طلعت جان را	کز وی بتوان دید همه راز نهران را
هم دختر رز باشد و هم مادر عشرت	وین طرفه که چون زیب دهد حجله جان را
سازد ز فروغ رخ خورشید شعاعش	آبستن صد صبح یقین شام گمان را
آن روغن مصباح طرب کاتش رشکش	در کام کند خشک لسان بلسان را
ای ساقی ازین می به من آور که حدیش	چون شمع همی شعله فشان ساخت زبان را

تا نام شهنشاه شود ورد زبانم

مدحش چو سر قدرش بر چرخ رسانم

آن شاه که گیرد چو به کف ساغر عشرت	پر زمزمه نوش شود کشور عشرت
بر روی دلش کاینه نه فلک آمد	از شش جهت افلاک گشوده در عشرت
دستش ز کرم بحر و در او جام زرش هست	از جوهر باده، صدف گوهر عشرت
تا دست فلک جام زر مهر گرفته	چون او نگرفتست کسی ساغر عشرت
بر می نه حباب است که بر طالع خسرو	با مهر طرب کرده قران اختر عشرت

خورشید سخا پرور عباس جهانگیر

کز تیغ به کف دارد الماس جهانگیر

شاهی که چکد مرگ چو خون از سر تیغش	مریخ فشاند چو شرر آذر تیغش
پوشیده جهان هر دم ازو خلعت فتحی	با آنکه برهنه ست همی پیکر تیغش
نقش ملک الموت شود بر ورق خاک	هر قطره خونی که چکد از سر تیغش
هر دم چو گل حسن ز رخسار نکویان	خورشید ظفر بر دمد از خاور تیغش
دشمن به کف دست نهد کاسه سر را	هرگاه شود جرعه فشان ساغر تیغش
مشاطه صنع ازلی طلق فشانده	بر روی عروس ظفر از جوهر تیغش
چون برف تئک را تف خورشید تموزی	شمشیر اجل آب کند آذر تیغش

تیغش به وغا گنبد خضرا بشکافد

دستش به سخا زهره دریا بشکافد

شاهی که فلک زبید میدان سمندش	خورشید شود واله جولان سمندش
صرصر پی تعویذ برد نسخه آن داغ	کز وی شده فهرست بقا راه سمندش
قهرش به یکی موی ببندد زدُم او	گر سر بکشد باد ز فرمان سمندش
در دیده خورشید کند نور صفت جای	گردی که برد باد ز جولان سمندش
هرگاه درآید به سر این توسن گردون	از بس که شده واله و حیران سمندش

با سیر سمندش چه بود چرخ، غباری

با آتش تیغش چه بود مهر، شراری

تا هست جهان، شاه جهانیان جهانبان باد دایم به سخا دستش، نیسان جهان باد

خصمِش نخورد هیچ بجز حسرت مردن پیوسته همین قوتش، بر خوان جهان باد
تا هست بقا مانع ویرانی عالم مانند بقا، شاه نگهبان جهان باد
رایش که از صبحِ ازل نور گرفته تا شامِ ابد، مهر درخشان جهان باد
دایم رُخش افروخته از جام بقا باد
آن جام^۱ بقای او انجام بقا باد
روی معنی از سواد لفظ من تابد چنان
کز نقاب زلف مشکین چهره دلداری من
نه طبق را پر کند گردون ز دُر شاهوار
چون گشاید دست فکرت مخزن اسرار من
هفت گردون بر در قدرم ستاده بنده وار
گوهری هر یک به کف موقوف روز بار من
جام خورشید افکند بر خاک اگر بیند سپهر
ساغر معنی به دست رای مهر آثار من
تا گشاید غنچه دلها به بستان جهان
می وزد هر دم نسیمی دیگر از گلزار من
باز باشد از پی نظاره اسرار غیب
چون در رحمت همیشه دیده بیدار من
صادقم چون صبح صادق زانکه رخسار عیان
همچو ماه بدر تابد از شب اخبار من
تحفه بزم^۲ اجابت می کنندش قدسیان
چون ز لب یابد رهایی بانگ استغفار من
گوش بگشاید ز شاخ سدره چون گل جبرئیل
در سراییدن چو آید بلبل گفتار من

۱. اصل: انجام.

۲. اصل: نرم.

در هوای معنی‌ام صد روح قدسی پرزند
 گرچه ننشینند ز نفرت جغد بر دیوار من
 طبعم ار چه مظهر معنی ست لیک از جورچرخ
 شد سیه چون روی بختم چهره انوار من
 تا نیفروزم چو آتش دست گردون از حسد
 ریخت خاک محنت و اندوه بر رخسار من
 بر تن گردون شود هر کوکبی داغ دگر
 چون در دوزخ گشاید آه آتشبار من
 همدمی جز غم ندارم بر سر خوان جهان
 من خورم تیمار غم، غم می خورد تیمار من
 غم پی دل خوردم دندان کین می کرد تیز
 گر نبود لطف خیرالمرسلین غمخوار من
 سید عالم که از یمن مدیح او شده ست
 مخزن اسرار عرفان دفتر اشعار من
 شمسه ایوان عزت، مهر اوج مکرمت
 کز خیال خاک پایش نور گشته نار من
 یا رسول الله ز هول جان‌گداز روز حشر
 جز به لطف جان‌فزایت نیست استظهار من
 در پناه خویشم آور تا شود تیر شهاب
 بهر رجم دیو غم هر کاه بر دیوار من

* * *

از رخسار صبح تا عیان گشته	شام در طره‌اش نهان گشته
از خیال خدنگ غمزه او	پشت اندیشه چون کمان گشته
روح یوسف برای دفع گزند	بر رخسار «إِنْ يَكَادُ» ^۱ خوان گشته

جان روح الامین ز شرم لبش در چه غبغیش نهان گشته
در فراقش دل پر آتش من دوزخ هجر را نشان گشته
شعله مهر بر فلک هر شام ز آتش آه من دخان گشته
مرغ شادی ز شاخ دهر پرید تادل من غم آشیان گشته
لیک حرز امان من شب و روز مدحت صاحب الزمان گشته

صاحب عصر و سید عالم

قـرّة العـین دودۀ آدم

آن که چون دولتش عیان گردد فتنه در خویشتن نهان گردد
آن که چون رای انتقام کند تیغ خورشید سرفشان گردد
پیر گردون چو روی او بیند چون زلیخا ز سر جوان گردد
حجت ایزد آن که چون حفظش ملک دین را نگاهبان گردد
چون ملایک متاع ایمان را دزد ابلیس پاسبان گردد

چون ظهورش نقاب بردارد

از رخ جان حجاب بردارد

زه زه ای حجت خدای جهان خه خه ای باعث بقای جهان
روی بنما و حرف ظلمت را حک کن از صفحه فضای جهان
نافه‌ها^۱ از شمیم طرّه خویش ریز در دامن هوای جهان
چون شود آفتاب طلعت تو همچو جان روشنی فزای جهان
شود آیینۀ خرد هر خشت از سواد کهن بنای جهان
گر نه^۲ حرز حمایت تو شود چون بقا مانع فنای جهان
ازدهای عدم^۳ کشد در کام زابتدا تا به انتهای جهان

ای جهان و جهانیان از تو

دل ز تو، عمر از تو، جان از تو

۱. اصل: نام‌ها.

۲. اصل: ز.

۳. اصل دژم.

الغیاث ای دلیل خلق جهان الغیاث ای طبیب درد نهان
 اشتیاق رکاب بوسی تو از کف صبر ما ربود عنان
 پرده بردار پیش از آنکه شود روی دین در حجاب کفر نهان
 چون تویی جان دهر ظاهر شو گرچه جان دائماً بود پنهان
 در^۱ زمانی که راعی عدلت برکنند گرگ ظلم را دندان
 تا شود مهد بچه روباه
 هر دم افتد به پشت شیر زیان

* * *

گلبن گلزار دولت میرزا عبدالحسین
 آن که شد ظاهر ز خلق او بهشتی در جهان
 ذاتش از روی هنر دیباچه دیوان عقل
 رویش از فرط ضیا آینه خورشید جان
 یک فروغ از مهر رایش بزم گیتی را چراغ
 یک نسیم از باغ خلش جسم^۲ عالم را روان
 هم سمین از کلک لاغر کرده جسم روزگار
 هم منیر از رای روشن کرده چشم آسمان
 کلک او کحل چشم معنی از کحل مداد
 دست او فیاض کشت آرزو، از ابر بنان
 گر شود رایش مجسم شاید ار^۳ دست قضا
 از برای چشمش از خورشید سازد سرمه دان
 ریزد از نوکش به جای نقطه گوهرهای ناب
 آورد گر خامه حرفی از سخایت بر زبان

۱. اصل: از.

۲. اصل: چشم.

۳. اصل: از.

مجلس افروز یقین گردد چو شمع رای تو
آفتاب طبع آراید گمان را در گمان
از ضمیر توست پیدا همچو از آینه عکس
هر چه باشد در درون حجره معنی نهان
تا بود بزم جهان را طلعت خورشید شمع
باد شمع دولت از رویت فروزان در جهان
وله فی القطعه

حبّذا خرقه نامی که بهشت	زوست ^۱ در پرده خجلت پنهان
دل مهجور فراموش کند	گه نظاره او از هجران
گویی از لطف و صفا هر صفحه	هست آینه گلزار جنان
هر که یادش کند و وصفش را	پی تعریف درآرد به بیان ^۲
باز ^۳ می سازد و یادش به خیال	جستی بندد و صفش به زبان
قطعه ای چند در او درج شده	که بود نطق ز وصفش حیران
بعضی از کلک سمی شه دین	کز قلم خورده زلال حیوان
دمد از فیض سحاب رحمت	گل غفرانش از شاخ بنان
بعضی از خامه معجز رقمی	که به خط گوی ربود از اقران
آن که از سعی و خطش این خرقه	دارد آن زیب که تن راست ز جان
رای او شمع خرد را پرتو	خط او باغ هنر را ریحان
زین گلستان هنر هر ورقی	راست در دیده صاحب نظران
چون سپهر دگر آمد که ازو	مه و خورشید دگر شد تابان
یا بود منظر چشمی که در اوست	مردم دیده ز تصویر عیان ^۴
وه چه تصویر که کلک صنعت	جامه ای دوخته بر قامت جان

۱. اصل: دوست.

۲. اصل: بیجان.

۳. اصل: ماز.

۴. اصل: عریان.

کلک صورتگرش آورده برون	یک جهان فتنه ز مویی آسان
جلد و وصالیش از سوی کسی ست	کز هنر مثل ندارد به جهان
اگر این وصل بدیدی مجنون	وصل لیلش نمودی هجران
یافت اتمام به اقبال شهی	که کفش گنج سخا راست مکان
شاه عباس که چرخش خواند	شاه ایران و خدیو توران
کف او در سخا را دریا	دل او گوهر عشرت را کان
جام او شخص طرب راست دهن	تیغ او کام بلا را دندان
تا فلک راست به بر دلق وجود	باد این خرقة تماشاگه جان

وله فی الغزلیات

لب تو زنده کند معجز مسیحا را	قدت به خاک فشاند نهال طوبی را
به دفع چشم بد از سوز خود دمی صد بار	سپند آتش دل می کنم سویدا را
ز رشک آنکه صبا را بر او گذر نبود	ز جان حصار کنم خاک آن کف پا را
قضا برای مکافات پیر کنعانی	سپید ^۱ ساخت ز غم ^۲ دیده زلیخا را

* * *

تا چند خون شود دل پر آرزوی ما	تا چند خون دیده شود آبروی ما
چون لاله رنگ غم ز دل مانمی رود	خورشید اگر به نور دهد شست و شوی ما

* * *

به هم زنیم اگر گاه گریه مژگان را	ز سیل اشک مثنیٰ کنیم طوفان را
به روی ^۳ دهر در صد بهشت باز شود	ز مستی ار بگشاید دمی گریبان را
به سان ذره پریشان شود دل خورشید	به رخ چو جمع کند طره پریشان را

* * *

به صحرای غمت منزل گرفتم	چو صحرا کوه غم بر دل گرفتم
دم بسمل به دستی دامن جان	به دستی دامن قاتل گرفتم

۱. اصل: سپند.

۲. اصل: رغم.

۳. اصل: بر روی.

به چشمش نقد جان آسان سپردم ز لعلش کام دل مشکل گرفتم
چو طاقت ناقه را از پی دویدم چو حسرت راه بر محمل گرفتم

* * *

تا کی از دودِ ناله جانگاه آسمان را سیه کنم خرگاه
دوزخی از جگر برون آرم هرگه از سوز دل برآرم آه
سویم آید به عمری ارعیشی عالم محتتش بود همراه
اشک من بسته راه را بر چرخ آه من کرده ماه را گمراه^۱
لیکن از یاد روی او دارم خاطری طور را زیارتگاه
بس که پر نور گشته کلبه من هر دم از یاد آن رخ^۲ چون ماه
نور خورشید بر در و بامم چون لباس حرم نمود سیاه

* * *

تا به کی دل ز غم فگار کنم تا به کی دیده سیل بار کنم
تا به کی زین محیط جانفرسا پر ز خون جگر کنار کنم
تا به کی از جگر چو آه کشم سقف افلاک پر شرار کنم
تا به کی نو عروس معنی را چهره از خون دل نگار کنم
صد ره از حَیْزِ شمار برون روم از^۳ درد خود^۴ شمار کنم
می توانم که از شکسته دلی فخر بر عهد روزگار کنم

* * *

حسن تو جلوه گر چو شود در خیال من خورشید همچو سایه شود پایمال من
دامان آرزوی مرا پر شکر کند لعل تو خنده ای که زند بر سوال من
آن بلبلم که چون شوم از باغ وصل دور خیزد سموم حسرت از افشان بال من
شد خشک آب زندگی ام در گلوی عمر هجر تو ریخت چون می غم در سفال من

* * *

۱. اصل: آه من ماه را کرده گمراه.

۲. اصل: رخی.

۳. اصل: ار.

۴. اصل: چون.

مرا ز آتش رخساره‌ای جگر سوزد که از مشاهده‌اش نور در بصر سوزد
لب امید شود خشک و چشم حسرت تر گهی که آتش عشق تو خشک و تر سوزد
چو شمع هر نفس از یاد^۱ لعل او کامم شود پر آب، ولی ز آتش جگر سوزد

* * *

تو را گر غباری به دامن نشیند مرا گرد بر چهره جان نشیند
هر آن کس که چون لاله داغ تو دارد به خون جگر تا گریبان نشیند
نشیند چه سان باده پیش غباری بر ما اسیران بدان سان نشیند

* * *

درد او را به سینه مأوا ده جنتی را به دوزخی جا ده
گر امید وصال او داری خط بیزاری تمنا ده
از نفس، گرمی به دوزخ بخش وز مژه مایه‌ای به دریا ده
ترک من کام تلخکامان را یک زمان زان لب شکرخا ده
غمزه را جمع با تبسم کن به اجل شرکت مسیحا ده
داری ار فکر کشتنم امروز وعده کشتنم به فردا ده

* * *

صبح، آتش ریزی خوی توام آمد به یاد شام، مشک افشانی موی توام آمد به یاد
شد سویدای دل من مطلع صد آفتاب تا جهان افروزی روی توام آمد به یاد
کردم از صد ره تمنای خیال عارضت از سیه بختی همان موی توام آمد به یاد

* * *

سروری نقد جان در پایش افشانم ولی ترسم

که آسیبی رساند از گرانی پای جانان را

وله فی الرباعیات

زین دهر که خیرش همه مرهون شر است^۲

دل بر کن اگر تو را ز معنی خبر است

۱. اصل: باد.

۲. اصل: سزست.

زین خاک چه امید توان داشت کزو

هر ذره^۱ مزار آرزویی دگر است

* * *

خورشید غبار جلوه گاهش می رفت	آن مه که غم از دلم نگاهش می رفت
خرمن خرمن حسن ز راهش می رفت	دی می شد و زلف سیاهش پیشاپیش

* * *

از خون جگر ساخته پیراهن خاک	داغم که پر اخگر شد از دامن خاک
صد عقد گهر فکنده در گردن خاک	چشمم که ز اشک برده گرد از تن خاک

* * *

خون گشته چه آرزو که بیرون ریزد	هر که دلم از داغ جنون خون ریزد
الماس به داغ دل مجنون ریزد	چشمم، چو به یاد روی لیلی گرید

* * *

خشت از نظر تو جام جمشید شود	آنی که دل از تو کان امید شود
طبعش صدف گوهر خورشید شود	موری اگر اندیشه رای تو کند

* * *

چون راز نهان در دل زارش کردم	پیکان تو را که جان نثارش کردم
چون لاله دل خویش حصارش کردم	تا جان نکشد بوی گل داغش را

* * *

پر گوهر ناب ساخت گنجینه خاک	اشکم که ازو تیره شد آئینه خاک
دریا مانند داغ بر سینه خاک	از شعله آه دوزخ افشانم سوخت

* * *

سودای تو گرم کرد بازار دلم	زان پیش که با روح فتد کار دلم
تاریخ غمت بر در و دیوار دلم	بر کهنه بنای چرخ سبقت دارد

* * *

۱. اصل: درّه.

گر پرده ز روی چون قمر بگشاید صد صبح بر آفتاب در بگشاید
چون نافه هزار دل به خاک اندازد زلفش چو گره ز یکدگر بگشاید

[۴۰] مولانا عبدالغفار (سالم تخلص)

برادر کهنتر مولانا عبدالفتاح است و مولانای مشارالیه جوانی است در کمال اهلّیت و انسانیت و غایت تقوی و صلاحیت. اکثر خطوط را به دست آورده، در قلم نسخ تعلیق قدرتی کامل ظاهر می گرداند. و در تفهّم علوم متداوله از اقران و امثال خود وانمی ماند، بلکه طبع لطیفش مدرک اسرار علوم و^۱ ذهن شریفش حاوی فنون، محسوس و مفهوم است. اما در عنفوان جوانی از تحصیل کمالات فارغ گشته در حوالی منزل خود به درس گفتن و مکتب داری نشسته و در آن وادی پایه قدرش از دیگران درگذشته. اما مولانا عبدالغفار به حلاوت گفتار و بدایع اطوار اتّصاف دارد و در صنعت تذهیب و تصویر نظیر ندارد و پیوسته به قلم مانی رقم، لوح های غریبه و صور عجیبه بر صفحات اوراق یادگار می گذارد، و نیز در فن موسیقی و علم ادوار و قوف تمام دارد و در آن وادی گاهی به زمزمه داودی، ساکنان عالم خاک را به وجد می آورد. در ابتدای حال که قدم در طریق خوش طبعان و مستعدان گذاشت همّت بر کسب حالت عاشقی و شرایط محبّت گماشت و در عشق صراف پسری مراد نام رایت مخالطت و رشک فرمایی برافراشت و در آن عشق بعد از تجربه بسیار و ارتکاب تکالیف بی شمار، کسب شاعری کرده سالم تخلص ساخت و به این نوا، در میان عاشقان صادق آوازه در انداخت:

رباعیه

ای دلبر صراف مرنجانم باز زین بیش مرا شهره ایام مساز
نقد دل من بر محک تجربه زن گر قلب بود، به بوتّه غم، بگداز

اما چون سبیکه وجود خویش را از کوره امتحان آن شوخ بی باک صحیح و سالم بیرون آورد، لاجرم در میان طایفه مستعدان و زمرة شاعران به این تخلص شهرت می کرد و الحق در

مرغوب عارفانه از آینه فکرش روی نمود، اما در آخر زمان عشق که مطلوب ازو دلگیر گشته بود و طالب نیز از مطلوب سیر شده، به این نوا آوازه در افکنده.

رباعیه

ساقی می نابم به ته جام رسید عشق من و حسن تو به انجام رسید
یکباره زبان گفتگو دربستم تا شرح مراد من به اتمام رسید
روی تو به تحصیل و کسب کتابت آورد و چون فی الجمله از حسن خط بهره داشت و به جد^۱ تمام همت بر تعلیم قواعد آن صنعت می گماشت، لاجرم در اندک فرصتی آن فن را نیز زبردست^۲ خود ساخت، و الحال که سنه اثنی و تسعین و تسعمائه هجریه است گاهی به کتابت اشعار و گاهی به تذهیب نسخ علمای نامدار، مشغولی می نماید و چون از این اشغال واپرداخت، به نظم اشعار غزل و رباعی زبان می گشاید و طرز غزل را چنین تتبع می فرماید و این چند بیت که از انتخاب آن طبع است در این خلاصه ثبت می یابد. والسلام علی من اتبع الهدی.

انتخاب غزلیاته

غافل مباش غیر ز تأثیر آه ما	دارد اثر بسی نفس صبحگاه ما
دیوانه را عذاب نباشد به روز حشر	بیهوده، ای ملک ننویسی گناه ما
سالم ز روزگار شکایت چه می کنی	بیرحم واقع است دل پادشاه ما
* * *	
حسن چون داد به او کشور زیبایی را	نامزد کرد به من منصب رسوایی را
گو در این مرحله معجون بلاکش که ز من	یاد گیرد روش بادیه پیمایی را
* * *	
ای دل چه نشسته ای که جان رفت	برخیز که یار دلستان رفت
گو خانه عمر سرنگون شو	چون مرغ دلم ز آشیان رفت
روزی صد بار ای جفا جو	قربان سر تو می توان رفت

۱. اصل: حدّ.

۲. اصل: ریز دست.

سالم به ره تو خاک گردید القصّه به غصّه از میان رفت

* * *

سر دهم چند به جان غمزه فتان تو را

چند در دل شکنم ناوک مژگان تو را

لب لعل تو به آن مهر و نشان نیست که بود

که به هم برزده امشب شکرستان تو را

آتشی در دل صحرای قیامت فکند

چون ز محشر گذرانند شهیدان تو را

غیر مردن نبود هیچ علاجت سالم

می توان یافتن از درد تو، درمان تو را

* * *

اندک اندک می دهد ساقی به من جام وصال

من در این اندیشه می ترسم که هشیارم کند

باده ای خواهم که بی خود سازد از یک ساغر

آنچنان بی خود شوم کز خود خبردارم کند

با خیالش رفته ام در خواب و می ترسم که باز

فتنه روز جزا از خواب بیدارم کند

عرض حال خویش سالم می توانم گفت اگر

یک نفس آن سنگدل گوشی به گفتارم کند

* * *

هلاک لعل توام کاو به یک تکلم گرم هزار آرزوی مرده را حیات دهد

* * *

دلم در بت پرستیدن چنان گرم است ای زاهد

که گر در دوزخش می افکنی ایمان نمی آرد

* * *

شد سیه، رویِ فلک از آه آتشبار ما
گشت ویران ملک دل از گریه بسیار ما
شرمساری می‌کشم از کرده‌های زشت خویش
هم مگر لطف تو پوشد پرده پرگار ما
طالع اقبال ما بد بود ای اختر شناس
راست می‌گفتی بلند افتاده بود ادبار ما
خانه ما سالم از خاک مشقت ساختند
غصه می‌روید همانا از در و دیوار ما

* * *

باز ترسا زاده‌ای در قصد ایمان من است
باز سوز طرفه‌ای در جان نالان من است
چند گویی منع دل کن ناصحا در عاشقی
خود تصوّر می‌کنی کاین دل به فرمان من است
شرح درد خویش گفتم گفت صبری پیشه کن
او چنین فهمیده گویا صبر درمان من است

* * *

کردی ستم چنان که رقیبم شفیع شد زارم بکش کنون که به از صد ترخم است

* * *

درد هجران نصیب جان من است هر کجا محنتی ست زان من است
امشب از ذوق جان نخواهم مرد که خیال تو میهمان من است
فیض روحم نمی‌کند چه کنم ملک الموت مهربان من است
سالم این دوست را که بگریزم دشمن جان ناتوان من است

* * *

من نمی‌گفتم به یک دیدن گرفتارم کند
نرگس مردافکنش این باده در کارم کند

اندک اندک می دهد ساقی به من جام وصال
 من در این اندیشه می ترسم که هشیارم کند
 باده ای خواهم که بی خود سازد از یک ساغرم
 آن چنان بی خود شوم کز خود خبر دارم کند
 با خیالش رفته ام در خواب و می ترسم که باز
 فتنه روز جزا از خواب بیدارم کند
 عرض حال خویش سالم می توانم گفت اگر
 یک نفس آن سنگدل گوشی به گفتارم کند

* * *

ناز در سرمه من دوش سر غوغا داشت
 نظرش با دگران بود ولی با ما داشت
 وه که ما ضبط دل خویش نکردیم اول
 ز^۱ آن حریفی که نگه های جنون فرما داشت
 آنچنان گشت به تیغم که نگشتم آگه
 می توان گفت که آن شوخ ید بیضا داشت
 لب ببند ای «ارنی» گو که مرا طاقت نیست
 تاب رویت دل پر حوصله موسی داشت
 نشد از شمع رخت دیده جانم روشن
 چه کنم چون دل من دیده نابینا داشت
 دوش دیدم دل دیوانه خود را سالم
 بند در گردن و زنجیر جنون بر پا داشت

* * *

یک دم این دل به فراغت می نابی نکشید به خیال لب لعل تو شرابی نکشید
 دیده یکباره نیفکند نظر بر رویت که حیا بر رخت از شرم نقابی نکشید

بر لب چشمهٔ وصلت همه سیراب شدند دل جان سوختهٔ ما دم آبی نکشید

* * *

خوش آن دل کاندراو جای تو باشد خوش آن منزل که مأوای تو باشد

زنم بر پای شمشاد آتش رشک اگر چون قدّ رعنا ی تو باشد

بغیر از واحد یکتا نماند اجل گر کارفرمای تو باشد

* * *

مه من هنوز طفل است و ز خود خبر ندارد به نصیحتش چه کوشم که در او اثر ندارد

همه وقت با خیالش گله می کند دل من چه کند امیدواری به کسی دگر ندارد

ز غمش بسوز سالم به جفا بساز امشب شب ناامیدی است این که ز پی سحر ندارد

* * *

کسی تا چند خوناب جگر از چشم تر بارد

ز چشم تر کسی تا چند خوناب جگر بارد

گهی دشنام می بارد شکر از لعل شیرینش

ندیدم تلخ گویی را که از لعلش شکر بارد

دم فیض است و آه و ناله ام سوز عجب دارد

چه شک گر از دعای بی ریای من اثر بارد^۱

گیاه خرّمی سر بر زد آخر از گِلِ سالم

نمی گفتم بر آن باران رحمت این قدر بارد

* * *

هلاک لعل توام کو به یک تکلم گرم هزار آرزوی مرده را حیات دهد

* * *

راه دلم نمی زند نرگس پر خمار تو کام نمی دهد مرا خنجر آبدار تو

چون تو خلاف وعده ای، وعده آمدن مده تا نکشیم این قدر محنت انتظار تو

پای نهاده‌ای دلا باز به کوی عاشقی سخت دلیر می‌روی وای به روزگار تو
حسن تو را به قتل ما کرده دلیر این قدر آنچه تو می‌کنی به ما، نیست به اختیار تو

* * *

خرّم شبی که شمع شبستان من شوی آباد ساز کلبه ویران من شوی
ظاهر شود که سوز دلم تا چه غایت است گر مرهم جراحات پنهان من شوی
رحم آیدت به جان محبت پرست من گر با خبر ز دیده گریان من شوی
بگذار تا زمین و زمان را به هم زنم ای گریه چند مانع افغان من شوی

* * *

کو طبیبی که علاج دل بیچاره کند دل بیچاره ما را به دوا چاره کند
آرزو چند زند بر دل حلقه شوق صبر تا چند گریبان هوس پاره کند
نیم لطفی که به من می‌کند از روی عتاب کاش آن هم نکند با من و یکباره کند

* * *

با دل چنان مکن که سر شکوه وا کند
خود را به شکوه تو دگر آشنا کند
آه دلم که شعله بر افلاک می‌کشد
نوعی مکن که دست به تیر دعا کند
درمان درد من مکن ای مهربان طیب
دردی چنین خوش است که مرگش دوا کند
با ساربان حکایت مجنون بیان کنید
شاید زمام نفاقه لیلی رها کند
سالم بیا که ما و تو فکر دگر کنیم
این، آن حریف نیست که با ما وفا کند

* * *

شوق پروانه همین بس که به گرد سر شمع گردد و سوزد و اندیشه مردن نکند

* * *

دلم در بت پرستيدن چنان گرم است ای زاهد
که گر در دوزخش می افکنی ایمان نمی آرد
* * *

مدامم چهره گلگون دیده پر خون است در عشقت
هلاک عاشقی کردم که یکدم نیست خرّم
* * *

ز سر تا پا گناهم وای بر حال تباه من
سزد پشت فلک خم گردد از بار گناه من
چه روز است این مبادا هیچ کس را این چنین روزی
سیاهی وام می گیرد شب از روز سیاه من
چو سالم پای عزّت بر سر گردون نهم از قدر
اگر جرم گناهم در پذیرد پادشاه من
* * *

از وصل بیزارم دلا من خوبه هجران کرده ام
قطع نظر از یاری آن سست پیمان کرده ام
ای جغد غم جایی مرو مسکن کن این غمخانه را
محنت سرای خویش را بهر تو ویران کرده ام
تا چند خون دل خورم ای یار بی دردان ببین
این کار مشکل را چه سان بر خویش آسان کرده ام
دردی که در دل داشتم از دل برون افکنده ام
سالم ز دامت جسته ام خود فکر درمان کرده ام
وله فی الرباعیات

عاشق همه وقت درد هجران طلبد	بی درد است آن که راحت جان طلبد
آن دل به کجا برم که راحت جوید	و آن درد چه می کنم که درمان طلبد

* * *

ما جان به امید وصل جانان دادیم	آخر خود را به چنگ هجران دادیم
حاصل به جز از محنت و غم هیچ نبود	هر چند که در راه وفا جان دادیم
*	*
بستیم نظر به چشم جادوی شما	بردیم امیدواری از کوی شما
یاری و محبت شما را دیدیم	عشق الهی به طاق ابروی شما
*	*
ای کرده غم تو در کمین دل من	ای غافل از آه آتشین دل من
جز شعله حسرت ندمد از خاکم	جز درد نروید از زمین دل من
*	*
یک شب گذری سوی غم آبادم کن	یک لحظه به رغم مدعی یادم کن
قربان سرت شوم به یک گوشه چشم	از قید حیات خویش آزادم کن
*	*
عاشق نبود کسی که راحت طلبد	بی درد بود که استراحت طلبد
نامش گم باد عاشقی کاو دم قتل	هر لحظه شفیع به شفاعت طلبد
*	*
دل بر سر جان خویش شیون دارد	وین ماتم و نوحه بر سر تن دارد
ای دوست کجا رود دلم زین سر کوی	در هر قدمی هزار دشمن دارد
*	*
آخر فکری به حال ما باید کرد	اندیشه ای از روز جزا باید کرد
این صید ضعیفی که فتادست به دام	یا باید کشت یا رها باید کرد
*	*
یک لحظه غم تو بی وفایی نکند	با غیر دل من آشنایی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده ست	تا او باشد از وجدایی نکند
*	*

محنت کش گوشه جدایی ماییم	در دور تو عاشق فدایی ماییم
معشوقه روز بینوایی ماییم	بسیار فریب ما مده می دانیم
* * *	
غیر از غم عاشقی تمنا نکنند	عشاق به هر کوی بلا جا نکنند
صد جرعه خون خورند و پروا نکنند	صد درد کشند و نام درمان نبرند
* * *	
در عرض سخن زبان تقریرت کو	ای عقل سیاه روز تدبیرت کو
ای ناله جانگداز تأثیرت کو	ای آه جهانسوز چه آمد به سرت

[۴۱]. قاضی محمد (ملقب به عصفور)

نسبش به صاحب کتاب تأویلات اعنی قطب السالکین و قدوة المتصوفین شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی^۲ می رسد و آباء و اجداد پدری وی در سلک قضات و افاضل دارالمؤمنین کاشان انتظام داشته اند، و قاضی زاده مشارالیه مردی حقیرالجثه است و خوش طبعان او را به گنجشک تشبیه کرده اند و لهذا به آن لقب در این شهر مشهور است، چنانچه در این معنی گفته.

رباعیه

قاضی در هجو مردمان باز^۳ مکن دم در کش و عود فتنه را ساز مکن
اندر قفست^۴ کنند ناگه ز قضا تو گنجشکی، زیاده پرواز مکن
مجملاً از آدمی زادگان شهر ماست، از فنون علوم متداوله محظوظ و بهره مند است و در

۱. اصل: بحر.

۲. ابوالغنائم عبدالرزاق بن ابی الفضایل جمال الدین کاشانی، از عرفای بزرگ عهد سلطان ابوسعید بهادر خان و از معاصران علاءالدوله سمنانی بود و این دو عارف بزرگ در بعضی مباحث عرفانی با یکدیگر مباحثه داشته اند او را سه کتاب عرفانی معتبر به عربی است: ۱. شرح منازل السائرین؛ ۲. اصطلاحات الصوفیه؛ ۳. شرح فصوص الحکم. «برگرفته از لغت نامه، ج ۴۰، ص ۱۶۳ به نقل از تاریخ مغول»

۳. اصل: ناز.

۴. اصل: قفصت.

علم تصوّف و معقولات مهارت تمام و سلیقه رسا دارد. و به نظم اشعار به سبب موزونیت مشغولی می فرماید، و در ابداع معانی، لوازم فصاحت بجای می آورد. اما دماغش گاهی به واسطه یبوست مزاج و غلبه سودا از طرف اعتدال منحرف می شود، لیکن در محلّ صحت، سخنان نیک از او سر می زند، از آن جمله از برای مولانا میرزا علی - که مردی طویل القامه است و خود را علامی نام نهاده - بکرات از وی استماع نموده اند که فهم مرا با اکثر افهام خوش طبعان و طالب علمان اگر بسنجند بر همه ترجیح می یابم، و در دانش خود را از فضیلتی مقرر می داند و با وجود اینها به امر مکتب داری نیز اشتغال دارد، و این رباعی در هجو وی گفته:

رباعیه

ای ذات تو مفهوم جماد مطلق قد تو ز عوج بن عنق برده سبق
در شأن تو راست شد حدیث نبوی ای ما صدق کلّ طویل، احمق
والحق در طبعش شکفتگی و در شعرش پختگی واقع است و این چند بیت از اوست:

انتخاب غزلیاته

به راه وصل تو هر چند جست و جو کردم به وصل چون نرسیدم به هجر خو کردم

* * *

وہ کہ در جسم نزارم نیم جانی بیش نیست

بهر سگهای تو مشتی استخوانی بیش نیست

هیچ کس نشناخت کُنه حسنت از روی یقین

وصف گویان جمالت را گمانی بیش نیست

دور می را چون تسلسل گر نباشد انتها

پیش چشم باده نوشان یک زمانی بیش نیست

قاضیا تاج شہی و افسر کیخسروی

هر دو نزد اهل حق، بار گرانی بیش نیست

* * *

عشق ما قبله ارباب نظر ساخت تو را کیمیای نظر ماست که زر ساخت تو را

* * *

در دست زلف ساقی مهوش گرفته‌ایم سر رشته حیات ابد خوش گرفته‌ایم

ای صوفی از صفای درونم عجب مدار بر کف صباح باده بیغش گرفته‌ایم

قاضی دگر ز جاذبه مهر مهوشان خورشید و ماه را به کشاکش گرفته‌ایم

* * *

زهی جمال تو دیوان حسن را مطلع

جمال یوسف از آن جمله بود یک مصرع

گل دو روز خجالت شده‌ست رنگ به رنگ

مگر میان چمن برفکنده‌ای، برقع

میان قاضی و دل بحث بر سر زلفش

بسی دراز کشید و به صلح شد مقطع

* * *

میرم ز غمت دردم رخساره چو بنمایی

نتوان ز تو ای مه رو^۱ یک لحظه شکیبایی

گفتی چو مرا خواهی ترک همه باید کرد

ترک دو جهان کردم تا باز چه فرمایی

سودای بتان از سر بیرون نرود ما را

ناصح تو چه می‌خواهی از قاضی سودایی

* * *

دل^۲ بی سوز عشق افسرده باشد که آتش چون بسوزد مرده باشد

کسی از عمر برخوردار گردد که بر از وصل یاری خورده باشد

* * *

۱. اصل: می‌رو.

۲. اصل: دلی.

کرده هجوم خیل غم، باده خوشگوار کو
جان به لب آمد از الم، شربت وصل یار کو
صبر، قرار می دهم با دل غم رسیده لیک
بی رخ دلفریب او، صبر کجا، قرار کو
پیش نگار، قاضیا دی سخت گذشته است
قدر سخن بود ولی، قدر سخن گزار کو
وله فی الرباعیه

در سر هوس طره باری داریم در دل غم غمزه نگاری داریم
مستیم ز جام عشق از روز ازل تا ظن نبوی که اختیاری داریم

[۴۲]. مولانا جلال الدین مسعود (جلال تخلص)

خویش نزدیک سید شمس الدین محمد باقر است که در خوش طبعی و مقبولی از جمیع
خوش طبعان زمان بیش است و از مستعدان^۱ و همگنان در پیش. اما شریف زاده مشارالیه
جوانی بود به شرافت حسب و نجابت نسب موصوف، و به فضیلت و دانش در علم حکمت و
منطق در میان طلبه علم به درستی سلیقه معروف، طراوت عذارش غیرت گلبرگ طری و
لوامع رخسار خورشید آثارش رشک قمر و مشتری، نقاش ازل لطافت پیکرش به قلم بدیع
آراسته، و مصور قضا صورت بی نظیرش را به رنگ غریب پیراسته، و همانا از غایت طراوت
تن، آب پیکرش از خاک تیره بهره نداشت و از کمال لطافت عارض آتشین نقابش چون هوا
در بصر عاشقان صورت نمی یافت.

شعر

لاله با روی دُر افشان وی اندر وحشت مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی بده و آن همی گفت که بوی من از آن زلف بیار^۲
اما پیشتر از آنکه گل امید از باغ مراد چیند، به خار فنا گرفتار شد و قبل از آنکه خوشه آرزو

۱. اصل: مستعدانی.

۲. اصل: تتار.

از مزرعه حیات برچیند، خرمن عمرش به باد فنا رفت.

شعر

دریغا که خورشید روز جوانی چو صبح دوم بود کم زندگانی

تفصیل این مجمل آن است که پدر مشارالیه مردی شریف بود، به تجارت اوقات می‌گذرانید و دایم به طرف روم آمد و شد می‌فرمود، ناگاه در یکی از الکای آنجا فوت گردید و جمعیتی کلی از او در آنجا بماند، اقارب و نزدیکان وی جهت تحصیل آن نقود بر آن قرار دادند که خواجه جلال الدین برخاسته و به طرف روم رود و اموال پدر را به تصرف خود درآورد، و هر چند او ابا نمود ایشان در آن باب مبالغه بیشتر کردند. القصه، عنان این شغل خطیر در کف آن بیچاره فقیر نهادند و او نیز به واسطه اظهار رشد و طمع آن اموال، عزیمت آن سفر پیشنهاد همت ساخت و در شهر سنه احدی و ثمان و تسعمائه به همراهی عالی حضرت امارت و ایالت پناه محمدی خان، ملقب به چماق - که از جانب خاقان جنت مکان به ایلچی‌گری می‌رفت - به طرف استنبول شتافت و چون به مقصد رسید کسانی که ضابط بیت المال آنجا بودند آن نقود را به تصرف وی نمی‌دادند، لاجرم مدتی در آنجا توقف نمود که شاید صورت حال به عرض سلطان روم خواندگار^۱ رساند، و از آن جمعیت مقداری کرامند بستانند، لیکن طالعش مدد نکرده آن مهم حسب الاراده صورت نمی‌بست، و هم در آن اوقات به واسطه طاعون عامی که در آنجا باشد از جهان فانی رحلت نموده به ساکنان عالم بقا پیوست. و این واقعه در اوایل شهر سنه ۹۸۲ اتفاق افتاد و زبان روزگار به مضمون این ابیات مسعود سعد سلمان آغاز تکلم نهاد.

شعر

فغان ز آفت این روشنان تاری فعل همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
سُروی این بره سالخورده برگردون به زخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر

۱. اصل: خوانکار.

کدام قصر برآورد بر زه گاو فلک
 دو پیکری ست برین ازدهای پیکر خوار
 مجوی خیر ز خرچنگ کژ رو کژ چنگ
 چه باشی ایمن کاندرا فراز گنبد هست
 ترازویی است که آن را قضا همی سنجد
 به هُش که بر سر تو کژدمی ست زودگرای
 از این کمانکش ظالم چرا نداری باک
 بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
 بسا که تشنه ازین دلو خشک دولابی
 ز ماهیی که درین آبگیر بی آب است
 امّادر محلی که در این جانب می بود به واسطه موزونیت، به شعر گفتن مشغولی می فرمود
 و این چند بیت در آن محلّ از او بسیار خوب می نمود.

برگزیده غزلیات

همین منم که نصیبم به جز جفای تو نیست
 و گر نه کیست که شرمنده وفای تو نیست
 * * *
 نشان دل ز که می پرسی ای جلال، خموش
 اثر ز گمشده راه عشق پیدا نیست
 قدم برون منه ای دل ز کوی رسوایی
 که نیست مرد ره عشق هر که رسوا نیست
 * * *
 دلا غمگین مشو گر غیر پیشش عزّتی دارد
 نمی ماند به یک کس دور، هر کس نوبتی دارد
 به محنت خو کن ای دل گر امید وصل ازو داری
 به راحت می رسد آخر کسی کاو محنتی دارد
 * * *
 چو روزی من بیدل نکرده اند وصال
 تسلی دل خود می دهم به فکر محال

۱. قصیده ای است در مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم و ستایش سلطان ابراهیم در ۷۸ بیت با این مطلع
 گمان بری که وفاداردت سپهر مگر تو این گمان مبر و، در وقاحتش بنگر
 که در دیوان مسعود سعد به تصحیح مرحوم رشید یاسمی، ص ۲۱۵ درج گردیده است.

تو خوش نشسته به اغیار فارغ از همه کس من و دل و غم هجران و صدهزار خیال
فکنده‌ای به دلم آتشی که طایر قدس اگر گذر کند آنجا، بسوزدش پرو بال
شکایت از تو اگر می‌کنم به جای خود است کدام روز تو بودی به مدّعی جلال

* * *

خود داده‌ای ز دست دلا اختیار خود
بهر چه شکوه می‌کنی از روزگار خود
صد سال اگر کنی تو جفا، من وفا کنم
شاید که از وفا کنمت شرمسار خود
اینها که می‌کشی، بکش ای دل سزای توست
از دست تا دگر ندهی اختیار خود

* * *

کی رشته محبت ما می‌برید غیر
می‌بود اگر قرار تو همچون قرار ما
آبی بر آتشی زن اگر رحم می‌کنی
آتش چه می‌زنی به درونِ فگار ما

* * *

چون قضا و قدر نریخته‌اند اندرین خاک توده، تخم سرور
تو هم از روزگار شکوه مکن بر حوادث صبور باش، صبور
طمع مردمی ز سفله مدار کاو بود چرخ سفله را مزدور

* * *

[۴۳]. مولانا غضنفر

ولد رشید و خلف سعید مولانا فهمی است. به حلاوت گفتار و بدایع اطوار بی‌شبه و نظیر
بوده و همواره در میان خوش طبعان و ظریفان به سخن‌سازی و نکته‌پردازی، - اگرچه در حق

والد نیکو اعتقادش باشد - اشتغال می نمود. و الحق، طبعی شوخ و صافی و ادراکی خوب و وافی داشت و گاهی که به شعر گفتن میل می کرد، غزلیات عاشقانه و ابیات ظریفانه بر لوح تقریر و تحریر می نگاشت. سلیقه اش در انواع هنرمندی چنان رسا بود که در هر کاری که اندک زمانی در آن روزگار صرف می نمود به بهترین وجهی، به قید تصرف می آورد، از آن جمله در خط ثلث و نسخ و محقق و غیرهم، با وجود آنکه استادی ندیده بود به قوت مشق بر خطوط استادان به آنجا رسانید که بسیاری از خطوط خویش به نام استادان آن فن خصوصاً یاقوت المستعصمی کرده، مبصران جهان به خط یاقوت قبول کردند. اما به واسطه هرزه گردی ها و مخالفت با مردم نامناسب به وادی لوندی و ملاهی افتاده و کتابت قرآن را از دست داد، و به سبب سعت مشرب و تناول افیونات و مکيفات در اوایل عنفوان جوانی، سده جگری به هم رسانیده و زیاده از دو سال به آن مرض جانستان می گردید، اگرچه گاهی آن مرض به واسطه ملاحظه از اغذیه ناموافق و تداوی حکمای حاذق روی در تنزل می نهاد، اما باز به اندک بی پروایی، آن مرض سمت تزايد می پذیرفت تا آنکه آخرالامر آن مرض بر آن ذات استیلا یافت و به حکم: ﴿إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ﴾^۱، در شانزدهم تیرماه جلالی موافق سنه ۹۹۳ شهباز روح نازنیش قفس تن را شکسته به هوای فضای دلگشای ریاض پرواز کرد و حظایر قدس را بر مجالس انس اختیار نمود. و کلک سخن گزار حسان العجم مولانا محتشم جهت این قضیه و ضبط تاریخ این واقعه به این قطعه زبان گشود.

شعر

غضنفر گل گلشن قابلیت	که حرمان او موجب صد الم شد
سیه ابری از رفتن او برآمد	که روی زمین غرق سیلاب غم شد
نهاد افتراقش بر ایام باری	که پشت سپهر از گرانش خم شد
ز اعضای شخص فصاحت همانا	که از فوت او بهترین عضو کم شد
ز خطش چه گویم که در عالم او را	نی کلک در خوش نویسی علم شد

نبودی اگر کفر می‌گفتم الحق که از قابض روح اینجا ستم شد
سخن مختصر، آن گل کم توقّف چه نزهت ده بوستان عدم شد
به لوح بیان بهر تاریخ فوتش «گل گلشن قابلیت»^۱ رقم شد

و جناب مولانا فهمی را مصیبت فرزند سعادت‌مند موجب ملال شد و الحق کدام واقعه از فوت چنین خلفی که عمر ثانی و نتیجه زندگانی است دلسوزتر و جانگدازتر تواند بود، لاجرم چند روز از روی اضطرار گریه و نوحه می‌کرد و از کلال و ملال دست از کار و بار کشیده می‌داشت، لیکن چون دانست که فایده‌ای بر آن مترتب نیست و آن دماغ خشکی منجر به سودا می‌شود، هر آینه سلوک جاده صبر پیش گرفت و در پس سپر شکیبایی، که بهترین نگاهبانی است تیرباران مصائب را گریخت، و به این مضمون مترنم گشت.

رباعیه

روزی که دل تو با بلا خسته بود باید که در آن خروشت آهسته بود
در دام بلا به هرزه بسیار منال باشد که در آن مصلحتی بسته بود

و چون این کمینه از جمله معتقدان و وّصفان این طایفه است و دایم الاوقات به کلک تیز زبان، توصیف و تعریف این طبقه می‌کند و تقویم و اعوجاج ایشان را به احسن بیانی و اوجه عباراتی ظاهر می‌گرداند، جناب مولوی فرمودند که فرزندی مولانا غضنفر وصیت نمود که فقیر، اعنی راقم این حروف، اشعار بلاغت انجام و ارقام اقلام حقایق اّسماء او را، که چون موی و زلف خوبان و یارانش پریشان است، به صورت کاکل در این تذکره مربوط سازم و ابیات فصاحت بیان و آثار کلک جواهر سلکش، که به رقم تفرقه و پراکندگی موسوم بود خلاصه در محلّ قابل مضبوط کنم تا ناظران این خلاصه را تذکار و آن مرحوم را یادگار باشد، لاجرم بنا بر التزامی که ذمّت خود را به آن مشغول ساخته بودم و قبول آن وصیت از والد وی نموده، اکثر آن اشعار را در این کتاب درج گردانیدم.

انتخاب غزلیّات

مرغ غمی که بود دلم آشیانه‌اش

حالا دو روز شد که خراب است خانه‌اش

۱. به سال ۹۹۳ ه. ق اشاره دارد.

آن کاو مرا به گوشه بی حاصلی نشاند
یار ب به درد من بنشانند زمانه اش
ر شک آیدم که دستکش بوالهوس شود
زلفی که در خیال ندیده ست شانهِ اش
آن کس که ریخت خون غضنفر به جرم عشق
آیا به روز حشر چه باشد بهانه اش

* * *

دلم تا شد خریدار محبت	رواجی یافت بازار محبت
زبانم با وجود صد تمنا	نمی گردد به اظهار محبت
دل از جان، جان ز تن بیزار گردید	کشیدم بس که آزار محبت
دو روزی شد که بر دوش شکیم	گرانی می کند بار محبت
غضنفر اختراع است اینکه داری	جهانی سوز و انکار محبت

* * *

مگر تو را خبر از بدگمانی ما نیست
که راه غیر به بزم تو هست و ما را نیست
رقیب و روز وصال و فراغت از شب هجر
من و شبی که در او احتمال فردا نیست
ز حیرت است که گستاخ در تو می نگرد
و گرنه چشم مرا طاقت تماشا نیست

* * *

روزم ز تو برهم زده باشد چو شب آید
در خواب مرا واقعه های عجب آید
از بیم حیا باز فرستم به ضمیرش
هر حرف تمنا که به نزدیک لب آید

بی‌خواست خوش است آمدن او، چه کند کس
آن آمدنی را که به زور طلب آید

* * *

میل داریم که نازت گله ما نکند تا دل خام طمع صلح تمنا نکند
جذبه حسن بنازم^۱ که به قدرت هر روز عاشق تازه محال است که پیدا نکند
پیش چشم تو بمیرم که به شوخی امروز بکشد خلقی و اندیشه فردا نکند

* * *

محبت با تو دانی چیست، عیش از خود جدا کردن
به صد تشویش خود را با ملامت آشنا کردن
بنازم رتبه حسن کسی، کز رغم من با خود
تواند هر نفس بیگانه‌ای را آشنا کردن
طبیعا فکر خود کن کاین چنین دردی که من دارم
به کیش دردمندان، کفر می‌باشد دوا کردن
به افسون محبت رام کی سازی غضنفر را
نمی‌بایست صیدی این چنین وحشی رها کردن

* * *

از بیغمی غبار نشیند به روی من یک‌روز گریه گر ندهد شست و شوی من
صد جا ز حلق تا جگرم کرده آبله از بس که گریه گشت گره در گلوی من
یک بار ای فسون نصیحت، سرایتی تا کی در او اثر نکند گفت و گوی من

* * *

چند هجران تو از خویش مرا ترساند وصل کو تا دو سه روزی به خودم بنشانند
جان تسلیم مرا سرکشی^۲ در دل نیست اگرش خوی تو می‌خواند اگر می‌راند
کس ندیدم که دل آزارد و آزرده شود غیر خوی تو که می‌رنجد و می‌رنجانند

۱. اصل: نیارم.

۲. اصل: سرکشی.

می‌کند گرچه طبیب این همه بی‌پروایی
دولت وصل فلک چون به غضنفر بخشید
ترسم آخر به دوی دل من درماند
چاکری کو که ازو داد دلی بستاند

* * *

من که باشم که تو کلفت کشی از الفت من
تا مرا بیشتر از مجلسیان مست کنی
رفتن از بزم تو دوشینه نه از رنجش بود
غرض این بود که معلوم شود عزت من
بہتر آنست که موقوف کنی صحبت من
کاسه لبریز دهی چون برسد نوبت من

* * *

مرا به دور تو از بزمگاه بیماری
گشوده در دکان جان به صد امید
کسی نماند که آزدگی ندید از تو
به جور خویش چنان غره‌ای که می‌ترسم
شراب، خون دل آمد، غذا جگرخواری
کجاست مرگ، اگر می‌کند خریداری
هنوز سیر نگشتی ز مردم آزاری
به حال خویشتم روز مرگ نگذاری

* * *

بس که درد عالمی بر جان ماست
دوست دشمن، آشنا بیگانه شد
درد و اندوه غضنفر کم مباد
پوست بر اندام ما، زندان ماست
این گناه بخت سرگردان ماست
کین متاع، آرایش دکان ماست

در هجو

میر و محب بخندند، درگاه زیر و بالا
در حیرتم که ایشان، چون کرده‌اند با هم
این هر دو خواجه زاده، بازارگان کو...
مردانه گرم دارند، بازار زیر و بالا
در اختلاط اول، اظهار زیر و بالا
من در میان ایشان، سمسار زیر و بالا

* * *

حضرت آقا عنایت این زمان
این کساد بین که بازارگان ما
با هدایت زیر و بالا می‌کند
پنبه را با پشم سودا می‌کند

* * *

عنایت تا هدایت رفت ازین شهر
گزد از هجر او پیوسته انگشت

ندارد چون حریف زیر و بالا کنند انگشت در...، ... در مشت

* * *

دی مرحمتش از اثر ناله ما بود لطفی که همی کرد ز تأثیر دعا بود
پیدا شده از خوی تو در کیش محبت آنها که نه در مذهب احباب روا بود
نازم اثر لطف طبیبی که علاجش هر درد که بر درد من افزود دوا بود

* * *

درد دل من دوا ندارد بیماری من شفا ندارد
من مرده، رقیب زنده باشد! این ظلم خدا روا ندارد
بیمار تو را علاج صبر است درمان دارد، چرا ندارد
زارم بکش از جزا میندیش مقتول تو خونبها ندارد

* * *

رفیقان من کجا و سیر باغ و گشت گلشن هم
هنوز از بهر چون من ناکسی حیف است گلخن هم
رود تا هر که باشد بوالهوس دنبال کار خود
دو روزی از رقیبان لطف کم کن، بلکه از من هم
غضنفر آن قدر نالیدم از بیداد آن بدخو
که بر من دوستان را رحم آمد بلکه دشمن هم

وله فی الرباعیه

حالی دارم که وصل جانانش نیست شوریده سری که ره به سامانش نیست
هر درد که هست بی دوا نیست، چرا دردی که به من رسیده درمانش نیست

* * *

وقت است که دوستان خلاف تو کنند هر جا تعریف اعتکاف تو کنند
بی حاجت قُرب و بُعد، زوَار درت آیند یکی یکی، طواف تو کنند

فصل دوم

در ذکر جمعی از شعرای دارالمؤمنین کاشان، حماها الله عن الحدثن،
که در زمان تألیف این خلاصه خیر مآل رخت هستی از وامگاه
فنا به آرامگاه بقا کشیده اند و بعضی از آنها
را در اوایل سن به صحبت رسیده
از آن جمله:

[۱]. مولانا شجاع (ملقب به کور)

در فن شعر بی مثل و بی همتا بود و به حدّت طبع و قوّت گفتار از دیگران ممتاز و مستثنی می نمود غیرت و نفاق، عَرَض لازمی طبعش و سِعَت مشرب و وفاق، صفت جبلی ذاتش. در وادی شاعری آن مقدار عداوت که تصور توان کرد نسبت به امثال و اقران خود ظاهر می ساخت و همواره بر طریق نزاع و جدال با دیگران بر جاده انکار و لوازم آن قدم افشوده می داشت. و نیز از جمیع تکالیف و قیود خود را آزاد ساخته بود، چنانچه در اواخر حال به واسطه شرب مدام و مداومت بر تجرّع آن منهیّات شرع و اعمال قبیحه عقلی در نظرش بد نمی نمود، و به هر چه طبعش ذوق از آن، پیدا کردی به ارتکاب آن توجه نمودی، و به اقدام آن جرئت و جسارت جستی و با وجود کمال جهل و عدم وقوف در اکثر فنون، دعوی تبخّر می کرد و در هیچ محلّ جهل را به خود نسبت نمی داد، و در وادی علوم حقیقی و نشر معارف یقینی، که علمای نامدار و فضیلا بلند مقدار از تحقق آن قاصر آیند، اظهار تبصّر و مهارت می نمود و اکثر اوقات یقینیّات همگنان را مغلوب مشکوکات خود می دانست و مضمون الرجوع الی الحقّ اولی من التمدّی الی الباطل را، نسیاً منسیاً^۱ انگاشته و در عطش جهل و کذب، سراب را شراب می پنداشت، و به واسطه اندک انکاری که از یاران و مصاحبان نسبت به خود می فهمید، جانب دوستی و یاری قدیمی فرو می گذاشت و رقم نقض عهد و بی وفایی بر چهره احوال خود می نگاشت. مصداق این معنی آنکه مدت مدید و عهد بعید با این کمینه بر

۱. اصل: منسا.

طریق تودّد سلوک می نمود و الحق چنان طوق خلوصش در گردن جان کمینه محکم گشته بود که به واسطه مخالطت وی و لوازم آن از مطالعه علوم بازمانده و اوقات عزیز صرف لاطایل می ساخت و به مضمون این مقال مترنّم بوده، عَلم یک جهتی و دوستی برمی افراخت. لحکیم سنایی:

رباعیه

منگر تو بدان که ذوفنون آید مرد در عهد نگاه کن که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

القصّه، شبی بر سر شعری بحث کرد چون در آن قضیه به حکم مَن کَانَ فی الظاهر اعمی فهو فی الباطن کذلک، علی العمیا سخنی می گفت فقیر از روی ثبات عقیده و اعتماد دوام محبت، او را تنبیهی کرد و بعد از رفع آن صحبت، در آن چند روز نزد اهل فساد چیزی چند اسناد به مخلص خود کرد که با وجود کمال وقاحت و بی حیایی که شعرا را می باشد، از شرمندگی، محلّ اختلاطش نماند و چون این وفادار را کمند خلوص تودّد از گردن ملتزم برداشتن متعذر بود، ضروره تملّقی می نمود و می گفت همانا این قسم سخنان از روی بیخودی و سروت شراب از وی سر زده باشد، لیکن مشارالیه غائبانه بر هرزه گویی مصرّ بود و قدم ثبات نفاق بر بساط افشرد^۱ می داشت و چشم از حقوق دوستی پوشیده، سر رشته عداوت از دست نمی گذاشت. و چون دروغ را فروغی نمی باشد، و مس روی اندود، صیرفیان صاحب وقوف نمی پذیرند، از اوراق روزگار نقش ﴿فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ﴾^۲ برمی خواندم، ناگاه در آن زودی مولانا به واسطه تجرّعی که کرد به حبس حاکم این ولایت افتاد^۳ و در آن حبس ایذا و اهانت تمام به وی رسید، و هم در آن چند روز حاکم مذکور را هجو رکیک کرد و چون دیگران را محرم این سر دانسته بود، آن هجو بر ملا افتاد، و لاجرم مولانای مشارالیه در این جانب نتوانست بود. پس رخت سلوک را به طرف صفاهان کشید و هنوز در آنجا رحل اقامت نینداخته بود که به واسطه افراط تجرّع به مرض مهلک گرفتار گردید و در آن مرض، جرعه ﴿كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ﴾^۴ درکشید و کان ذلک فی شهر سنه

۱. اصل: افشرد.

۲. حشر / ۲.

۳. حاکم کاشان: محمدخان ترکمان.

۴. آل عمران / ۱۸۵.

احدی و ثمانین و تسعمائه. امیر رفیع الدین حیدر معمایی جهت ضبط تاریخ فوت وی این رباعی گفته.

رباعیه

چون بود شجاع ما برون ز^۱ اندازه در شعر ز طرز تازه پرآوازه
گریان پی تاریخ وفاتش گفتم «صد حیف از آن صاحب و^۲ طرز تازه»^۳
والحق در شاعری صاحب طرز خاص است و کم کسی با آن طرز سخن گفته و دُرهای
نیکو در بیان حالات عشق به مثقب فکر سفته، و اشعار و غزلیات وی بر السنه وافواه مذکور
است و اکثر آنها در این خلاصه مسطور، و دیوان شعر وی آنچه مستعدان ترتیب داده‌اند از
غزل و قصیده و تواریخ، قریب به پنجهزار بیت خواهد بود. اما آنچه از اشعار او پسندیده
خواطر صاحبان ذکاء و ارباب درک است همین است که در این اوراق مثبت شده. ان شاء الله
حق تعالی از جرایم و تقصیرات وی در گذشته، گناهان ارباب ذوق را به آب مغفرت محو
فرماید و شجره طالبان راه حق را به رشحات فیض زلال احسان بی پایان خود سرسبز و
سیراب بدارد. بحق محمد وآله المعصومین.^۴

انتخاب غزلیاته

ای چاشنی از عقل شکرخای تو ما را افروخت دل از داغ تمنای تو ما را
ترسیم که ما را طمع خام بسوزد تا پخته کند آتش سودای تو ما را
خار مژه‌ات پاس گل روی تو دارد یک دم نگذارد به تماشای تو ما را

* * *

چندان که می خواهد دلت، بر جان من نه درد را

کان خوشتر از درمان بود، جان بلا پرورد را

۳. به سال ۹۸۷ ه. ق اشاره دارد.

۲. اصل: -و.

۱. اصل: -ز.

۴. در عوفات درباره مولانا شجاع آمده است: «شجاع عرصه میدان سخن‌سرایی، مالک اجناس نظمی در غایت نزاکت و خوش قماش، مولانا شجاع کاشی، از شاعران مقرر مشهور است. مدتها در میادین سخنوری توسن فکرت به جولان آورده، با مولانا محتشم دوستی به هم ساخت... در زمان شاه طهماسب، ابراهیم خان ترکمان را که حاکم کاشان بود، هجوی رکیک گفته، از وطن هزیمت نموده مدتی در صفاهان متواری بود. گویند در اواخر حال، هم در این تواری از بیم اندیشه هلاک شد.»

باران شادی گو مشو، از روی ما گرد غمت
کز چشمه خور نفرت است، آلوده این درد را

* * *

چرا افسرده می بینم چنین طبع بهاران را؟
گل از بهر چه در غوغا نمی آرد هزاران را؟
گره شد در دل ما گریه، کو داغ جگر سوزی؟
که از دل خوش به در ریزیم درد روزگاران را^۱

* * *

من از بی کاری ام افسرده از افسردگی مرده
بیا ای عشق و بر آتش نشان این خامکاران را
به این آلودگی ما نیز از پرهیز می لافیم
کجا شد عشق کآلاید ز ما پرهیزگاران را
چه می گویی شجاع از غفلت معشوق از عاشق
که یاران نیز از خاطر فراموشند یاران را

* * *

ز شوق، طایر روح از قفس پرید مرا	دمی که مژده عشقت به دل رسید مرا
خدا اگر نه برای چه آفرید مرا	من از عدم پی عشق تو آمدم به وجود
به کام خویشتن آخر زمانه دید مرا	شدم زبونتر از آن هم که خواست گردونم

* * *

خوان وصلت شده غارت زده، مهمان تو کیست
غصه خوار تو منم، خاصه خور خوان تو کیست
ای سر انگشت خیالم ز نمکدان تو دور
به لب وصل، نمکخور ز نمکدان تو کیست
من به بستان جمال تو ز دورم نگران
بوی سنبل کش اطراف گلستان تو کیست

من خود اوّل که گشادم به گلستان تو چشم
حیرتم بست زبان، مرغ غزلخوان تو کیست
ما به بند^۱ تو خود از خیل فراموشانیم
سر زنجیرکش و سلسله‌جنیان تو کیست
دیده جیحون و دل آتشکده‌ای باز، شجاع
طرفه سوزی ست به پا، در دل بریان تو کیست

* * *

جمال تازه‌گلی باز، گلستان من است
چه ذره‌ایست که خورشید آسمان من است
غم‌ت که مدتی از من گرفته بود کنار
بین که چون دگرش دست در میان من است
نمی‌دهی دل من باز، در خیال تو چیست
از آن بود که تو دعوی کنی کز آن من است
چو بی‌جمال تو در آفتاب غم خفتم
زرینه چادر خورشید سایبان من است
چگونه گرمی مهرت نسوزدم کین تب
حرارتی ست که در مغز استخوان من است
هلاک خنجر مژگان سینه کاو توام
که دل شکافت از خنجر زبان من است

* * *

نوبهار آمد و پیغام گل و نسرين داد	مژده نوبت سلطانی فروردین داد
لشکر عشق و جنون رو به من آورد دگر	سپه عقل و خرد پشت بر این غمگین داد
یارب از دل گره عقدۀ مهرت نبرد	آن که ابروی تو را چین و دلت را کین داد

گو به ما طبع غیور تو به استغنا باش صبر داده ست به ما آن که تو را تمکین داد
جور و بیداد ز حد برد خدایا بفرست داوری تا کنم از دست رفیع الدین، داد

* * *

چهره سوخته عشق نشانی دارد ای خوش آن چهره که بر وی رقمی می باشد
ای خوشا وقت اثر کردن کیفیت عشق آن چه کیفیت و آن دم چه دمی می باشد
دل ما مهر و وفا دید و گرفتار تو شد چه خبر داشت که جور و ستمی می باشد
پیش چشم من دلسوخته از دل سختی نرنی دم که در او طرفه نمی می باشد
آمد و بی خبر از هستی خود رفت شجاع بود غافل که وجود و عدمی می باشد

* * *

با تو یارانت نمی دانند یاری چون کنند
دوست شو با ما و بنگر دوستاری چون کنند
سوی بی دردان چه بینی ز آن نگاه جان شکار
سوی من بین تا ببینی جان سپاری چون کنند
گرمی کن گر خوشی با ناله های سوزناک
این زمان بنگر که چون سوزند و زاری چون کنند
من به زورت شیرگیر خود کنم تا بنگری
شیرمردان صید شیران شکاری چون کنند
من شجاعم شهرت من نیست کاذب صبر کن
تا ببینی نامداران، نامداری چون کنند

* * *

مرا گفתי ببین در حق ما بدبین چه می گوید
مرا تمرین پی در پی، ترا تحسین چه می گوید
تو این جوری که بر من می کنی و لطف می دانی
به چشم من خوش است اما ببین بدبین چه می گوید

نشینی چون به بالینم می‌پرس احوال من از من
دمی بنشین بین شمع سر بالین چه می‌گوید
* * *
مه زبندۀ ما قدر زیبایی نمی‌داند
گل رعنا ی ما آیین رعنا یی نمی‌داند
تواند شغل عشق خویش فرمودن ملایک را
به این فرمانروایی، کارفرمایی نمی‌داند
چه شد ای مدعی در بزمش از بالانشینی‌ها
که صاحب مجلس ما، مجلس آرای نمی‌داند
تو خود بی‌تابی^۱ هرگز ندیدی از شجاع آخر
چه دانستی که او صبر و شکیبایی نمی‌داند
* * *
چنان اطاعت بیداد نرگس تو کنم که تابه روز پسین شرمسار من باشد
* * *
عصمت پرستی چون دلم در عشق او میخواره شد
تا دید چشم مست او رفت و به او همکاره شد
این پرده‌پوشی عاقبت کردم به رسوایی بدل
آخر لباس عصمت در چنگ عصیان پاره شد
صد عیب افزون داشتم من بودم و مستوری
آن هم به مستی شد بدل سودای من یکباره شد
خون شد دل محنت‌گزین با چون تو دل سختی‌قرین
حالش نپرسم بعد ازین گیرم که سنگ خاره شد
خود دل به بدمهران دهی نالی شجاع از بخت بد
کاری که خود کردی مگو از گردش سیاره شد
* * *

۱. اصل: بی‌تابی.

خواستم از تو وفا، رنجه شدن برجا بود ما مُقَرِّم در این باب گناه از ما بود
نه همین با تو وفا کرده جفا دید دلم کارش این بود دل غمزده من تا بود
تو هم از طالع من سرکش و بدخو گشتی ورنه زین پیش کی ات این همه استغنا بود
چندم از رنجش او طعنه زنید ای اغیار صلح کردیم به هم جای شما پیدا بود
دی بر غیر چه بود این همه آزار شجاع چه گنه داشت که مستوجب این ایذا بود؟

* * *

در زیر بار عشق تو دل سخت جانی می کند
من تن به مردن داده ام، جانم گرانی می کند
هر کس که با حال چنین بیند مرا گردد غمین
در روزگار من همین، غم شادمانی می کند
گر من پس از عمری تو را، از دور بینم جان دهم
آیا دل من پیش تو، چون زندگانی می کند؟
من شاه ملک محنتم، سلطان اقلیم بلا
خفتم چو بر تخت الم، غم پاسبانی می کند
ای غیر از الطاف او بر جان^۱ من و می کن دعا
او با تو چون بر رغم من، این مهربانی می کند؟

* * *

روزگار افکند آخر دورم از یار و دیار
چرخ کام خود برآورد از من بد روزگار
بازی چرخ مشعبد عاقبت بر من گماشت
بی کسی و غربت و بیماری و هجران یار
حرص وصل یار غالب، شوق افزون، صبر کم
دیده گریان، سینه بریان، دل طپان، جان بی قرار

غصه هم زانو، الم همخانه، کلفت همنشین
مرگ در پس، آرزو در پیش و حسرت در کنار
بخت خودکام و، هوس مستولی و، طالع زیون
دست کوتاه، طبع نافرمان و دل ناسازگار
با وجود این مصیبت خویش را افکنده‌ایم
در بلای عشق کاینها نیست آنجا در شمار
من به وصلم آرزومند و دل بی‌طاقتم
می‌کند هجران ز وصل یار بر وصل اختیار
چون به کام من تواند گشت چرخ هرزه گرد
کش چو من سرگشته در هر گوشه باشد صدهزار
عشق اگر می‌ورزی ای دل، سخت جانی پیشه کن
خود نگویی عاشقی را با تن آسانی چه کار؟
عاشق آن باشد که آرد دست در آغوش غم
بلکه عاشق را بود از خاطر آسوده عار
ای روا سازنده حاجات رحمی کن مرا
زین مصیبت ده خلاصی، یا اجل بر من گمار
یارب این طالع چه باشد وین چه اوقاتی بود
کز برای مرگ هم باید کشیدن انتظار
درد دل گر با تو گفتم ای سپهر کج نهاد
کام می‌جستم، نمی‌گفتم دمار از من برآر
از تو من چیزی نمی‌خواهم چه می‌خواهی ز من
من گذشتم از مراد خویش، دست از من بدار
توبه کردم کز تو کام دل نجویم^۱ بعد ازین
ار تو با^۲ چشم مراد از من برآوردی دمار

* * *

۲. اصل: تا.

۱. اصل: بجویم.

در حسن می زبید تو را، گر لاف یکتایی زنی
ای نافریده مثل تو، یکتای بی همتا، کسی
* * *
ای دل برون ز گلشن عشق آشیان مکن
ترک چمن به عربده باغبان مکن
گل بین و گل بچین و گل افشان و گل ببو
خوش گلشنی ست پشت بر این بوستان مکن
رو بر سر جفا که نمی زبیدت وفا
استاد آن فنی به عبث ترک آن مکن
بگذار تا کند غم نومیدی ام هلاک
زین وعده فریب دهم، شادمان مکن
پیران دلشکسته دعاهاى بد کنند
ما را شکسته دل مکن ای نوجوان مکن
ما بخش خود ز جرم محبت کشیده ایم
با ما به کرده دگران سرگران مکن
سودای نیکوان کندت ناتوان شجاع
با نیکوان معامله تا می توان مکن

* * *

شبى بیا و برافروز شمع مسکن ما	ز برق چهره بسوزان چراغ گلخن ما
تب محبت ما مغز استخوان سوزد	چراغ عشق فروزان بود ز روغن ما
ز بس که گرم محبت شدیم بی خبریم	که دوستی به که داریم و کیست دشمن ما
شجاع از می و معشوق توبه چیست دگر	مکن که توبه خجل شد ز توبه کردن ما

* * *

عشق چو پردگی شود، جلوه دهد حجاب را از رخ زار بعد ازین، می کشم این نقاب را

چند ز موج بحر غم، جان به تزلزل افکنم
سیل سرشک را اگر سر به فلک دهم، کند
عشق که جان مرده را، زنده جاودان کند
هم نفسی سکون دهم، کشتی اضطراب را
غرقه به موج اولین، زورق آفتاب را
شربت مرگ می دهد، جان من خراب را

* * *

از ننگ ما چو می رود از شهر، یار ما
جان بر لب آمد ای اجل از آرزوی تو
هرگز به جای خود نکنی کاری ای اجل
داریم ما خیال تو را یادگار تو
ما می رویم تا نرود شهریار ما
تأخیر چیست چند دهی انتظار ما
ای هرزه گرد چند نیایی به کار ما
اما تو را عجب که بود یادگار ما

* * *

مرا ز گلبن امید خار حسرت رست
نهالِ دردم و بار من است میوه صبر
شدم به تیغ جفا گشته، لطف هرزه مکن
شجاع چون تو کسی درد عاشقی نکشید
همین براست نهال امیدواری را
درخت بارورم باغ سازگاری را
که دوختن ندهد سود زخم کاری را
کسی به از تو ندانست جان سپاری را

* * *

نشد ابروی ناز او خم از سعی نیاز من
به زور بازوی خود می کنم پیدا کمانی را
به این افتادگی میلم به شهبازیست می خواهم
که هم پرواز مرغ دل کنم عرش آشیانی را

* * *

چه بخت است اینکه دل را منزل او مسکن است امشب
من گلخن نشین آرامگاهم گلشن است امشب
خدا را مشعل خور، دیرتر ساز ای فلک روشن
که شمع خلوت جانها چراغ گلخن است امشب

شجاع امشب که وصل یار داری جان سپردن به

علاج محنت هجران فردا مردن است امشب

* * *

جور تو می کشیم و شکایت نمی کنیم چون این گناه از دل محنت گزین ماست
ادراک غیر بین که ز ما سر عشق تو می پرسد آنچنان که همانا امین ماست
آخر به عمر خود نفسی با تو دم زدیم گویا که این نفس، نفس آخرین ماست

* * *

من چنین بیدل و بیجان، تو چنان قلب شکن

چون به میدان تو آیم به سپاهی که مراست

* * *

دل من باز به زلف تو درآویخته است گر چه صد بار ازین سلسله بگریخته است
بردباری چو من آزار کنی چون تو فلک تا رسانیده به هم خاک جهان، بیخته است

* * *

سرم را پیش صید افکن سواری میل فتراک است

که در هر حلقه فتراکش سر چندین هوسناک است

ز عشقش پندگوی من ز من رسواتر است امروز

گریبان دوز دوشین من امشب سینه اش چاک است

* * *

صد در از خلوت نظاره او کردم باز تا نظر می فکنم باز دری در پیش است
حرکات مژه هر یک به جگر زخم زن است از پی اش جنبش آن لب نمکی بر ریش است

* * *

ای گوهر وصل تو گر انمایه تر از عمر عمری ست مرا بی تو که مردن به از آن است

* * *

ذوقم چرا نکشت که آن صید پیشه را چون من اسیر دام شدم، دام برگرفت

* * *

به ناز چشم تو میریم این چه استغناست که صد نیاز ز ما دید نیم ناز نکرد
هزار سجده به محراب ابروی تو برد کسی که در همه عمر یک نماز نکرد

* * *

بیا و آن مژه در چشم بازمانده من کوب
که کشت حسرت آنم که یک نفس به هم آید

* * *

کمان آرزوی من به این قوی پستی بر تو طاقت زور حیا نمی آرد
پیام من اگر از بیم خوی او قاصد نمی برد، خبر او چرا نمی آرد

* * *

شوریده سر ما سر میدان تو دارد وین دل هوس لذت پیکان تو دارد
حاجت به مددکاری تیغ نگهش نیست این خنجر برنده که مژگان تو دارد
آن کس که به طوف حرم کعبه نرفتی لبیک زنان رو به بیابان تو دارد
تا دامن معشوق گرفته ست، نبوده ست این دست به این زور که دامن تو دارد

* * *

دلم نه منع تو کرد از جفا که تاب ندارد
حریص می کندت بر ستم عذاب ندارد
ز من مپرس که این آه سوزناک تو از چیست
خجل مساز مرا کین سخن جواب ندارد
چنان به داغ تو افروختم چراغ محبت
که تاب دیدن آن چشم آفتاب ندارد
دل بلاکش ما را به زهر چشم مترسان
شرابخواره غم از تلخی شراب ندارد
به زهر چشم تو نازم که نیم بسمل نازش
ز پافتاده و یارای اضطراب ندارد

سراب شد جگرم بس کزو شراب کشیدم
دگر شجاع ازین چشمه چشم آب ندارد
* * *
جمالی کو که برقش آتشی در جانم اندازد
ز سوز عشق سوزی در دل بریانم اندازد
شد از درد طلب سرگشته چشمم کو دوا بخشی
که داروی سکون در چشم سرگردانم اندازد
قوی ایمانم و خواهم پی تاراج دین، یاری
تزلزل در حصار کشور ایمانم اندازد
شجاع از پاکی دامن ملولم کو جگر کاوی؟
که لختی چند خون از دیده در دامنم اندازد
* * *
الهی تا تو را رخس تغافل زیر ران باشد
سمند آرزو را پای رفتن ناتوان باشد
الهی صبر ما چون رخس دعوی با هوس تازد
سبک باشد عنان او رکاب این گران باشد
الهی هر دمت باغ جوانی باد خرّمتر
به شرط آنکه در وی پیر عصمت باغبان باشد
* * *
از دماغ دل من دود برون می آید
این چه دودی ست کزو بوی جنون می آید
کردی ای دل حق آن لب چو فراموش ببین
که نمکهاش ز چشم تو برون می آید

با دلم شیر شکارانه نمی آیی پیش
مگر این صید به چشم تو زبون می آید
نه که دل بردی و خون کردی و آخر شد و رفت
جانم اینک ز پی خواهش خون می آید

* * *

تا کی کسی تحمّل ای بی وفا کند
ما چون تو صدهزار جفا کار دیده ایم
کاری مکن که خلق تماشای ما کند
بیچاره آن که چشم به روی تو وا کند
هیچ از تو بجز جور تمنّا نتوان کرد
یارب که تو در دام یکی همچو خود افتی
آن هم چو کنی دیر، تقاضا نتوان کرد
کاری بکند با تو که با ما نتوان کرد

* * *

چنان فروز رخ از می که دیده تاب آرد
فروغ حسن چنان ده که در نظر گنجد
خدای را چو کمان کرشمه زه کردی
خدنگ آن قدر افکن که در جگر گنجد
به درد مُردم و لب بستم این چه حوصله است
خوشا دلی که در او صبر این قدر گنجد

* * *

من ناتوانم بیش ازین بر من توانایی مکن
آزرده جانی را کسی تا کی دل آزاری کند

* * *

مه کیست که با حسن تمام تو برآید
زیر قدمت مزرع جانهاست روان شو
یا مهر که از گوشه بام تو برآید
تا جان ز زمین گام به گام تو برآید
می خواستی از داغ تو تا حشر بسوزم
در پرسش بیدادگران، روز قیامت
فریاد از آن لحظه که نام تو برآید

مگذار به این عیب غلام تو برآید	گشته ست شجاع از تو ز جور تو گریزان
* * *	
هیچ دانی که مرا با تو چها باید کرد	من اگر از تو به قدر ستمت خواهم داد
تکیه اش بر دم شمشیر بلا باید کرد	آن که بیمار تو شد بستر راحت چه کند
آیتی هست که این کار، تو را باید کرد	من گرفتم که به قول تو مرا باید کشت
* * *	
ما را گمان به یاری او این قدر نبود	بادا بقای صبر که خوش بوده دیرپای
دل را چنان ربود که ما را خبر نبود	بودی تو بی خبر که کمند افکنی دگر
انصاف می دهیم که حدّ بشر نبود	آوردن دل از کف همچون تویی برون
جایی مرا گرفت که راهم به در نبود	کرد آن زمان وفا که جفا از تو یافتیم
کامشب جدا ز روی تو اش دیده تر نبود	از یار تازه بود چنان شادمان شجاع
* * *	
یک بار هم نصیحت چشم سیاه خود	تا کی ملامت مژده اشکبار من
* * *	
به نیم ناز تو کارم تمام خواهد شد	ز چنگ هجر اگر نیم کشته باز رهم
* * *	
ایشان به هم بسازند، جان در میان بسوزد	دل گرم خون و مهرت گرم اختلاط، ترسم
* * *	
مده از خوشی، مبادا گله بر زبان بمیرد	تو به خود ره شکایت گله مند خویشتن را
* * *	
ماجرای من و اغیار چه پرسی که در او	
نیست حرفی که ضمیرش به تو راجع نشود	
به خدا گوشه ابرو ننما از لب بام	
تا سر کوچه دگر مسجد جامع نشود	
* * *	

دیده‌ام لطفی در اوّل از تو، دارم چشم^۱ آن گرز جورث شکوه‌ای کردم مرا معذور دار

* * *

اگر تو راست هوس غیر ما سپاه دگر تو و سپاه دگر، ما و پادشاه دگر
ز من می‌رس که روزت سیاه از غم کیست ز زلف فتنه گرت پرس و آن سیاه دگر
به یک نگاه که کردی هزار جان دادیم هزار جان دگر هست، یک نگاه دگر
از آن بترس که چون راه داد بگشاییم دود به کوی تو هر لحظه دادخواه دگر
مکن شجاع ز بیداد منع پادشهی که نیست جز در او ظلم را پناه دگر

* * *

زین کرده رخس دلبری، خوش می‌دوانی ای پسر
مرکب بر این افتادگان، تا چند رانی ای پسر
آزردن آزرندگان^۲ بد باشد آزارم مکن
من با تو گفتم گفتمی، دیگر تو دانی ای پسر
درمانده درد توام، ای مرهم دلخستگان
درمان این درمانده کن، تا درمانی ای پسر
تا چند پندم نشنوی من نیستم بدخواه تو
ای جان من، ای عمر من، ای زندگانی، ای پسر

* * *

صد ره اظهار محبت کردم و او خویش را آنچنان دارد که پنداری نمی‌داند هنوز

* * *

نه از جفای تو این ناله حزین دارم
من این بلا ز دل محنت آفرین دارم
من از نگاه تو محروم از نظاره تو
تو چشم بر من و من چشم بر زمین دارم

۱. اصل: چشم.

۲. اصل: آزادگان.

به ترک دین و دل ای بت مرا چه ترسانی
مگر دل دگرم هست یا دو دین دارم
ز بی مضایقه دل دادنِ من این همه ذوق
مکن، که من هنری خوبتر ازین دارم
ز من پرس که رویت به سوی کیست شجاع
ببین که گردِ سجود که بر جبین دارم

* * *

دل پر از درد و جگر پر خون و لب پر خنده ام
حیرتی دارم که با چندین الم چون زنده ام
مهر دیدی، جور کردی، مردمی اینست و بس
خوب رفتی، لطف کردی، بارک الله بنده ام
گفتی از من صد جفا دیدی و خندانی هنوز
من که اینها از تو بینم چون نیاید خنده ام
مردمی کردم به او نامردمی دیدم شجاع
بنده بخت و غلام طالع فرخنده ام

* * *

زین پس درون خانه دل نیست جای تو	بیهوده در مکوب که در وای نمی کنم
سیرم بغایتی ز وصال که هر کجا	می بینمت نگاه به آنجا نمی کنم
این طرفه تر که می گذرد در دلت که من	پیش تو سر ز شرم به بالا نمی کنم

* * *

به غیر از تو شکایت کنم، خدا مکناد	که من چنین سخنی گویم و به او گویم
چنان زبان مرادم به قفل نومیدی	نبسته ای که دگر حرف آرزو گویم
من ار چه هرزه درایم ولی نه چندان هم	که راز خود به رقیبان یاوه گو گویم

* * *

چند گویی که میا و مرو از کوچه من می روم راه من است این، به تو کاری دارم؟

* * *

می کنم با غیر غوغا تا تو را رسوا کنم لطف پیدا کن به من، تا ترک این غوغا کنم
چون شوی پیدا نظر سویت به استغنا کنم با وجود آنکه می گردم تو را پیدا کنم

* * *

وارست دل ما ز غم عالم و آدم آسوده ام از عالم و از مردم عالم
سر دورنشین، غم بود و صدرنشین دل هر جا که بلا صف کشد و حلقه زند غم
هجران زده را وصل کم آرام ببخشد بهتر نشود ریش کهن زود به مرهم
کم نال شجاع از غم و دندان به جگر نه در عشق مجو خاطر شاد و دل خرّم

* * *

همتی کز سر کوی تو به حسرت رفتم آخر از دست جفای تو به غربت رفتم
همه جا رو به درت داشتم و پشت به راه^۱ پاکشان، دل نگران، از سر^۲ حسرت رفتم

* * *

فراغتی فلکم قرض داد روزی چند به دور عشق تو آن قرض ها ادا کردم

* * *

تو گرانی که من می دانمت با هر که می خواهی

برو بنشین که می باید مرا خوردن غم او هم

مرا کشتی ز آزار ای زبردست این زمان رحمی

چو کردی امتحانم، آزمودی زور بازو هم

* * *

جست و جوی دگری داشت چو پرسیدم ازو

منفعل شد ز من و گفت تو را می طلبم

* * *

۱. اصل: براو.

۲. اصل: -سر.

سگش رمیده ز من ای زمین مردم خوار

مرا بخور که من این استخوان نمی خواهم

* * *

آدمم بادل گرمی که اگر آه کشم	العطش العطش اندر دل کوثر فکنم
بر حذر باش که فردا ندوم در عرصات	کفن غرقه به خون در صف محشر فکنم

* * *

گفته‌ای حالا ز من راضی تری یا پیش ازین پیش ازین راضی نبودم این زمان هم نیستم

* * *

عشق آیتی ست آمده در شأن من که من	آن آیه را به عشق تو تفسیر کرده‌ام
دوشم به خواب طرفه چراغی به دست بود	آن خواب را به داغ تو تعبیر کرده‌ام
کوتاه بود در طلبت پای همتم	هجرم حواله باد که تقصیر کرده‌ام

* * *

از جان غم فرسوده‌ام آسوده جانی را چه غم

وز بی‌قراری‌های من، دل برقراری را چه غم

کی مست خوابی را خبر باشد ز شب ناخفته‌ای

وز خار غم در بستری، گل در کناری را چه غم

او بر سمند گرم‌رو، من چون سگ دنباله‌رو

از پا ز کار افتاده‌ای، سرکش سواری را چه غم

* * *

ای دل اهلّیت آدم نه تو داری و نه من

روش مردم عالم نه تو داری و نه من

گفتم آسوده شو از عشق، دلا نشنیدی

این زمان خاطر خرّم نه تو داری و نه من

ای دل از درد تو بی تابی و من بی طاقت

چاره صبر است که آن هم نه تو داری و نه من

دل چو بی رخصت ما گشته او گشت شجاع

شرط آن است که ماتم نه تو داری و نه من

* * *

کشت مرا تغفلت، دی چو شدی دچار من یافته‌ای که عاشقم، وای به روزگار من

* * *

دی کز بر تو گرم گذشتم ز بیم غیر آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو

* * *

هر که وفا کنی المم بیشتر شود فریاد ازین محبت محنت‌فزای تو

* * *

اندک وفایی گر کنی دل می‌کند صد آرزو طبع هوسناک مرا می‌سازد استغنائی تو

* * *

خطا تو کردی و بنگر چه می‌کنی با من نعوذ بالله اگر سرزند خطا از من

ز رنجشی که میان من و تو پیدا شد تو خود بگو که گناه از تو بود یا از من

* * *

می‌خور به قصد قتل من، مشکین رسن‌ها تاب ده

بر طرف گل سنبل فکن وز باده گل را آب ده

ای دل تو را او می‌کشد از من شکایت می‌کنی

من با تو گفتم خویش را در چنگ آن قصاب ده

با غیر خواری‌های او امشب شجاع از بیم توس

ورنه برای مصلحت یک لحظه تن در خواب ده

* * *

از هر گذرگهی که تو آنجا نشسته‌ای با دهشتی روم که همانا نشسته‌ای

سوزت جهانی ای شه خلوت نشین گرفت	عالم خراب کرده و یکجا نشسته‌ای
غرق وصالی ^۱ ای دل و ناکامی ات بجاست	لب تشنه‌ای و بر لب دریا نشسته‌ای
اظهار سوز عشق مکن بعد ازین شجاع	کان آتشت نشست و تو هم وانشسته‌ای

* * *

بدها که در حق تو به من غیر گفته است	شرمنده‌ام که آورم آن را به روی تو
نامش نیاوری به زبان بعد ازین دگر	دانی که می‌کند به چه‌سان گفتگوی تو
وصلت دگر مباد نصیب شجاع اگر	هرگز فکنده چشم خیانت به سوی تو

* * *

باز خونابه فشان می‌رسم از کوی کسی	دل پر از درد و زبان پر گله از خوی کسی
دیده‌ام گردش چشمی که به سر می‌گردم	چون سگم باز دوان در پی آهوی کسی
در خیالم که به پهلوی کسی بنشینم	که خیالش ننشسته‌ست به پهلوی کسی

* * *

باز ای بلبل شوریده نوایی داری	سر گلزار که داری چه هوایی داری
دگر ای جان الم دوست چرا کاسته‌ای	چیست گویا هوس درد فزایی ^۲ داری
بر تو زه کرد کمان ستم ای دل وقت است	بگشا دست اگر تیر دعایی داری

* * *

همه را شکوه ز دست تو، تو را شکوه ز ماست

با تو دارند حریفان و تو با ما داری

هر نفس جایی و هر لحظه هوایی ست تو را

ما به این خوش که همین در دل ما جا داری

* * *

آن که می‌داشت فراق ز دل زار کسی	وه که شد خاطرش آزرده ز آزار کسی
عشق زنجیر به گردن نه فارغ بالان	سرو آزاد مرا کرد گرفتار کسی

۱. اصل: وصال.

۲. اصل: فراقی.

آنکه عیسی زمان زنده به گفتارش بود این زمان گوش نهاده‌ست به گفتار کسی

* * *

گر در حریم کوی تو مأوا کند کسی بهتر، که در بهشت برین جا کند کسی
خوش صحبتی شده‌ست میان من و رقیب می‌خواهم این زمان که تماشا کند کسی

* * *

آن چشم کافرکیش را جادوگری آموختی

بس نیست او را کافری، کش ساحری آموختی

ای عشق در دور رخت در خون مردم پنجه زن

بازوی زور عشق را زور آوری آموختی

* * *

می‌زند بر دل خدنگ غمزه‌ام صیدافکنی

قصص جانم می‌کند صد دل به یک ناوک‌زنی

داده نوعی تیغ مژگان را به زهر چشم آب

کش ز سنگ خاره جانی باید، از آهن تنی

نیست چندان سوز او در دل که باشد شعله کش

می‌کند حالا به خوش خوش در چراغم روغنی

غمزه را کاوش نفرموده‌ست در جانم هنوز

بر دلم گاهی ز مژگان می‌رساند سوزنی

بی‌نهایت او ستمگر، من بغایت بردبار

بار جورش می‌تواند برد چون من جان‌کنی

* * *

می‌رود باز دلم از پی کافرکیشی کش الهی نرود هیچ مسلمان از پی

* * *

دلا ببین که به چنگ که داده‌ای خود را تو غافلی که چه با روزگار خود کردی

* * *

امشب که شجاع از غم هجران جان داد از درد تو می مرد، تو درمان که بودی

وله فی الهجوّیات^۱

ای خرس پیل گوش تپن تیز تپه گو... خوک چهار ساله و حمال مشک دوز
وی خر فرنگ مصری سرخ دراز گوش وی چامش استر لگدانداز گاو^۲ پوز
انباز لوتیان علفخوار بنگ خور دمساز همگنان عمودین به ... سپوز
ما را علاج زخم جفای تو می شود اما تو را چه چاره بدین داغ سینه سوز
ای طب گلوله کرده... کرده دبنگ^۳ وی بلغم سرشته به خون دماغ یوز

ای قبّه قبور مقیمان هاویه

قندیل سرقطار مزار معاویه

جهدی بکن که گردش گردون چنان کند کز روز نکبت تو مرا کامران کند
ریزد غبار تیرگی مرگ بر سرت خاک سیاه چشم تو را سرمه دان کند
آن رخ که کرده خون دل خلقش ارغوان رنج روان و ضعف دلش زعفران کند
آن ریش زعفرانی درگه گرفته را پرکاله های خون جگر ارغوان کند
و آنگاه از در تو درآیم که السلام گویم که این کنند به هر کس که آن کند

گفتم تو را که دشمنی شاعران مکن

صد ره نگفتمت که تو ای قلیبان مکن

زنجیر و بند و خانه و طاق و رواق کو آن، دوت گلن، آپارگلن^۴ و طمطراق کو
بر صدر بارگه نمدی چارته کجاست آن نازبالش و دوشک اندر وثاق کو
... نت چرا شد از... خاتون فراخ تر آن باد بوق و کوفتن سر چماق کو

دیدی که چون زمانه به روز بدت نشاند

چندان بدی نکرده، به روز بدت نشاند

گوش این زمان به مصلحت من اگر کنی اندیشه های بیهده از سر به در کنی

۱. در هجو ابراهیم خان ترکمان، حاکم کاشان.

۲. اصل: کاه.

۳. اصل: ونک.

۴. عبارت ترکی به معنی: بگیر و ببند.

دل برکنی ز لذت ساروپلاو^۱ و قند قند و شکر بدل به پیاز و گزر^۲ کنی
آن به که همچو خر خلجان شتر چران هیزم کنی و بار شترهای نر کنی
آخر تو را به پرسش و فرماندهی چه کار جهدی بکن که پیشه جد و پدر کنی
گیری به کف چماق و پلاسی کشی بدوش خاتون به پیش کرده به هر کوچه سر کنی

گردی بهر محله که... گتور میشم

گل آوره دُم اپارسه که من مانده دور میشم^۳

آن نیستم که طور و عمل هم ندانمت روزی به بارگاه سلیمان نشانمت
اینها که کرده ای همه روی طبق نهم خاطر نشان کنم به طریقی که دانمت
با هیکلی که از در دروازه نگذری بینی که چون ز حلقه چنبر جهانمت
اول قلم به صفحه تقریر چون نهم سر حلقه سگان جهنم کشانمت
تا افکنم ز پا الف قامت تو را بهتر که سر فکنده براهیم^۴ خوانمت

افکنده سر به سان تو آن سر که سرور^۵ است

مثل تو سروری سرش افکنده بهتر است

ای از دل تو شعله دوزخ در اضطراب وی از تن تو آتش نمرود کامیاب
چرخ از هجوم ظلم تو مایل به بازگشت دور از برای دفع تو در فکر انقلاب
قولی و رای همچو تو گفتار ناپسند کاری بغیر قتل تو کردار ناصواب
روح ملامت تو کند از عذاب خلق خلق از تو در ملامت و روح از تو در عذاب

از صالحان دعاست برای تو ناروا

نفرین فاسقان ز جفای تو مستجاب

من بر حذر ز هجو تو امّا ز هر طرف آواز می دهند که قُل قُل، و لا تخف
خود را به زور بر دم تیغ چنین زدی جان پیش ناوک عجبی ساختی هدف
آمین فرست کز پیت آمد دعای خیر امیدوارم از کرم شحنة النجف

۱. عبارت ترکی به معنی: پلو زعفرانی.

۳. بیت ترکی است.

۴. اصل: ابراهیم خان.

۲. اصل: گذر.

۵. اصل: سر در.

کز درد چون شغال بنالی به عوعوی تا باز چون سگان نکنی عف و عف
 ای توله شکل بز مژه رنگ دراز دم
 وی لوله دیزه ماده خر ناگرفته سُم
 هر جا که می روی ز قفای تو می رسد نفرین خلق لک لک و لعنت اُرم اُرم
 هیچت به یاد هست که هنگام سادگی چون لادگان به کوچه و ویرانه های قم
 سر بر زمین و... ن به هوا نعره می زدی کسه ای وای چح گورُم^۱
 بودند بر طُفالهُ... ن تو ضرب زن بی پول معلّمان به شطل... و اشتلم
 هجو تو بر دعای تو کردیم اختصار
 شاید که مستجاب شود، همّتی بدار

[۲]. میر مسعود

از جمله سادات طباطبای شهر^۲ ماست. مردی تند مزاج و بدخو بود و با وجود نسبت شاعری به اندک سخنی اعراض بسیار می نمود و در فن شعر هیچ یک از شعرا را قبول نداشت و همیشه قدم از طریق ادب و مرتبه خود بالاتر می گذاشت چنانچه همواره با شعرا مباحثه ها کردی و بر سخنان ایشان اعتراضات نمودی و اکثر شعرا را، و مردم اهل را، هجوهای رکیک کرد لیکن هیچ از آن آهاجی شهرت نیافت مگر آنچه به جای خود بود، و بارها می گفت: که رُستائی قم یعنی مولانا غضنفر کرجاری به وادی شعر می رسد و بعد از این کسی در شاعری بهتر از او نیست. منشی و سخن ساز کاشان اعنی مولانا محتشم گوید^۳: از سخنانش چاشنی سخنوری ظاهر می گردد، اما در شعرش مضمون نیست و در طرز غزل تنبّع خواجه آصفی می کرد و هر قسم شعری که بدان طرز واقع نبود در نظر امتیازش تزویق می نمود و غزلیات شعرای دیگر را مطلقاً پسند نمی فرمود و الحق در تشبیهات و اغراقات و مضامین خاص، فضلاء و شعرا او را مسلم می داشتند و این چند بیت که در این اوراق مثبت شده از آن قبیل است. و میر بسیار بی قید و لوند مشرب بود و اوامر و نواهی شرع نزد اعتقادش یکسان

۱. مصرع ترکی است.

۲. اصل: طباطبا شهر.

۳. اصل: -گوید.

می نمود از آن جمله عزیزی حکایت کرد که روزی در ماه رمضان به من رسیده و پاره‌ای حلوائی شکر و کلیچه ریزه‌ای چند خریده به من تکلیف روزه گشودن کرد چون با وی مذمت کردم و قبول آن اباحت ننمودم روی درهم کشیده گفت: مگر تو زنی که روزه داشتن را به جدّ داری؟ چه این کار زنان و عادت ایشان است. این گفت و رنجیده از من درگذشت و بعدالیوم، دیگر به من خصوصیت نکرد. غرض از این حکایت آن است که سید مشارالیه از این نوع حالات بسیار داشت. اما در آن بیماری که از این جایگاه جسمانی و آلودنگاه روحانی رحلت نمود به شرف توبه موفق گشت. امید هست که حضرت کریم جمیل گناهان و افعال بد ما گناهکاران را به آب غفران محو فرماید و به فضل شامل و رحمت کامل شیعیان اهل بیت را از نومیدی دم آخر و وسوسه شیطانِ حرامی برهان بحق محمد و آله المعصومین.

رباعیه

یارب که ز محرمان درگاهم کن وز جمله عارفان آگاهم کن
بر تاب رخم ز کج روی چون فرزین در عرصه عاشقان خود، شاهم کن
اما تاریخ فوت سید مشارالیه را یکی از فصحا چنین گفته.

شعر

میر مسعود چو شاخ عمرش ناگهان سیل فنا کند از بیخ
گفت طبعم پی سال فوتش: «سید شاعر کاشی»^۱ تاریخ

انتخاب غزلیاته

چو ذره دور ز خورشید خود قرار ندارم
تمام شوقم و در بزم وصل بار ندارم
شراب شوق توام ساخت بی خبر ز دو عالم
مدام مست می شوقم و خمار ندارم

* * *

۱. به سال ۹۷۶ ه. ق اشاره دارد.

من وصال طلب بس که جستجوی تو دارم
 به خانه پایی و پای دگر به کوی تو دارم
 * * *
 دمی که چهره‌ات از طره بی نقاب شود ز عکس روی تو آینه آفتاب شود
 * * *
 جفای مدعی ای دل بیا ز خویش ادا کن
 در انتقام مکوش و حواله‌اش به خدا کن
 دلا نماز چو مسعود بی ریا کن و خوش باش
 نه همچو زاهد خودبین تمام قصد ریا کن
 * * *
 دل به او تکلیف بهر کام نتوانست کرد
 چون کند بیچاره‌ای ابرام نتوانست کرد
 نرگس از یک دیدن آن چشم شهلا مست شد
 بس که بی خود بود، می در جام نتوانست کرد
 * * *
 ندید آن جنگجو یک ره به اشک لاله گون من
 برون آمد چو شمشیر از غلاف و ریخت خون من
 * * *
 نه ره وفاست جانا، نه طریق دلربایی که تو را به غیر باشد همه عمر آشنایی
 * * *
 به من اگر چه کنی جنگ در برابر غیر به این خوشم که در او صلح غائبانه شود
 به جرم عشق مکن شحنه گو به زندانم چگونه بلبل سرگشته مرغ خانه شود
 * * *
 حذر از غمزه خونریز بتان کن مسعود خویش را بر دم شمشیر زدن آسان نیست
 * * *

دل از چنگ سگ او چون ستانم که نتوان گوشت از ناخن جدا کرد
* * *
شود چو میکده معمور خانقاه، دمی که آب میکده را وقف خانقاه کنند
* * *
به دلبری ز هوس نرد عاشقی چیدم که برده بود و ز من مهره می ربود هنوز

[۳]. مولانا همدمی

نام اصلی وی میرزا علی است و به حرفت دباغی اشتغال داشت. در ابتدای عمر ترک حرفت موروثی کرده، قدم در وادی پر خطر شاعری گذاشت و با نوری کله پز، که مردی موزون طبیعت و بی قید و لوند مشرب بود مصاحب گردید و به واسطه مخالطت وی و شوخی طبیعت، شاعری را از او اخذ نمود و در زمان مولانا حیرتی در میان شعرا فی الجمله اعتباری یافته و از اقران و امثال قصب السبق در ربود. و هم در آن حین میان مولانا و جناب میرزا حسن تمغاچی صورت نزاع روی نموده قدم از مرتبه خود برتر نهاده و در هجو وی ابیات خوب در سلک نظم ترتیب داد چنانچه آن هجو باعث شهرت و رشد وی گردید^۱. و از اکابر و اهالی اینجابه صلات موفوره و انعامات نامحصوره رسید و بعد از آن در سلک شعرای مقرر زمان منخرط گشت و در طریق هزالی و ندیمی و ستم ظریفی از شعرا و خوش طبعان درگذشت. و الحق لطائف شیرین و سخنان دلنشین بسیار گفته و سلیقه اش در هجویات و هزلیات موافق و چسبان واقع شده و اهاجئی که دیگران را کرده نیز در غایت شهرت است. اما در اواخر حال که از سفر هند معاودت نموده بود و دیوان غزل تمام کرده به واسطه مداومت افیون و دیگر مکيفات، سر و برگ شعر گفتنش نمانده بود و اکثر اوقات را به خواب و لعب شطرنج صرف می نمود لیکن هر هفته و هر ماهی غزلی از دیوان خود بیرون می نوشت و به یاران می خواند که تازه واقع شده تا آنکه از جریده سخن سرایان بیرون نباشد و فی الواقع در

۱. مطلع قصیده وی بدین صورت است:

چرخ دون پرور نگر کر غایت دون پروری در جهان جت زاده را داده غرور سروری...

فن غزل نیز طبعش بد نیست و ابیات ساده عاشقانه به طرز شعرای زمان خود بسیار دارد و بعضی از آنها در این اوراق صورت اندراج می یابد. اما چون مزاجش به هزالی و لطیفه گویی مایل بوده و در طبعش شوخی و فیلسوفی غالب، لاجرم صحبتش روح پرور و سخنانش به خلاف شعرش، مفرح یا قوتی بود و از این جهت از اکثر سالکان مسالک سخنوری ممتاز می نمود و لهذا علی الاتصال بر سر او جمعیتی می شد و خوش فهمان میل مخالطتش داشتند. اما چون خبر فوت مولانا شجاع به وی رسید به واسطه مؤانستی که با وی داشت، یکبارگی از شاعری و ندیمی دلسرد شد و زبان از گفتار لطیفه و هزل فرو بست و ترک اختلاط یاران کرده دامن از صحبت خوش فهمان درچید و به مضمون این مقال مترنم گردید.

رباعیه

افسوس که آن یار پسندیده برفت ناکرده وداع ما و نادیده برفت
عالم همه پیش چشم من تاریک است تا روشنی دیده ام از دیده برفت
و هم در آن زودی بی جهتی ظاهر متوجه دارالعباده یزد شد و هر چند منعش نمودیم
متقاعد نشد، می گفت: اگر چه قضای خالق را هیچ کس نداند لیکن من می روم که در غربت
بمیرم تا با مولانا شجاع شریک باشم. القصه، چون به یزد رسید بعد از اندک^۱ زمانی به اجل
موعود رسیده از ساکنان زاویه عدم گشت و کان ذلک فی شهور سنه اثنی و ثمانین و تسعمائه.
و اشعار او آنچه پسندیده است از غزل و اهاجی همین است که در این اوراق مثبت گردیده
است. والسلام علی من اتبع الهدی.

انتخاب غزلیاته

تا قضا بر صفحه هستی رقم خواهد کشید
صورتی^۲ مثل رخ خوب تو کم خواهد کشید
بی دهان تنگ تو آخر دل از ملک وجود
رخت هستی را به صحرای عدم خواهد کشید

* * *

۱. اصل: اندکی.

۲. اصل: صورت.

ترک چشم تو که جام می گلگون زده است	هر شبم بر سپه خواب شیخون زده است
من که در سایه دیوار تو جا یافته‌ام	چرخ گویا به سرم چتر همایون زده است
ای که منکر شوی از کشتن ارباب وفا	چه کنی بادم تیغت که دم از خون زده است
همدمی نامه که آن شمع نوشته‌ست به غیر	آتشی در دلم از گرمی مضمون زده است

* * *

شمع سان شب همه شب، دیده من گریان چیست
غیر مردن دگر این واقعه را درمان چیست

* * *

به گردون می‌رسانم هر شب از هجر تو یارب‌ها
به روز من چه خواهد کرد یارب یارب شبها

* * *

شادم که در کمال ترقی ست درد و غم	غم بر سر غم است و الم بر سر الم
از آه اگرچه خانه بلبل خراب شد	خواهد شدن به باد فنا قصر غنچه هم

* * *

به خانه رفتن خورشید من زوال من است	به چهره کوکب اشکم گواه حال من است
به هیچ رو نشد آن گل ز حال من آگاه	چو لاله داغ دلم از زبان لال من است

* * *

سخنم چاشنی ز آن لب خندان دارد
جان من فهم سخن کن که سخن جان دارد
هر که در کوی تو آمد ز رقیبش چه غم است
کعبه رو کی حذر از خار مگیلان دارد
مولد همدمی از مملکت کاشان است
در سخن مرتبه از خسرو گیلان دارد

* * *

با خار هجر ساخته ام همچو عندلیب باشد گلی ز گلین وصل تو وا کنم

وله فی الرباعیّه

دل بوی کنم، بوی جنون آید ازو چون دست نهم که خون برون آید ازو

ور خاک شوم ز تربتم تادم حشر گلها بدمد که بوی خون آید ازو

در هجو میرزا حسن گفته

چرخ دون پرور نگر کز غایت دون پروری

در جهان جت زاده، را داده غرور سروری

وه چه جت کرا غلامی نام وی میرزا حسن

وه چه لولی میرزا از زمرة انسان بری

دیو وضع و غول هیأت، زشت روی و بد کلام

آمده آن بدگهر در غایت بدگوهری

ابروانش دودکش شکل و دهانش دیگوش

چشمهایش آتشی و رنگ او خاکستری

ابروانش شکل قلابند کز هر گوشه ای

کرده میل کردن چشمش چو نیکو بنگری

وه چه دندان، همچو سندان دکان نعلبند

بینی پر باد مانند دم آهنگری

ریش دار و ساده رو نفرت کنند از روی او

می گریزند از لقای شوم او دیو و پری

خاتم منصب به چنگ آورد آن دیو از حیل

از سلیمان برد همچون اهرمن انگستری

آورد ترکی چو تحصیلی به نام شوم او

پیش آقامی کشد من وجه اول ساوری

گاه در زیر غلامانی و گاهی بر زیر
چون غلیواژی که گاهی ماده و گاهی نری
می‌نشینی شب در آن منظر که گردد سرنگون
ساغر می‌دم به دم با ناله‌ی می‌خوری
تو کجا ای شش قبرقه باده ناب از کجا
تو کجا و نی که باشد ساز هندی کنگری
همدمی در شاعریها خواه هجو و خواه مدح
می‌کند در هر سخن طبیعت بلاغت‌گستری
نیست حاجت کز پی قتل عدو لشکر کشی
زانکه هر مصرع ز اشعارت نماید خنجری
صبح شد بهر دعا دستی برآر از روی صدق
کن دعایی در حق آن کهنه گبر چنبری
تا بود در دهر از شعر و سخن نام و نشان
تا که باشد نام از شعر و نشان از شاعری
بینمش چون خامه سرگردان چو نامه دل‌سیاه
همچو دفتر باشدش دائم پریشان‌خاطری
شکر خدا که رسته‌ایم از نفحات کاوی
چند کشیم بوی بد همچو جُعل ز کاهلی
ردّ خلائقند از آن، غُربتیان شوم را
لطف نبی نمی‌رسد، بلکه شفاعت علی
نیست درون خانه‌اش کاسه و کوزه‌ای درست
با همه سرشکستگی تاج نهد به صندلی
غربتی از ره کرم از سر فضل در گذر
چون تو خری مکن دگر دعوی فضل و فاضلی

در هجو غیاث نامی گفته

غیاث سگ مگس را با عنایت بین گر گل ندیدی و خسی را
در او پرد چو در خوابش ببیند نبیند بعد از آن پیش و پس را
گرش در خواب نگذارد عجب نیست مگس در خواب نگذارد کسی را

* * *

آن روسیه که نام بدش شمس الدین علی
در یکدمش اجل چو شب تیره ساخت روز
ترتیر و را چو بُد^۱ لقب سال موت او
تری و نیم تر و دو گوز است و ثلث گوز

* * *

عاشق به درد عشق دوا را کجا برد بی درد عاشقی ست که نام دوا برد

* * *

درد بی درمان ما را تیغ جانان شد علاج
آری آری خستگان را آب حیوان شد علاج

* * *

دل به دست شوخ چشمی، می پرستی داده ام
پای چون کم آورد، دستی به دستی داده ام

* * *

غم فزودن به دل خسته دلان کاری نیست شاد باد آن که دل غمزده ای شاد کند

* * *

گلرخان، بر سر آتش نشانید مرا سوختم ز آتش دل، باز کبابم مکنید

* * *

بنگت رسید و فکر طعامی نکرده ای ای همدمی چه می کنی از انفعال بنگ

* * *

چون همدمی آزادشد از محنت هستی آن را که دهان تو به فکر عدم انداخت

* * *

دارم آن دردی که مجنون حزین را بوده است

بلکه دوران صد غم و محنت بر آن افزوده است

در هجو احمد حافظ گفته

احمد حافظ غلام علی از درو^۱ غم به تنگ می آرد

گفته لنگی به بنده لطف کنید هر زمان عذر لنگ می آرد

* * *

ای همدمی اگر تو، نیی از خران فینی می کن همیشه لعنت بر ملحدان فینی

باشد زبان ایشان، ایری به جای آری آری که هست واجب، قطع زبان فینی

این عاشق زن او، او مایل زن این این شیوه خوب دانند، پیر و جوان فینی

ای همدمی اگر تو، نیی از خران فینی

می کن همیشه لعنت بر ملحدان فینی

فینی چو قوم کوفی، من مسلم عقيلم در دست این جماعت، افتاده و ذلیم

گر خاک پای ایشان، چون کحل دیده سازم در چشم این جماعت، مسمار همچو میلیم

خویش و قبیله هم، گادند... یكدگر را بردند ظن که گویا منهم از آن قبیلم

می خواستم از ایشان هرگز جدا نگردم در عالم حقیقت این بیت شد دلیم

ای همدمی اگر تو، نیی از خران فینی

می کن همیشه لعنت بر ملحدان فینی

از حد بشد قباح، از قبح این اراذل

خواهم گرفت آخر دامان شاه عادل

گویم شها تو بودی، مایل به قتل این جمع

کردی به تیغ از ایشان، مقصود خویش حاصل

اکنون به قریهٔ فین چندین ملاحظه استند

هم در نماز کاهل، هم در فساد کامل

مهدی صفت برآور تیغی چو برق لامع

وین قوم را تمامی از بیخ و اصل بگسل^۱

قصیده

چون شب ز کوی آن صنم، بر بست محمل ساریان

بگشود بار غم ز هم، بر خاطر صد کاروان

دنبال محمل می روم، صد بار بر دل می روم

منزل به منزل می روم، اندر جوار کاروان

رفتند همراهان و ما ماندیم در ره مبتلا

ای بخت همراهی نما، ما را به همراهان رسان

افتاده دور از قافله هر سو یکی بی راحله

بی توشه آب از آبله خوردند از ره ماندگان

ای ناقهٔ مشکین نفس، دارم من مسکین هوس

کو همچو آواز جرس آید به منزل بی گمان

ای ساریان برکش ندا، در زنگله بنما نوا

در رقص آور ناقه را، تا ره نوردد کف زنان

در بحر خاک آن خارکش، از ساریان آزارکش

تن همچو کشتی بارکش، گردن چو چوب بادبان

موسی چو سنبل نی دژم، بر یال و کوهانش علم

هرگز ندیده دیده ام، سنبل ز شاخ ارغوان

در ره اگر بانگ حدی ناگه به گوشش آمدی

طی ساختی از بیخودی، روی زمین در یک زمان

۱. شعر فوق در هجو اهالی فین که در مظان مذهب نقطوی بودند، گفته شده است.

پروین چو دُم دنبال او، قوس قزح خلخال او
بر خاک ره پامال او، چون سایه فرق فرقدان
سرچشمه حیوان تویی، از لب لبان افشان تویی
در حالت طیران تویی، با نسر طایر توأمان
ای ناقه شو زانو فکن، آزاد کن از بار تن
کز فرط دود آه من بگرفت عالم را دخان
منزل مکن جای دگر سوی نجف اندر گذر
بر خار آن صحرا نگر بهتر ز کشت گلستان

[۴]. مولانا مشفق

از اقران مولانا حیاتی و مولانا حیدر ذهنی است و برادر کهنتر جناب مولانا جمالی^۱ کرباس فروش است و الحق برادری مشارالیه را لایق بود و در طریق اخوت و شاعری موافق می نمود، لاجرم به همان کسب کرباس فروشی اوقات می گذرانید. طبع نازک و سلیقه درست داشت و در شعر فارسی و زبان کاشی کمال مهارت ظاهر می ساخت، و در جوانی اخلاق حمیده و رویشانه و اطوار پسندیده عارفانه کسب کرده علم نیکنامی برمی افراشت و در سلوک طریق عشق و عاشقی، هوا و هوس را رام^۲ قوای روحانی ساخته مضمون این رباعی بر لوح خاطر^۳ می نگاشت. لواحد من القدما.

رباعیه

هر که که خیال دوست مفتوح شود	دل نعره زنان تا به بر روح شود
هرگز مژه بر مژه نیارم سودن	ترسم که خیال دوست مجروح شود
* * *	
ماییم درین گلشن بی بهره اسیر	چون مرغ خزان دیده نه افغان نه صغیر

۱. مولانا جمال الدین محمد، متخلص به «جمالی» که شرح احوالش در صفحه ۲۷۷ اثر حاضر گذشت.

۲. اصل: روم.

۳. اصل: خواطر.

مانند بنفشه پشت خم در طفلی چون شاخ شکوفه در جوانی شده پیر
مدتی مدید در نزد پسری متقال باف علی نام، عاشق بود و بر طرز مجنونان سلسله محبت،
در وادی عشق وی مجهودات، به تقدیم می‌رسانید. چنانکه شبها بر سر کوی معشوق خلوت
ساختی و تا آنکه سمن زار آسمان در شکفیدن و نسیمات صبح در وزیدن آمدی، به استفادت
از سعادت مشاهده منظور نیکو منظر و اجتناء از ثمار مجاورت معشوق زیبا مخبر، اشتغال
داشتی، و از بحر خاطر، این ابیات ممتاز که در ذیل این ذکر مُتَبَت است بر حاضران این حالت
و مجاوران منزل خود نثار ساختی. گویند شبی یکی از رقباء بدطینت قصد مولانای مشارالیه
کرد و از آن ممر خوف عظیم به وی راه یافت چنانچه در آن زودی، به سبب مرضی بر آن ذات
لطیف عارض گشت و روز به روز آن عارضه جانستان سمت تزايد می‌گرفت و ساعت به
ساعت آن مرض مهلک صفت صعوبت می‌پذیرفت تا طایر روح شریفش قالب شکسته به
ریاض رضوان انتقال نمود. ﴿إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^۱. و این واقعه در شهر سنه ۹۷۲ روی
نمود و کلک سخن گزار امیر رفیع الدین حیدر معمایی این قطعه جهت ضبط تاریخ وی
تحریر فرمود.

شعر

همدم اهل وفا، یار وفادار ما شاعر شیرین ادا، مشفق نو جوان
ساخت در اقلیم شعر، طرز سخن تازه تر بود لسانی مقال، شاعر شیرین زبان
ناگه ازین عرصه رفت و ز پی تاریخ او گفت سخن گستری: «رفت لسانی لسان»^۲
گویند در آن بیماری غزلی نوشت و به مطلوب فرستاد که دو بیت از آن این است:

شعر

ای دل چه نشینیم به پهلوی رفیقان برخیز که خود را به سگ یار رسانیم
ما را ز فراق نفسی بیش نمانده ست بشتاب که دیدار به دیدار رسانیم
و الحق در درستی سلیقه و سلامت فکر و لطافت طبع و سلاست شعر احتیاج به تعریف
دیگر ندارد، چه از این ابیات مختار، مرتبه اش در سخنوری ظاهر می‌شود و غزلیاتش اندک

۲. به سال ۹۷۲ ه. ق اشاره دارد.

۱. بقره / ۱۵۶.

است. اما آنچه هست^۱ مستحسن و پسندیده است و این چند بیت هم از مستحسنات اشعار اوست. والسلام علی من اتبع الهدی.

انتخاب غزلیات

دی که گرم سخنت پیش رقیبان دیدم	بحث خونریز منت بود مگر نشنیدم
گشت سنگ تو چو سیماب بدستم نایاب	بس که بوسیدم و بر دیده تر مالیدم
دی که آن شوخ سگان را ز در خود می راند	ز آن میان رفتن من بود غرض، فهمیدم
مشفق غیر خیالش به دلم راه نداشت	دوش هر چند به گرد دل خود گردیدم

* * *

تو خود یک دو روزی به ما آشنا شو	گرت طرز ما خوش نیاید جدا شو
همان با رقیبان خود یار می باش	نگویم که یکبارگی یار ما شو
به مهر و وفا گر چو اغیار باشیم	همان مهر کم کن، همان بی وفا شو
به دل عمرها شد که درد تو داریم	تو هم یک نفس درد ما را دوا شو
اگر مشفق قدر وصلت نداند	به داغ فراق تو گو، مبتلا شو

* * *

قاصدی مژده بیماری اغیار آورد جان فدایش که رساند خبری بهتر از این

* * *

عشق اگر شد ز دل ای جان تو به رفتن مشتاب
بنشین، صاحب این خانه دگر می آید
چون مرا دید نه از شرم سرافکند به پیش
سنگ می جست که دیوانه دگر می آید

* * *

تو را از بی کسی پهلوی خود جا دادم ای ناصح
نمی گفتم که بنشینی نصیحت کار من باشی

* * *

۱. اصل: - هست.

گر نشستم دی به پهلویش نبود از اعتبار
آن چنان بی دست و پا بودم که جا نشاختم

* * *

آن که هر دم بی سبب سازد پریشانم تویی
و آن که آتش می زند هر لحظه در جانم تویی
دوست می دارم تو را با آنکه می دانم ز جور
آن که آخر می کند با خاک یکسانم تویی

* * *

بی غم عشق اگر شبی بر من زار بگذرد
روز جزا همین بود نامه روسیاهی ام

[۵]. مولانا گلشنی

از خویشان^۱ نزدیک حضرت سیادت پناه قبله الکتاب امیر معزالدین محمد است و همانا
خال سید مشارالیه است. در ابتدای حال به امر مکتب داری اشتغال داشت و در فن شعر ماهر
گشته غزلیات رنگین بر صفحه روزگار می نگاشت، لیکن در آن وادی به تخصیص اسلوب
غزل، تتبع طوسی و سیفی بخاری می نمود و به جانب مثل گوئی و آن طرز متروک میل
می فرمود. و اما وقتی از اوقات شاعری غزلی به اسم خود می خواند که مطلعش این است:

شعر

گفتی که خواهمت داد کام از دهان شیرین

چون هیچ نیست پیدا، باری، زبان شیرین

حریفان این غزل در دیوان طالعی یافتند و مولانا مشارالیه چون خبری از آن نداشت
می گفت توارد واقع شده و از سر آن غزل نگذشت، و لهادیوانی تمام کرده این غزل همچنان
بی زیاده و نقصان در آنجا مسطور است. و در سفاین و غزلیات دیگران که شعری از خود
می نوشت اول این غزل را مثبت می ساخت و الحال به اسم وی شهرت بیشتر دارد که صاحب

۱. اصل: + و.

اول. علی‌ای حال قوت طبع و کثرت مهارت وی در فن شاعری بیش از آن است که به این غزل وی را شاعر دانند و این نوع سرقت را به وی نسبت دهند، چنانچه از مطالعه باقی اشعار وی این معنی مستفاد می‌گردد. اما بعد از آنکه مذاق مکتب‌داری را از خود اسقاط نموده بود و بنیاد سیاحت کرد و به تجارت به جانب هند رفت و چون مدتی مدید در آنجا تردد نموده زحمت بسیار کشید، فی الجمله جمعیتی به هم رسانیده به این جانب مراجعت کرد. و در محلی که تشریف آورده بود از شعر و شاعری دلگیر می‌نمود و از آن وادی دم نمی‌زد و با شعرا و خوش طبعان به تواضعی برمی‌گذشت، بلکه به واسطه آنکه در بازار خیال به سودای تحصیل جمعیت بسیار - که نزد اغنیا و اهل دنیا سرمایه زندگانی و رأس المال بهجت و شادمانی است - اشتغال داشت، مجال مصاحبت و دماغ مکالمه‌اش نمانده بود. علی الجمله بعد از اندک زمانی که در وطن مألوف توقف نمود، باز اراده سفر دیار هند کرد، هر چند یاران و خویشان منعش نمودند و از دشواری و صعوبت مناهج و مسالک به یادش آوردند با وجود کبر سن و مجرد بودن از اولاد و احفاد قبول نکرد و به منع ایشان متقاعد نگشت. القصه، چون به هند رسید گویند در قید فرنگ افتاد و مدتی در آن حبس بمانده دل بر هلاک نهاد چون از آن قید خلاصی یافت به واسطه صعوبت و مشقتی که در آن بند کشیده بود مرغ روحش از زندان تن پرواز نموده. به آن عالم رجعت نمود. و کان ذلک فی شهر سنه ۹۷۴ و اشعار غزل وی آنچه درین جانب پیدا می‌شود همین است که مسطور گشته:^۱

انتخاب غزلیاته

گر قد بلندت بخرامد به چمن‌ها	کوتاه کند در صفت سرو، سخن‌ها
در هیچ چمن شاخ گلی چون تو ندیدم	هر چند که گشتم چو صبا گرد چمن‌ها
از گلشنی خود سخنی پرس که دارد	در وصف لب روح فزای تو سخن‌ها

* * *

بیا ای صبح روشن، کن^۲ چراغ تیره شامان را

به شگر خنده شیرین ساز عیش تلخ کامان را

۱. شرح احوال شاعر در عرفات، ص ۶۲۹ و تحفه سامی، ص ۲۸۵ نیز مذکور است.

۲. اصل: گه.

گذر کن بر صف ارباب طاعت جام می بر^۱ کف
به بدنای برآور نام جمعی نیک‌نامان را
خرامان هر طرف سروی، تو هم در جلوه آیک ره
که بر جا خشک ماند پای رفتن خوش‌خرامان را

* * *

نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش او را
می‌چکد آب لطافت ز بناگوش او را
آب خضر است دُرِ گوش وی از غایت لطف
ظلمت زلف از آن کرده سیه‌پوش او را
باد در گوش سر زلف پریشانش بین
همچو سنبل که بود ژاله در آغوش او را
سخن گلشنی ای دُر برسان در گوشش
که چرا کرده‌ای از مهر فراموش او را

* * *

من نگویم بر کس دیگر متاب ای آفتاب
آفتاب عالمی بر هر که می‌خواهی بتاب
شب ز افغانم چو انجم عالمی بیدار بود
بود بخت خوابناک من همین تنها به خواب
گلشنی تشنه لب سیراب گردد یکدمی
گر خُم افلاک مالا مال گردد از شراب

* * *

زلف کج تو هندوی خورشید پرستی‌ست	خال لب تو مغیبه جام به دستی‌ست
در هر شکن سنبل زلف تو شکستی‌ست	ای سنگدل سیم بدن غنچه دل را
بیخود شده از جام لب، باده پرستی‌ست	گفتی که چرا گلشنی افتاد به راهم

* * *

مقیم باش که آن آستانهٔ عجیبی ست	حریم میکدهٔ عشق خانهٔ عجیبی ست
که نغمه سازی بلبل، ترانهٔ عجیبی ست	به پای گل بنشین و سری به عیش برآر
درین زمانه ندیدم، زمانهٔ عجیبی ست	گلی که بوی وفایی رسد ازو به مشام

* * *

چو دید ابروی آن ماه خویش را گم کرد	هلال عید شبی جلوه‌ای به مردم کرد
کسی که بر در بیدادگر تظلم کرد	مجوی داد ز خوبان دلا که کام نیافت
که باز بلبل خوش لهجه این ترنم کرد	بنوش ساغر عشرت به نغمهٔ دف و نی
که بس شکفته شد و دم به دم تبسم کرد	به گوش غنچه ندانم چه گفت باد سحر
بدین وسیله مرا روشناس مردم کرد	شمرد یار مرا گلشنی ز خیل سگان

* * *

بازار تو گرم است و خریدار تو بسیار	تو یوسف عصری و طلبکار تو بسیار
ای سرو، تو آزاد و گرفتار تو بسیار	در سلسلهٔ زلف تو دلهاست مقید
بیمار تو چون نرگس بیمار تو بسیار	خونخوار تو از غمزهٔ خونخوار تو افزون
در کوی تو چون گلشنی زار تو بسیار	در خیل بتان همچو تو بی رحم بتی ^۱ کم

* * *

دمی که بر سر تابوت من نماز کنی	به جسم مردهٔ من خضر زنده رشک برد
چرا ز عاشق پاک خود احتراز کنی؟	تو پاک دامنی و گلشنی است عاشق پاک

* * *

شمع می داند که چون آتش زند پروانه را	ناصرحما تعلیم قتل من مده جانانه را

* * *

هدف تیر جفایت جگری نیست که نیست

کشتهٔ تیغ تو هر^۲ رهگذری نیست که نیست

بس که سرها شده پامال به جولانگه تو

در ته پای سمند تو سری نیست که نیست

۲. اصل: بر.

۱. اصل: تنی.

حسن تو بی نظری نیست که با دیده پاک
ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست
گلشنی می کشد ار بر سر آن کوی، دلت
بر حذر باش که آنجا خطری نیست که نیست

* * *

اگر نه پرتو حسنتش به گلشن افتاده ست
چه آتش است که گل را به خرمن افتاده ست
گذشت داغ غمش زاستخوان به مغز رسید
دلا بساز که نانت به روغن افتاده ست
چو آفتاب که در خانه افتد از روزن
ز دیده مهر رخس در دل من افتاده ست
ز دشمنان به سوی دوستان پناه برند
کنون چه چاره که آن دوست، دشمن افتاده ست
چو رفت گلشنی از کوی او سوی گلشن
شده ز گلشن و در کنج گلخن افتاده ست

* * *

وز آتش جانسوز دلم، سوختن آموخت	از ماه رخت شمع شب افروختن آموخت
خارش مگر از تیر تو، دل دوختن آموخت	جمع از چه سبب شد دل صد پاره غنچه
زان رو که دلم بی تو غم اندوختن آموخت	دور از تو ز شادی جهانم خبری نیست
گویا همه درس ستم آموختن آموخت	یک ذره وفا زان مه بدمهر ندیدم
گل ز آتش رخسار تو افروختن آموخت	بلبل ز دل گلشنی آموخت فغان را

* * *

خون ز چشمم در رهش با اشک گلگون می رود
زان بود پای سگش گلگون، که در خون می رود

گفت در کویم کسی را چون تو درد عشق نیست
گفتمش این بحث در فرهاد و مجنون می رود
دیده و دل راست با هم از پی تیر تو جنگ
در میان هر دو خون می آید و خون می رود
طوطی از وصف شکر چون پسته ای لب بسته دار
گلشنی را چون سخن زان لعل میگون می رود

* * *

چشمان او به بردن دلها مقیدند	مردم نگر که در پی نفع و ضرر خودند
ای دل منال گر کُشدت یار کز ازل	عشاق خون گرفته بدین کار آمدند

* * *

یک ره گذار کن به سوی عاشقان زار	کافتاده همچو سایه به راه تو بیخودند
خوبند دلبران جهان گلشنی ولی	چون نیک بنگری همه با بیدلان بدند

* * *

عشق تو دارویی ست که بیهوشی آورد	وز هر چه غیر توست فراموشی آورد
زلفت دهد به بند من بی گناه پند	چون سر به گوش تو پی سرگوشی آورد
نبود عجب اگر نکنی یاد گلشنی	آری غرور حسن، فراموشی آورد

* * *

آن که بر گریه من خنده بسیار کند	گر بداند ^۱ غم من، گریه بر او کار کند
خوب رویان همه خون در دل بیمار کنند	کو طیبی که دوی دل بیمار کند
آمده سوسن آزاده که با چند زبان	در گلستان، به غلامی تو اصرار کند

* * *

بار غمش که کوه گران تن نمی کشد	شادم که هیچ کس بجز از من نمی کشد

* * *

با قد آن گل برابر، شمع چون خواهد شدن
شمع خواهد کاستن، و آن مه فزون خواهد شدن
* * *
خاک ره گشتم نگفتی خاک پای ماست این زیر پای خود نمی بینی، چه استغناست این
* * *
چو همدردی نبینم کز غمش با وی سخن گویم
به پیش رو نهم آئینه و با خویشان گویم
به صورت خانه بر یادش روم از وی سخن گویم
به هر صورت که باشد حسب حال خویشان گویم

[۶]. مولانا حیدر طهماسبی (حیدر تخلص)

مردی خوش طبع و شیرین حرکات بود و در لطایف و ظرایف در میان امثال و اقران ممتاز می نمود، چنانچه در آن شیوه هر چند تعریف او کنند به جای خود است. و در طریق شاعری قدم بر قدم ابو اسحاق حلاج شیرازی و عبید زاکانی داشت و همیشه همّت بر معانی خاص می گماشت، و طبعش به هزل و تضمین کردن ابیات استادان مایل بود و در آن وادی اشعار شیرین و معانی رنگین بر صفحه ضمیرش جلوه می نمود، و در غزل حیدر تخلص می فرمود، اما به مولانا حیدر طهماسبی مشهور بود و سبب نزول این لقب آن است که در محلی که شاه غفران پناه ابوالمظفر شاه طهماسب - روح الله روحه - امر فرموده بود که همه کس تاج طهماسبی بپوشند، و آن تاجی بود کله کوتاه، و هنوز توقیع جهان مطاع به این جانب نرسیده بود، اول کسی که آن تاج و هاج بر سر نهاد مشارالیه بود و لهذا به آن کسوت منسوب گشت. اما وفاتش در شهر سنه ۹۷۱ بود و اشعار او آنچه پسندیده مستعدان و بر السنه خوش طبعان مذکور است، همین است که در این اوقات مثبت شده. بمنّه و جوده و کرمه.

انتخاب غزلیاته

به منع باده ما را با حریفان دوش غوغا بود به کیفیت رسیدیم و گناه از جانب ما بود

* * *

ماه در حسن و جمال از دگران ممتاز است لیک در هاله برش لولی چنبر باز است

* * *

چشمه حیوان کجا، لعل لب جانان کجا هر دو جان بخشند، اما این کجا و آن کجا

* * *

ای سرو فکندی به سرش سایه سودا نازک بدنی چون کشد این بار گران را

شمشاد قدی میل به باغ دل ما کرد ای باد خبردار کن آن سرو روان را

* * *

اینجا علاج درد دل ما نمی شود جایی دگر رویم که اینجا نمی شود

دل ترک دوست کرد، منش هم مدد کنم کاری گرفته پیش که تنها نمی شود

* * *

مگو بهر چه هر دم چاک می سازی گریبان را

که از دست تو خواهم چاک زد پیراهن جان را

سیه شد روزم از هجران ز روز من چه می پرسی

خدایا هیچ کس هرگز نبیند روز هجران را

از آن لبهای خندان آرزوی یک سخن دارم

که می خواهم نمک ریزم، جراحتهای پنهان را

* * *

کاش بر جور بتان دل می نهادم پیش ازین تا جفاهای تو اکنون بر من آسان می گذشت

* * *

زان سهی قد نکنم میل به رعنای دگر

واژگون مانده بختم، چه روم جای دگر

رنجشی کردی و در شهر تماشایی شد

بعد ازین رنجش ما بین و تماشای دگر

مانده ای ضعف بدن تا به جنابش قدمی
مهلتی آن قدری ده که نهم پای دگر
گفته ای پیش کسان حیدر ما هر جایی ست
تو مجو یار دگر، او نرود جای دگر

* * *

اشکی که ز خودرایی تو بر مژده ماست
در رشته کشیده جهت گوش تو درهاست
آهی که نه از سینه کشیدم به هوایت
جاروب زدم خانه دل، گرد از آن خاست
نه نه غلطم دل هوس زلف تو می پخت
برخاسته دودی ز سر آتش سوداست
حیدر نتوان بود به آسایش خاطر
زین سان که رسد فتنه زلفش ز چپ و راست

* * *

درخشم چون سخن به من آن سیم تن کند
گوید تو را چکار به من تا سخن کند
از خوی نازکت نتوانست بیدلی
چاکلی ز آرزوی تو در پیرهن کند
حالا دلم خوش است چو حیدر به وصل او
تا هجر آن نگار چه با جان من کند

* * *

سروگویا کرده دعوی با قد سیمینبرش باد ازین معنی سزد^۱ هر لحظه جنباندرش

* * *

صدای پا به گوشم از پس دیوار می آید دلم میل طپیدن کرده گویا یار می آید

* * *

گه بسوی کفش بیند گه نظر بر در کند یک زمان ننشسته پیشم فکر رفتن می کند

* * *

وقت مردن اضطراب من نه از جان کندن است

دست و پایی می زنم در عشق تا جان در تن^۱ است

* * *

که راگمان که به یکروزه آشنایی تو کسی چنین شود از محنت جدایی تو

* * *

زمان جور باید آن قدر بیداد با ما کرد

که چون هنگام لطف آید توانی جبر^۲ آنها کرد

* * *

اسیر عشقم و دارم هزار گونه ملامت درین بلا که منم، جان نمی برم بسلامت

کشیده روز وصال به شام هجر و ملولم که شام هجر مبادا کشد به روز قیامت

* * *

ای رقیب بُز^۳ تو چندان کدخدایی نیستی دلبر سلاخ در... تو بادی کرده است

* * *

بفرما از پی قتل رقیبان زود برخیزم

چه باشد یک ره از بزم تو من خشنود برخیزم

نشستن تا به کی، شب رفت جا کن در کنار من

وگر نه تا توان رفتن به جایی، زود برخیزم

* * *

کسی را که تیره شود روزگار رود کدخدایی کند اختیار

۱. اصل: من.

۲. اصل: غیر.

۳. اصل: نر.

پس آنکه به زیر لحافی رود همه آن کند کش نیاید به کار

* * *

نفخی ست در درونم، از آلوی بخارا دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

وله فی القصیده

چنان امن شد در زمانش زمانه	ز آمد شد دزد و بیم ستمگر
که نرگس رود چون ز جایی به جایی	نهد بی تأمل زر سرخ بر سر
به دورش نکرد از سکندر کسی یاد	مگر اسب لاغر به وقت سکندر
قضا را گذر بر شبستانش افتاد	نگه کرد چون خادمان از پس در
در اندیشه دید آن مدار زمان را	به آن طرح و وصفش بلرزید پیکر
سر انگشت خایید و رو در قفا کرد	همی رفت و می گفت با خود مکرر
وجود و عدم بر که می کرد جاری	حیات و مماتی که می شد مقرر

[۷]. مولانا ادهم

اصل وی از دارالمؤمنین کاشان است اما اکثر اوقات در بغداد و تبریز می بود و سالها سیاحت کرده و بسیاری از شعرا و فضلا را دریافته و بغایت در مذهب شیعه تعصب داشته و ظاهراً هیچ کس پیش از وی غزل تبراً نگفته و این چند بیت از اوست که به اسم مولانا حیرتی شهرت کرده.

شعر

سَنِّانَ لَعْنٍ^۱ بر امام شما بر نماز علی الدوام شما
ناتمامید در مسلمانان صد تو من^۲ لعن بر تمام شما

در اوایل زمان خاقان جنت مکان از کاشان بیرون رفت و در اسفار، تکمیل فن شعر نموده، در دارالسلطنه تبریز ساکن گشت و مردم و سکنه آن دیار نسبت به آن شاعر کامل، التفات بسیار داشتند و همواره در مجامع عیش و طرب او را طلبیده همّت بر استرضای خاطرش

۲. تو من = ده هزار.

۱. اصل: لعن.

می‌گماشتند، و جناب مولوی مکرّر از تبریز به بغداد شتافت و شرف زیارت ائمه معصومین - صلوات الله علیهم اجمعین - دریافت و بعد از آنکه در شهر سنه تسع و ستّین و تسعمائه در تبریز بود، دست قضا سَجَل حیاتش درنوردید و در آنجا مدفون گشت. و از نتایج طبع مولانا چند غزل دلفریب مشهور است و بعضی از آن اشعار در این خلاصه مسطور:

انتخاب غزلیاته

هر چند تو را نیست غمی از الم ما	غمناک شوی گر به تو گویند غم ما
ماییم کم از ذره، تو خورشید جهانتاب	از بهر خدا گرم مشو در ستم ما
از بودن و نابودن ما نیست تفاوت	عشق تو یکی ساخت وجود و عدم ما

* * *

حریفان یک به یک رفتند و در دل صد هوس مانده
منه زنه از کف جام می تا یک نفس مانده
غم دنیا مخور چندین که این غمخانه دیرین
نمی ماند به کس بسیار و از بسیار کس مانده
سرم در راه آن محمل نشین با خاک یکسان شد
ولیکن همچنان گوشم بر آواز جرس مانده
گر از دنبال محمل چون جرس نالم عجب نبود
که منزلهاست در پیش و منم از ضعف پس مانده
نمانده در سرم زان رو هوای گلشن عالم
که گلها رفته بر باد و به جایش خار و خس مانده
سرآمد عمر و می خواهم به پای یار سر مانم
چو ادهم در سر شوریده من این هوس مانده

* * *

دوش دیدم به گذر چشم سیاه عجبی کرد سوی من دلخسته نگاه عجبی

می شد آن شاه بتان و همه دلها از پی
دوش بر خلق از آن سوز دلم روشن شد
توبه از عارض زیبای نکویان ادهم
پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی^۱
که برآمد ز دل سوخته آه عجبی
هست در مذهب عشاق گناه عجبی

* * *

تا بوده ایم بی غم یاری نبوده ایم
هرگز به سان بلهوسان در طریق عشق
ادهم هزار جور ز یاران کشیده ایم
بی درد داغ لاله عذاری نبوده ایم
امیدوار بوس و کناری نبوده ایم
یک لحظه بار خاطری یاری نبوده ایم

* * *

گل به رنگ روی نیکوی تو نتوان یافتن
گر شود پیدا ازو بوی تو نتوان یافتن
طاق ابرویت به خوبی طاق و بهر^۲ سجده گاه
بهتر از محراب ابروی تو نتوان یافتن
ای تو جان بیدلان از بس که بر خاک درت
جان و دل جمعند، ره سوی تو نتوان یافتن

* * *

دلا ز خلق جهان گر کنی جدایی به
مطیع و پیرو رندان بی ریا بودن
خدا گواست که از طاعت ریایی به
به مردم ار نکنی هرگز آشنایی به

* * *

دستم گرفت دوش به دست آن نگار مست
خوش دولتی که دوش مرا داده بود دست

* * *

شرمندهام ز پیر مغان کز ره کرم
هرگز به روی من در میخانه را نبست

۱. در اصل قافیه مصراعهای دوم با یای کسره اضافه بود (سپاهی، گناهی و...) چون عاری از فصاحت بود، یای آنها مانند مصراع اول غزل حذف شد. خاصه اینکه مطلع آن در تذکره سمنی بدون یاء ضبط شده است.

۲. اصل: مهر.

می‌باش همچو ادهم اگر رند و عارفی قانع به هر چه باشد و فارغ ز هر چه هست

* * *

تبسم لب او شهید راحت است مرا ملاحظش نمکی بر جراحت است مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش می‌بردم و گرنه کی خبر از خواب راحت است مرا
چنان به محنت او خوی کرده‌ام ادهم که از فراغت عالم، فراغت است مرا

* * *

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خویش
آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خویش
از من تهی کرده سگش پهلوی می‌سوزد دلم
شاید به بوی دل دگر بنشانمش پهلوی خویش
تو همدم غیری و من در گنج تنهایی اسیر
او با تو هم زانوی و من سر بر سر زانوی خویش
ادهم هوای تیغ او از سر بدر کن زانکه یار
رنجه به خون چون تویی، کی می‌کند بازوی خویش

* * *

با لاله رخان از دل شیدا نتوان گفت با هر گل خود رو غم خود را نتوان گفت
قطعاً ز غم هجر شکایت نتوان کرد وز وصل حکایت به تو اصلاً نتوان گفت

* * *

تو در دل منی و مرا رشک می‌شود دایم میانه من و دل ماجرای توست

* * *

چو کوزه همدم آن لعل دلستان گردید پیاله را ز هوس آب در دهان گردید
کشید جام و چو نرگس فکند سر در پیش به عاشقان سبک‌روح سرگران گردید
ز حال ادهم سرگشته گه گهی می‌پرس که بی‌سگان درت مشت استخوان گردید

* * *

خط سبزت که آیت خوبی ست آیتی در نهایت خوبی ست
غایتش مهربان نیی، ورنه همه چیزت بغایت خوبی ست

* * *

به من کاکل عنبرین می نماید سر فتنه دارد چنین می نماید
گهی می فشاند به عشاق دامن گهی ساعد از آستین می نماید
به رگم من آن رخ چو آینه هر دم به آن می نماید، به این می نماید
رخش مصحف حسن و^۱ خوبی ست ادهم تفلّ نمودم چنین می نماید

* * *

چه تند و تیز به دل بردن من آمده ای شتاب چیست به آتش گرفتن آمده ای

* * *

ای زده آتشم به جان، در تن خاکسار هم
داده به باد هر زمان، صبر من و قرار هم
ساقی گل‌عذار من رفت ز بزم و می‌گُشد
تلخی هجر او مرا، درد سر خمار هم
زار و ضعیف اگر شدم نیست عجب که روز و شب
فرقت یار می‌کشم محنت روزگار هم

* * *

ز بشر کسی به عالم ز تو خوبتر نباشد
تو چنان لطیف و خوبی که حد بشر نباشد
به غم فراق گفتی که چه سان گذشت عمرت
بگذشت بی تو نوعی که از آن بتر نباشد
بگشای لب در آن کو به فغان و ناله ادهم
که سگان کوی او را ز تو درد سر نباشد

* * *

گل دفتر نکویی خود را در آب شست	در گلشنی که روی خود آن آفتاب شست
باید پیاله در قدح آفتاب شست	ساقی دمی که می خورد آن آفتاب حسن
هر چند روی لاله و گل را سحاب شست	در آب و رنگ چون گل رخسار او نشد

* * *

گویا که از آن سرو خرامان خبری داشت	دوشینه صبا بر من بیدل گذری داشت
فرخنده شب من چه مبارک سحری داشت	یار از در من صبح چو خورشید درآمد
با داغ فراق تو چه پر خون جگری داشت	بر لاله نظر بی گل رخسار تو کردم
بسیار نکو رفت که خوش همسفری داشت	همراه مهی ادهم از این شهر سفر کرد

وله فی الرباعیه

آمد به سر راه به خونریزی من	دوشینه سحر یتیم تبریزی من
این بود نتیجه سحرخیزی من	عریان ز لباس عافیت ساخت مرا

[۸] مولانا نعمتی

شاعری ملایم سخن و مدّاحی زیبا کلام است. و در روزگار مولانا حیرتی از جمله شعرای مقررّ بوده و در میان اقران با مولانا عشقی مناظره می نمود. و بعضی مردم به واسطه درویشی و همواری، جانب وی گرفته در طریق اعتقاد و ارادت با او سلوک می نمودند، و او را بر مولانای مشارالیه ترجیح و تفضیل داده، شرایط احسان و انعام درباره وی بجای می آوردند. اما انصاف آن است که مشارالیه را نسبتی به مولانا عشقی نیست و در شاعری عشقی بر مولانا، افضل است. گویند در اوایل شاعری مولانا به غزل گفتن مایل بود و در آخر، آن را از خود ساقط نموده از غایت صفای نیت و خلوص طویتی به^۱ مدّاحی اهل البیت - علیهم السلام - که بهترین اقسام شعر است، توجه فرموده و در اجوبه استادان، قصائد غزّا بر صفحه روزگار ثبت نمود.^۲ اما بعضی غزلیات مولانا نعمتی در غایت شهرت است و این

۱. اصل: - به.

۲. در تذکره سہمی، ص ۲۸۵ آمده است: در شعر قصاید نیک در منقبت گفته، دیوان غزل تمام کرده و مثنوی در بحر شُبْحَة

ابیات مختار که در این کتاب مسطور است از زبده نتایج آن طبیعت. وفات مولانا در شانزدهم شعبان سنه ۹۶۰ اتفاق افتاد و جهت ضبط سال، بلبل طبع حسان العجم مولانا محتشم این ترانه آغاز نهاد.

شعر

نعمتی شاعر ماح که فتاد مدح بسیار در افواه ازو
سپیش اینکه نیامد به ظهور غیر مدح اسدالله ازو
گشت بر طبق تقاضای قضا دهر پرداخته ناگاه ازو
من که پیش از همه یاران بودم همدم ناله جانکاه ازو
بهر تاریخ وفاتش گفتم: «نعمتی شد ز جهان آه ازو»^۱

انتخاب غزلیاته

خلق می خوانند ما را عاشق و بدنام و مست
آری آری در حق ما هر چه می گویند هست
با وجود آنکه خود دارند صد آلودگی
گاه ما را رند می خوانند، گاهی می پرست
هر طرف خلقی به خون ما کمر بستند لیک
خوشدلم کز دردمندان هیچ کس طرفی نبست

* * *

باز رسید ترک من از پی قتل عاشقان
تیغ کشیده و زده، دامن ناز بر میان
زنده جاودان بود کشته خنجر غمش
زانکه زلال تیغ او، هست حیات جاودان

→

الابرار گفته... این مطلع از اوست:

که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش هلال عید را میل است با ابروی زیبایش
ترجمه احوال شاعر در عرفات، ص ۷۶۰ نیز مذکور است. ۱. به سال ۹۶۰ ه. ق اشاره دارد.

باز کشیده تیغ کین، مرگ نشسته در کمین
یار نمی‌کند وفا، مرگ نمی‌دهد امان
جامه صبر نعمتی چاک شده‌ست و سینه‌اش
سینه چاک و داغ دل چون کنم از کسی نهان

* * *

گرچه سروی بر سر ما سایه گستر نیستی
آفتاب حسنی اما ذره‌پرور نیستی
حاصل عمر منی، لیکن چو عمری بی‌وفا
در برم چون جان عزیزی وه که در بر نیستی
صد قیامت می‌کنی هر دم به خون عاشقان
هیچ در اندیشه فردای محشر نیستی^۱
منع دل از ناله کردن تا به کی ای نعمتی
آگه از بیداد آن شوخ ستمگر نیستی

* * *

ای همچو صبا خلقی، از بهر تو سرگردان
بر قامت رعنایت خونین جگران مایل
وز حسرت دیدارت پر خون دل مشتاقان
بر صورت زیبایت صاحب‌نظران حیران

* * *

ای به هر مویت دلی را عهد و پیوندی دگر
یوسف عهدی و می‌نازد به حسنت عالمی
طالب وصل تو هر سو آرزومندی دگر
نیست یعقوب جهان را چون تو فرزندی دگر
می‌کنی منع من از زنجیر زلفش ناصحا
نعمتی تا چند کسب علم بی‌حاصل کنی
بر دل دیوانه من می‌نهی بندی دگر
صرف درد عاشقی کن عمر یک‌چندی دگر

* * *

۱. بیتی دیگر از این غزل به نقل از جنگ خطی کتابخانه ملی تبریز، منتخب شعرای کاشان، قرن ۱۱، هستی ای بیرحم دائم در خیال کشتنم / بر سر قتل منی، در فکر دیگر نیستی.

ای دهانت جان شیرین لعل شکر بار هم
 نرگست در عین مستی غمزه خونخوار هم
 روی بنما کز فراق هست اهل درد را
 دل پر از خوناب حسرت دیده خونبار هم
 چون نباشند اهل معنی مایل رویت که هست
 بر رخ خوب تو حیران صورت دیوار هم

* * *

گفتی تو را غمی نیست، دل غرق خون چه باشد
 آگه نه ای ز حال، غم زین فزون چه باشد
 خسرو به بزم شیرین در عیش و کوه کن را
 جز صبر و تلخ کامی در بیستون چه باشد

* * *

نخواهد داد ترک فتنه چشم فتنه انگیزش
 که تا صد رخنه در جانم کند مژگان خونریزش
 هزاران مرغ دل را چاشنی جان دهد هر دم
 چو آید در تکلم طوطی لعل شکرریزش
 به کام جان بود ای نعمتی از شهد شیرین تر
 مرا دشنام چون زهر از لبان شکرآمیزش

* * *

دل غنچه صفت خون شده بی غنچه دهانی	تن گشته چو موی از غم باریک میانی ^۱
ما را به جفا می کشد و باک ندارد	بی رحم بتی، سنگدلی، آفت جانی
صبر از دل و هوش از تن و آرام ز جان برد	شمشاد قدی، جلوه گری، سرو روانی
هرگز نچشیدیم دمی شربت لعلش	دردا که به وصلش نرسیدیم زمانی
گر هر سرمویم شود آزرده ز جورش	ندهم به خدا یک سر مویش به جهانی
خوشر بود از نعمتی از گشت گلستان	دلتنگ نشستن به غم غنچه دهانی

* * *

خطت ز آب خضر نشان می دهد هنوز لعلت به مُرده مژدهٔ جان می هد هنوز
حسنت گمان مبر که ز خط گشت بر طرف صد عاشق از برای تو جان می دهد هنوز
تن خاک گشت و بر سر خاکم نسیم عشق زان گل نوید وصل به جان می دهد هنوز

* * *

سینه ز کینهٔ کسان پاک کن و صفا ببین در دل خود نظر کن و جام جهان نما ببین
لوح ضمیر خویش را پاک کن از غبار غیر در دل خویش بعد ازین، جلوهٔ دلربا ببین
آینهٔ سکندری، ای که ندیده‌ای بیا صورت جام در کف ساقی بزم ما ببین
باز نمی کند دوا عاشق دردمند را خوی به درد او کن ای نعمتی و دوا ببین

* * *

ز سبزه بر رخ چون یاسمین نقاب انداز نقاب بر ورق گل ز مُشک ناب انداز
خراب گشت ز باران اشک خانهٔ تن ز مهر سایهٔ رحمت بر این خراب انداز
کباب گشت دل نعمتی ز آتش شوق از آن دولب نمکی بر دل کباب انداز

* * *

تاکی آن پیمان شکن بر ما زند سنگ جفا وه که آخر شیشهٔ ناموس ما خواهد شکست
از بدان برگرد و با نیکان نشین ای نعمتی زانکه روز بد نبیند، هر^۱ که با نیکان نشست

* * *

دلم از گردش ایّام تاکی غرق خون باشد
به بزم دُرد نوشان، جام عیشم سرنگون باشد
به حالم این نفس گر جان دمی باقی ست رحمی کن
دمی دیگر خدا داند که حال عمر چون باشد
غم عالم برون کن نعمتی از دل چه قید است این
دل آزادگان را چون غم دنیای دون باشد؟

* * *

شمع از مه رخسار تو افروختن آموخت
پروانه ز آه دل ما سوختن آموخت
خاک دل ما غمزه اش از سوزن مژگان
خوش دوخت ندانم ز که این دوختن آموخت

* * *

مرا عطر کفن خاک ره دلدار بایستی
به جای خشت بالین آستان^۱ یار بایستی
طبییان از علاج درد من عاجز شدند آخر
طبیی چون تو بر بالین این بیمار بایستی
گرش دیدار می دیدم ز حسرت جان نمی دادم
دم مردن نصیبم شربت دیدار بایستی

* * *

آن ماه که از دیده نهان است جمالش
عمری ست که جان می دهم از بهر وصالش
هرگز دمی از بند غم آزاد نگشتم
تا شد دل دیوانه اسیر خط و خالش
تا سبزه خط گرد لب لعل تو سر زد
نه یاد خضر کردم و نه یاد زلالش
هر کس که چو خورشید به دل مهر تو ورزد
تا روز قیامت نبود بیم زوالش

* * *

عاشقان مشتاق دیدار تواند	ماهرویان هم هوادار تواند
صد چو یوسف بر سر بازار عشق	نقد جان بر کف، خریدار تواند

دیده‌های دُرفشانم غرق خون بی‌لب لعل گهربار تواند
با رقیبانی به رگم نعمتی همنشین با آنکه اغیار تواند

* * *

ای خوش آن ساعت که آن مه عزم خونریزی کند
غمزه پیش ترک مستش فتنه‌انگیزی کند
از تکلم جان شیرین بخشد اهل ذوق را
طوطی لعل لب او چون شکرریزی کند
نعمتی جان یافت در راهش خوش آن عاشق که او
جان فدای خاک راه شوخ تبریزی کند

* * *

از جمالت ننگرم هرگز به روی دیگران
تا تو باشی کس چرا بیند به سوی دیگران
قبله مقصود من جز کعبه روی تو نیست
کافرم گر سر فرود آرم به کوی دیگران
پای از سر کرده جوای توام تا زنده‌ام
کرده‌ام یکباره ترک جستجوی دیگران
حسرت لعلت که هر دم می‌کند خون در دلم
از دلم برده‌ست بیرون آرزوی دیگران
دیگران را گشت و میل ما نکرد ای نعمتی
وه که بیش از ماست پیشش آبروی دیگران

* * *

دل اگر خون شود از شوق نگاری باری
در رسد جان به لب از حسرت یاری باری

جان فشان در ره یاری که توان گفت ازو
 عمر اگر صرف کنی صرف به کاری باری
 بی من آسایش اگر هست سگ کوی تو را
 دور ازو نیست مرا صبر و قراری باری
 گر تو پروای من از طعن رقیبان نکنی
 نظری سوی من از گوشه کناری باری
 نعمتی ساخت تو را صید خود آن شاهسوار
 گر کسی صید کند چون تو شکاری باری

* * *

تا چند خوناب جگر از دیده بیرون افکنم
 دور از تو هر دم خویش را از گریه در خون افکنم
 چشمی که یابد هر زمان نور از تماشای رخت
 ای نور چشم عاشقان، بر دیگری چون افکنم
 ای همچو لیلی بی بدل^۱ نزدیک شد کز دوری ات
 مانند مجنون خویش را در کوه و هامون افکنم

* * *

عمر بگذشت و نرستم ز جفاکاری تو
 بر دلم آتش جور تو چه داغی که نسوخت
 حیف از آن عمر که شد صرف گرفتاری تو
 چه جفایی که ندیدم ز ستمکاری تو
 نعمتی کشته ز آزار تو بیزار از تو
 این غزل نیست بجز نامه بیزاری تو

* * *

من که باشم که تمنای وصال تو کنم
 گر همه سرو قدان در نظرم جلوه کنند
 مگر از دور تماشای جمال تو کنم
 من همان آرزوی تازه نهال تو کنم
 گر ملول است دل نازکت از بودن من
 من ز جان بگذرم و دفع ملال تو کنم

* * *

۱. اصل: بدیل.

اگر آن سرو نگذارد^۱ که بر پایش جبین مالم
روم از پی که هر جا پا نهد رو بر زمین مالم
* * *
آه کز گلزار جان سرو روانم می رود
طاقت این درد چون آرم که جانم می رود
جان شیرین گربه نزدیک لب آید دور نیست
کز نظر آن خسرو شیرین زبانم می رود
* * *
تا بوده‌ام اسیر غم یار بوده‌ام
یعنی به قید عشق، گرفتار بوده‌ام
هرگز نگفته‌ام غم و درد تو با کسی
با درد هم‌زبان و، به غم یار بوده‌ام
ننشسته‌ام ز پا نفسی در طریق عشق
تا عمر بوده طالب دیدار بوده‌ام
دانسته‌ام طریق وفا آنچنان که هست
در خدمت سگان تو بسیار بوده‌ام
هر گه به باغ عارض او کرده‌ام نگاه
حیران آن دو نرگس بیمار بوده‌ام
خون خوردن است کار من از عشق گلرخان
چون نعمتی مدام درین کار بوده‌ام
* * *
مست بودم کز بر من سرو ناز من گذشت
وہ که از من بی خبر، عمر دراز من گذشت

مرغ دل در اضطراب افتاد اهل ذوق را
چون به عزم صید دلها، شاهباز من گذشت
سوخت سر تا پای شمع از آتش سودای من
پیش او چون قصه سوز و گداز من گذشت

* * *

شمع چون دید که پروانه بی پروا سوخت
آتشی در دلش افتاد که سر تا پا سوخت
بی سر زلف تو تنها نه دلم می سوزد
که سرا پای وجود من ازین سودا سوخت
نیم جانی ز غم عشق توام بیش نبود
آن هم از حسرت آن لعل حیات افزا سوخت

* * *

می رود دلدار و جان از من جدایی می کند	آه چون سازم که عمرم بی وفایی می کند
با رقیبم آشنا شد آخر آن بیگانه وش	وای بر آن کس که با او آشنایی می کند
نعمتی از اهل دل دارد تمنای نظر	بی نوایی بر در دلها گدایی می کند

* * *

دل ترک جان ز فرقت آن دلستان گرفت	رحمی کن ای اجل که دلم از جهان گرفت
دل را نشان ناوک بیداد کن دمی	ز آن پیشتر کزو نتوانی نشان گرفت
نگرفته ام به عمر خود آسایش از غمت	آسایش از غم تو کجا می توان گرفت
افروخت تا چو شمع ز رخ بزم غیر را	پروانه وارم آتش غیرت به جان گرفت
کردم سفر چو نعمتی از آستان او	چون خاطر سگش ز من ناتوان گرفت

* * *

مردم از درد، آن مسیحا دم طبیب من نشد
شربتی^۱ زان لعل روح افزا نصیب من نشد

۱. اصل: شربت.

کرد با من دشمنی هر کس که دید آن شوخ را
کس ندیدم کز برای او رقیب من نشد
عمر من در محنت عالم گذشت ای نعمتی
در جهان هرگز دمی راحت نصیب من نشد

* * *

فرداست که از حسنت آثار نمی ماند
کم ناز^۱ به این خوبی، بسیار نمی ماند
این دم که شکر ریز است لعلت سخنی می گو
مادام به این لذت، گفتار نمی ماند
امروز که بازارت گرم است غنیمت دان
پیوسته به این گرمی بازار نمی ماند

* * *

در تذکره سامی به اسم وی نوشته:

هلال عید را میل است با ابروی زیبایش که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

وله فی الرباعیات

تا چند دلا ز عشق درهم باشی	از زلف بتان اسیر صد غم باشی
تا کی به هوای ماهرویان چو هلال	انگشت نمای اهل عالم باشی

* * *

تا چندکشم درد نهانی بی تو	مردن بهتر که زندگانی بی تو
با تو نفسی بودن و آن دم مردن	بهرتر ز حیات جاودانی بی تو

* * *

خواهم که به غیر آشنایی نکنی	این جور و جفا که می نمایی نکنی
هرگز نفسی ز من جدایی نکنی	القصه چو عمر بی وفایی نکنی

* * *

مهیجور تو را طاقت استغنا نیست باز آی که اعتماد بر دنیا نیست
امروز که هستیم به هم خوش باشیم فرداست که از ما اثری پیدا نیست

* * *

جان ز جورت بر لب آمد ناتوانی چند را چند قصد جان کنی، آزرده جانی چند را
می‌کشی تیغ جفا بر عاشقان خسته دل می‌کشی هر دم به شوخی ناتوانی چند را
نعمتی شد بر سر کوی وفا پا مال غم ریخت در پای سگانش استخوانی چند را

* * *

بکش از بهر قتلم تیغ و از کشتن مترسانم
چه می‌ترسانی از تیغم که من خود گشته‌ام
ندارم چاره درد تو ای دل کز غمش من هم
به حال خود گرفتارم، به کار خویش حیرانم

* * *

چشم تو که سر فتنه خوبان جهان است
ناوک فکنی، صف شکنی، سخت کمان است
سرو تو نهالی ست که از گلشن ناز است
لعل تو نباتی ست که از شیرۀ جان است
از سوزش داغ غم عشق تو چه گویم
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
پنهان مکن از نعمتی آینه رخسار
رخسار تو آینه صاحب نظران است

وله فی ترکیب^۱

السلام ای مظهر الطاف رب العالمین مقتدای اهل ملت، ملجأ ارباب دین
کاشف علم «سلونی»، نکته دان «لو کشف» پادشاه کشور دانش امیرالمؤمنین

۱. اصل: وله فی القصاید - این ترکیب بند در استقبال ترکیب بند مولانا حسن کاشی سروده شده است.

بر سماء «لافتی» خورشید فیروزی قِران	بر سپهر «آنت مِنّی» کوکب نصرت قرین
در مقام احترام «اِنّما» عالی مکان	بر فراز بارگاه «هَلْ آتی» ^۱ مسند قرین
فرش صحن بارگاه حرمت، عرش مجید	نُه فلک پیوسته می‌گردند بر گرد زمین
در طریق شاهراه شرع، سلطان رُسل	پیشوای راستان و مقتدای راستین
مطلع ذات شریف از نهان و آشکار	مُنکشف پیش تو علم اوّلین و آخرین

در حریم حرمت محرم رسول الله بود

ظاهر و پنهان تو را همدم رسول الله بود

ای به تخت سروری ننشسته مانند تو کس

از گدایان تو شاهان را گدایی ملتمس

گر نه در صدق ولای دوستانت دم زند

در گلو گیرد به یک دم صبح صادق را نفس

پا رساندی از علو قدر بر دوش رسول

در چنین پایه نباشد هیچ کس را دسترس

دشمن دین روز کین از بیم بار صولت

می‌طهد دل در برش مانند مرغ اندر قفس

صد چو موسای کلیم اندر طلب سرگشته‌اند

در ره طور تجلّی تو از بهر قَبَس

روز هیجا تیغ بر کف چون سوی میدان روی

از پی قتل عدو از پیش و پس تازی فرس

هاتفی پیوسته گوید از یمین و از یسار

«لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار»

ای ز رفعت جای بر کتف پیمبر یافته

کتف پیغمبر ز اقدام تو زیور یافته

ای تو را در بر لباس پر اساس «اِنِّما»
 وی ز تاج «هل آتی»^۱ بر تارک^۲ افسر یافته
 با همه نور و ضیا، خورشید، نور خویش را
 پیش مهر طلعت از زهره کمتر یافته
 هر کجا عنقای قدرت بال همّت کرده باز
 قاف تا قاف جهان را زیر شهپر یافته
 کرده حاصل کیمیاگر از غبار کوی تو
 آنچه از خاصیت گوگرد احمر یافته
 در امامت از ورود «اِنِّما» و «هل آتی»^۳
 هر دم از دیوان حق، منشور دیگر یافته
 خادمی از خادمانت خویش را در مرتبت
 ثانی ناموس اکبر، بلکه اکبر یافته
 نیست مُهر مهر بر گردون که از بهر شرف
 آل تمغائست، کان از آل^۴ حیدر یافته
 داده جا خورشید را در زیر سایه هر کسی
 چتر اقبال تو خود را سایه گستر یافته
 ملجأ ارباب ملت، سرور عالی نسب
 پیشوای اهل دین شاه عجم میر عرب
 ای مکین^۵ مسند حق در مکان مصطفی
 وی در اسرار الهی همزبان مصطفی
 در شب اسری که جبریل امین از راه ماند
 بر فراز عرش بودی همعنان مصطفی

۳. انسان / ۱.

۲. اصل: تاک.

۱. انسان / ۱.

۵. اصل: نگین.

۴. اصل: اهل.

رخنه افتادی به دین از کفر در روز اُحد
گر نبودی تیغ تیزت پاسبان مصطفی
ای به سیرت زیب و زین محفل آل رسول
وی به صورت شمع جمع خاندان مصطفی
جز تو نبود مقتدای مؤمنان بعد از نبی
زانکه بودی مقتدا هم در زمان مصطفی
دین پناها بر لب آمد جانم از اندوه و غم
وارهان جان مرا از غم به جان مصطفی
برگشا از لطف، چشم مرحمت بر روی من
کوری اعدای پیغمبر، نظر کن سوی من
[قصیده]

ز گنج مُلک، دل اهل هوش بر حذر است
که چرخ بر سر او اژدهای هفت سر است
مـخواه از پی ز پریر زال دنیا را
که میل زر نکند هر که صاحب نظر است
عجوزه‌ای که درو ننگرند اهل نظر
به چشم بی‌بصران نوعروس سیمبر است
به پای قصر عروس جهان مرو به طمع
که گرد باره‌ او چیده صدهزار سر است
عروس دهر پری صورتی‌ست دیو صفت
هوای او نکند هر که آدمی سیر است
به فقر، شاه بشر فخر کرد در عالم
نه آدمی‌ست کسی کو به مال مفتخر است
غرض ریاضت نفس و عبادت است ز عمر
تو معتقد که حیات از برای خواب و خور است

غم بدن مخور و زاد روح حاصل کن
 که جسم در حضر و روح عازم سفر است
 به روی آب چه مقدار ثابت است حباب
 ثبات پرده سرای حیات، آنقدر است
 غمی اگر رسد از زمانه خوشدل باش
 که حادثات جهان همچو عمر در گذر است
 خبر ز روی اجل می دهد سفیدی موی
 که این بیاض، شب عمر را دم سحر است
 خزان شیب رسید از پی بهار شباب
 ز گریه اجلم جویبار دیده تر است
 ز باغ عمر نچیدم گلی و عمر گذشت
 هزار داغ ازین غم چو لاله بر^۱ جگر است
 بر اهل علم تقدم، به اعتبار مکن
 که خاک بر سر گنج است و گنج^۲، معتبر است
 چو آفتاب جهانتاب زرفشانی کن
 که روشنائی چشم جهان به نور زر است
 به فیض بخشی و احسان چو ابر نیسان باش
 که بر و بحر ازو بهره مند و فیض بر است
 ز بد کننده خود انتقام چند کشی
 به عفو کوش که در عفو لذت دگر است
 به هر رهی که قدم می نهی حذر می کن
 که در کمین تو دشمن چو سایه پی سپر است
 خصومت از دل دشمن نمی رود هرگز
 که کینه در دل سختش چو نقش بر حجر است

۱. اصل: - بر.

۲. اصل: گنج.

ستمگرا، فلکا تا به کی ز پرتو تو
اسیر سفله بود هر که صاحب هنر است
حذر ز کعبه دلها نمی کند ظالم
مگر ز قصه اصحاب فیل، بی خبر است
مکن به فیلِ ستم، قصد کعبه دل ما
که قهر صاحب این خانه از تو تیزتر است
حذر کن از ضعف با وجود استیلا
که پیل با همه صولت، ز پشه بر حذر است
مباش امن ز خصم ضعیف و غره مشو
که شیر عاجز مور است اگرچه بی خبر است
مسوز جان اسیران غم در آتش ظلم
که آتش دل مظلوم جانگدازتر است
کمان ظلم به زه کرده ای نمی دانی
که تیر آه ستمدیده ها چه کارگر است
مباش غره که هستم بر اوج رفعت جاه
که شاه را ید علیا و تیغ را دو سر است
کدام شاه، شه انس و جان امام زمان
که هر گدای درش پادشاه بحر و بر است
امام غایب و حاضر محمد بن حسن
که بهترین بشر را خلف ترین پسر است
مبارزی ست ز خیل سپاه منصورش
سوار فتح که سالار لشکر ظفر است
ز منشیان فلک اقتدارِ اردوی اوست
قضا که باعث تحریر دفتر قدر است

اجل که هست سوار دلیر عرصه عمر
 دم غزا یکی از خیل آن ملک حشر است
 گذشته لشکر موسی اگر ز لجه نیل
 بدان طریق که در بر و بحر مشتهر است
 شده است لجه گردون ممر کوکب او
 ز کهکشان که نشان مانده است ازین ممر است
 زهی ستاره سپاهی که نور رایت تو
 جهان فروز چو قنديل ماه و شمع خور است
 مدام مرغ خدنگت درون گلشن رزم
 چو نخل نيزهات از خون خصم آبخور است
 همیشه از سر اعداست نيزهات پر بار
 نهال رمح تو یارب چه نخل بارور است
 سحاب تیغ قضا قدرت تو آن ابر است
 که خون خوار^۱ حیاتش دم غزا، مطر است
 ز پرتو تو زلیخای^۲ عالم است جوان
 تو یوسفی و جمال تو احسن صور است
 در انتظار قدم تو پیر شد عیسی
 به مهر، جانب او بین که طفل بی پدر است
 هوای سایه طوبی کجا کند آن سر
 که زیر سایه آن سرور فرشته فر است
 سرم به سایه طوبی فرو نمی آید
 چرا که همت عالی از آن بلندتر است
 منم که خسرو ملک سخنوری شده ام
 به یمن مدح تو کان مخزن پراز درر است

۱. اصل: خار.

۲. اصل: زلیخا.

به ملک نظم مطیع کلام کاتبی ام
که هر قصیده او فی المثل چو گنج زر است
به عذر پیروی کاتبی کنم تضمین
ز شعر حیرتی این یک سخن که خوبتر است
مرا چه حد که به پیشینیان قدر باشم
که هر که پیشتر آمد به قدر، بیشتر است
ایا محمد مهدی به راه دین ما را
رفیق شو که ره سهمناک پر خطر است
همیشه تا که به تأیید لطف ربّانی
ز نجم ثاقب دیو رجیم را ضرر است
به زیر تیغ تو بادا مدام کسر عدد
که بر سرش ز پی فتح تیغ تو زبر است
الهی از کرم نعمتی کاشی را
ره بهشت نما، گرچه درخور سقر است
ز شرّ نفس اگر من نکرده ام عذری
مرا به خیر بشر بخش، کادمی به شر است

[۹]. مولانا نگاهی

اصل وی از قریه آران است من اعمال کاشان. در سلک مردم آنجا انتظام داشت و در فن نظم و صنعت شطرنج، نظیر و همال نداشت و چون به طور و خوی^۲ مردم و سکنه آنجا برآمده بود در ظاهر به طرز ایشان سلوک می نمود و به واسطه آنکه راه به فساد و بطلان اعتقادات ایشان برده در خفیه از عقاید باطله آن جماعت تبرّا و استنکاف می فرمود^۳ و همواره

۱. اصل: بشر.

۲. خوی سکنه.

۳. معروف بوده که قریه آران در آن دوره به محمود پسیخانی گرایش و اعتقاد پیدا کرده بودند و چون عقاید طرفداران این فرقه، باطل محسوب می شده، مولانا نگاهی نیز در خفیه تبرّا جسته است.

خود را از قیود و تقلید مبرا ساخته به نظم اشعار مشغولی می داشت و در آن طریق کمال قدرت و دقت خود ظاهر می ساخت. مجملاً مرتب سی سال به نظم مثنویات پرداخت و به ابلغ بیانی و افصح زبانی رایت تفوق و تقدّم برافراشت و به قلم دو زبان، رقم چندین نظم حکایات و روایات بر صفحه روزگار نگاشت و قوت تنطق و جودت طبع و مهارت خود را ظاهر ساخت، از جمله منظومات وی کتاب مختار نامه است که در بحر شاهنامه قریب به سی هزار بیت ترتیب داده، و ایضاً کتاب مهر و مشتری که در جواب مثنوی مولانا محمد عصار در عقد نظم منتظم ساخته و الحق در آن کتاب معانی دقیقه و خیالات لطیفه ظاهر گردانیده و چندین دُرّ از بحر خاطربه ساحل بروز رسانیده. یکی از ثقات گفت در وقتی که خاقان جنت مکان مولانا حیرتی را مأمور ساخته بود به گفتن کتاب بهجة المباحج، در نظم آن نسخه شریفه به معاونت مولانا حیرتی قیام و اقدام نمود و چند مبحث آن کتاب را چنان بگفت که مستحسن طبع مولانا گردید، لاجرم مشارالیه آن منظومات را در قید تملک و تصرف درآورده، داخل آن کتاب ساخت، اما تا جناب مولانا حیرتی در قید حیات بود هیچ کس از او این دعوی نشنید و بعد از فوت وی، علم این دعوی بر می افراشت و غایت بخل و امساک خود را در بخشش آن اشعار ظاهر می ساخت، اما معتقدان مولانا حیرتی این دعوی بی معنی از او باور نمی کردند و دیگران به واسطه موزونیت و قدرت وی در شاعری او را معاف می داشتند و یکی از موزونان کاشان در حق وی گفته:

فرد

چون به آران می رسی ملاً نگاهی را ببین خدمتی فرما نگاهی را و داهی را ببین

انتخاب غزلیات

اما وفات مولانا نگاهی در سنه ۹۷۹ در قریه آران اتفاق افتاد و از اشعارش این چند بیت بر السنه و افواه مذکور بود، در این خلاصه بر منصّه عرض نهاد.

نه هر طرف مژه است آن دو چشم جادو را	سپاه زنگ و حبش جرگه کرده آهو را
به گرد خال سیاهش نه حلقه زلف است	که غل نهاده به گردن غلام هندو را
نه طره هاست که بر چوب بسته آن بدخو	نهاده گنده به پا سرکشان جادو را

* * *

گفتمش مه چیست، گفتا روی نیکوی من است
گفتمش خورشید، گفتا پرتو روی من است
گفتمش حسن چمن از نرگس و سنبل خوش است
گفت این چشم خوش و آن حلقه موی من است
گفتمش بر برگ گل دی چشم بلبل دیده‌ام
گفت این لعل لب و آن، خال هندوی من است
گفتمش تعریف جنت چیست واعظ را غرض؟
گفت مقصودش ازین معنی، سرکوی من است
گفتمش با من بگو طوبی که می‌گویند، چیست؟
گفت پیش راست‌بینان، قد دلجوی من است
گفتمش از عشق تو در آب و گه^۱ در آتشم
گفت از نرمی لطف و گرمی خوی من است
گفتمش دانی نگاهی کیست، او را حال چیست؟
گفت مسکینی، فقیری کاو دعاگوی من است

* * *

قبله عارض تو کعبه جان است مرا	حجر الأسود آن کعبه جان خال سیاه
بر بیاض دو رخت نیست سواد خط سبز	خامه صنع نوشته‌ست براتی بر ماه
چند گویی به نگاهی که تو را خواهم کُشت	خواهی ار بسم‌لش ای دوست بیا، بسم الله

* * *

دلبر من گر نه برق بر رخ خوب افکند	روی شهر آشوب او در شهر آشوب افکند
چون دهد قاصد به دست یار مکتوب مرا	از غضب در پیش او ناخوانده مکتوب افکند

* * *

تا دیده من نقش رخت در نظر آورد	از خون جگر در به رخ غیر برآورد

* * *

۱. اصل: گه در آب.

نیست آن شبنم که در صبح از رخ گل ریخته
از جفای خار آب از چشم بلبل ریخته
خط مشکین است بر روی تو یا عطار صنع
عنبر تر سوده و بر صفحه گل ریخته

* * *

گل پیش عارض تو به خوبی قباله شست
نرگس به دور چشم تو دست از پیاله شست
ای دوست هر رساله که بنوشتم از غمت
سیلاب دیده آمد و نقش از رساله شست
از خوان وصل خواست نگاهی نواله ای
دستش نداد و دست طمع زان نواله شست

* * *

جذبۀ عشقت ز تن جان خرابم می برد
با وجود آنکه بر جانم دوصد کوه غم است
من همی میرم تو پنداری که خوابم می برد
آنچنان می گیرم از شوق که آبم می برد

* * *

نیست در آینه نقش بت سیمین تن من
غرق آهن شده شوخی ز پی کشتن من

* * *

آینه را مقارن رخسار یار بین
با مه قرین، ستاره دنباله دار بین

* * *

بر رخ چون گل از عرق، دوش زدی گلاب را
غرق ستاره ساختی چشمه آفتاب را

* * *

سایه بر دیوار، وقت رقص نبود یار را
در سماع آورده شوقش صورت دیوار را

* * *

شب که چراغ رهم شعله آه من است همره من سایه نیست، بخت سیاه من است

* * *

به خاک از داغ او بردم دل پر خون ولی ترسم
که در صحرای محشر، لاله‌سان خونین کفن باشم

* * *

بس که بر سنگ سر تیشه فرهاد آمد سنگ از تیشه فرهاد به فریاد آمد

* * *

عارضت شاهد و لب ساقی و می گفتارش مطربت چشم سیاه و مژه موسیقارش

* * *

خار مژگانم که گل از اشک گوناگون دهد هر گلی کارد به باران خار بوی خون دهد

* * *

شبی که بی تو دو چشمم به مه نظاره کنند ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنند

* * *

بهار آمد که بوی گل کند دیوانه بلبل را قبای سبز پوشد گلبن و بر سر زند گل را

* * *

گفتمش مه چیست، گفتا روی نیکوی من است

گفتمش خورشید، گفتا پرتو روی من است

* * *

بس که صورت بسته در چشم خیال آن جمال

کشته از شمع خیالش دیده فانوس خیال

تا ز خال خود نمودی نقطه و از خط الف

شد یکی در ده جمال دلکشت زان خط و خال

از معمّیانش چند معما در خاطر بود ثبت شد

به اسم کریم

کرد تا جا در دو چشم من خیال آن جمال

روی یارم شمع گشت و دیده فانوس خیال^۱

به اسم قاسم

گردید دلم به قید هجرت محبوس
شد دیده ز دیدن جمالت مأیوس
تا روی خود ای ماه برافروخته‌ای
رخسار تو شمع است و دل من فانوس

به اسم قطب

دوش در بازار مینا غلغل صهبا فتاد
آنچه حاجی مست از آن شد بی سر و بی پا فتاد

در تعریف بینی گفته

نه آن بینی ست بر رویش کشیده که بر گلبرگ تر شبنم دویده
قضا بگرفته کلک منحرف را کشیده در میان صاد^۱ الف را
قضا بنهاد از صبح سعادت به لوح مهر انگشت شهادت
از مثنویات وی در صفت مشتری این نقطه ثبت نوشتیم:
بر اندامش اگر گردی نشستی ز ضعفش استخوان در هم شکستی

[۱۰] مولانا عبدالساکنی

از جمله کاغذگران کاشان است، به ورّاقی و عمل کاغذسازی اوقات می‌گذرانند. مردی
لاابالی و رندوش بوده و جنون بر طبعش غالب، چنانچه گویند هر روز یک بار بی سببی گردد
حصار شهر کاشان که یک فرسخ بیش است، برمی‌آمد و باره شهر را مخاطب ساخته و مردم
شهر را دشنام می‌داد و دشنام‌های غیر مکرّر اختراع نموده، و چون کسی او را نصیحت
می‌نموده به فضحیت می‌رسانیده.

اما در شعر، طبعش خالی از انگیزی نیست و ابیات نیکو از طبعش سرزده. در شهر سنه
خمس و ستّین و تسعمائه فوت شد و این ابیات از او به راقم رسیده و بعضی از آن در غایت
شهرت است:

انتخاب غزلیات

بهار ساخت ز گل در چمن هزار پیاله بیار ساقی جان^۱ باده و بدار پیاله
اگر صراحی زرین و جام نیست به دستت کدو قرابه کن و از سرش بر آر پیاله

* * *

دل پر از پیکان خون آلود جانان می‌کنم
دانه‌های لعل در ویرانه پنهان می‌کنم
دم به دم چون نی ز دل برمی‌کشم آه حزین
چرخ را بر حال خود چون ابر گریان می‌کنم
ای طبیب از من چه می‌خواهی برو آسوده باش
من به درد او خوشم کی ترک فرمان می‌کنم
عشق او می‌ورزم و فکری ندارم از بلا
من که با نوح کجا پروای طوفان می‌کنم
می‌کنم صرف سگانش ساکنی این نیم جان
آنچه دارم نقد حالا صرف جانان می‌کنم

* * *

گر نه با من چشم مستش دوش عزم جنگ داشت
مردم چشمش چه هر سو تیغ‌ها در چنگ داشت
سرخ شد چشمم ز عکس روی او همچون عقیق
دل ز غم خون شد که چشمم از لب او رنگ داشت
برد پیکان خدنگش دل ز ما و درگذشت
همچو شاهینی که صید خویشتن در چنگ داشت
در دل خارا ز آه کوهکن تأثیر کرد
تا نپنداری که آتش در دل خود سنگ داشت

با سگش شد ساکنی همراه و می دیدم که سگ
پر تهی می کرد پهلوی ز همره ننگ داشت

[۱۱] مولانا رموزی

اصل وی از قریه نسلج است من اعمال مدینه دارالمؤمنین کاشان. او را در نظم اشعار قوت و قدرت بسیار بود و پیوسته در فقهیات و دیگر علوم رسایل نظم می نمود. از جمله اشعار مولانا رموزی کتاب شرایع است که مسایل آن را در سلک نظم کشیده و در آن نسخه کمال وقوف و قدرت خود در تصحیح عقاید دینیّه و تنقیح مسائل یقینیّه مندرج گردانیده، و ایضاً در علم رمل و اعداد بی مثل زمان خود بود و در سایر علوم نیز با اقران و امثال برابری می نمود. در اوایل ایام جوانی به دریافت علم رمل توجه پیدا کرد و آن فن را آنچنان از پیش برد که رقم نسخ بر گفتار و احکام صاحبان آن علم کشیده و بعد از مهارت در آن، علم رمل دیگر به طریق خاص اختراع فرموده و همواره از اشکال آن رمل استخراج مخفیّات و خبایای ژضمایر کرده، سخنان موافق و احکام مطابق به ظهور رسانید. از غرائب واقعات که مولانا رموزی را اتفاق افتاد یکی آن بود که در اواسط احوال، که فی الجمله شهرتی پیدا کرده بود و مریدان به هم رسانیده، به واسطه غلبه سودا، دماغ مولانا را خبطی رسیده دعوت نبوت کرد و چون این خبر در دارالمؤمنین کاشان انتشار یافت، حضرت سیادت پناه افاضی القضاة امیر فخرالدین علی و حکومت و ایالت دستگاه آقا کمالی فرستاده مولانا را به شهر آوردند و آن وزیر عالی جاه، از کمال اشفاق که به اهل استعداد داشت، از مولانا پرسید که این نوع کفری به تو اسناد می کنند واقعی است یا نه؟ مولانا در جواب سخنی چند گفت که از آن کمال جنون وی ظاهر شد، لاجرم آن حضرت متنبی مشارالیه را به دارالشفاء فرستاده و تنبیه و زنجیر نمود و حکیمی به جهت معالجه وی مقرر فرمود. اما بعد از آنکه فی الجمله حالت مولانا به اصلاح آمد و اقوال و افعالش صورت مقبولیت پیدا کرد از آن بند خلاص شد و به جدّ تمام و جهد لاکلام به تتبع علوم منقول و مطالعه کتب متداوله اشتغال نمود، لاجرم در اندک زمانی اطلاع بر قواعد فقه پیدا کرده، علم اعلمیّت برافراشت.

اتفاقاً روزی در مجلسی که جماعت کثیر از اهل فضل حاضر بودند و شیخ علاءالدین آملی که یکی از فقهای دانشور بود و به صفت علم و عمل سرآمد علماء زمان می‌نمود در آن مجلس حاضر، میان مولانا رموزی و جناب شیخ مشارالیه بر سر مسأله‌ای بحث شد و مولانا به واسطه حدّث طبع با مولانا علاءالدین به غایت گستاخانه بحثی کرد و در رعایت آداب مرتبه آن جناب بجای نیاورد. بنابر آن بی‌ادبی، مولانا علاءالدین از وی رنجیده مولانا را به الحاد منسوب گردانید و در آن زودی به اردوی معلّا رفته، شمه‌ای از احوال سابق مولانا به عرض نواب همایون اشرف اعلی رسانید و چون حضرت خاقان سلیمان مرتبت در تقویت ارکان شریعت اهتمام تمام می‌فرمود، قورچی تعیین نمود که مولانا را به اردوی معلّا رساند و بعد از تحقیق احوال، آنچه مقتضای شریعت غرّاً باشد درباره‌ی وی اجرا فرماید.

القصّه، مولانا رموزی مصحوب آن قورچی به اردوی همایون رسید و بعد از چند روز که در اردو بود و بعضی از امرا بر حالت وی اطلاع پیدا کردند او را به مجلس همایون بردند و به بساط بوسی مجلس اشرف سرافراز شد و نواب اعلی از وی سخنان پرسید و مولانا در جواب سخنان خوب گفت، چنانچه حرفی که دلالت بر الحاد وی کند ظاهر نگشت و هم در آن مجلس جمعی تعریف رمل مولانا کردند و احکامی مطابق که از رمل وی شنیده و دیده بودند به عرض پادشاه گیتی پناه رسانیدند، لاجرم حضرت خاقان مبرور چیزی در دست گرفته او را گفت رملی بکش و آنچه در دست من است اعلام نمای. مولانا ملاحظه وقت نموده رمل کشید و گفت آنچه در دست نواب کامیاب است انگشتی است که فیروزه در آن نشانده‌اند و بر سر دیگر یاقوتی به این صفت در او مرکوز ساخته، علی‌الجمله چون آن چنین موافق افتاد بعد‌الیوم رتبه دیگر یافته از اهل مجلس گشت و بعد از آنکه از شاه دین پناه رعایت کلی یافت، متوجه وطن مألوف گشت و مدتی دیگر در دارالمؤمنین کاشان ساکن شده همّت بر نظم کتاب شرایع الاسلام گماشت و در اندک زمانی مسائل آن کتاب افادت آیین را نظم ساخته رایت اجتهاد برافراخت. اما در این مرتبه فتاوی چند که موافق هیچ مذهبی نبود در میان عوام شهرت داد، از آن جمله گفت که کلمه طیبّه «علی ولی الله» در تشهد نماز واجب است و جزو شهادتین است. و از این قبیل مسأله چند دیگر بیان می‌کرد که مطابق قول هیچ‌یک از فقهای

فقاہت دثار نبود، لاجرم چون امثال این مسایل مسموع سمع حضرت مجتہد الزمانی و علامہ العلمایی شیخ عبدالعالی گشت او را طلبیدہ ایذاء فرمود و خواست کہ مولانا را تخته کلاه نموده تشہیر نماید، بالاخرہ جمعی از اہل مجلس احوال سابق وی و دعوی نبوتش را معروض داشتند، آن گستاخی و تأدیب در توقیف افتاد. چون مولانا از آن ورطہ جان بہ سلامت بیرون برد از کاشان و اہل آن دیار دلگیر شدہ متوجہ یزد گردید و از آنجا بہ دارالموحدین شیراز شتافتہ در آنجا بعد از اندک زمانی بہ اجل موعود رسید و کان ذلک فی شہور سنہ اثنی و سبعین و تسعمائہ. و مولانا غضنفر تاریخ فوت مولانا را چنین گفتہ:

شعر

چون رموزی بہ شیخ عبدالعال گشت گستاخ، گشت مریخش
خورد ملا چو تیر باطن شیخ: «باطن شیخ»^۱، گشت تاریخش

اما اشعار مولانا از غزل و قصیدہ قریب بہ سہ ہزار بیت است و مثنویاتش بیش از آنکہ حصر توان کرد، و از آن جملہ مثنوی در جواب گلشن راز گفتہ و نیکو گفتہ و مطلع و چند بیت از آن مثنوی این است.

شعر

بہ نام آنکہ آدم نامہ اوست ہمہ عالم رقوم خامہ اوست
رقوم خامہ اش اجزای عالم حروف نامہ اش اعضای آدم
بہ ہر جزوی از آن اجزا، رموزی بہ ہر عضوی از آن اعضا، کنوزی
لیکن چون این خلاصہ از مثنوی معرّاست، لاجرم بہ باقی اشعار وی از قصیدہ و غزل اکتفا نمودیم. بمنہ و جودہ.

انتخاب قصایدہ

وصال توست مرادی کہ از خداست مرا جز این مراد ندارم، خدا گواست مرا
زمان زمان بہ دعا و صلت از خدا خواہم خدا نصیب کند آنچه مدعاست مرا
بہ صد زبان نتوان کرد شرح شمع آن شکایتی کہ ز ہجر تو دلرباست مرا

۱. بہ سال ۹۷۲ھ. ق اشاره دارد.

از آن وطن به سر کوچه بلاست مرا	به ملک عشق توام نیست جز بلایاری
فراغت از خضر و چشمه بقاست مرا	خوشم به یاد خط سبز و لعل جانبخشت
ز رشک آنکه سگ کویت آشناست مرا	ز من تمامی عالم شدند بیگانه
از آن دو سلسله، زلف مشکساست مرا	کجاست خاطر جمعی که صد پریشانی
از آن مفرح یاقوت جانفراست مرا	هزار درد دلم هست و چشم بهبودی
دو دیده فرش ره قاصد صباست مرا	بدان امید که آرد غبار آن سر کو
به یمن بندگی شاه اولیاست مرا	رموزیم من و این خسروی ملک سخن
درون چشم جهان بین چو توتیاست مرا	علی عالی اعلی که خاک مقدم او
هزار بار به از چتر نه سماست مرا	شهی که گوشه فرش حریم محترم
به هر طرف که کنم قبله دعاست مرا	به یاد کعبه کویش ز صدق روی نیاز
فراز کنگره قصر کبریاست مرا	ز فیض مدحت او پایه سریر سخن
بر آستان درت روی التجاست مرا	زهی بلند جنابی که صبح و شام چو مهر
پی طواف درت از دو دیده پاست مرا	حریم کوی تو را بسته ام ز جان احرام
چو حبل لطف تو سر رشته رجاست مرا	نباشم از چه پر خوف معصیت خائف
عیار پاکم و نقد جهان رواست مرا	به مهر مهر تو در دهر گشته ام رایج

* * *

مراد دل تخته تعلیم و روح آمد سبق خوانش

معلم عشق و وحدت درس و تن گنج دبستانش

رقومش ابجد توحید و اعرابش تجرد شد

هجی درک حقایق، ترجمه آیات عرفانش

رقوم «مَنْ عَرَفَ» ثبت است در این لوح دانایی

خردور نکته ها انگیخت زو چون شد رقم خوانش

کسی را می رسد رفتن طریق کعبه عرفان

که بر پا از مغیلان زخم ها باشد گلستانش

به تلپسی که بنماید عجز دُنئی از عشوه
فریب آن کس خورد کایمن زید از مکر و دستانش
وجود من که خاشاکی ست، دل در عمر چون بندد
که در رفتن چو سیل تند می‌بیند شتابانش
مثال شب‌نمی دان روزگار زندگانی را
که ناگه محو سازد پرتو خورشید تابانش
ز عمر خود چه حظ دنیا پرست دون ممسک را؟
که از بسیاری غم یک نفس دل نیست شادانش
مپرور تن ریاضت کش گذر از شهوت و لذت
که تا روح بود ایمن ز مکر^۱ نفس و طغیانش
تو را نفس دغا فرعون و هامان وهم حیل‌گر
تو را عشق است هارون و دلت موسی عمرانش
گرت با این دو برهان موسی آمد همدم هارون
کجا از دست ایشان جان برد فرعون و هامانش
چو نفس بد سیاست دید، جو یا شد ریاضت را
چو دزد از گشته گشتن جَست، فردوس است زندانش
به شخص نیک، ظنّ بد خطا پوش است فعلش را
چو صالح متهم گردد گنه‌ریز است بهتان‌ش
کسی کش نیست عشقی، چاشنی ندهد کلام او
تنوری کان ندارد آتشی خام است بریانش
ز ضَرِّ لقمه شَبَهِه، نیابد مفتی آگاهی
مگر گاهی که آید بند در راه گلو جان‌ش
ز حال صید نبود با خبر صیاد تا وقتی
که باشد مرغ روح، از دامگاه چشم پُرانش

شرانگیزی حاسد مرد دانا را بود نافع
چو ابراهیم کآمد نار نمرودی گلستانش
نخوردی قاضی رشوه‌ستان مال ضعیفان را
گر از بیم حساب حشر، دل بودی هراسانش
ز بت‌های علائق عابدی کاو نیست روگردان
بود طغرا به دیوان عمل، عباد اوئانش
منجم راحت و زحمت ز تأثیر فلک داند
همانا اعتقادی نیست با تقدیر یزدانش
نگشتی پیر زال از چرخ خود روزی طلب هرگز
اگر بودی گمان رزقی از گردون گردانش
نه هنگام شکم سیری خروشد^۱ مرد بی‌مایه
که ابلیس از نفس بادی دمد در نای انباش
خوش آمد وام داری را که صاحب وام غایب شد
ز بار آزاد شد خر چون ز پشت افتاد پالانش
خورد خون رعیت عامل ار غافل بود سلطان
کُشد گرگ آخر آن گله که در خواب است چوپانش
اثر ندهد دعاگر صدق و دعوی نیست داعی را
چه سود انداختن تیری که نبود پر و پیکانش
ز قرب فیض قرآن دور از آن شد قاری مفسد
که در افساد راغب گشت و لعنت کرد قرآنش
وجود خاکیات را تا به باد فتنه برزنده
چو خیزد نار شهوت ز آب استغفار بنشانش
چو می‌بازی نظر، باری به آن رخساره واله شو
که عکس لمعه نور است حسن جمله خوبانش

۱. اصل: فروشد.

به خورشید جمال مه لقایی مهرورزی کن
که کرد آیینۀ قدرت نمای خویش سبحانش
رسول حق محمد (ص) آفتاب برج «آو آدنی»
که از طاها و از یاسین خطاب آمد ز رحمانش
هر آن درویش کز خاک قدوم او کند افسر
سر همت فرو ناید به زرین تاج سلطانش
ید الله کرد بر انگشت او اظهار این معجز
که از شق قمر بر خلق روشن گشت برهانش
به اهل بیت او واثق شدن چون کشتی نوح است
که در وی هر که بنشیند نباشد بیم طوفانش
سیه روشد چو نامه هر که از وی گشت روگردان
ببازد سر چو خامه هر که پیچد سر ز فرمانش
نسیمش گر نبودی همره پیراهن یوسف
چگونه نور چشم خویش دیدی پیر کنعانش
در دولتسرایش کی به زور غیر بگشاید
که از راه ادب شاه نجف شد حلقه جنبانش
علی عالی اعلا، ولی والی والا
که بانی بنای دین احمد ساخت دیّانش
ولّی ایـزد داور، وَصّی نفس پیغمبر
که آیات ولایت جمله نازل گشته در شانش
به کشتی گر نبودی نوح را ورد زبان ذکرش
محال عقل بودی جان برون بردن ز طوفانش
خطاکاری که باشد در دلش یک ذره مهر او
کفاف است این قدر کآید سبب از بهر غفرانش

خضر در جستجوی خاک راهش تا قدم نهاد
نشد روزی حیات جاودانی ز آب حیوانش
کسی کوبی ولایش در حدود شرع می‌کوشد
ازین ابواب نگشاید بجز ابواب خسران
ز کار خویش آن حدّاد را کی بهره‌ای باشد؟
که آهن سرد و موین پتک و چوبین است سندان
به فوق لامکان باید هزاران ساله ره رفتن
ملک را گر کند رغبت زمین‌بوسی ایوانش
رموزی را بنای رکن ایمان زآن بود محکم
که با مهر علی آمیختند، اجزای ارکانش
نیارد شکر گفتن این غنیمت را و می‌گوید
کزین سان نعمتی نامنتهی، کفری ست کفرانش
به معیار الهدی زآن نامزد گشت این زر رایج
که تا نقد هدایت را محک سازند اخوانش

* * *

دلا ز گلشن عالم مجو نسیم وفا	که هست هر گل او را هزار خار جفا
چو گل ز نشو و نمایی درین چمن مغرور	مباش غره درین پنج روزه نشو و نما
گذر ز قلزم دنیا مکن به کشتی عمر	که صد سفینه شکسته‌ست موج این دریا
چرا به بادیّه دهر خانه می‌سازی	که هست وادی حرمان و سیل خیز فنا
تو آن گلی که گلستان قدس جای تو بود	ندانمت به چه تقریب آمدی اینجا
به فضل آمده از کُل عالمی افضل	مسخر است تو را تاج و تخت فَضْلنا
دلی تو راست به دل حُبّ عالم سفلی	ز سفله قطع محبّت نمی‌کنی قطعا
عجوز دهر تو را مادر است، زن مکنش	که هیچ گبر به مادر نکرده است زنا
اطاعت ارگنی‌اش باشد از تو مستغنی	شود مطیع تو گر پیش‌گیری استغنا
اگر تو رستمی آخر به مکر و دستانت	فریب می‌دهد این پیر زال عشوه‌نما

به نقد لهو متاع حیات را مفروش
 چنین که در تک و پویی ز حرص خواهد کرد
 علاج نفس حریصت مگر اجل بکند
 ملک صفت شوی ای آدمی اگر نکنی
 سپهر کوکبه گردی اگر ز ره نیروی
 خداپرست نمی گویمت از آنکه مدام
 تو را محبت زر جذب می کند زان سان
 خداپرست نمایی تو خویش را و کنی
 بزرگوار خدایی که یک اشارت گن
 مقدری که چو بر مقتضای امر قدر
 نه بر جریده امکان نوشت حرف غلط
 به راه کعبه توحید اگر قدم بنهی
 چو بود جیفه دنیا کلاب را درخور
 نبی هاشمی ابطحی، علیه صلاة
 سپهر مهر نبوت که کمتر از ذره
 به شکر انا أفصح چو کرد لب شیرین
 اگرچه دانش بسیار داشت منشی عقل
 اگر نیاید سرگشتگی چو پرگارت
 رضا به داده کسی کو نداد، شاد نزیست^۱
 به قسمتی که تو را داده اند راضی شو
 ولی حق اسد الله غالب آن سرور
 گننده در خیبر، قسیم خلد و جحیم
 آیا شهی که برای ادای فرض تو بود

چرا که سود تو نقصان بود درین سودا
 تو را سپهر کمان قد نشان تیر بلا
 که درد حرص ندارد بغیر مرگ دوا
 هوای وصل پری طلعتان مه سیمما
 به حسن زهره جینان آفتاب لقا
 بجز پرستش زر نیست هیچ کار تو را
 که گاه را برد از جا به جذب، کاهربا
 پرستش زر و شرمی نیایدت ز خدا
 چو کرد، کون و مکان آفرید و ارض و سما
 نهاد خامه تقدیر در بنان قضا
 نه بر صحیفه هستی کشید خط خطا
 رسی ز بدرقه لا، به منزل الا
 نشد رسول، طلبکار جیفه دنیا
 محمد مدنی، شاه یثرب و بطحا
 نمود در نظر او جهان و مافیها
 ببرد رونق شهد فصاحت فصحا
 ز منشآت وی آموخت املی و انشا
 درون دایره شرع باش پابر جا
 نمی خوری غم اگر می دهی به داده رضا
 که گفته است شه إنما رضى بما
 که هست حرز مدیحش حمایل جوزا
 وصی نفس پیمبر، شفیع روز جزا
 که رفت جانب مشرق ز سوی غرب دُکا

چگونه نور به مه دادی آفتاب سپهر اگر نیافتی از شمع مرقد تو ضیا
شعاع روی تو تا رهنمون خضر نشد نبرد راه به سرچشمه زلال بقا
شها رموزی سرگشته پایمال شده ز دست گردش گردون دون نواز دغا
به دیده و دل او جای کن ز روی کرم که دیده و دل او نیست جز تو را مأوا
مده به ملک وجودش سوای خود را راه ز لوح خاطر او محو ساز حرف سوا

* * *

چو کسب هر هنری از برای سیم و زر است
کسی که سیم و زرش هست معدن هنر است
در آن هنر که نه سیم است یا زری حاصل
هنر مگوی که عیب است و نفع او ضرر است
سپهر و دولت دارین و عزت کونین
زرش مثابه شمس است و سیم چون قمر است
هر آن که واصف زر شد به جان حلاوت داد
ز لفظ دلکش شیرین که خوشتر از شکر است
پی صباح و مسا روزگار عشرت را
شفق زر آمد و سیمش نشانه سحر است
کسی که گرم سخن گشت در مذمت سیم
به غایت خنکی ها، زیخ فسرده تر است
مدان تو مردم صاحب بصر تویی زر را
که عین، اسم زر است و مرادف بصر است
به نزد صیرفی عشق فکر خرده زر
در آن دلی که بود، بوته پر از شر است
ولی به چشم تماشاگران گلشن عشق
چو غنچه گل نوخیز، مطمح نظر است

اگر نه غیرت دینداری ام شدی مانع
 بگفتمی که یقین هر چه هست و نیست زر است
 چه اعتبار بیاید ز بی زری شخصی
 درین زمانه که زردار مرد معتبر است
 به فضل، شهره شدن کی فضیلت است امروز
 که افضل است کسی کاو به مال مشتهر است
 تو نیز مال به دست آور و تفضل جوی
 که عامی متمول به فاضلی سمر است
 شنو نصیحتم از مفلسی حذر می کن
 که آن بلا بود و واجب از بلا حذر است
 و گر نمی شنوی یک ره آن طریق بپوی
 ببین بلیه هر وادی از چه رهگذر است
 به عدل، زر به کف آور نه از تعدی و جور
 که زرد رویی هر دو سراسر است آن نه زر است
 به مهر زر چو ستمگر شوی مشو ایمن
 که چرخ با تو عداوت ستیز و کینه ور است
 چه رنگ بهره برد ظالم از زر مظلوم
 که سرخ گشته به خونابه دل و جگر است
 ز بازخواست بیندیش و جور پیشه مکن
 که در شمار مکافات، ذره در شمار است
 به هر پسر که نظر می کنم درین ایام
 به دوستی زر و سیم، دشمن پدر است
 کجاست آن پدری نیز کز برای همین
 نه خاطرش متنفر ز صحبت پسر است

عزیز کرده حقند این دو جنس لطیف
که هر یکی همه را نور چشم و تاج سر است
مدان ز جنس جمادات جوهر زر و سیم
که ذات الطف ایشان ز معدن دگر است
ندانم از چه سبب زر چنین مکرم شد
که بهر او همه کس کو به کو و دربدر است
مگر به واسطه آنکه هست سگّه او
به نام آن^۱ که بر اوج علا چو ماه و خور است
علی شهنشه عالی شکوه عالی قدر
که معدن شرف هر دو کون را گهر است
به بر و بحر رسیده ست صیت مکرمش
که درّ درج کرامت، امیر بحر و بر است
سریرتی که در او حسن سیرتی یابی
بدان که منشأ این حبّ آن نیکو^۲ سیر است
به خاطری که کند بغض آن جناب خطور
بود مخاطره ای^۳ کاندر او بسی خطر است
نهال دوستی شاه، بارور شجری ست
که عزّ و دولت دُنّی و عقبی اش ثمر است
کسی که نیست ز روبه دلی، شکار سگت^۴
شغال ماده ازو به، اگر چه شیر نر است
تو راست رتبه اعلی و خصم را اسفل
که جای کسره^۵ بود زیر و فتح بر زبر است

۳. اصل: مخاطره.

۲. اصل: نکو.

۱. اصل: او.

۵. اصل: کسر.

۴. اصل: سگ است.

هر آن دلی که ندارد هوای خاک درت
 خدا گواست که او از جوار حق بدر است
 غلامی در تو چون تفاخر است مرا
 عداوت عدوی^۱ دون به من ازین ممر است
 نظر ز روی ترحم سوی رموزی کن
 که اوست منتظر و رحمت تو منتظر است

* * *

به مهر ماه رخت چرخ گشته سرگردان	زهی رخت فلک حسن را مه تابان
که شد چنین نفس باد صبح، مشک افشان	مگر فتاده بر آن زلف مشکبو گذرش
که دردمند تو را نیست حاجت درمان	اسیر درد توام از پی دوا چه روم
که مانده است درین نکته عقل کل، حیران	چه سان به نکته حسن تو پی برد عاقل
که در هوای تو هستم چو ذره سرگردان	ز آفتاب رخت پرتوی فکن بر من
به یمن مدحت شاهنشاه زمین و زمان	نگر که طوطی طبعم چه شکر افشان است
شاه سریر ولایت، علی عالی شان	جهان لطف و مروت امیر بحر کرم
ز شوربختی بحر است و خاکساری کان	به پیش دست و دلش دعوی سخا و کرم
زهی مواجب ارزاق را کف تو ضمان	زهی مسالک اخلاق را دل تو دلیل
تو عین نوری و نور دو دیده اعیان	تو گنج حسنی و حسن تو مطلع انوار
دمی کزو اثری یافت یوسف کنعان	چه حسن، آن که ازو شد عزیز مصر وجود
ضیا ز پرتو او یافت عرصه میدان	چه نور، آن که چو خورشید ازو منور شد
کف تو مظهر اعجاز موسی عمران	دم تو مخبر انفاس عیسی مریم
همای قدر تو را آشیان سدره، مکان	سوار عزم تو را چنگ چرخ غاشیه کش
ز باغ خلق تو یک گوشه روضه رضوان	ز آتش غضبت یک شراره نار جحیم
ستم به عهد تو پیچیده پای در دامان	کشیده سر به گریبان ز بیم قهر تو ظلم

منم که طایر مرغم سخن سرا مرغی ست
قرین وصف تو شد طایر سخنور من
بجز طواف درت نیست مدّعی فقیر

* * *

چون در مقابل آمده آینه دلم
یعنی مرا ز سرّ جمیع مکونات
شرحی ست آن حقیقت کلیّه وجود
دل لوح ابجدی ز دبستان عقل کل
از عقل کل هویت احمد بود مرا
طفل ره علی معلّست پیر عشق
آن هر دو یک دُرند ز دریای کن فکان
تخمیر طینتم ید قدرت چو کرده است
جانم کمال یافته از فیض مهر او
دیوانه گشته‌ام چو ز سودای عشق او
آب حیات از سخنم می‌چکد مدام
اندیشه نیست یک سر مو از عدو مرا
تا نقش بسته مدحت او در ضمیر من
مقتول^۱ راه او به حیات ابد رسد
مَنْت خدای را که چو سلمان و انوری
مدّاح خاص حیدر و آلم به اعتقاد
گشتم ز یمن مدحت او مستفیض^۳ فیض
این علم را صحایف و ارواح نیز خواند
صادق نداند ار عدو این قول از نفاق

که در هوای تو پیوسته می‌کند طیران
بدین قرینه تفاخر مراست بر اقران
شها به لطف، گدا را به مدّعا برسان

بنمود عکس جمله اشیا مقابلم
دل می‌دهد خبر، تو مپندار غافلم
کز فیض حضرت حق از آن گشته حاصلم
کارشاد داد عشق چو می‌دید قابلم
کایجاد بهر او شده ماهیت دلم
کان ذات عالی آمده حلال مشکلم
زین قلزمند راهنما سوی ساحلم
حبّ علی و آل، سرشته ست با گلم
ورزیده کینه هر که ندانسته کاملم
مجنون شده ست هر که نگفته ست عاقلم
تا خاک راه آن شه نیکو شمایلم
چون لطف عام او همه وقت است شاملم
از لوح سینه ساخته هر نقش زایلم
زان رو درین طریق طلبکار قاتلم
نه مدح گوی دندی و دلشاد و طغرلم
در کسب این کمالم ساعی نه کاهلم^۲
شد علم کاینات ازین فیض حاصلم
آن مرشدی کزو پی تعلیم ناقلم
باشد گمانش آن که من از کذب قایلم

۱. اصل: مفتول.

۲. اصل: کاملم.

۳. اصل: مستفیذ.

اشکال و ابجد است مر آن علم را یقین تأویل آن شنو که من آن را مؤولم^۱
 اشکال آن حروف رقومی ست بوالعجب کان را کسی ندیده و نشنیده جز دلم
 هر مسئله که پرسى از آن گویمت جواب مانند درّ ناب که بحر مسائلم

* * *

نوشته‌اند برین سقف لاجورد به زر
 که دهر سفله‌نواز است و بی‌خرد پرور
 سپهر عیب سرشت از کمال بدمهری
 کشیده خنجر کین بهر خون اهل هنر
 مرو دلیر به صحرای حادثات ای دل
 که گرگ حادثه مردم در است و مردم خور
 به کهنه خانه عالم مقیم نتوان بود
 مکن مقام درین^۲ آرمان‌سرای دودر
 مجوی میوه عیش و طرب ز نخل امید
 که این درخت بجز بار غصه ندهد بر
 درین سراچه دهر ای پسر به ناز مزی
 که این چنین نتوان زیست در سرای پدر
 مکن ز خوان نوال فلک نواله طلب
 مشو فریفته او به قرص شمس و قمر
 ازین سبب که شکم پروری و نفس پرست
 زمین شکاف چو گاوی و بارکش چون خر
 ز من مرنج و مکن رنجه خاطرت بسیار
 چو گویمت که تو هستی ز گاو و خر کمتر
 چرا اگرچه ندارند این دو نطق و خرد
 ولی به خلق رسانند منفعت، نه ضرر

۱. اصل: مؤولم.

۲. اصل: مکن درین مقام.

تو ناطقی و خردمند و هوشیار اما
نبیند از تو کسی نفع و می‌رسانی ضرر
هر آن که شیوه او غیر خورد و خوابی نیست
نتیجه حیوان است، آدمش مشمر
بیا بیا و ز من بشنو این نصیحت را
که تا بود سوی هر وادی تو را رهبر
مشو به قید یکی یار اگر چه باشد حور
مباش ساکن یک جا، بهشت باشد اگر
ورت مقیم شدن آرزو بود زنهار
مکن مقام بجز در جوار خیر بشر
بر آستانه هشتم امام گیر قرار
که ساکنان اقالیم سبعة راست مقر
پناه اهل خراسان ملاذ اهل عراق
شه شهید علی بن موسی جعفر
فلک جناب امیری که روشنان فلک
غبار نعل سمندش کنند کحل بصر
بجز هوای طوافش مدار در سراگر
قدم برون ز وطن می‌نهی به عزم سفر
نه آسمان و خور است اینکه کاتب جودش
نهاده بر ورق لاجورد نقطه زر
به مقتضای تو بنوشت صفحه تقدیر
قدرنویس قضا و قضانویس قدر
چه سان قضا و قدر بر خلاف امر شوند
تو را که هست قدر بنده و قضا چاکر

کسی که عرصه ملک جلال و جاه تو دید
ممالک دو جهان کی درآیدش به نظر
برآورم به دعا دست چون و رای دعا
به دست نیست مرا هیچ تحفه دیگر
همیشه تا بود آثار اختلاف جهان
مخالفتان تو را در جهان مباد اثر
شها تو دست رموزی بگیر از ره لطف
که بهر طوف حریم تو کرده پا از سر
وله فی الغزلیات
بی لبش در دیده ام اشک جگر خون بسته است
دل مثال غنچه گل ته به ته خون بسته است
نخلبندان دیده ای در شیشه چون بندند نخل
دیده نقش آن نهال قد موزون بسته است
نیست می در شیشه بلک^۱ آن ساقی بحر آفرین
آتش تر را به آب خشک ز فسون^۲ بسته است
تا سگش بهر قلاده عقد گوهر خواسته
چشم من بر تار مژگان دُر مکنون بسته است

* * *

هست آیین تو بیدادگری، داد از تو نیست فریادرسی رسم تو، فریاد از تو
قدمی رنجه نکردی سوی محنت کده ام هرگز این منزل ویران نشد آباد از تو

* * *

بر روی خویش طره دلکش چه می نهی من سوختم تو نعل در آتش چه می نهی

* * *

۱. اصل: بل.

۲. اصل: افسون.

ای که دوری ز برم، نیست قرارم بی تو
من چه سازم، چه کنم، صبر ندارم بی تو
تو مرا عمری و بی عمر به سر نتوان برد
هم تو خود گوی که من چون به سر آرم بی تو
تا شدم از تو جدا ای مه خورشید جبین
روز و شب هـممنفس ناله زارم بی تو

* * *

یاد رخس غم از دل ناشاد می برد شادم به یاد او که غم از یاد می برد

* * *

کسی درد غریبی داند و اندوه غربت را
که بر سنگ ملامت می زند پای سلامت را
چو درد عاشقی حاجت کجا افتد به درمانش
هر آن عاشق که داند لذت درد محبت را

* * *

درون سینه‌های ریش عشاق از تو پیکانها
به خون آغشته ماند غنچه‌ها را در گلستان‌ها
خرامان با تن پیراهن ای سرو از چمن مگذر
که گلها را نبینی چاک تا دامن گریبان‌ها
غزال چشم سرمست تو ما را کرده سرگردان
که همچون وحشیان گردیم دایم در بیابان‌ها
به وصف لعل شیرینت رموزی چون شکر ریزد
شکرریزان عالم جمله برچینند دکان‌ها

* * *

چشم من از هر طرف سوی رخت ناظر است
 غیر تو منظور من نیست خدا حاضر است
 مظهر صنع خدا روی دلارای توست
 شکر که پوشیده نیست بر همه کس ظاهر است
 گربه رموزی ز تو لطف رسد و رستم
 هر چه کنی شاه من، بنده بدان شاکر است

* * *

ای گشته از وجود تو پیدا وجود ما
 نه گفته حرف غیر تو را نه شنوده ایم
 پیداست پیش بود تو خود چیست بود ما
 نبود بغیر نام تو گفت و شنود ما
 از آتش هوای تو ما سوختیم و ریخت
 بر خاک، آب چشم ملایک ز دود ما

* * *

سوختم چون دیدم آن رخسار آتشناک را
 ای رموزی سبزه خط بر گل رخسار یار
 آری آری تاب آتش کی بود خاشاک را
 زنگ^۱ از دل می زداید صاحب ادراک را

* * *

عن قریب است که از ما اثری پیدا نیست
 هست در جلوه مه عارض جانان افسوس
 ز آتش زندگی ما شرری پیدا نیست
 که درین معرکه صاحب نظری پیدا نیست
 بارها گرد سراپای جهان گردیدم
 جز تو در عرصه عالم دگری پیدا نیست

* * *

بسی آسان بود از بهر خوبان ترک سر کردن
 ولی سودای ایشان مشکل است از سر بدر کردن
 رموزی در تمام عمر خود یک لحظه نتواند
 به غیر از دیدن روی نکوکاری دگر کردن

* * *

ای آرزوی ما همه دیدار تو دیدن
وز دیده قدم کرده به کوی تو رسیدن
خواهد به هوای لب لعل تو دل ما
یک قطره خون گشتن و از دیده چکیدن

* * *

ز نقش غیر چنان گریه شست چشم تر من
که غیر نقش جمال تو نیست در نظر من
از آن به کوی تو کمتر گذر کنم که مبادا
به خاطر تو غباری رسد ز رهگذر من
هزار داغ ندامت نهاده بر دل ریشم
نگار لاله رخ سرو قد سیمبر من

* * *

عقیق ولعل مگو دانه‌های اشک رموزی به سنگ پاره برابر مکن دُر و گهر من
مرا ز تیغ مترسان که پیش گشته عشق به تیغ گشته شدن آب خوردنی باشد

* * *

وله فی الرباعیات

بالای تو را سرو سهی بنده شود	گل پیش رخ خوب تو شرمنده شود
دارد لب جانبخش تو آن دم که اگر	بر مرده صد ساله دمد زنده شود
کس نیست که آشفته و شیدای تو نیست	سودازده زلف سمن‌سای تو نیست
در هیچ دلی نیست که غوغای تو نیست	در هیچ سری نیست که سودای تو نیست
عمری به دلم آرزوی روی تو بود	در سر هوس قامت دلجوی تو بود
می‌خواستم از باد صبا کحل بصر	حقاً که غرض خاک سر کوی تو بود

* * *

زنهار به ناکس نشوی یار ای دل ناکس^۱ نبود یار وفادار ای دل
از صحبت یار بی وفا دوری کن زنهار ای دل هزار زنهار ای دل

[۱۲]. میر هیبت الله (قانعی تخلص)

از سادات جلیل القدر کاشان است از اخلاق حسنه و شیم مرضیه نصیبی وافر و حصّه‌ای کامل داشته، و در شیوه مصاحبت و منادمت متفرد اهل زمان بوده، و در صنعت تیراندازی و خوشنویسی قصب السبق از امثال و اقران ربوده و همین تعریف او را کافی است که قبله کتاب امیر معزالدین محمد خوشنویس از جمله شاگردان اوست و منصب استادی علم خط از دیوان خطاطی او دارد.

مصراع

آفرین بر روان او بادا

که این چنین بی مثلی به شاگردی او مباهی و مفتخر بود و در مجلس تعلیم خط دائم الاوقات وی را به شفقت و مرحمت می ستود. در شهور سنه ثمان و خمس و تسعمائه از این جهان فانی به عالم جاودانی انتقال نمود. جمعی که به صحبت وی رسیده‌اند و تعلیم خط از او گرفته، می گفتند که در خوش طبعی و خوش فهمی مسلم بود و در شعرشناسی بی بدل شعرشناسان عالم، و گاهی شعر و غزل می گفت و قانعی تخلص می کرد و این مطلع و غزل از او به راقم رسیده و در این موضع جهت تیمّن و تبرک درج گردیده.

شعر

دگر جانم وداع خانه تن می کند امشب که آه آتشینم خانه روشن می کند امشب

* * *

دم به دم خواهم زبان را از دهان خود کشم

تا به کی تشویش از دست زبان خود کشم

تیر آن ابرو کمان در جان من جا کرده است

از دلم ناید که تیرش را ز جان خود کشم

بابی از راحت گشاید بر دل محنت کشم
هر خدنگی کز دل از ابرو کمان خود کشم
دور از آن آرام جان خواهم که خط نیستی
بر سواد هستی و نام و نشان خود کشم
گر به مستی بی ادب در کوی جانان رفته ام
نقد جان را می برم تا ترجمان خود کشم
دوش گفتم آنچنان رنجیده ام از قانعی
کش نمی خواهم که در سلک سگان خود کشم

* * *

لله الحمد و المنة که احوال شعرا و فضیلتی نامدار دارالمؤمنین کاشان، چه اینهایی که در عرصه وجود جلوه گرند و چه آنهایی که در وادی عدم ساکن و بی خبراند، به خیر و خوبی به اتمام رسید و صورت اختتام پذیرفت. ان شاء الله در تلو این فصل مذکور خواهد شد ذکر شعرای دارالسلطنة صفاهان. امید به کرم باری تعالی آنکه آن نیز به بهترین وجهی صورت تحریر و تقریر یابد چنانچه پسندیده ناظرین و سامعین این خلاصه باشد. و ایضاً بر ضمایر اولوالابصار پوشیده نماند که همگی همت و تمامی نهمت بنده شرمنده اعنی تقی الدین محمد الحسینی مصروف بر آن است که به و صافی و مداحی این جماعت به نوعی اقدام نماید که مقبول خاطر مذکورین و ملایم ضمیر مسطورین این تذکره باشد و از سمات نقض^۱ گفتن و عیب خواندن خالی، لیکن چه کنم که بعضی ازین طایفه که اسم ایشان درین اوراق مثبت شده و خواهد شد در نهایت خبث و شر واقعند اگر زبان بیان را از شرح صفات ذمیمه ایشان که در نهایت وضوح است باز می دارم، بعضی حریفان دیگر که بر نقیر و قطمیر احوال ایشان اطلاع دارند زبان توییخ و سرزنش گشوده می گویند که کار فلانی در تصنیف و تألیف خوش آمد گفتن و اوقات ضایع کردن است، و اگر فی الواقع بیان واقع گفته یا نوشته می شود جماعت مشارالیه از این کمینه در مانده رنجیده، و زبان طعن و مذمت می گشایند و به هر

نوع مذمتی که می خواهند زبان در کام می جنبانند. و الحق اگر مداهنه و مسامحه می کنم و موافق اراده ایشان سخن می گویم طبعم نمی گذارد و اگر مخالف طبیعتشان به فعل می آرد. مجملاً در ورطه حیرت و سرگردانی گرفتارم و شبی به روز و روزی به شب می آرد، مجملاً در ورطه حیرت و سرگردانی گرفتارم و شبی به روز و روزی به شب می آرم، فساد و فتنه بار می آرم و گاهی به این مضمون خاطر خود را شاد دارم که سخن حق در گوش راستان دُر است و در مذاق اهل باطل و ناراستان مُر است، و گاهی به مضمون این بیت خواجه حافظ شیرازی می سراییم:

شعر

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو، می گویم
و نیز حضرت خلاق لم یزل و پادشاه لایزال به مقتضای صفت جمال و جلال و استعداد اصلی جبلّی جمعی را در سلک سعدا کشیده و فرقه ای را در زمره اشقیا انتظام داشته و در هنگام بروز و ظهور تا روز حشر و یوم نشور از ایشان آثار خیر و شر و نفع و ضرر و مدح و ذم و ثنا و هجا به عباد و عناد و مصلح و مفسد و مقبل و مدبر و صالح و طالح می رسد و هرگز جهان در هیچ قرنی از وجود این دو طبقه خالی نبود و نخواهد بود، خصوصاً ابنای این روزگار و شعرای این ادوار که از طبقه ثانی بیشترند، بلکه اکثر ایشان نسبت به سایر مردم در صفت جلالی ظهور دارند و شقاوت جبلّی خود را به سبب استعداد که داشته اند به وجود می آرند.

بیت

مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند ما را چه جرم، خاصیت سگ چنان بود
آه و هزار آه از دست مردم جاهل و گمراه، جمعی پریشان که نیک از بد نشناسند و از حسد و حقد و خبث و شر و امثال آن نمی هراسند و به واسطه آنکه جهل مرگب دارند مرکب جهالت در سنگلاخ ضلالت و خباثت می رانند و این را واسطه مباهات و رابطه مفاخرت می دانند، اما در این امر معذورند و از طعن عتاب و ملامت دور.

شعر

نور موسی چگونه بیند کور نطق عیسی چگونه داند کر

چه، هر که مرغ ضعیف عقل او از حسیض نقصان تقلید به اوج کمال بینش و ذروه فلک دانش نرسیده باشد و طفل رضیع خاطرش از پستان مادر ذکا شیر فضل نمکیده و از دایه فطانت فطام مانده و بوی هنر و ذوق استعداد به مشام دل و به مذاق جاننش نوزیده، اگر حق خردمندی که در ابواب معالی و اسباب استیلا^۱ و استعلا حاصل کرده و در اقسام آداب فصاحت و بلاغت مکنت و قدرت جمع نموده، به واجبی^۲ نشناسد^۳ و از محاسن علم که: قیمة کُل امرء ما یحسنه، و شرفُ نطقِ المرء فی طی لسانه لا فی طیلسانه، بی خبر باشد نزد ارباب بصیرت معذور تواند بود، لبهاء الدین المقدادی:

شعر

مرا اگر تو ندانی عطاردم داند که من کیم ز سر کلک من چه کار آید
هزار سال ببايد که تا به باغ هنر ز شاخ دانش^۴ چون من گلی به بار آید
به هر قران و به هر دور چون منی نبود ز روزگار چو من کی^۵ به روزگار آید
القصة، بیش از این اطناب و مبالغه در حکایت عتاب این طایفه نمی توان گفت که سبب ملال است، و شکایت اقوال و اطوار ایشان نمی توان نوشت که موجب کلال است، خاصه در این محلّ که خاطر به نوشتن ذکر شعرای دارالسلطنه مذکور متوجّه و اراده به تسطیر حالات ایشان متعلّق است، چه به دل جمع از وساوس کینه و خاطر خالی از کدورات دیرینه روی به تحریر و تقریر احوال ایشان می باید آورد و این خدمت را به بهترین وجهی به اتمام رسانید. انشاء الله که ذکر این طایفه باقیمانده به توفیق متکلم قدیم در بهترین عبارتی و نیکوترین اشارتی سمت گزارش یابد، بحق محمد و آله الامجاد.

۳. اصل: نشناسند.

۲. اصل: واجب.

۱. اصل: استعلا.

۵. کس تصحیح قیاسی ست.

۴. اصل: آتش.

فہارس

۱. آیات
۲. اسامی اشخاص
۳. تخلص
۴. قبایل و گروہها
۵. کتابها
۶. مکانها
۷. مادّہ تاریخ
۸. لغات و اصطلاحات

١. آيات

٦١٢	إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِرُونَ.....
١٠٨	أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ.....
٢	أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ.....
٦٥٨، ٦٤٢	إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ.....
٥	إِنَّ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ.....
٤	إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ.....
٦٢٢	فَاعْتَبِرُوا يَا أُولَى الْأَبْصَارِ.....
٢	فَانظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا.....
٤	فَلِلَّهِ الْحَمْدُ رَبِّ السَّمَوَاتِ وَرَبِّ الْأَرْضِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.....
٧٧	كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ.....
٦٢٢	كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ.....
١	لَهُ الْحَمْدُ فِي الْأُولَى وَالْآخِرَةِ.....
٢٩٥	مَا هَذَا إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يَأْكُلُ مِمَّا تَأْكُلُونَ مِنْهُ وَيَشْرَبُ مِمَّا تَشْرَبُونَ.....
٤	وَاللَّهُ يُوتِيهِ مُلْكَهُ مِنْ يَشَاءِ.....
٢	وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُورَكُمْ.....
١٠٩	وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا.....
٥	وَمَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ.....
٢٩٤	وَيَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ.....
١	يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ.....

۲. اسامی اشخاص^۱

آبل، ۶۴، ۲۲۰	ابوالمظفر شاه طهماسب، ۱۰۸، ۴۱۹، ۶۵۰، ۶۶۶
آدم (ع)، ۲۷، ۶۳، ۱۲۳، ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۷۲، ۲۰۳	ابوالمظفر شاه عباس صفوی (الحسینی)، ۱۱۲، ۵۵۹، ۲۳۲
آصف، ۳۷، ۱۳۳، ۲۰۳، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۳۱	ابوالمؤید سلطان محمد (پادشاه)، ۳۵۲، ۴۲۰، ۵۵۹
آصفی، ۵۰۸، ۶۴۶	ابو تراب بیگ، ۲۳۱
ابراهیم خان ذوالقدر، ۳۵۳	ابوسعید، ۴۴۲
ابراهیم ظهیرالدین، ۲۲۲	ابوسعید، ۴۴۲
ابراهیم (ع)، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۲۹، ۵۲۴، ۶۸۹، ۷۰۵	ابوطالب (= فرزند شرف‌الدین حسینی طباطبائی)، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۸
ابلیس، ۵۸۹، ۶۸۹، ۷۰۵	ابوطالب (متخلص به سخی)، ۱۹۴
ابن خلیل، ۵۴۰	احد، ۶۳
ابن عبد المطلب ے محمد (ص)	احمد اردبیلی، ۲۰۰
ابن عم سلطان الرسل ے علی (ع)	احمد حافظ، ۶۵۵
ابو اسحاق حلاج شیرازی، ۶۵۰، ۶۶۶	احمد فینی، ۵۰۹
ابوالحسن (ابیوردی)، ۹۳	احمد ے محمد (ص)
ابوالحسن ے علی (ع)	احمد مختار ے محمد (ص)
ابوالحسن ے علی (ع)	احمد مرسل ے محمد (ص)
ابوالفضل فیضی، ۲۰۶	احمد مشهدی، ۶۷
ابوالفضل فیضی، ۲۰۶، ۴۷۹	احمد (نقطه‌ای)، ۲۰۰
ابوالقاسم بیگ وزیر، ۵۲۵، ۵۴۵	
ابوالمظفر سلطان محمد، ۱۰۹	

۱. فهرست حاضر بدون در نظر گرفتن عناوینی چون: شیخ، میر، آقا تنظیم شده مگر در مواردی خاص.

بوفراس، ۳۰۶	ارسطو، ۱۰۳، ۲۰۵
بهاء‌الدین مقدادی، ۷۰۷، ۷۲۳	ازرقی، ۵۴۳
بهباد، ۲۱۷	اسد الله الغالب ← علی (ع)
بهلول، ۶۳	اسد خان (= پدر محمد نفیس)، ۲۰۷
پرویز، ۴۱، ۴۸، ۵۰، ۴۰۰، ۵۵۲	اسدی، ۴۴۳
پسر عمران ← موسی (ع)	اسرافیل، ۶۰، ۳۷۵
پیر کنعان، ۵۰، ۴۳۳، ۵۹۲، ۶۹۰، ۷۰۶	اسکندر، ۵، ۱۶۸
پیغمبر ← محمد (ص)	اسماعیل، ۵۴۰
پیمبر ← محمد (ص)	اعتماد الدوله، ۲۲۲
تقی‌الدین (محمد بن شرف‌الدین علی الحسینی)، ۵، ۲۹۴، ۳۵۲، ۷۰۵، ۷۲۱	افراسیاب، ۵۴
تقی‌الدین محمد صدر، ۲۸۳	افضل دوتاری، ۴۵۶
جالینوس، ۱۰۲	افلاطون، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۸، ۲۰۵، ۲۷۸
جالینوس ثانی، ۲۰۵	اکبر شاه، ۲۰۶، ۵۴۵
جبرئیل، ۶۰، ۲۴۶، ۳۶۴، ۳۸۶، ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۸۳	الله وردی خان، ۵۴۵
۵۸۷، ۶۷۲، ۶۸۸	امام ثامن ضامن ← علی بن موسی الرضا (ع)
جبریل ← جبرئیل	امام شافع ← علی بن موسی الرضا (ع)
جعفر، ۶۱	امیر المؤمنین ← علی (ع)
جعفر بن محمد الصادق، ۸	امیر عرب ← علی (ع)
جلال‌الدین اکبر ← اکبر شاه	امین‌الدین محمد، ۷۲
جلال‌الدین مسعود، ۶۰۹	انوری، ۵۴۳، ۶۹۷، ۷۱۳
جلال‌الدین مسعود، ۶۰۸	اهلی خراسانی، ۱۹۷، ۵۴۶
جلال حکیم، ۹۸	اهلی شیرازی، ۱۰
جسم، ۳۵، ۵۴، ۵۵، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۳۳، ۲۰۴، ۲۱۰	ایاز، ۶۳، ۳۸۸، ۴۹۷
۴۲۱، ۴۳۸، ۵۵۰، ۵۶۰، ۵۷۳، ۵۸۳	ایوب (ع)، ۵۵۷
جمال‌الدین محمد، ۲۷۷، ۶۵۷	بابا شاه، ۲۲۱
جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، ۲۳۲	بتول (ع) ← زهرا
جمالی ← جمال‌الدین محمد	براهیم، ۶۴۵
جمشید، ۵، ۵۴، ۵۵، ۶۳، ۱۲۴، ۲۰۴، ۴۳۸	برخیا، ۲۱۰
جنید، ۵۴۸	برهمن، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۶۴
چماق ← محمدی خان	بقراط، ۱۰۲
چنگیز خان، ۲۲۸	بلقیس، ۵۶
حاتم ثانی، ۱۳۳	بوتراب ← علی (ع)
حاتم (طایی)، ۳۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۶۸	بوجهل، ۲۹۸
	بوعلی (= ابن سینا)، ۲۰، ۱۰۱

خاتم الانبياء ۛ محمد (ص)	۵۸۳، ۵۷۷، ۵۲۴، ۳۸۸، ۳۸۲
خاقان، ۳۴	حاتم ۛ کمال الدين حاتم
خاقانی، ۵۶۸	حاجی محمد کفشدوز، ۵۷۸
خاقانی، ۱۹۸، ۱۴۷، ۳۸، ۱۵	حافظ سلطان محمد هروی، ۱۹۲
خان، ۲۲	حافظ شیرازی، ۷۰۶، ۷۲۲
خان احمد، ۵۶، ۵۰۹	حافظ محمد جان کاشی، ۱۹۲
خان میرزای صفوی، ۹۳	حالتی، ۳۵۴
ختم انبیا ۛ محمد (ص)	حبیب بن موسی، ۳۹۵
خسرو، ۴۰، ۴۱، ۴۵، ۴۷، ۵۴، ۲۰۴، ۲۵۷، ۲۸۵	حسابی، ۶۲
۶۸۳، ۶۶۷، ۵۵۰، ۵۲۲، ۴۹۵، ۴۸۸، ۳۴۳	حسابی (= برادرزاده قاسم مستوفی)، ۷۷، ۴۵۶
خصالی، ۵۳۳	حسان، ۲۷
خضر، ۵۳، ۱۰۶، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۹۹	حسان العجم ۛ محتشم
۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۴۹، ۲۵۴	حسرتی، ۴۰
۲۷۸، ۳۰۵، ۳۳۲، ۳۵۵، ۳۶۵، ۳۸۲، ۳۸۷	حسن تمغاچی، ۶۴۹
۴۲۲، ۴۷۶، ۵۰۳، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۳، ۶۴۶	حسن شاملو، ۱۷، ۱۸
۶۴۷، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۷	حسن (ع)، ۲۰۳
۶۹۱، ۶۹۳، ۷۰۳، ۷۰۷، ۷۰۹	حسین بن علی (ع)، ۹۲، ۲۰۳، ۲۰۸، ۵۴۴، ۵۷۲
خلیل، ۵۴، ۵۵، ۱۳۱، ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۲۰۳، ۵۲۴	حسین (خصالی)، ۵۳۳
خلیل ثانی، ۱۲۶	حسین معمایبی شفیعی، ۶۴
خلیل سلطان (= فرزند ابراهیم خان ذوالقدر)،	حسین (= مولانا وحشتی)، ۴۴۲
۳۵۳	حسین وحشتی، ۴۴۲
خواجهگی عنایت، ۵۰۸	حسین وزیر، ۳۰۴
خیر الانام ۛ محمد (ص)	حسینی، ۱۹۴
خیر البشر ۛ محمد (ص)	حضوری (قمی)، ۵۱۹، ۵۲۰
خیر المرسلین ۛ محمد (ص)	حوّا، ۵۶، ۱۷۲، ۲۰۳
دارا، ۳۴	حیاتی، ۴۶۱
داود، ۱۲۹، ۱۹۲، ۳۶۸، ۵۱۸	حیدر، ۶۱
دجال، ۳۷۴، ۳۸۱	حیدر تونی، ۵۱۰
دلشاد، ۵۶، ۷۱۳	حیدر ذهنی، ۴۶۹، ۶۵۷
دندی، ۵۶، ۷۱۳	حیدر طهماسبی، ۶۵۰، ۶۶۶
ذوالفقار، ۲۵، ۲۶، ۲۴۶، ۳۰۷، ۳۷۳، ۵۴۲، ۶۷۱	حیدر طهماسبی، ۶۵۰، ۶۶۶
۶۸۷	حیدر ۛ علی (ع)
رجب، ۶۲	حیرتی، ۶۷۷، ۶۹۳
رستم، ۳۹۱، ۶۹۱، ۷۰۷	حیرتی تونی، ۵۲۶

رسول اللہ ۛ محمد (ص)	سلطان رسل ۛ محمد (ص)
رسول حق ۛ محمد (ص)	سلطان عرب ۛ علی (ع)
رسول خدا ۛ محمد (ص)	سلطان عطای موسیٰ، ۵۲۷
رسول ۛ محمد (ص)	سلطان محمد، ۲۰۷
رسول ۛ محمد (ص)	سلطان محمد صدقی، ۲۷۲
رضا ۛ علی بن موسیٰ الرضا (ع)	سلطان میرک، ۴۸۵
رفیع الدین، ۲۲۳، ۶۲۶	سلطان نجف ۛ علی (ع)
رفیع الدین حسین، ۲۲۱	سلمان، ۱۵، ۶۹۷، ۷۱۳
رفیع الدین حیدر معنایی، ۲۰، ۱۹۵، ۲۱۱، ۲۲۱، ۶۵۸، ۶۴۲، ۶۲۳، ۴۸۳	سلمان جابری، ۲۲۲
رفیعی، ۲۲۰	سلمانی، ۴۰
رکن الدین مسعود، ۱۰۷، ۱۱۰	سلیمان، ۷، ۳۷، ۱۳۹، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۴، ۲۰۴، ۲۵۱، ۳۹۲، ۵۳۳، ۵۸۳، ۶۴۵، ۶۸۵، ۷۰۱
رکن الدین مسعود، ۲۶۹	سلیمان (ع)، ۷
رکن الدین مسعود نقیب، ۴۷۰، ۴۹۸	سمائی (= شاگرد زین الدین علی کحال)، ۵۱۵
رموزی، ۶۸۶، ۷۰۲	سنائی، ۳۹۷، ۶۲۲
روح الامین ۛ جبرئیل	سہراب، ۶۳
روح القدس ۛ جبرئیل	سیّد، ۶۳
روح اللہ ۛ عیسیٰ (ع)	سیّد ابرار / سیّد الابرار ۛ محمد (ص)
زال، ۶۹۱، ۷۰۷	سیّد انبیا ۛ محمد (ص)
زاهد، ۲۲	سید عالم ۛ محمد (ص)
زلیخا، ۱۲۴، ۲۲۵، ۳۰۱، ۳۷۴، ۴۳۳، ۴۳۷، ۴۴۵	سیفی بخاری، ۶۴۴، ۶۶۰
۴۸۷، ۵۲۳، ۵۹۲، ۶۷۶، ۶۹۲	شاہ اسمعیل (بن طہماسب شاہ)، ۳۵
زہرا (ع)، ۵۶، ۲۰۳	شاہ اولیا ۛ علی (ع)
زین الدین علی بیگ انجدانی، ۲۳۱	شاہ تونی، ۵۱۰
زین الدین علی کحال، ۵۱۶	شاہ خراسان / شہ خراسان ۛ علی بن موسیٰ
ساقی کوثر ۛ علی (ع)	الرضا (ع)
سامری، ۴۲	شاہ ذوالفقار ۛ علی (ع)
سرافیل، ۱۳۴	شاہ رسل ۛ محمد (ص)
سروری (= فرزند ملا حاجی محمد کشفدوز)، ۵۷۸	شاہ رضا ۛ علی بن موسیٰ الرضا (ع)
سکندر، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۵۸، ۱۷۰، ۲۰۴، ۵۶۹، ۵۷۰	شاہزادہ سلطانم، ۹۹
۶۵۴، ۶۶۳، ۶۷۰، ۶۷۹	شاہ طاہر، ۴۸۱
سلطان ابوالبشر ۛ محمد (ص)	شاہ عجم ۛ علی (ع)
سلطان خراسان ۛ علی بن موسیٰ الرضا (ع)	شاہ کربلا ۛ حسین بن علی (ع)
	شاہ مرتضیٰ فقیہ، ۲۰۹

صنعان، ٥٠	شاه مردان ے علی (ع)
ضحاک، ٥٥	شاه مظفر، ١٧٠
ضیاء الدین محمد، ٩٣، ١٩٧	شاه نجف ے علی (ع)
طغرل، ٦٩٧، ٧١٣	شاه یثرب / شه یثرب ے محمد (ص)
طوسی، ٦٦٠	شجاع الدین غضنفر، ٣٣٢
طهماسب شاه، ٥٣، ١٩١، ٤٦٨، ٥٠٨، ٥٢٠	شجاع (= ملقب به کور)، ٥٣١، ٦٢٣
عباس شاه، ٤، ١٢٦، ١٣٨، ١٣٩، ١٤٩، ١٦٦	شجاع (= ملقب به کور)، ٦٢١، ٦٥٠
١٧٠، ٢٠٠، ٢٠٤، ٢٠٨، ٢١٠، ٢٢٧، ٥٩٢	شحنة النجف ے علی (ع)
عبدالحسین، ٥٩٠	شرف الدین حسینی طباطبائی، ١٩١
عبدالحی، ٢٢٩	شریف، ٤١٩، ٤٢٠
عبدالرحمن جامی، ٩	شعیب (جوشقانی)، ٤٢١
عبدالرحیم خان، ٥٦٨	شفیعی، ٦٤
عبدالعال ے عبدالعالی	شمس، ٥٠٩
عبدالعالی، ٦٨٦، ٧٠٢	شمس الدین، ٣٨٠
عبدالغفار (= متخلص به سالم برادر عبدالفتاح)، ٥٩٦	شمس الدین باقلانی، ٥٤٧
عبدالفتاح (برادر عبدالغفار)، ٥٩٦	شمس الدین باقلانی، ٥٤٧
عبدالله خان، ٤٨٢	شمس الدین علی، ٦٥٤
عبدل ساکنی، ٦٨٢، ٦٩٨	شمس الدین گنجہ، ٢٩٤
عبید زاکانی، ٦٥٠، ٦٦٦	شمس الدین گنجہ، ٢٩٤
عزرائیل، ٥٩، ١٤٦، ١٨٠	شمس الدین محمد باقر، ٦٠٨
عزیز مصر ے یوسف (ع)	شهاب، ٣٥٠
عطا الله عروزی، ٢٦٥	شهاب الدین علی شیع، ٧٢
علامی، ٦٠٦	شیخ، ٢٢٠
علاء الدین آملی، ٦٨٥، ٧٠١	شیخ زاده، ٣٥١
علی اصغر (مشهدی)، ٥٢٦	شیخ صفی، ٣
علی اکبر (= متخلص به تشبیهی)، ٣٢٤	شیرین، ٤٠، ٤١، ٤٥، ٤٧، ٥٠، ١١٣، ٢١٦، ٢٧٥
علی بن ابی طالب ے علی (ع)	٣٣١، ٤٠٠، ٤٧٢، ٤٨٩، ٤٩٥، ٥٥٠، ٦٤٤، ٦٦٠
علی بن موسی الرضا (ع)، ١٦٤، ٢٠١، ٢٠٢، ٢١١	صالح (ع)، ٢٨
٢٢٩، ٢٧٩، ٣٥٥، ٦٩٩، ٧١٥	صالح میرزا، ٣٥٣
علی بن موسی جعفر ے علی بن موسی الرضا (ع)	صدرا، ٤٢٤
علی تن ادواری، ١٩٢	صدرالدین محمد میرزا شرف جهان، ٢٠٦
علی خان میرزا ترکمان، ٣٥٣	صدرالدین محمد واعظ، ٤٨٠
	صرفی ساوجی، ٣٩٥
	صفی، ٥٧

- علیرضا، ۲۲۱
 علی (ع)، ۳، ۵، ۹، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۴۰، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۴۳، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۰۹، ۳۰۱، ۳۷۲، ۴۲۵، ۴۸۵، ۵۳۳، ۵۴۲، ۵۶۹، ۵۸۰، ۵۸۳، ۶۴۲، ۶۵۳، ۶۵۵، ۶۵۸، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۸۵، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۷۰۱، ۷۰۳، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳
 علی عمرانی، ۱۹۸
 علی قوشچی، ۷۸
 علی محمد باقر، ۳۵۰
 علی موسی جعفر ← علی بن موسی الرضا (ع)
 عمران، ۲۹۵
 عنایت، ۶۱۶
 عنایت الله فکری گیلانی، ۲۱
 عنایت سَلْتَق ← خواجگی عنایت
 عنصری، ۵۴۳
 عوج بن عنق، ۶۰۶
 عیسی (ع)، ۲۵، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۰۱، ۳۵۴، ۴۱۸، ۵۷۰، ۵۷۱، ۶۴۳، ۶۹۲، ۷۲۲، ۷۲۶، ۷۹۶، ۷۰۶، ۷۱۲
 عیسی مریم ← عیسی (ع)
 عین القضاة همدانی، ۴۶۲
 غضنفر، ۵، ۵۳۱
 غضنفر (= فرزند مولانا فهمی)، ۶۱۲
 غضنفر (کرجاری)، ۲۰۸، ۳۳۳، ۶۱۱، ۶۱۳، ۶۴۶
 غضنفر کرجاری، ۳۳۳
 غنی، ۲۲۰
 غیاث، ۶۵۴
 غیاث الدین علی، ۱۰۸
 غیاث الدین (کاشانی)، ۵۸
 غیاث الدین منصور (دشتکی)، ۴۸۰
 غیاث نقشبند، ۲۱۷
 غیرتی شیرازی، ۳۲۵، ۴۴۲
- فخرالدین علی قاضی، ۲۶۵، ۶۸۴، ۷۰۰
 فرخی، ۵۴۳
 فرزین، ۶۴۷
 فرعون، ۱۳۱، ۴۲۴، ۶۸۸، ۷۰۴
 فرهاد، ۴۰، ۴۱، ۴۵، ۴۸، ۵۰، ۱۱۳، ۱۲۲، ۲۱۶، ۲۷۵، ۳۱۲، ۳۴۳، ۴۰۰، ۴۳۲، ۴۴۰، ۴۵۳، ۴۷۲، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۶، ۵۲۲، ۵۳۸، ۵۵۲، ۵۸۰، ۶۴۹
 فریدالدین شعیب، ۴۱۹
 فریدالدین عطار، ۵۲۷
 فریدون، ۳۴، ۱۳۸، ۲۰۴، ۲۱۰
 فلاطون، ۱۱۲، ۱۴۵
 فهمی، ۳۸۸، ۵۲۴
 فهمی (= فرزند مولانا غضنفر)، ۶۱۱
 فهمی کاشانی، ۳۲۶
 قاسم، ۳۵۱، ۶۹۸
 قاسم بیگ حالتی، ۳۵۴
 قاسم کاهی، ۳۲۶
 قاضی احمد بگری، ۴۷۹
 قاضی برهان الدین محمد باقر، ۲۶۵
 قاضی سمنان، ۲۰۹
 قاضی محمد، ۶۰۵
 قطب، ۶۸۲، ۶۹۸
 قنبر، ۲۶، ۵۸۴
 کاتبی، ۶۷۷، ۶۹۳
 کاشی، ۲۹
 کافی، ۶۳
 کریم، ۶۸۱، ۶۹۷
 کسری، ۲۳۰، ۳۰۶، ۵۵۰
 کلیم ← موسی (ع)
 کمال، ۲۱۳
 کمال الدین اسمعیل، ۱۰۹
 کمال الدین حاتم، ۳۵۲
 کمال الدین عبدالرزاق کاشانی، ۶۰۵

محمد مدني، ٧٠٨، ٦٩٢	كمال الدين هيب الله حاتم، ٣٥٢، ٣٥٣، ٣٩٥، ٤٨١
محمد مرشدي زواره، ٢٠٩	كمالي، ٧٠٠
محمد مهدي، ٦٧٧، ٦٩٣	كيا، ٦٣
محمد نفيس، ٢٠٧	كيخسرو، ٣٥، ١٧٠، ١٩٥، ٤٢١، ٦٠٦
محمدی خان گرجی، ٥٤٤، ٥٤٥، ٦٠٩	کی (= کيخسرو؟)، ٥٥٠
محمود، ٢٠٠، ٣٨٢، ٣٨٨، ٤٩٥، ٤٩٧، ٥٠٩	گلشني، ٦٢
مراد (= محبوب مولانا عبدالغفار)، ٥٩٦	لقمان، ١٠٨، ٢٤٩
مرتضي ← علي (ع)	ليلى، ١٣٨، ١٩٠، ٢١٩، ٣٦٦، ٤٠١، ٤١٢، ٤٣٨، ٤٨٨، ٤٩٥، ٤٩٧، ٥٢٣، ٥٥٧، ٥٩٢
مريم (ع)، ٢٨، ٥٦، ١٣٦، ١٣٨، ١٤٠، ١٥٧، ٣٥٤	٥٩٥، ٦٠٢، ٦٦٦، ٦٨٢
٥٧٠، ٥٧١	مانی، ٢١٧، ٥٩٦
مسعود سعد سلمان، ٦٠٩	مجنون، ٦٣، ١٣٨، ١٩٠، ٢١٩، ٣٦٦، ٤٠١، ٤٠٩، ٤١١، ٤١٢، ٤٣٨، ٤٤٦، ٤٥٢، ٤٨٨، ٤٨٩، ٤٩٦، ٤٩٧، ٤٩٩، ٥٢٩، ٥٥٧، ٥٧٥، ٥٧٧، ٥٨٠، ٥٩٢، ٥٩٥، ٥٩٧، ٦٠٢، ٦٤٩، ٦٥٥، ٦٦٦، ٦٨٢
مسلم عقيل، ٦٥٥	محتشم، ٥٤٣
مسيب خان، ٣٨	محسن، ٣٩٧
مسيحا ← عيسى (ع)	محمد آصف، ٥١٩
مسيح ← عيسى (ع)	محمد بن حسن (ع)، ٦٩١
مشفقي، ٦٤٢، ٦٥٨	محمد حسين تبريزي، ٦٧
مشفقي (= برادر جمال الدين محمد كرباس	محمد حكيم، ٩٨
فروش)، ٦٥٧	محمد خان، ٥٩، ٣٧٤
مصطفى ← محمد (ص)	(محمد) شريف، ٥٦٨
مظفر الدين حسرتي، ٣٧٠	محمد (ص)، ١، ٢، ٣، ٩، ٢٣، ٢٧، ٢٨، ٦٥، ٧٢، ١٠٢، ١٠٣، ١١٧، ١١٩، ١٩٤، ٢٠٠، ٢٠٩، ٢٩٥، ٣٠٥، ٣٥٣، ٣٧١، ٣٨٥، ٤٢٣، ٤٤٧، ٦٧٣، ٦٨٨، ٦٨٩، ٦٩٠، ٧٠٦، ٧٠٧، ٧٢٣
معز الدين محمد خوشنويس، ٦٤، ٦٤٤، ٦٦٠	محمد صالح، ٤٣٠
٧٢٠، ٧٠٤	محمد عربي ← محمد (ص)
معز الدين مطهر، ٢٩٣، ٢٩٦	محمد عصار، ٦٧٨، ٦٩٤
معصوم بيك الصفوي، ٣٣٣	محمد قاسم، ٥٤٤
معيناكاشي، ١٩٧	محمد قاسم كسري، ٥٤٤، ٥٤٥، ٥٤٨
معين الدين احمد شهرياري، ٧٢	محمد (= محبوب مولانا رضايي)، ٣٩٦
ملا طالبي، ٥٣١	
ملا غضنفر، ٢٠٨	
ملا نگاهي، ٦٩٤	
ملا نگاهي ← مولانا نگاهي	
ملا وحشي، ٣٢١	
ملك الموت ← عزرائيل	
ملك قمي، ٣٩٥	
ملكي، ٢١٢	

مولانا مقصود، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۷۹	منصور (= حلاج)، ۱۵۸، ۱۷۶، ۴۳۳، ۴۳۵، ۵۷۵
مولانا نعمتی، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۷۵، ۶۷۶	منصور مستوفی، ۵۸
مولانا نگاہی، ۶۹۳، ۶۹۴	موحد الدین فہمی، ۲۹۲، ۲۹۶، ۶۱۳
مولانا وحشی، ۳۳۳، ۳۹۸	موحد الدین فہمی ← مولانا فہمی
مہدی (عج)، ۳۷۴، ۳۸۱، ۶۵۶	موسی (ع)، ۲۵، ۵۴، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۸،
میر بیغمی، ۴۵۷	۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۷۳، ۲۰۳، ۲۳۰،
میرزا ابوتراب، ۴۴۲	۲۶۴، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۵، ۳۰۵، ۳۴۲، ۳۵۵،
میرزا جان شیرازی، ۹۳	۳۵۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۴۲۴، ۴۳۷، ۴۴۲، ۴۵۳،
میرزا حسن، ۶۵۲	۴۷۶، ۵۲۴، ۵۶۱، ۵۶۵، ۵۶۶، ۶۰۰، ۶۵۶،
میرزا حسن، ۶۵۲	۶۷۱، ۶۷۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۲، ۶۹۶، ۷۰۴،
میرزا سلمان، ۲۲۸	۷۰۶، ۷۱۲، ۷۲۲
میرزا علی، ۶۰۶	موسی عمران ← موسی (ع)
میرزا علی ہمدی، ۱۹۳، ۳۵۱، ۶۴۹	موسی کلیم ← موسی (ع)
میرزا علی ہمدی، ۶۴۹	مولانا ادھم، ۶۷۰
میرزا محمد، ۴۱۹	مولانا حاجی ← مولانا مردمی
میرزا مخدوم، ۴۲۳	مولانا حیاتی، ۴۹۷، ۴۹۸، ۶۵۷،
میر صدرالدین، ۲۰۳	مولانا حیرتی (= ملازم دربار شاہ طہماسب)،
میر عرب ← علی (ع)	۲۷۲، ۲۷۷، ۶۴۹، ۶۵۴، ۶۵۹، ۶۷۰، ۶۷۵،
میر قاسم، ۵۸	۶۷۸، ۶۹۴
میر مسعود، ۶۴۶	مولانا رضایی، ۳۹۵
میر یعقوبی، ۲۷۲، ۳۴۹، ۵۳۱	مولانا رموزی، ۷۰۰، ۷۰۱
میکائیل، ۶۰	مولانا شرف، ۴۶۱
ناظم میر محمد جعفر، ۲۶، ۲۹، ۵۴، ۱۰۲، ۲۱۲،	مولانا شعوری (= نوہ خواجہ محمد آمین)، ۵۱۹،
۳۰۱، ۵۴۲، ۵۷۲، ۶۷۳، ۶۸۹	۵۲۰
نبی احمد ← محمد (ص)	مولانا عبدالحی، ۲۲۹
نبی اللہ ← محمد (ص)	مولانا عرفی، ۴۴۲
نبی ← محمد (ص)	مولانا عشقی، ۶۷۵
نبی ← محمد (ص)	مولانا علاء الدین، ۷۰۱
نجم الدین دایہ، ۳۹۶	مولانا علی (= نبیرۃ اہلی خراسانی و متخلص بہ
نذری (= ملازم شاہ عباس صفوی)، ۵۵۹	سالک)، ۱۹۷
نصوح، ۵۱، ۴۶۵	مولانا فخری، ۵۲۶
نصیر، ۳۰۱	مولانا گلشنی (= دایی معزالدین محمد)، ۶۶۰
نظام الدین سبزواری، ۲۰۸	مولانا محتشم، ۱۵، ۱۸، ۳۷۱، ۴۸۳، ۵۱۹، ۶۴۶
نظام الدین علی، ۲۰۵	مولانا مردمی، ۵۷۶

نظام الدين على، ٢٠٥	ولى سلطان، ٣٧٤
نظام الدين على، ١٠٨	ويس قرن، ٢٨
نظام الدين على، ١٠٧	هارون، ٦٨٨، ٧٠٤
نظام الدين هاشمى، ٢٨٣	هامان، ٦٨٨، ٧٠٤
نظام الملك، ٢١١	هيبت الله (= متخلص به قانعى)، ٧٠٤، ٧٢٠
نظامى، ٥٧٩	يأجوج، ١٥٨
نعمت الله نقيب، ٢٦٩، ٤٩٧	يحيى (ع)، ٣٠٥
نعمت كرباس فروش، ٥٠٨	يعقوب، ٣٣، ١٦٥، ١٧٢، ٢٤١، ٢٤٧، ٣٦٨، ٤١٢
نمرود، ٣٤١، ٣٥٨، ٥١٨، ٥٢٤، ٦٤٥، ٦٨٩، ٧٠٥	٤١٤، ٤١٥، ٥٥٧
نواب ميرزا، ٣٣٣	يوسف (ع)، ٣٣، ٥١، ٦٣، ١٢٦، ١٢٧، ١٣٦، ١٣٧
نوح (ع)، ٣٨، ١٢١، ١٤٥، ١٥٢، ٢٤٦، ٣٦١، ٣٦٧	١٥٠، ١٦٥، ١٧٢، ١٨١، ١٨٤، ٢١٩، ٢٢٥
٤٣١، ٤٣٨، ٤٦٥، ٥٤١، ٥٦٣، ٥٨٣، ٦٨٣	٢٤١، ٢٥١، ٢٧٦، ٢٨٥، ٣٤٠، ٣٦٣، ٣٧٤
٦٩٠، ٦٩٩، ٧٠٦	٣٩١، ٤١٢، ٤١٤، ٤١٥، ٤٣٣، ٤٣٧، ٤٤٠
نورالدين محمد، ١٠٨	٤٨٧، ٥١٧، ٥٢٠، ٥٢٣، ٥٥٥، ٥٦٢، ٥٨٨
نورى كله پز، ٦٤٩	٦٠٧، ٦٦٤، ٦٧٦، ٦٨٠، ٦٩٠، ٦٩٢، ٦٩٦
نوشروان ← نوشيروان	٧٠٦، ٧١٢
نوشيروان، ٥، ٣٣، ١٤٩، ١٩٥، ٢٠٤	يوسف كنعان ← يوسف (ع)
وحشى، ٣٢٠، ٣٢١، ٣٣٣، ٣٥١	يوسف مصر ← يوسف (ع)
وصالى، ٥٣٣	يونس (ع)، ١٥٦
وليجان سلطان (تركمان)، ٢٣١، ٢٣٢، ٤٥٧	

۳. تَخْلَص

ادهم، ۶۷۱، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۵۵، ۶۵۷، ۶۵۸	رکني، ۲۶۹، ۲۷۱
افضل، ۴۶۱	رموزی، ۶۸۶، ۶۹۱، ۶۹۳، ۶۹۶، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۷
امین، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۷	سالک، ۱۹۷
باقر، ۲۶۸، ۲۶۶	سالم، ۵۹۸، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳
تشبیهی، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۲	سخی، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۱۹
جلال، ۶۰۸	سروری، ۵۸۴
جمالی، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱	شجاع، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۴
حاتم، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۸	۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۴
حسابی، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹	شرف، ۴۶۷
۹۰، ۹۱	شرفی، ۶۴
حسرتی، ۴۰، ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۲	شریف، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶
۳۹۳، ۳۹۴	شعوری، ۵۲۱
حیاتی، ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۷	شعیب، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳
حیدر، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۵۰، ۶۵۲	۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۱
خصالی، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۲	ضیا، ۹۵، ۹۷
خواجهگی، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۵	غضنفر، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰
ذهنی، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸	۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷
رضایی، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰	فخری، ۵۲۸، ۵۳۰، ۵۳۳
۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۸	فهمی، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۶
رفیع، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷	۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۴
رفیعی، ۴۰، ۴۳، ۲۲۷	

قاضي، ٦٠٥، ٦٠٧	مقصود، ٤٨٣، ٤٨٦، ٤٨٨، ٤٨٩، ٤٩٣، ٤٩٤، ٤٩٦
قانعى، ٧٠٤، ٧٠٥، ٧٢٠، ٧٢١	٤٩٧
كسرى، ٥٤٦، ٥٤٩، ٥٥١، ٥٥٣، ٥٥٥	مير مسعود، ٦٤٧
گلشنى، ٦٤٦، ٦٤١، ٦٦٢، ٦٦٣، ٦٦٤، ٦٦٥، ٦٤٥	نذرى، ٥٦١، ٥٦٤، ٥٦٥، ٥٦٦، ٥٦٧
٦٤٧، ٦٤٨، ٦٤٩	نعمتى، ٦٧٧، ٦٧٨، ٦٧٩، ٦٨١، ٦٨٢، ٦٨٣، ٦٨٤
مردمى، ٥٧٧، ٥٧٨	٦٨٥، ٦٨٦، ٦٩١، ٦٩٢، ٦٩٣، ٦٩٥، ٦٩٦، ٦٩٧
مسعود، ٦٤٨	٦٩٨، ٦٩٩، ٧٠٠، ٦٧٧، ٦٩٣
مسيح / مسيحي، ١١٠، ١١٦، ١١٨، ١٢١، ١٢٦	نگاهى، ٦٩٥، ٦٩٦، ٦٧٩، ٦٨٠
١٤١، ١٤٤، ١٤٧، ١٥٨، ١٦٢، ١٦٥، ١٦٧، ١٦٩	وحشتى، ٤٤٥، ٤٤٧، ٤٥٠، ٤٥٦
١٧٣، ١٧٧، ١٧٨، ١٨٣، ١٨٥، ١٩٠	هاشمى، ٢٨٤، ٢٨٥، ٢٨٦، ٢٨٨، ٢٩٠، ٢٩١، ٢٩٢
مشفقى، ٦٤٣، ٦٥٩	همدمى، ٦٥٣، ٦٥٥
معزى، ٦٦، ٦٧، ٦٨، ٦٩، ٧٠	يعقوبى، ٢٧٤، ٢٧٦

۴. قبایل و گروہا

۵۱۹، ۵۲۶، ۶۴۹	آل پیغمبر ۽ ائمہ ہدیٰ
الوس جغتہ، ۵۵۹	آل رسول ۽ ائمہ ہدیٰ
امامیہ، ۹۴	آل طہ ۽ ائمہ ہدیٰ
امرا، ۴۲۰	آل علی، ۴۲۵
انبیاء، ۲، ۲۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۲۰۲، ۲۹۵، ۵۷۱	آل مرتضیٰ، ۲۰۹
اولاد نبی ۽ ائمہ ہدیٰ	آلہ الطاہرین ۽ ائمہ ہدیٰ
اولیا، ۹، ۲۰۲	ائمہ ۽ ائمہ ہدیٰ
اویماق ترکمان، ۴۵۷	ائمہ سبہ، ۱۹۲
اویماق شاملو، ۱۷، ۲۳۱	ائمہ معصومین ۽ ائمہ ہدیٰ
اہل بیت ۽ ائمہ ہدیٰ	ائمہ ہدیٰ، ۲، ۹، ۲۳، ۲۷، ۳۳، ۵۷، ۱۱۰، ۲۲۴،
اہل خراسان، ۱۵، ۶۹۹، ۷۱۵	۲۹۲، ۲۹۴، ۳۲۶، ۴۲۶، ۴۶۹، ۵۷۹، ۶۲۳، ۶۴۷،
اہل سمنان، ۲۰۹	۶۵۵، ۶۵۹، ۶۷۱، ۶۷۳، ۶۷۵، ۶۸۹، ۶۹۰، ۷۰۶
اہل سنت، ۹۴، ۳۲۲، ۶۵۴، ۶۷۰	اتراک سلتقیہ، ۵۰۸
اہل عبا، ۵۸	اتراک شاملو، ۵۵۹
اہل عراق، ۶۹۹، ۷۱۵	اتقیاء، ۹، ۱۹۲
اہل فرنگ، ۵۵۸	اخیار، ۱۰۱
اہل کاشان، ۴۶۹	اشراف، ۲۹۳
اہل نقطہ، ۲۹۲، ۳۲۵، ۴۵۷، ۴۹۸	اصحاب فیل، ۶۷۵، ۶۹۱
ایرانیان، ۳۰	اصفیاء، ۲
بت پرستان، ۱۴۵	اطباء، ۱۱۱، ۱۰۷
بلغا، ۱۱۱	اکابر، ۷۲، ۱۰۸، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۳۳، ۲۸۳، ۳۵۳،

بنی آدم، ٩٨	١٩٧، ١٩٨، ٢٦٩، ٢٨٣، ٢٩٣، ٢٩٦، ٣٢٤، ٧٠٤
پیغمبران، ٨، ١٧، ٢٥، ٣٧، ١٩٩، ٥٦٩، ٦٧١، ٦٨٧	٧٢٠
تاتار، ١٤٩	سادات طباطبا / سادات طباطبائی، ٢٢١، ٦٤٦
تبریزی، ٦٨١، ٦٦٥	سالکان / سالکین، ٥٤٨، ٦٠٥، ٦٥٠
تنار / تناری، ٣٠، ٣٢٦	ستمکاران، ١٩٢
ترسا / ترسایان، ١٠٧، ١٧٧، ١٨٢، ٤٨٧	سلاطین، ٣، ٥، ٩، ٣٢، ٦٠، ٦٥، ٩٨، ١٠٢، ١٠٨
ترکان، ٢٣١، ٣٧٤	١٠٩، ١٩١، ٢٢٢، ٢٣١، ٣٥٣، ٣٥٨، ٤٢٠
ترکمان / ترکمانان، ٣٥٣، ٣٧٤، ٥٣١	سنّی / سنّیان ← اهی سنّت
ترکی، ٢٣٢	شاعران، ١٠، ١١، ١٩٣، ٢٣٣، ٤٦١، ٥٦٠
تکّلو، ٤٥٧	شافعی، ٣٢٣، ٣٢٤
تورانیان، ١٣٨	شاملو، ٣٠٧، ٤٥٧
جعفری، ٣٢٤	شعرا، ٨، ٩، ١٠، ١٥، ٧٨، ١١١، ١١٣، ١٩٤، ١٩٧
حروفی، ٣٢٤	٢٤٩، ٢٦٩، ٢٧٢، ٢٧٧، ٢٨٣، ٢٩٢، ٢٩٥، ٢٩٦
حکام، ٢٢٢	٣٢٤، ٣٣٣، ٣٣٤، ٣٥٢، ٣٩٥، ٣٩٧، ٤٢١، ٤٦٩
حکما، ٩٨، ١٠٨، ٢٢٢، ٢٣٣، ٢٤٩	٤٨٢، ٥٠٨، ٥٢٦، ٥٦٠، ٥٦٨، ٥٧٩، ٦١٩، ٦٢٢
حکمای متقدّمین، ١٠	٦٤٥، ٦٤٦، ٦٤٩، ٦٥٤، ٦٥٩، ٦٦١، ٦٧٥، ٦٧٥
خاندان مصطفی ← ائمّه هدی	٧٠٥، ٧٠٦، ٧٢٢، ٧٢٣
خاندان نبی ← ائمّه هدی	شیعه / شیعیان، ٣٢، ١٠٠، ١٩٣، ٢٠٠، ٢٠١، ٢٣١
خراسانی، ٥٤٤	٣٢٣، ٦٤٧، ٦٥٤، ٦٧٠
خلفا، ١٧	صدیقان، ٨
خواصّ، ١٦، ٩٩	صلحا، ١٩٤
خواقین، ١٠٢، ٣٧٤	صوفیان / صوفیه، ٤٤٢، ٥٤٦
خوانین، ٦، ٣٥٨، ٥٤٠	طاهرین، ٤، ٧، ٦٥، ٥٧٩
خوانین عجم، ٣٨	طوائف، ١٦
درویشان، ٤٤٢، ٤٦٢، ٥٢٨	طهرانی، ٣٨
دودمان مصطفی، ٢٧	طیبین، ٤، ٧
دوده آدم، ١٢٣	ظالمان، ٤، ١٩٢
دوده چنگیزخان، ٢٢٨	ظرفا، ١٩٢، ٢٧٧، ٢٨٣، ٤٦٩، ٥٢٦
رسل ← پیغمبران	عاشقان، ٣
رندان، ١٥، ٥١، ٢١٨، ٦٥٦، ٦٧٢	عامریان، ٤٠
زاهدان / زهّاد، ٥١، ١٥٨	عبّاد، ١٩٤
زنادقه، ٢٩٤، ٤٥٧	عترت ← ائمّه هدی
سادات، ١٩، ٢٠، ٥٧، ٥٨، ١٠٠، ١٩١، ١٩٢، ١٩٤	عجم، ٤، ٣١، ٣٢، ٣٥، ٣٧، ٥٤، ٥٥، ١٩٤، ٢٠٤

كفّار، ٩، ٢٥٠	٢٠٥، ٢١١، ٢٢٩، ٥٨٣، ٦٧٢، ٦٨٨
كوفى، ٦٥٥	عرب / عربى، ٤، ٣١، ٣٧، ٣٨، ١٩٤، ١٩٧، ٢٣٢،
متأخرين، ٢١، ٩٨، ٥٧٨	٥٦٩، ٥٨٣، ٦٧٢، ٦٨٨
متصوفين، ٦٠٥	عرفا، ١٩٢، ٤٦١
متقدمين، ٢١، ٦٤، ٩٨، ٥٢٧، ٥٧٨، ٥٧٩	عرفاى متأخرين، ١٠
متكلمين، ٢٢٢	علما، ٥٧، ٥٨، ٧٨، ٩٨، ١٠٨، ١٩٢، ٢٢٢، ٦٢١،
مدبران، ٧٢	٦٨٥، ٧٠١
مسلمانان / مسلمين، ٢٦، ٢٢٢، ٢٣١	عوام، ١٦، ٩٩
مشايخ، ١٠	غازيان، ٤٥٧
مظلومان، ٤، ١٩٢	فرعونيان، ١٣١
معصومين ۛ ائمه هدى	فضلا، ١٩٢، ٢٩٥، ٥٠٨، ٦٢١، ٦٤٦، ٦٥٤، ٦٧٠،
موسوى، ٢٥، ٢٨٣	٧٠٥، ٧٢١
مؤمنان، ١٩٣، ٦٧٣، ٦٨٩	فقها، ٦٨٥، ٧٠١
وزراء، ٧٢	فينى، ٦٥٥
هندو، ٢٤٩، ٦٤٦، ٦٦٢، ٦٧٨، ٦٩٤	قدسيان، ٣٦
يونانيان، ٢٠٥	قدما، ٦٥٧

٥. كتابها

٢٩٦	صورت و معنى،	٤٨٥	اثبات واجب،
١١٥	ضابطة العلاج،	٧٨	الرسالة الفتحية،
٦٣	عالم آراى عباسى،	٣٩٧	المعانى فى تفسير السبع المثانى،
١٥١	قانون،	٤٨٢	انشاء روح افزا،
٧٥٥، ٦٨٩، ٦١٢، ١٢٩، ٩	قرآن،	٧٨	اوصاف البلاد،
٧٨	گلستان،	٦٩٤، ٦٧٨	بهجة المباحج،
٧٥٢	گلشن راز،	٣٣٥	پير و جوان،
٥	مجالس النقايس،	٦٥٥	تأويلات،
٥٧٩	مجمع الفرس،	٩٤	تجريد،
٦٩٤، ٦٧٨	مختار نامه،	٥	تذكرة الشعراء،
٤٧٥	مخزن (الاسرار)،	٤٦٢	تمهيدات،
٩٣	مرات الافلاك،	١٦	جلالیه،
٣٩٦	مرصاد العباد،	٩٤	حواشى،
٩٣	مشارق،	١١، ٥	خلاصة الاشعار وزبدة الافكار،
١٣٧	مصحف،	٥٧٩	خمسة (نظامی)،
٢٧٢، ٩٤	مطالع الانوار،	٣٢٧	ذره و خورشيد،
٩٤	معقولات،	٣٩٧	رسالة عشق و عقل،
٤٦٢	مکاتیب،	٧٨	رسالة هیئت،
٥	مکارم الاخلاق،	٣٦٨	زبور،
٢٦٥	منظومه در عروض،	٦٧٥	سبحه الابرا،
٦٩٤، ٦٧٨	مهر و مشتري،	٧٨	سلم السماء،
٢٩٣	ميزان،	٦٩٤، ٦٧٨	شاهنامه،
٤٢١	وامق و عذرا،	١٦	شبايیه،
٤٦٢	يزدان شناخت،	٧٥١، ٧٥٥، ٦٨٥، ٦٨٤	شرايع الاسلام،
٣٣٥	يوسف و زليخا،	١٦	صبايیه،

۶. مکانها

توران، ۱۵، ۱۰۸، ۵۹۲	آران، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۹۳، ۶۹۴
جوشقان، ۴۱۹، ۴۲۱	آوره، ۴۵۶
جوشقان انگور، ۴۴۲	احمد نگر، ۴۷۰
جوشقان میمه، ۴۱۹	احمر، ۲۶
جیحون، ۱۴۷، ۳۶۶، ۶۲۵	اردستان، ۳۵۱، ۴۶۱
چاهسرد، ۱۹۲	ارم آباد، ۵۹
چین، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۱۷، ۳۸۵، ۵۲۸	استنبول، ۶۰۹
حبش، ۶۷۸، ۶۹۴	اصفهان، ۲۲۸، ۲۲۹
حجاز، ۲۰۲	ایران، ۱۵، ۳۱، ۳۵، ۱۰۸، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۶۵
حرمین شریفین، ۹۴	۲۰۴، ۲۲۸، ۲۲۹، ۵۹۲
حلب، ۴۸۱	باغ ارم، ۵۵، ۵۹
ختن، ۱۴۰، ۱۴۳	باغ حسین آباد، ۱۹۲
خرابات، ۹۵، ۹۸	بخارا، ۶۵۴، ۶۷۰
خراسان، ۱۵، ۲۱، ۱۶۴، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۲۹، ۲۵۱	بدخشان، ۵۴۴
۲۷۹، ۴۲۰، ۵۴۴، ۵۵۹، ۶۹۹، ۷۱۵	بطحا، ۴۸۵، ۶۹۲، ۷۰۸
خطا، ۱۵، ۲۰۱، ۲۰۳	بغداد، ۱۰۹، ۶۷۰، ۶۵۴
دارالسلام، ۲۹	بلخ، ۵۰
دماوند، ۲۳۲	بیت الحرام ← بیت الله الحرام
روم، ۱۵، ۵۳، ۲۲۸، ۶۰۹	بیت الله الحرام، ۹۹، ۱۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۴۸۱
ری، ۳۵۴، ۳۸۷، ۹۳	بیستون، ۴۷، ۲۵۹، ۴۵۳، ۴۸۹
زمزم، ۲۱۸، ۴۸۱، ۵۷۰، ۵۸۴	تبریز، ۶۵۴، ۶۷۰

زنگ، ۶۷۸، ۶۹۴	۶۴۶، ۶۷۰، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۱
سمنان، ۲۰۹، ۲۸۴	۷۲۰، ۷۲۱، ۷۵۴، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۸۲، ۶۸۴
شروان، ۱۴۷	۷۰۵، ۷۰۴، ۶۸۵
شیراز، ۳۵۳، ۴۸۰، ۴۹۸، ۵۴۵، ۶۸۶، ۷۰۲	کاشانه، ۱۹۳
صفاهان، ۲۸۳، ۳۵۳، ۴۲۴، ۴۶۱، ۵۲۷، ۵۶۰، ۶۲۲	کربلا، ۱۱۴، ۱۹۳، ۵۴۴
۷۲۱، ۷۰۵	کرمان، ۳۹۸
طاق کسری، ۳۰۶، ۲۳۰	کعبه، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۲۵، ۱۳۵، ۱۴۶، ۱۹۹، ۲۰۱
طور (سینا)، ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۰، ۲۳۰	۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۴۸، ۲۵۲
۲۸۹، ۳۴۲، ۳۵۵، ۳۶۷، ۳۶۸، ۴۱۲، ۴۳۳	۲۵۴، ۲۶۰، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۱۷
۴۴۵، ۴۴۹، ۴۵۳، ۴۷۶، ۴۷۸، ۵۱۷، ۵۲۰	۳۲۳، ۴۳۹، ۴۵۶، ۴۷۲، ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۹۰
۵۲۴، ۵۶۱، ۵۶۶، ۵۷۵، ۵۹۳، ۶۷۱، ۶۸۷	۴۹۵، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۶۶۵، ۶۷۵، ۶۷۹
طهران، ۳۸، ۳۵۴	۶۸۱، ۶۸۷، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۵، ۷۰۳، ۷۰۸
عتبات عالیات، ۹۴	کنعان، ۳۳، ۵۰، ۲۱۳، ۲۵۷، ۳۹۳، ۴۱۴، ۴۳۳، ۴۴۰
عراق، ۲۱، ۳۴، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۶۹، ۳۷۰، ۴۱۹	۵۹۲، ۶۹۰، ۶۹۶، ۷۰۶، ۷۱۲
۷۱۵، ۶۹۹، ۵۶۸	کوثر، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷
عرفات، ۲۱۳	۱۵۹، ۱۸۱، ۱۸۶، ۲۳۰، ۲۴۶، ۲۵۷، ۵۵۷
عمان، ۱۴۷، ۴۲۰، ۴۳۰، ۵۸۱، ۵۸۳	۵۸۰، ۶۴۰
فارس، ۱۵، ۳۷۰	گرچاری، ۲۰۸
فرنگ، ۳۰۵، ۵۵۸، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۶۱	گیلان، ۵۰۹
فین، ۶۵۶	ماوراء النهر، ۱۵
قزوین، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۳۵۴، ۴۹۸، ۵۴۵	مزار سلطان عطای موسی، ۵۲۷
۵۶۰	مسجد عمادی، ۳۷۱
قلعه تربت، ۲۸۴	مشهد (مقدّس رضویه)، ۱۰۱، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۸۴
قم، ۲۷۲، ۳۳۲، ۳۵۱، ۳۹۷، ۶۴۶	۳۵۰، ۳۵۵، ۳۹۵، ۵۵۹
قیروان، ۱۶۰	مصر، ۳۳، ۱۲۷، ۱۳۶، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴
کاشان، ۱۳، ۱۷، ۲۰، ۲۹، ۵۸، ۵۹، ۶۵، ۷۲، ۷۷، ۹۳	۲۱۳، ۲۱۹، ۲۵۱، ۲۸۵، ۳۶۳، ۴۲۵، ۶۴۴
۹۴، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۴۷، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۳۱	۶۹۶، ۷۱۲
۲۳۳، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۱	مغرب زمین، ۱۶
۲۸۳، ۲۹۳، ۳۰۸، ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۵۲	مقام ابراهیم، ۳۶۹
۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۷۱، ۳۷۶، ۳۹۵، ۳۹۷	مکّه، ۹۴، ۱۰۹، ۲۰۴، ۴۸۱
۴۳۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۶۱، ۴۶۹، ۴۸۰، ۴۸۲	ملک عجم، ۳۵
۴۹۸، ۵۰۸، ۵۱۹، ۵۲۵، ۵۳۳، ۵۴۲، ۵۴۴	ملک عرب، ۳۸
۵۴۵، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۸، ۵۷۶، ۶۰۵، ۶۱۹	مولتان، ۳۵۰

همدان، ۲۲۲، ۲۲۷	میکده، ۱۰۷
هند، ۱۵، ۵۳، ۹۳، ۱۶۵، ۱۶۹، ۲۰۶، ۲۶۹، ۳۲۴، ۴۷۰، ۴۷۷، ۵۶۸، ۶۴۹، ۶۶۱، ۶۴۵	نجف، ۳۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۲۰۷، ۲۲۹، ۳۸۴، ۶۴۵
یشرب، ۳۵، ۵۵، ۴۸۵، ۶۹۲، ۷۰۸	۶۵۷، ۶۹۰، ۷۰۶
یحیی آباد، ۱۹۲	نسلج، ۶۸۴، ۷۰۰
یزد، ۱۹۱، ۳۲۳، ۳۵۳، ۳۹۸، ۴۸۲، ۵۴۵، ۶۵۰	نطنز، ۴۵۷، ۷۷
۶۸۶، ۷۰۲	نطنز عراق، ۴۱۹، ۴۵۶
یمن، ۵۵۷	نیاسر، ۵۰۸، ۵۷۶
یونان، ۱۲۹، ۲۴۹	نیل، ۴۲۴، ۶۷۶، ۶۹۲
	هرات / هری، ۱۳۸، ۱۶۵

۷. ماده تاریخها^۱

۹۷۲	سبط رسول خدا، ۵۷	۵۴	جان، ۵۴
۹۷۲	سردار سادات ما، ۵۷	۶۶	نهان کن درو گوهر «شاه» را، ۵۴
۹۷۲	نکو کار سادات دهر، ۵۷	۴۳۹	شاه عباس، ۲۲۹
۹۷۲	رفت لسانی لسان، ۶۵۸	۴۳۹	شاه نجف، ۲۲۹
۹۷۲	باطن شیخ، ۷۰۲	۹۶۰	نعمتی شد ز جهان آه ازو، ۶۷۶
۹۷۵	سفر مکه مبارک باشد، ۹۴	۹۶۵	رخ نهان کرد «آفتاب کائنات»، ۱۹۳
۹۷۵	پنج «جو» بود از سه «سرگین» کم، ۵۰۹	۹۶۵	این دولت قرب به ز صد جان، ۱۹۳
۹۷۵	یکی از «تابع بی دولتان» کم، ۵۱۰	۹۶۵	این موت به از حیات جاوید، ۱۹۳
۹۷۶	آورد بمار رفیعی از طبع نژاد، ۲۲	۹۶۵	در بارگه امام شافع، ۱۹۳
۹۷۶	اعداد موافق و برابر همه بار، ۲۲	۹۶۵	در قرب جوار، از مقیمان، ۱۹۳
۹۷۶	پنجاه و سه مصرع همه نازان چونگار، ۲۲	۹۶۵	شد سید ما به مهر فطری، ۱۹۳
۹۷۶	هر چند کنی حساب باشد همه را، ۲۲	۹۶۵	فرزند رسول، نور یزدان، ۱۹۳
۹۷۶	خواننده مصنف، ۵۹	۹۷۰	پناه افاضل، ۱۰۲
۹۷۶	مرگ خواننده، ۵۹	۹۷۰	سرور اهل حکمت، ۱۰۲
۹۷۶	سید شاعر کاشی، ۶۴۷	۹۷۲	ای دل بچهل مصرع و یک ره بردم، ۲۳
۹۸۰	ز سال دختر فکرم چو من بیایی کام، ۵۲	۹۷۲	حامی محک رای رفیعی کردم، ۲۳
۹۸۰	که آشکار شود سال این طلسم تو را، ۵۳	۹۷۲	دو نهصد و هفتاد و دو می آوردم، ۲۳
۹۸۲	سرارباب تقوی، ۵۸	۹۷۲	می کرد مدد او که بهر مصراعی، ۲۳
۹۸۲	سر سادات، قدوه علما، ۵۸	۹۷۲	پسر خان جهان، ۵۶
۹۸۲	سرور اهل طاعت، ۵۸	۹۷۲	گوهر یکدانه خان، ۵۶
۹۸۲	عابد دور تارک دینی، ۵۸	۹۷۲	دُر خاندان نبی، ۵۷

۱. اعداد سمت راست ماده تاریخها بیان سال است و اعداد سمت چپ شماره صفحه.

- ۱۰۰۱ آه آه از مرگ جالینوس ثانی، ۲۰۵
 ۱۰۰۱ حیف حیف از حکمت آموز ارسطو، ۲۰۵
 ۱۰۰۳ سخن پرداز عهد، ۲۰۹
 ۱۰۰۴ شد جهان خالی، ۲۰۶
 ۱۰۰۴ شد سوی خلد، ۲۰۶
 ۱۰۰۵ «ثانی چشمه زندگی» - به شرطی که آن چشمه باشد پر آب، ۲۰۸
 ۱۰۰۶ دولت و اقبال پادشاه عجم، ۲۰۵
 ۱۰۰۷ دولتخانه شاه، ۲۰۴
 ۱۰۰۷ توفیق ابد رفیق او باد، ۲۲۹
 ۱۰۰۸ صدر جهانی و جهان شرف، ۲۰۷
 ۱۰۰۸ گفتم ندید بلبل از «غنچه» حاصل «گل»، ۲۰۷
 ۱۰۰۸ ملجأ دنیا و ملاذ انام، ۲۰۷
 ۱۰۰۸ خوردم آبی بیاد حسین، ۲۰۸
 ۱۰۰۸ ناسخ برکهای جهان، ۲۰۸
 ۱۰۰۸ سرور اهل ارشاد، ۲۰۹
 ۱۰۰۸ ملاذ اهل سمنان، ۲۰۹
 ۱۰۰۸ مبارکباد روز عید بر نواب آصف جاه، ۲۱۰
 ۱۰۰۸ دُر درج ادراک و دانش، ۲۱۲
 ۱۰۰۸ پیاده ره سلطان دین شه ایران، ۲۲۹
 ۱۰۰۸ موت دانشور، ۲۳۰
 ۱۰۰۹ حیف از ملاذ اسلام، ۲۱۰
 ۱۰۰۹ صحبت نقش جهان، ۲۲۸
 ۱۰۱۰ نهال «عمدة السادات» افتاد
 ۱۰۱۰ رُوح الله تعالی روحه، ۱۹۷
 ۱۰۱۰ حاتم ثانی، ۱۹۸
 ۱۰۱۰ مزار خاقانی، ۱۹۸
 ۱۰۱۰ بقایش با بقای عمر آصف، ۲۱۱
 ۱۰۱۰ بقای عمر آصف تا ابد باد، ۲۱۱
 ۱۰۱۰ ز لطف ابد شد دو حجت نصیب، ۲۱۱
 ۱۰۱۰ کمینه بدرش می رود پیاده بطوف، ۲۱۱
 ۱۰۱۰ کرد رخ پنهان «غیاث نقشبند»، ۲۱۷
 ۱۰۱۱ پیایی زیارت کن کعبه را، ۲۱۱
 ۹۸۲ مرگ اشرف علما، ۵۸
 ۹۸۲ مرگ اشرف عمال، ۵۸
 ۹۸۲ مستوفی عالم مدار، ۵۸
 ۹۸۲ منصور مستوفی، ۵۸
 ۹۸۴ فوت گیتی پناه، ۵۴
 ۹۸۴ دور شهنشاه عجم، ۵۵
 ۹۸۴ مرگ خداوند جهان، ۵۵
 ۹۸۴ شهنشاه روی زمین، ۵۶
 ۹۸۴ دوازده «امام»، ۴۶۹
 ۹۸۴ آفاق بطور حکم شاه اسماعیل، ۵۲۰
 ۹۸۴ الحمد ایا طبع وفا گستر ما، ۵۲۰
 ۹۸۴ تا دهر دهد ز سحر آیین جلیل، ۵۲۰
 ۹۸۴ شاه اسمعیل نام و انصاف و بعلم، ۵۲۰
 ۹۸۴ طهماسب منش، مه همیون فرما، ۵۲۰
 ۹۸۴ کامد مه یوسف منش آن دلبر ما، ۵۲۰
 ۹۸۴ کام که و مه برای و نیکی تحصیل، ۵۲۰
 ۹۸۴ گردد همه دم بدولت عید و فلک، ۵۲۰
 ۹۸۵ شهنشاه زیر زمین، ۵۶
 ۹۸۶ توفیق رفیق، ۵۹
 ۹۸۶ قبیلة الکتاب، ۶۸
 ۹۸۶ فتح نواب میرزا سلمان، ۲۲۸
 ۹۸۷ مد ظله ابد، ۵۷
 ۹۸۷ انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد، ۴۸۳
 ۹۸۷ خوش طبع، ۴۸۳
 ۹۸۷ شجاع گدا، کور [و] ملحد، منافق، ۵۳۲
 ۹۸۷ صد حیف از آن صاحب [و] طرز تازه، ۶۲۳
 ۹۸۹ دام ظلها ابد، ۵۷
 ۹۹۱ ایوان گرک یراق کاشان، ۵۲۵
 ۹۹۱ خصلتی جان برد، ۵۳۹
 ۹۹۱ عدوی ما خواهد مرد، ۵۳۹
 ۹۹۲ ارم آباد محمدخان، ۵۹
 ۹۹۳ حشر وی با چارده معصوم باد، ۲۰۱
 ۹۹۳ گل گلشن قابلیت، ۶۱۳
 ۱۰۰۱ منکر رسالت، ۲۰۰

۸. لغات و مصطلحات

أحول: کژبین، دوبین	«الف»
أدانی: ج (ادنی)، نزدیکترها، نزدیکان	آب دندان: ساده لوح، مفت باز
أذبال: ج (ذیل)، دامنه‌ها	آزیده: رنده شده، قراضه
أرجا: ج (رجا) به معنی کناره‌هاست	إئتلاف: ایجاد الفت و مؤانست
أرقم: مار سیاه و سپید، مار نابکار	إباحیان: جماعت ملحدان که چیزی را
أرم: یک بغل پراز چیزی، مقیاس بزرگی	حرام و نارواندانند
أرمک: پارچه صوف	أبراج: ج (برج)
أزمه: ج (زمام)، مهارها	أبرش: زیوری از زیورهای اسب، نقطه‌های
إسبال: فرو گذاشتن جامه و دامن	سفید بر پوست اسب
أستار: ج (ستر)، پرده	أتراب: ج (ترب)، همزادان، همسالان
إستشفاع: خواستن شفاعت کسی	إجتناء: چیدن میوه
إستعطاف: دل به دست آوردن، طلب	أجرى: وظیفه، راتبه
مهربانی کردن	أجزاز: ج (جزر)، کم شدن و بازگشتن آب
استغاثت: دادخواهی	رود و دریا
إسعاد: نیکبخت گردانیدن، یاری و یآوری	أجم: بیشه و جنگل
إسعاف: برآوردن حاجت، نزدیک کسی	اجویه: ج (جواب)
شدن	أجود: بهتر، نیکوترین
أسمر: گندمگون	إحتلام: خواب دیدن و جُنُب شدن
أسمر: گندمگون	أحوال: عَلم لشکر، گردشهای روزگار

کشی از ظالم
إِنْتِصَاف: داد ستدن، تمام حق خود را از
 کسی گرفتن، به نیمه رسیدن روز
إِنْتِعَاش: بهبود یافتن، نیکو شدن و
 برخاستن، بلند شدن
إِنْتِمَاء: نسبت دادن به کسی، منسوب شدن
إِنْجَاح: روا شدن حاجت، شاد شدن
أُنْمُوذَج: نمونه، مثال
أَوْثَان: ج (وثن)، بتها
أَوْجَه: نیکوترین، با قدر و جاه تر
أَهَاجِي: ج (أهجیه)، کلام نامربوط

«ب»

باب: رایج
بَابَايِي کردن: قلندری، دعوی کمال و
 خودنمایی کردن
بارد: سرد، ضد حار
بالانی: فرق سر
بُخْتِي: شتر قوی هیکل، شتر خراسانی
بُدَيْر: مصغر بدر
بِرَارِي: ج (بَرِيَّة)، صحراها
براعت: غالب آمدن، روشنی و فصاحت
 ادبی
بَرخِيا: نام پدر آصف وزیر سلیمان
بَرَص: مرضی است بر پوست، پیس اندام
 شدن
بُرْقَع: نقاب، پیچه
بَطْكَ: صراحی شراب، (مصغر بط) مرغابی
 کوچک
بُغَاث الطيور: مرغ زبون که شکارش نکنند
بَقَط: قماش و متاع خانه، پاره چیزی، گروه

أَشْمَل: صفت تفضیلی و عالی از شمول
 (فراگیرنده ترین)
إِصْغَا: گوش کردن
أَصْفَرِيَت: زردی
أَصَم: کر، ناشنوا
إِضَاءَت: روشن کردن
إِضْعَاف: دو چندان کردن چیزی
أَطْبَاق: طبقات
إِعْتِصَام: چنگ زدن به چیزی، دوری از غیر
 مشروع، ملازم بودن با یار
أَعْرَاق: ج (عرق)، اصل و نسب، ریشه
أَعْشَى: شبکور، از شعرای پراوازه عرب
 معروف به اعشی قیس
أَعْنَه: ج (عنان)، عنانها
أَغْصَان: ج (غُصْن)، شاخه ها
أَقَاصِي: ج (اقصى)، دوردست ها
إِقْتَنَا: سرمایه گرفتن
أَقْطَار: ج (قُطْر)، به معنی کرانه ها
إِكْلَال: کند گردانیدن، گمارده شدن
أَلْحَک: دستکش
الفیه شلفیه: نام کتابی است از حکیم ارزقی
 و در تداول عموم، صورت زن و مردی
 باشد که با اطوار مختلف مجامعت
 نمایند
أَلْکَا: سرزمین، وطن، ناحیه
أَمْدَاد: ج (مَدّ)، افواجی که پی در پی آیند
أَنَام: مخلوق، از انس و جن
أَنَانِيَت: خودبینی، خودستایی و غرور
إِنْتَبَاه: بیداری و آگاهی
إِنْتِصَار: نصرت یافتن، یاری دادن، کینه

مردم متفرّق	تَحْتَ حَنَك: پیچ زیر زنج از عمامه که فقها
بَقَم: چوبی سرخ رنگ که رنگرزان بدان	پیچند
چیزها رنگ کنند	تَخْتِه کلاه: نوعی تنبیه و کیفر که در مورد
بِکَثَر: زره، جوشن	کسبه متقلب بکار رود و آن مجازات
بَلَبان: نوعی ساز بادی، بالابان تلفّظ ترکی	بدین صورت است که تخته‌ای بر گردن
آن است	شخصی بگذارند و سر وی از آن بیرون
بَلک: سوغات، تحفه و ارمغان	آید و بر سرش هم کلاهی گذارده و از
بَم: به زور و قوّت تمام نواختنِ مشت بر سر	تخته زنگوله آویزان کنند و در شهر و
کسی است، صدای بلند	کوی و برزن او بگردانند، تمسخر کردن
بُندار: محضّل مالیات، انبار	تَرَبی: پروریده
بومار: گیاهی از تیره مرکبان، علف هزار	تردامن: کنایه از مجرم، آلوده معصیت،
برگ	گناهگار
به طاق ابروی کسی کار کردن: به یاد کسی	ترطیب: تر کردن مزاج و دماغ
کاری کردن بویژه زدن جام ساغر	تُرک وش: عشرت دوست
بَهله: دستکش چرمی که هنگام بدست	تزویق: صنعت آراستن سخن و کتاب، بکار
گرفتن چرخ و شاهین پوشند	بردن طلا و جیوه برای آراستن سطوح
بی دماغی: کِسالت	اشیاء
بیطار: دام پزشکی	تزهد: عبادت کردن
بی همال: بی نظیر	تسویلات: فریبه‌ها و اغواها
«پ»	تشهیر: مصدر جعلی از شهر، به دور شهر
پرگاله: وصله، پینه، پاره‌ای از هر چیزی	گردانیدن
پرویزن: الک، آردبیز	تشید: زرق و سالوس و مکر و حيله بکار
«ت»	بردن، خیالات باطل
تالد: بیات، متحیر	تصلّف: لاف زدن، چاپلوسی
تبرّم: سیر برآمدن، به ستوه آمدن، در قاعده	تطلع: چشم داشت، پیوسته در چیزی
شدن	نگریستن و انتظار کردن
تُتق: سراپرده، چادر بزرگ	تعمیه: پوشانیدن، معمّا گفتن در شعر
تَجَرّع: نوشیدن اندک اندک و متوالی	تفرد: یگانه شدن، در امری یگانه و بی مانند
تَجَنّب: دوری کردن، یک سو شدن	شدن، تنها شدن
	تَفَرّه: سبزه نودمیده و ریز که مواشی

حاصل آید نه به تحقیق
جَرده: برهنه خوش نما، اسب آخته
جمازه: دراعه از صوف، مجازاً به معنی
رسیدن شب است
جمره: اخگر آتش، سنگریزه
جمعیت: مال و دارایی

«چ»

چامش: پای افزار، پاپوش

«ح»

حباله: نکاح، ازدواج
حِجال: ج (حجله)، اطاق و حجره آراسته
جهت عروس و داماد، اطاقهای مزین
حدثان: ج (حَدَث)، حوادث و بلاهای دهر
حربا: سمندر، آفتاب پرست
حَظایر: ج (حَظیره)، محلی که با پرچین
محصور باشد، اول لشکر
حفاوت: مهربانی
حلی: ج (حلیه)، زیور و پیرایه
حَنوط: عطر و بوی مردگان
حُنّی: ج (حنو)، کمانها
حَوَل: گشتن از حالی به حال دیگر، توانایی
حیز: محل و مکان
حیف: جور و ستم

«خ»

خاطف: برقی که چشم را خیره کند، رباینده
خبایا: ج (خبیئه)، راز نهانی، پنهان شده
حَبیّات: ج (خبیئه)، رازهای پنهان
خدوک: غم و اندوه، خشم، پریشان شدن

نمی توانند از آن بچرخند
تقویم: راستی در قامت و اعمال
تلبیس: تزویر، پنهان داشتن کمر و عیب و
عرضه کردن خلاف واقع
تَلُو: پیرو، از پی کسی یا چیزی رونده
تمغا: نوعی مالیات
تمیمه: مهره سیاه و سپید که در گردن
اندازند

تنسوق: چیز کمیاب و نادر، پیش کش، هدیه
تنسیم: دم به خود کشیدن و دریافتن نسیم،
آغازیدن کار
تنطق: سخن گفتن، نطق کردن
تنقیح: پاکیزه کردن و پیراستن شعر و غیره
توارد: در اصطلاح شعری، واقع شدن
مصرع یا بیتی از طبع دو شاعر که از
یکدیگر بی اطلاع باشند
تودّد: دوستی نمودن، جلب کردن دوستی و
محبت کسی
تهتک: مبالغه هتک، پرده دریدن، رسوا
شدن
تیول دار: دارنده حقوق مالیاتی و یا خالصه
زمین واگذار شده در طول عمر از طرف
دولت

«ث»

ثمره الفؤاد: شاه بلوط، مجازاً فرزند
ثیاب: ج (ثوب)، جامه

«ج»

جحیم: یکی از نامهای دوزخ
جذر اصم: کر مادر زاد، جذری که به تقریب

طبع از امور ناملایم

خرقه: نام کتابی است از مجموع مرقعات که

خط و تذهیب و نقاشی دارد

خَرْف: سفال

خسته: مریض

خصال: خویها، خصلتها خواه نیک باشد یا

بد

خُصْب: فراخ حالی، فراوانی

خَلِیت: ج (خلیات)، کیسه کتانی

خُمُول: انزوا و گوشه گیری

«د»

دأب: رسم، قاعده

دبران: یکی از منازل قمرست و آن پنج

ستاره است در ثور

دِثَار: جامه روئین که بر بالای شعاع (جامه

زیرین) پوشند

دَجَال: مردی کذاب که در آخر الزمان ظهور

کرده مردم را بفریبد

دماغ خشکی: دیوانگی، بی مغزی

دواعی: ج (داعیه)، به معنی سببها، انگیزه‌ها،

گرفتاریهای روزگار

دُوشلک: از انواع مالیات‌های مرسوم دوره

اوایل صفوی

دَهاء: کیاست، زیرکی

دِیَان: از اسامی باری تعالی، به معنی بسیار

چیره، قاضی و حکم، پاداش دهنده

«ذ»

ذَبَاب: مگس، زنبور، در اینجا صدای شوم

ذرایع: ج (ذریعه)، وسایل، دستاویزها

ذروه: قلّه، مال بسیار

ذُکاء: روشنی خورشید

ذُکاء: تیزی خاطر، هوش

«ر»

راحله: کوچ کننده، مرکب

راعی: راهنما، سرپرست، مجازاً پیامبر

اسلام

رِحال: ج (رحل)، گسترده، اسباب سفر

رِزانت: وقار و استواری، گرانباری

رَسع: بستن مهره چشم زخم به دست و پای

کودک

رَشحات: ج (رشحه)، تراوش کرده، چکیده

رطب اللسان: تر زبان، به نیکویی سخن

گفتن

رِغاف: جاری شدن خون از بینی

رعونت: خودبینی، خودآرایی، حماقت

رَقین: درهم، پول مسکوک، وجه نقد

رُکبه: بیخ بریده نباتی است

رُکبه: زانو، دو زانو نشستن، با کسره، به

معنی راکب

رُمح: نیزه

رَمَد: درد چشم، ورم چشم، هلاک شدن

روایع: ج (رائعه)، آنچه حسن و شجاعتش

باعث شگفتی شود

ریاش: ج (ریش)، پر مرغ، ریاش انتعاش:

در اینجا جامه نیکو و وضع و حال خوب

رِیَان: ماهر و استاد، سیراب، مقابل عطشان

ریحان: ابتدا و شروع، در اینجا اول جوانی

ریو: مکر و فریب و ریا

«ز»

زحیر: اندوه، پیچش شکم، مشقت، در زبان

عربی، زحار و زحاره نیز آمده است
زُرخین: حلقه‌ای که بر چهارچوب در نصب
 کننده و زنجیر از آن گذرانند
زواهر: ج (زاهره)، روشنیها، شکوفه‌ها،
 زینتها
زهار: شرمگاه
زی: هیئت، پوشش، شعار

«س»

ساد: ساده، بی نقش و نگار، سیم
ساوری: پیشکش و آن اسب باشد، هدیه،
 انعام در ازای خدمت
سباع: درندگان
سَبَل: نوعی مرض چشم، سرخ شدن چشم
سبیکه: زر و سیم گداخته، شمش نقره
سپر انداختن: تسلیم شدن
سحبان: جرّاف، نیک بُرنده و کُشنده
سُدّه: درگاه، پیشگاه بخت
سُدّه جگری: بیماری مسدود شدن مجرای
 غذا

سراسری رفتن: به گشت چمن رفتن باشد
سرایر: ج (سریره)، رازها، مکنونات، مجازاً
 طبیعت و سرشت

سِرَوَت: تخم خمیر سُراب باشد
سعیر: جهنم، آتش افروخته و لهیب آن
سَفته: ستبر، غلیظ، محکم، مضبوط
سَقَر: جهنم
سقطه: ساقط شده چیزی، بچه ناتمام از
 شکم افتاده

سکبا: (سک) سرکه + (با): آتش سرکه
سکینه: آرامش، آهستگی

سَلاک: قوم ترکمن، شوشه زر و سیم
سلخ: پوست کندن؛ شب سلخ: شب آخر ماه
سَلَم: نوعی بیع، پیش فروش، دلو آب
 کشان، پیراستن درخت
سَلَوَت: خرسندی، بی غمی
سمات: ج (سَمَت)، نشانها
سِمال: ج (سُمله)، اصلاح کردن میان قوم،
 اشک ناشی از گرسنگی
سَمَر: داستان، افسانه
سمن زار: بوستان یا چمن
سُمُو: بلندی، بلند گردیدن
سَیّئه: (تأنیث سَیّی) رفیع و بلند، گرانقدر
سِوار: پاره و نوعی زیور
سوفار: دهانه تیر، سوراخ
سَهَر: بیداری، بی خوابی
سیر سیئه: عادات و خصایل بد و ناشایست
سیّما: خاصّه؛ لاسیّما: بخصوص
سیورغال: وظیفه، تیول و زمین یا عواید آن
 که پادشاه برای مدد معاش به ارباب
 استحقاق بخشند

«ش»

شاطر: جلد و تیز، دلدور
شَبَر: نام پسر هارون نبی که پیامبر اسلام نام
 فرزندان خود حسن و حسین را بدین
 نام خوانند
شَبیر: نام پسر هارون نبی که پیامبر اسلام نام
 فرزندان خود حسن و حسین را بدین
 نام خوانند
شَبَر: خوب و نیک به عربی حَسَن گویند
شتا: قحط، زمستان

شِشْ بُجُل: نوعی قمار با شش قاب

شَطْر: نیمه، پاره‌ای از چیزی

شَطْل: شتل: پول قمار که غیر قمارباز

بدست آورد

شِقوت: بدبختی

شِما مه: دستنبو، نوعی خربزه خوش بو

شِما یم: ج (شمیمه)، بوهای خوش

شِماء: فروزانده

شَمَر: حوض کوچک، آبگیر

شِوارد: ج (شارده)، غرائب

شِوارد: ج (شارده)، غرائب

شِوس: گستاخی، دلیری

شِیم: ج (شیمه)، خلقها و عاداتها

«ص»

صَبیح دوم: صبح صادق و راستین در مقابل

صبح اوّل

صَبیح: خویر و سفید رنگ، ضدّ ملیح که

سبزه‌رو باشد، خوشگل

صَحاح اللغة: کتاب لغت اسماعیل بن حماد

جوهری

صَحاح سَنّه: نام کتابهایی از اهل سنت در

خصوص حدیث

صَحاح هَمّت: تندرستی و صَحّت

صَحَر: سرخی آمیخته به سپیدی عصر

صَحْو: هشیاری، پراکندن ابر

صَداع: دردسر

صَفرا لوف: تهی و خالی از هر چیز

صَفّه: نشستن سوار در زین اسب، ایوان

صَلَب: استخوان پشت

صَنادید: ج (صندید)، بزرگان، مهتران

صِوارف: ج (صارفه)، حادثه، داهیه

صِوامع: ج (صومعه)، عبادتگاه ترسایان

صِوب: دیار

صِیرفی: مرد محتال و چاره‌گر و تصرف

کننده در کارها

صَيّت عن الحدّثان: از پلیدی‌ها بدور ماند

«ض»

ضَر: گزند، زیان

ضِواری: ج (ضاری)، حیوان در پی دونده

شکار

«ط»

طاب ثراه: عبارت دعایی، یعنی خاکش

پاکیزه باد!

طاغی: از حدّ درگذرنده، نافرمان، ستمکار

طافح: بدمست، لول

طاقیه: عرق چین، کلاه مخروطی ترکمانی،

کلاه نظامیان عثمانی

طالح: مقابل صالح، بدکردار، تبه‌کار، مرد

بی سامان

طبعی: فطری، گوهری

طری: با تراوت، شاداب و تازه

طَریف: نو، تازه

طُفاله: نرم و نازپرورده

طَفَره و طَفَر: برآمدن به کس را گویند

طِلاوت: نیکویی، پذیرایی دل، بهجت

طِوارق: ج (طارقه)، بلایی که شب در رسد

طَوَيْت: قصد و نیت، دل و اندرون، اندیشه

«ع»

عَبْهَر: شخص فربه و پرگوشت، نرگس،

ظافراً همراه است	نیکو روی، بویژه زنان
عَثَّ: لاغر (مقابل سمین)، سخن تباه	عَثَبَه: آستانه، درگاه، هر واحد پله نردبان
عَثیان: شوریدن دل	عَثَرَت گاه: گناه خانه
عَجَبک: آلت موسیقی	عَدیم السهوان: اشخاص بدون اشتباه
عَرَّأ: کنایه از عبارت فصیح و استوار	عَذوبت: پاکیزه شدن، شیرینی
عُرَّز: کنایه از سخنان فصیح و استوار و برگزیده	عَرَم: چربش، باقی مانده در دیگ
عُرَّه: درخشان، سخن فصیح	عسی: فعل ناقص، به معنی باشد که
غلیواژ: نوعی پرنده است که آن را زغن نیز گویند	عقود: ج (عقد)، گردنبد و رشته مروارید
غِمام: ج (غِمامة)، ابر سفیدی که آسمان را پوشاند	عقوق: نافرمانی کردن کسی که حق او بر تو واجب باشد
غَوایت: ج (غایت)، سرانجام، پایان کار	علی العمیا: بدون بصیرت و چشم بسته، از روی نادانی
غَمَّ: بی راه و گمراه شدن، نابودی و نومیدی	عملدار: تحصیلدار، مأمور دیوانی
غیبه: حلقه های فلزی کوچک و تنگ برای ساختن جوشن	عمیم: تمام و همگی، کامل
	عوادی: ج (عادیه)، سختیها و بلاها، بازدارندگان
«ف»	عواری: ج (عاریه)، درختی که از میوه آن تسبیح سازند
فایق: برگزیده و بهترین از هر چیزی	عیون: شور چشم، جمع عین و عُنْ؛ عیون: چشمه ها، بزرگان
فحول: ج (فحل): راوی شعر، چیره دستان در هنگام مهاجرات	لعل: شاید
فراش: ج (فراشه)، پروانه چراغ	«غ»
فراید: ج (فرید) یگانه، یکتا، بی مثل	غائله: دشواری، فساد و شر
فرقدین: دو ستاره درخشان در صورت دُب اصغر	غازه: بزک، سرخاب، آوازه
فِطام: از شیر گرفتن طفل	غاشیه کش: کسی که زین دوش اسب
فطنت: زیرکی، هوشیاری	سواری را با خود حمل می کند تا هنگامی که سوار پیاده شود آن را بر زین اندازد تا گرد و غبار بر آن ننشیند
فوطه: لنگ، حوله حمام	غالیه: گران بها، نفیس
«ق»	غانماً: با غنیمت، معمولاً غانماً با سالماً یا
قاشان: کاشی، آجر	

قاضب: بُزان، تیز	کتم: پوشیدگی و اخفا، پرده
قبرقه: دنده، مجازاً گشتی گرفتن	کثرت: بسیار شدن، زیاد گشتن
قبس: شعله و پاره آتش، فایده گرفتن و دادن	کجک: آلتی آهنی که در هدایت پیلان بکار رود
قبل کردن: محاصره کردن	کجه: انگشتر بی نگین که شبها در بازی
قدس: پاک بودن، منزّه بودن، بهشت، جبرئیل	مورد استفاده قرار گیرد، به عربی فتنه
قدوه: پیشوا، راه مسلوک	گویند
قربتیان: نزدیکان	کدخدایی کردن: زناشویی کردن، تأهل،
قرار داده: مسلم الثبوت	کنایه از شادی و جشن
قصار: گازر، جامه شو، رخت شو	گرام: ج (کریم)، بزرگواران، بلندهمتان
قصب السبق: پیشدستی در ربودن، موفقیت تام	کریمند: درخور و قابل اعتنا
قصور: درمانده شدن، درماندگی	کسل: کسالت، فتور و سستی، آرمیدن بازن
قضیب: شاخه درخت، تازیانه	بی انزال و اعتزال
قطان: پنبه فروشان	کعبتین: ج (کعب)، طاس بازی نرد
قطب: هر دو انتهای محوری که کره زمین در حول آن می چرخد	کعبوت: (کعبه): برآمدن پستان، نار پستان
قطمیر: پوسته هسته خرما	شدن
قلتبان: از خود راضی	کلال: خستگی، ضعف و ناتوانی، طفل یتیم
قلزم: اسم خاص، نام شهر و نام دریایی	کلالت: کند شدن شمشیر و زبان و بینایی
است نزدیک کوه طور	چشم، مانده شدن
قلق: نا آرامی، تنگ دلی	کیلام: زخمها
قناعت: صرفه جویی، خرسند بودن به قسمت خود	کلّف: خال روی، لکه هایی که بر روی ماه و
قنینه: آوند شراب، صراحی	آفتاب دیده شود
قیفال: رگ بازو، رگ سرا روی	کُمیت: اسب سرخ و سیاه، به کنایه شهاب
	سرخ متمایل به سیاه را گویند
	کُند: روستا
	کندنا: نوعی سبزیست، فریس
	کنز: گنج و خزانه
«ک»	
کاسر: شکننده، عقاب	«گ»
کپنک: جامه نم دین که مردم بینوا در زمستان پوشند	گرگ یراق: افراد همیشه مُسلّح

«ل»

محبور: شاد و شادمانی، خرم و مسرور،
 کامران
 مُحَلّی: آراسته به زیور، خوش نما
 مخادیم: سروران
 مَخْبَر: درون چیزی، نهان، باطن
 مِخْراق: جوانمرد، شخصی که چون بکاری
 درآید، به خوبی از عهده آن برآید.
 دروغ، زرق.
 مُدْبِر: بدبخت
 مرصاد: راه، گذرگاه
 مرصوص: محکم، استوار
 مَرغول: مجعد، پر پیچ و تاب
 مُرَوِّق: رواق ساز و معمار
 مَسَام: سوراخهای بن موی، سوراخ و درز
 هر جسم
 مَسَاء: شب
 مستنیر: نور گیرنده، مقابل منیر
 مُشار: آنکه طرف مشورت قرار گیرد
 مُشْعَبِد: تردست، نیرنگ باز
 مصحوب: همراه و رفیق
 مَصْدوقه: حرف راست
 مصطبه: سکوی دکان، ایوانهای اطراف
 مسجد
 معاتبات: سرزنشها و نکوهشها
 مُعْتَرک: غلبه کننده
 مُعَرّی: خالی، پیراسته
 معسکر: اردوگاه، لشکرگاه
 مُعْصِفِر: زعفرانی، سرخ
 مِعْصِم: موضع دست و رنجن از دست
 مع هذا: با این حال، با وجود این

لاعب: بازیگر

لَالی: ج (لؤلؤ)، مروارید درشت، دُر، دانه
 مروارید

لَجَلَج: سیماب در اصطلاح کیمیاگری،
 الکن

لُجّه: میانه آب دریا

لک لک: هر چیز گنده و ناتراشیده، مقیاس
 زمختی

لوامع: ج (لامع)، پرتوهای درخشان

لوزینه: شیرینی که در آن بادام بکار رود

«م»

مآرب: حاجت، ضرورت، زمان و مکان
 کارهای لازم

مآل: انجام کار، نتیجه

ماهچه: ماهک، مصغّر ماه، سر عَلم که به
 صورت ماه سازند

مأمول: آرزو شده، آرمان

مُبْجَل: بسیار گرامی، بزرگ

مبّین: بیان کرده شده، روشن، واضح

مُتَحْتَم: واجب و لازم

متطاوّل: کسی که برای دیدن چیزی گردن
 دراز کند، مغرور از تکبر و فیروز

مُتَقَدِّم: ج (متقدّم)، پیشین، سابق

مُثَقَّب: سوراخ کننده، مته

مُجَرَّد گردید: تهیدست شد، دار و ندار خود
 را از دست داد

مَجْرّه: راه کهکشان

مَجَس: محلّ لمس کردن نبض

مُحاکی: حکایت کننده، نقل قول کننده

مُغَبَّر: غبار آلود؛ مُغَبَّر: تیره رنگ	مُواخات: با هم برادری داشتن
مُغْتَرَف: به مشت آب بردارنده	
مَقْبِل: کامکار	«ن»
مَکَّارم: نیکبها، خوببها، بزرگواریها	ناسوتی: (مشتق از ناس)، دنیوی، انسانی
مَکَّارِه: سختبها، امور زشت و ناپسند	ناسوتیت: در مقابل لاهوتیت، دنیایی
مُکَّوَه: متلوّث، آلوده به غایط	ناصیه: پیشانی، چهره
ملاذ: پناهگاه	ناحق: عرعر کننده
مُلاعِب: بازیگر	نَبُوْت: اِبا نمودن از چیزی
ممارست: کوشیدن و تفحص کردن و تجربه نمودن در کاری	نَتَن: بوی بد، مقابل فوح
مُمَّوَه: سخنان راست آمیخته به دروغ	نثره: دو ستاره نزدیک منازل ماه
مَمیْزان: ج (ممیز)، تمیز داده شده و تشخیص داده شده	نَجیح: درست، صواب
مَناشیر: ج (منشور)، حکمها و فرمانها	نسر: کرکس
مَناهی: افعال ممنوع در شرع	نسر طایر: شکلی است بر فلک به صورت کرکس که بر آن به طرف شمال از منطقه البروج باشد و چون دارای دو بال گشاده‌اش پندارند، آن را نسر طایر گویند
مُنخرط: مُنسک، به رشته درآمده و هم‌ردیف شده	نَسَمات: ج (نَسمه)، بوهای خوش، دم، نفس
مُنَدَمَل: التیام یافته، بهبود یافته	نشور: زنده شدن، روز رستاخیز
مُنیف: بزرگ و بلند مقام	نطع: بساط و فرش چرمین
مودّت: دوستی، محبت، صداقت، رفاقت، مهربانی، خودخواهی، نیک‌اندیشی	نفحات: ج (نفحه)، بوهای خوش
موضوع: مقررّی، مداخل ناشی از منصب	نقیب: معاون کلانتر در صنوف و پیشه‌وران
مِهَاد: گهواره، بستر	نقیر: ناوه؛ نقیر و قطمیر: کم و بیش
مَهبط: محلّ فرود، فرودگاه	نکات: ج (نکته) نشانه‌ها
مُهیمن: ایمن کننده از خوف	نکایت: قهر بر دشمن، جرح و قتل دشمن
میلان: تمایل، خواهان بودن	نُهمت: نیاز، نهایت اهتمام
میل زدن چشم: کنایه از سرمه رنگ	«و»
گردانیدن چشم، بینایی از چشم بازداشتن	واضع: سازنده، بنا کننده، آفریننده، پیدا کننده، شارع و آنکه در میان مردمان

ویره: رستنی پیحان بر دور درخت

«ه»

هادم اللذات: کنایه از ملک الموت

هزال: لاغری، قلت گوشت و پیه، مقابل

سمن

هفوات: ج (هفوة)، لغزشها

«ی»

یانع: ثمر و میوه رسیده و پخته، مقابل نارس

وضع قانون کند

وَجَر: فتوا، جواز حاکم شرع بر انجام کاری

وشاح: رشته جواهر، دوال گوهری

وَضَمَّت: جماعت، گروه اندک که بر قوم

دیگر فرود آیند

وعا: ظرف، شریان

وَعَا: کارزار

وفور: کثرت، بسیاری، تمام شدن و بسیار

شدن

منابع و مأخذ

- تاریخ علوم و فلسفه‌ی ایرانی؛ عبدالرفیع حقیقت؛ چاپ اول؛ انتشارات گومش، ۱۳۷۲ ش.
- گلستان هنر؛ قاضی احمد قمی؛ تصحیح: احمد سهیلی خوانساری؛ کتابخانه‌ی منوچهری، ۱۳۵۱ ش.
- صبح گلشن؛ سید علی حسن خان بهادر؛ به اهتمام محمد عبدالمجید خان؛ هند: مطبع شاه جهانی (چاپ سنگی) ۱۲۹۵ ق.
- عرفات العاشقین؛ تقی‌الدین اوحدی نسخه‌ی عکسی کتابخانه‌ی ملک به شماره ۵۳۲۴ + نسخه‌ی عکسی مرحوم سهیلی خوانساری.
- مآثر رحیمی؛ ملا عبدالباقی نهاوندی؛ تصحیح محمد حسین هدایت؛ کلکته ۱۹۲۴ - ۱۹۳۱ م.
- مکتب وقوع در شعر فارسی؛ گلچین معانی؛ چاپ اول؛ تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ ش.
- شهر آشوب در شعر فارسی؛ گلچین معانی؛ چاپ اول؛ تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۶ ش.
- عالم‌آرای عباسی؛ اسکندر بیک منشی، تصحیح دکتر محمد اسماعیل رضوانی؛ چاپ اول؛ تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۷.
- تذکره الشعراء؛ امیر دولتشاه سمرقندی؛ به همت محمد رمضانی؛ چاپ دوم؛ تهران: انتشارات پدیده «خاور»، ۱۳۶۶ ش.
- فرهنگ اشعار صائب؛ احمد گلچین معانی؛ تهران: موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۴ ش.
- دیوان مسعود سعد سلمان؛ به تصحیح: رشید یاسمی؛ تهران: موسسه‌ی انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲ ش.
- تاریخ تذکره‌های فارسی؛ احمد گلچین معانی؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ ش.
- تاریخ ادبی ایران (جلد دوم)؛ پرفسور ادوارد برون؛ ترجمه و حواشی و تعلیقات: علی پاشا صالح؛ چاپ اول؛ تهران: موسسه‌ی انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۸ ش.

- تاریخ ادبیات ایران، از آغاز عهد صفویه تا زمان حاضر؛ پروفیسور ادوارد براون؛ ترجمه: رشید یاسی؛ سقراط، ۱۳۲۹ ش.
- تاریخ ادبیات در ایران؛ دکتر ذبیح الله صفا؛ چاپ دهم؛ تهران: انتشارات فردوس، ۱۳۶۹ ش.
- الذریعة الى تصانیف الشيعة؛ العلامة الشيخ آقا بزرگ الطهرانی؛ قم: موسسه‌ی اسماعیلیان.
- دایرة المعارف تشیع؛ زیر نظر: احمد صدر حاج سید جوادی، بهاء الدین خرمشاهی، کامران فانی؛ چاپ اول؛ تهران: نشر شهید سعید محبی
- لغت‌نامه؛ علی اکبر دهخدا؛ چاپ اول از دوره‌ی جدید؛ تهران: مؤسسه‌ی انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۷۲ ش.
- مآثر الکرام موسوم به سرو آزاد؛ غلام علی آزاد بلگرامی؛ به سعی و تصحیح و تحشی عبدالله خان؛ طبع اول؛ لاهور: مطبع دخانی رفاه عام، ۱۹۱۳ م.
- تذکره تحفه‌ی سامی؛ سام میرزا صفوی؛ تصحیح و مقدمه از: رکن الدین همایونفرخ؛ شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایرانی (علمی).
- تکملة الاخبار؛ عبدی بیگ شیرازی؛ تحشیه و تعلیقات: دکتر عبدالحسین نوایی؛ تهران: ۱۳۶۹ ش.
- تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان؛ دکتر سید علیرضا نقوی؛ تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۳ ش.
- تذکره پیمانه: احمد گلچین معانی؛ مشهد: انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹ ش.
- زندگانی شاه عباس اول؛ نصرالله فلسفی، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۲ ش.
- تذکره شاه طهماسب؛ شاه طهماسب بن اسماعیل بن حیدری الصفری؛ با مقدمه و فهرست اعلام امرالله صفری؛ چاپ دوم؛ تهران: انتشارات شرق، ۱۳۶۳ ش.
- رجال کتاب حبیب السیر؛ گردآورده‌ی عبدالحسین نوائی؛ تهران: شرکت سهامی چاپ، ۱۳۲۴ ش.
- مجالس النفاس؛ میر نظام الدین علیشیرنوائی؛ به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت؛ تهران: چاپخانه‌ی بانک ملی ایران؛ ۱۳۲۳ ش.
- تذکره نتایج الافکار؛ مولانا محمد قدرت الله گویاموی هندی؛ بمبئی: اردشیر خاضع، ۱۳۳۶ ق.
- فواید الصفویة؛ ابوالحسن قزوینی؛ تصحیح، مقدمه و حواشی: دکتر مریم میر احمدی؛ چاپ اول؛ تهران: موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۷ ش.
- تذکره میخانه؛ ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی؛ به اهتمام احمد گلچین معانی؛ انتشارات شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء، ۱۳۴۰ ش.
- کاروان هند؛ احمد گلچین معانی؛ چاپ اول؛ مشهد: موسسه‌ی چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۹ ش.

- المعجم المفهرس لألفاظ القرآن الكريم؛ محمد فؤاد عبد الباقي؛ القاهرة: مطبعة دارالكتب المصرية، ۱۳۶۴ ق.
- تذکره نصرآبادي؛ میرزا محمد طاهر نصرآبادي؛ با تصحيح و مقابله استاد فقيد وحيد دستگردی؛ کتابفروشی فروغی.
- هفت اقلیم؛ امین احد رازی؛ به تصحيح و تحشیه: سرادولهرد دینسیون راس، خان بهادر مولوی عبدالمقتدر، الکراندرهملتن هارلی، محمد محفوظ الحق؛ کلکتہ: Asiatic Society Bengal، ۱۹۳۹ م.
- تذکره مجمع الخواص؛ صادقی کتابدار؛ ترجمه: دکتر عبدالرسول خیامپور؛ تبریز: چاپخانه ی اختر شمال، ۱۳۲۷ ش.

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Centre

© Written Heritage Research Centre, 2005
First Published in I. R. of Iran by Mīrās-i Maktūb

ISBN 964-6781-97-7

All rights reserved. No part of this book
may be reproduced, in any form or by any
means, without the prior permission of the publisher.

P R I N T E D I N T E H R A N

KHULĀṢAT AL-ASH'ĀR
VA
ZUBDAT AL-'AFKĀR
(Kāshān Part)

Mīr Taqī al-Dīn Kāshānī
(alived till 1016 A.H.)

Editted by
'Abd al-'Alī Khān Burūmānd

With Collaboration of
Muḥammad Ḥusīyn Naṣīrī Kahnāmūī



Mirās-i Maktūb
Tehran, 2005